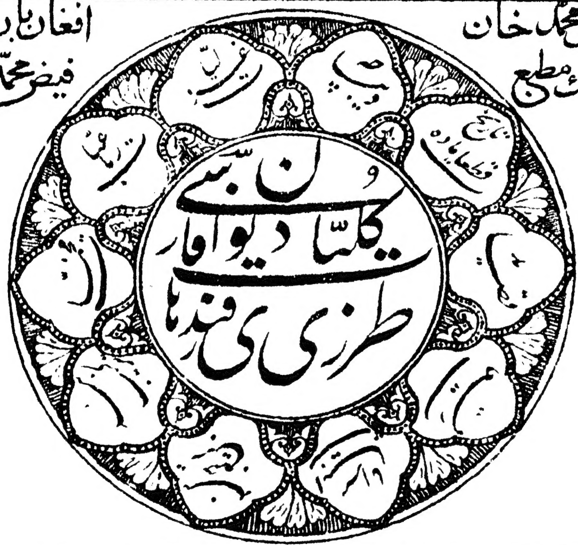
إن من البيان لسحرا وإن من الشعر لحكمة

به فضل خدای جلیل ذی الجلال بی منتهی و بنوال رحمن و مهربانی بی مثل و بی قیاس جان بخش و جهان آفرین زبان

در سرزمین امن و امان دیوان خوش نوای حقایق نما سخن دانان سرمست آن عاشق صادق فانی فی الله زبان افغان

به سعی یاری و یاری داعی بمن روحی جوامردی این اهل کمال متین عالی طبع تبسم کامل روشن دل عالی شان جمعه

فیض محمد خان افغان بارکزائی
مالک مطبع فیض محمدی



بسعی بلیغ و رأی رزین حضرت فیض کیش فاضل صالح اندیش نیکو خویش دارای مجالس و محافل انجمن آرای اماکن و
فرو مجامع فضل و محاسن نقاد شعر ... جمع ... خلیق سردار محمد انور خان ابن مرحوم سردار
محمد سرور خان اخوی حقیقی طرزی قندهاری افغان

بمطبع نامی گرامی فیض محمدی واقع کراچی بندر طبع گردید فی سنه ۱۳۱۱



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش فزون از حد و شایستهٔ ذات بیزوال حضرت معبود است که روز نخست در دبستان ازل آدم خاکی به تعلیم علّم الاسماء از علم ادب مهذّب و مؤدّب ساخت و درود نامعدود و ثنای سزاوار احمد محمود راست که در سر لوح دیوان عالم بدعوی انا افصح سید ولد آدم لوای فصاحت و بلاغت افراخت صلّی الله علیه والسلام علی آله الاطهار و اصحابه الاخیار

امّا بعد حضرت طرزی شایه الافتخار الکهٔ افغانستان سردار غلام محمد خان ابن مرحوم مغفور جنت مکان سردار رحمدل خان حکمران قندهار است که در فن ادب طرزی تخلص نموده اند مشار الیه از امیرزادگان با کمال و خردمند خطهٔ پاک قندهار اند که در اصالت نسب و نقاوت حسب در قوم نجیب و نسب محمدزائی حائز مرتبهٔ قصب السبق گردیده سخاوت طبع و ذکاوت فکر و علو همت مکارم اخلاق و وفور ادب و سلم و قدر حلل مکلّل ربّانی است وجود مسعود مبارکش متجلی آنست و در نشر اداب و کمال و کسب فضل و نیل مآثر و مساعی ما لانهایه مصروف داشته اند الحق اگر محیی ادبیات الکای افغانیت گفته شوند هیچ بعیدی ندارد فنون ادبیه و کمالات عالیه که حضرت ایزد متعال در وجود مسعود بیمثالش نهاده به تعبیر شمهٔ آن نتیج قلم شکسته رقم و بیان نتوان داد در فن شعر و انشا دیوان کمالات عنوانش دلیلی است ساطع و برهانی است قاطع که در جمیع فنون و اقسام ادبیه و تخیلات و استعارات شعریه مضامین بدیع و عبر و نکات عالیهٔ حکمیه جامع است و اداباء فضلای عصر حاضر بر فضائل و کمالاتش قائل و ناطق اند سلاطین

عظیم

عظیم الشان نیز آفرین خوان هنر و معرفتش گردیده اند و سخاوت و کرمش در مرتبت
اهل کمال بدرجه ایست که ادبا و فضلای عصرش بچنین اشعار مدح و ستایش میکنند

من کلام میرزا احمد علی

فرید عصر و زمان خسرو بلند مکان
یگانه داور دوران غلام محمد خان

بدل قوی و بکف باذل و بدست جواد
بعقل پیر و بجان کامل و ببخت جوان

بذهن هندسه خوان و بفهم حکمت دان
بطبع موی شکاف و بنطق عذب بیان

بعلم و فضل و بلاغت مسلم آفاق
برتبه فخر جمیع طوائف افغان

بطرز شعر چو از شاعران ربوده عنان
در آن شده متخلص بطرزی افغان

بلی کلام ملوکست چون ملوک کلام
ربوده زان ز میان گوی سبقت از میدان

برزم و بزم از و با نظام سیف و قلم
برای و حرم از و باد دوام شوکت و شان

ولی نعمت عصر او و حاتم عهد ا
بابر نسبت دستت دهم زهی بهتان

که ابر قطرهٔ آبی دهد دلی گرید
کفت چو بحر درر ریزد و توئی خندان

بچشم عقل و خرد قندهار چون جسد است
تو از کمال و هنر در جسد شدی چون جان

درین زمان که بود قحط جود در عالم
عجائب است مرا از غرائب دوران

که گر شهنشه غزنین به پیر فردوسی
نموده وعده به بیتی یک اشرفی احسان

تو آن شهی که بدادی درین قصیده مرا
صد اشرفی صله ناکرده وعدهٔ احسان

همیشه تا بود از نثر معتبر دفتر
مدام تا بود از نظم منتظم دیوان

بود بمدح تو مشحون دفاتر ایام
بود بمدح تو احمد همیشه مدحت خوان

سماحت و شجاعت شان بمرتبه ایست که کلام در بار مبارکش بیت

سر نه پیچیدن ز دشمن شیوهٔ شیر است و من
رو بروی خصم رفتن کار شمشیر است و من

شاهد صادق البیان عدلیت صیت کمال گستری و هنر پروری و تنها در افغانستان

نی بلکه در سائر بلاد هندوستان و ایران و عراق و ترکستان نیز دلونه انداز شهرت گردیده اند؛ بفضائل عفت و استقامت و تقوا فاضل و عامل و بخصائص نجدت و مکرمت و همت کامل و باذل اند؛ الحاصل سردار کمالات اقتدار مومی الیه از شهزادگان حسیب نسیب فاضل کامل خردمند شاهان درانیست؛ و جمیع افغانستان بکمالات و معارفش مفتخر و مباهی است؛ حضرت مشار الیه از قرار بیتی که مادهٔ تاریخ ولادت با سعادت شان است؛ در سنه هزار و دوصد و چهل و پنج در شهر شهیر احمد شاهی قندهار از کتم عدم بعرصهٔ وجود گهوارهٔ پیرای عالم شهود گردیده اند **فرد مادهٔ تاریخ انیست**

از باغ بهار دل طلب تاریخش	زیرا که دل از ولادتش یافت نوید

و چون بسن رشد و کمال قدم نهاده اند اول چیزی که جلب افکار عالی شان را نموده همانا ترویج و تامین معارف کمالات بوده است؛ لاجرم خواه در زمان عم مرحوم شان سردار کهندل خان مغفور خواه در ایام حکومت والد ماجد بزرگوار مرحوم شان سردار رحمدل خان چنانچه برادر عالیشان خلد آشیان شان سردار محمد علم خان شهید که در فن سیاسات ملکی و نظام و انتظامات حربی عسکری اقدامات مجدانه بکار برده اند سردار مشار الیه نیز در خصوص انتشار معارف و کمالات و اکتساب فضائل مساعی مالانهایه صرف داشته اند؛ بعد از آن در وقعهٔ محاربه که مابین عم و والد ماجد شان واقع شده بود ابراز شجاعت و غیرتی که بکار برده اند الحق شایان و سزاوار هزاران آفرینست؛ چونکه بمقدار جزوی از سپاهیان جانفشان که در رکاب ظفر انتساب شان مانده بود؛ فوج بسیار جسیمی از مدعی را مغلوب نمودند؛ و بدین سبب فوق الحد مظهر التفات جهان درجات والد بزرگوار خود گردید شمشیر بسیار مشهور که از سلاطین صفویه دوراً بعد دور بدست ملوک افغانیه افتاده بود و نهایت الامر بحضرت والد بزرگوار شان ارثاً انتقال نموده مکافاتاً بحضرت

مشار الیه عطا فرمودند و کذلک در حادثهٔ محاربهٔ داخلی که بعد از فوت عم مرحوم
شان سردار کهندل خان بنابر سرکشی و اختلافاتی که در مابین اولاد عم با والد
مرحوم بزرگوار شان وقوع یافت نیز در خصوص محافظهٔ بلد و اطفای نائرهٔ فساد
مهارت و جسارت فوق العاده ابراز نمودند این خدمت و غیرت قهرمانهٔ شان نیز موجب
ممنونیت و حسن توجه پدر والاگهر بزرگوار شان گردید و مؤخراً نتیجهٔ آن بوالیگری ولایت
ممتازهٔ دهله سرفراز و ممتاز گردیدند و چون عم مرحوم مکرم شان امیر کبیر امیر دوست
محمد خان در سنه ۱۲۷۲ از کابل حرکت نموده قندهار را ضبط و استیلا نمودند و حضرت والد
بزرگوار شان بسمت ایران تشریف فرما شدند و حضرت موصی الیه را در قندهار
بر جمیع املاک و عقار و عائله وصی و وکیل و رئیس مطلق نصب و معین فرمودند و بعد از آنکه
والد ماجد بزرگوار شان در طهران بجوار رحمت ایزدی پیوست و حکومت جملهٔ افغانستان مستقلاً
در تحت امارت کابل درآمد و عم بزرگوار شان جناب امیر کبیر با حضرت حجته اطوار الی
نهایت مدت امارت خویش چنانچه شاهان ذیشان با امرا و وکلای اعز عزیز خویش رفتار مینمایند
همچنان معامله نمودند و سردار مشار الیه با امیر کبیر با تدبیر تا منتهای امارت و حیاتش
از هیچگونه خدمت و صداقت چنانچه شایان بزرگان است تقصیر و تعطیل نورزیدند امیر
کبیر حضرت موصی الیه را در صنف شهزادگان و امرا داخل و بلقب ارجمند دانشمند
ملقب و سرفراز و بمعاش یکصد و بیست هزار روپیه (۱۲۰۰۰۰) ممتاز نمودند و اکثر اوقات
حضرت حجته اطوار را در پای تخت امارت یعنی شهر کل کابل بحضور خویش بنابر لیاقت فضل
و کمالش اکرام نموده نگهداشتند و یوماً فیوماً بنابر استعداد و قابلیت جبلی که در وجود
مبارکش مرکوز است بخدمات عم محترم مکرم خود ترقی و اعتلا جسته اند و همیشه در
خصوص استیارات معارف و کمال استشارات و مقالی افکار مشار الیه بر طبع عالی
حضرت امیر عالیمقدار پسندیده و مقبول افتاده است و بعضی اشعار آبدار غرائی که

که در مدح امیر کبیر از طبع خداداد شان سر زده است در دیوان مسطور است الحاصل حضرت
امیر با شوکت و شان شهزاده سعید قسمند سخندان تا نهایت عمر گرانمایه از اکثر اولاد
و اقارب معززتر و مکرمتر بوده‌اند سعید قدر و کمالاتش را وقایه نموده روز بروز در رتبه
و حرمتش افزودند علی الخصوص در سفری که بمحاربه سردار سلطان احمد خان برادرزاده
خویش بسمت هرات رفته بودند و در انجا بعد از محاصره چهارده ماه قلعه هرات را فتح و
تسخیر و بعد از فتح قلعه بسه روز دنیای فانی را ترک و پدرود نمودند و درین محاربه مذکور
که دم واپسین امیر مرحوم جنت مکانست صداقت و استقامت فوق العاده که از
سردار نامدار مشاهده نمودند جناب عالی باعث ممنونیت و جالب امنیت امیر کبیر بزرگوار افتاد
چنانچه سلطان احمد خان چاره را بر خویشتن از چار طرف بیچاره یافت بحیله رشوت
دادن و صرف زر و سیم نمودن درآمده بسیاری از امرا و کبرای اردوی امیر را بطرف خود
جلب و تمیل نموده از انجمله برای حضرت مشار الیه نیز خفیة مبلغ کلی ارسال و بوعده‌های
بسیار اطاعت خویشتن را اظهار نموده بود اما چون وجود مسعود ایشان از آلایش و
نقصان چنین اعمال خبیثه که منافی طریقه همت و استقامت است مبراست از اخذ و گرفت
آن استنکاف ورزیده از جاده صداقت و استقامت عم بزرگوار خویش سر موی انحراف
نمودند و بعد از وقوع فتح چون این معنی برای عم اجلای امیر کبیر روشن گردید در حق
حضرت موصی الیه یک بر هزار محبت و رعایت را افزوده در آخر عمر دعای خیر نیز در حق شان ادا
نمودند و چون بعد از وفات امیر کبیر مرحوم دور امارت مرولد ارشد شان جناب
امیر شیر علیخان که ولیعهد بود میسر گردید حضرت مشار الیه بمعیت امیر جدید از هرات بسمت
مرکز امارت که کابل است رجعت نمودند ذات خجسته صفات با امیر حال نیز در محاربات
و اسفار متعدده کشیده که تفصیلات آن برای سخن تطویل میدهد مدت مدید بر جاده راستی و یکجهتی
سر آورده‌اند و امیر مذکور نیز بر روش والد خویش رفتار مینمودند و بعد از ان چون امارت از

دست امیر شیر علیخان برآمده در تحت تصرف برادرانش امیر محمد افضل خان و امیر محمد اعظم
خان درآمد امیرین مذکورین نیز در حق سردار حشمت مدار بر طریقهٔ اسلاف خویش حرکت نمودند
و مظهر هر گونه حرمت و رعایت گردیده بماموریات ممتازه لایقه ممتاز گردیدند و چون دفعهٔ
ثانی باز حکومت و امارت بدست امیر شیر علیخان افتاده برادرانش خلع و تسلیم کردند و رفته
رفته جمیع افغانستان را مستقلا و منظوما در زیر اداره درآورد و از جادهٔ مستقیم والد بزرگوار
خود انحراف ورزیده اکثر اقربا و شهزادگان درانی را از پا درآورد و زمام حکومت را بدست
نااهلان و فرومایگان سپرده لاجرم حضرت مشار الیه را نیز از پا درانداخت و مدتی محبوس
و بعده بتخلیص و معاش تقاعدی از برای شان تاسیس نموده حضرت سردار کمالت اقتدار
مدت یازده سال در حکومت امیر شیر علیخان عزلت و گوشه نشینی اختیار نموده در کسب
فضائل و پرورش اهل کمال بسر آوردند و چون حکومت امیر شیر علیخان چنانچه تفصیلات آن
وظیفهٔ تاریخست لغو و ابطال گردیده بسوی ترکستان فرار نمود و دولت انگلیس بر افغانستان
عسکر سوق نموده امیر محمد یعقوب خان را که جانشین پدر بود محبوس ساخته و کابل و قندهار را ضبط
و استیلا کرده بعد از آن عموم افغانیان بلوای عمومی نموده انگلیسان را مجبور بر ترک افغانستان
و تفویض امارت را به امیر عبد الرحمن خان پسر امیر محمد افضل خان نمودند و امیر عبد الرحمن خان
بسرعت فوق العاده از سمرقند آمده امارت افغانستان را وارث گردید هنگامیکه امیر عبد
الرحمن خان وارد چاریکار گردید حضرت پدر بزرگوارم محرر سطور را از کابل به چاریکار بحضور امیر
فرستادند حضرت امیر نیز در حق بنده خیلی اعطاف و مکرمت امیرانه را اجرا و از برای
حضرت والد بزرگوارم خلعت وزارت و نوید مکرمت و تبشیر عاطفت در کابل ارسال داشتند
و چون بکابل رسیده اعلان امارت نمودند با حضرت مشار الیه بنابر اخلاص و صداقت و
کمال و فضیلت شان یوماً فیوماً در عزت و اکرام و رتبه و شان افزوده مغبوط و محسود
اقرانش گردانیدند اما بنابر فحوای لِکُلِّ عَداوَةٍ مَصْلَحَةٌ اِلّا عَداوَةِ الْحَسُودِ بعضی از

حاسدین قباعضین بر منوال این مصرع «چشم خفاش کجا دیدن خورشید کجا»
بر کمالات خداداد و تقرب زیاد و عواطف بیشمار امیر که در حق شان مرعی میداشت رشک
و حسد برده در اکثر اوقات خاطر افکار حضرت امیر را در حق ایشان در تشویش می
انداختند تا آنکه بعد از محاربهٔ امیر با سردار محمد ایوب خان در قندهار وقوع یافت حضرت
سردار معارف کردار را بی آنکه سبب حقیقی آن اثبات یابد بزنجیر و بقلعه محبوس نمود
و بعد از مدت سه ماه حبس معه اهل و عیال و اولاد با آنکه جمیع املاک عقار و مواشی و حشم نقد او
جنساً غصب و تاراج نمود منفیاً و مجبوراً بسوی هندوستان برآورد و تا بسرحد حدود
انگلیس که عبارت از پشنگ است در آنجا بدولت انگلیس تسلیم نمود اما دولت انگلیس که
دول منتظمه است با سردار نامدار بر جادهٔ تمدن و انسانیت سلوک نمود کرنیل واترفیلد که
در آنوقت اجنت سند و بلوچستان بود با حضرت مشار الیه در مقام پشنگ ملاقات و برخلاف
وحشت و جهالت حکومت افغانیه اجرای تمام اصول قوانین را نموده گفتند که دولت
فخیمه ما با شما در این چند سخن خود را مجبور و مکلف میداند اول آنکه شما را بنظر محبوسیت نمی بیند
بلکه حر و آزاد میداند ثانیاً تا وقتیکه در تحت حمایت او باشید با شما از هیچگونه لوازمات
احترام و مهمان نوازی چنانچه در خور حسب و نسب شماست تقصیر نمیکند ثالثاً
معاش ماهانه که شما را کفایت کند نیز تعیین میکند رابعاً در هر شهری از شهرهای هندوستان
که خیال اقامت داشته باشید مختارید و هر وقت که خیال رفتن کنید آزادید الی سمت
افغانستان پس حضرت موصی الیه ازین کلمات مؤنسانه کرنیل واترفیلد اظهار خوشنودی
نموده اقامت کراچی را بمناسبت بعضی از اقاربی که داشتند اختیار فرمودند و حکومت نیز
جمیع مایحتاج سفریهٔ شان را نقداً و جنساً از خیمه و دواب و خرچ راه تدارک داده معه جمیع عائله و اتباع
شان بولایت سیوی و از آنجا در ریل نشانده راست بمحل اقامت اختیاریه شان
واصل نمودند و ماهانه ششصد روپیه کلدار نیز برای معاش تخصیص دادند حضرت

موما الیه مدت سه سال در کراچی بندر با معیت سردار شیر علیخان که قبل از ورود حضرت طرزی صاحب
ساکن کراچی بودند اقامت ورزیدند بعد از آن بعزم سیاحت هندوستان از دولت استیذان
و در مدت شش ماه اکثر بلاد مشهوره هندوستان را مانند بمبئی و حیدرآباد دکن و بنگلور و میسور و مدراس
و احمدآباد و گجرات و اجمیر و اکبرآباد و دهلی و سهرند و امرتسر و لاهور و پندی و
پیشاور و بسی بلاد کثیره دیگر را سیاحت کرده پس بکراچی رجعت نمودند؛ بعد ازین سیاحت
شش ماهه مرآت قلب نورانی شان که متجلی از انوار رحمانی بود از زنگ ظلمت ستر دولت
کافرستانه ابا نموده نخواستند که این آخر عمر در تحت حمایت و معاشرت اهل کفر بسر برند
لاجرم در صدد آن شدند که از هند هجرت نموده بدولت علیه عثمانی پناه آرند؛ پس از دولت
انگلیس استحصال رخصت نموده و ترک معاشرت گفته عزم زیارت بغداد بهشت آباد و بنیاد
نهادند؛ و بعد از مخابره و مذاکره با انگلیسیان از طرف دولت انگلیس مبلغ سه هزار روپیه از برای
خرج راه شان مقرر کردند در سنه ۱۳۰۲ با سی و پنج نفر از عائله و اتباع خویش به بغداد جنت آباد
آمدند و مدت شش ماه در بغداد در جوار مرقد شریف مبارک حضرت غوث صمدانی محبوب
سبحانی شیخ عبدالقادر جیلانی قدس سره العزیز که سالهای دراز آرزو کش این نعمت
عظمی بودند بسر آوردند؛ این رباعی را در صفت بغداد و مدح حضرت پیر بکمال ازکت انشا فرمودند رباعی

بغداد بذات شیخ شد اصل صفات	چون در سه و سال و نیمه ماه برات
در خوبی بغداد روان می آرد	از مصحف دجله آیت شط و فرات

بعد از آن بنابر توجیه و تسبیب والی عالی ولایت عراق جناب دولتلو تقی الدین پاشا و مشیر
اردوی ششم همایون دولتلو هدایت پاشا که محبت و الفت زیادی بکمالات و فضایل
حضرت مشارالیه بهم رسانیده بودند؛ عیال را در بغداد گذاشتند و بنده شان محرر سطور
که از سایه حمایت حضرت مشیر معالی سمیر مذکور تحصیل لسان عذب البیان ترکی
عثمانی تا یکدرجه موفق شده بودم بصفت ترجمانی بمعیت عالی خویش گرفته سمت درسعادة

استانبول بعزم آستانبوسی و شرفیابی حضرت خلیفة المسلمین حرکت نمودند قبل از حرکت بسوی
در سعاده کربلای معلی و نجف اشرف را نیز زیارت نمودند و هنگامیکه در نجف اشرف
برگرد مرقد مبارک مشغول زیارت ذیسعادت بودند در میان زره بر صندوق مدفن شریف
شمشیری مشاهده نمودند و آنرا بمضمون بسیار غریبی در سلک نظم کشیده اند که تذکار آن در اینجا
خالی از مناسبت نیست نظم مذکور این است

قطعه

آن علی(ع) کش نیست مانند و نظیر
تیغ آویزان چو شمشیر ضمیر
گفت با عشاق در آهنگ زیر
کی جدا گردد بهم شمشیر و شیر

چونکه رفتم بهر پابوس علی(ع)
در میان مرقدش دیدم زره در
طرزی از ساز نوای راستی
مرگ هم شمشیر از دستش نبرد

الحاصل که چون وارد در سعاده آستانبول
که مرکز سلطنت عظماء و مقر پای تخت خلافت کبری است گردیدند و وقتیکه بآستان سعادت
و شوکت و شان خلیفة المسلمین و ملاذ الموحدین سلطان البر و البحر خاقان خشکی و تری
ابردی دودمان عثمانی افتخار اریکهٔ صاحبقرانی حضرت سلطان عبدالحمید خان غازی
ثانی خلد الله ملکه تشرف نمودند حضرت پادشاه مکارم اکتناه و سلطان حقایق آگاه
حضرت مشار الیه را بانواع التفاتهای جهاندرجات ملوکانه نائل و مظهر نمودند بعد
دولتخانهٔ یادر اکرم خود جناب شیخ الوزراء دولتلو نامق پاشا معززاً محترماً مهمان فرمودند و تا
وقتیکه در در سعاده مقیم بودند در عزت و اکرام و دلنوازی احترام شان چنانچه در آب
مرحمت و مکرمت سلاطین ذیشان عثمانیت لحظهٔ فرو نگذاشتند و بعد از آن هزار غروش
ماهانه با اعطا اراضی از برای شان تخصیص و محل اقامت شان را نیز در مرکز ولایت سوریهٔ شام
که عبارت از شام جنت مشام است تأسیس فرمودند پس حضرت مشار الیه نیز از طبع خداداد
غزل قصیدهٔ غرائی که در مدح و ستایش آن خسرو عادل داد گستر انشا و لوحهٔ بسیار مطبوعی
نقاشی خجلت ده بهزاد ترتیب و آباد نموده بتقدیم بارگاه حضرت سلطان بکمال پسند خرسند

فرمودند حضرت پادشاه حقایق آگاه و سلطان اسلام پناه نیز در مقابل آن مبلغ دوهزار
غروش نقداً اعطا و امر و اراده سنیه در خصوص ایصال عائله‌شان را از بغداد بشام بر حسب
ولایت عراق اجرا فرمودند غزل قصیده مذکور چون مدح حضرت خلیفة المسلمین بنیت و
استشهاد و بیت در خصوص کمالات حضرت مشارالیه نقل آنرا در اینجا لازم شمرده غزل قصیده

تا سوده‌ام ز فخر برین آستان جبین	بر بخت من سپهر برین کرد آفرین
عبد الحمید خان که خطیبان بکعبه‌اش	خواندند امام برحق و سلطان راستین
سلطان خافقین و شهنشاه شرق و غرب	کامد امین دین و نگهبان مسلمین
با قامت خمیده چو محراب تکیه زد	دولت تسلی بسایهٔ دیوار شاه دین
در پیش روی فتنه یأجوج حادثات	تیغت کشیده گرد جهان سد آهنین
از بس علوی عز و شرف و نسبت او	صف نعال بارگهت هست شه‌نشین
از سنگ وزن پله میزان قدر تو	نام شهان ز شرم فرو رفته در نگین
برجستم از روی شرف بر جناب تو	چون سایه آفتاب نهادی بر زمین
طرزی کنی دعا چو پی ذات اقدسش	روح الامین کند بدعای تو آفرین

پس حضرت مشارالیه بنا بر امر و اراده سنیه شاهانه بعد از آنکه مدت دو ماه مهمان دولت بوده
در دار الخلافه اقامت ورزیدند ممنوناً و متشکراً بشام شریف که محل اقامت‌شان مقرر گردیده است
تشریف آوردند و از آنجا بنده کمینه خودشان محرر سطور محمود طرزی را مأموراً بسوی بغداد
از برای ایصال عائله ارسال فرمودند بنده نیز بسرعت فوق العاده ببغداد رفته اوامر
شاهانه را که در خصوص رسانیدن عیال بر ولایت مذکور با خود داشتم بجناب والی ولایت
تبلیغ و تودیع نمودم والی نیز بزودی تمام امر و فرمان واجب الاذعان معظم خود را بجا آورده
اسباب و تدارکات سفریه ما را بوجه احسن حاضر و مهیا ساخته و محترماً و سالماً بشام ارسال
داشتند حضرت مشارالیه مدت دو سال در شام شریف که محل اولیا و انبیای کرام است اقامت

و رزیاده؛ بعد از ان در سنهٔ ۱۳۰۳ دفعهٔ ثانی بعزم آستان بوسی ولی نعمت بی منت خود حضرت خلیفة
المسلمین عازم درسعاده گردیدند؛ درین دفعه نیز بعواطف و مکارم سنیهٔ جناب جهانبانی
نائل گردیده معادل هزار غروش دیگر در معاش شان ضم گردید؛ و از برای مأموریت و استخدام
پسران شان نیز ارادهٔ سنیه بولایت سوریه ترصد یافت؛ حضرت مومی الیه درین دفعه نیز از کمالات
فوق العادهٔ خداداد شان رسم جامع نور لامع حمیدیه را که دران هنگام بنا بر امر پادشاهی
در جوار سرای شوکت احتوای همایونی در تعمیر و ترمیم بود بصفت تامه و مهارت کامله ترسیم
و مادهٔ تاریخ آنرا نیز بنظم چون سحر حلالی تنظیم و بواسطهٔ قرنای ثانی جناب جهانبانی عطوفتلو حاجی
علی بیک افندی بحضور میامن موفور ملوکانه عرض و تقدیم نمودند؛ این صنعت ذی معرفت آن سپهر
کمال نیز بنهایت درجه مقبول نظر کیمیا اثر پادشاه دادگر کرم گستر عدیم المثال افتاده ما عدا
از ضم معاش و انواع التفاتهای جهان نواز ده هزار غروش دیگر نیز در صلهٔ آن احسان و اعطا
فرمودند. چون ماده تاریخ بغایت مصنوع و مقبول افتاده بود نقل آنرا درینجا مناسب یافتیم قطعه

بنای مسجد سلطان ز عقل طرزی جست	بخنده گفت که تاریخی زین زیاده مجوی
ز احتساب برآری چو بی نمازان را	بنای مسجدی عبدالحمیدی غازی گوی ۱۳۰۳

الحق که چنین مادهٔ تاریخ سزاوار آفرین است؛ چونکه معلوم است که بی نماز را در مسجد راهی نیست
پس چون عدد بی نماز را از مصرع رابع بدر آریم مادهٔ تاریخ بظهور میرسد حضرت مشار الیه بعد ازین احسان
و الطاف نمایان حضرت شاهجهان مشکور و ممنون بشام جنت مشام عودت فرمودند؛ و در
اواخر سنهٔ ۱۳۰۴ عزم سفر سعادت اثر ادای فریضهٔ حج بیت الله را مصمم فرموده با استیذان دولت
و توصیه‌های ولایت بصوب حجاز معفرت طراز روانه گردیدند؛ و بندهٔ جانفشان خود محرر
سطور را در شام بر امورات جزئی و کلی داخلی و خارجی رسماً وکیل نصب فرمودند؛ بعد از ادای
فریضهٔ حج بیت الله و تشرفیابی مرقد منور حضرت خاتم الانبیا صلی الله و علیه و آله
و سلم که اقسام فیوضات عالم علوی بر قلب صفا منزل شان منجلی گردیده عودت نمودند و اشتغال

ابداری که درین سفر خیریت اثر از طبع خداداد شان در وصف کعبهٔ معظمه و مدینهٔ منوره سر زده همگی در دیوان در ذیل اشعار سفر هند و عراق مسطور است من جمله مضمون غزلی بسیار است که در صفت احرام حضرت کعبهٔ معظمه که در موسم حج بر دمی بندند انشا فرموده که درینجا تحریر آن خالی از نزاکت نیست

قطعه در همین معنی

رفتم چو بهر طوف در خانهٔ خدا
دیدم که کعبه هم چو من احرام بسته است

رفتم ز عجز پیش و نهادم جبین بخاک
زیرا که خاطرم ز غمش سخت خسته است

گفتم خدای را ای من کعبه راست گوی
زین سر سر نهفته که از طبع جسته است

عالم برای طوف تو احرام بسته است
در پای بسته است و از خویش رسته است

آخر بگو تو بهر که احرام بسته‌ای
با آنکه خاطرت ز دو عالم گسسته است

گفتا خموش طرزی ازین سر نهفت بس
اسرار این رموز دری بار بسته است

زان بر مگفت که طبع منم ز هجر
چون پسته سینه چاک چو بادام خسته است

گویند مردمان که منم خانهٔ خدا
من خود ندیده‌ایم نه با من نشسته است

آن یار بی‌نشان که نگنجد بهر دو کون
داری مگر گمان که برین تیغ دسته است

من خود ز هجر سوزم از آن یار بی‌نشان
این تهمت وصال من خلق بسته است

من خود همیشه گرد درش سیده‌ام بسر
ارکان من اگرچه تو بینی نشسته است

من کیستم که عرش بآن عظمت و علو
با اشک حسرت از رخ او دست شسته است

از فرش چرخ و شش زمان و مکان
یک لامکان چو تیر پر از تاب جسته است

کجا که طرزی آن رب یکتای بی‌نشان
حسنش ز روی هرکه بود چشم بسته است

حضرت مشار الیه بعد از عودت این سفر خیر رهبر مدتی قدم در دامن استراحت کشیده مشغول بطاعات و عبادات رب معبود خویش که از وظایف همی شان است گردیدند و در سنهٔ ۱۳۰۶ موفق بر تالیف و ترتیب و تهذیب کتابی گردند که بعنوان اخلاق حمیده

معنون به نام نامی حضرت خلیفة المسلمین موسوم است که چنین کتاب چشم روزگار با
آنکه عمرش را در ورق گردانی گذرانیده است آن را نظیر را خواه در حسن معنی و خواه در زینت
ظاهری هیچ ندیده است؛ و پس از اتمام و اکمال که به مدت شش ماه صرف مساعی
به حصول انجامیده در نظر فضلا و علمای عظام و ارباب دولت و حکام کرام جلوه گر نموده جمیع
اهل عرفان بر فضل و کمال حضرت مشار الیه ثنا خوان و آفرین گویان گردیدند پس
از طرف اعضای دولت و فضلای بلوچستان توجیه و تنسیب کردند که چنین کتاب مستطاب لائق تا
بجز حضور معارف شعور حضرت جهانبانی دیگر را لایق و سزاوار نیست لاجرم حضرت مو
الیه نیز بنده شان محمود طرزی را به بردن و تقدیم نمودن کتاب مذکور فرمودند؛ بنده نیز
امر و فرمان والد ماجد بزرگوارم را که اطاعت ذی سعادتش بر رقبه ولدیتم فرض عین است بجا
بجا آورده؛ با اهدای دولت جلیله و توصیه مشیریت علیه حامل و ناقل کتاب مستطاب گردیده
عازم در سعادهٔ علیه گردیدم؛ و در آنجا بواسطه و دستیاری قرین ثانی جناب جهانبانی
عطوفتلو حاجی علی بیک افندی و معاونت دولتلو ثریا پاشای کتابت جلیله و دیگر وزرا
کرام که تفصیلات آن در سیاحتنامهٔ عاجزانه ام مفصلا مسطور است منظور نظر
ملازمان حضور معارف نشور همایونی نمودم؛ پادشاه دارا درجم لشکر سکندر فرصیت کمال پرور
و کرم گستریش در اکثر کرهٔ ارض ساری و منتشر است؛ کتاب مستطاب را بنا بر قدر و
مرتبت مؤلفش منظور و مقبول نظر عاطفت گستر ملوکانه فرموده، معاشش سه هزار
غروش شان را به چهار هزار غروش ابلاغ و بنده مخلص شان را نیز مظهر التفات جهاندرجات
فرموده مسرور الفؤاد به حضور شان اعزام داشته از مندرجات کتاب اخلاق حمیده در اینجا
قصیدهٔ مدحیهٔ شاهنشاهی که مادهٔ تاریخ اتمام کتاب نیز از آن منظور است نقل مینمایم

به چرخ تا زهره و مشتری نشان باشد — نشان دولت عبد الحمید خان بادا
علو شان و بزرگی و پاکی ذاتت — چو آفتاب به پیش جهان عیان باشد

امام برحق و سلطان مصطفی توازان	که زیر حکم تو شاهان جم نشان باشد
ز فهم کامل و رای درست و عقل سلیم	کجا بمثل تو شاه مزاجدان باشد
بموی موی رموزات عقل نی پیدا	ز بسکه فهم تو باریک و نکته‌دان باشد
ز حسن خلق تو ایام چون بهار شگفت	جهان همیشه بعهد تو نوجوان باشد
ز بس رحیم و کریمی بخلق از سر لطف	ترا همیشه بجان خلق مدح‌خوان باشد
کرم ز لطف تو خوانی و در بقهر برانی	چه تیغ حکم تو بر جان من روان باشد
سحر بعقل سخن‌فهم نکته‌دان گفتم	که سال ماده تاریخ این چسان باشد
بخنده گفت که طرزی بخدمت سلطان	ز روی عجز بگو کر ترا زبان باشد
ز فتنهای زمینی و حادثات جهان	دوام دولت و جان تو در امان باشد
چو فتنهای زمینی کنی برون برخوان	نشان دولت عبد الحمید خان باشد
۱۳۰۴
همیشه تا که بود شرع مصطفی برپا	خدای هر دو جهانت نگاهبان باشد

پس ازین احسان رحیمانه پادشاه کریم الخصال حضرت مشار الیه را در خصوص معیشت و انفاق اهل عیال راحت و رفاهیت کامله حاصل گشته اوقات شبانروزی را با راحت و رفاهیت بال مصروف طاعات و ریاضات شاقه در راه استرضای معبود برحق خویش حصر نمودند نه تنها وجود را بلکه جسم و روح و قلب و سر اخفا ظاهر و باطن را همگی درین راه حصر و صرف داشتند شام چنان بلدیست که خاک پاکش از جسم پاکان و هوای روح فزایش از ارواح مقدسه نیکان آفریده شده پس زهی سعادت کسی که از عالم و نفوس یک شهر جسیمی مانند شام که اکثر ناسش عباد الصالحین است میسر و مقدم‌ترین اعمال صالحه و عبادات مرضیه باشد هیچ وقتی نشده باشد که پنج ساعت از شب گذشته ایشان در جامع کبیر پرنور بحضور مرقد مبارک سیدنا الیحیی الحصور باذکار رب غفور مشغول نباشند هیچگاهی نبوده که کسی جمال با کمال شان را از که و مه و از طفل و بالغ و از رجال و نسا به بیند بی اختیار بدست بو

مبارکش تقدیم نور زندهٔ بندهٔ جان فشان جسارت نموده سوال کردم آیا سبب این همه
موفقیت و باعث این همه سعادت ظاهری و باطنی حضرت والد بزرگوارم را از چه باشد؟ بجواب
بنده خود حکایت فرمودند که نقل آنرا بر قارئین کرام عرضه میدارم حضرت مشارالیه از لسان
والدهٔ مرحومهٔ خویش حکایت نمودند که قبل از تولد من والدهٔ مرحومه ام را دو ولد حضرت باریتعالی
عطا فرموده بود که یکی به محمد اسلم و دیگری باسم احمد موسوم بودند ولی آن هر دو غنچهٔ نا
شکفته مانده بمدت قلیلی یکی در پی دیگری ازین منزل فانی رخت بسرای جاودانی کشیدند و داغهای
فراق بر دل غمدیده ام گذاشتند وقتا بحکمت لم یزلی به حمل تو حامله گشتم اما از بیم و غم ماندن و
نماندنت ایمن نبودم تا آنکه تولدت بظهور پیوست چون درد جگر کباب برادرانت چشیده بودم
ترا برداشته بنزد عم کبیرت سردار پردل خان مرحوم که در ظاهر و باطن صاحب معرفت
بودند و از مردان بکمال قطب زمان میان حضرت جی صاحب شمرده میشدند فرستادم تا در
خصوص بقای عمر تو دعائی فرمایند چون ترا بحضور لامع النور شان حاضر نمودند اسم ترا غلام محمد
گذاشت و فرمود که این اسم را موافق باسمای اولاد حضرت مجدد صاحب نهادم تا آنکه خداوند عالم
برکت طول عمر او را عطا فرماید این همه برکت و سعادت از گفتهٔ آن بزرگوار است الحاصل حالا
که سنه ۱۳۰۹ هجری میباشد حضرت مشارالیه در مرکز ولایت سوریه که عبارت از دمشق شام جنت
نشان است در ظل رأفت حامی دین مبین خلیفة المسلمین خادم الحرمین الشریفین سلطان عبدالحمید خان
غازی خلدالله ملکه بکمال عزت و حرمت و رعایت و مکرمت و نعمت و رفاهیت
در جامع پر نور و زیارات مقدسهٔ با فیض و سرور
شرفیاب آستان نبی حضور در حالتیکه از عالم یک شهر شهیر
تقدم و حضوری میباشد بدعای خیر بحضرت
سلطان مسلمین ابرار اوقات
مینمایند فقط

تمام شد ترجمهٔ احوال جناب قبلهٔ دوجهانی طرزی صاحب
طول عمره من تالیف محمود طرزی بدستخط محمد زمان ۱۹ ذیقعده ۱۳۰۹

بسم الله الرحمن الرحیم

هزاران حمد و ثنای نامحدود بصد عجز خجلت آلود نثار بارگاه صمدی که دهان سخن سنجان را به جنبش نسیم حرف و بیان چون گل سحری بخنده باز کرده است ؛ و زبان نکته فهمان را با هستی از عبارت پردازی بسان منقار بلبل رنگین بیان دراز ساخته لب سخن سرایان را بدرر نظم و نثر مانند جیب صدف از گوهر شهوار مالامال ساخته است و غلغلهٔ سخن را بدستیاری زبان قلم بیزبان بگوش دور و نزدیک انداخته ؛ خدائی قادر بر اسراری است که نغمهٔ سخن بیرنگ را از تار چنگ زبان عشاق قانون زن تا پردهٔ گوش مستمعان راست آهنگ بصد رنگ ساز و نوا چون صدا رسانیده است و با آواز کوچک و بزرگ عراق و عجم و حجاز عرب خلعت صوت مخالف پوشانیده با وجودی که سخن خمش بیان بسان صدای سرمه نوشان سراپا در موج مداد سر میغلطد لیکن بگوش ترک تا چینک رسیده نیست ؛ هرچند سخن شنیدنی نه دیدنیست اما از انعام عام او هنگام بیان در لباس عبارت بر روی صفحه دیدنیست شنیدنی نظم

اول فطرت که سخن ساز کرد — راه سخن را بسخن باز کرد
حرف نخست ورق کاف نون — صوت سخن بود که آمد برون
بر نمک مایدهٔ کاینات — قند سخن ریخته اول نبات
باغچهٔ جان ز سخن تازه گشت — روی غرور از سخن غازه بست
ای سخن نو چه کجا آمدی — تازه رسیدی ز کجا آمدی
گرچه توئی حرف نخست قلم — تازه تری لیک چو گل دمبدم
تیغ زبان را ز سخن جوهر است — در سخن خوبترین گوهر است

جان صدف است و گهر او سخن
حیف ازان حرف که بی نام اوست
جان سخن زنده بحمدست و بس

دُر بعبث چرخ لئیمان مکن
خنده نه زند صوت که همنفس وردست
بی سخن حمد مباد حرف کس

پس درود نامعدود و نعت گوهر آمود عاقبت محمود ازار داست که بالقب امیت
بی در ناخن سخندانان عالم شکسته است و راه سخن بر دهان نکته سنجان جهان بسته
فصیح بیانی که سخن گویان عرب و عجم پیش فصاحت و بلاغت کلامش زبان در
کام خاموشی کشیده است و شیرین زبانی که نکته سنجان در جنب سلاست و متانت
الفاظش دهان بناخن هرزه گوئی دریده و از بیم تیغ زبانش عبارت آرایان
چون جوهر بر خویشتن پیچیده و از سهم خنجر کلام معجز نشانش مخالفان مانند بید بر جان
خود خنجر کشیده نظم

شاه نبوت نسب سرور امی لقب
شوکت دینش ربود رفعت عیسی زیاد
آیت قرآن او ناسخ توریت شد
شرع متینش بحکم حاکم احکام شد

آنکه بمنطق و بیان داد بجهان شکست
منزلت شان او قدر سلیمان شکست
مرتبه اش رتبه موسی عمران شکست
دین متینش بقدر جمله ادیان شکست

القاب و مدح شهسوارانی را در خورست که در راه دین جانها فدا کرده اند و از ظلم مخالفین
دین صدا نکرده اند نظم

چهار ناصر دین و چهار رکن رکین
یکی ستوده خصال و یکی همایون فال
ازین چهار یکی گر کسی خلاف کند

چهار مهر سپهر دین و چهار اولی الابصار
یکی سپهر کمال و یکی جهان وقار
سیاه باد رخش نزد خالق جبار

بر آل و اصحاب طیبین و طاهرین او سلام باد تا بروز شمار آمین یارب
العالمین در تعریف علی کرم الله وجهه فرمود

چونکه رفتم بهر پابوس علی — آن علی کش نیست مانند و نظیر

در میان مرقدش دیدم ز دور — تیغ آویزان چو شمشیر ضمیر

طرزی از ساز نوای راستی — گفت در عشاق با آهنگ زیر

مرگ هم شمشیر از دستش نبرد — کی جدا گردد بهم شمشیر و شیر

بجز خدای کسی قابل عطا نبود — بلی دهنده و بخشنده جز خدا نبود

جهانیان همگی خط بندگی دارند — ز بنده گر طلبی خواجگی روا نبود

ز بنده که بجود صبح و شام محتاجست — تو نزد او گر طلبی مدعا روا نبود

هر آنچه مطلبی از وی طلب که در همه دهر — چو او کریم و عطا بخش و رهنما نبود

گره و ترانه هکیست تا ترا بد ها — که غیر ناخن لطفش گره گشا نبود

گذشت عمر و امیدم بزندگانی نیست — بگیر دست که امروز در اصبا نبود

هزار گناه و خطائی که صادر از من شد — تو عفو کن که بلی بنده بی خطا نبود

توئی غفور و تو غفار هم خطا پوشی — هزار شکر که جز تو دگر خدا نبود

تو قادری و قدیری و خالقی و رئوف — توئی که جز در لطف تو تکیه جا نبود

توئی کریم و رحیم و توئی بصیر و علیم — کسی بمثل تو رزاق و رهنما نبود

بمرتضی و امامین و زینب و زهرا — که کس قبول ترا از اهل مصطفی نبود

که لطف بر من طرزی زار عاجز کن — که جز در تو امیدش بپادشا نبود

در حمد باریتعالی بر طبق مخزن الاسرار نظامی گنجوی

سر خط طغرای کتاب کریم — بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه برآرنده هستی و نیست — هست بد و هستی هر هست و نیست

اول او آخر هر بیش و کم — آخر او اول نقش عدم

کرد ز یک حرف دو عالم پدید — هفت و شش و نه و چهار آفرید

قطره نمک نیست باد وزان　　جرم زمین ریخت بر آب روان

بیشتر از بود و نبود همه　　باشد و او نیست وجود همه

بسکه عیانست ز نزدیک و دور　　شد ز نظر دور ز عین حضور

بسکه هویداست تجلای او　　گشته نهان رنگ تماشای او

دیدن او گرچه یقین دیدنیست　　دیدن او در خور هر دیده نیست

دیدهٔ سر کور کن ای بی بصر　　دیدهٔ سر دور بتار نظر

تا که ز چشم تو بزیر حجاب　　جلوه کند همچو بروز آفتاب

ورنه نبینی برخ بیننده را　　رنجه مکن دیدهٔ بیننده را

در حرم او دل و عقل و خرد　　ناخن غیرت بجگر میخورد

عقل یکی بنده درگاه او　　پیر خرد راهبر راه او

دانش عقل و خرد دوربین　　از کرم او شده بالانشین

گوهر دل در صدف جان نهاد　　لعل و گهر در جگر کان نهاد

عقد کن گوهر سیارگان　　تاب ده رشتهٔ یکتای جان

روز و شب از عجز بدان بارگاه　　هست نگهبان سپید و سیاه

شعله داری بکواکب سپرد　　از رخ خورشید سیاهی سترد

هستی او هست کن عالم است　　زنده دم یکدم او آدم است

ای ز دمت جان دم آدم است　　وز نفست روح مسیحا دم است

جان ز تو جان یافته ای جان پاک　　زنده بتو زنده کی مشت خاک

چاره گر چارهٔ بیچارگان　　مونس شام غم غمخوارگان

چرخ برین را تو بلندی دهی　　روی زمین را تو به پستی دهی

خواست قلم حمد تو سازد رقم　　چاک شد از بیم زبان قلم

حمد تو گفتن نه حد هر کس است | کوه کشیدن نه حد هر خس است
دست خرد حمد تو بر پشت بست | پای زبان در ره حمدت شکست
حمد تو شد مهر لب انبیا | حمد تو گفتن ز کجا تا کجا
گر گرست یار زبانم شود | حرف ثنای تو بیانم شود
نقد بیانم به ثنا خرج کن | خامشیم را به نوا درج کن
لیک نوائی که ثنایت کند | در سخن حرف برایت کند

ایضا در حمد باریتعالی عز اسمه

ای ز تو پیدا همه پست و بلند | ذات تو فارغ بود از چون و چند
هستی تو هست کن کائنات | از جهت ذات تو برپا جهات
چرخ ز علم تو بود بی‌خبر | زانکه بود حلقه بیرون در
چرخ و زمین و ملک و آدمی | دیو و دد و جن و وحوش و پری
جمله بیک حرف تو پیدا شده | خامش و گویا و توانا شده
لیک همه محو تو از بیش و کم | در بر هستی تو کم از عدم
عقل بکنهت نتواند رسید | در تو رسیدن چه تمناست بین
طرزی مسکین که سگ کوی تست | زنده دم از رایحهٔ بوی تست
ای شده از هستی تو نیست هست | از تو بنا یافته بالا و پست
هست شد از تو همه کون و مکان | لیک توئی هم ز مکان لامکان
کس نتواند که تو را رسد | ذره بخورشید کجا بار رسد
گرچه ز هر ذره نمائی عیان | لیک نشان تو بود بی نشان
ما ز کجا در تو رسیدن کجا | تا نشود لطف توام رهنما
لطف تو گر یاوری ما کند | جلوهٔ دیدار تماشا کند

زانکه منم نقش خیال ازل ‌‌ ‌‌ صورت حال ابد بی بدل
ای چه ازل نقش خیال برون ‌‌ ‌‌ وی چه ابد صورت حال درون
ای ز تو پیدا شده هر خوب و زشت ‌‌ ‌‌ هم ز تو شد مسجد و دیر و کنشت
خاک درت سجده که خاص و عام ‌‌ ‌‌ ختم خدائی بتو شد والسلام
حکم تو جاری بسر آب و باد ‌‌ ‌‌ از غضبت آتش دوزخ زیاد
محو کن نقش خیال دوئی ‌‌ ‌‌ یاد تو سرمایهٔ حرف توئی
نقش دوئی محو کن سلنها ‌‌ ‌‌ صلح پذیرای ستر کینها
شد ز تو پیدا ازل تا ابد ‌‌ ‌‌ خالق مطلق تو بهر نیک و بد
وحدت تو تحفهٔ بازار شد ‌‌ ‌‌ وز دو شب شرک سر دار شد

طرزی به یکتایی تو گشته محو
سکر ز اغیار ز تو جمله صحو

این همان شش فردیست که بلسان اهل حال شرح شده و در رسالهٔ حمیده بحضور حضرت همایون اقدس شهریاری امیر المؤمنین و سلطان الخافقین خادم الحرمین الشریفین سلطان رؤف و رحیم سلطان عبد الحمید خان غازی نوشته شده بود بیت آن صید عزیزیم که صیاد ز غیرت ٭ زد بخیه برگ گل بچاک قفس ما ٭ یعنی انسان در عالم تعینات خلقت امکانی جهان وجود صید عزیز مکرم شریف است که خالق انس و جان در حق او چنین فرموده وَلَقَدْ کَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ و صیاد حقیقی که حقیقت حقایق جمیع اشیاست باین صید که آدم است آنقدر الفت و محبت دارد که چاکهای قفس تن شکسته و رخنهٔ تن از هم ریخته او را بتار نازک رگ گل که مراد از رشتهٔ لطیف روحی است بخیه زد چنانچه میفرماید وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي ازینجا این قفس تن چاک چاک و بدن قالب رخنه رخنه او را بتار باریک گل روحی دوخته تا عندلیب نغمه سرا و بلبل هزار داستان جان بنوا همیشه بهزار دستان در گلستان حمد و ثنا و ستایش آن حمیرا

از ترنم زیر و بم در نوا باشد و مدام ساز شیرین گفتار دل گویا در گلزار ذکر نام آن بهار ایجاد به زمزمه
پست و بلند آهنگ خموشی در صوت و صدا تا شکر لِمَا خَلَقْتُ بِيَدَيَّ در حق او صادر شد نجات
از دست پست تا برون شد ماه روشن از در آئینها ؛ میطپد مانند ماهی جوهر آئینها ؛ چونکه وجود انسان
در عالم امر از تتق خفایای بیت القدس احدیت بتجلیه صفا پرور ظهور جوهر روحانیت انتقال
نمود از انجا به پرده عرض ملون بوقلمون رنگین مزاج جسمانیت نزول کرد ؛ و جلوه حسن تشخص ذات
بحت در آئینه جان او از دور عکس فروشی آغاز نهاد جوهر آئینها که عبارت از دل آگاه بیدار او ست
در هوای قربت وصل آن بحر صفا پرور احدیت و تمنای نزدیکی اتحاد آن دریای حقیقت در شورش
شرر امواج طوفان بیتابی مانند ماهی بی آب بیتابانه میطپد و شب و روز می زارد و مینالد و میگرید چون
روشن روان او بسبب همصحبتی تیره دلان هوا و هوس در بستر استراحت طول امل چنان بسر گرانی
در خواب غفلت رفته که شور ناله و زاری دل را افسانه خواب میدانند و صوت طپیدن او را صدای ساز
میخوانند نه بر صدای او گوشی مینهد و نه بر طپیدن او هوشی میگمارد مگر کسی را که هدایت رهبر و توفیق
یاور گشته کشان کشان بحضور پیر روشن ضمیر رسانید آن صدر نشین محرم خلوت وحدت و آن اورنگ
آرای ایوان بزم قرب احدیت به انگشت شهادت ذکر قلبی آن پنبه غفلت را از گوش سری او بر
می آرد تا همدم و همنفس جان جهان نما و همراز و همآواز دل بیدار آگاه بینا میگردد و در زمره ایشان کامل
حساب میشود صاف دل را سایه تمثال خود باردلست ؛ عکس قفل زنگ گردد در آئینها ؛ صفا
مشربان عالم حیرت وحدت را خیال عکس هستی رهنی خود تشخص مانع و حجاب تجلیات ذاتی و پرده
واستار انوار اسمای صفاتی جلوه شهود حقیقی حقیقت ست چرا که در جلوه زار وحدت هیچ کثرتی کثیف تر از
وجود موهومی خود سالک نیست سالک میتواند که همه آثار اعتبار تعینات امکانی و مکانی را نفی
کند همین کثرت هستی وجود خود را نفی کردن حقیقت اثبات بقا بالله ست و این وجود در سلوک از
مشکلات عظیمه سلوک ست و این نفی وجود را ماشاالله بعضی از سالکان باستقامت اثبات کرده اند
محقق ست که هیچ بار گران تر بر آئینه دل سالک از سایه تمثال وجود خود سالک نیست مصرع دوم

دلیل مدعاست) آئینه هرچند صفای وجود صفائی خالص شده و بحیرت ذاتی که آخر مقام سلوکست

بکمال رسیده محض نقش عکس وجود غیرجهانی از خود دارد عالم علوی صفای ذاتی بحقیقت عدم اعتبار غبار

کثرت نزول میکند همین عکس غیر قفل رنگ کدورت در صفای حقیقی او میگردد) صحبت روشندلان

آئینه نیکست بدست بصاف ببیند عیب خود در و بنگر آنها) یعنی صحبت و متابعت روشندلان که صفت

مشایخ صوفیه رحمهم الله است بهیچ وجه از دست نباید داد چرا که دل مصفای ایشان آئینه صفاست همین که در

آئینه ظاهری مقابل نیکی نیکوئی و زشتی خود را معاینه بچشم سر آشکارا بینی هر گاه متابعت روشندلان صاف

طبع باطنی بر خود لازم بگیری بر عیوب شخص نفس پنهانی خود واقف و بینا گردی و حسن و قبح زشتی با

را بهم آئینه نماید مگر آئینه دل صفا پرور پیر روشن ضمیر) در اصطلاح صوفیه رحمهم الله روح را نفس هم قلب هم

حیات نیز نامند چونکه نفس که روحست جوهریست علوی از عالم امر که باین عوارضات جسمانی عارضی بر دل

فرموده پس همیشه توجه حضرت روح بطرف مرکز اصلی خود که علوی عالم امرست میباشد بسوی عیوب خود هیچ

نمینگرد چون بآئینه ضمیر روشن ضمیر مقابل میگردد معاینه یک یک عیب خود را بچشم سر صاف روشن ببیند اعد

از آن ریاضات شاقه که تزکیه و تصفیه است زنگ عیوب خود را از آئینه دل خود کم کم محو بسیار زند انسان کامل میگردد

مصرع دوم دلیست شخص روشنگر چون آئینه را بسعی مصقل مجلا و مصفا میسازد صفا صافی آئینه دل عیب نیک

بد شخص عکس خود او را در برد باد و صاف و پاک مینماید و مرد مصقل کشی را و از دست بدست میباید زیرا که مکافات عمل دست بدست

هر قدر که گرددچو گردون ماه و آفتاب چو رخت مهری بلند محو آنها هر چند دل این آئینه سالک در طریق سلوک بسان

گردون دور ماه و مهر روحی قلبی گردد و در سیر آفاقی و انفسی چون فلک الافلاک کواکب سیار هفت لطیفه اسمان

و وجود سیر کند و از حضیض ناسوت تا علی مقام ملکوت نهمت و تردد بسیار کند تا بسیر لا الله و معا الله رسد و از

درجه جبروت مرتبه لاهوت قدم بالا نهد تجلی ذاتی مهر انوار آفتاب حقیقت حق را بچشم ببیند این جلویات محض را

استعداد نظر بصیرت سالکست تا قابلیت مشاهده شهود پرتو جمال ذات و جهات را پیدا کند محو آنها از آن

کعبه که چون حمل است و صبح که یکسر آن نقطه شمالی و سر دیگر آن نقطه جنوبی مماس است پس نقطه شمالی و نقطه جنوبی

فلک الافلاک وجود انسان کامل لطیفه قلبی و روحی است برین دو نقطه جمیع بروج و کواکب آسمان قالب انسانی

بفرمان خالق انس و جان در این زمان سعادت اقتران

اشعار بلاغت عنوان فصاحت توامان جناب سردار غلام محمد خان

المسمی بدیوان

جناب طرزی صاحب

افغان طول عمره

بسعی و اهتمام جناب محمد انور خان در مطبع فیض

محمدی صورت اختتام و زیور طبع پذیرفت سنه ۱۳۱ هجری

دنیل مدعاست) آئینه هرچند بصفای وجود صفائی فایض شده و بحیرت ذاتی که آخر مقام سلوکست

بکمال رسیده محض نقش عکس وجود غیر چه جای از خود از عالم علوی صفای ذاتی بخصیص اعتبار غبار

کثرت نزول میکند همین عکس غیر نقل رنگ کدورت در صفای حقیقی او میگردد) صحبت رشد الان

آئینه نیک بدست به صاف بیند عیب خود در رشنگر آئینها) یعنی صحبت و متابعت روشندلان که صفات

مشایخ صوفیه رحمهم الله است بهیچ وجه از دست نباید داد چراکه دل مصفای ایشان آئینه صفاست همین که در

آئینه ظاهری مقابل نگری نیکوئی و زشتی خود را معاینه بچشم سر آشکار ابینی هرگاه متابعت روشندلان صاف

طبع باطنی بر خود لازم بگیری بر عیوب شخص نفس پنهانی خود واقف و بینا گردی و حسن و قبیح زشتی باطنی

را هیچ آئینه نماید مگر آئینه دل صفا پرور پیر روشن ضمیر) در اصطلاح صوفیه رحمهم الله روح را نفس هم قلب هم

حیات می نامند چونکه نفس که روح است جوهریست علوی از عالم امر که باین عوارض جسمانی عارضی در دل

فرموده پس همیشه توجه حضرت روح بطرف مرکز اصلی خود که علوی عالم امر است میباشد بسوی عیوب خود هیچ

نمیکرد چون بآئینه وجود پیر روشن ضمیر مقابل میگردد معاینه یک یک عیب خود را بچشم سر صاف و روشن می بیند بعد

از آن بریاضات شاقه که تزکیه و تصفیه است زنگ عیوب خود را از آئینه دل خود کم کم محو میسازد تا انسان کامل میگردد

مصرع دوم دلیست شخص روشنگر چون آئینه را بسعی مصقل مجلا و مصفا میسازد صفا صافی آئینه او ان عیب نمک

شد شخص عکس خود او را در برابر صاف و پاک می نماید و مرد صیقل کش را در دست بدست میاید) زیرا که مکافات عمل دست

به قدر گردد چو گردد گرد ماه و آفتاب چون رخت مهری ببیند محو بر آئینها) هرچند دل چون آئینه سالک در طریق سلوک بسان

گردون بدور ماه و مهر روحی و قلبی گردد و در سیر آفاقی و انفسی چون فلک الافلاک کواکب سیاره صفت لطیفه بسان

وجود سیر کند و از حضیض ناسوت با علی مقام ملکوت حمت و تردد بیشمار کشد تا بسیر الله و مع الله رسد فنا

درجه جبروت تا مرتبه لاهوت قدم بالا نهد تجلی ذاتی مهر انور آفتاب حقیقت حق را بچشم ببیند این جلوات محض برای

استعداد و نظر البصیرت سالکست تا قابلیت مشاهده شهود پرتو جمال ذات و جلوات را پیدا کند محو بر آئینها از ان

گفته که خور حملی ست در حمل که یکسر آن نقطه شمالی و سر دیگر آن نقطه جنوبی مماس است پس نقطه شمالی و نقطه جنوبی

فلک الافلاک وجود انسان کامل لطیفه قلبی و روحی ست بر این دو نقطه جمیع بروج و کواکب آسمان قالب انسانی

بفرمان خالق انس و جان درین زمان سعادت اقتران

اشعار بلاغت عنوان فصاحت توامان جناب سردار غلام محمد خان

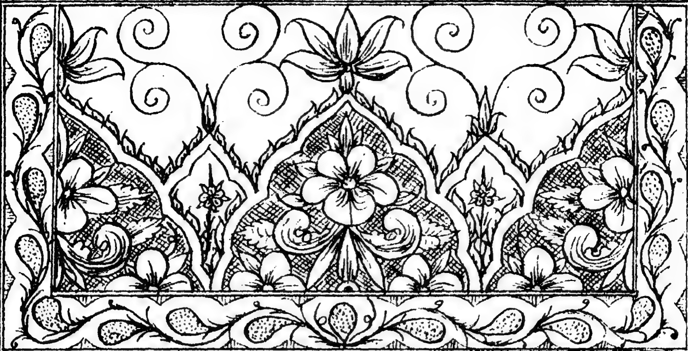
المسمی بدیوان

جناب طرزی صاحب

افغان طول عمره

بسعی و اهتمام جناب محمد انور خان در مطبع فیض

محمدی صورت اختتام و زیور طبع پذیرفت سنه ۱۳۱۰ هجری



بسم الله الرحمن الرحیم

در حمد الله تبارک و تعالی عز اسمه

ای لال ز اوصاف تو پیوسته زبانها | در خامه چو شق مانده ز حمد تو بیانها
آثار تو ظاهر همه کون و مکان لیک | از تو نتوان یافت نشانی بمکانها
ای از تو عیان ظاهر و باطن ز تو پیدا | وی مظهر صنع تو عیانها و نهانها
جان کرده نشان در دم تیر تو اسیران | عشاق ترا هست درین راه نشانها
در فکر تو افتادم و گردید یقینم | گر وهم در ادراک تو وامانده گمانها
اندر طلب وصل تو چون شمع همه شب | در آتش وابند همه سوخته جانها
تا غیر ترا ره ندهد چشم ز مژگان | داده بکف مردمک دیده سنانها
خاموش ز ذکر تو نیم هیچ زمانی | هر موی مرا هست بیاد تو فغانها
طرزی اگر از دیدهٔ انصاف ببینی | آب رخ صد رنگ بهارند خزانها

در حمد الله تبارک و تعالی

ای بسر غلطان بهر سو در سراغت آبها | گرد خود گردان بجستجوی تو گردابها
گر ضعیفی از شکوه قدرت او دم زند | از نسیمی صد شکن افتد بروی آبها
در تماشای خیال جلوهٔ دیدار تو | دیدها ریزند چون انجم ز مژگان خوابها

تا که طاق جفت ابروی کجت در جلوه شد
گشت از تعظیم هر مو بر تنم محرابها

رشته عمر درازم در غمت کوتاه شد
بسکه در دست غم عشق تو خوردم تابها

دل بیاد چشم مستت تا که در خون نشست
جان بیاد طره‌ات افتاده در قلابها

تا که برق تیغ قهرت جلوه گر در بحر شد
میزند بر سنگ سر از بیم تو سیلابها

طرزی در وصف خیال عارض بیمثل او
میروم هر چند بیهوشم بسان آبها

در حمد باریتعالی

ای بیم تو در سنگ نهان کرده شرر را
انعام تو در ناله نهاده است اثر را

تشریف رسای تو قبا بهر قد آراست
پشت کرمت بهر میان ساخت کمر را

در بحر کف جود و سخا و کرم تو
قیمت نبود بیش زیک قطره گهر را

از مرحمت عام تو پرورده بدامان
با شیره جان شاخ شجر طفل ثمر را

قهر تو عیان ساخته زهر از دهن مار
لطف تو نهان در دل نی کرده شکر را

صنع تو بظلمتکده محفل امکان
افروخته از نور و ضیا شمس و قمر را

جز تو که دهد قوت بینائی اشیا
با این همه ضعفی که بود تار نظر را

کس محرم اسرار نشد گرچه درین راه
خلقی ز پی وصل تو خون کرده جگر را

از نور تو یکذره مگر دیده که هر صبح
خورشید در آغوش نهان کرده سحر را

یارب بدل سوخته‌ام شرری زن
زان شعله که بر طور برافروخت شجر را

با چشم تر و چاک جگر خامه طرزی
در قطع ره شوق تو پا ساخته سر را

در نعت اشرف انبیا محمد مصطفی صلی الله وعلیه وآله

ای از جمالت آینه صنع را جلا
خاک درت بچشم ملائک چو توتیا

سوگند ایزد است بموی و بروی تو
در ابتدای سوره واللیل والضحی

الحق که بود ذات تو مشتق ز نور حق
زانرو نبود سایه‌ات ای سایه خدا

جائی که مادح تو بود خالق جهان / ما از کجا و مدحت ذات تو از کجا

عذرم پذیر زانکه توئی معذرت پذیر / دستم بگیر زانکه در افتاده ام ز پا

اِرحَم لَنَا بِلُطفِکَ یَا رَاحِمَ الاُمَم / اِشفَع لَنَا بِفَضلِکَ یَا شَافِعَ الوَرَا

از عین لطف و مرحمت ای رحمة اله / بنگر بحال طرزی مسکین بینوا

در تعریف مکه معظمه زاد الله تعالی شرفها

عجب معشوق بی پروا العالم کرده ام سودا / بظاهر در میان خلق و در باطن بود تنها

بیا دامن کشان از طرز ناز جلوه می آید / گریبان چاک و دست افشان و خندان آمده یکتا

قیامت میشود تا یک قدم بردارد از تمکین / سراپا شور استغنا ز ناز بی نیازیها

نگار شوخ و شنگ فتنه سازی سحر پرداز / بلب شیرین برخ رنگین بقد از عالم بالا

ز بیرنگی ز بس صد رنگ طرز جلوها دارد / ندانم قطره خوانم یا گهر یا موج یا دریا

بسان کعبه معشوقی سیه پوشی بما شد / ولی در چشم ظاهر بین بود چون خانه برپا

تجلی حق از هر گوشه این خانه میریزد / بظاهر گرچه در لفظ است پنهان صورت معنی

جهانی از صفا در سعی طوفش میدود بیخود / گهی تا مروه در مرم گهی تا عمره و مینا

ز بس از ناودانش آب رحمت میچکد دائم / ز فرق تشنگان یکقدر رود امواج او بالا

نیاید در بیان توصیف تمکین جلال او / که تا مژگان گشایم بر رخش دل میرود از جا

تعالی الله ز شان و شوکت عز و علو او / که برپایش دستی میکند در سجده اش سرها

صدای ذکر تسبیح خلایق بر درش هر شب / بگوش ملأ اعلی رسد در مسجد اقصی

بگفتن بر نیاید تا نبینی روی زیبایش / شنیده کی بود مانند دیده بشنوای دانا

برهنه میسر و پائی بطوفش هر طرف بینی / غریب و منعم و شاه و گدا و عاشق و شیدا

ازین در هیچکس نومید طرزی بر نمیگردد / در آغوشش تمنا آورد دنیا و ما فیها

من طبعه

تا برون شد ماه رویت از در آئینها — میطپد مانند ماهی جوهر آئینها

نوبهار حسنت از بس گل گریبان میرسد — عکس رویت میزند گل بر سر آئینها

دانهای جوهر از تاب رخت همچون سپند — رقص بیتابی کند در مجمر آئینها

جلوه‌ی قامت قد قیامت خیز تو — کرد برپا شور محشر بر سر آئینها

خط یاقوتی نویسد صاف عکس لعل تو — خوش قلم افتاده از بس سطر آئینها

همچو موج می ز شور سرخوشی برپا شود — از لب لعل تو خط ساغر آئینها

از قران آفتاب عکس روی انورت — مطلع برج شرف شد اختر آئینها

صحبت روشندلان آئینه نیک و بد است — صاف بیند عیب خود روشنگر آئینها

صاف دل را سایه تمثال خود مار دل است — عکس قفل زنگ کرد بر در آئینها

خاطر روشن ضمیر صاف طبع ساده پوش — بسته این پرواز شهرت بر پر آئینها

هر قدر گردد چو گردون گرد ماه و آفتاب — چون رخت مهری نه بیند محور آئینها

طرزی از لبهای جان بخش مسیحا پرورش — آبحیوان شد روان از کوثر آئینها

من طبعه

ماه رویش گر به بیند شب بخواب آئینها — صبحدم خیزد زجا چون آفتاب آئینها

با رخ خویش ز خوبی گی بمقابل میشود — زلف جوهر را دهد هر چند تاب آئینها

از تماشای عرق افشانی رخسار او — گشته همچون شیشهای پر گلاب آئینها

گر هوای جلوه آتش ز آئینه سرخوش بگذرد — میکند قالب تهی همچون حباب آئینها

از تماشای رخ و زلف کجش هر دم بخود — میخورد مانند جوهر پیچ و تاب آئینها

تا فشاندی بر رخ آئینه زلف مشکبیز — چون دهان نافه شد پر مشکناب آئینها

تا که در آئینه عکس لعل میگونش فتاد — غرق شد تا فرق در موج شراب آئینها

هر کجا بحر جمالش موج حیرت میزند — افکند کشتی ز بیتابی بر آب آئینها

زان قد آئینه از دوری رویش شد هلال — هست از رویش آفتاب و ماه مهتاب آئینها

بسکه دارد روشنی طرزی صفای عارضش — میشود از عکس رویش آفتاب آئینها

من طبعه

تا چند تیر غمزه زنی بر جگر مرا — آخر مزن زنیش مژه نیشتر مرا

جز خانهٔ خدا و بجز خانهٔ رسول (ص) — در هر دو کون نیست پناه دگر مرا

هر چند آب قدر گهر را کند فزون — لی آب کرد پیش تو این چشم تر مرا

واقف نیم بفصل گل و موسم خزان — یاد تو کرد بسکه ز خود بیخبر مرا

از غم بخاک تا بمیان میبرم فرو — افکند تا چو کوه غمت از کمر مرا

از بسکه درد عشق تو بار گران بود — خم ساخت چون کمان تو آخر کمر مرا

خواهد چو چوب تا که نشانم کند به تیر — وا دارد از ان ز دور بزیر نظر مرا

قندیل پر ز تیر نماید دلم چو چشم — ناوک مزن بسینه ازین بیشتر مرا

پرواز تیر جلوه نشین کرد تیر را — افکند خود بدام بلا بال و پر مرا

چون شیشه تا ز نازکی طبع دم زدم — باشد مدام قوت ز خون جگر مرا

بر سر ز بسکه سنگ چو بادام میخورم — ولخته ساخت لذت ذوق ثمر مرا

نشنیده ماند بانگ تهی مغز واعظان — آمد بکار عاقبت این گوش کر مرا

یک کوچه کوی نیست که در وی نگشته ام — طرزی چو باد ساخته تا دربدر مرا

بر طبق میرزا بیدل

ای شعله خو مپرس ز سوز بیان ما — بال سمندر است زبان در دهان ما

امشب بیاد نرگس مستش فغان ماز — از سر بسر ناله سبک شد آه و فغان ما

شد بند بند دم انجمن افروز نخل طور — تا برق عشق شعله زد از استخوان ما

دردا که غیر برق دل هیچکس نسوخت — بر حال زار خار و خس آشیان ما

نام قد چو سرو تو تا بر لبم گذشت / شد راست همچو تیر قد چون کمان ما

باریکتر ز موی تو گشتیم تا ز دل / بحث میان تست آمده تا در میان ما

تا نکهت خیال تو ره یافت در مشام / گلهای آرزو دمد از بوستان ما

پر گوهر است همچو صدف حقه لبم / سربسته تا بمهر خموشی دهان ما

از بس نشان تیر تو گشتیم تا دل / کس غیر ناوک تو نیابد نشان ما

یاد رخ تو کرده بدل جلوه زانکه باز / دارد بهار صد چمنستان خزان ما

جائی که کاروان غم و درد میرود / باشد فغان دل جرس کاروان ما

از بس دورنگی است عیان از جبین خلق / طرزی نماند نام وفا بر زبان ما

بر روش بیدل

از لبش نتوان بافسون واکشید دشنام را / گر زرگ یاقوت مشکل کس بگیرد کام را

پیش رویش حیرت آئینه چون سیماب شد / شوخی حسنش زبس رم میدهد آرام را

این چمن را غیر نوشش و نیش چیزی بار نیست / خانهٔ زنبور بشمر دیدهٔ بادام را

معصیت گم میکند خود را ز حیرت چون حباب / گر بجنبش آورد دریای لطف عام را

آفتاب عارض او خال را در بر کشید / روز در آغوشش بیدار و سواد شام را

از ضعیفیها مشو غافل که شیران صید اوست / گرچه اینجا بیشتر از مو نیابی دام را

نقش زلفش تا بدل شد ثبت دل از شکوه ماند / موی از فریاد سازد منع طبع خام را

حلقهٔ زلفش ز بهر صید دل در جنبش است / شوق صید آورد در پرواز آخر دام را

از دهان تنگ او نامد جواب حرف ما / ماند پا در شکر از لعل لبش پیغام را

جز گل حسرت درینجا حاصلی در بار نیست / طرزی آتش زن بهارستان ننگ و نام را

جواب کلیم

بس کن ای دل چند داری نالهٔ شبگیر را / برده انداز نهایت قوت تأثیر را

چشم خون افشان ما از بس توحشت انگیخت
گرد همچون چشم ماهی حلقهٔ زنجیر را

گر رسد از شست زهگیر تو روزی ناوکی
می نشانم چون مژه بر چشم خود آن تیر را

درد سر می آورد فریاد شور انگیز عشق
سرمه امدادی که خاموشی کند تقریر را

گل دهان از خنده چون بندد که آن بهار ناز
میدهد رنگ تبسم غنچهٔ تصویر را

در رهش با قامت همچون کمان بنشین دلا
تا مگر از گوشه یابی نشان تیر را

آب چشم از دشمنیهای که دارد بر سرم
خانه نگذاشت الّا خانهٔ زنجیر را

سر بسر جرمیم و خرسندیم کاندر روز حشر
خلعتی جز عفو نبود صاحب تقصیر را

تشنهٔ آب دم تیغیم و آن بی رحم کو
تا دمی بر حلق ما مالد دم شمشیر را

در بیابان غم او طرزی از هم شیونان
گرد خود هم گر ندیدم حلقهٔ جز زنجیر را

از طبع خود

با یار تا قریب بدیدم رقیب را
دیگر ندیده ام بدل و جان شکیب را

زلفت خبر ز حال دلم گر نشد چه شد
در ملک کفر کس ننوازد غریب را

هر کس نصیب برد ز خوان وصال تو
دردا که نیست بهره من بی نصیب را

مارا که منع کرد ز دیدار گلرخان
کس از چمن برون نکند عندلیب را

یارب نگاهدار تو از چشم مردمان
آن سحر ساز نرگس مردم فریب را

چشمش نساخت چارهٔ درد مرا دریغ
بیمار ساخت طالع طرزی طبیب را

جواب صائب

بی رخت گیرم اگر اندر کنار آئینه را
از آه گرم خویش سازم پر غبار آئینه را

از دو چشم خون فشانم عارض خود را چو شیر
رنگ کلفت زد دگر در نو بهار آئینه را

حیرت دل گر بوصف ماه رویت دم زند
میکند سیماب آسا بیقرار آئینه را

خنجر مژگان او ترسم که سازد رخنه اش
دور کن از پیش چشم شوخ یار آئینه را

بار دادی تا به بزم وصل خود آئینه را / گردم از آه دمادم سنگسار آئینه را

هر که محو خود شود دیدار خوبان مفت اوست / حیرت دل عاقبت آمد بکار آئینه را

صاف دل را نقش بد در سینه نبود جایگیر / عکس خوب و بد نباشد پایدار آئینه را

همچو شبنم پیش خورشید رخت تا بود بود / زان کشد زنجیر جوهر در کنار آئینه را

بیش ازین وصف رخ خوبت نیاید در بیان / عکس رخسار تو سازد لاله‌زار آئینه را

دل چسان تاب جمالت آورد کز یک نگاه / شرم رویت ساخت همچون آبشار آئینه را

کرده وصف آه طرزی آنکه صائب گفته است / میتوان کردن به آهی زنگبار آئینه را

جواب کلیم

بر مه رخ فکنده طرهٔ سیماب را / سایه مگر که میکشد در بغل آفتاب را

زیر نقاب میکنی عارض خود عبث نهان / تاب نیاورد کتان پرتو ماهتاب را

دعوی حسن کرد مه خیز نقاب را ز رو / برکش و بیحجاب کن ماه من آفتاب را

سایه صفت ز شرم تو خور بزمین جبین نهد / از رخ همچو ماه خود گر فکنی حجاب را

خواب بدیده نایدم چند فسانه خوانیم / زانکه فسون چشم تو برده ز دیده خواب را

نکهت زلف تو چنین گر بخطا گذر کند / غوطه بخون دل دهد نافهٔ مشک ناب را

جای نفس ز سینه‌ام شعله زبانه میکشد / پیش تو گر بیان کنم سوز دل کباب را

پیش لب تو ای صنم دست ز باده میکشم / من که چو آب میخورم خون دل شراب را

بر طرف عذار خود طره چه تاب میدهی / چند نهی که پا نهد بر رخ گل غراب را

مژده وصل آن جوان در دل پیر طرزیا / باز پس آورد روان خرمی شباب را

بر روش بیدل

ز بس دارد دو چشمش در گلویم سرمه سائیها / ز دل فریاد میخیزد به دودش نارسائیها

کجا در دستم افتد دامن جمعیت خاطر / که دل چون شعله از خود هر نفس دارد جدائیها

گل منقار بلبل غنچهٔ تصویر حیرت شد — زبان ناله‌ام برداشت تا رنگین نواییها

بهار خامشی گلهای شهرت در بغل دارد — علم شد چون قلم آوازه‌ام از بیصداییها

بگلزاری که یاد گلشن حسنش گذر دارد — چو نکهت غنچه بیرنگست از بس رنگ ساییها

براه عجز تحریر ام ورق بیدست و پایی زن — که تا خورشید شبنم را برد بیدست و پاییها

نباشد خود نماییها بوضع حیرت اندودم — که در مشق تحیر کرده‌ام کم خودنماییها

بیاد بوسهٔ پای نگارین کسی طرزی — سراپا خاک گشتم آخر از بس جبهه ساییها

جواب ناصر علی

بزندان غمش کردم زبس فریاد یاربها — بگردون پر ز خون گردید چون تبخاله کوکبها

زبس جوشش لطافت میزند لبهای میگونش — شود نیلی چو نیلوفر ز عکس بوسه آن لبها

ز شرم سائلم در کوی نومیدی چه میپرسی — که در طبع کریمان چون عرق شد آب مطلبها

زبس در شعلهٔ شوقش بسان شمع میسوزم — عرق بر چهره‌ام اخگر شود از گرمی تبها

کواکب میطپد همچون سپند از جوشش بیتابی — کشیدم آه گرم از بس بیادش در دل شبها

زبس شوخی رواج از طفل بازی گوشش من دارد — معلم همچون طفلان میکند بازی بمکتبها

بیاد مار زلفش بسکه بر خود هر زمان پیچم — خلد هر موی بر اندام من چون نیش عقربها

بیاد بوسهٔ لعل لبش در بزم میخواران — ز حسرت همچو جام می تهی گردند قالبها

زبس دود دل طرزی رود تا آسمان هر شب — چو اشک از چشم گردون بر زمین افتاد کوکبها

جواب صائب

زهی پر زهر حسرت بی تو کام شکرتها — بیابان مرگ صحرای تمنای تو فکرتها

طراز دامن حسن قبولت ذیل عزتها — ز چشم افتادهٔ لطفت غبار پای ذلتها

ز شوخیهای حسن بیرنگ جلوه پردازش — ز بیتابی چو سیماب است در آئینه جوهرها

بیاد بوسهٔ لعلت تمنای تهی مغزم — چو جام می کشد خمیازه در آغوش حسرتها

غبار از پایمالی توتیای چشم گردون شد
بود افتادگیها نردبان اوج عزتها

کجا ما را گذارد لطف تو عریان بچشم خلق
که پوشد بر قد اشجار انعام تو خلعتها

ز عکس جلوه حسن تو دل در سینه ام گم
بخود پیچیده چون آئینه در گرداب حیرتها

دلم بیمار عصیانست از لطف تو میخواهم
دوای درد خود را ای شفاآموز علتها

بجز طرزی که در زندان حسرت میکشد زاری
جهانی در بهارانست مست ساز عشرتها

بر روش بیدل

ای داغ تمنای خیال تو جگرها
پامال ره شوق تو چون آبله سرها

یکذره اگر عشق دهد رخصت پرواز
در سنگ پر افشان شود از شوق شررها

از شوق تماشای گلستان نه حالت
شد جنبش مژگان پر پرواز نظرها

از بس سراغ غم درد تو دویدم
خیزد ز نی نالهٔ من گرد اثرها

تا پای طلب بست بدامان قناعت
در آب رخ خویش زند غوطه گهرها

من با تن چون کاه کجا و ستم عشق
خم گشته ز بار غم تو کوه کمرها

طرزی بسر کنج نشینی ز قناعت
گر حلقه صفت خم نشوی در پس درها

بر طرز بیدل

بگذرد گر یاد حسنش جانب گلزارها
از طراوت خون گل جوشد ز نوک خارها

تا برخسار تو زد گل لاف خوبی در چمن
باغبان گل را فروشد بسته در بازارها

سرکشیهای تو ظاهر گرد ز رنگ عجز ما
محو گردد سایه چون افتد ز پا دیوارها

تر دماغی پرده ساز نالهٔ زار دل است
شد بلند آهنگ چون افسرد بر خود تارها

دیده تا رخساره ناشسته ات را در چمن
گل ز حسرت هر سحر شوید بخون رخسارها

گر بدین لعل سخنگوی جانب گلشن روی
غنچه بردارد فغان از شوق چون منقارها

در ادبگاه محبت شوخی نظاره نیست
میکند بر پا مژه برداشتنها دارها

ره نبردم بر در دیر محبت ای صنم / تا نه بستم از خم زلفت بخود زنارها
درگلستانی که طرزی بلبل دستان او ست / رونق از گل میبرد خار سر دیوارها

بر روش بیدل

گر نسیم زلفش آرد باد در گلزارها / تاب سنبل میدهد خار سر دیوارها
هرکجا یاد جمالت جلوه آرائی کند / همچو بسمل میطپد در خون گل گلزارها
ماه من روزی اگر از رخ براندازی نقاب / میخزد خورشید همچون سایه در دیوارها
در گلستان وصالش گر مژه بر هم نهم / میخلد در دیده ام مژگان بسان خارها
جلوهٔ یارم غرض از کعبه و بتخانه است / ورنه غیر از رشته نبود سبحه و زنارها
تار هستی را نفس از بسکه پیچ و تاب داد / شد گره در رشتهٔ مطلب بجای تارها
خاک شد آئینها زیر غبار انفعال / از جمال او صفا دارد زبس دیوارها
غیر نومیدی نخیزد ناله از قانونها / ساز امید مرا از یاس باشد تارها
دامن خورشید گوئی یک چمن زار گل است / میبرد از بس ز شرمش رنگ از رخسارها
در گلستانی که دم از لعل خاموشش زنم / غنچه را درس خموشی میدهد منقارها
گر ز سامان بگذری طرزی سلامت مفت تست / غنچه را سر میرود بر باد از دستارها

جواب ناصر علی

سپند ما بشوخی بسکه بر آتش زند پرها / شود چون حلقهٔ چشم غزالان دود مجمرها
نگر آئینه حسن نیم رنگش در نظر دارد / که مژگان پر برآرد دست در آئینه جوهرها
زبس در نامه کردم وصف آن دست نگارین را / ز رنگینی پر طاوس شد بال کبوترها
اگر کیفیت حسنش شبی مستان بیاد آرد / بسان می بجوش آید ز مستی مغز در سرها
اگر عکس لب میگون او بر روی بحر افتد / بجای آب خون گردد گره در چشم گوهرها
زبس وصف لب لعل سخنگویش رقم کردم / چو تار چنگ در فریاد آمد خط مسطرها

زند چون موج باد بحر حسن جلوه آرائیش / تهی از هوش گردد چون حباب از شوق آغوشم

زند در حسرت یاد دم شمشیر بیدادش / دلم چون مرغ بسمل پر زند در موج خون پرها

عرق بر روی شرمم پرده پوشی میکند طرزی / بوقت مرگ خاکستر نبندد چشم اخگرها

جواب صائب

بسکه از شوق تو شد آتش نفس نخچیرها / گشت چون بال سمندر شهپر شمشیرها

بسکه خوردم بر جگر پیکان بیداد ترا / بر لبم آید نفس چون ناله زنجیرها

باک نبود گر مرا بستند این مه طلعتان / لایق زنجیر باشد دست و پای شیرها

گلشن راز رخت بی شرح خواندن مشکلست / آیت حسن ترا زان خط کند تفسیرها

بسکه در کنج غمت آه دمادم میکشم / بر سحر بستم نفس از ناله شبگیرها

از سر تعمیر من ای معمار عشرت درگذر / خانه ام را میکند سیلاب غم تعمیرها

کاتب قدرت بنوک خامهٔ اعجاز صنع / آیت حسن ترا از خط کند تفسیرها

بسکه پیکان خدنگت دلنشین افتاده است / میکشد چون مغز تیرت را بجان نخچیرها

پیش چین تیغ ابروی سیه تاب بخت / همچو جوهر تاب خود میخورد شمشیرها

چند در تدبیر خود با عقل داری گفتگو / کی کند تدبیر طرزی چارهٔ تقدیرها

جواب قاآنی

بخط گلعذارها نهشته زلف تارها / زده است حلقه مارها بروی سبزه زارها

دو طرهٔ نژندها گشاده چون کمندها / ببسته دل به بندها نه یک نه صد هزارها

شکفته گل بباغها نه باغها که راغها / ز لاله پر چراغها بمقدم بهارها

بطرفهای گلستان بنغمهای بلبلان / بهایهای صوفیان فشانده کف چنارها

بروی لاله ژالها چو باده در پیالها / هزار گرم نالها بطرف مرغزارها

نگار می پرستها پیالها بدستها / ربوده دل ز مستها بچشم پر خمارها

بنه بکف سبالها بده بمن نوالها	ز دست خورد سالها بیاد میگسارها
ز جور لاله رویها ز عشق مشک مویها	سرشکها چو جویها روان بود قطارها
به تیغهای غمزها به تیرهای مژها	بطعنها بطنزها نموده دل فکارها
بکمان ناز کرده زه برابروان زده گره	بزلفکان چون زره نموده دل شکارها
نگفته کس بعمرها باین ترانه شعرها	نموده طرزی سحرها بوصف گلعذارها

جواب صائب

از بسکه تازه گشته ببویت دماغها	گردد چو لاله داغ دل از سیر باغها
در جستجوی روی تو بر هر کنار جو	دیوانه وار لاله فروزد چراغها
از شوق آنکه تا بلب او نهد لبی	خمیازه ساز گشته ز حسرت ایاغها
مانند غنچه آبله پا گشته در چمن	از بس دویده اند ببویت سراغها
دایم چو موج بسته دام کشاکشم	سرگشته‌ات بخواب نبیند فراغها
دل سوزتر ز داغ ندیدیم هیچکس	سوزد که بر شهید تو غیر از چراغها
لعل سخن طراز که خندید از انکه باز	کان نمک شده لب خاموش داغها
طرزی بیاد لعل می آلود او مدام	از جای باده خون بچکد از ایاغها

من طبعه

زبس دویده ام اندر سراغ آبلها	بنقش پای گرفتم سراغ آبلها
بسان قطرهٔ شبنم که بر گلاب افتد	چنان بروی تو زیباست داغ آبلها
ز رشک آنکه لبت را پیاله میبوسد	ز خون شده است لبالب ایاغ آبلها
بپای رهروانت زبسکه خار شکست	نمانده قطرهٔ آبی بباغ آبلها
خیال سیر سر کوی او بسر دارد	چنین بخویش که بالد دماغ آبلها
چو غنچه پای بدامن کشیده سیر کنم	زبس براه شکستم ایاغ آبلها

مگوی یار توانائی که پی بری طرزی | براه هر که فروزد چراغ آبلها

بر روش بیدل

تحقیق دهانش بود صد جا عقده در دلها | لبش از یک تبسم کرد ما را حل مشکلها

بطوف کعبهٔ کویش راه عجز تا رفتیم | بسان جاده در آغوش دارم جوش منزلها

زبس تاثیر الفت داشت با شمشیر بیدادش | چو جوهر صد گره دارد به تیغش خون بسملها

زبان احتیاج از بهر نان آن به که نگشاید | جهان یک جوش گرد است آب و ساحلها

جمال وحدت از هستی ما نقش عدم دارد | مگر گم گشت دریا در میان از جوش ساحلها

بصحرای غمش از وضع رفتارم چه میپرسی | بدوش ناله مانند جرس داریم محملها

مزن چون غنچه دم از خنده در صحن چمن طرزی | چو گل از یک تبسم میرود برباد محفلها

نسخه دارد

بر طرز بیدل

بر عارض تو پیدا است این شبنم عرقها | باشد عیان ثریا بر دامن شفقها

از پرده تا جمالت صورت نما برآمد | آیینه‌ها چو سیماب افتاد در قلقها

تا ترک چشم مستت زه بر کمان کمین بست | شد دل ز تیر نازت پر تیر چون بندقها

آن نوبهار خوبی تا سوی باغ آمد | گلشن پی نثارش گل کرده در طبقها

یک درس جان سپاریست در مکتب غم عشق | باشد به پیش رویت زین درسها سبقها

اول ورق درین ره سر بازیست حرفش | دیوان عشق دارد صد جزو زین ورقها

تا گل نبرد از شرم از روی آتشینت | آبی برخ فشاند از شبنم عرقها

از خار ظلم کردن گلبن بطرف گلشن | از گل بسر گرفته صد آتشین طبقها

طرزی بچنگ عشقش از زخم دل چه پرسی | چون گل بسینه دارم زان تیغ ناز شقها

جواب صائب

سیر مدار شوخی حسنت زبس آراها | چون دل صیاد بیتابست نبض دامها

تا ببوی دامم آن صید شکاری بگذرد
سبزه گردد دانه چون مژگان بچشم دامها

طاقت مکتوب خواندن نیست معشوق مرا
میفرستم سوی او از بوی گل پیغامها

از تبسم تلخی زهر نگاهت کم نشد
از شکر شیرین نگردد تلخی بادامها

زان بشام ما سیه روزان بیاض صبح نیست
گر سواد بخت من شد رنگ زلف شامها

بی لب لعل می آلودت ببزم میکشان
موج می خمیازهٔ حسرت کشد در جامها

در تمنای عقیق نام دار لعل تو
از نگین چون بوی گل پرواز گیرد نامها

تا دم از هستی زدم حرف عدم آمد بیاد
چون شرر میخوانم از آغاز خود انجامها

گر شبی در خواب بیند لعل نوشین ترا
در شکر چون پسته غلطد دیدهٔ بادامها

طرزی از ذوق تبسمهای لبهای کسی
خندهٔ دندان نما دارد ز شادی جامها

جواب شیخ سعدی

ای از هوس رویت گلها بگلستانها
گردند ز بستانی صد چاک گریبانها

از بوی گلاب و گل شد دامن دل گلشن
چون غنچه فرو بردم تا سر بگریبانها

تا جلوه کنان آمد آن شاهد بازاری
آئینه ز حیرانی چسپیدیم بد کانها

از ذکر تو گر زاهد در شهر کند منعم
باریک روان گویم وصفت به بیابانها

تا نقش جمالت را چون عکس کشد در بر
محو اند ز حیرانی آئینه صفت جانها

در بزم وفاکیشان سوفار صفت خندم
در سینه گره کردم تا غنچهٔ پیکانها

ای شوخ کمان ابرو تیری بگشا از دل
ما هیچو وفاکیشان هستیم ز قربانها

دیروز مرا پیمان پیمانه شکستن بود
امروز کشم بر سر پیمانه به پیمانها

تا دفتر حسنت را دیوان غزل بستم
چون آب رود معنی در جدول دیوانها

با خانه نشین طرزی گو مصرع سعدی را
وقت دل سودائی میرفت به بستانها

جواب صائب

باین روی عرقناک از خرامی سوی گلشنها
ز حسرت بسکه خود ریزد آتش گل بدامنها

ز بس دیوانگانت خاک بر سر میکنند از غم
بسان سرمه تا یابست خاکستر بگلخنها

کجا پروای تیر آه سمت آن ابروکمان دارد
که جسمش را سپر از حلقهٔ خط است جوشنها

کسی واقف نشد از آه و فریاد دل چاکم
بزیر آب گویا نالهٔ ما داشت شیونها

رخت از پرده تا ای آفتاب حسن بیرون شد
پرد چون ذره از شوق جمالت چشم روزنها

بقصد سر بریدنها زدی تا آستین بالا
ز شمشیر عجب نداست تنها بگردنها

بنرمی سخت رو چون تن دهد هر رنگ میگردد
که باشد صورت آئینه و شمشیر از آهنها

ندوزم چشم امید از طمع بر خلعت دونان
که جسم ماست وقف عیب پوشیها چو سوزنها

غنی از پهلوی چرب این چنین بر خویش میبالد
که شمع این خندهٔ دندان نما دارد ز روغنها

سواد خال مشکین لبش را خط گرفت آخر
بلی باشد هجوم مور طرزی برق خرمنها

بر روش بیدل

بسان اشک کردم هر قدر سعی دویدنها
شدم آب عاقبت از شرم مطلب نارسیدنها

بصحرای جنون وحشت سراغ ما چه میپرسی
که از خود رفتنم را جستجو دارد رمیدنها

درخت آرزو کن قطع تا بار آرزو آرد
دهد بر بیشتر در باغ تاک از سر بریدنها

نگردید از تکاپو مدعا صیدم درین وادی
کشیدم پا بدامان قناعت از دویدنها

باین هستی چون رنگ گل و طول امل هر دم
بحال ما ز حیرت غنچه دارد لب گزیدنها

بیاد عارضت جان و دل در رنگ فغان دارد
رمیدنها طپیدنها پریدنها کشیدنها

ندانم بیقرار تیغ بیداد کیم یا رب
که در پرواز می آرد بهر دم سر طپیدنها

نباشم اینقدر بی جگر در اشک باریدن
که دل داریم جای اشک از مژگان چکیدنها

ز صید مدعا طرزی گذر در وادی امکان
که مطلب نارسیدنهاست بمطلب رسیدنها

بر طبق بیدل

بسکه در آتش شرر زد یاد آن رخساره
دود خیزد شعله رنگ از روی اخگر پاره

تا شدم گمگشتهٔ صحرای عشق گلرخان
در رهم انگشت رهبر گشته نوک خاره

شد سیه مست آنچنان میخانه از ذوق لبش
بر سر هم میفتد چون سایه‌ها دیواره

حیرت از آئینه‌ها چون رنگ از گل میپرد
گر بیاد رخش را باد در گلزاره

در تماشاگاه ناز نرگس بدمست او
همچو مژگان پاره گردد دامن نظاره

پیش حسن حیرت افزای تو اندر چشم من
خشک شد چون موی چینی رشتهٔ نظاره

بسکه کس را نیست با کس کار هرسو میدود
طفل اندر کوچه و دیوانه در بازاره

نازکان از بسکه خار ظلم کج طبعان خورد
میکند بر روی گل شوخی ز مژگان خاره

بسکه تار کار خود را هرکسی تابد جدا
جای مطلب صد گره افتاد اندر کاره

یاد رخساره عرق ریزش بگلشن گر رود
موج خون گل چکد از جیب نوک خاره

هردم بمغز را خم پیچ و تاب طره نیست
چون حباب از سر تهی افتاد این دستاره

طرزی از تمکین با چندان فسردن جام شد
ناله سنگین چون رگ سنگ است در کهساره

بر ردیفش مولوی جامی علیه الرحمه

از غیرت رخسار تو بر طرف چمنها
چون عارض گل سرخ شود روی سمنها

از بسکه کوچک دهنی شهرهٔ شهری
در بود و نبود دهن تست سخنها

از بسکه تمنای سر کوی تو دارم
شام غم غربت شودم صبح وطنها

از دام غم عشق تو رفتن چه خیالست
بر گردن جان زلف تو افکنده رسنها

در مشهد بیداد تو بر قد شهیدان
از ظلم تو شمشیر بریدند کفنها

جز عکس رخت دیدهٔ ما را نبود نور
بی شمع فروغی ندهد چشم لگنها

طرز سخنت بسکه شکر ریخته طرزی
شیرین شود از خواندن شعر تو دهنها

جواب ناصر علی

گر گشاید گره تار خم گیسوها
حلقهٔ دام شود شور رم آهوها

هر که از وضع تواضع خم گردن دارد
پای چشم گذارد چو خم ابروها

خط اسرار ازل تا ابد خواند صاف
هر که عینک نهد از آینهٔ زانوها

صفحهٔ گل ورق ساده نماید بچمن
می‌پرد رنگ ز شرم تو ز بس از روها

در چمن سر ز گریبان گل و غنچه کشید
شد هوائی بهوای رخت از بس بوها

ترک چشم تو چنان مست شد از بادهٔ حسن
که کمان بر سر خورشید زد از ابروها

دیده اش چون گل بادام سفید است براه
انتظار رخت از بسکه کشید آهوها

زلف و کاکل چو برخسار تو دیدم گفتم
بین که خورشید پرستی کند این هندوها

نار پستان بتان بار کشیدن ندهد
سیب آبی نتوان چید ازین لیموها

دل طرزی شود از رشک پر از خون جگر
بره باد صبا گر بفشانی موها

جواب صائب

ای بخون شسته عذار از شرم رویت لاله‌ها
پیش حسنت خط کشد مه گرد خود از هاله‌ها

دل ز بس بیتاب یاد گرمی خوی تو شد
جای خون اخگر گره شد بر لبم تبخاله‌ها

بر لب داغش ز بس یاد نگاهت سرمه ریخت
بیصدا از هم شکست و ریخت جام لاله‌ها

دل عبث دنبال ابرویش رود کان سخت پی
برده تا کوی تغافل شوخی دنباله‌ها

در سراغش گرد خود گردد ز بس دیوانگان
حلقهٔ زنجیرها شد شعلهٔ جواله‌ها

تکمهٔ در بر قبای لعل رنگ یار ماست
یا برگ لاله از شوخی نماید ژاله‌ها

در نظر چاک گریبانم خیابان گل است
بسکه گردم نذر دامان آتشین پرکاله‌ها

طرزی آخر بند بندم همچو نی سوراخ شد
بسکه در دیدم بدل از بیم خویش ناله‌ها

بر طرز بیدل

هلال گرچه تنم ساخت جبهه سودنها
رساند بر افق مدرم از فرقدکها

فرود بر عدم پاس از نمود نها / گهر بجیب صدف ریخت دست سود نها

بغافلان نبود روشنی آگاهی / مخواه دیدهٔ بیدار از غنود نها

بمحفلی که ادب سرخط حیا گردد / عوض ز بستن چشم است لب گشود نها

بروی آئینه سایه تیرگی باقیست / نبرد سرخط پیشانیم زدود نها

بپایمالی اهل صفا مکن جرأت / کشنده تر شود الماس از زدود نها

سراغ حاصل خرمن ز جیب دانه کنم / که سعی کاشتنم داد بر درود نها

بجیب غفلت دل نقد عافیت باشد / حواس جمع نگردد بجز غنود نها

فزونی سر و سالم ز عمر میکاهد / کمی فزود برا عداد من فزود نها

سراغ پای گذشتن گرفت آمدنم / نهان بجیب عدم گشتم از نمود نها

بخامشی نتوان داد شرح حرف فغان / که طرز ناله بود وقف لب گشود نها

وجود سوی عدم گشته رهبرم طرزی / که نانمودن من وانمود بود نها

بر روش بیدل

بهر سو دانه خرمن کرده ام از خوشه چینیها / فلک یک مزرع سبز است از بی زمینیها

دران موی میان کردم ز بس باریک بینیها / نگه در دیده ام شد خشک همچون موی چینیها

ز هر عضوش جهانی ناز لطف آمیز میریزد / سراپا ناز من از بسکه دارد نازنینیها

ز بس در معنی باریک پیچیدم سراپا را / عصا در دستم از مو باشد از باریک بینیها

ترا زیبد که دعوی سخن سنجی کنی طرزی / که دارد شعر شیرین تو بر جان دلنشینیها

چنان از عشق آتش خو دلم دارد حرارتها / که همچون شعله می آید برون از لب عبارتها

ز رنگ وسمه نیلی نیست آن دنباله ابرو / کبود از بس نزاکت گشته از یاد اشارتها

سواد خانه حیرت ز چشم بسته روشن شد / مژه خوابانده ام و کردم بویرانی عمارتها

غبار گرد تردامانی خجلت سرشت آخر — برفت از طبع خشک ما بطوفان طهارتها

چو شبنم میچکد از خامه حرف شعر رنگینم — که از گرمی معنی آب میگردد عبارتها

گلستان جراحتها چنان بر سینه میکارم — که از گل زخم دل را میتوان کردن عمارتها

دل اهل حسد هرگز نبیند روی آسایش — شرر در هستی خود میزند از بس شرارتها

زیارتگاه عالم گشته نقش جبهه‌ام طرزی — بیادت گشته‌ام از بسکه برگرد زیارتها

بر طرح بیدل

در بحر غم عشق حبابست دل ما — تا دیده کنی باز سرابست دل ما

پر دود بر آید نفس از سینهٔ تنگم — بر آتش غم بسکه کبابست دل ما

تا چشم گشائی ز بهارم اثری نیست — چون رنگ حنا پا برکابست دل ما

تا باده ز خمخانهٔ شوق تو چشیدیم — چون نرگس مست تو خرابست دل ما

پیچیده ز بس عشق تن لاغر زارم — چون زلف پریشان تو بتابست دل ما

در بزم وصال تو ز بس گریه گدازیم — چون اشک سراپا همه آبست دل ما

از هستی موهومی ما هیچ مپرسید — نابودتر از موج سرابست دل ما

در محفل خورشید کس از ذره نپرسید — آنجا که توئی در چه حسابست دل ما

با شانه بسیار ای سر زلف پریشان — در سایهٔ زلف تو بخوابست دل ما

طرزی گذر از خویش و کرت وصل تمناست — در پیش من و یار حجابست دل ما

بر طرز بیدل

با هستی او در چه شمار است دل ما — همسنگ ترازوی شرار است دل ما

زین صورت خاکی رخ معنی ننمودیم — چون آینه در زیر غبار است دل ما

ما لب به تبسم نگشودیم ز عشرت — پژمرده گلی دست بهار است دل ما

با سوزش ما هیچ نسازند حریفان — محرومتر از شمع مزار است دل ما

ما روشنی طبع بصد داغ ندیدیم — آئینهٔ شام شب تار است دل ما

جز یار نظر بر دو جهان باز نکردیم — گنجشک ولی باز شکار است دل ما

از بادهٔ شوق تو سیه مست شرابیم — بیدرد سر رنج خمار است دل ما

ایکاش برویم در مقصود گشایند — از ناخن امید فگار است دل ما

زیبائی معشوق سواد غم عشق است — خال رخ آن لاله عذار است دل ما

دامان من از اشک بود چون لب جیحون — از گریه رگ ابر بهار است دل ما

چون غنچه بگلزار تمنای وصالت — خمیازه کش بوس کنار است دل ما

چون زلف بهر سو نکشم هرزه درائی — چون خال مقیم لب یار است دل ما

از بسکه بجان خار تمنای تو خوردیم — در پیش تو چون شیشه خار است دل ما

در پنجهٔ آشفتگی زلف پریشان — بیتاب تر از طرهٔ یار است دل ما

هرچند که سرگشته تر از دور سپهریم — چون قطب بیکجای قرار است دل ما

طرزی رخ آئینه پر از گرد غبار است — تا بستهٔ این جسم نزار است دل ما

من طبعه

هرچند چو خم سر خوش جوش است دل ما — چون ساغر و پیمانه خموش است دل ما

خون دل من عکس فکنده است بر ویم — چون ساغر می عکس فروش است دل ما

دریای خم شوق تو چون مردم مست است — ده شور و شر جوش و خروش است دل ما

در پیش صفای دُر یکدانهٔ گوشت — چون دانهٔ دُر حلقه بگوش است دل ما

در هر طپش دل رسدم مژدهٔ رحمت — هم نغمهٔ آهنگ سروش است دل ما

در پای تو بر سنگ زنم این دل پرخون — تا کی چو سبو بر سر دوش است دل ما

تا چشم سیاه تو مرا خاک نظر کرد — از ضعف صدا سرمه فروش است دل ما

طرزی چو حباب از دل بیتاب چه پرسی — در بحر فنا خانه بدوش است دل ما

بر طبق بیدل

ای داغ تمنای خیالت هوس ما — سرگشته وادی سراغت نفس ما

ازبسکه نفس سوخته ام در رهٔ تحقیق — چون آبله فریاد ندارد جرس ما

صیاد چنان مست شد از نغمهٔ صوتم — گر شاخ گل آویخت بگلشن قفس ما

در چنگ خیالست مرا صید مضامین — شهباز شکار است همای مگس ما

سرجوش معانیست شراب خم فکرم — بر مغز خرد ریخت می زود رس ما

زان یک نفس از یاد تو غافل ننشستم — کاندر دو جهان نیست بغیر تو کس ما

با نسخهٔ عشق تو طرف می نتوان شد — چون دزد گریزد شب غم از عسس ما

آن صید عزیزیم که صیاد بگلشن — زد مارک گل بخیه بچاک قفس ما

طرزی برخ عکس چنان دیده گشائیم — بنشسته سپاه عکس از پیش و پس ما

به روش قاسم انوار

پیش رویش بشکند گر رنگ بر رخسار ما — چهره گلگون میکند از بیدماغی یار ما

تا خیال نوبهار حسن او در جلوه شد — رونق از گل میبرد خار سر دیوار ما

از سموم عشق از بس گلشنم افسرده شد — غنچهٔ تصویر دارد خنده بر گلزار ما

ای مسلمانان چه پرسی از من و ایمان من — رشته در زلف بتان شد حلقهٔ زنار ما

از نگاه چشم مستش مرده را جان میدهد — الله الله کار عیسی میکند بیمار ما

گر ببازی جان براه عشق تا بی رندکی — جان فروشی سود دارد بر سر بازار ما

گر فغان ما بگوشش کم رسد پرباک نیست — گوش او دارد گرانی از در گفتار ما

ای نفس تا کی بتابی رشتهٔ امید ما — مطلب ما شد گره آخر بتار کار ما

در سراغ او بوحشت بسکه از خود رفته ایم — جاده میسوزد چو برق از گرمی رفتار ما

یک نفس فارغ نییم از یاد آن آشوب دیر — میزند ناخن بدل هر دم خیال یار ما

بسته‌ام تا دل بکفر حلقهٔ گیسوی او — طعنه بر تسبیح دارد رشتهٔ زنار ما

تا خیال حسن او طرزی بیاد آورده‌ایم — صد چمن گل میزند جوش از زمین سرحال ما

جواب کلیم

روز صد بار اگر تیغ کشی بر سر ما — چون قلم بر خط فرمان تو باشد سر ما

استخوانم همگی سر بسر صفت خاک شود — گر غباری بنشیند بتن لاغر ما

در گلستان جهانم زمی و جام سپر — لاله سانست پر از خون جگر ساغر ما

چشم زخمی نرسد دیدهٔ خونبار مرا — که پر از لاله و گل گرده همه بستر ما

ست بنیادی ما بین که زپا می افتد — اگر از بال هما سایه فتد بر سر ما

دلبرم دل زبرم برده از آن میگویم — دل بر ما نبود تا نبود دلبر ما

زاهدان سبحه گسستند بر زلف کجش — سخت زنار بدوشش ست که کافر ما

پا بشوخی ننهی بر سر خاکم طرزی — اخگری هست نهان در دل خاکستر ما

بر روش بیدل

جوش فغان میکند سر بسر آهنگ ما — رشتهٔ شوق که شد تار رگ چنگ ما

از هوس آن دهن بسکه گره گشت دل — غنچهٔ گریبان در دهش دل تنگ ما

مست و خرابم مدام از می اشک دو چشم — نشهٔ خماری نداشت در می بیرنگ ما

جام رسد تا بپا دیده شود در انتظار — شیشه گشاید بغل از هوس سنگ ما

شانه صفت ناخنم جمع نگردد بهم — زلف پریشان او گر مکشد چنگ ما

بسکه بدشت جنون وحشت ما در رم است — آبله همچو شد در قدم لنگ ما

طرزی ازین بس حیا گلشن شرم گیم — تا تو نظر میکنی می شکند رنگ ما

بر طبق بیدل

آه بیچانی چو زلف خم بخم داریم ما — از پریشان حالی دوران چه غم داریم ما

بسکه دلگیریم همچون غنچه در بستان دهر — بر دل از رنگ خندهٔ گل صد ستم داریم ما

همعنانیم چون شود وحشت که در دشت جنون — از شکست رنگ روی خویش رم داریم ما

در سراغ او ز هستی بسکه وحشت خورده ایم — خانه زیر سایهٔ کوه عدم داریم ما

یک نفس بیکار چون گردیم ما از ذکر دوست — کاندرینجا فرصت این یکدو دم داریم ما

وصف خط و نقطهٔ خالش نویسم روز و شب — تا زبان در کام مانند قلم داریم ما

نوک پیکانش ز زخم سینه ام پر خون نشد — در دل صد پاره خون از بسکه کم داریم ما

اندرین محفل ز فیض سوختنها همچو شمع — دایم از چشم تر خود جام جم داریم ما

ساحل از تر دامنیهای ما چو دریا میشود — بسکه از خشکی بخت خویش نم داریم ما

داغ گرمیهای خوی گیتیم طرزی که باز — صد چکیدن شمع سان در هر قدم داریم ما

بر روش بیدل

هر قدر هستی بهم تنگ شرر داریم ما — بار ریگ عالم تمنا زیر سر داریم ما

اندرین محفل ز جوش خجلت خود همچو شمع — گرچه میسوزیم اما چشم تر داریم ما

آشیان بالا گرفت از بس همای فکر ما — بیضهٔ خورشید رخشان زیر پر داریم ما

تا درین کهسار از نازک مزاجی دم زدیم — همچو مینا قوت از خون جگر داریم ما

ساز کن در پرده ای مطرب مقام راستی — گر نواهای مخالف گوش کر داریم ما

وانشد از شب نشینیها بر دیمی چون در — دست امیدی بدامان سحر داریم ما

روز صد بار ار به تیغم سر جدا سازی هنوز — چون قلم بر خط فرمان تو سر داریم ما

شد دو نیم ای نور چشم آخر نگه در چشم ما — بسکه آن سوی میان را در نظر داریم ما

آتش دل عاقبت طرزی کند خاکسترم — این سخن از دود آه خود خبر داریم ما

بطرز بیدل

چشم تو سرمه ریخته از بس براه ما — بروید سیاه چون مژه برگ گیاه ما

از اشک چشم تو محیط است کلبه ام [?] — بر آب همچو موج رود سطر آه ما
چون شیشه خون ز راه نفس بسکه میخوریم — از خون پر است چون رگ یاقوت آه ما
گر طرز جلوهٔ تو چنین هوش میبرد — استد ز دود چون مژه تار نگاه ما [?]
از بس ز جلوهٔ تو گران شد نظاره ام — دارد صدای ماندن پای نگاه ما
از جوش رنگ دامن محشر چو غنچه شد — چندان پرید رنگ ز روی گناه ما
بر فرق تاج شهان ناز میکند — از عجز تا شکست پر خود کلاه ما
از شرم فیض سبز خیابان کوی او — ریزد صفای نور چو شبنم ز ماه ما [?]
گمراه چون شویم ازین شاهراه عام — کافروخت شمع شرع پیمبراه ما [?]
در سینه تخم مهر بتان بسکه کاشتیم — آورده بار مهر گیاه هر گیاه ما
بر چشم سرمه رنگ تو دیدیم یک شبی — ریزد چو گرد سرمه ز مژگان نگاه ما
غافل مشو چو مردمک از تیره روز ما [?] — ریزد صفا نور ز روز سیاه ما
طرزی گل گلاب بدستش عوض دهیم — ریزد کسی که خار ز حسرت براه ما

بطرز بیدل

بسکه چون شعله بر افکند دود اندیشهٔ ما — میشود باده شرر در بغل شیشهٔ ما
بسکه در بیشهٔ دل تخم الم کاشته ام — پر ز خون چون رگ یاقوت بود ریشهٔ ما
صفت کوهکنی گر هنر فرهاد است — جان کنیها است بکهسار غمت پیشهٔ ما
پیش آتش نفسان کوه طرف چون گردد — بیستون آب شود از شرر تیشهٔ ما
من کجا و هوس مستی سرشار کجا — که نهان در بغل سنگ بود شیشهٔ ما
سینهٔ من ز نی تیر نیستان شده است — زخم دل چشمک شیر است درین بیشهٔ ما
در خیال لب میگون دو چشم سیهت — باده جوشیده چو خون در بغل شیشهٔ ما
برق فکرم شده از بسکه بیاد تو رسا — از فلک میگذرد تیزی اندیشهٔ ما

بوی گل رشک بدل آتش زده از بس طرزی
چون شرر کوه خزد در بغل شیشهٔ ما

بر ردیف بیدل

از نقش پا کسی نبرد پی بجای ما
گر ضعف همچو اشک ز سر گشت پای ما

از بسکه رفته‌ایم بشوقت ز خویشتن
در گوش ما ز عجز نیاید صدای ما

ترسم که غرق زنگ کدورت شود رخت
آئینه دور شو ز رخ بی‌صفای ما

همچون سپند سر ننهد از فغان خویش
تا شد بلند شعلهٔ برق صدای ما

مشکل که ره بریم بآرام سوی دوست
از خود رمیدن ار نشود آشنای ما

چون قطع ره کنیم که از جوش عاجزی
هر قطرهٔ اشک آبله شد بپای ما

عریان خوشیم ورنه خورد از سوزن مژه
سیدوختی ز اطلس گردون قبای ما

طالب بزیر دولت دنیا نمیبریم
دارد شکر بکام نی بوریای ما

مقصود ما ز دست کریمان نمیرسد
کانجاست مطلب آب ز شرم گدای ما

طرزی برهنه پائی ما را نظاره کن
گلزارها دمید ز هر خار پای ما

بر طرح بیدل

از بهار بیخودی گر گل کند سودای ما
چون شرر در سنگ نتوان داشتن اجزای ما

ما برای درد ما خط غبار عاجزیست
ناتوانیهای ما فهمد مگر انشای ما

در تکاپوی نفس دل عاقبت از دست رفت
آب شد گوهر ز جوش موج در دریای ما

از شکستنهاست ایجاد من ای مژگان چرا
با دو صد آغوش نتوان داشتن اجزای ما

جلوه‌ی حسنش از ما میتوان نظاره کرد
در غبار نالهٔ مجنون بود لیلای ما

در ادبگاه محبت از گداز ما مپرس
همچو شبنم یک نم اشک است سرتاپای ما

دل چو بسمل هر قدر در خون حسرت میطپید
رنگ استغنا شمارد یار بی‌پروای ما

غیر بیرنگی نه خیزد نشه از پیمانه ام
در بغل جوش پری دارد نهان صهبای ما

بیدلیس ای کور باطن پا منه در راه عشق / زانکه خار از ناخن شیر است در صحرای ما
یکسر مو درک ذات او نمی آید ز ما / گرد مد از جای هر مو دیده بر اعضای ما
بسکه در ذوق فنا از هستی خود رفته ایم / طرزی آغوش عدم کرد است خالی جا ما

بر طرز بیدل

تا حرف سوز عشق تو شد گفتگوی ما / چون شمع شعله گشت گره در گلوی ما
نامردمی نگر که بر چشم مردمان / طفل سرشک میدود هر دم بروی ما
در پای خم زدست درازی محتسب / بر سر گرفته دست تحیر سبوی ما
در موج آبرو چو گهر غوطه میزنیم / تا خامشی به بست لب آرزوی ما
زخمم بیاد تیغ تو گوید بزیر لب / آن آب رفته باز نیاید بجوی ما
زاهد ساده بیخبر از نقش کار ماست / رنگ دو عالمست نهان در کدوی ما
طرزی بیا که جوش تمنای گریه ام / چون شیشه بست راه نفس بر گلوی ما

بر رد سلیس بیدل

کیست تا فهمد زبان بی زبانیهای ما / زانکه از خط غباری دور بست انشای ما
چون کنم پرواز از دام تمنای رخش / زد گره صد جا خیال طره اش بر پای ما
سوی ما نازک دلان فهمیده تر نه پای ناز / خورد شکست است بر کهسار غم مینای ما
بسکه زهر غم چشیدم در بیابان فراق / سبزه زهر آلود غم میروید از صحرای ما
از رگ گل گر نباشد رشته در دست صبا / کی شود شیرازه چون گل دفتر اجزای ما
تیر آهی میتوان انداخت طرزی بر نشان / چون کمان تا خم شد از بار غمت بالای ما

بر طبق بیدل

کیست نهد پشت دست بر لب گویای ما / تا نکند راز فاش بانگ رسوایی ما
بسکه بحد کمال شور جنونم رسید / بوسه بصد چشم داد سلسله بر پای ما

بسکه محیط دلم جوش معانی زند — رشته بگوهر کشد سلسله بر پای ما

بسکه ز سنگین دلان شیشهٔ دلها شکست — ریزهٔ مینا بود سبزه بصحرای ما

تا که نباشد بکف رشتهٔ زلف کجش — جمع نگردد بهم دفتر اجزای ما

بسکه ز شرم رخش طرزی ما آب شد — رنگ چو شبنم چکید از بر گلهای ما

من طبعه

استراحت بسکه نایابست در ایام ما — خواب راحت خار حسرت میزند در کام ما

بسکه ما آرامیم حسرت فروش راحتست — همچو نشتر میخلد هر موی بر اندام ما

بیقراری بستر خارای ما را خاره کرد — میخلد چون خار بر رخ بالش کلفام ما

تا شکار درد طاقت شد تن آزرده ام — جز طپش صیدی ندارد حلقهای دام ما

عشرت ما ناتوانان بسکه راحت دشمن است — گشت موج باده نقش بوریا در جام ما

تا ز بستر بر تن من خط چو مسطر میکشد — از ضعیفی گشت از بس ناتوان اندام ما

از هجوم بیقراریها ز بس بر آتشیم — چون سپند از جا جهد آسودگی از نام ما

بسکه ما افتادگان تعمیر پستی کرده ایم — آستان دیگران شد آسمان بام ما

عمر کم فرصت رود از بسکه طرزی در شتاب — چون شرر نبود عیان آغاز ما انجام ما

من طبعه

بسکه چون سنبل پریشانی بود در کار ما — خود بخود از اشفتگی وا میشود دستار ما

رشتهٔ جمعیتم از بسکه بر هم خورده است — کوشش بیجاست سعی دیگران در کار ما

ناروائی رونق دکان ما را برده است — بیمتاعیهاست اسباب سر بازار ما

بسکه از سامان عشرت خانهٔ ما بیصفاست — از چراغ دیگران روشن بود تالار ما

پای ما از طوف دامان تمنا نارساست — همچو طفل اشک بر پهلو بود رفتار ما

بر حریفان حرف ما چون کوه سنگین میخورد — گرچه نازکتر ز بوی گل بود گفتار ما

بر جگر از بسکه هر دم خار حسرت میخلد — خار میروید بجای غنچه در گلزار ما

هر قدر پیشش نیاز و عجز و زاری میکنم — بیشتر از ناز استغنا کند دلدار ما

تا توانی طرزی ورا افغان زاری سعی کن — رحم آخر میکند بر نالهای زار ما

جواب صائب

تا نفس از صدق زد آه سحر عنوان ما — مصرع خورشید باشد مطلع دیوان ما

قد نما گر بگذری از دیدهٔ گریان ما — محو چون آئینه گردد دیدهٔ حیران ما

تا کنم پیشش تو مرغ آبی دل را کباب — یکدمی بنشین بر آب دیدهٔ گریان ما

از بهار تیره بختیهای ابر گریه ام — سر بر آرد چو مژگان سبزه در دامان ما

روی گلهای بهار عشق با خون شسته اند — غنچه از دلهای خونین هست در بستان ما

با گدا رویان چه لازم گوی و چوگان باختن — از سر شاهان بود چون گوی در میدان ما

گرم رفتارم چو برق از بسکه در راه طلب — شعله جای گرد خیزد از رهٔ جولان ما

خلعت حق را نباشد زیر و بالا در میان — جامه کوتاهی ندارد بر قد عریان ما

کاسهٔ مایی نصیبان بسکه از نعمت تهیست — پارهٔ دل میخورد بر خوان ما مهمان ما

زانقلاب بحر طبع صاف دل غافل مباش — میشود کام نهنگ هر موج در طوفان ما

هر که در زندان تنگ سینهٔ ما جا کند — با عزیز مصر بیرون آید از زندان ما

از گرانیهای سود عشق ارزان نگذرد — طرزی یوسف میفروشد مفت در کنعان ما

جواب سلطان سلیم

بسکه پر مهر بتانست زمین دل ما — عوض لاله دمد مهر گیا از گل ما

نخل اندیشهٔ ما را ثمر مقصد نیست — ریشه گل میکند از بار و بر حاصل ما

بسکه طوفانی شور و شر دریای غمم — دامن موج خطرهاست لب ساحل ما

رنگ بر روی گریبان شکند پاس کرم — خجلت از شرم کشد بسکه رخ سائل ما

خاطر نازک من شبنم گلزار وفاست
میکشد دوش تمنای سبو محمل ما

عکس در آئینه بود چشم من و عارض یار
صورت غنچه امکان که شود حائل ما

بسکه با پیر خرد دانش او همنفس است
عقل را تنگ در آغوش کشد جاهل ما

رفتن اشک همان تا سر مژگان باشد
بیخودی ساخته کوتاه رهٔ منزل ما

طرزی جام جم و مرآت سکندر باشد
بسکه اسرار نهان گشت عیان در دل ما

بر روش بیدل

نیست در بر جامهٔ بهتر ز عریانی مرا
نقش پا چون شمع بس باشد گریبانی مرا

گر بشرح دردم ای نو خط نمیخوانی مرا
لیک خود هر زمان چون نامه پیچانی مرا

گر خراب سجده ام چون سایه عیب من مکن
سرنوشت افتادگی شد خط پیشانی مرا

از نگاه حسرت آلودم مشو غافل ببزم
داد یکرنگی بکف سر رشتهٔ حیرانی مرا

از کشاد دست خود بستم در مقصود را
کرد چون آئینه چشم خویش زندانی مرا

پیش رخسار تو مانند سپند از روی شوق
بر سر آتش نشینم گر تو بنشانی مرا

سایهٔ دست تحیر از سر ما کم مباد
جا ببزم وصل خوبان داد حیرانی مرا

در شهادتگاه نازت بسکه بردم انتظار
زیر تیغت شد کفن از چشم قربانی مرا

از صفای طبع از بس صاف مشرب گشته ام
رنگ میگیرم بهر رنگی که گردانی مرا

نسخهٔ عیسیم یا ای همنشین از من بخوان
آنچه من خود را بدانم کی تو میدانی مرا

از دل ویران به آبادی رسیدم طرزیا
گنج مقصد داد دست از خانه ویرانی مرا

جواب واقف

تاکه آمد قد و رخسارتت یاد مرا
از نظر سرو و گل و نسترن افتاد مرا

صید صد دام بلاهاست تن آزادم
کاشکی شوق برد جانب صیاد مرا

در حضور تو نظربازی چشم بد غیر
چون سپند آورد هر لحظه بفریاد مرا

جای اشکم ز نظر شعله برآید بیرون | بسکه از عشق تو آتش بدل افتاد مرا

کوه جا از ایکی تیشه فکندم از پا | غم شیرین دهنان ساخت چو فرهاد مرا

گاه گریم چو سبو گاه چو ساغر خندم | زده گویا اثر چشم پری زاد مرا

بسراغ سر کوی تو در اطراف چمن | دربدر ساخته چون نکهت گل باد مرا

بدم دام بلا تا به ابد باد اسیر | هر که از دام غمت ساخته آزاد مرا

طرزی آموختم از گریه سرشار ادب | هر سر شکیست برخ سیلی استاد مرا

جواب امیدی

آتش ز بسکه درد غمت زد بجان مرا | شد آب همچو شمع همه استخوان مرا

دی تا که دم ز حسن گلو سوز او زدم | شد همچو شمع شعله گره بر زبان مرا

مائیم و نقش جبههٔ تسلیم عاجزی | مشکل جدا کنند از آن آستان مرا

در باغ دهر غنچهٔ تصویر حیرتم | یکسان گذشته است بهار و خزان مرا

در شام هجر بسکه بزاری گریستم | چون تار شد نزار تن ناتوان مرا

از عار بو نکرد سگ آستانه اش | پوسیده ساخت بسکه غمش استخوان مرا

زین رو رود ز دیده مرا اشک لاله گون | خون گشته دل بیاد رخ دوستان مرا

طرزی مپرس گرچه خمیده است قامتت | کرده است پیر الفت آن نوجوان مرا

جواب صائب

ز بس بر آتش رویت برشته اند مرا | چو داغ شمع بر اخگر سرشته اند مرا

بآه میشویم از خود خراب همچو حباب | بروی آب تو گوئی نوشته اند مرا

از آن چو خون بدل اهل صدق میجوشم | گر آب گرم محبت سرشته اند مرا

بسان زلف بتان سر بسر گره گشتم | ز بس بزلف تو پرتاب رشته اند مرا

زباغ دل گل صدبرگ درد میروید | بسینه تخم غم از بسکه کشته اند مرا

چو طره گرد سر حسرت مو بموی گردیدم
چو زلف گرچه بپای تو نهشته اندم

درون سینه صد چاک جا کنم طرزی
ز نالهٔ دل پرخون سرشته اندم

جواب صائب در دمشق شام گفته

حدیث زخم نویسد خط رسالهٔ ما
ز داغ لاله بود مهر بر قبالهٔ ما

بخدمت شه بغداد میکنم بیداد
که باده تا خط جور است در پیالهٔ ما

چراغ روشنی داغ تا که گل نشود
کشیده پردهٔ فانوس برگ لالهٔ ما

ز دور نشئهٔ مستی تهی است ساغر گل
بدوش رنگ بود گردش پیالهٔ ما

زد است حسن که آتش بماه آغوشم
که گشته شعله جواله دور هالهٔ ما

بطاق گوشهٔ ابروی سرمه وسمه کشید
ز بسکه گشته رسا در رنگ نالهٔ ما

بزلفش از دل خونین ما چه میرسی
چو نافه غوطه بخون میخورد کلالهٔ ما

شراب تلخی ایام میخورم چو شکر
که شیر شهد شکر رنگ است در نوالهٔ ما

بچله خانهٔ خم فکر اربعین دارد
برای کسب صفا بادهٔ دوسالهٔ ما

بدشت نار زبس شوخ من رمیده رود
ز عکس سایهٔ خود میرمد غزالهٔ ما

بر آتش است چه صائب دلم چنان طرزی
که چون سپند جهد مهر از قبالهٔ ما

جواب صائب در دمشق شام گفته

بپیچیده بگوش تو صدای گلهٔ ما
بشنو که درازست سر سلسلهٔ ما

از بسکه سبکبار تر از بانگ درایم
بر دوش جرس میگذرد قافلهٔ ما

از حسرت مژگان سر خار تمنا
با دیدهٔ پر آب دود آبلهٔ ما

از بسکه بصحرای هوس هرزه دویدیم
افتاد بپا عذر کنان آبلهٔ ما

چون زخم بخون غلطم و با تیغ تو خندم
در درد فراخ است زبس حوصلهٔ ما

با کاکل او نسبت ما دور و دراز است
تا شانه نشد در سر سلسلهٔ ما

در معبد اخلاص چو محراب عبادت | پشت خم تسلیم بود نافلهٔ ما
از بسکه کنم شکوهٔ نازک چو رگ گل | درد سر احباب نگردد گلهٔ ما
از زلزلهٔ جور تو از بسکه بلرزم | شد زیر و زبر ملک دل از زلزلهٔ ما
بگذشت بیک چشم زدن از سر مژگان | از اشک روانست اگر قافلهٔ ما
چون شمع بخلوتگه ناز تو تا صبح | روشن شود از داغ جگر شعلهٔ ما
در قرب من و یار سخن دور مپندار | چون نکهت و رنگست بهم فاصلهٔ ما
در دایرهٔ سخت کمانان ریاضت | از گوشه نشینان نکشد کس چلهٔ ما
بیتاب تر از شعله از ان پای گذارم | پر اخگر سوزنده بود مرحلهٔ ما
مانند حنا و زر سرخ نخواهیم | یک خندهٔ شیرین تو باشد صلهٔ ما
طرزی سخنم مغز اثرهاست چه صائب | نبود چو جرس هرزه درا آبلهٔ ما

جواب واقف

کیست در زندان غم تا همنفس باشد مرا | زان همه همشیونان زنجیر بس باشد مرا
می گل روی تو گر سوی گلستانم برد | صورت گل در نظر شکل قفس باشد مرا
تا دهم با صد زبان شرح جدائیهای تو | کاش دل صد چاک مانند جرس باشد مرا
گوهر جان میکنم چون خاک در پایت نثار | گر بنقد جان خوشم دسترس باشد مرا
در چنین بزمی که همدم هیچ آدم کم بود | همدمی خواهم که چون نی همنفس باشد مرا
چهرهٔ شادی بزیر گرد کلفت شد نهان | لشکر غم بسکه صف از پیش و پس باشد مرا
بسکه طرزی زاختلاط خلق دل آزرده ام | گفتگو غیر تو کی با کس هوس باشد مرا

جواب واقف

یار تا همپیاله کرد مرا | بیخود از خود چو ناله کرد مرا
یاد رخسار آتشین بتان | داغ مانند لاله کرد مرا

نگه چشم مست سرشارت — چون شراب دوساله کرد مرا
بسکه کردم زخود تهی تا لب — گرد رویت چو هاله کرد مرا
چشم شوخ تو از رمیدنها — یک بیابان غزاله کرد مرا
شحنهٔ کوچهٔ فراق غمت — بغم دل حواله کرد مرا
هرکه پرسید زخود نوالش نیست — خالی از بهر ناله کرد مرا
دم سرد فسرده گویانم — بسته مانند ژاله کرد مرا
ناله را نیست روی کوتاهی — دفتر آه و ناله کرد مرا
بسکه خوردم بدل گره طرزی — بهر زلفت کلاله کرد مرا

جواب واقف

بسکه زامداد کسان دل شده دلگیر مرا — شد بسر بال هما سپهر شمشیر مرا
دل دیوانه کجا روی خلاصی بیند — بسته زلف تو بصد حلقهٔ زنجیر مرا
چشم چون آهوی مست تو زخواب خرگوش — عاقبت ساخت شکار دهن شیر مرا
جای یک خندهٔ گل نیست بگلزار جهان — بچمن ساخت از آن غنچهٔ دلگیر مرا
حسن گلرنگ تو از جلوهٔ خوبان فرنگ — ساخت بیخودتر از آئینهٔ تصویر مرا
بسکه حیرت بگلو سرمه فشاند ز نگاه — در حضورت نبود قوت تقریر مرا
نتوانم که کنم گریه بهنگام وداع — گریه چون شیشهٔ می گشت گلوگیر مرا
نفس آتش نفسم بسکه خطا کرد گناه — سوخت دل عاقبت از خجلت تقصیر مرا
دل چو ترکش شده پر تیر به پهلو طرزی — ترک چشم تو زد از بسکه بدل تیر مرا

جواب واقف

پریرخان که بدل خانه کرده اند مرا — ز طرز جلوه پریخانه کرده اند مرا
نگاه سرخوش چشم سیاه خوش نگهان — بسان چشم تو مستانه کرده اند مرا

سواد شهر بچشم هجوم طفلانست — حریف مردم دیوانه کرده اند مرا
ز سوختن دلم ای همدمان بترسانید — که پیش شمع تو پروانه کرده اند مرا
نگاه گرنشتن چشم سیاه سرشارش — خراب باده بمستانه کرده اند مرا
ز حرف بیخودی و مستیم جهان پرشد — برای خواب تو افسانه کرده اند مرا
به پیش قلقل مینا و خندهٔ ساقی — خموش چون لب پیمانه کرده اند مرا
نه شیخ شهر شناسم نه محتسب دانم — چه عاقلی است که دیوانه کرده اند مرا
بدام شوق تو از دام و دانه آزادم — اسیر طرهٔ جانانه کرده اند مرا
ز سوز عشق بتان واقفا نه طرزی گفت — برب کعبه که بتخانه کرده اند مرا

جواب واقف

در غمت بید هند پند مرا — کی بود پند سودمند مرا
پیش چشم حسود بد بینت — سوخت شوق تو چون سپند مرا
مردم چشم شیرگیر تو باز — پوست کرد همچو گوسفند مرا
همچو خال رخ تو دید قضا — بر سر آتش او فکند مرا
بودم آزاد از گرفتاری — زلف افکند در کمند مرا
کوه چون سرمه از صدا افتد — نشود ناله چون بلند مرا
زان بچشم چو مردمک بنشست — هست خال تو دل پسند مرا
مژه‌ی دراز دلدوزت — بازی بازی همیکشد مرا
سرخوش چشم مست یارم من — ساقیا می بده دوچند مرا
گرچه کامم ز زهر تلخ است — شعر شیرین بود چو قند مرا
نالهای دل حزین طرزی — همچو نی کرد بند بند مرا

جواب واقف

از بسکه اشک ریخته از چشم تر مرا / دل آب شد چو اشک و فتاد از نظر مرا

در گلشن فراق تو هر صبح نو بهار / شوید چو لاله چهره بخون جگر مرا

زین پس پناه بخانهٔ زنجیر میبرم / از پا فتاد خانه چو زین چشم تر مرا

بر گلشن است رهگذرت هر سحر چو باد / پر خار گشت سینه ازین رهگذر مرا

خواهم طواف گلشن کوی ترا کنم / ورنه چه حاجت است باین بال و پر مرا

در دل بسان ناوک پر زهر میخلد / بی او اگر دهند بکف نی شکر مرا

یکبار دست بر سر ما میتوان کشید / تا کی بسان سبزه کنی پی سپر مرا

تیرم زدی و در هوس زخم خنجرم / افتاد کار بخیه بزخم دگر مرا

دشنام تلخ و عشوهٔ شیرین ادای او / طرزی بکام جان شده چون گلشکر مرا

جواب ناصر علی

از بس شکسته دست غم او ز پا مرا / مانند نقش پا نبرد کس ز جا مرا

از شرم رنگسائی خود آب میشوم / باشد چو شمع گردش رنگ آسیا مرا

فریاد چون سپند ز بزمم جدا کند / ای کاش همچو سرمه نبودی صدا مرا

بر عمر رفته سوده ام از بس کف افسوس / شد استخوان ز درد بتن توتیا مرا

از بسکه ناقبول بود رنگ کاهیم / از خاک هم بخود نکشد کهربا مرا

امداد غیر بر دل من بار تهمت است / بخت بد است سایهٔ بال هما مرا

خون میخورم چو غنچه وزان غم نمیخورم / شد قسمت این نواله ز خوان قضا مرا

پیری مرا چو چنگ بفریاد آورد / از قامت خمیده رسا شد نوا مرا

تا سر کشیده ایم بکام نشانده است / پامالیست حاصل نشو و نما مرا

چون گل بباد رفت گریبان طاقتم / شد جیب صبر بسکه ز دستت قبا مرا

طرزی دلم چو آئینه حیران دیدن است / باشد وصالش از دو جهان مدعا مرا

جواب صائب

شب چنان برد ز خود جلوهٔ دلدار مرا / که نماند آئنه‌سان طاقت دیدار مرا

هست بر خلق عیان سوز درونم چون شمع / در حضورت نبود حاجت گفتار مرا

آنچنان محو تو گشتم با دبگاه حضور / که در آئینهٔ دل شد نفس اغیار مرا

شوخی جلوهٔ نظاره بود دام کمین / هوس سیر چمن کرد گرفتار مرا

نفسم تنگ شد آن شوخ ستمگر صیاد / با قفس کاش برد جانب گلزار مرا

گردش چرخ فلک در هوس آباد جنون / کرده سرگشته‌تر از حلقهٔ پرگار مرا

همه در طالع معکوس ترقی دارم / اشک یاسم ز مژه کرده نگونسار مرا

هست در مملکت هستی موهوم وجود / بود نابودتر از سایهٔ دیوار مرا

شد چو مینا دل پرخون من از گریه تهی / آخر آمد بغرض گریهٔ سرشار مرا

من که چون رشتهٔ زنجیر تو شدم زار و نزار / کاش بندند بگلوب تو چون تار مرا

طرزی آن کهنه متاعیم که در چشم خرد / شد کسادی سبب گرمی بازار مرا

جواب واقف

تا که بر خال لبت چشم تر افتاد مرا / مردم دیده چو اشک از نظر افتاد مرا

از لبم ناله ز تحریر برون می آید / بسکه حسرت لبی هم بر جگر افتاد مرا

آنقدر خاک نباشد که بسر باد کنم / بسکه اشک از مژهٔ چشم تر افتاد مرا

کوهکن در غم شیرین نکشیده است بجان / آنچه در هجر تو شیرین پسر افتاد مرا

با خم زلف درازت سر الفت دارم / زندگی بار بعمر دگر افتاد مرا

بعد ازین سوی تو چو شمع بسر خواهم رفت / آتش از شوق تو در بال و پر افتاد مرا

بر سر هر مژه‌ام اشک چو گل رنگین شد / تا که بر گلشن رویت نظر افتاد مرا

غنچه‌سان زان گلچمن سر بدامن دارم / هوس سیر گریبان مبر افتاد مرا

تاکه وصف لب لعل تو نوشتم طرزی
سخنان چو گهر در شکر افتاد مرا

جواب صائب

شب چنان برد خیال تو ز سر هوش مرا
که چو آئینه ز خود کرد فراموش مرا

در ادبگاه وصال تو بسان مژه نو
کرده خمیازه کش حسرت آغوش مرا

کرده چون فاتحه از خاک نشینان چمن
جلوهٔ قامت آن سرو قباپوش مرا

ننهم پای ز میخانهٔ شوق تو برون
چون سبو گرچه برندم بسر دوش مرا

چون سر زلف بهر سو ندوم بی سر و پا
جانشین ساخته چون خال بناگوش مرا

غنچه سان پیرهن چاک کنم از شوق قبا
گر شبی یار کشد تنگ در آغوش مرا

خام سوز هوسم شمع صفت ای طرزی
روز صد بار اگر عشق دهد جوش مرا

جواب واقف

عمرها در بند غم بوده است همشیون مرا
از محبت میفتد زنجیر در گردن مرا

بسکه خوردم بر جگر خار فراق گلرخان
دل بسان بوتهٔ خار است در گلشن مرا

بر گلستان نازها دارد طراز دامنم
بسکه مژگان ریخت خون دیده در دامن مرا

چاک زخم سینه‌ام را بخیه زخم دیگر است
نوک تیر خنجر ناز است چون سوزن مرا

سوزش عشاق نور بزم معشوقان بود
از گداز شمع این معنی بود روشن مرا

دل مدام از دیدهٔ دیدار جو آمد به بند
از که نالم دیدهٔ روشن بود دشمن مرا

نوک پیکان خدنگ ناز آن ابرو کمان
کرد دل در سینه صد جا چاک چون جوشن مرا

ناله بنیاد دلم را همچو که برباد داد
عاقبت آتش فتاد از باد در خرمن مرا

از شرار حسن عالم سوز او طرزی بپرس
خوی گرم آتشینش ساخت چون گلخن مرا

برروش بیدل

جمع کرد آخر چو زلف او پریشانی مرا
صاف چون آئینه آخر ساخت حیرانی مرا

من بجای هر مژه تیر ترا جا میدهم — بس بود در دیده از تیر تو مژگانی مرا

شد ادب سد رهم ورنه مقام شکوه بود — دانه دیگر خورده و گرد است زندانی مرا

چون حباب از خود تهی شد بحر را در بر کشد — ساخت فارغ از مقام خانه ویرانی مرا

دیدهای زخمم و جوش بهارستان داغ — همچو گل یک خنده زارم گر بر نجانی مرا

همچو چنگ از هر رگم ساز فغان دیگر است — عشق اگر بی پرده یک ناخن بجنبانی مرا

محو روی یارم و از این و آن مستغنیم — گفتگوی نیست با کفر و مسلمانی مرا

حیرتی دارم شهید خنجر ناز کیم — گر بن هر موی چو شد چشم قربانی مرا

وحشتم شور جنونم بیخودیهای رحم — اندرینجا نیست الفت با تن آسانی مرا

طرزی آخر آبیار شرم روی کیستی — کین جبین پرنمت کرد است طوفانی مرا

جواب صائب

صید غم کرد چنان چشم نظرباز مرا — که بدل هر مژه شد چنگل شهباز مرا

ناله از بزم توام کرد جدا همچو سپند — کاش چون سرمه نبودی بلب آواز مرا

صافی ذاتیم از کسب صفا مستغنی است — آینه نیست بروشنت پرواز مرا

ای شرر چند بمن جلوه فروشی داری — هست معلوم ز انجام تو آغاز مرا

در سر و شور بیابان قیامت افگند — جلوهٔ قامت آن دلبر طناز مرا

بسکه با زلف گرهگیر تو الفت دارم — نشود بی گرهٔ زلف تو دل باز مرا

شوخی غمزهٔ چشم تو چو دیدم گفتم — میکشد عاقبت این چشم تو از ناز مرا

چنگ سان بسکه نواهای مخالف دارد — هست ناسازی ابنای زمان ساز مرا

بسکه در پیش دو چشم تو خموشم طرزی — شد چو مژگان بلندت بلب آواز مرا

بر طبق بیدل

سرشته از گل سرگشتگی ایاغ مرا — صبا ز نکهت گل میکند سراغ مرا

ز آتش رخ تو دل چو شمع میسوزد — که حسن گرم تو روغن بود چراغ مرا

ز بی‌غمی فلک کاسه باز سیمائی — چو غنچه غوطه بخون میدهد دماغ مرا

دل شگفته در آغوش داغ نومیدی — بدوش حسرت خمیازه بسته باغ مرا

ز سوز سینهٔ افسرده ام چه میپرسی — بآتش جگر خود برشته داغ مرا

دلم بگوشهٔ چشم تو رفته است بخواب — ز غمزه خار مزن گوشهٔ فراغ مرا

دل کباب من آخر رساند جان بلبش — طلب بچشمهٔ حیوان رساند زاغ مرا

ز بس بدشت جنون وحشیانه رم دارم — رمیدنم وحشت کند سراغ مرا

خیال چین سر زلف تابدار بتان — چو دام زلف تو پرشکنک کرده داغ مرا

بجرم خنده دم باد صبحدم طرزی — دریده پیرهن غنچهای باغ مرا

جواب صائب

داد تا دیدن آن آئینه رو دست مرا — چشم از خوب و بد مردم جهان بست مرا

صورت نقش دو عالم بنظر آئینه شد — داد تا آئینه از روی تو در دست مرا

نقش بیداریم آئینه نه بیند در خواب — گر ازین دست برد یاد تو از دست مرا

هر زمان پیش تو چون شیشه بسر میغلطم — میکند نرگس مست تو ز بس مست مرا

فرق از خانهٔ زنبور ندارد دل من — ناوک غمزهٔ ناز تو ز بس خست مرا

سنگ آشفته تر از زلف پریشان شده ام — نتوان صورت جمعیت دل بست مرا

مو بمویم چو سر زلف تو از خویش رود — داد تا وصل خم زلف بجنت دست مرا

شست گیسو خم قلاب دو زلف تو بلاست — کی توان ماهی دل رست ازین شست مرا

صورت محشر بقیامت نکند بیدارم — که چنین دیدن چشمت برد از دست مرا

بسکه دلجوئی هر قمری و بلبل کردم — چون صنوبر همه تن صورت دل بست مرا

هر زمان طرزی از آن زلف سخن شانه کنم — که ز صد جای خم زلف تو بشکست مرا

بطرز بیدل

بگوشش شانه که گفته است وصف موی ترا / که میکشد بجگر زلف مشکبوی ترا

ز غنچه رنگ پریدن چو نکهت آهنگ است / مگر نسیم بگلشن رسانده بوی ترا

ز ذوق آب دم تیغت ار شوم بسمل / بحلق ما مگذارند آب جوی ترا

شرر برون ز دل سنگ میجهد از غم / اگر به سنگ برم شکوه‌های خوی ترا

رخ تو آب شود از خیال نظاره / چسان بخواب توان دید ماه روی ترا

از آن بشام دو زلف تو صبح ننماید / که از سیاهی بختم نوشته موی ترا

ز دیده جای نگه مشک سوده میریزد / چو دیدم آن خم گیسوی مشکبوی ترا

نبات از رگ یاقوت میچکد لی لی / ازین زیاده بود شهد گفتگوی ترا

چو برد دل ز نظر رفت اشک هم طرزی / فغان که برد ز کف ساغر و سبوی ترا

بروش بیدل

غنچه اندر سینه پنهان کرده پیکان ترا / خورده گل بر فرق خود زخم نمایان ترا

دل درون سینه‌ام صد چاک میکرد از غم / شانه چون در بر کشد زلف پریشان ترا

عالمی در خویش می‌بینیم و خود در خودیم / دیدهٔ خود بین نباشد شخص حیران ترا

بر مزن دامن کهی قتل من از بهر خدا / باش خونم سرخ سازد دست دامان ترا

تا فغان بر داشتم دل یک نیستان ناله شد / بسکه اندر سینه خوردم زخم پیکان ترا

دل بسان پسته گردد چاک اندر سینه‌ام / گر بخاطر بگذرانم لعل خندان ترا

راست گویم گر نمیرنجی ز من ای سرو قد / همچو رنگ گل ثباتی نیست پیمان ترا

چون جرس ای دل جگر از ناله سازی چاک چند / دلخراشیها نباشد آه و افغان ترا

مردمان چشمت از بس خون دل از دیده ریخت / رشک گلشن ساخت طرزی دست و دامان ترا

جواب صائب

سواد خط مشکینت بپوشد زردی هوش را — که دود تیره دل سازد سیه رخسار آتش را

نمیدانم فسون یا سحر خوانم لعل میگونت — که دارد در میان آبحیوان تازه آتش را

کمی کج بحث ملزم میکند صد اهل دانش را — که دست یک کمان خالی کند از تیر ترکش را

بچاه معصیت اندازدت از زین و پنداری — گذاری گردمی از کف عنان نفس سرکش را

کشد تیغ تر از ذوق در بر چون نیام هر دم — ستمسان از دم شمشیر رندان بلاکش را

زجیب ذره ناز جلوهٔ خورشید می بینم — نماید خار چون گل در نظر مستان سرخوش را

بمیدان جوانمردی شه چابک سواران شد — جهاندار از خندق گردون گردان هر که ابرش را

زآه شعله ایجاد من ای طرزی چه میپرسی — که از گرمی تن گرمم چو اخگر ساخت مفرش را

جواب صائب

چو تبخاله بردار خود بار خود را — میفکن بدوش کسی کار خود را

مکن شوخ چشمی به بزم محبت — باداب کن رام دلدار خود را

بگلزار سرو بگردار بد — مزن زخم غیرت دل یار خود را

چو خواهی رسی بر در وصل جانان — بیفکن ز پا زود دیوار خود را

چو خواهی بری سود سودای دنیا — بیارا باخلاص بازار خود را

ازین پرچهٔ کهنهٔ چرخ بگذر — تو خود تاب ده رشتهٔ تار خود را

بخون دل غنچهٔ آرزوها — چو گل ساز رنگین سر خار خود را

قیامی قعودی رکوعی سجودی — بکار سحر کن شب تار خود را

اگر در رهٔ او بدل راست گردی — بسبحه کن از ناز دستار خود را

ز سوراخ عقد گهر سر برآرم — بهموار تار رشته‌ام تار خود را

بگلگونهٔ رنگ خون معانی — بزن غازه رخسار اشعار خود را

میاویز در گوشوار لئیمان — گهرهای غلطان گفتار خود را

شود راست کار تو طرزی چو صائب
که سازی چو گفتار کردار خود را

جواب سلطان سلیم

سیر نیم ناخن زبس داغ درون ریش را
پر ز خون کردم چو گل لبهای زخم خویش را

خون نریزد چون بجای آب چشم از دیده ام
کرده زخمی کاوش مژگان درون ریش را

دمبدم زار و نوازد آن شه خوبان مرا
آری جز سلطان که جوید خاطر درویش را

از کمان صد تیر اگر بر گوشهای دل زند
میشوم قربان جان آن شوخ کافر کیش را

از غم رنج ره طول امل فارغ شوم
گر کشم نزدیک بین این عقل دور اندیش را

تا بوصل نوجوانان انتقام از غم کشم
کاش پس یابم بچشم عمر جوان خویش را

گر خیال لعل نوشینش بخاطر بگذرد
همچو شان شهد شیرین کام سازم نیش را

طرزی را بر در کهش چون دید گفت سلطان سلیم
خاک ره تا چند سازد نامراد خویش را

در دمشق شام گفته شد

در بر خود یافتم دوش نگار خویش را
چون هم از دست آغوشش کنار خویش را

فارغم از دست تاراج خزان در این چمن
همچو گل با خود برم برگ بهار خویش را

صید عکس روی خوبان میکند آئینه ام
میکشم در دام حیرانی شکار خویش را

خون دل جای صبوحی میکشد مخمور من
کی از این خم بشکند رنج خمار خویش را

زان حریر گفتگویم خوش تماشا افتاده است
رشته ام چون پیله من خود تار کار خویش را

تا برآید صاف از غش پیش صرافان دهر
بر محک کن امتحان زر عیار خویش را

پیش ارباب صفا از خود نمائی درگذر
دور کن ز آئینهٔ دلها غبار خویش را

چون گهر من محمل خود را بدوش خود برم
کی کشم بر پشت سعی غیر بار خویش را

اختیار کار خود را کی دهم در چنگ غیر
داده ام با حضرت دل اختیار خویش را

چون قلم گر بند بندم را جدا سازی بتیغ
طرزی از کف کی دهم دامان یار خویش را

جواب صائب

تا فرو بستیم از خواهش زبان خویش را / چون گهر در آب تر کردیم نان خویش را

در پیش هر گوشه از بس تیر آه انداختم / نرم کردم عاقبت ابرو کمان خویش را

صاف طبعم همچو آب از بسکه در بحر وجود / آشکارا میکنم راز نهان خویش را

سر به سائی میکند امشب نفس در سینه ام / پیش چشمت بسکه دزدیدم فغان خویش را

سرکشی ز افتادگان عشق هرگز بر نخواست / با زمین یکسان نمودیم آسمان خویش را

سروها چون قد پیران در خمیدن سر کشند / گر بگلشن آورم سرو روان خویش را

تا نگردد خسته پیکان خدنگ ناز او / از وجود خود کشیدم استخوان خویش را

عمر از سر رفته ام آید روان در بر چو آب / گر کشی در بر کشم سرو روان خویش را

پیش او از بسکه اظهار محبت کرده ام / عاقبت بیمهر کردم مهربان خویش را

تا بگلشن اتحاد بلبل و گل دیده است / طرزی آتش زد ز غیرت آشیان خویش را

بطرز بیدل

گر براند بر سر من آن ستمگر تیغ را / چون نیام از ذوق گیرم زود در بر تیغ را

بسکه دارد دل هوای نوک شمشیر کسی / سایهٔ بال هما دانیم بر سر تیغ را

خون ما از بسکه خون گرم و فا افتاده است / با دو صد دندان بگیرد همچو جوهر تیغ را

بسکه زهر غم چشیدم گاه کشتن خون من / ساخت زهر آلود همچون سبزه تر تیغ را

عافیت خواهی ز بیداد جفا جو در گذر / زاری بسمل نگر چون ساخت لاغر تیغ را

چشمش از ابرو جهانی را چو گل در خون نشاند / در کف بد مست باشد زخم دیگر تیغ را

خون ناحق رخنه در فولاد آهن میکند / ریزش دم کرد بیدم طرزی آخر تیغ را

من طبعه

ز اشک سرخ کنم پر ز لاله گلشن را / ز آه گرم کشم شعله از دل آهن را

صدای نالهٔ زنجیر از نفس خیزد — دلم بسینه نهان کرد بسکه شیون را

ز ترک چشم تو ام دل چنان بگردد چاک — که تیر ناز تو صد جا شکافت جوشن را

اگر ز عارض گلگون نقاب برداری — چو طرف باغ کنی پر ز لاله گلخن را

بنفشه پیش سخن آفرینی قلمم — برون ز کام برآرد زبان سوسن را

براه یاد خیال تو هر شبی ای شوخ — کنم ز اشک چراغان طراز دامن را

ز خار طعنهٔ اغیار غنچه سان طرزی — بچشم بسته تماشا کنیم گلشن را

بر روش بیدل

بنازم شعله خوبهای رنگ خون بسمل را — که چون بال سمندر میکند شمشیر قاتل را

شود پای نگه مجروح از نظارهٔ زلفت — ز بس بشکسته دست شانه آنجا شیشهٔ دل را

نشان مقصد ما برق تازان را چه میپرسی — که جوش وحشت ما کرد بی آرام منزل را

بیاد عارضت گلشن در آب انداخت گلها را — بلی در آب میشویند مردم فرد باطل را

نه این دم بسمل ما درس آزادی ز بر دارد — که با خود داشت اندر بیضه دیگر تیغ قاتل را

نمیدانم جبین پر عرقناک کیم طرزی — که شرم من ز خجلت آب میسازد مقابل را

جواب صائب

بلاست پیش چو آئینه صاف طبعان را — غبار زنگ بود دیدهای حیران را

گشاید ار بچمن آن دو لعل خندان را — ز رشک غنچه کند پر ز خون گلستان را

بگو بخضر که یارم بمعجز خوبی — نهان بآتش لب کرده آب حیوان را

بجلوه آید اگر با قد چو شعلهٔ ناز — چو شمع آب کند سروهای بستان را

چو چید چین غضب تیغ ابروی نازش — ز بیم بر زده جوهر بتیغ دامان را

بیاد او دل جمعم ز بس پریشان شد — چنان بچنگ کشم کاکل پریشان را

ز دیدن رخ خوبان مساز منع مرا — ز باغ دور مکن بلبل غزلخوان را

نوای بلبل طبعم رسید تا بچمن — خموش غنچه صفت ساخت عندلیبان را

بخون خویش چو بسمل طپد دلم هر دم — بخواب ننیم اگر آن خدنگ مژگان را

خدنگش از دل طرزی برون نمی آید — که سوزنیست اداب کرد پیکان را

برروش بیدل

زبس دزدیده ام از چشم بستت ناتوانی را — نگاهم زیر بال آئینه دارد پرفشانی را

مزن دم ای دل از جمعیت اجزا همچو اهے — نفس شیرازه دارد این کتاب زندگانی را

زسوز گفتگوی شعله ایجادم چه میپرسے — ز من آموخت شمع محفلت آتش زبانی را

بصندل سائی همچون شمع سائیدم سراپا را — نکردم چاره ای بیدرد دردِ استخوانی را

اسیر الفت اویم وگرنه از سبکروحی — چو نکهت در طلسم غنچه دارد پرفشانی را

نگاه بسمل نازت بایما این نوا دارد — که دارم از شکست بال ساز آشیانی را

لب زخمش ندارد رنگ الفت تا ابد طرزے — مزن تا میتوانی بر جگر زخم زبانی را

برسر رخ فکنده طرهٔ نیم تاب را — سایه نگر که میکشد در بغل آفتاب را

زیر نقاب میکنی عارض خود نهان عبث — تاب نیاورد کتان پرتو مهتاب را

دعوی حسن کرده خیز وز حجاب را ز رو — برکش و بی حجاب کن ماه من آفتاب را

سایه صفت ز شرم تو خور بزمین جبین نهد — از رخ همچو ماه خود گر فکنی نقاب را

خواب بدیده ما دهد چند فسانه خوانیم — زانکه فسون چشم تو برده ز دیده خواب را

نکهت زلف تو چنین گر بخطا گذر کند — غوطه بخون دل دهد نافهٔ مشکناب را

جای نفس ز سینه ام شعله زبانه میکشد — پیش تو گر بیان کنم سوز دل کباب را

پیش تو ای صنم دست ز باده کی کشم — منکه چو آب میخورم خون دل شراب را

بر طرف عذار خود طره چه تاب میدهے — چند نهی که پا نهد بر رخ گل غراب را

مژدهٔ وصل آن جوان در دل پیر طرزیا | باز پس آورد روان خرمی شباب را

از لبش نتوان بافسون دلکشی دشنام را | گر زرگ یاقوت مشکل کس بگیرد کام را

پیش رویش حیرت آئینه چون سیماب شد | شوخی جنبش ز بس رم میدهد آرام را

این چمن را غیر لوس و نیش چیزی بار نیست | خانهٔ زنبور بشمر دیدهٔ با دام را

معصیت گم میکند خود را از حیرت چون حباب | گر به جنبش آوری دریای لطف عام را

آفتاب عارض او خال را در بر گرفت | روز در آغوش میدارد سواد شام را

از ضعیفیها مشو غافل که شیران صید اوست | گرچه اینجا بیشتر از مو نیابی دام را

نقش زلفش تا بدل شد ثبت دل از شکوه ماند | موی از فریاد سازد منع طبع جام را

حلقهٔ زلفش ز بهر صید دل در جنبش است | شوق صید آورد در پرواز آخر دام را

از دهان تنگ او ناید جواب حرف ما | ماند پا در شکر از لعل لبش پیغام را

سبز گل حسرت درینجا حاصلی در بار نیست | طرزی آتش زن بهارستان ننگ و نام را

بس کن ای دل چند داری ناله شبگیر را | برده انداز نا نهایت قوت تاثیر را

چشم خون افشان از بس بوحشت اشک ریخت | کرد همچون چشم ماهی حلقهٔ زنجیر را

گر رسد از شست زه گیر تو روزی ناوکی | من نشانم چون مژه بر چشم خود آن تیر را

درد سر می آورد فریاد شور انگیز ما | سرمه امدادی که خاموشی دهیم تقریر را

گل دهان از خنده چون بندد که آن لبهای ناز | میدهد رنگ تبسم غنچهٔ تصویر را

در رهش با قامت همچون کمان بنشین دلا | تا مگر از گوشهٔ یابی نشان تیر را

آب چشم از دشتهای که دارد بر سرم | خانه نگذاشت الا خانهٔ زنجیر را

سر بسر جرمیم و خرسندیم کاندر روز حشر | خلعتی جز عفو نبود صاحب تقصیر را

تشنهٔ آب دم تیغیم و آن بی‌رحم کو — تا دمی بر حلق ما مالد دم شمشیر را

در بیابان غم او طرزی از همشیونان — گرد خود هرگز ندیدم حلقهٔ زنجیر را

با یار تا رقیب بدیدم رقیب را — هرگز ندیده‌ام بدل و جان شکیب را

زلفت خبر ز حال دلم گر نشد چه شد — در ملک کفر کس ننوازد غریب را

هر کس نصیب برد ز خوان وصال تو — دردا که بهره نیست من بی‌نصیب را

ما را که منع کرده ز دیدار گلرخان — کس از چمن برون نکند عندلیب را

یا رب نگاه‌دار تو از چشم مردمان — آن سحرساز نرگس مردم‌فریب را

چشمش نساخت چارهٔ درد مرا دریغ — بیمار ساخت طالع طرزی طبیب را

جواب صائب

بی رخت گیرم اگر اندر کنار آئینه را — از آه گرم خویش سازم پر غبار آئینه را

از دو چشم خون‌فشانم عارض خود را بپوش — رنگ کلفت زو بگیرد در بهار آئینه را

حیرت دل گر بوصف ماه رویت دم زند — میکند سیماب‌آسا بیقرار آئینه را

خنجر مژگان او ترسم که سازد رخنه‌اش — دور کن از پیش چشم شوخ یار آئینه را

بار دادی تا به بزم وصل خود آئینه را — کردم از آه دمادم سنگسار آئینه را

صاف دل را نقش بد در سینه نبود جایگیر — عکس خوب و بد نباشد پایدار آئینه را

هر که محو خود شود دیدار خوبان مفت اوست — حسرت دل عاقبت آمد بکار آئینه را

همچو شبنم پیش خورشید رخت تا بود بود — زان کشد زنجیر جوهر در کنار آئینه را

بیش ازین وصف رخ خوبت نیاید در بیان — عکس رخسار تو سازد لاله‌زار آئینه را

دل چسان تاب جمالت آورد گر یک نگاه — شرم رویت ساخت همچون آبشار آئینه را

کرده وصف آه طرزی آنکه صائب گفته است — میتوان کردن ز آهی زنگبار آئینه را

بر روش بیدل

بسکه در آتش دوانیدم سپند ناله را / از غبار ناله کردم سرمه داغ لاله را

شب بیاد گرمی خوی تو از بس سوختم / شمع زد بر سنگ خجلت ساغر تبخاله را

دود دلها گرد رخسار چو ماهت حلقه زد / پرتو مه سوخت آخر چون کتان این هاله را

در گلستان سرخ رویی مایهٔ خون خوردنست / بوستان از خون دل می پروراند لاله را

از فغانم شد گلو صد چاک مانند جرس / یک نفس تا رخصت فریاد دادم ناله را

پیش ابرو چشم تو دنباله داری میکند / ابروی شوخ تو از بس میکشد دنباله را

طفل شوخی خورد سالی را بنازم کز نگه / چشم مستش برده از ره زاهد صد ساله را

آنکه چون طرزی خبر از معجز موسی بود / معتقد کی میشود چون سامری گوساله را

بر طرز بیدل

چو داری آرزوی جلوهٔ رخ او را / ز خود برون شو و آئینه ساز زانو را

بقدر پستی تو اوج جاه میبالد / که خم بلندی ابرو همیدهد مو را

دو ابرویش بسر مردمان چو بال هماست / ز بس کشیده رسا گوشهای ابرو را

ز بس بزلف تو هیچون سواد محو شدم / ز سایه ام کند امروز طرح گیسو را

بجستجوی اثر مانده ام ز پا افتاد / از آن بسرمه فغانم نهاد پهلو را

زبان لال شود شق چو خامه از گفتار / بخاطر آورد از لعل آن سخنگو را

دل رمیدهٔ عاشق حریف رندان نیست / نگردد غنچه بصد پیرهن نهان بو را

سپند سان ز طپش داغ میشود طرزی / اگر بآئینه گوئیم شوخی او را

بر طبق بیدل

خیال مستی چشم که از جا میبرد ما را / که جوش بیخودی از خود چو دریا میبرد ما را

سبکبار از خودم از وضع رفتارم چه میپرسی / که دایم پنبه آسا چشم بینا میبرد ما را

سپند اضطراب شوق شعله یاد کیم یارب / که از بس سجده‌ها بالد از جا می‌برد ما را

بدین بیطاقتی تاب نگاهش را چسان آرم / که هر کس نام او می‌گیرد از ما می‌برد ما را

بسان موج هر مویم برنگی رفته است از خود / مگر یاد سر زلف چلیپا می‌برد ما را

من از بس ضعف امروز نتوانم گذشتن هم / ولی امید وصلت سوی فردا می‌برد ما را

ندانم بیقرار بوسه پای کیم یارب / که شوق سجده بر سر سایه آسا می‌برد ما را

زعشق هر ذره ام در دامن خورشید می‌غلطد / نگر طرزی تمنا تا کجاها می‌برد ما را

جواب غنی کشمیری

گر شعله دلم کشد از جان زبانه را / سوزد چو خار و خس بد و نیک زمانه را

هرگز نمی‌خورد بهدف ناوک مراد / بر نوک تیر اگر گذارم نشانه را

آنجاست بسته شیشه دلها بتار موی / مشاطه سوی زلف مبر دست شانه را

نازم بنخت بلبل خونین جگر که گل / بر فرق جای می‌دهدش آشیانه را

چون برق اگر ز خانه گذشتیم عیب نیست / سرگشته ایم می‌نشناسیم خانه را

پروانه سان ز رشک بسوزند بلبلان / خواند چو طرزی این غزل عاشقانه را

جواب کلیم

گر بهوسم بار دیگر در که میخانه را / تا بروز حشر نگذارم ز کف پیمانه را

دل ز ما گم گشته بود و بعد عمری عاقبت / پی بزلف خوبرویان بردم این دیوانه را

بسکه در زلف تو افتاد است دل بالای دل / از هجوم دل نباشد گلک شانه را

جای

ای صبا گو از زبان ما بشمع بزم یار / رحم کن تا چند سوزی بی زبان پروانه را

مردمک در خون طپد شب دور از دیده ام / بسکه از خون جگر پر کردم این کاشانه را

بهر صید مرغ دل بروی خود از خط و خال / مینهد یک جای دام و جای دیگر دانه را

آیم از کوی جنون و در کفم جز سنگ نیست / تحفه زین به نباشد مردم دیوانه را

دل ز چاک سینه خالش بیند و زانسان طپید / کز قفس مرغی برون افکنده بیند دانه را

طرزی از اینجا نمان افتاده ام تعلیم مکن / زاب چشم خویشتن بر باد دادم خانه را

بر روش بیدل

با تعلق کی بود الفت دل وارسته را / دست مژگان پس نگرداند نگاه جسته را

دلبرا شانه را مکن تکلیف گلگشت چمن / غنچهٔ پیکان جگر دور است طبع خسته را

بستهٔ زلف تو شد دل قصد آزارش مکن / از مروت دور باشد قتل صید بسته را

لعل خاموش تو ممتاز است در گلزار حسن / باغبان هرجا بود در غنچه بندد دسته را

با لب خندان اگر سوی گلستان بگذری / حسرت لعلت گریبان چاک سازد پسته را

بی لبت از بسکه بر سر سنگ حسرت میزنم / ساخت آخر خستگی پر خون دهان پسته را

بسکه تحصیل صفا از شخص حیرت کرده ام / وا کند عکسم در آئینه‌های بسته را

از ضعیفان بر دل آئینه هم نبود غبار / بار کلفت کی بود گردی بجا بنشسته را

تار قانون مانع پرواز مرغ نغمه نیست / خط بمسطر چون ببندد معنی برجسته را

غنچه از خجلت بخون لاله میشوید عذار / گر کند بی پرده در گلشن رخ ناشسته را

از شکستنها بخود چون تار چنگ افسرده ام / ناله بی آهنگ باشد رشتهٔ بگسسته را

صورت تمثال او پیداست از هر ذره اش / نیست نقصان جوهر آئینهٔ بشکسته را

با همه کج طینتی زاهد کمان عادل مباش / تیغ کج با سرکشیها دست بوسد دسته را

آب چشم شمع بی آتش دل پروانه سوخت / بیشتر تاثیر باشد گریهٔ آهسته را

نرم شو طرزی چه بیدل تا ز سختی وارهی / میشکافد شوخی مغز استخوان پسته را

بر طبق بیدل

عشرت کجاست خاطر از غصه خسته را / پرواز بر شکسته بود بال بسته را

نیل ستم بموقع خود خال عشرت است / چاک دل است خندهٔ بیوقت پسته را

از پا فتاده ایم ز ما سرکشی مخواه
نشو و نما کجاست نهال شکسته را

صیاد در کمین رم صید وحشی است
دون همتی است بستن مضمون بسته را

مضراب شوق بر رگ دل چند میزنی
آهنگ نیست رشتهٔ تار گسسته را

ای گل مکش ز خواری ما دامن غرور
بی سبزه باغبان نکند بسته دسته را

رحمت برای صید دل ما عبث مکش
نتوان گرفت آهوی از دام جسته را

طرزی ز کوی دوست جدائی چه ممکن است
نتوان ز جای برد غبار نشسته را

بر روش بیدل

نگردد گفتگو آورده چشم او زبانم را
که همچون خامه بر لب سرمه میسازد فغانم را

ندانم شعلهٔ شوق که آتش زد بجان من
که همچون شمع سوزد مغز هر شب استخوانم را

ز نوک هر خس و خار چمن صد رنگ گل چون شد
به بستان آرد ار باد صبا برگ خزانم را

ندانم عندلیب نغمه پرداز کیم یارب
که از شوق جا در دیده سازد آشیانم را

چسان وصف لب شیرینت ای شیرین زبان گویم
که یاد لعل نوشین تو می بندد زبانم را

ز بس گشتم نشان تیرباران کمان ابرو
بغیر ناوک او کس نمی یابد نشانم را

باین بیطاقتی دل را بکوه غم چه می سنجی
به نکهت نتوان سنجید جان ناتوانم را

چو گل صد رنگ خون خوردیم تا شد زرد اشک ما
بچشم کم مبین طرزی خزان بوستانم را

بر طرز بیدل

اگر رخصت دهم یکدم زدن آه دمادم را
چو شام زلف خوبان تیره سازم روی عالم را

کجا با حرص همچون آسیا فردوس بینی را
که از جنت برون یکدانه گندم کرد آدم را

بدل زخم نمایان دارم از دست گل اندامی
که از بس رحم بر هم میگذارد زخم خاتم را

خوشا میخانه و رندان قلاشش که از مستی
ندانند چون سفال کهنه خم ساغر جم را

بخلوتگاه خاصش دم ز قربت کم زن ای زاهد
که آنجا کمتر از بیگانگان دانند محرم را

جهان همچون سواد دیده ام طوفان غم گیرد / فشارم گر ز حسرت دامن مژگان پرنم را
بسان چنگ از پیری مکن فریاد ای همدم / باه و ناله نتوان راست کردن هیچ پیکر خم را
ز ذوق درد لبریزم خدا را ای طبیب من / نمک بر چاک زخم سینه زن بگذار مرهم را
بمحفل شمع را بنگر که تا وقت سحر از غم / بمرگ بیکس پروانه ریزد اشک ماتم را
ز بس رنگین سواد افتاد طرف بوستان طرزی / کند چون لعل رنگین عکس گل دامان شبنم را

بر روش بیدل

زهی سودای زلفت کرده شیدا عقل دانا را / صف مژگان خونریزت شکسته قلب دلها را
دهنت برده نقش نقطهٔ موهوم از خاطر / میانت داده نقش بی نشانی بال عنقا را
نمودی در تبسم ماه من تا گوهر دندان / گسستی از خجالت رشتهٔ عقد ثریا را
اگر رود در بیابان غمت آرم ز دلتنگی / کنم از چشم موری تنگتر دامان صحرا را
به بستی صد هزاران جان مشتاقان بهر تارش / گشودی تا خم زنجیر گیسوی چلیپا را
بگلشن تا گذشتی ای گل گلزار محبوبی / عرق ریز خجالت ساختی از شرم گلها را
اگر خواهی چو بیدل سرفرازی در جهان طرزی / بصد کردون بده از کف جبین سجده فرسا را

بر طبق بیدل

گر کنی بر کشتن من امتحان شمشیر را / خون گرمم بسکند آتش زبان شمشیر را
از نزاکت آن کمر را نیست تاب پیچ و تاب / شوخ من تا چند بندی بر میان شمشیر را
پیش تیغ ابروی او گر بر آید از غلاف / میخلد چون خار هر جوهر بجان شمشیر را
از هوای بوسهٔ لبهای زخم سینه ام / آب گردد هر زمان اندر دهان شمشیر را
تیغ ابرویش بجان ناوک ز مژگان میزند / شوخ من از ناز میسازد کمان شمشیر را
بسکه از شوخی بره خون شهیدان ریختی / باشد از دست تو چشم خونفشان شمشیر را
گر بما لطفی نداری رحم بر شمشیر کن / باشد از بسیار کشتنها زیان شمشیر را

زان به جسم لاغرم شمشیر بازازکین کشد | امتحان آری کند بر استخوان شمشیر را
آن بهار حسن را نازم که از شوخی و ناز | کرده از خونم چو شاخ ارغوان شمشیر را
زان عرق بر تیغ ابروی تو سکیرد قرار | آری آری میکند گوهر فشان شمشیر را
دسته اش را تا بدستت بوسه کردن دست داد | بگذرد از سربلندی زاسمان شمشیر را
بسکه درس زخم تیغش دیدم خواندز بر | نیست غیر حرف کشتن بر زبان شمشیر را
کیست را طاقت که با تیغش کند گردن کشی | ما هم آویزد بگوش آسمان شمشیر را
بسکه در هر گل زمین خون ریختی ای غنچه لب | ساختی گلگون چو روی گلستان شمشیر را
بسکه طرزی کشتهٔ خون شهادت گشته ام | بر گلو دانم روان آب روان شمشیر را

من طبعه

سپه از سرمه کردی نرگس مستانهٔ خود را | گهی تاریک روز مردم همخانهٔ خود را
ببزم دهر از بس خون دل از دیده میریزم | چو گل پر کردم از خون ساغر و پیمانهٔ خود را
برای صید مطلب آنقدر بیتاب میگردم | که در راه تمنا دام کردم دانهٔ خود را
بعین انتظارم اشک گلگون ریزد از چشمم | کنم گاهی سفید و گاه رنگین خانهٔ خود را
چو کاکل بسکه بر گرد سرش سرگشته گردیدم | ز وحشت رام کردم عاقبت جانانهٔ خود را
دل از ذوق شهادت هر نفس در موج خون غلطد | اشارت کن بقتلم نرگس مستانهٔ خود را
بدور ماه رویش هاله شد هر حلقهٔ دودش | بشمعش سوختم از بس پر پروانهٔ خود را
چنان از یاد لعلش تشنه لب بودم که از مستی | ز می در یکنفس کردم تهی خمخانهٔ خود را
نخواهم رفت بیرون از در پیر مغان ای دل | بیان سایه ببوسم ملب میخانهٔ خود را
بدور سایه ام فشاند شام هجر رخسارش | بدیدی کاش ماه عارض جانانهٔ خود را
ز فیض گریه طرزی گوهر وصلش بکف آمد | به بحر اشک آخر یافتم دردانهٔ خود را

جواب صائب

از لطافت تاب دیدن نیست آن رخساره را / بر رخش در بستن نظر بندی و هم نظاره را

در جنون از بسکه صحرا گرد کوی وحشتم / طفل شوخم چون فلاخن میکند گهواره را

پیش مردم طفل اشک هردم برویم میدود / گرچه پروردم بخون دل من این خونخواره را

تا مگر در دست آن مه پاره افتد پارهٔ / ساختم صد پاره از هم این دل بی پاره را

در دل آن سیم تن تاثیر آه ما نه کرد / آه گرمم گرچه سازد نرم سنگ خاره را

چند بهر صیدم ای صیاد زحمت میکشی / کس به آب و دانه گیرد مرغ آتشخواره را

ذوق وحشت بسکه در دشت جنون دارم بپا / میدهم درس دویدن این دل آواره را

میپرستان می ننوشد جای می آب حیات / شیشه از مینای گردون به بود میخواره را

سرکشی بگذار تا از افتادگی ایمن شوی / میکند گردن کشیها سرنگون فواره را

طرزی بیچاره را خود چاره کن ای چاره ساز / کیست جز لطفت که سازد چاره بیچاره را

اگر آرد بخاطر آب تیغ تیز قاتل را / فشارد خون حسرت از تمنا حلق بسمل را

دماغ نشأه در جام تمنا خاک میریزد / زخون آرزو پر میکنی گر شیشهٔ دل را

به اوج آبروی خاکساریها مشو غافل / که دریا با لب امواج بوسد پای ساحل را

چو پای قدرتت لنگست دست طعنه کوتا کن / اگر از عاجزی افتاده بینی پای در گل را

محبت چونکه کامل شد همه معشوق می بیند / نه بیند چشم مجنون غیر لیلی گرد محمل را

چه لذت داشت تیغ ناز او کز جوش حیرانی / طپیدن همچو پرواز از طبیعت رفت بسمل را

بصد مهمیز دل از راه شوقش بر نمی خیزد / عصا باشد ز عذر لنگ وقت کار کاهل را

ز حسرت تخم اشکم غنچه میگردد که خون من / بکف رنگین چو شاخ گل کند شمشیر قاتل را

ندانم محو روی کیستم از جوش حیرانی / که عکسم صورت آئینه میسازد مقابل را

جمال گل نقاب غنچه صد جا شق کند طرزی / درون پرده نتوان ساخت پنهان حسن کامل را

روزی بدری پاشا شرحی مطولی درباب آسیای خود بیان کرد که حضرت دل
سرگشته شد این غزل را ساخته پیش شان خواندم خیلی خرسند شدند دمشق شام

همچنان سرگشته ام از بس برنگ آسیا — هیچ گندم میکشم بر پشت سنگ آسیا

بسکه در راه تلاش رزق چابک میدوم — گرد آلوده است رویم مثل سنگ آسیا

میپرم از بس فرد در کام رزق خلق را — گرد گرد خویش گردم چون نهنگ آسیا

بهر صید آهوی دلهای خلق گشته چشم — سیدو دو بر گرد سنگستان پلنگ آسیا

دانه دلهای مردم را برد مانند آب — دوره دامان رقص شوخ و شنگ آسیا

گرد خود از حرص گردد در تلاش آب و نان — میخ حسرت خورده تا در پای لنگ آسیا

چونکه جیب آرزویش پر شود دارد شتاب — از تهی دستی بود بر جا درنگ آسیا

بار خود بگشا سر پس از سنگ جنگهای او — هست در اصلاح صلح دانه جنگ آسیا

گر نباشد آب و نان از جا نبردارد قدم — دانه همیز است بهر پای لنگ آسیا

زیر و در آسمان طرزی بپرس از رحم — دانه ام افتاده ام در زیر سنگ آسیا

از برادران بدری پاشا جمیع اموال خود را به بنای آسیائی مصرف کرده آنرا سیلاب برد

غزل را پیش بدری پاشا خواندم شام دمشق گفته شد

هر که شد سرگشته از بهر بنای آسیا — میشود چون دانه آخر گرد پای آسیا

نقد هستیم ز خجلت خاک گشت و آب برد — بسکه گرد خود دویدم در بنای آسیا

خانه و دکان و مال و اعتبار و آبرو — جمله را چون دانه میسازم فدای آسیا

دانه را خورد آسیا و آسیا را آب برد — بعد ازین من گرد خود گردم بجای آسیا

آب پر خوردن سقوط اشتهای می آورد — سر دار سیلاب شد زان اشتهای آسیا

نعره سیلاب در گوشم نوای ماتم است — از مصیبت در خود پیچم برای آسیا

بر صدای رود رعد از بس می سیلاب خورد — چون سر مستان ز جا لغزید پای آسیا

سید دم دامن کشان بر موج مانند حباب — شور مستی کردم از بس بر صدای آسیا

دانه دلهای مشتاقان بزم حرص را — زود از جا میبرد ناز و ادای آسیا

آسیا یاس ست ای دل گرد دور او مگرد — دور تر از نالای سیلاب بلای آسیا

شادی و غم توام است هر جا درین ماتمسرا — گریه کن بر خنده دندان نمای آسیا

طرزی گر خواهی سلامت دور از ین سیلاب باش — ورنه ویران میشوی چون این بنای آسیا

بر روش بیدل

ز جلوه گاه پری زاد حسن مست برون آ — چو چشم خویش ز مستی قدح بدست برون آ

فسردگی شده سنگ ره جنون خیالت — بجیب شیشه بزن دست و با شکست برون آ

خراش کوشش حریفان توان شدن ببین — چو ناله زن بر سانی ز طبع پست برون آ

بدیده هر مژه ام شاخ گل گرفته برا ستا — تو هم ز باغ دل از ناز گل بدست برون آ

ز پیچ و تاب حوادث شتاب کردن طاقت — چو چین زلف بتان با گشاد دست برون آ

بدام حرص و هوا میطپی چو ماهی بسمل — درین محیط بزن دست و پا ز شست برون آ

بروی ساغر می چون حباب شیشه بکف نه — بپیش ساقی بدست می پرست برون آ

اگر بقصر مروت نمیتوان شده محرم — بر آستان خرابی زن از شکست برون آ

عنان خنگ بقا دست پیچ چنگ فنا شد — عدم سوار براه سراغ هست برون آ

قدت خمیده چو بیدل نشسته وه چه طرزی — ز خانه که بنایش کند نشست برون آ

بر طبق بیدل

که شیشه وگه باده گلرنگ برون آ — هر رنگ پرد در پران رنگ برون آ

گر حفظ مراتب بگذارد بدل سنگ — چون شیشه یاقوت همه رنگ برون آ

افسرده دلے گر نبود آبله پا — چون شیشه نازک ز دل سنگ برون آ

در نغمه عشاق بهر پرده نوا باش — بازیر و بم از تار رگ چنگ برون آ

در بادیهٔ شوق اگر عجز براه است
چون جاده بهر منزل و فرسنگ برون آ

گر سیر سبکتازی شوقت ندهد دست
وامانده شو از قدم لنگ برون آ

چون نالهٔ عشاق اگر راست سرائی
زین پرده بصد نغمه و آهنگ برون آ

زین سنگدلان چون شرر آتش حسرت
چشمک بحریفان زن و از سنگ برون آ

از آئینهٔ مطلب نایاب زحیرت
چون طوطی مقصد بهر رنگ برون آ

طرزی بچمن چند چو گل جلوه فروشی
چون غنچه ازین پیرهن تنگ برون آ

من طبعه

با غیر سیر باغ و چمن میسکنی چرا
گلگشت لاله زار و سمن میسکنی چرا

در چشم روشن من بیدل قدم گذار
در سینهٔ رقیب وطن میسکنی چرا

اغیار را چو غنچه در آغوش میکشی
پیراهنم ز رشک کفن میسکنی چرا

با لعل چون عقیق چه خندی بسوی غیر
چشمم ز اشک همچو یمن میسکنی چرا

خود آشکار گشت که با غیر رفته
خنجر نهان بسینهٔ من میسکنی چرا

دامان غیر را ز دو زلف عبیر سای
لبریز نافهای ختن میسکنی چرا

طرزی ز اشتیاق تو مرد و تو از جفا
در سینهٔ رقیب وطن میسکنی چرا

غزل قصیدهٔ در مدح آگاه دلان دانا فرموده

اعتدال از بسکه دارد گلشن از لطف هوا
غنچهٔ تصویر را چون گل بود نشو و نما

از دم باد صبا بوی گل آمد در مشام
گوئیا بند قبای غنچهٔ گل کرده وا

نوعروس غنچه را هر شب بسر انگشت از نسیم
در چمن مشاطهٔ باد صبا بندد حنا

بسکه دارد در چمن باد بهاری آبرو
بهر تعظیمش بپا هر سبزه میخیزد ز جا

تا مگر عکس رخ گل روی بنماید در او
آب جو زان روی آید در چهار و نما

در هوای روی گل مانند عشاق حزین
صد نوا دارد بگلشن عندلیب بینوا

بسکه لبریز است گلشن از نوای عندلیب / از شکست رنگ می‌آید بگوشش گل صدا

طرهٔ سنبل بتاب افتاد از رخسار گل / یا که بر طرف بناگوش تو آن زلف دوتا

پیش روی گل صبا گر وصف رخسارت کند / غنچه از خجلت بسان رنگ برخیزد ز جا

وصف بالای تو قمری گفت بر بالای سرو / هست بالای تو بالاتر ز بالای بلا

در چمن بودم چنان دیدم که سار از شاخسار / گفت طرزی چند میجویی ز رنگ گل وفا

تا مژه بر هم زنی از گل نه بینی رنگ و بو / گر تماشا میکنی رو سوی گلزار بقا

رخنهٔ دیوار گلشن هیچ میدانی که چیست / بر امید باغبان دارد ز حسرت خنده‌ها

غنچه هیچ و لاله هیچ و راغ هیچ و باغ هیچ / هیچ شی باشی اگر بر هیچ گردی مبتلا

سال عمرت تا چهل شد خوی طفلی تا بکی / بگذر ای جاهل ز جهل و سوی دانایی گرا

سیر گل بگذار و روی مردم دانا نگر / تا کنی بیگانه ات از خلق و با خود آشنا

تا ز کوری وارهی بر عیب خود بینا شوی / کش بمژگان خاک پای عاقلان چون توتیا

گفتمش بس خوب گفتی ای فدایت جان و دل / بعد ازین باشی تو طرزی را بهر جا رهنما

جواب صائب

اگر ز زلف گشایی کلاله در صحرا / چو ناف مشک شود داغ لاله در صحرا

ز انتظار قدومت چو لاله گشت سفید / سواد مردم چشم غزاله در صحرا

ز خود رمیدن دیوانگان دشت جنون / بوحشتم نشود هم پیاله در صحرا

بخاک راه فتد کوه از صدا چو سپند / اگر ز درد شوم گرم ناله در صحرا

ز آتشی که سر کشتگان من دارند / زنند حلقه بگردم چو هاله در صحرا

ز شرم جمرهٔ آن شعله خوی گرم مزاج / فسرده‌ایم بخود همچو ژاله در صحرا

ز جوش داغ دل آتشین چو طرزی / نشسته‌ایم بر اخگر چو لاله در صحرا

تتبع بیدل

دلم شکسته مرا تاب گفتگو هست کجا
که موی لب جام هست سرمه راز صدا

چنان جمال تو بالا گرفته منزل حسن
که ما رساست بگوشش تو ناله‌های رسا

گل بهار بقا نیم و لاله زار صفا
هلال جبهه تسلیم و آسمان رضا

ز پای بوس تو ام عمر خضر حاصل شد
که نقش پای تو ما راست عین آب بقا

ز بس بوصف جمال تو گفتگو کردم
چو خامه تا بگلو شد زبان شوق دوتا

شود پر آبله از نازکی لبش طرزی
خیال بوسه اگرش ار بگذرد بخاطر ما

جواب صائب

عصائی تا نباشد در کفم از گردن مینا
چو سایه بر نمیخیزم ز جا از دامن مینا

ببزم ما غم و عشرت ز بس آمیخته با هم
لب جامست خندان دائما در شیون مینا

ببزم بیخودیهای تو ساقی عالمی دارد
بحیرت ماندن ساغر ز پا افتادن مینا

دل و هوش و قرار و عقل چون پروانه میسوزد
چو گردد کلبه‌ام پر نور شمع روشن مینا

دلم پر نازک و زان سنگدل کهسار میبالد
سلامت سخت میلرزد در اینجا بر تن مینا

مکن گردنکشی تا از شکست ایمن شوی ای دل
که از روز نخستین سنگ باشد مسکن مینا

شکستن را نمیباشد دگر اندر قفا رحمی
که میباشد شکستنها در اینجا جوشن مینا

نشاید بیخبر بودن ز افسونکاری مستان
که می را چون پری جا داده در پیراهن مینا

درستی گر همیخواهی درشتی پیشه کن طرزی
که باشد طبع نازک در شکستن دشمن مینا

بر ردیفش بیدل

عالم از جلوهٔ او جوش بهار است اینجا
گل ز هر رخ او آینه‌دار است اینجا

او لبهای من و ما تو نمودند دوئی
ورنه زنار هم از طرهٔ یار است اینجا

مژه تا واکنی از هیچ اثری از ما نیست
نفس سوخته بر دوش شرار است اینجا

بیحسابی است اگر دم شمردن نزنی
که فلک با من و تو ذره شمار است اینجا

عافیت نام بود ورنه سراسر تعب است | نشئهٔ می همگی رنج خمار است اینجا
بادب خانهٔ حسنش نگه شوخ بلاست | چشم از هم مگشا آئینه دار است اینجا
یک دلی صاف درین غمکده پیدا نشود | که رخ آئینه هم نذر غبار است اینجا
چشم صیاد ز گلزار و چمن مستغنی است | که گل دامن او خون شکار است اینجا
طرزی از خود بگذار ار رخ جانان خواهی | که نفس بر رخ آئینه غبار است اینجا

بر طبق بیدل

چون آئینه از ذوق بهنگام تماشا | سر تا بقدم دیده ام از نام تماشا
ای دیده نظرپوش که از جوش لطافت | داغ است ز نظاره گل اندام تماشا
همچون مژه صد چاک کند دیده گریبان | در بزم وصال تو بهنگام تماشا
بر هم نهم دیده نظاره که اول | دامان مژه بسته باحرام تماشا
از مردمک دیدهٔ ما دانه فشاند | جائی که خیال تو کشد دام تماشا
نظاره همه سوخته در مشق تحیر | حیرت زده چشم شده بدنام تماشا
از ذوق طپد مردمک دیده چو بسمل | در دیده چو آرد مژه پیغام تماشا
تا دیده کشودیم نگه داغ نظر شد | رفتیم ز بس با نچه دو ناکام تماشا
طرزی چه توان کرد باین لطف و نزاکت | کز جنبش لب آب شود نام تماشا

جواب واقف

ای شبک سینه‌ها از تیر مژگان شما | دلنشین افتاده زخم نوک پیکان شما
ای جگرها پر نمک از لعل خندان شما | سینه‌ها چون زخم بجوشش از چشم فتان شما
گر بدست افتد لب لعل تو بوسم آنچنان | تا که گردی از نمک دارد نمکدان شما
در پی دل هر خم زلفت جدا افتاده است | جمع کی گردد بهم زلف پریشان شما
تا کرا طالع کند ممتاز در میدان عشق | همچو گوی افتاده سرها پیش چوگان شما

زنگی بدست افتاده است بر آب بقا / خال نبود بر لب چاه زنخدان شما
در تماشاگاه خوبان دیده بازیها کند / هرکه چون آئینه طرزی گشت حیران شما

جواب واقف

خال نیلی نیست بر لبهای خندان شما / از اشارت داغ شد سیب زنخدان شما
غنچهٔ پیکان چو گل از خنده کردن بشکفد / در هوای خندهٔ لبهای خندان شما
چشم مشتاقان به ره چون سرمه‌دان افتاده است / تا مگر آرد صبا گردی ز دامان شما
بسکه مور خط هجوم آورد ای شیرین لبان / نیست جای مو بگرد شکرستان شما
گوشه‌گیران هر طرف چون تیر از کیش وفا / پر برون می‌آورد دنبال پیکان شما
بر صفای تیره روزان غم خود بنگرید / صبح دارد در بغل شام غریبان شما
شور و غوغا تا کی اندازید ای شیرین لبان / شهر شد پرشور از شور نمکدان شما
خون طرزی را دیت خود نیست در کیش وفا / عاشقان قربانی شوند قربان شما

بر روش بیدل

هرکه شد آئینه سان با چشم حیران آشنا / محو خود گردید و شد با نقش جانان آشنا
هر سخنگو را که دل شد با سخندان آشنا / دلنشینهای حرفش گشت با جان آشنا
هر نفس آهش ز دل چون بوی گل آید برون / هرکرا سر شد بیادش با گریبان آشنا
با بد و نیک جهان آئینه سان یکرنگ شد / طبع ناهموار هرکس شد بسوهان آشنا
گوهر مقصود از گرداب اشک آید برون / گر شوی در بحر غم با چشم گریان آشنا
زاهدان خشک چون عارف بجان آگاه نیست / مرغ آبی نیست چون ماهی بعمان آشنا
غنچهٔ خندان بگلشن گریه می‌آرد بیاد / گر تبسم را کنی با لعل خندان آشنا
گر بزرگی بایدت طرزی به نیکان یار شو / میرسد در بزم شه شخصی بدربان آشنا

در دیدن روضهٔ منورهٔ اشرف انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم

ردیف الباء دیوان

تا که دیدم روضهٔ پر نور آن عالیجناب
هر نفس سر از گریبانم بر آرد آفتاب

گرد گرد روضه اش هر سبحه چو دمیدوم
این چه بیداریست یارب تا که می بینم بخواب

چونکه حق فرموده او را رحمةً للعالمین
زان کند بر روی امت باب رحمت فتح باب

روضه اش چون از ریاض گلشن جنت بود
تا بگل میسکند بر آستان او تراب

از لب جان پرورد و مهای گردش هر نفس
دل درون سینه ام از شوق بالد چون رباب

بسکه پاس انتظار رحمتش دارم بدل
میشوم بیدار زاد از صدای پای خواب

بسکه میگریم بدر کاهش بامید قبول
و میدم چون موج همچو دمیدم بر روی آب

هر قدر از سینه ام بوی کباب آید برون
بسکه دل بر آتش عشقش ز حسرت شد کباب

بسکه دارم اشتیاق بوسهٔ درگاه او
بر درش از دور همچون سایه میغلطم خراب

تا که رخسار عرقناکش بچشمم جلوه کرد
گشت طرزی شیشهای اشک خونینم گلاب

اشتیاق و آرزوی اشرف انبیا محمد مصطفی ص

از بس بپیش رویش بریزم ز دیده خوناب
همچون حباب آخر شد خانه ام پر از آب

از پرتو جمالش بیتاب و بیقرارم
آری به پیش خورشید از ذره میرود تاب

هر شب ز هجر سایم چون سایه تیر پایش
تا جلوه کرد حسنش بر دل برنگ مهتاب

چون بر درش رسیدم آهسته تر سرودم
هر مدعای نایاب پیداست زود بشتاب

سرگشته بهر مطلب بر هر طرف چه گردی
سوی مدینه بخرام بردار لعل شبتاب

خاک مدینه گویا آب حیات ما بود
این تشنه لب دل من زین چشمه گشت سیراب

دیشب بر آستانش میگفت بخت بیدار
سرمست میرسد یار بگشای چشم از خواب

جستم ز هجر بر پا گشتم از تواضع
گفتا که سر معنی بشنو ز ما و دریاب

هر جا که پا گذاری مائیم دستگیرت
طرزی بهر کجائی من با توام بهر باب

همیشه که باد جاری حکم تو تا قیامت | بر جن و دیو و مردم بر خاک و آتش و آب

استدعای مدعا از جناب خاتم انبیا محمد رسول الله صلی الله وعلیه علی آله واصحابه وسلم

سعی طلب صفا طلب ای دل مدعا طلب | هر طلبی که میکنی از در مصطفیٰ طلب
نور خدا و مصطفیٰ آن چو چراغ و پرتو بشر | در رخ شمع انجمن محو شو و بها طلب
کعبه چه میروی بیا سوی مدینه کن گذر | در رخ پاک مصطفیٰ جلوهٔ کبریا طلب
از در فاطمه و لاهی طرف متاب رو | رحمت و فیض دید عازین در دلکشا طلب
پاک زخویش رفته ام هیچ نماند هستیم | آئینه دارا و منم عکس رخش رضا طلب
نقد دو کون آگهی رفته فرو بجیب تو | سر بهوا چه میروی خم شو و زیر پا طلب
از پی صید مرغکان هر طرفی مدو بیا | بر در باب رحمتش باز طلب هما طلب
ناله چنگ و شور دف در خور بیغمان بود | نغمه گریه و فغان از دل بینوا طلب
بهر دوای درد دل طرزی بهر دکان مدو | از کف او دوا طلب از لب او شفا طلب

جواب صائب

ای از خیال زلف کجت دل به پیچ و تاب | وی از رخ چو ماه تو در پرده آفتاب
در روز حشر هم نکشم سر ز خواب ناز | گر چشم نیم خواب تو بینم شبی بخواب
ماه رخت ز شام نقاب ار کند طلوع | هر ذره از فروغ رخت گردد آفتاب
تا ساز کرد عشق تو قانون درد را | تیغ ستم بود بدلم نغمهٔ رباب
از ذوق دیدن رخت ای شعله خو بود | همچون سپند مردم چشم با ضطراب
گوئی دو آفتاب ز ساغر طلوع کرد | تا عکس ماه روی تو افتاد در شراب
جائی که با رقیب می ناب میکشی | از آتش جگر شودم مرغ دل کباب
از دیدن رخ تو دلم آب میشود | آری کتان ز دست رود پیش ماهتاب

ترسم ز خار خار مژه ورنه عمرها ‌ — ‌ بودی ز شوق حلقهٔ چشم ترا رکاب
در هر سری هوای کله داریست حیف ‌ — ‌ از هستی که تنگ ازو میکنند حباب
روزی حدیث زلف اگر بر لب آورم ‌ — ‌ صد غوطه میزند سخن من بمشک ناب
کردم چو سجده پیش رخ او بطرز گفت ‌ — ‌ طرزی نگر که گشته پرستار آفتاب

بر روش بیدل

بیدار روی عرقناک ترا گلشن بخواب ‌ — ‌ متصل تا صبح محشر رویدا ز خاکش گلاب
مید مد از هر شکست موی من صد نافه مشک ‌ — ‌ محرم از بس در خم زلف تو با صد پیچ و تاب
از نزاکت میشود مجروح با خار مژه ‌ — ‌ گر خیالت پا نهد در دیدهٔ بختم بخواب
بسکه در دیوان حسنت بیت ابرو فرد بود ‌ — ‌ ساخت چشم مردمک را نقطه بهر انتخاب
ای مژه دستی بچشم شوخی آئینه زن ‌ — ‌ کان ندارد تاب گرمی از نگاه بیحجاب
هر تبسم از لبت جوشش ملاحت زار ناز ‌ — ‌ هر نگه از چشم مستت شور بازار عتاب
ماه من گر از نقاب زلف رخ بیرون کند ‌ — ‌ میشود در ذره پنهان از خجالت آفتاب
پای کوبان میروم در حشر همچون گرد باد ‌ — ‌ در خیال چشم مستت گر برآرم سر ز خواب
گوشهٔ امنیت اندر دامن دم خوردنست ‌ — ‌ از نفس غلط بنای خانهٔ ما چون حباب
ترک کن جام بلورین و می یاقوت فام ‌ — ‌ لعل نوشینت مبادا آب گردد از شراب
چون شود دائم سوار توسن عاشق کشی ‌ — ‌ بهر پابوسش دهان کردم سراسر چون رکاب
تا نسوزد چهرهٔ گل ز آه گرم عندلیب ‌ — ‌ هر سحر طرزی زند دست بهار از شبنم آب

بر طبق بیدل

بسکه گرمی داشت از آن آتشین لبها شراب ‌ — ‌ شد لبم تبخاله چون انگور گفتم تا شراب
همچو ساغر جمله اعضا وقف یک خمیازه ایم ‌ — ‌ تا فتد یک قطره زان مینا بجام ما شراب
هر زمان وصف لب میگون او با خط موج ‌ — ‌ بر بیاض چشم ساغر میکند انشا شراب

شیشه بر سنگ خجالت میزند هر دم چو اشک
حرف چشم نیم مستش تا که گفتم با شراب

در خمار چشم یارب نمیدانم که ریخت
باز در پیمانه ام از شیشه سودا شراب

بسکه اسباب طرب افشانده بال مستی
این زمان پنهان بود در بیضه عنقا شراب

زاختلاط صاف طبعان سینه روشن میشود
نشئه را سازد دوبالا بر لب دریا شراب

از خیال نشئه پیمانه چشم کسی
شد دلم چون دانه انگور سر تا پا شراب

بسکه چشم محو لبهای می آلود تو شد
میتوان ساقی گرفتن از نگاه ما شراب

زان لب میگون بهر محفل که خواهم دم زنم
میچکد جای عرق از عارض مینا شراب

که چو ساغر اشک ریزم که چو مینا اشک ریز
رفته ام از خویش طرزی خورده ام گویا شراب

این غزل در بیت المقدس گفته با استعارات بدیع و اثبات مدعا

مجوز گردش این چرخ بید رنگ شراب
که دور ساغر او راست خون رنگ شراب

بدهر سختی عشرت ز شیشه معلوم است
ببزم عیش به دن میکشیم ز سنگ شراب

چو جام تا که کشی خط بدور ساغر عیش
بنوش از لب مینای لاله رنگ شراب

میان عشرت مستی و رنج درد خمار
فکنده است ز افسون واز درنگ شراب

ثبات عیش به اثبات ناله موقوف است
بروی خاک بریزد بیک ترنگ شراب

براه عشرت مستان چنان رود بشتاب
ز شیشه آبله دارد به پای لنگ شراب

بکوهسار خم از خط موج داغ حباب
بچشم جام کند جلوه پلنگ شراب

بسایه پر ساغر چنان خلاص شود
که شیشه چنگل شاهین بود کلنگ شراب

برای محفل مستان مدام شیشه و جام
برون کشد ز کف خم بزور سنگ شراب

بخاص و عام ز حسن قبول مقبول است
بچله خانه خم کرده تا درنگ شراب

بذوق صحبت رندان باده کش طرزی
ز جوش شوق بخم میزند شلنگ شراب

جواب صائب

فتنه آراست چو برخاست و چشمش از خواب — پای دل بست چو بگشاد ز رخ بند نقاب

جان برآید چو در آمد رخ او زیر نقاب — دل ز غم جان بکشد تا نکشم لعل مذاب

هر زمان دیدهٔ من اشک حنائی ریزد — تا که اغیار دغا دست ترا بسته خضاب

بر لب خال سیه مردمک چشم من است — یا که بر لعل شکرخای تو بنشسته ذباب

شیخ تا نشئه از چشم سیه مست تو دید — میکند خرقه و سجاده خود رهن شراب

منع من میکند اغیار ز لعل لب یار — نتوان کردن منع مگس از شکر ناب

چشم شوخ تو عجب ظالم بیدادگریست — که بیک چشم زدن ملک دلم کرده خراب

دیده ام از غم روی تو چه طوفان خیز است — که در او گشته نمودار فلک همچو حباب

طرزی آن دم که کند وصف رخ و زلف ترا — شست باید دهن خویش بمشک و بگلاب

من طبعه

موج را دانی چرا هر دم رود بر روی آب — بهر استقبال حیرت میدود بر روی آب

تا که از شور و شر طوفان دریا وارهد — موج خود را سوی ساحل میکشد بر روی آب

بسکه طوفان خطر زین بحر جوشد دمبدم — موج افتان از پی هم میرسد بر روی آب

از کف بیداد طوفان خطرناک محیط — موج از صد جا گریبان میدرد بر روی آب

در هوای میکشی هر دم حباب پوچ مغز — کاسهٔ خالی خود را می نهد بر روی آب

عزت بیعزتی در هر کجا ظاهر شود — دُر بود در زیر آب و خس بود بر روی آب

گر نمی کم از یم لطفش بدریا در رسد — بحر پیش قطره از خجلت خزد بر روی آب

بر دماغ یم اگر بوی می لطفش خورد — موج بیخودتر ز بدمستان فتد بر روی آب

در هوای گوهر وصلش بدریای طلب — طرزی همچون موج بیخود میدود بر روی آب

من طبعه

از صفا از بسکه بر خود بشکنم مانند آب — بر جبین چین از نسیمی افکنم مانند آب

بها

بسکه بیتابیم بیاد عکس شخص جلوه اش — خویش را بر روی آتش افکنیم مانند آب

تا گره در حلقهٔ گرداب هستی خورده‌ایم — سیلی امواج بر خود میزنیم مانند آب

در گشاد عقدهای تار کار تشنگان — جملهٔ اعضا یکسراپا ناخنیم مانند آب

بسکه رشتیم رشتهٔ طول امل دور و دراز — کارگاه موج دریا می تنیم مانند آب

رستم و گودرز را چون کاه بردارم ز جا — در مصاف دشمنان روئین تنیم مانند آب

صاف طبع و نرم روی و خوشگواریم و لی — گاه طوفان غضب فیل افکنیم مانند آب

از صفای طبع تا عکس فنا را دیده‌ام — در گذشتن موج چین دامنیم مانند آب

در محیط هستی از ذوق فنا فارغ نیم — هر نفس از موج حسرت جان کنیم مانند آب

طرزی با اشغال کثرت نقش وحدت بسته‌ام — من ز بیرنگی خود ما و منیم مانند آب

من طبعه

موج از آن سرگشته هر سو میدود بردیکی — تا که بندد وسمه بر طاق خم ابروی آب

هر نفس از شانهٔ مشاطهٔ باد صبا — میشود از هم پریشان حلقهٔ گیسوی آب

میشود همرنگ او با هر که صحبت میکند — صاف طبع و ساده دل افتاده از بس خوی آب

از غمش دیوانه وش در کوه و صحرا میدوید — گر نه بستی موجها زنجیر بر پهلوی آب

تار موج پر گره در بزم دریا از حباب — زنگهای بیصدا بسته است بر زانوی آب

کار کردن تا بگفتن فرق دارد ای رفیق — تشنگی زائل نگردد با بگفتگوی آب

من چگویم وصف ماء الحیاة زندگیست — هیچ علتی غیر وحشت نیست در آهوی آب

نار گشتن از بسکه میرسد ز طبع نرم او — خاک بر سر باد آتش میکند در کوی آب

بر سر آبست طرزی خانه‌ام همچون حباب — هر طرف چون موج از بس میدوم در روی آب

جواب محتشم

ماه من چون بر فکند از عارض گلگون نقاب — سایه سان رفت آفتاب از تاب و تاب از آفتاب

ماه من بشکست تا بر رخ دو زلف پیچتاب
از شکنج هر خم موییش عیان شد آفتاب

تا برون شد از سحاب زلف ماه عارضش
مینماید چون سها در چشم مردم آفتاب

ابرویت محراب خوانم یا کمان یا ماه نو
عارضت را مهر گویم در مثل یا آفتاب

چون حنا سرسبز بیت خواهیم دایم از خدا
گر ز خون دیده ام بر دست و پا بندی خضاب

کرده یا رب آفتاب از مشرق ساغر طلوع
یا فروغ عارض ساقیست در جام شراب

بسکه محوم بر گل روی عرقناک کسی
میتوان طرزی گرفتن از نگاه ما گلاب

مخاطبه با یار و صفت زلف

نیم شب دیدم من آن مه را بخواب
با صراحی می و جام شراب

کامد از ناز و ببالینم نشست
با رخ چون ماه و زلف پیچتاب

زلف از رخ بر فکند از ناز گفت
طرزی این عارض بود یا آفتاب

بعد از آن گفتا بمن آن نوش لب
کای دلت بر آتش عشقم کباب

شعر رنگینی بخوان از طبع خود
کان بود در وصف زلفم انتخاب

دست او بوسیدم و جستم بپا
گفتم ای حال دل از چشمت خراب

باش تا در وصف زلفت مطلعی
سازم از سیپارهٔ دل انتخاب

مطلع غزل زلف

ای ز زلفت رشته جانها بتاب
وی ز چشمت نرگس رعنا بخواب

زلف شبرنگ ترا نازم که او
بسته سیاره در زنجیر آفتاب

خاطر جمعم پریشان شد ز غم
تا سر زلف ترا دیدم بخواب

این اسیران سر زلف ترا
شانه نتواند که آرد در حساب

زلف مشکین را منه بر عارضت
شب مکن روزم مپوشان آفتاب

رفت از جان و دلم تاب و توان
بیش ازین زلف خود ای رو متاب

زلف تو بود پریشان از صبا — بهر دل بردن کند هر سو شتاب
بسکه دارد ربط دل با طره ات — زلف گر جنبد خورد دل پیچ و تاب
گفتمش بر عارضت این طره است — یا که عکس سنبل اندر روی آب
گفت نی نی کاتب قدرت بمشک — بر رخم بنوشته کاین است آفتاب
طرزیا زین بیش بر زلفش مپیچ — گو مبادا بگسلد از پیچ و تاب

جواب غزل استاد

وزد گر نسیمی شوم مست خراب — حبابم حبابم حبابم حباب
چمنها شود خرم از گریه ام — سحابم سحابم سحابم سحاب
بهجرش چه پرسی ز احوال من — خرابم خرابم خرابم خراب
تو با غیر نوشی شراب و من از غم — کبابم کبابم کبابم کباب
قدم رنجه فرما که در زیر پایت — ترابم ترابم ترابم تراب
بباغ جهان گر روم بی سر جنت — عذابم عذابم عذابم عذاب
ز هجران آن زلف پرپیچ و تاب — بتابم بتابم بتابم بتاب
همیشه ز طوفانی اشک چشم — در آبم در آبم در آبم در آب
چو طرزی جمودش پر از معنیم — کتابم کتابم کتابم کتاب

بر طبق بیدل

هر کجا عکس جمال او کشد دامن در آب — خار ماهی شمع کافوری کند روشن در آب
گر نسیم زلف مشکینش بدریا بگذرد — حلقهٔ گرداب سازد نافه خرمن در آب
هر حبابی بر سر خورشید ساغر میزند — تا که یاد ماه رویش شد نقاب افکن در آب
شد گلویم چاک از فریاد و کس واقف نشد — نالهٔ ما داشت گویا دامن شیون در آب
تا خیال نوبهار حسن او در جلوه شد — شست حرف خوبی گلزار را گلشن در آب

هستیم را از طلسم موج خشکی بسته اند — خشک کامم گرچه هستم غرق چون آهن در آب

خرقهٔ زاهد شراب آلوده می آید برون — بسکه گسترد از شغف سجاده چون سوسن در آب

جادهٔ تجرید را سر رشته تار زحمت است — رهروان عشق را بر پا خلد سوزن در آب

بسکه از بحر تعلق پا بدامن میکشم — تر نمیگردد مرا همچون گهر دامن در آب

غنچها بیرنگ گردد از خجالت چون حباب — در چمن گر رو بشوید عکس ماه من در آب

فرق در طرزی و بیدل غیر اسم و رسم نیست — آب در گلشن نمایانست چون گلشن در آب

بر روش بیدل

درین چمن چه خیال است آرزوی طرب — چو گل بباد روم گر بخنده سایم لب

بهار خط تو گلهای بوسه بار آورد — بپردهٔ شب تار است چهرهٔ مطلب

بجلوگاه تو شوخیست دیده وا کردن — شکسته حیرت آئینها عنان ادب

چو شمع زندگی ما بشعلهٔ جگر است — دگر ز سوختن جان ما مپرس سبب

ز جور ارهٔ دهقان روزگار مباد — بریده دست کسی گو نشاند شاخ عنب

به پیش لعل لبت نام بوسه می نبرم — که آب میشود از نازکی بسودن لب

ز اضطراب چو سیماب حیرتی دارم — اگر بآئینه پهلو نهیم نیست عجب

ز تیره بختی عشاق خود مشو غافل — که خوابگاه سحر هست چین دامن شب

ز شرم جوهر شمشیر چین بدامن زد — چو تیغ ابروی ناز تو چید چین غضب

بچارسوی فراقت زجاجی اشکم — شکست رونق بازار شیشهای حلب

ز بس بعشق تو جان سوختن رواج گرفت — چو شمع سوختگانت برشته بند تب

اگرچه دورم ازو پر جدا نیم طرزی — که ذره مشعلی ماست آفتاب نسب

بر طبق بیدل

زلال آب بقا از لب سراب طلب — حباب حاصل عمر خود از حباب طلب

سراغ ما بکی نقش بی نشانیهاست | ز خویش گمشده را در دل حباب طلب
ز ما توان بادنگاه پرتوش پی برد | ز چاک پیرهن ذره آفتاب طلب
زبان غنچهٔ گلشن همین صدا دارد | که در نظاره خرابی بود حجاب طلب
گشودن مژه نا آرمیدن چشم است | اصول مطلب آسودگی ز خواب طلب
بمحفلی که خیال رخش نقاب کشد | ز غنچهای گل شمع ما گلاب طلب
ز شیشهای نگاه خیال سرشارش | ز بهر رفع خمار غمش شراب طلب
اگر ز معنی لفظ عدم نشان خواهی | ز غنچهٔ لب خاموشش او جواب طلب
نشان گوهر نایاب خویش را طرزی | باشک خویش بزن غوطه در آب طلب

جواب ناصر علی

شعلهٔ رنگ افتاده است از بس نوای عندلیب | چون سمندر میشود گل از صدای عندلیب
ریشه در گلشن دواند از بس نوای عندلیب | از شکست رنگ گل آید صدای عندلیب
غنچهٔ گل پیرهن صد چاک گریبان میدرد | میخلد چون خار در گلشن بپای عندلیب
بسکه گلشن از رخش رنگین سوا افتاده است | میشود چون غنچهٔ گل بیضهای عندلیب
بسکه پیش گلرخان باغ دارد آبرو | فرش سازد چشم خود گل زیر پای عندلیب
داستان وصف گوید بدستان صد هزار | در گلستان هرکه باشد آشنای عندلیب
از نوای دلگشای بلبلان غافل مباش | گل همه گوش شد پیش نوای عندلیب
مصرع هر بیت طرزی شرح درد دل کند | شوق گل ظاهر بود از ماجرای عندلیب

بر طرز بیدل

هرکرا دست امیدی هست در دامان شب | چون سحر خورشید تابان دارد از احسان شب
تا کرا از فیض سیه بختی بخواب غفلتی | صبح را چاکی بدامانست از هجران شب
چشم ما وقف سواد نامهٔ شام است و بس | خوانده ام تا مقطع خورشید از دیوان شب

جز قناعت کام دل از چرخ نتوان یافتن | آسمان هم گرد خود گردد ز بهر نان شب
از سیه پوشان درگاه غمش غافل مباش | جام از خورشید دارد در ته دامان شب
با فلک گر شکوهٔ بخت سیاه خود کنم | چهرهٔ شمع است ساز گرمی دکان شب
در گشاد عقدهٔ ما تیره روزان وفا | همچو شبنم از هم افتد عاقبت دندان شب
گر بیاد دستش داغ دل را چهره پردازی کنم | چون سحر از روشنی بر هم زنم سامان شب
طرزیا شاید بچوگان سحر بردارد م | همچو گوی افتاده ام عمریست در میدان شب

بر طبق بیدل

ز بس گرد در هجرت سوختم سر تا بپا امشب | مرا شد از بن هر مو چراغان جابجا امشب
طراز دامن نازت تو تا بیرون شد از دستم | نمیدانم ز جوش بیخودی سر از پا امشب
چو یار از در در آمد شمع را از خانه بیرون کن | که ترسم پیش رویش آب گردد از حیا امشب
صدا از شیشهٔ دلها نمیخیزد بهم بشکن | که کان سرمه شد دل زان دو چشم سرمه سا امشب
دو چشم او بزور غمزه آخر دل ربود از من | چه خواهد کرد دل کافتاده در دام بلا امشب
معطر میشود هر دم ز مشک تر مشام من | مگر بگشود از زلفت گره باد صبا امشب
نگاهش در گلویم سرمه افشاند از نگه طرزی | مکن عیب ار نیاید از لبم بیرون صدا امشب

جواب صائب

نگارم با رقیبان دعا در گلشن است امشب | مرا صد خار غم از رشک در پیراهن است امشب
دلم بشکستی و خاطر شکستی عهد پیمان هم | بقربان سرت گردم چه بشکن بشکن است امشب
عذار شاهد لیلی وشی اندر نظر دارم | چه مجنون گر ز خود بیرون روم حق با من است امشب
مگر از تیر مژگان تو دارد عارضت خونی | که از زلف گره گیرت بزیر جوشن است امشب
گلستان بزم ما را خوشه چینی گر کند زیبد | چرا گر باغ جنت گل به چشم خرمن است امشب
نموده صبح امیدم طلوع از مشرق طالع | که آن مه را درون خانهٔ من مسکن است امشب

نیامد آنکه پری پرده برسر بیمار بیخود — مهیا باش ای طرزی که کارت مرد نشست

جواب طالب آملی

تا یاد لبت شد می پیمانه ام امشب — چون نرگس مخمور تو مستانه ام امشب

چون قصر حباب می گلرنگ درین بزم — از باده بود پر فضا خانه ام امشب

ساغر خردم پنبهٔ مینای شرابست — می داد ز بس ساقی مستانه ام امشب

مانند سبو بسکه لب جام کشیدم — بر دوش کشند از در میخانه ام امشب

مینا بنظر دامن پر سنگ نماید — گر نشئهٔ سودای تو دیوانه ام امشب

از بوی گریبان تو ای غنچه گلپوش — لبریز شد از نکهت گل خانه ام امشب

از بس در معنی چو صدف ریختم از لب — در گوش تو چون گوهر یکدانه ام امشب

پروردهٔ روی تو از بسکه زدم چرخ — شد هالهٔ شمعت پر پروانه ام امشب

چون آئینه طرزی بدلم تاب نماندست — سیماب بود فرش کاشانه ام امشب

جواب بیخود

گل کرد خیالت ز رگ و ریشه ام امشب — شد غنچهٔ گل ساغر اندیشه ام امشب

یاد لبت از بسکه بدل ریشه دوانید — پر باده چو انگور بود شیشه ام امشب

مردانه کشم کوه غم و درد و بلا را — در عشق بود کوهکنی پیشه ام امشب

هر بند من از درد چو نی ناله فروش است — در عشق تو شد ناله ستان پیشه ام امشب

شاخ مژه ام را ثمر اشک فشانی است — بر آب دود هیچو گهر ریشه ام امشب

در پیش لب لعل می آلود تو در بزم — بالیده تر از غنچه بود شیشه ام امشب

شد لجهٔ خون سینه ام از ضربت ناخن — طرزی چه بلا تیز بود تیشه ام امشب

جواب بیخود

خیال لعل تو تا زد رهٔ اندیشه ام امشب — بسان تاک جوشد باده از هر ریشه ام امشب

ز شمعش مشرب پروانه دیشب داشتم لیکن | ز سوز آتش عشقش سمندر پیشه ام امشب
بیاد عارضش تا غنچه سان بر خود گره خوردم | چو گل رنگین بر آمد آتش اندیشه ام امشب
کنم فریاد از بس در هوای لعل شیرینش | نهد ناخن بگوشش از خروش حسرتم تیشه ام امشب
سراپا استخوانم آب شد از گرمی خویش | فلکها از شعله خوئیها شرر در ریشه ام امشب
ز بس از برق حسن او بسان شمع میسوزم | دود چون شعله آتش بر اخگر ریشه ام امشب
خیال چشمش از بس در رگ و پی میدود طرزی | بود چون دانه انگور پر می شیشه ام امشب

من طبعه

شیشه بالیده بخود باده بجوشش است امشب | جام از جوش صفا عکس فروشش است امشب
پیش خم هر که ز مستی بسر افتاد چو جام | پای او همچو سبو لایق دوشش است امشب
تا مگر از سر مستی سخنی گوش کند | جام در پیش صراحی همه گوش است امشب
از لب جام رسد مژده عشرت در گوش | قلقل شیشه مگر بانگ خروشش است امشب
پیش مینا و می و جام و عذار ساقی | نی تمیز و خرد و عقل و نه هوشش است امشب
وه که از نعره مستان و خروش مخمور | باز در بزم عجب جوشش و خروشش است امشب
سبکه پیمانه بکف دور تسلسل دارد | نغمه مجلس ما نوش بنوشش است امشب
چنگلی از چنگ بنه چنگ و مزن نائی نی | یار مدهوش و سیه مست و خموش است امشب
چون ز مینای عبارت می معنی نکشیم | که چو خم سینه ام از درد بجوشش است امشب
به که در بزم حریفان چو صدف دم نزنم | گر گرانی سخنم پنبه گوشش است امشب
بار مینای معانی نگشائیم کاینجا | یار نازک بدنم سنگ فروشش است امشب
گفت ساقی بعبارت بگشا لب طرزی | که چو دُر حرف توام حلقه بگوشش است امشب

جواب بیخود

گرم است ز بس شعله صفت پیکرم امشب | از اخگر سوزنده بود بسترم امشب

چون شمع ز بس سوختم از آتش دل دوش | از شعله بود دستهٔ گل بر سرم امشب

از حسرت آب دم شمشیر نگاهت | بر تیغ تو پیچیده تر از جوهرم امشب

چون دانهٔ شبنم بگلستان وصالت | بگداخت دل از تاب رخت در برم امشب

از منزلم آنماه چو خورشید بر آمد | در اوج ترقی است مگر اخترم امشب

از گرمی خوی تو طپم بسکه در آتش | از جای جهد همچو سپند اخگرم امشب

یک قد جهم از جای چو سرو از سر شادی | گر جلوه کنان یار رسد بر سرم امشب

طرزی نگذاریم ز کف دامن وصلش | پر زخم تر از گل کند ار پیکرم امشب

جواب طالب آملی

با آه رهٔ شوق تو طی میکنم امشب | چون ناله سواری سر نی میکنم امشب

در گوشهٔ محراب ز اندیشهٔ چشمت | رنگین رخ سجاده بمی میکنم امشب

چون اشک رهٔ دور و دراز غم هستی | در لغزش پای مژه طی میکنم امشب

در چنگ فراق تو بقانون محبت | فریاد غم از هر رگ دل میکنم امشب

می قطرهٔ خون میشود از رشک بساغر | در بزم چو وصف لب وی میکنم امشب

از نالهٔ جانسوز بچنگ غم عشقت | نی در بن هر ناخن نی میکنم امشب

چون شمع شدم آب در آغوش چکیدن | از شرم ز بس پیش تو خوی میکنم امشب

بی داغ جگر شمع دلم نور ندارد | تدبیر دل ساده بکی میکنم امشب

از بسکه دلم تنگ شد از گوشه نشینی | آهنگ رهٔ مشهد و ری میکنم امشب

من پیش لب لعل می آلود تو دُرم | کی یاد لب ساغر کی میکنم امشب

در بذل دُر اشک با نثار قدومت | طرزی روش حاتم طی میکنم امشب

من طبعه

جام در دست رسید آن بت گلرنگ امشب | تا ز اندیشهٔ ناموس که بر سنگ امشب

سرخوش و مست ببزم آمده آن سنگین دل
بر دل شیشهٔ من کاش زند سنگ امشب

حسن گلرنگ ترا تا که در آغوش کشد
دل چو آئینه ز حیرت شده پرنگ امشب

دل چو مینا بجز از گریه نگردد خالی
کار بر طاقت ما کرده ز بس تنگ امشب

گشت در پرده چو از بیم مخالف پنهان
راست چون چنگ شد از هر رگم آهنگ امشب

شانه‌سان پنجهٔ من چنگ نگردد ز هوس
گر زنم در خم گیسوی کجت چنگ امشب

بسکه طرز نگهت طرح تغافل دارد
مژه در چشم تو گردید رگ سنگ امشب

با خدنگ مژه و تیغ نگه می‌آید
مگر آن عربده‌جو راست سر جنگ امشب

آنقدر زیر دم تیغ تو در خون غلطم
که کنم دامنت از خون جگر رنگ امشب

گر چو گل ریز مریزم کنی از خنجر ناز
در گریبان تو چون غنچه زنم چنگ امشب

ور کنی بر سر من شور قیامت بر پا
در بغل قامتت از شوق کشم تنگ امشب

همچو طرزی بادنگاه تمنای وصال
پیش آئینهٔ حسن تو شدم دنگ امشب

فی بیت المقدس من طبعه

بردیم یار اگر مژگان کند از ناز باز امشب
چو نقش پا براهش خاک بوسم از نیاز امشب

ز بس بیتابم از طرز نگاه چشم سرمستش
بدل خواهم زنم خنجر ز مژگان دراز امشب

چو چنگ از هر رگ من ناله‌ها راست برخیزد
باین قانون نوازد یار اگر از پرده ساز امشب

چو گل از پوست بیرون آیم از اظهار بالیدن
اگر از ناز بنوازد مرا آن دلنواز امشب

گهی بر دل گهی بر جان به پیچم زلف پرچینش
بهر چیدن کنم کوتاه آن زلف دراز امشب

چسان یابد نجات از چنگل شاهین مژگانش
که کبک دل گرفتار است پیش چنگ باز امشب

برنگ روی هستی بسکه از خود چشم پوشیدم
نقوش بال عنقا دیده‌ام با چشم باز امشب

مگو بی پرده حرف قصهٔ سوز و گداز دل
که جز پروانه اینجا کس نباشد اهل راز امشب

بکوه بیستون درد آن شیرین دهن ای دل
چو خسرو اشک گلگون را بجا لالا بتاز امشب

بتار رشتهٔ طول امل تا چند می پیچی — بیا کوتاه کن اندیشهٔ دور و دراز امشب

بدهر بی سرانجامی که انجامش نمیدانی — کسی با کس نپردازد تو کار خود بساز امشب

ز تاب آتش رویش ببزم وصل از حسرت — بجیب اشک می غلطم چو شمع از بس گداز امشب

بآیین نکست گر سوزد گداز سجدهٔ عجزم — چو طرزی پر پر پروانه میخوانم نماز امشب

نامهٔ منظومه

ایا نگار پری روی ماه پیکر من — شنیده ام که برین بیدلی بقهر و عتاب

عتاب و قهر ترا میبرم در هر سر — ادا و ناز ترا میکشیم در هر باب

اگر بتیغ زنی بر سرم که سر بردار — وگر بتیر زنی بر دلم که رو بر تاب

من از تو سر نکشم گر رود سرم چون دل — من از تو روی نتابم وگر شوم بیتاب

فدای تلخی تو باد جان شیرینم — فدای زهر عتاب تو باد جان خراب

اگر بجای تو من دیگری گزینم یار — وگر بغیر تو بینم بدیگری در خواب

شود بر آتش هجرت دلم کباب از غم — شود ز خون دلم پای مرکبت خضاب

کسی که گفت دروغ از زبان من با تو — دلش ز آتش سوزان شود ز رشک کباب

کسی که گرد مرا پیش تو سیه چون زلف — تنش چو زلف سیاه تو باد اندر تاب

زبان او چو زبان بنفشه باد کبود — دهان او چو لب غنچه باد پر خوناب

بگیر خنجر بیداد و تیغ کین برکش — بزن بسینهٔ صد پاره ام ز روی صواب

مگر ز سختی جان کندنم خلاص کنی — که مردنست به از نیم کشته بیتاب

وگر نه ای شه ز راه لطف و کرم — وگر نه ای مه تابان ز روی خیر و صواب

خوبان

بسوی طرزی افغان گذر کن از انصاف — که از غم تو بخوناب دل بود غرقاب

نامهٔ منظومه

ای که ما را خیال یاری تو — دیده بیخواب کرد و دل بیتاب

در هوای لب می آلودت / دل ریشم بسینه گشت کباب

تا بدیدیم گوشهٔ چشمت / همچو چشم تو گشته ایم خراب

برد چشم تو دل ز من بنگاه / برد زلف تو جان من بطناب

چشم مست تو و خم ابرو / ترک بدمست و گوشهٔ محراب

هست لعل و دهان و عارض تو / شکر و شیر و پرتو مهتاب

روز و شب در هوای زلف کجت / میطپم همچو ماهی بیتاب

بی گل عارض تو ای دلبر / گر بگلشن روم شوم بعذاب

بی حجابانه از درم تو درآی / حال بیتاب خویش را دریاب

ره وصلت نما که شب همه شب / از دلم دمبدم چکد خوناب

غیر وصلت که آرزوی دلست / مطلبی نیست در دل بیتاب

بهر وصل تو طرزی افغان / روز و شب ناله میکند چو رباب

بر روش بیدل

خوانده تا درس روانی مصرع موزون آب / معنی فرد گهر سازد روان مضمون آب

غافل از افسانهای رنگ بیرنگی مباش / در چمن این رنگ ریزیها بود افسون آب

غنچه را سر شد گران از تر دماغیهای خواب / نغمهٔ تردست دارد مطرب قانون آب

در حوالی چمن رنگ دورنگی افکند / میسکیم رنگین چو گل روی چمن از خون آب

کاسهٔ ما گرچه پر از آب این دریا نشد / بازم از جان چون حباب خالیم ممنون آب

پای سعیش تا کجا بر سنگ حسرت بشکند / هیچ با میرود چون اشک ما گلگون آب

در میان مجمع نازک خیالان چمن / مصرعی بندد چو گل رنگین بیان مضمون آب

موج وحشت دارد از بس بحر طوفان زای عشق / از غبار نقش پای خود رمد مجنون آب

صاف دل را رازها پنهان نمیماند بدل / صورت نقش درون ظاهر کند بیرون آب

صحبت جان پرورش دارد حیات تازگی
در چمن چون گل از آن گردیده ام ممنون آب

طرزی لب خشک را بیدل چنین میگفت دوش
تشنگیها کرد ما را اینقدر ممنون آب

گرچه از جوش صفا در اصل یکرنگست آب
لیک از عکس لب لعل تو گلرنگست آب

رنگ بیرنگی بقدر ظرف استعداد ماست
در گل خون و در خنک کهن سنگست آب

اختلاف اسم و اسما را مسمی واحدست
در فرات و دجله جیحون و در گنگست آب

از حباب و موج و گرداب و تلاطمهای بحر
دامن و جیب و گریبان و کف چنگست آب

مجلس اهل صفا هم نیست بی سامان عیش
هم دف و هم نای و هم قانون و هم چنگست آب

ما به پیش آب تیغش دست از جان شسته ایم
دل بطوفان داده را بهتر ز اورنگست آب

یک قلم از بحر بیرون بر قدم نتوان نهاد
با همه شق روانیها بپا لنگست آب

موجها با تیغ عریان میدود بر روی بحر
با حباب خشک سر گویا که در جنگست آب

بی جنون بیخودی از خود رمیدن مشکلست
با ملایم طینتی زان وحشت آهنگست آب

در سراغ چشمه سار از فیض رحمتش
بیسر و پا میدود از بسکه دل تنگست آب

طرزی آب مردمی از چشم این دریا مجو
شور تلخی میکند با ما چه بی ننگست آب

بر طبق بیدل

فشرده ام مژه از بس بگریه تنگ در آب
سرشک من چه گهر سر زند بسنگ در آب

درین زمانه ز مظروف و ظرف فرقی نیست
ز سنگ آب بر آید نشسته سنگ در آب

کنار دشت و گریبان باغ گلگونست
مگر که ریخته از خون غنچه رنگ در آب

بسان موج گریبان بحر میگیرم
بیا دو دامن او گر زنیم چنگ در آب

دماغ صلح کل از شور جنگ خالی نیست
حباب و موج بود روز و شب بجنگ در آب

بوقت شورش طوفان کشاکش موجش
مهیب تر بنظر آید از نهنگ در آب

بیاد لعل می آلود چشم میگونت — حباب ساغر خود دید لاله رنگ در آب

زبسکه شیشهٔ طبع حباب نازک بود — شکست ساغر خود لیک بی ترنگ در آب

زبس فراخی دریا دلم فشرده بهم — نشسته ایم بخود چون حباب تنگ در آب

به پیش مصرع بیدل ز شرم طرزی گفت — نشسته در عرق خجلتم چو سنگ در آب

جواب سلطان سلیم

گر بچمن افکند از رخ گلگون نقاب — جوی پر از خون شود هر رگ برگ گلاب

عارض ماه ترا گر بخیال آورد — ذره نشیند ز ناز در بغل آفتاب

از رخ گلگون او بسکه خجالت کشید — همچو عرق آب شد رنگ بروی گلاب

هیچ ملامت مکن سرخوش مدهوش را — لخت دلم گر برد چشم تو جای کباب

از اثر چشم یار پیش حریفان بزم — جای عرق میچکد از رخ مینا شراب

شور و شر بحر را تا که نه بیند عیان — بر سر خود میکشد پردهٔ نازک حباب

چون بمیان پا نهم بی مدد لطف او — من که ندانم ز جهل کار خطا از صواب

گر بغلط افکنم بر کف پایش نظر — پای نگاهم شود بر سر مژگان خضاب

بسکه در ایام وصل عمر بآخر رسید — شام فراقش بود اول روز عذاب

این دل بیدار من بسکه کشد انتظار — مردمک دیده ام خواب نه بیند بخواب

طرزی چو سلطان سلیم پیش رخ یار گفت — برده ز جان و دلم عشق تو آرام و خواب

ز داغ اگر بنمایم با انجمن مهتاب — کند ز شرم فرو سر به پیرهن مهتاب

ز تاب سوز شرر داغ دلم خلاصی نیست — اگر چو لاله در آرم به پیرهن مهتاب

بصحن باغ و چمن سایه سیاهی نیست — که هست لاله چو خورشید و یاسمن مهتاب

چو پرتو از رهٔ افتادگی کشد دامن — گر شب بچرخ برآید باین رسن مهتاب

مگر که شب چو سحر شیر مست خورشید است / که جای خنده برون آرد از دهن مهتاب

به بزم ماه نو من گشاده رو آید / که پشت سایهٔ من میخیزد کهن مهتاب

بشب ز خانه خرامان به بزم ما گذرد / ز آسمان به سیاهی کند وطن مهتاب

بنامه وصف که را کرده رقم طرزی / که صفحهٔ چرخ برین گشته هر سخن مهتاب

انتخاب از صبح کردم مطلعی چون آفتاب / صادقم لی کذب بسکویم که میگوید جواب

زلف مشکین ترا نازم که از بس پیچ و تاب / میدواند در ریشهٔ نازک بمغز آفتاب

تا صفای موج حسنت را بدقت بنگرد / بحر عینک می نهد بر چشم از جام حباب

گر باین لبهای خندان سوی گلشن بگذری / غنچها گردد بدست باغبان از شرم آب

ماهتاب از هاله روشنتر نماید شام تار / زلف مشکین چون بماه عارضت گردد حجاب

عاشق بیچاره با این عشوه سازان چون کند / لعل شان گرم تبسم چشم شان بد مست خواب

در هوای بوسهٔ پای نگارین کسی / میپرد از شوق همچون دیدهٔ چشم رکاب

از رگ یاقوت اگر کس کام دل حاصل کند / از لب خاموش او هم میتوان بردن جواب

خواب بر چشمش ز بس از سرمه سنگینی کند / چون ثمره ظاهر بود در چشم او رگهای خواب

ز آن همه گرد نگشتیهای که با ساغر کند / خون مینا گر بدست افتد بنوشم جای آب

در بدر گشتن گدا را وئیست در آئین عشق / مدعا خواهی بیا ای دل ازین در رو متاب

خواهی آسمان بگذری از نقب سوراخ گهر / تا توانی رشتهای تار خود هموار تاب

تنگ روزی را نظر بر تنگدستیها بود / کرده ام چون خال از آن کنج لبش را انتخاب

هر که میخواهد که خواند شعر رنگین مرا / همچو گل باید دهان را شست با آب گلاب

خواهشش بیجا بطرز مذهب رندان خطاست / پیش مستان کن قناعت طرزی با بوی کباب

عکس ز آئینه رمد گر زرم من چه عجب | گر فتد گه ز کمر پیش غمم من چه عجب

بیشی سنگ ترازوی سبک قدری عجز | گر دهد وزن گرانی بکم من چه عجب

نفسم آئینه از دست صفا میگیرد | دل اگر روشنی یابد ز دم من چه عجب

من که جز مدحت تو هیچ نیارم بزبان | حاسد ار لب بگشاید بذم من چه عجب

صورت قصر جمشید و قباد و خسرو | بنماید بتو گر جام جم من چه عجب

من که یکقطرهٔ آن بحر محیط فضلم | گر برون یم شود از زیر نم من چه عجب

یار با بار گران گوش ز خواب گوشش | بشنود گر سخن زیر و بم من چه عجب

نفی من محو کن هستی موجود است | کند اثبات بقا گر عدم من چه عجب

بیش و کم نیست چو در جود و سخایم طرزی | بیش اگر خرج کند کم درم من چه عجب

بشور و فتنه و آشوب روزگار مخسپ | بزیر تیغ برهنه چو چشم یار مخسپ

درین زمانه دو صد چشم فتنه بیدار است | ز غفلت ای دل غافل باختیار مخسپ

بجستجوی طلب کارها کنند مردان | اگر تو کار تمامی بوقت کار مخسپ

چو غنچه تا که نذزدد صبا کلاه ترا | به نیمی بچمن موسم بهار مخسپ

مقرر است که خواب بهار سنگین است | بزیر سایهٔ بید و گل و چنار مخسپ

شنیده ایم که بیدار دل نمی خسپد | اگر ز زنده دلانی بشام تار مخسپ

مکان بیدر و دیوار جای راحت نیست | بزیر گنبد این چرخ بیمدار مخسپ

که تا چو گل ندرد جامهٔ گلگونت | چو غنچه بر سر دیوار خار دار مخسپ

بنار تجربه ی داغ میکند دلت | چو لاله بی خبر از خود بلاله زار مخسپ

روان چو موج گذر زین محیط پر شور و شر | حباب وار درین بحر بی کنار مخسپ

بدل اگر هوس نور و روشنی داری | چو آفتاب بروز و بشام تار مخسپ

سوار توسن عمری ز خود مشو غافل — ز راه دور شوی در سفر سوار مخسپ

صفای طبع تو از شعلهای بیدار است — فسرده دل شوی از خویش ای شرار مخسپ

گرفته طرزی ترا یار همچو جان بکنار — ز یار شرم کن و در کنار یار مخسپ

ردیف التاء دیوان طرزی صاحب

غزل اول در مقبولیت رسول مقبول صلی الله علیه و آله و سلم

دلا کسیکه غلام رسول مقبولست — قبول حق بود ار عاقل است ار گولست

ز آستان تو هر نا امید یافت مراد — درت بمنزل مقصود وصل موصولست

بنقد جنت فردوس مفت می بدهد — ز شوق هر که بیاد رخ تو مشغولست

حیات دائمی و عیش جاودانی یافت — براه عشق تو هر عاشقی که مقتولست

ز بسکه رحمت عامت بخاص و عام رسید — ز نعمت بردار آشنا و مجهولست

مگر که طرز کلامت جوامع الکلم است — که جمله شکر منقول و شهد معقولست

سوال نیک و بد از مخلص تو کس نکند — اگرچه بنده باعمال خویش مسئولست

ز لطف عام تو طرزی مراد میخواهد — چه شد اگر همه نا آشنا و مجهولست

در منقبت شاه ولایت مآب مرتضی علی رضی الله عنه

آنراکه بدل شوق در شاه نجف نیست — هرگز کف او پر ز گهر همچو صدف نیست

آنراکه سخن صاف چو دل صاف نباشد — آئینه بکف هست ولی آینه کف نیست

تا حلقه ز ماتم نشود پوست نپوشد — در محفل عشاق نوازنده چو دف نیست

دیدیم بسر خیل همه شاه سواران — همچون تو سواری همه لشکر و صف نیست

هر حسن که ذاتی نبود نقص پذیر است — گر بدر شود ماه که بی داغ کلف نیست

بادا چو کمان گوشهٔ ابروش گره دار — هر دل که به تیر تو نشان همچو هدف نیست

کف بر لب مستان سبب شورش مستی است — هر می که بخم جوشش نزد قابل کف نیست

غیر از سر افسوس و بجز بار ندامت | زان عمر تلف گشته مرا هیچ بکف نیست

چون زایچهٔ طالع ما دید فلک گفت | این کوکب طالع تو بی اوج شرف نیست

بر ششجهت و چار طرف چشم گشودم | راهم بجز از کوچهٔ او هیچ طرف نیست

تا قول مخالف ز خلف دور نگردد | مانند الف حرف خلاف است خلف نیست

طرزی سخنم یار چو بشنید چنین گفت | این گوهر شهوار تو در گوش صدف نیست

من طبعه

از خود بجستجوی تو هر کس که غافل است | آنکس به پیش اهل خرد مرد عاقل است

پیش رخ تو آئینه زان محو دیدنست | آری بحسن ساده دلان محض مائل است

اهل نظر ز حسن تو منکر چسان شوند | آئینه چون بحسن جمال تو قائل است

نگذارم ار برشتهٔ مریم کنند رفو | این زخم یادگار دم تیغ قاتل است

در اصل ذات جوهر فردیم ما و دوست | در ما و یار این عرض جسم حائل است

هر کس که شرح مختصر عشق حل نکرد | علم بیان و منطق او ز اوائل است

گوید ز علم وحدت و دارد هوای زر | خان علوم ما چه عجب مرد فاضل است

زاهد که وصل حق طلبد از رهٔ زبان | غافل که در خدا و تو این حرف حائل است

هر کس بسوی حق رود از راه نقب دل | بیشک بگنج وصل رسد زانکه قابل است

طرزی وصال اگر طلبی خویش را ببین | دیدار یار دیدن و پسند از مشکل است

من طبعه

دلم بیک نظر رحمت تو محتاج است | که بی تو دیدهٔ من تار چون شب داج است

متاع عقل و خرد سر بسر بیغما رفت | که ترک چشم تو در ملک دل بتاراج است

دل من و مژه‌های دراز سر تیزت | همان چو چنگل شهباز صید دراج است

به پیش تاج شهان سر چسان فرود آرم | که خاک پای تو بر فرق من برتر از تاج است

ز سینه نعرهٔ لبیک میرسد در گوش / اگر دلم جرس کاروان حجاج است

ز شرم دست تو بیرون ز آستین نکشد / اگرچه ساعد خوبان سپید چون عاج است

دوئی بدیدهٔ اهل نظر ندارد راه / که چشم زاهد خودبین ز احولی کاج است

بکمان چرخ زهی گوشه ام زند با تیر / که پیش تیر حوادث دلم چو آماج است

بتاج منطق رمز موز دانشش نیست / ببین که هدهد بی نطق صاحب تاج است

ز هجر قامت و رفتار و عارضت بچمن / صدای بلبل و قمری و کبک دراج است

از آن چو شمع ز روشندلان بود طرزی / که پنبهٔ لب داغش ز چرخ حلاج است

در بیروت گفته شده

تا که غم خار عشق فرش ره راه منست / یاد رخ گلرخان مهر گیاه منست

اشک رود تا سماک اشک چو دریای ما / دانکه رسد تا سماک ناوک آه منست

بسکه بیاد رخش خون جگر میخورم / سرخ تر از برگ گل روی گیاه منست

پیش کرمهای او هست سبکتر ز کاه / گرچه گران همچو کوه بار گناه منست

تا بدر بندگی کوس انابت زدم / شهپر عنقای راز پر کلاه منست

آنکه ز خورشید در دلق خوبی بحسن / بر فلک دلبری عارض ماه منست

چون نشوم سربلند پیش رخ مهوشان / بر در او عاجزی پشت و پناه منست

در سند بندگی بر در مفتی عشق / سرخط داغ غمت مهر گواه منست

طرزی چه خوش گفت دوش حضرت سلطان سلیم / مرتبهٔ عاشقی سر آله منست

جواب صائب در شام شریف گفته شده

یک گره از خم زلفت دل ما نگشاد است / از چه در زلف تو دل بر سر دل افتاد است

بار منت نکشد خاطر آزاده دلان / سرو آزاد ازین بار گران آزاد است

زان پر از نقش معانی بود هر صفحهٔ من / خامه ام نوک تراشش قلم بهزاد است

بسکه بیگانه‌ام از صورت تمثال دوئی
عکسم از آئینه چون شخص جدا افتاده است

بهر صیدم چه کشی منت صیاد دگر
آرزو دام و تمنای خودم صیاد است

دل چو تصویر ترا دید بنقش خیال
گفت فکر تو بتصویرکشی استاد است

کیست جز ناله که احوال غریبان گوید
قاصد گوشه‌نشینان غمت فریاد است

بر رخ بحر خیال تو ز حیرت چون موج
هر سر موی من از خویش جدا افتاده است

عاشقان تو به بیداد و جفا خورسندند
دادخواهان ترا دادرسی بیداد است

زلف اگر سر کشد از روی تو ای شوخ مرنج
زلف مشکین تو با مشک ختا همزاد است

از دلم دجلهٔ فیض است روان همچو فرات
آب سرچشمهٔ این لطف ز بغداد است

مدح صائب کنم از مصرع صائب طرزی
که ز تردستی او ملک سخن آباد است

در راه بیت المقدس گفته شده

دل ز دست گریه گرد ها خراب افتاده است
همچو شبنم خانه‌ام بر روی آب افتاده است

خاکساران در او را بچشم کم مبین
ذره‌ام همورن سنگ آفتاب افتاده است

گشت تفسیر جلالین جهالت بیسواد
سرخط زلفت ز بس در پیچ و تاب افتاده است

یار خندان تا ز چشم گریه آلودم گذشت
جیب هر اشکم چو شبنم پر گلاب افتاده است

تر نمیگردد بآب گریه کام خشک ما
گرچه تا گردن چو مینا غرق آب افتاده است

در میان مطلع دیوان حسن نوخطان
بیت ابروی بلندت بیجواب افتاده است

تیره بختان در تو چون سایه از افتادگی
یکقد و بالا بلند از آفتاب افتاده است

با چراغ نقش پا افتد قدم گم گشته‌ام
با شب تارم ز کف نقد شباب افتاده است

تا ز هستی بگذرد چابک بملک نیستی
پیک عمرم زان برفتن در شتاب افتاده است

فیض نور روشنی باشد متاع کلبه‌ام
خانهٔ ما زیر پای آفتاب افتاده است

طول و عرض و عمق خط‌ها کاران صفاست
مرکز پرگار دورش ماهتاب افتاده است

کام دریا

کام دریا تر نشد از جام لب خشک حباب / آب این سرچشمه گویا در سراب افتاده است
خواب را طرزی به بیداری چسان بینم بچشم / خواب همچون اشک از مژگان خواب افتاده است

سرنوشتم گرچه واژون چون نگین افتاده است / همچنان بر خط تسلیم جبین افتاده است
خال زیر گوشهٔ آن لب نمیدانی که چیست / نقطه از شوخی به زیر انگبین افتاده است
در رهٔ کوی وصال او گذشتن مشکل است / پارهای شیشهٔ دل بر زمین افتاده است
بسکه دارم انفعال از عرض اظهار سجود / چون عرق شرم خجالت از جبین افتاده است
گر خورم خون جگر چون شیشهٔ می باک نیست / قسمت روز ازل خود این چنین افتاده است
میکنم شرح گلستان را به بستان چون بهار / بسکه رنگ معنیم در آستین افتاده است
چون براه زندگی آسوده خاطر بگذرم / مرگ از هر گوشه مارا در کمین افتاده است
بر رخ گلرنگ او این پیچ و تاب زلف نیست / سنبل تر بر عذار یاسمین افتاده است
بسکه ذوق شهرت گمنامیم بیتاب کرد / نام ما چون نقش بیرون نگین افتاده است
من شدم در کاکل چون شام هندو اسیر / دل بدست زلف چون ماچین و چین افتاده است
موج مضمون در رکاب خامهٔ من میدود / طرزی ملک معنیم زیر نگین افتاده است

گردش چشم تو از بس شوخ و شنگ افتاده است / با دورنگی چون فلک بیرون رنگ افتاده است
گلشن چشمم ز بس رنگین شد از عکس لبت / اشک من چون غنچه در دامان تنگ افتاده است
جز صدای دل شکستن نغمه در بزم نیست / شیشه را بر دوش گویا بار سنگ افتاده است
از دهان او سخن لغزیده می اید برون / در لبش راه سخن در جای تنگ افتاده است
از غرور حسن بر روی گلستان ننگرد / غنچه را دامان خوبی تا بچنگ افتاده است
موی چینی را ز بس نازک مزاجیهای طبع / محمل فریاد بر دوشش ز رنگ افتاده است

در گستاخی‌های جزر و مد دریای نفس — زورق دل در دم کام نهنگ افتاده است
از میان لشکر غم رو در رزم شام هجر — ناله‌ام چابک سوارم پیش جنگ افتاده است
از تماشای چمن طبعم چو آهو میرمد — سایهٔ گل در نظر پشت پلنگ افتاده است
مردمان چشم من در حلقهٔ گرداب اشک — همچو هندو در میان نهر گنگ افتاده است
در رهٔ سر منزل مقصود مدح ذات او — طرزی پیک خامه‌ام را پای لنگ افتاده است

در بستان شهدای دمشق شام گفته شد

تا عکس یار در دل دیوانه منست — تصویر جلوه نقش پری خانه منست
بیگانه چون شوم که بدل آشنای ماست — من دور کی روم که وی همخانه منست
گیسوی حلقه حلقهٔ او هست دام من — خال سیاه دانهٔ او دانهٔ منست
از فیض اشک و آه بدل گفت چشم من — خوش آب و خوش هوا چو چمن خانه منست
آئینه ساخت عکس رخش گرد دل مرا — از چاک سینه نیز بکف شانهٔ منست
هر چند فارغم ز جهان لیک پیش یار — گیسوی یار کنده و زولانهٔ منست
چون غنچه بسکه خون دل از غصه میخورم — پر خون چو لاله‌ها لب پیمانهٔ منست
بر دوش چرخ گشته گران گوش آسمان — از بس بلند نعرهٔ مستانهٔ منست
زاهد بهوش از در میخانه‌ام گذر — رندان مست خفته بمیخانهٔ منست
هر صبح باغ رنگ دگر آورد برون — این رنگ بازی شیوهٔ جانانه منست
از بسکه ذکر گل شده وردم بصبح و شام — طرزی ز غنچه سبحهٔ صد دانه منست

در مغارهٔ دمشق شام گفته شده

گرد و غبار خاک درت افسر منست — جائی که نقش پای تو باشد سر منست
من آن نیم که منت چرخ فلک کشم — در زیر دست همچو نگین اختر منست
زان بازوان ز چرخ بیک زدن گذشت — شمشیر یار شهپر بال و پر منست

مارا به بند کس نتواند نگاه داشت
رفتن ز خود چو آب روان جوهر منست

خواهم ز چشم سوزن غم زود بگذرم
زان رشته‌سان نزار تن لاغر منست

تصویر قد نما شده هر موی بر تنم
از بس خیال یار درخت در بر منست

تا یاد چشم مست تو ساقی بزم ماست
دوران مطیع دور خط ساغر منست

سر خم بپای تاج کی و جم نمیکنم
بال همای تیغ کجت بر سر منست

تا سر به بندگی تو خم کردم از نیاز
عز و علو و جاه غلام در منست

نفی دوئی فزود بر اثبات وحدتم
نام طلسم ذات تو تا مظهر منست

تا آب باده قطع شد از جوی شیشه ام
لب خشک تر ز کام و لبم ساغر منست

با تیغ ابروی تو مرا احتیاج نیست
از بهر کشتنم مژه‌ات خنجر منست

در جیب غنچه باد صبا میکند نهان
از برگ گل مگر ورق دفتر منست

طرزی ز درد سر چکنی شکوه چون کلیم
خوناب دل که صندل درد سر منست

در دمشق شام گفته شده

چراغ مجلس خورشید شمع داغ منست
فروغ بزم سحر دودهٔ چراغ منست

ز فیض ریزش ابر بهار شمشیرت
دهان زخم دلم غنچهای باغ منست

ز موج باده روان راز چرخ میخوانم
که نقش ساغر جم سرخط ایاغ منست

ز زور باده خم میکشان کند مستی
بجوش مغز من از نشئهٔ دماغ منست

چنان بنفی خود اثبات بیخودی کردم
که قاصد نفسم نیز در سراغ منست

ز جوش سینهٔ گلهای داغ خونینم
برنگ شهپر طاوس باغ زاغ منست

ز نقش خوب و بد غیر ساده افتادم
ز چشم آینه‌ات گوشهٔ فراغ منست

بگو کجا دل آسودگان خبر دارد
ز شورشی که نهان در ضمیر داغ منست

بخنده گفت که طرزی بداغ خویش مناز
فروغ شمع تو پروانهٔ چراغ منست

در دمشق شام گفته شده

زان صداقت چون قلم سطر خطا کوتاه منست | راستی از تار مسطر جاده در راه منست

معنی روشن روان آرم چو آب زندگی | چاه ظلمت چون قلم هرچند همراه منست

خانه‌ام بر باد رفت از دست اشک و آه من | بر سرم ابر بلا این اشک و این آه منست

بر فراز اوج عزت ترک امیدم نشاند | پا دراز از بهای من از دست کوتاه منست

در طریق عشق مردان نیک و از بد دیده اند | نیک خواه من بود هر کس که بدخواه منست

چون خلاصی یابم از شام غم و شبهای تار | روز بد چون سایه هر جا هست همراه منست

گه بر آتش گه در آب و گه بچاهم افکند | غول راه خود سیرها نفس گمراه منست

مدل باشد ز جان با تنگ روزی آشنا | خال بر کنج آن دهن زان روی دلخواه منست

طرزی رنگ زرد من دام فریب مردم است | از شکست رنگ آری زیر این کاه منست

جواب صائب در شام شریف گفته شد

عقیق لعل لبت قوت روان منست | سواد خال خطت سرخط امان منست

از آن ز چرخ فلک تیر ناله‌ام گذرد | که یاد قامت تو ناوک کمان منست

ز هر نگاه تو چون گل بخویش میبالم | که باغ حسن تو باد بهار جان منست

از آن چو اشک بگل تا کمر فرو رفتم | که سنگ سیم غمت بار کاروان منست

ز کاوش مژه سرمه رنگ و کدورت | چو میل سرمه سیه مغز استخوان منست

چرا ببزم محبت بصدر ننشینم | که عشق مرشد من شیخ مهربان منست

چنان بخاک کدورت روی عجز مالیدم | که اوج چرخ برین خاک آستان منست

بهر کجا بی من شمع را مکن تکلیف | که در طریق بلا برق همعنان منست

بشام تار مصاف سپاه خود سر غم | فغان خدنگ من و آه من سنان منست

به بند زلف تو دل همچو بید میلرزد | که تار زلف کجت رشته‌های جان منست

مگر سخن ز دُر گوشوار او گفتم — که پر گهر چو صدف حقهٔ دهان لفت

چنان ز ظاهر و باطن بیار متحدم — که هر چه در دل او هست بر زبان لفت

بشام شیب چه شد از من این غزل گفتم — بتازگی ز غزلهای نوجوان لفت

همیشه بر رهٔ صائب ازان روم طرزی — که سرمهٔ نظرم خاک اصفهان لفت

جواب صائب در شام گفته شد

از فراخیهای مشرب کوه هامون ازلفت — با صفای طبع رود شهر نیل و جیحون ازلفتا

بر در پیر مغان آن رند قلاشم که من — باده با پیمانه و خم با فلاطون ازلفتا

تا که بر نقد دلم مهر قناعت سکه زد — از زر سرخ غنا صد گنج قارون ازلفتا

بر سر دیوان اشعار سخن سنجان دهر — بیت مضمون از من است و شعر موزون ازلفتا

تا که درس ابجد غم خوانده ام در پیش عشق — حرف دال و لام و میم و صورت نون ازلفتا

بسکه الفت پیشگی با اهل محنت کرده ام — درد از من شاگرد و بیداد ممنون ازلفتا

بسکه جوی شیر شیرین غمش کندم بجان — بیستون و خسرو و فرهاد و گلگون ازلفتا

با نشان سرخط سرکار داغ و مهر اشک — از حدود شام تا سرحد جیحون ازلفتا

در بیابان جنون از وسعت دیوانگی — طرز شور وحشت سرشار مجنون ازلفتا

در شهادتگاه برق تیغ آتش رنگ او — دیدهای داغ و چشم زخم پر خون ازلفتا

زان دو چشم سحر ساز فتنه رنگ پر فریب — جادو و افسانه و نیرنگ و افسون ازلفتا

در نوای پردهٔ عشاق صوت راستی — چنگ و نای و بربط و مزمار و قانون ازلفتا

تا نهادم چون سحر خورشید داغش را بدل — زهره و پروین و ماه و چرخ و گردون ازلفتا

بسکه در آشفتگی جمع پریشان گشته ام — کاکل سرگشته از من زلف شبگون ازلفتا

بسکه طرزی همچو صائب می بحکمت میزنم — هر چه وارو در خم سربسته گردون ازلفتا

جواب شوکت در شام دمشق گفته شد

چشم صیاد کشش زبس در بند تسخیر منست — جنبش مژگانش از آواز زنجیر منست

بسکه پیچیدم چو جوهر بر دم شمشیر او — جای رنگ خون به تیغش نقش تصویر منست

سنگ در راه دل او بس گران افتاده است — همچو کوه سرمه سنگین صوت تقریر منست

من برنگ نکهت گل ناتوانی وحشتم — حلقهٔ رگهای برگ غنچه زنجیر منست

در جهاد نفس کافر صورت یاد علی — در کف اندیشه من شیر و شمشیر منست

در شکار مدعا در صیدگاه صبحدم — ناله‌ام تیرست و آه من پر تیر منست

شعر شیرین‌تر ز قند و طبع صاف روشنم — بر سر خوان عزیزان شکر و شیر منست

عقده‌های سر بمهر داغهای سینه‌ام — غنچهٔ نشکفتهٔ گلزار دلگیر منست

بسکه زور قبضهٔ نظمم ببازوی رساست — چلهٔ قوس فلک در شست زهگیر منست

در دبستان ادب در درس عشق عاشقی — حضرت دل شیخ من استاد من پیر منست

خانهٔ چشمم بپا از دیدن خوبان بود — از ضعیفیها که معمار تعمیر منست

بسکه از شرم گنه هر لحظه رنگم بشکند — از گل خجلت پر از گل جیب تقصیر منست

بسکه پیشش ناقبولی طرزی صاحب شوکتم — سیل بر گرد در و دیواری که تصویر منست

جواب شوکت در شام شریف گفته شد

رنگ شکستهٔ غنچهٔ گلدستهٔ ما — بالای نالهٔ سرو زجا جستهٔ ما

بر صفحهٔ کتاب مضامین درد یار — هر مد آه مصرع برجستهٔ ما

مضمون نشسته رقعهٔ رنگین لعل یار — درخورد گوش معنی شایستهٔ ما

بر روی شاهد سخنم ربط مصرعها — بر چشم شعر ابروی پیوستهٔ ما

از فیض نوبهار دم تیز خنجرت — رنگین بخون چو غنچه دل خستهٔ ما

در گلشن همیشه بهار حضور دل — تار خیال رشتهٔ گلدستهٔ ما

از گرد خامه سرمهٔ من میکشد صدا — طومار گفتگو لب سربستهٔ ما

آهنگ ساز محفل فغفور چین حسن — صوت ترنگ شیشهٔ بشکسته مرا
ما را بجام و ساغر و پیمانه کار نیست — مینای باده این دل خون ریخته مرا
شعر بلند من که ز گردون گذشته است — در گوش یار نکتهٔ آهسته مرا
از شور خندهٔ نمکین دهان یار — پر خون لبان غنچه لب بسته مرا
طرزی مگر معانی رنگین شو گفتم — رنگ پریده مصرع برجسته مرا

جواب کلیم در دمشق شام گفته شد

جهان عقیق لب مهر جم بکام من است — که حرف خندهٔ نقش نگین بنام من است
چو شیشه رنگ فروشی کنم ببزم بتان — که سرخ از می عشق تو روی جام من است
مدور حلقهٔ ذکر حضور مرشد جام — دعای ورد قدح ذکر صبح و شام من است
ز وصل آتش عشق تو کی گشتم ایمن — چو شمع داغ جگر روشنی شام من است
چرا که گوهر غلطان شعر خویش نازم — که گوشوار بن گوش من کلام من است
برات هستی من برابد نوشته ازل — فلک چو دفتر پارینه دوام من است
سمند عزم من از بسکه تند میا زد — سپهر رشته کردی خرام من است
مگر ز خوشهٔ پروین فشانده دانه بدام — که نسر طائر چرخ فلک بدام من است
ز خنده طرزی نغم چون کلیم افتادم — گل شکفته من حلقهای دام من است

بحضور یحیی علیه السلام در شام شریف گفته شد

دل چو چشم فکر لبت جوشش می ناب من است — الهی مستی و غفلت ریشهٔ خواب من است
بسکه در بحر خیالت غوطه خوردم چون صدف — رشتهٔ عقد گهر هر موج گرداب من است
تا که افتادم بیادت گشته‌ام از خود تهی — از برای این گلستان یاد تو مهتاب من است
روز میدان مصاف لشکر نفس و هوا — آه سرد صبحگاهی تیر پر تاب من است
در عبادتگاه دل بهر نیاز عاجزی — چاک زخم سینهٔ من طاق محراب من است

در خرابی بنای قصر تقصیر گناه
آب گشتن از خجالت موج سیلاب منست

دل کباب عشق از بالین دیبا فارغ است
گرد خاکستر چو اخگر فرش سنجاب منست

ترک تاز ترک چشمت بسکه رنگ فتنه است
قصهٔ دارا و جم افسانهٔ خواب منست

حیرت ما هیچ رفع اضطراب دل نکرد
بیقراری خانه زاد شخص سیماب منست

سرکجی با تیغ حکمش نور تسلیم ماست
سجدهٔ افتادگی قانون آداب منست

ساز و برگ گوشه رو شندلان جز داغ نیست
شمع بزم سوختن در خانه اسباب منست

تا که فهرست کتاب درد خواندم پیش عشق
زخم سرخیهای فصل سوختن باب منست

چون گهر در بحر معنیهای رنگین سخن
آبروی شعر از مضمون شاداب منست

طرزی بیدل گفت در بازار زهد خودپسند
هرچه غیر خود فروشیها بود باب منست

جواب صائب در شام شریف گفته شد

بکوه قاف فنا تا که تکیه گاه منست
طراز شهپر عنقا پر کلاه منست

زبس بنقش نظر بر قدم نظر دارم
فراز چرخ برین منزل نگاه منست

بطاق معبد وحدت عباد تیست مرا
که یاد شخص دوئی صورت گناه منست

چو مردمک ره من تا خیال خال تو زد
زنور سایهٔ بیمردم نگاه منست

چسان بر آب حیات ابد قدم ننهم
که خال کنج دهان تو خضر راه منست

بتخت سلطنت بیزوال ملک فنا
شکست عجز خم گوشهٔ کلاه منست

زبس براه فنا تخم نیستی کشتم
نهال وحدت او ریشهٔ گیاه منست

ازان بهوش دمم می نهد قدم لقمان
که چون نفس رهٔ باریک پیش راه منست

چو خانه معنی روشن کشتم ز چاه دوات
اگرچه ظلمت آب سیه بچاه منست

بروز یاد تو در دل مرا چو خورشید است
شب خیال تو در بزم سینه ماه منست

فسون غیر نزد راه عقل و دانش من
خیال نفس بد خویش غول راه منست

بمن حکایت جمشید و کیقباد مکن | گدای خاک در دوست پادشاه منست
ز وضع خاطر آشفته ام چه می پرسی | بسان زلف پریشانی در پناه منست
به پیش صائب ازان طرزی شد سند شعرم | که سرو مصرع برجسته یک گواه منست

جواب صائب در شام گفته شده

جای سرمای خم میخانه بر دوشش منست | عوض دل شیشهٔ پر می در آغوش منست
من چه سان چون شیشه با زندان کنم گردنکشی | گر لب پیمانهٔ می حلقهٔ در گوش منست
دور خط فکرتم بر نقطهٔ دل شد محیط | موج بالا دستم و دریا در آغوش منست
شورش مستی می در خم بود نشئه است | جرات سرشار من از مغز پر جوش منست
بر سپهر خاکساری از عروج ما مپرس | آسمان جاه گرد خاک پاپوش منست
تا که باشم سرخ رو پیش بتان مانند لعل | لخت پر خون جگر آویزهٔ گوش منست
نقشبند عشق تا بر نقد تسلیم سکه زد | مخزن گوهر سخن لبهای خاموش منست
نالهای خود تراشش خامه ام ناگفته ماند | ظلمت گرد سواد سرمه روپوش منست
در میان آتش حسرت سراپا سوختم | تا که بار سر بسان شمع بر دوش منست
بسکه خواندم درد دانش پیش استاد خرد | عقل چاکر هوشیاری بندهٔ هوش منست
طرزی چون صائب ز موج فکر خود طوفانیم | کاسهٔ سر را خطر از فکر پر جوش منست

جواب حزین در شام گفته شده

ز داغ لاله ستانی که در کنار منست | گل شگفته من غنچهٔ بهار منست
شهید عشقم و بر خاک من چراغ مسوز | که رنگ آتش دل شمع بر مزار منست
خیال غیر چه سان گرد دامنم گردد | که شب خیال تو تا صبح در کنار منست
دل دو نیم بروز مصاف خصم دوئی | بدست جرات اندیشه ذو الفقار منست
چو شمع بر سر من گریه خاک میریزد | کدورتم همه از چشم اشکبار منست

گلم چو غنچه کند چشم بسته سیر چمن | عرق فشانی حسن تو آبیار منست
زجوی گلم ازان آب زندگی ریزد | که خضر سبزهٔ از طرف جویبار منست
بسینه غنچهٔ داغ و برون دل گل زخم | برای سیر چمن باغ و لاله زار منست
بباغ بی قد سرو تو چون روم گستاخ | که بی تو در نظرم سرو چوب دار منست
برنگ خاتم یاقوت بهر شهرت نام | چو لعل خون جگر نقش روی کار منست
بچنگ همت شهباز فکر من عنقا | بکوه قاف فنا کمترین شکار منست
بطرزی گفت حزین دیده زین غبار مپوش | بجلوه در دل این گرد شهسوار منست

جواب نظیری در شام شریف گفته شد

بسکه آن بیرحم دل در بند بیداد منست | شمع جورش شعله زن از باد فریاد منست
دل گرفتار بلا از ذوق آب و دانهٔ | دام راهم تار از نقشهای صیاد منست
قدنما بر پردهٔ دل میکشم تصویر یار | مانی اندیشهٔ من کلک بهزاد منست
تیشه سان تصویر شیرین می‌نهد ناخن بگوش | بیستون از بسکه فرهاد فر ٤ د منست
بسکه بر تمثال من غربال در دست خاک بیخت | معنی گرد کدورت صورت یاد منست
لاله زار عشرتم گلهای داغ سینه است | سرو باغ خاطر من طبع آزاد منست
دل غبار کردهٔ آئینه تمثال شد | بسکه تصویر تو نقش صفحهٔ یاد منست
چون نگریم چون نسوزم در شب ماتم وصال | آتش دل شمع سان در مغز بنیاد منست
در میان همنوایان سخن سنج خیال | مصرع برجسته تر از سرو فریاد منست
چون نگردم رمزدان نکتهٔ اهل خرد | شیخ دانش مرشدم پیر دل استاد منست
میکنم ظاهر هر معنی که میخواهد دلم | شخص مضمون بندهٔ طبع خداداد منست
چون نظیری بسکه طرزی ناامیدی میکشم | آرزو غلطان بخون در محنت آباد منست

جواب اسیر در شام گفته شد

تا زچشم

تاکه چشم سیه مست تو همراز منست
چون نشه سرمه غبار رهٔ آواز منست

چین پیشانی من پرده در راز منست
رنگ بازی به رخم چشمک غماز منست

باده از نغمهٔ قانون خط جام زدم
ریشهٔ نشئهٔ می تار رگ ساز منست

برق تازان همه از اوج فلک در گذرند
آنکه از خود گذرد فکر سبکتاز منست

آنکه بر صید دو عالم نگشاید مژگان
چشم شاهین من و دیدهٔ شهباز منست

گاه در آب ترم گاه به آتش سوزم
چکنم دیده و دل فتنه در انداز منست

راستی نغمهٔ قانون رگ تار دل است
صوت عشاق مگر زمزمهٔ ساز منست

گفتم هستی سخن نیستی آمد بخیال
سخت نزدیک بانجام من آغاز منست

زان بیک پر زدن از چرخ فلک در گذرم
چونکه جنبش مژگان پر پرواز منست

در شب و روز به بیداری و در خواب خیال دل
ذکر تو فکر تو و یاد تو دمساز منست

در شعر و شور عدم صائب و شوکت چو شنید
بر لب از بسکه رسا نغمهٔ آواز منست

سوختم بسکه نهان طرزی ز شوقش چو اسیر
دل پروانه فروغ گهر راز منست

من طبعه

خیال چشم که طاقت ربای هوش منست
که گرد سرمه غذای کف خروش منست

صدای من قلم تا بگوش چرخ رسید
سواد خال که مهر لب خموش منست

بسان خط نگین شهره‌ام جهانگیر است
عقیق لعل که مهر لب خموش منست

بحرف زاهد بیمغز کی گذارم گوش
که پنبهٔ سر مغز خرد بگوش منست

مرا ببر دل تا بر جهان مکن تکلیف
سبوی بادهٔ پیر مغان بدوش منست

ز بسکه زمزمه راست میسراید دل
صدای نغمهٔ او ناله خروش منست

چرا بمعنی اسرار فهم من نرسد
که محو حسن رخ یار فهم و هوش منست

ز بسکه عشق مرا جوش میدهد هر شب
درون خم می سر شور مست جوش منست

چرا بچرخ برین سر فرود کنم به نیاز
که حلقهٔ در پیر مغان بگوش منست

ازان بتاج شهان پا همی نهد طرزی
که از خریدهٔ آن یار خودفروش منست

در بستان شهدای دمشق شام گفته

ای کجا گوشم بحرف نفس حامل بوده است
گفتگویم تا سحر با حضرت دل بوده است

دوش با شمع در آتش سراپا سوختیم
زانکه چون پروانه همچشمی بمحفل بوده است

می نهم پا همچو تیغش بر سر گردنکشان
تا بفرقم سایهٔ شمشیر قاتل بوده است

بر سر دیوان گلشن پیش منشی بهار
در حساب روی او گل فرد باطل بوده است

بیسر و پا و پریشان میبرندش از چمن
بسکه گل با صحبت گلزار مائل بوده است

در چمن بر روی خون غنچه هردم میطپد
گل نمیدانم که از تیغ که بسمل بوده است

بر دل آگاه ما رنج و بلا از غفلت است
مرغ دل پابند دام آمد که غافل بوده است

با همه آب طهارت تها نگردد تر دماغ
زاهد سر خشک ما گویا که ساحل بوده است

خواب راحت میکند بیکار مرد کار را
پای خواب آلود عذر لنگ کاهل بوده است

همچو ابرو می نهد پا بر سر چشم بتان
هر که در طرز سخن همرنگ بیدل بوده است

در بستان شهدای شام شریف گفته شد

تا باد جیب گل چو زلیخا دریده است
از شرم رنگ یوسف گلشن پریده است

بر یاد قامت تو زلب آه میکشد
این سرو نیست کز دل گلشن دمیده است

از شرم قامت الفت سرو در چمن
چون قد نون دامن گلشن خمیده است

از بیم ترکتاز شبیخون باد صبح
نکهت چو رنگ در بغل گل خزیده است

آورده تا که بوی ترا در چمن صبا
گلشن بسان آئینه رنگی پریده است

این غنچه نیست بلکه بشوق هوای گل
پیش صبا بهار گریبان دریده است

ابروی وسمه کار بردیت نخورده خم
قوس قزح کمان برخ بر کشیده است

درطاق

در طاق ابروی تو ازان رو فتاده است — مژگان بپای مردم چشمت خلیده است

باد صبا بگردش رنگم نمی رسد — چون بوی غنچه بسکه دل از خود رمیده است

از پیشگاه خاک در آستان یار — طرزی کجا روم که بهیچم خریده است

در شام شریف گفته شد

در مشهد شهیدان هنگام ترکتازت — رنگ دیت نگیرد خون شهید نازت

چون چنگ نازگیری در بزم بی‌نیازی — از جای نغمه بیرون خون میچکد ز سازت

از دوش مهد راحت طفل دلم چو بسمل — در خون طپد ز شادی در پیش چنگ بازت

بر آتش عتابت از حال دل چه پرسی — هر دم چو شمع سوزم در بوته گدازت

سی پاره بود زین پیش از خنجر تو جانم — صد چاک ساخت امروز دل را زبان گازت

خون شهید تیغت مضمون بی نیازیست — از خط زخم خواندم معنی سر رازت

از دست برد نازت از بسکه در هراسم — سر تا بپا نیازم در معبد نمازت

صد بار اگر شهیدم سازی بخنجر ناز — از نو حیات یابم از لطف جان نوازت

با صد نیاز مندی طرزی ز عجز گوید — یارب پناه خواهم از ناز بی نیازت

در کراچی بندر گفته شد

طبع نازک مشربان را طاقت گفتار نیست — تاب گفتن از کجی خود طاقت دیدار نیست

پیکر ناز حیرانی ز گلگشت آشنا — عکس در آئینه کم از کلفت زنگار نیست

خاطر آزاده از زنار و تسبیح فارغ است — جای تاب یک گره در رشته این تار نیست

سیر ملک بی نشان در پشت زانو کرده اند — بیخودان را جانشینی کمتر از رفتار نیست

گوهر طالع بزر در روز نمی آید بکف — این متاع بی بها در روی این بازار نیست

فرع همسر جا تابع اصل است در سود و زیان — نفع در گفتار کم مغزان بی کردار نیست

بسکه یاد او بدل آئینه بندان کرده است — در نظر جز جلوه های شوخی دیدار نیست

هرچه در چشم فتد سامان مفت دیدنیست
دیدهٔ آئینه‌ام با خوب و زشتم کار نیست

پخته‌مغزان را خیال فکر سر دردِ سراست
زاهدان خام را غیر از غم دستار نیست

چشمهٔ چشمم ز تاب آتش دل خشک شد
کم نمی در جویبار دیدهٔ خونبار نیست

بسکه دارد نازکی از جویبار حسن او
غنچه هم رنگین چو خاران سر دیوار نیست

بسکه چون آئینه طرزی محو و حیران خودم
طاقت دیدار نبود قوت گفتار نیست

در بغداد گفته شده

هوای بوی که رنگ بهار این باغ است
که قطره قطرهٔ شبنم بروی گل داغ است

ز حسن گرم تو در بزم دورِ دیدهٔ من
چو شمع هر مژهٔ من فتیلهٔ داغ است

ز پیش چشم تو یک میل تا جدا گشتم
نگه بدیدهٔ من تیره چون پر زاغ است

بهار تیغ تو خندید تا بحال دلم
ز خون زخم مرا سینه دامن باغ است

ز طبع سادهٔ زاهد دلا فریب مخور
که آن بباده نمائی بکار خود کلاغ است

نوای راست مجو از صدای کوس تهی
که لاف اهل دوئی سر بسر همه لاغ است

ز خوان نعمت او رزق میخورند همه
چه فیل و پشه و مور و چه ماهی و ماغ است

ازان بهر دم اهل زمانه سازشش نیست
که طبع نازک طرزی ز دهر ناچاغ است

در شام شریف گفته

بسکه در آتش عشق تو مرا حوصله است
شمع سان آبحیاتم ز می آبله است

بسکه از بادهٔ شوق تو چابک گذرم
نفس سوخته چون برق مرا راحله است

راه رنگین چو رگ گل بنظر می آید
جاده بسکه از خون دل آبله است

تا برد سود ز سودای متاع دردت
نالهٔ من جرس و اشک روان قافله است

استخوانم همه خورد سراپا چون شمع
گوئیا داغ غم عشق تو خود آکله است

نقشبند تو کند بسکه جلی ذکر خفی
نالهٔ زنجیر بپا در رهٔ این سلسله است

بی ریاضت نخورد ناوک آهت به نشان — قوت بازوی پرواز کمان از چله است

قرض بر گردن او ترک ادای قرض است — زاهد از بسکه گرفتار غم نافله است

او ز ما گوید و من حرف مگو میگویم — در میان من او تا بکجا فاصله است

بوی جمعیت خاطر دمد از آه لبش — هر که چون غنچه بگلزار غمت یکدله است

عمر بگذشت ره زلف بپایان نرسید — جادهٔ زلف دراز تو عجب مرحله است

چون جرس با دل صد چاک دویدیم و بیا — هر کرا طرزی درین راه لب پر گله است

در بستان شهدای شام گفته شده

هر کرا یاد رخ خوب تو شب بالین است — همچو گل تا بسحر بسترش از نسرین است

بسکه بر عارض خوب تو نظر دوخته ام — تار نظارهٔ من چون رگ گل رنگین است

از تغافل نگهت بسکه گرانی دارد — مژه بر چشم تو چون تار رگ سنگین است

دل ز دام سر زلف تو خطائی گردد — که خم زلف کجی با شکنت پرچین است

قد شمشاد تو سر تیز چو تیغ الماس — پیش او سرو چو شمشیر کجی چوبین است

نگهت کبک دلم را بهوا میگیرد — مژهٔ باز تو گیرنده تر از شاهین است

در دلم غیر تو کس می ندر آید از بیم — آری هر جا که پری خانه کند سنگین است

بر لبم زهر شود زان شکر شهد فروش — بسکه از نام دهان تو لبم شیرین است

ماکه تصویر رخ خوب تو بینیم بخیال — پر سیماب چو آئینه مرا بالین است

بسکه گفتم سخن کاکل پرچین کجت — طرزی چون ناف غزالان نفسم مشکین است

این غزل بمضامین عجیب و غریب در دمشق شام گفته شده

آبروی زندگی در دامن چشم تر است — دانهٔ دل گرچو شبنم آب گردد گوهر است

یک نفس بیداغ در دسر نشاید زیستن — سوختن چون شمع ما را صندل دردسر است

شمع را از بسکه دل لبریز گرد کلفت است — گرچه میسوزد در آتش لیک خاکش بر سر است

شور طوفان طلب یارب نصیب کس مباد — گرد خود گرداب سرگردان بوصل گوهر است

همچو مرهم هر کرا طبعش ملایم طینت است — پیکان داغش بود بالین و زخمش بستر است

نقش رویش بر بیاض دیده ام مغشوش شد — این همه از آب پاشیهای مژگان تر است

چشم او از پهلوی مژگان کند صید دلم — قوت پرواز شاهین جنبش بال و پر است

گر صفا خواهی گذر از لاف اظهار کمال — بر رخ آئینها زنگ کدورت جوهر است

کشتی ما چون حباب از سنگ سنگین فنا — با همه کم طاقتی در بحر وحدت لنگر است

در سخندانی مزاج خامهٔ ما نازک است — پیش راهش جادهٔ پر سنگ خط مسطر است

با ضعیفی پشتبان سرکشان خودسرم — قوت دست قلم از زور نال لاغر است

گفت بیدل طرزی با این مرده طبعان کم نشین — آب این آئینها یکسر کدورت پرور است

در دمشق شام شریف گفته شده

بسکه دل در آتش عشقش سراپا اخگر است — بر تن گرم ز بیتابی عرق خاکستر است

زینت بزم بتان از بیقراریهای ماست — پیچ و تاب زلف بوی عود و دود مجمر است

بسکه شمع زندگی را تاب در رنگ نیست — دامن باد صبا طوفان باد صرصر است

میتوان سد بست پیش راه یاجوج هوا — هر کرا از دل بکف آئینهٔ اسکندر است

چارهٔ لب خشکی کام صدف را هم نکرد — قطرهٔ آبی که موج چشمه سار گوهر است

بر رخ آئینهٔ مضمون معنیهای بکر — صافی طبعم صفای صیقل روشنگر است

صوت صور شورش محشر نمی آید بگوش — از گرانی خواب غفلت پنبهٔ گوشم گر است

همچو گل بر بستر لخت جگر خوابیده ام — جای هر مو بر تنم از بسکه زخم خنجر است

خضر راه عجز یعنی حضرت افتادگی — مو بمو ما را براه ناتوانی رهبر است

وضع ما افتادگان عجز را منکر مباش — از ضعیفی موی هر جا پا گذارد بر سر است

بسکه دل را نیش پر زهر غم دنیا گزید — صورت همیان پر زر ریش چشم اژدر است

شیشهٔ پر نعمت و مینای خالی نکبت است
سرنوشت می‌پرستان خط دور ساغر است

پیچ و تاب جوهرش بوی رگ گل میدهد
تا ز عکس روی او آئینه را گل بر سر است

بیشتر از مفلسی تیر سهم از روز سیاه
بیم از لشکر بلی بیش از سواد لشکر است

دل ز دست نفس و حرص و آز و شهوت شد خراب
اتفاق دشمنان آری فساد کشور است

بحر طبعم در بیان از بس روان افتاده است
قالب هر لفظ من مضمون معنی پرور است

طرزی چون صائب ز دست دل پریشانی کشم
قطرهٔ ما خویش را گر جمع سازد گوهر است

در بستان شهدای شام گفته شده

روز نوروز است و در مجمر نمائی گلشن است
از ید بیضا گل طور گلستان روشن است

در چمن از سرخوشی از بس گریبان پاره کرد
غنچه را مانند گل چاک گریبان دامن است

از گل و نسرین و شاخ غنچه‌های ارغوان
در چمن لعل و در و یاقوت و مرجان خرمن است

ما و بلبل گرچه هم بزمیم در دربار گل
لیک گوشش سوی بلبل چشم لطفش با من است

بسکه از ظلم صبا گلها بروی خاک ریخت
از فغان سار و بلبل در گلستان شیون است

بید خنجر غنچه پیکان شاخ گل سازد کمان
آب جوزان چون شکنج موج زیر جوشن است

باد مطرب غنچه ساقی باغ بزم و لاله جام
رنگ گل موج شراب سرخ و گلشن چون دنست

گی بحرف و صوت میکرد ادا وصف بهار
مدح حسن روی گل بیرون ز حد گفتن است

همچو بوی گل ازین گلزار باید زود رفت
بزم رنگین چمن چون گل تماشا کردن است

در چنین محفل اگر طرزی ننوشی جام می
پیش خوبان چمن از شرم جای مردنست

در بستان شهدای شام گفته شده

زان دل من بدر پیر مغان پیر شد است
که خط جام بیم دام گلوگیر شد است

تا که یک میل شدم ز آهوی چشم تو جدا
روی آئینه بچشم دهن شیر شد است

هر که حیران تو شد میشود انگشت نما
نام آئینه از آن روی جهانگیر شد است

خاطر گل شگفت از نفس باد صبا
تا بیاد دهن تنگ تو دلگیر شده است

همچو زنجیر سراپا گره حلقه زدم
تا که دل بستهٔ آن زلف گره‌گیر شده است

عوض رنگ چکد نقش شبانم ز قلم
در خط مشق غمت بسکه دلم پیر شده است

تا مس قلب مرا بوتهٔ عشق تو گداخت
همچو سیماب دلم کشتهٔ اکسیر شده است

بر لب زخم دل طفل مزاج بد خو
نوک پیکان تو پستان پر از شیر شده است

حرف سنجان دیار عرب و ملک عجم
بیصدا پیش تو چون صورت تصویر شده است

طرزی چون دید دل خویش بابروی تو گفت
شیر من کشتهٔ نوک دم شمشیر شده است

در شام گفته شده

صفوت صافی آئینه دل پاک ملیست
گوهر بحر حیا دیدهٔ نمناک ملیست

از خرام قد و بالای تو ای سرو سهی
خاک بر فرق سرم چرخ من افلاک ملیست

سرو آهسته شمشاد بگلشن بشگفت
طرز این جلوه از آن دلبر چالاک ملیست

عقدهٔ مستی من حل نشد از ناخن جام
شیشهٔ من گرهٔ تار رگ تاک ملیست

عرق شبنم اگر شست رخ غنچه بباغ
شوخی حسن تو هم از نظر پاک ملیست

ریزم از جامه چو گرد ار بفشانی دامن
بسکه لبریز کدورت دل پر خاک ملیست

گل شادی ندمد از چمن عشرت ما
داغ غم غنچهٔ باغ دل غمناک ملیست

چون روم بهر تماشای گل و سرو و چمن
پیش راهم قفس از سینهٔ صد چاک ملیست

عجز ما چهرهٔ ظلم تو برافروخت چو نار
تندی خوی تو ای شعله ز خاشاک ملیست

ملیست این لاله بدامان هلالی طرزی
پاره‌های نفس سوختهٔ چاک ملیست

مربع طبعه

جمله پیدا و نهان اسباب سامان دل است
از مکان تا لامکان میدان جولان دل است

سر چسان بر آستان دل نسایم هر سحر
جای بزم عیش جانان پیش ایوان دل است

ماه مردم بین بود دل نور حق بیند مدام | در صفا آئینهٔ خورشید حیران دل است
در گلستان جهان یک یک ازان گل کس نچید | شاخ نخل آن گل خود رو به بستان دل است
در بهار وصل او جای هزار و سار نیست | بلبل خوشخوان باغ عشق عندلیبان دل است
هر طرف ای کشته چشمان از چه سرگردان دوید | نعمت الوان عالم چیده بر خوان دل است
چون زند ذکر نام او خاموش گردم تا ابد | در ازل با یاد او میثاق و پیمان دل است
از برگهی دل غفلت ز کافر نعمتی است | جان جانان بی زبان هر دم ثنا خوان دل است
احتراز از صحبت نا جنس کردن لازم است | یاد اغیار مخالف تیغ سوهان دل است
از علو عظمت دل من چگویم پیش تو | آسمان چون بیضه پنهان زیر دامان دل است
هر سر مو چون زبان ذکر ثنای او کند | زانکه یاد او روان در هر رگ و جان دل است

من طبعه

هنوز دلبر من از سفر نیامده است | ز مصر یار نبات شکر نیامده است
چو برق از سر من این شب دراز گذشت | هنوز طرهٔ او تا کمر نیامده است
بطرز لذت جان باختن نمی دانی | که یار بر سر تو بی خبر نیامده است
چنین که از نظر لطف یار مهجوری | برویت اهل نظر را نظر نیامده است
چو برگ گل کف پای تو از چه رنگین است | مرا که خون دل از چشم تر نیامده است
کمر بکشتن عشاق بسته تنگ میان | اگرچه دوش میان تا کمر نیامده است
دلم به سینه چو سیماب میطپد بیتاب | هنوز آئینه‌ات در نظر نیامده است
ز انتظار کشد سر ز باغ سرو چمن | قدت ز ناز بگلشن مگر نیامده است
دلم چو سینهٔ غربال از چه سوراخ است | خدنگ ناز توام بر جگر نیامده است
چنین که آئینه از شوق محو دیدار است | ز کنج خانه مگر یار بر نیامده است
چو خون مرده رخ با یک قلم نمی جلبی | ز درد بر رگ تو نیشتر نیامده است

ازان سرشت چو حباب از هوای پوچ پر است   که کشتی تو بموج خطر نیامده است

چنین که کودن و آسوده و تن آسانی   بعشق عمر تو گویا بسر نیامده است

چو زلف شبرخ روزت سیاه و تار یکیست   مگر بشام تو طرزی سخن نیامده است

من طبعه

غنچه رانی بهوای تو جگر پر خونست   بلکه از درد درون تا بکمر پر خونست

بسکه از هجر رخت لاله بخون رفته فرو   همچو گل لای تا بلا زیر و زبر پر خونست

بسکه گلشن ز غمت خون چمن ریخت بخاک   پنجه از غنچه و از لاله سپر پر خونست

دوش نارنج و بهی خنده کنان گفت بهم   سیب را چهره ز آسیب ثمر پر خونست

هر مژه شاخ گل سرخ نماید بنظر   بسکه از خون جگر دیده من پر خونست

همچو یاقوت ز دست شر و شور دریا   در بن گوش صدف وی گهر پر خونست

بسکه خون جگر از هر مژه ام میبارد   کوچه و کوی و در و راهگذر پر خونست

چند طرزی شکر و شهد جهان مطلبی   بگشا چشم که این شهد و شکر پر خونست

من طبعه

ازان شعله عشقم همیشه پای ثباتست   که پیش مشعل خاموشش آتش آب حیاتست

بآب و رنگ صور بسته نیست دیده حق بین   که عین ذات حقیقت جدا ز نقش صفاتست

چسان بعارض اجسام عارضی بنشینم   مرا که یاد رخ یار اصل جوهر ذاتست

ازان ز شش جهت از هر طرف نظر پوشم   که یاد بی جهت او برون ز طرف جهاتست

بگرد کاسه پر شهد روزگار مگرد   که پر ز زهر بناتش بسان برگ نباتست

مرا که طبع لطیف از نسیم میرنجد   بدوش منت دونان گران چو بار مماتست

ولی تبسم او عمر جاودانی یافت   که خط و آن دهن تنگ خضر و آب حیاتست

بحسرت لب خشک امام تشنه لبان   سرشک از مژه من روان چو جوی فراتست

بکف بگیر دامن الطاف مصطفی بدو دست | که دوستی رسول خدا برات نجات است
براه دین نشوی طرزی زین عمل غافل | که دین تمام بحج و صلواة و صوم و زکات است

من طبعه

بی شرار عشق او زار و دلم پژمرده است | آتش آب زندگی در طبع شمع مرده است
بسکه از پیکان تیر او دلم آزرده است | یکقلم از جام جمشید تو گوئی مرده است
یک سراپا همچو گل در لخت دل پیچیده ام | بسکه از تیغ کج او زخم بر دل خورده است
از ادای سرد و خشک زاهدان مرده دل | دل بسان ژاله از حسرت بخود افسرده است
از متاع صبر و عقل و دانش من هرچه بود | ترک چشم او بیغما پاک از ما برده است
سوخت همچون شمع سرتاپا و یکدم بر نزد | در جگرداری دل من سخت صاحب کرده است
نخل بی مغزان نه بیند روی سرسبزی بخواب | حاصل برگ و بر تخم ثمرها زرده است
دوش گل زیش بلبل گفت در روی بهار | در چمن این رنگها باد صبا آورده است
آبروی بیم ریخت بر خاک و رحم را زار کرد | هرچه با من کرد آن شوخ جفاجو کرده است
در چمن طرزی ز رنگ گلها پاک ریخت (شراب) | از لگدکوب خزان این بزم بر هم خورده است

من طبعه

زبسکه روی چمن از بهار رنگین است | کف چنار نگارین چو دست گلچین است
ازان ز خواب گران غنچه چشم نگشاید | مقرر است که خواب بهار سنگین است
مگر بهار حنا بسته پای گلشن را | که دست لاله و انگشت غنچه رنگین است
ز نوک خامهٔ نقاش سحر کار صبا | چمن ز غنچه و گل کارخانهٔ چین است
مگر بزلف کج سنبل بنفشه گذشت | که نفخهٔ نفس باد صبح مشکین است
مگر بسیر چمن میرسد عروس بهار | که صحن باغ ز برگ شکوفه سیمین است
چو دیدهٔ غنچه ز گلشن بدل گره دارد | ز موج سبزه جبین چمن پر از چین است

چمن ز درد چو نشتر هادمیطپد در خون | که شور خندهٔ خوبان باغ شیرین است
مگر که خسرو باد بهار می آید | که توسن گل و گلگون غنچه‌ها زین است
بسان شبنم گل طرزی چشم هوش گشا | که خواب سایهٔ بید و بهار سنگین است

من طبعه

همچو چشمش گرچه عمرم در قدح نوشی گذشت | خوب شد روز و شب غفلت به بیهوشی گذشت
زلف سودائی دمی از گوشش تو سر بر نداشت | حیف کین عمر دراز او به سرگوشی گذشت
بسکه آن شیرین دهان پر لب زبان افتاده است | سرگذشت قصه‌ام یکسر بخاموشی گذشت
از کف خامی نشد خالی سر بی مغز من | همچو می هرچند فکر من به سرجوشی گذشت
همچو زلف و کاکل و گیسویت از بخت رسا | با بناگوش تو دوش من به همدوشی گذشت
همچو نرگس در چمن از عشق روی گلرخان | نوبهار نوجوانیها بمی نوشی گذشت
نی ز باغ و گل خبر دارم نه از باد بهار | عمر من چون غنچه در خواب فراموشی گذشت
آنقدر دل در غمش وحشت سراغ بیخود است | گر رمیدنها خیال من به بیهوشی گذشت
از حیا طرزی ز بس از خود نظر دزدیده‌ام | صبح و شام من به وصلش در مژه پوشی گذشت

من طبعه

روز و شب نوروز دم صبح بهار است | من با تو نگویم تو بگو وقت چه کار است
خون رگ گل بسکه صبا جای حنا ریخت | سرپنجهٔ هر غنچه نگارین نگار است
با شاهد گل گوشهٔ پیدا کن و بنشین | کامروز بگلزار بسی گوشه کنار است
از بسکه صبا داد بگل ساغر سرشار | سرخوش بچمن غنچه و بدمست هزار است
خورد است ز پستان هوا شیر لطافت | از شبنم گل زان بدل غنچه غبار است
از بسکه زده جوشش بهم بوی گل امروز | چون ابر چمن نکهت گل سایه سوار است
دارد هوس سیر گلستان عدم را | گر آتش گل برگ جهنده چو شرار است

جیب سمن از غنچهٔ رنگین شده گلگون / یا شهپر شهباز پر از خون شکار است

زان گشته جوانان چمن محو تماشا / گل جلوه فروش است و بهار آینه دار است

در پیش رخ خسرو گل همچو غلامان / استاده بپا عرعر و شمشاد و چنار است

ساقی هوا باده به پیمانهٔ گل ریز / دوران سر غنچه ز تأثیر خمار است

مشاطهٔ گلزار ز بس غازه فروش است / رنگین چو رگ غنچه و گل هر سر خار است

با سرو لب جو نکنم نسبت قدت / شمشاد قد سرو تو زین جو بکنار است

گل رخت سفر بسته و آماده کوچ است / زان نخل گلزار پی بستن بار است

طرزی بغل گیر که از بار بعیدست / بر خنگ صبا خسرو گل مست سوار است

با حسن رو نما دل آئینهٔ منست / همدوش چاک شانهٔ او سینهٔ منست

بر دلق عشق پاره دگر بند دوختم / بر خرقه دست داغ غمت پینهٔ منست

تا مهر عشق روی تو بر دل نهاد مهر / پر درد داغ مهر تو گنجینهٔ منست

بر گنج غیب و جیب همان مصطفی (ص) / پروانه خط روزی روزینهٔ منست

بر در روزگار از آن روی صابرم / از زهر صبر شهد بلوزینهٔ منست

زان چاک سینه‌ام ز رفو چشم دوخته است / کین زخم یادگار تو در سینهٔ منست

در شهر ماه من سخن سعد و نحس نیست / گر شنبه است پیش تو آدینهٔ منست

طرزی خیال جلوه آن حسن بیمثال / نور صفای دیدهٔ آئینهٔ منست

من طبعه

هرچند ز ما یار جدا هست جدا نیست / این نیز بگوییم که با هست و با نیست

در جلوهٔ یکتائی او تو ام و فردم / باری قدم از درد دو تا هست و دو تا نیست

هر کس که ز هستی گذرد در غم جانان / عالم همه گویند فنا هست و فنا نیست

هستی من و ما اثر هستی یار هست / این ناله کهسار صدا هست و صدا نیست

هر رنج غم عشق اشارت بشفا داشت / رنجور ترا درد بلا هست و بلا نیست

از معنی عنقا سخنی بیش نماند است / از دور شنیدیم وفا هست و وفا نیست

در کون و مکان و زبر و زیر چپ و راست / دانی تو که آن ذات کجا هست کجا نیست

ما با تو قرینیم و توئی از بر ما دور / این آینه زان عکس جدا هست و جدا نیست

پامال کف پای تو شد خون شهیدان / بر پای تو این رنگ حنا هست و حنا نیست

صد گنج غنا دارد اگر هیچ ندارد / طرزی بدر دوست گدا هست و گدا نیست

من طبعه

در گلستانی که یاد آن گل خود رو گذشت / یک سر و گردن ز خجلت رنگ گل از بو گذشت

بسکه چشم سرمه رنگش شوخ و شنگ افتاده است / سرمهٔ دنباله دار چشمش از ابرو گذشت

گر بریزد تیشهٔ غم سینه سازی چاک چاک / میتوان چون شانها چابک بروی مو گذشت

زان کشم باریک بینیها بحسن خط او / عمرها چشمم بسیر عینک زانو گذشت

از ضعیفی زیر دیوار غم آن آفتاب / سالها چون سایه خواب من بیک پهلو گذشت

سرو دلجو هیچ آب بردن رفتار چمن / چونکه سرو قامتش سرخوش ز طرف جو گذشت

از رمیدنهای چشم شوخ آن وحشی غزال / وحشتم همچون نگه از دیدهٔ آهو گذشت

ناف گلهای چمن مشکین نفس چون نافه شد / صبحدم چون از چمن آن غنچهٔ خوشبو گذشت

سینه اش گردد نشان تیر مانند هدف / هر که از پهلوی آن چشم کمان ابرو گذشت

طرزی چون دیوانگان از خود حکایت میکنم / تا ز پیش چشم من آن نرگس جادو گذشت

من طبعه

دل ز غم تبخاله داری تا بخود بالیده است / پیش چشم دردمندان سرخ رو گردیده است

نرگس سرمست راز از نو صبا بردار گرد / سیم و زر از نوجوانان چمن دزدیده است

میبرد باد صبا هر صبح شستش پرده‌ای

بسکه از تنگی گلستان بی فضا افتاده است — در چمن تا گل ز عشرت یک دهن خندیده است

غنچه‌های گل نفس در زیر لب دزدیده است — گرد رسوا از فغان در باغ راز غنچه را

عندلیب از تنگ چشمیها عجب نادیده است — میچکد رنگین چو یاقوت از سر مژگان من

دانه اشکم ز بس بر خون دل غلطیده است — پاک چشمان بسکه پیش گلرخان با آبروست

در چمن شبنم شب همدوش گل خوابیده است — گلرخان باغ یکسر از سر شوخی و ناز

ز اطلس خارای گلکاری قبا پوشیده است — مثل رخسارت گل رنگین و شاداب و جوان

زین گلستان دست گلچین صبا کم چیده است — طول خط دایره از اصل ذات نقطه است

آسمان زان سالها بر گرد من گردیده است — بسکه شخص شعر مرد صاحب غیرت بود

شاعران را پادشاهان با طلا سنجیده است — هوش کن طرزی شو مغرور رنگ این چمن

تا مژه بر هم زنی این رنگها برچیده است

من طبعه

دست فرهاد صبا بسکه شکرریز شده است — غنچه شیرین لب و گل خسرو پرویز شده است

بار چشم تو بقتل دل ما تیز شده است — که لب زخم دلم دیده خونریز شده است

مگر از دور قد سرو ترا دیده بباغ — که چنین سر بتعظیم تو قد خیز شده است

مگر هر خم زلفت زنیان گشته دوتا — حلقه زلف تو از بسکه دل آویز شده است

باز خون که بریزد لب خاک چو آب — خنجر کشته دم آن مژه‌ها تیز شده است

نه همین عشق تو عقل و خردم برد ز کف — بر سر عشق تو جان و دل من نیز شده است

بسراغ لب شیرین دهنان بسکه دوید — اشک گلگون منم تیز چو شبدیز شده است

از سر هستی خود هیچ نفس زود گذشت — تا که بر توسن دل زلف تو مهمیز شده است

هیچکس نیست که چون شمع سراپای بسوخت — کهنه غربال فلک بسکه شرر بیز شده است

بشبیخون رود هر صبح بتاراج چمن — طرزی چو شبنم گل بسکه سحرخیز شده است

بر طبق بیدل در کابل گفته

پاس ناموس حیا سرچشمهٔ آب بقاست
موج آب جوهر شمشیر گوهر را حیاست

گرچه سرگردانم از غم جا نشینها بجاست
گرد خود گردیدنم سرمشق درس آسیاست

بسکه آن موج صفا دارد لطافتهای ناز
گرد پایش توتیای دیدهٔ آئینهاست

بسکه بوی طره اش از جان نگه میداشتم
این زمان هر حلقه اش انگشتر دست صباست

بسکه صید درد در صحرای غم از سر پرید
چین پیشانی بفرقم سایهٔ بال هماست

رو برو بیدرد دیدن پشت سر خاریدنیست
رو بسوی دل از آن دارم که با درد آشناست

دیدن دشمن مرا چون خاک گرد سرمه ساخت
گردش چشم عدو بر سر مرا چون آسیاست

شرم ناداری ز ننگ مفلسیها بگذرد
زیر دست از خودی بودن بلا را بلاست

زر بزور چوب بگیرد ز مخلوق خدا
در حقیقت شاه زور آور ز ناداری گداست

چشم بر جیب لئیمان دوختی آسوده
من چه غم دارم که دستم گنج بهای خداست

پایمالی تا بکی از دست رنگین هوس
روسیاهی عاقبت سرمایهٔ رنگ حناست

خواب مخمل را نه بیند خواب در شبهای تار
هر کرا بر صفحهٔ دل یاد نقش بوریاست

مردم صاحب حیا از خویش میدزدد نظر
عیب گوید رو بروی آئینه از بس بی حیاست

بسکه طرزی پیش چشمش ناتوان افتاده ایم
ما ضعیفان را بدست از گردن مینا عصاست

جواب ناصر علی

دل فرصت تقسیم آئینه پرداز هواست
صبح را دانهٔ شبنم گره بند قباست

تیره از سایهٔ تمثال شود خاطر من
عکس طوطی بدل آئینه ام زنگ صفاست

صاف دل از سخن سخت بفریاد آید
آب را پست و بلندی خط سرمشق صداست

دیت خون شهیدان وفا پامالیست
خون زخم دل صد پاره ام از رنگ حناست

تا صبا کرد پریشان خم گیسوی ترا
دل صد چاک مرا عربده با باد صباست

مشک با زلف تو گر زد ز خطا لاف برنج / راست گویند که در اصل ز آهوی خطاست

بی‌نمودیهای دلم کرد ز هستی ممتاز / روی آئینه‌ام از دست تحیر بقفاست

دل پرخون گرهٔ رشتهٔ هستی نفسست / نفسی گرم رواز دانهٔ دل ابلهاست

نه فلک وسعت گل کردن یک ناله نداشت / یارب این خانهٔ ماتم چقدر تنگ فضاست

غنچهٔ نکهت اسرار اثر بی‌اثرست / گردش رنگ چمنها بسر دوش هواست

شرم نظاره مرا در عرق جبهه گداخت / دل چون شبنم آئینهٔ گلزار حیاست

مفلسی قامت چون سرو مرا خم دارد / سبحه چو گردید تهی پیش نظر قد دوتاست

دوری از پرتو خورشید سیاهی دارد / سایهٔ بخت سیه بر سرم از بال هماست

تا تماشای جمال شه بیرنگ کنی / در نظر شبنم گلهای چمن آئینه‌هاست

قطرهٔ اشک اگر چون دل طرزی گردی / تا بدامان فنا راه بیک لغزش پاست

بر ردش بیدل

ناتوانان را خیال ناله کردنها بلاست / چون حباب از ضبط خود بگذشتن طوفان فناست

ریشهٔ اندیشهای خلوت دل نارساست / دانه تا در خاک نبود فارغ از نشو و نماست

اعتبار رنگ امکان رنگهای رونماست / کیست تا این رنگ بیند چشم عبرت در قفاست

از هجوم ناتوانی ضعف حال ما مپرس / قسود مذکه از بس فغانم نارساست

صد بهار رنگ تا مژگان زدن پرواز داشت / رنگهای این چمن افسون نیرنگ فناست

چشم حیرت پیشه کان انداز ناز جلوه است / بهر حسنش چشم ما آئینهای قدنماست

دل زبس آزادگیها جامه زیب نیستی است / از دو عالم چشم پوشیدن مرا اندر قباست

حال ماضی را کند امروز استقبال من / نقش پا از من گذشت از بسکه ره‌ها زدیم

پاک طبعان را کمال ذاتی خود زینت است / نقش جوهر خانهٔ آئینه‌ها را بوریاست

شاهدان فکر را طبعم کند مشاطگی / بر سر انگشت معنی رنگ مضمون حناست

شوخ چشمان بحیا چون شعله گردنکش است | دانهٔ گوهر ز شرم آبرو سر زیر پاست
چشم پوشی جادهٔ احرام تحقیق است و بس | هرچه می آید بچشم ما حجاب چشم ماست
قطره چون از خود بر آمد مایه دار بیغمی است | دانه پندار ما را خود نمائی آسیاست
دست حاجتها بر آوردن کمال قدرت است | جنبش مژگان بچشم ناتوان دست دعاست
خانهٔ چشم بپا از دیدن خوبان بود | دیدهٔ آئینه را جلوه گرد تو تیاست
جادهٔ راه عدم بی نقش پا یک لحظه نیست | رفتن رنگ اثرها کاروان بی دراست
گرد ما طرزی نمیخیزد ز جا بی سعی باد | ما ضعیفان را خیال ناله امداد عصاست

جواب صائب در قد ۴ رکفه

خمار جام شبینه هنوز در سر ماست | به بین که این سر شوریده را چه شورشهاست
بقامتت نرسد سرو بوستان ارم | چه شد که از قد خوب تو قد او بالاست
دلم ز آتش رویت بسینه همچو سپند | دو دیده ام ز غم عارض تو چون دریاست
به نیم غمزه روان سیفه وشمت دل و جان | فدای چشم تو گردم بگو که خوش سوداست
نگار من که ز سر تا بپا همه زیباست | رخ چو آئینه اش مظهر صفات خداست
زبسکه چشم تو بیمار و ناتوان افتاد | نگه بسعی عصای مژه ز جا برخاست
اگرچه چینی سودا را صدا نبود | دلم شکسته ولیکن هنوز پر ز صداست
بچین زلف تو گرد مشک سنبل خویش | مکن ملامتش ای جان که اصل او ز خطاست
ز شام تا بسحر با نسیم در جنگم | که از چه در خم زلف تو راه باد صباست
زپا فتاده بصحن چمن ز خجلت سرو | بناز تا که سهی سرو ناز جا برخاست
زبسکه زلف تو بار دل حزین دارد | مدام طرهٔ طرار سرکش تو دوتاست
دلم بگفت که تابید پنجهٔ خورشید | بخون طپیدم و گفتم که کار کار حناست
زگفتگوی دل زارش غبار میگیرد | صفای سینهٔ طرزی نگر که تا بکجاست

جواب صائب در قندهار گفته

زلف سیاه او نه پراشفته از صباست
از حرص دل پری خم هر زلف او جداست

تا روبروی عکس رخت را بر کشید
آب روان جوی ازان ز روی رو نماست

صیاد خبر ندام نه بند دلکوی صید
در راه مرغ دل خم گیسو ازان بلاست

هر چند پای پیش نهم رو بپس روم
از بسکه شوق خاطر من جانب قفاست

در زیر چرخ نیست بهی از زر نمی رسد
لاغر بود هلال که جسمش همه طلاست

در اشتیاق سیر گلستان کوی او
طبعم چو عندلیب نواسنج در نواست

با عالمی که کار ندارد ز نجبه جدل
صلحی که غیر جنگ بود آرزوی ماست

از جنگ جور مردم بیگانه فارغم
طرزی شکست خاطرم از دست آشناست

بر روش بیدل در کابل گفته

زندگی ترک سوال مدعاست
آبرو چون جمع شد آب بقاست

خاک ما آخر بدامانش نشست
اشک شبنم عاقبت نذر هواست

ناله از همعنفی بالد بخویش
ساغر لبریز را اشک از صداست

غنچه را بر خاک رعنائی نشاند
پیرهن را ساز بالیدن قباست

در خیال جلوهٔ دیدار او
حیرت دل با تحیر آشناست

در بهار نیستی سرکش مباش
پایمالی جاده نشو و نماست

هر طرف تخم اجابت میدمد
ساغر دل بسکه لبریز دعاست

تا شهید آن کف رنگین شدم
بر مزارم لوح از برگ حناست

نقش پا طرزی ز من آخر گذشت
در گذشتن بسکه رویم در قفاست

بر طرز بیدل در کابل گفته

آن پریرو گرچه دائم در پی آزار ماست
راست پرسی شور عشقش گرمی بازار ماست

از سر و سامان احوال پریشانم مپرس — دفتر آشفتهٔ گل نسخهٔ طومار ماست

سرکشی در ماز سنگینان راه عجز نیست — با زمین یکسان چو نقش پا در و دیوار ماست

خاکساران مرده دل چون تن پرست شعله نیست — زنده چون اخگر بخاکستر دل بیدار ماست

تا سر و کارم بدل افتاد پرخون شد نفس — همدم آئینه گشتیم و نفس اغیار ماست

صاف طبعان را کدورتها کلید گفتگوست — طوطی آئینه گویا سبزهٔ زنگار ماست

از بد و نیک جهان آئینه سان آزاده‌ایم — زشتی تمثال کی بار دل هموار ماست

چشم مست سرمه سایش تیره‌تر یار و زمن — طرهٔ شبرنگ او آشفته‌تر یا کار ماست

خال رخسار مصیبتها ست نیل روی من — آبشار باغ ماتم گریهٔ سرشار ماست

از نوای عندلیبم لاله را دل داغ شد — آتش سوزان بجای ناله در منقار ماست

ناله ما گر بگوش کم رسد پر باک نیست — حلقهٔ گوش گران از کوه کهسار ماست

برق تازان ترا باک از بلند و پست نیست — جاده و منزل یکی با گرمی رفتار ماست

طرزی از ما عندلیبان وضع خاموشی مخواه — بیضهٔ بلبل بجای غنچه در گلزار ماست

بروش بیدل در هرات گفته

بسکه از زلف کجش آشفتگی در کار ماست — صد پریشانی چو سنبل بستهٔ دستار ماست

گلشن طبعم ز بس افسردگی پژمرده شد — غنچهٔ تصویر را صد خنده بر گلزار ماست

شیشهٔ عیش مرا از بس شکست آن سنگدل — ریزهٔ مینا بجای سبزه در کهسار ماست

ابر نیسان چون بگرید برق میخندد عیان — خندهٔ او زان با اشک دیدهٔ خونبار ماست

هر که با سوهان طرف شد صاف چون آئینه شد — صافی طبع عدو از تندی گفتار ماست

پیش آتش نرم میگردد کمان سخت پی — نرمی آن شیخ کمان از آه آتشبار ماست

رشتهٔ امیدم از بس دست عشقش تاب داد — جای هر مطلب گره طرزی بتار کار ماست

از طبع خداداد خود در قندهار گفته

ربوریای فقر و فنا تا درنگ ماست
از تاج و تخت خسرو و جمشید ننگ ماست

سیلاب اشک لشکر و فریاد و غم نفیر
افغان سپاه و آه سحر پیش جنگ ماست

قد دو تا زبار ریاضت کمان ما
فریاد صبح و آه شبانگه خدنگ ماست

ما را که نیست با بد و نیک جهان سری
با اهل روزگار چه صلح و چه جنگ ماست

جز دوست هرچه هست درین دهر دیو ما
جز عشق هرچه هست درین راه سنگ ماست

جز گوهر مراد کزین بحر یافتیم
هر موج این محیط که بینی نهنگ ماست

طرزی چو شمع آنکه ز رفتار گرم خویش
طی کرده راه را بشبی پای لنگ ماست

از طبع خداداد خود در بمبئی گفته

عجب بهار نزاکت بریشهٔ گل ماست
که شور خندهٔ گل رنگ صوت بلبل ماست

هزار ساغر معنی دل از زبان نوشد
که رنگ شیشهٔ دل از می تامل ماست

مگر ز حلقهٔ زلف کجت سخن گفتم
که تار و پود نفس پیچ و تاب سنبل ماست

ز بس ندیدن روی تو دست داد بما
به بزم دیدن کرمت همان تغافل ماست

بهر شکنج چو زلفت زنار بند و ماه
کسی که بستهٔ بست و گشاد کاکل ماست

اساس سلطنت جاه ما گدایان بین
که طمطراق کی و جم کم از تجمل ماست

ز بس بوزن گرانی قدر سنگینیم
چو برگ کاه سبک کوه از تحمل ماست

از آن دلم شده بدمست جام استغنا
که جوش خون تمنای آرزو مل ماست

بشاهره عدم زود میرسد پیران
قد خمیده ببحر فنای ما پل ماست

بباغ سینهٔ طرزی بیا تماشا کن
که خندهای لب زخم پر ز خون گل ماست

جواب واقف در کابل گفته

بعزم جلوه چو سرو قدش ز جا برخاست
دلم چو سرو به پیش تو قد تما برخاست

سپند سوخته جانم بروی آتش شوق
ز بیم خوی تو در بزم بی صدا برخاست

شکنج سنبل زلفت ز پا فتاده ز شرم ‌‌ ز بسکه سبزهٔ خط تو خوشنما برخاست

بطرف باغ خرامان چو آمدی از ناز ‌‌ ز شرم موی بر اندام سروها برخاست

بطاق ابروی محرابیت نظر کردم ‌‌ ز شوق از دل بیمدعا دعا برخاست

بباغ شور قیامت ز قامتت افتاد ‌‌ خبر دهید که این فتنه از کجا برخاست

چو نی ز ناله ام ای همنفس چه میپرسی ‌‌ ز بند بند من بینوا نوا برخاست

بیاد گلشن کوی تو هر سحر در باغ ‌‌ دلم چو نکهت گل با دم صبا برخاست

مگر بسرو صبا مژدهٔ وصال تو داد ‌‌ که ز انتظار قدت هر نفس ز جا برخاست

ز بسکه آینه روی دوست داشت صفا ‌‌ صفا ز چهرهٔ آئینه از حیا برخاست

چو شمع سوختم از آه آتشین طرزی ‌‌ نشان دهید که این آتش از کجا برخاست

جواب کلیم در قندهار گفته

از بسکه دلم را هوس جام شرابست ‌‌ بدمست شوم گر بکفم ساغر آبست

هر چند که امواج سرشکم بفلک شد ‌‌ از خشکی چشمم نظر همچو سرابست

تا پرده فکندی ز رخ ماه بگلزار ‌‌ گل از عرق خجلت خود غرق در آبست

زان هستی ما رنگ فنا داشت که ما را ‌‌ در ساغر ما باده ز مینای سرابست

از سوز دل زار من خسته چه پرسی ‌‌ گر آتش هجرت دل صد پاره کبابست

ساقی چه دهی ساغر سرشار که ما را ‌‌ دل موج زن از هستی یک قطره شرابست

طرزی مژه بگشای که آن چشم فسونساز ‌‌ چون بخت من زار شب و روز بخوابست

جواب صائب در کابل گفته

بیاد لعل تو اندیشه شیشه شیشه شرابست ‌‌ ز خندهٔ تو درین شیشه شیشه شیشه شرابست

ز کاوش مژه ات لخت دل بخون چو شد ‌‌ در آب گوهر این تیشه شیشه شیشه شرابست

نهال طبع مرا نوبهار بدمستی ست ‌‌ مرا چو تاک بهر ریشه شیشه شیشه شرابست

دلم ز طرز نگاه تو سرخوش افتادست — که موج بادهٔ این شیشه شیشه شیشه شراب است

ز هر خدنگ تو رطل گران کشم بر سر — که درد در دل غم پیشه شیشه شیشه شراب است

ز هر عبارت رنگین بسر پیاله کشم — که طبع اهل سخن پیشه شیشه شیشه شراب است

زگرمیش جگر شیر شرزه آب شود — که چشم آتش این بیشه شیشه شیشه شراب است

جواب آن غزل صائب است این طرزی — که هر حبابی ازین شیشه شیشه شیشه شراب است

تتبع شیخ سعدی علیه الرحمه در قندهار

تا ترک سیه مست تو شمشیر بدست است — مژگان تو برگشته و در فکر شکست است

چشم سیهش ز ابروی کج تیغ بدست است — زین ترک دلا و حذرا امروز که مست است

بر عارض چون آذرش آن طرهٔ شبرنگ — هندوی سیاهی است که خورشید پرست است

بگرفته بکف تیر و کمان ز ابرو و مژگان — چشمش که چو قناص زه آورده بشست است

قمری سخن از سرو مگویش قد یار — کان مصرع کوتاه درین قافیه پست است

ساقی زکرم کیسه مرادست بکامی — زان رو که مکافات عمل دست بدست است

طرزی چه غم از نیستی و هستی دوران — چون نیست بود عاقبت کار که هست است

جواب کمال خجند در کابل گفته شد

چشم تو بر قصد دل بگوشه نشست است — شیشهٔ دل را نگاه دار که مست است

خال بروی تو سجده کرده بر آتش — هندوی زلفت گر آفتاب پرست است

ماهی دل میطپد بزلف تو بیتاب — چون نطپد بیچواره بسته بشست است

می نشود مرغ دل خلاص ز دستش — خال که در کنج لب بگوشه نشست است

در قدمت از قد بلند فتاده — زلف را زانرو هزار جای شکست است

در نظر قمریان بلند نخواهیم — پیش قد یار سرو مصرع پست است

عزت خونین دلان نگر که بمحفل — پای صراحی مدام بر سر دست است

پیش تو چون گوچه چون نگذارم زخم
ترک گماندار من که تیر نشست است

طرزی سهب شکوه از خدنگ تو دارد
نیست کسی کان ز ناوک تو نخست است

بطبق بیدل در کابل گفته

زیر تیغ ناز او ما را نیاز دیگر است
رنگ خونم را به نقش شرح راز دیگر است

زاهدان ساده را از کهنه زندان فرقهاست
شمع را سوز و گرما را گداز دیگر است

صید هر شاهین نگردد زود کبک طبع ما
دل شکار باز ناز دلنواز دیگر است

نیستم در گوشما یکهای چنگی چون رباب
گوش ما پر نغمه آواز ساز دیگر است

شمع را گر چهره از رنگ ریاضت زرد شد
در پر پروانه ما هم نماز دیگر است

صوت قمری گرچه دارد نغمه بر سرو بلند
بلبل ما بیت خوان شرح راز دیگر است

گرچه دارد سحر جادو نرگس نیرنگ ساز
چشم جادوی ترا انداز ناز دیگر است

گرچه دست کاکلش در دل بری کوتاه نیست
بر سر ما زلف او عمر دراز دیگر است

هر که مضرابی زند در پردهٔ قانون غم
لیک طرزی نغمهٔ آواز ساز دیگر است

جواب صائب در قندهار

چشم از بسکه محو دلدار است
هر طرف چون نگه کنم یار است

پیرخ آفتاب تابانش
روز روشن بچشم من تار است

بین چه مقدار نازک است لبش
گر تبسم همیشه انکار است

این چه زلف و رخ و بناگوش است
این چه لعل لب و چه گفتار است

رخ نمایان ز چین طرهٔ او ست
یا بشب آتشی نمودار است

وقت گلچیدن رخت ای شوخ
مژه در چشم شوق من خار است

ماند صد خار در دل گلشن
زان گلی کان ترا بدستار است

وه که در دور لعل میگونت
نیست فرزانه که هشیار است

خون عشاق میخورد چون آب — چشم مستت اگرچه بیمار است
طره ات در لباس سبز رنگ است — زان سبب کان حریف طرار است
کس نجست از خدنگ مژگانت — ترک چشمت عجب کماندار است
روی چون ماه خط مشکینت — صفحهٔ سیم و خط زنگار است
آفتاب از شفق نشسته بخون — زان تجلی که بر رخ یار است
میطپد چون سپند مردم چشم — دیده را بسکه ذوق دیدار است
غنچه نبود بشاخ گل هر یک — دل پرخون بلبل زار است
برد گر کس کمان نازکشی — هدف ناوکت دل زار است
دل چه بندی بران میان طرزی — کز نزاکت بران گره بار است

جواب غنی

فلک از معنی تحقیق جهان بیخبر است — چرخ سرگشته همان حلقهٔ بیرون در است
کام امید از و تشنه لبان هیچ نیافت — لب سیراب تو گوئی رگ یاقوت تر است
رشته های نگه چشم پریزاد خیال — نازک اندام مرا حلقهٔ موی کمر است
تا که پیکان خدنگ تو نه بیند از زار — استخوان در بدنم زرم چو بادام تر است
چشم فتان ترا در هوس فتنه گری — عوض بالش پر تیر و کمان زیر سر است
دوری از خاک درت میل کشد در چشمم — که غبار تو مرا سرمهٔ نور بصر است
ناوک ناز زلب جای نفس می آید — هوس تیر تو از بسکه مرا در جگر است
تیر آهم به نشان رخ مقصد ننشست — نالهٔ بی اثرم ناوک بی بال و پر است
راه آمد و رفت نفس دل دمی آسوده نشد — چون مژهٔ تو همه عمرم بسفر در گذر است
جنگجویان دگر را بمیان شمشیر است — ترک بدمست مرا تیغ نگه در کمر است
زهر چشمش چو غنی طرزی اثر کرد بمن — که به تن پوست مرا سبز چو بادام تر است

من طبعه

رویت ز آفتاب جهانتاب برتر است / لیکن دهان تنگ تو از ذره کمتر است

تنها سر مرا نه بفتراک زلف بست / از موی بیشتر بدو زلفین او سر است

آن گل که زیب هر سر و دستار میشود / در چشم عندلیب از آن خار بهتر است

با ما سخن ز نکهت مشک ختن خطاست / گر بوی زلف یار دماغم معطر است

بر سینه گر چه ناوک نازش ز موست بیش / بنگر هنوز منتظر تیر دیگر است

از بس گریستم ز غم هجر گلرخان / از آب دیده ام ز سمک تا سما تر است

بنگر ز رشک عارض چون آذرت صنم / اخگر فتاده در دل بتهای آزر است

قربان ناوک مژه جان گداز تو / گر جان گذشته و به جگر غرق تا پر است

افغان ز بسکه طرزی افغان ز دل کشید / گوش فلک ز ناله و فریاد او کر است

بر طرز بیدل در قندهار گفته

ظلم ظالم باعتبار زر است / پر پرواز تیر وصل پر است

عاجزان قابل ستم نبود / سبزه سرکشیده بی سپر است

شوخ افسونگرم ز فتنه گری / جای پر فتنه اش بزیر سر است

حسرت خنده عقیق لبش / لعل را خون فسرده در جگر است

هست بر موی سایه پر مور / دم تیغ ترا که بر کمر است

چشم مستش ربوده شیشه دل / میکشان خواستگار شیشه گر است

گریه ام را سلب چه میپرسی / شمع را آبرو ز چشم تر است

قدر هر کس برابر هنر است / بحر را موج آبرو گهر است

از نوای مخالفان حجاز / گوش عشاق راستگوی کر است

یکنفس هم نگشتن پروانه / فرصت عمر چشمک شرر است

چند باشی مقیم کوی هوس — خیر طرزی که عمر در گذر است

در شهر لاهور گفته شده

زین پس شبی ز عمر بسالی برابر است — زانرو که هر نفس نفس عمر دیگر است

چون سوی دوست عاقبتم راه رفتن است — از خویش هرچه زود برآئیم بهتر است

آنرا که دل اسیر سر زلف الفت است — یک ذره لطف دوست بعالم برابر است

آنانکه واقفند ز میزان بیش و کم — آنرا بوزن سنگ کم و بیش کمتر است

از حرف بیش و کم گذر و ذکر یار کن — از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است

بیشک که ره برد بحریم ولای او — از جان کسی که خاک ره آل حیدر (رض) است

لاف و گزاف با سگ آل علی (ع) مزن — هر موش لنگ بر در شان شیر صفدر است

طرزی بیا چو شمع بسر سوی او رویم — در خود جبین چو سایه بسائیم بهتر است

جواب صائب در قندهار گفته

ترک چشم تو بخونریزی مردم تیز است — تیر مژگان تو خونریزتر از چنگیز است

تا سبوی دلم از باده وصلت خالیست — ساغر چشم من از خون جگر لبریز است

عیب آشفتگیم نیست که ای مجمع ناز — در پریشانی من زلف تو دست آویز است

چشم فتان تو در کشور دل فتنه گر است — لب شیرین شکربار تو شورانگیز است

میچکد چاشنی شهد و شکر از لب تو — گرچه دشنام لب لعل تو زهرآمیز است

جان شیرین مرا داد نه تنها بر باد — که فلک قاتل صد کوهکن و پرویز است

ساخت صد رخنه در آئینه بیک چشم زدن — تیغ برگشته دم آن مژه از بس تیز است

جرعی غم بچشیدیم ز مینای فلک — زانکه از شادی ایام مرا پرهیز است

تا زدم یک مژه بر هم ز نظر رفت اشکم — اشک گلگون نشیم تیزتر از شبدیز است

دارد آن شوخ پسر میل باتشبازی — آه من تیر هوا اشک منش گلریز است

زاهد ازین سبحه سر رشته آورده بکف — طرزی از بهر فریب این همه دست آویز است

جواب صائب در قندهار گفته

زلف سیهت همچو شب هجر دراز است — مژگان تو بر کبک دلم چنگل باز است

کوچک شده عشاق تو از راست نوائی — اغیار مخالف ز بزرگان حجاز است

صیدیم درین دشت که از طالع وارون — سرخط بنجاتم بخط سینهٔ باز است

با خویش مگو راز دل خویش حذر کن — کس نیست درین پرده که او محرم راز است

ما را سر تسلیم و ترا تیغ تغافل — ما را همگی عجز و نیاز او همه ناز است

طرزی همه عنقاست درین دشت شکارش — از کبک صفتان سحر دیدهٔ باز است

بر روش بیدل در کابل گفته

بصید فیض سحر هر کرا نظر باز است — همیشه دیدهٔ بگلشن بچشم شه باز است

هزار نکتهٔ رنگین بود بسینهٔ من — که عکس دل ز رخت شرح گلشن راز است

لحب ز ناز نگاه تو دل خلاص شود — که چنگل مژه ات همچو چنگ شهباز است

نگه بچشم تو بازی گر پریزاد است — ز بسکه چشم ترا طرز شوخی و ناز است

زبان طرز نگاه ترا نمیدانم — که حرف چشم سیاه تو سرمه آواز است

حسود اگر در امید بست بر رخ من — بهر طرف که نظر میکنم دری باز است

ز سر زدن چه دهی بیم از قفا حاسد — که دل چو شمع به بزم حضور سرباز است

کسی بخانهٔ آئینه یکدمی ننشست — دکان بستهٔ آئینها دری باز است

اگر نور است شوی هیچکس مخالف نیست — چو ساز کوک شود تارها یک آواز است

ز بسکه ترک تعلق ز دوستان کردم — ببر گرفتن یاران مرا لب گاز است

سواد خاتمت کار خود نخست بخوان — که طرزی دفتر انجام کار آغاز است

بر طرز حافظ در کابل گفته شد

بیا که ابر دُرافشان دگل درم ریز است / بیار بادهٔ گلگون چه جای پرهیز است

می دوساله بده ای به دو هفته من / که سبزهٔ لب جو چون خط تو نوخیز است

بملک حسن زیغمای آشوب ایمن / که ترک لشکر خط از دو سو جلوریز است

مخور فریب دو چشمش که آن سیاه درون / بسان دور سپهر دورنگ خونریز است

رفو نکرد گریبان پاره پارهٔ گل / چه شد که سوزن هر نوک خار سرتیز است

زره مرو بشکر خواب صبح عشرت دهر / که شهد عیش جهان جمله زهرآمیز است

ز دام زلف تو طرزی کجا تواند رفت / که پای بند دلش طرهٔ دلآویز است

جواب حافظ غیب اللسان قدّه

بیار باده که ما را ز آب بنیاد است / اساس هستی ما چون حباب برباد است

زماه یا بجمالت یک آسمان فرق است / اگرچه هر دو رقم صنعت یک استاد است

دلم بحلقهٔ زلف بتی در افتاد است / که هر که گشت اسیرش بعالم آزاد است

بآن دهان که دلم جز بر آن لب نوشین / بسان غنچهٔ تصویر دیده نگشاد است

مپرس از سبب دل شکستن طرزی / شکسته تا سر و کارش بزلف افتاد است

من طبعه

تا مار سر زلف تو دل را بگزید است / دیگر رخ بهبود دل دیده ندید است

ابروی تو محراب دعای همه خلق است / بیماری چشمت بشفائی نرسید است

رفتی چو برون از چمن ای لاله عذارم / بلبل جگر و غنچه گریبان بدرید است

تا دیده ام افتاد بر آن عارض گلگون / خون دلم از دیده بدامن بچکید است

چون خضر نمیرد بجهان در همهٔ عمر / هر کس که چو طرزی لب لعل تو مکید است

من طبعه

بگیسوی تو مرا ای نگار سوگند است / بآن دو ابروی دنباله دار سوگند است

که بی تو غم بدر کلبه ام چو حلقه نشسته است
بحلقه حلقه زلف تو یار سوگند است

ز رخت شکست بهم رونق گل و گلشن
مرا بروی تو ای گلعذار سوگند است

ز زلف پرشکنش دل پرشکسته تر است
بزلف پرشکن تابدار سوگند است

بغیر خار نچیند گلی ازین گلشن
بخار خار غمت ای نگار سوگند است

شبیه همچو تو ماهی بسالها ناید
مرا بگردش لیل و نهار سوگند است

بیاد گیسوی او همچو مار می پیچم
به بیقراری گیسوی یار سوگند است

ز جور طعنه اغیار نجنبد طرزی
بترک یار نگویم بیار سوگند است

در شرح حال ابنای زمان و اقوال شان فرموده

ازین زمانه پرفتنه جای فریاد است
که هر که هر چه کند در محل ایراد است

اگر نماز کنی گویدت که صوفی شد
وگر قمار کنی گویدت که نراد است

به بتکده چو روی گویدت که کافر شد
بصومعه چو روی گویدت که شیاد است

بدست سبحه چو گیری بیکدگر گویند
که سبحه نیست ره دام و دانه بنهاد است

چو با سلام روی گویدت که طامع شد
چو بی سلام روی گویدت که شداد است

چو بخششی نکنی بر کسی همی گوید
که این خسیس عجب داد ممسکی داد است

چو خلعتش بدهی از منافقت صد جا
سخن بخنده بگوید که دست برباد است

چو کهنه پوش شوی از قفا همی گوید
که این حریف نگر سخت تر ز فولاد است

چو پوشی اطلس و دیبا و پرنیان و سمور
بطعن و مضحکه گوید که مسرف افتاد است

خوش آنکسی که ز رد و قبول خلق جهان
بسان طرزی افغان بکلی آزاد است

جواب صائب در کابل گفته

در چمن عارض خوبت گل روی سبد است
خار نیست گل باغت مژه چشم بد است

بر دل خاک نشینان ره فقر و غنا
به ز تاج کی و جم ترک کلاه نمد است

بسکه بقدری زند جوش ازین بحر هوس — موج تو گوهر برخ بحر زند آن چون زبد است

صاف دل آسوده در صحبت درویشان نشست — جوهر تیغی آینه زان رو زند است

بولهب از حسد خویش فرو رفته بنار — آن نهالی که بر آتش شعله بود آن حسد است

خضر تنها روم از عمر چه لذت دارد — صحبت یار عزیز است که عمر ابد است

کمتر از دیدن دشمن نبود سختی گور — دیده تنگ عدو در نظرم چون لحد است

تا ز خود دیده نپوشی نشود صاف دلت — دیده دیدن دل زیر غبار رمد است

نیست این گوهر غلطان که ز رشک لب تو — اشک چشم صدف است آنکه بهم منجمد است

مردم اهل خرد جمله ازینجا رفتند — این جهان دامگه غول و چراگاه دد است

منع غیرم بدر خلوت معشوق رساند — این قبولی تو طرزی همه از دست رد است

جواب ظهیر فاریابی در کابل گفته

چو غنچه بسکه بسر گذشت حوصله تنگم — متاع قافله ام بار دوش گردش رنگم

بذوق راه فنا تا کشیده ام سر هستی — چو شمع چاک گریبان من ز کام نهنگم

ازان چو طوطی آئینه هاست رو بقفایم — که روی آینه دوستان ساده دو رنگم

سیاه چشمی من زان بود چو دیده آهو — که روی مردم اهل زمانه پشت پلنگم

بکنج میکده خمیازه چون پیاله کشیدم — که دست قدرت مینای عشرتم ته سنگم

چو گل ز خنده بیاد تبان نکویش بنالم — مرا که طرف گریبان وصل غنچه بچنگم

شکستن دل عشاق چنگ عیش بتان شد — که ساز چینی فغفور از صدای ترنگم

ز زنگ مصقل وحدت دلی که صاف بر آید — بروی آینه اش عکس غیر صورت زنگم

به پیش مؤمن این دهر حرف دین نسرائی — که دین شان همه آئین و طرز کار فرنگم

مخور فریب چو طرزی بگرم جوشی گردون — که جام چاشنی شهد دهر پر ز شرنگم

بهمین قافیه از طبع خود در کابل گفته

مرا ز تنگی فرصت زبسکه حوصله تنگست — بهار زندگیم غنچه سان پریدن رنگست
براه کوی فنا میروی شمرده قدم نه — که پیش روی تو هر نقش پای کام نهنگست
درین زمانه حریفان باز ساده نگاری — زبسکه رنگ شکست کسی نگفت چه رنگست
بحرف لابهٔ روباه طیلستان مرو از ره — که الفت دل پرکین شان چو چشم پلنگست
ز بازی فلک کاسه باز باک ندارم — مرا که یار در آغوش و جام باده بچنگست
براه عشق چه خواهی شکیب از دل طرزی — که عشق و صبر بهم وصل آبگینه و سنگست

بطرح بیدل در کابل گفته شد

چشم و مژهٔ شوخ تو آماده جنگست — ابروی کجت رخنه گر ملک فرنگست
در پردهٔ نومیدی دل بسکه طپیدم — مینای دلم را هوس ساز ترنگست
از زیر فلک آن همه وحشت زده رفتم — گردون پرانسته کم از پشت پلنگست
مژگان نگشاید من از ناز و تکبر — تار مژه در دیدهٔ او چون رگ سنگست
ای بوالهوس از سوزش عشاق چه پرسی — چون شمع مرا دیدهٔ تر کام نهنگست
آخر چو کمان خاک نشین گشت ز خجلت — بال دگری چون پر پرواز خدنگست
مضمون دهنش بدل تنگ چو گفتم — دل نعره برآورد که این قافیه تنگست
یک صید سر از دام خیالم نتوان برد — از حلقهٔ دامم که پر طائر رنگست
محروم ز دیدار تو تا گشته ام از غم — دل گریه بدستست و نفس ناله بچنگست
از بسکه بهر رنگ باجلوه فروشد — طرزی نتوان گفت که دلدار چه رنگست

جواب صائب در قندهار گفته

بی گل روی تو ای گل باغ دیدن مشکلست — چون گل رویت نباشد باغ هم داغ دلست
دانهٔ خال تو هرگز غیر دام زلف نیست — میفتد در دام هر کس کو بخالت مایلست
با وصالش کی رسم هر چند دست و پا زنم — گر ز سر رشک خویشتن پیوسته پایم در گلست

بادر نفس را بهم زدیک جهان دل شد بدل | طرهٔ پر پیچ او دانم که ماوای دلست
گر سوال بوسه از لعلش کنم گوید بقهر | پر مگوای شوخ چشم این در نه باب سائلست
با دهانش غنچه دعوی کرد شد خونین جگر | دعوی بیجا کسی کو کرد اینش حاصلست
از برای کشتن طرزی حسینان بنگرید | ابرو شمشیراست و مژگان تیر و چشمش قاتلست

بر طبق بیدل در قندهار گفته

چشم بکشادم ز خود دیدم که عالم بسملست | یارب این بیداد از تیغ کدامین قاتلست
حیرتم آئینه زاری در مقابل پیداست | ای نفس خون شو که اینجا دم کشیدن مشکلست
رنگ و بوی دیگری دارد دل صد پاره ام | ور نه در گلزار شکل غنچه هم رنگ دلست
بزم امکان از شرار عشق ما دارد فروغ | چهره پردازی داغ شمع رنگ محفلست
خود نهان و پرتو حسنش دو عالم را گرفت | لیلیم در محمل و کوئی برون محملست
در رهٔ عشق بتانم از سر و سامان بپرس | یک سری دارم که آن هم نذر تیغ قاتلست
محمل اشکم بمنزل ره نبرد از جوش عجز | آب شو ای سعی بار گریهٔ ما در گلست
دلبر سنگین ما حاجت روای ما نشد | گرچه هر مو بر تنم همچون زبان سائلست
شانه با مشاطه گوید هر زمان با صد زبان | در خم زلفش بهر جانب که می بینم دلست
در شهادتگاه ناز نرگس مخمور او | جامهٔ احرام از تار نگاه بسملست
پرتو شمع جمالش سوخت چون پروانه ام | گرچه یک عالم میان ما و حسنش حائلست
نیست چشم امتیازت ورنه طرزی کو همت | رنگ صد میخانه دل خاکپای بیدلست

جواب کمال در کابل گفته

رخ گلگون تو از تاب نگه پر عرق است | یا مگر عقد ثریاست که طرف شفق است
طبق پر گل و نسرین گل روی تو بود | و دهنت غنچهٔ نشگفته بروی طبق است
من بوحشت دو ورق پیش ز مجنون فهم | بدبستان جنون گرچه بمن هم سبق است

گر ترا قوت بازوی دل از پشت زر است
دل نومید مرا تکیه بر الطاف حق است

نیست بر برگ گل این دانهٔ شبنم بچمن
گل ز شرم گل رخسار تو غرق عرق است

هیچ با نه چو خورشید در آ در بزمم
که مرا آینه چو شمع سحری یک رمق است

جزو آشفته دلیهاست دل دیوانه ام
نشود دفتر اوراق اگر یک ورق است

از تف عشق تو پنجاب دلم خشک شده است
ریزش خون ز دو آبشره بیک نسق است

تا ابد زلف سخن را نگذارم طرزی
از سخن کام و زبانم چو قلم گر چه شق است

بر ردیف بیدل در قندهار گفته

بوجود دهن تنگ تو مارا قسم است
گر لب کم سخنت غنچهٔ باغ عدم است

شوق وصف دهن تنگ تو بگشود دلم
که زبان تا بگلو شق شده همچون قلم است

نگه آینه در شوق تحیر همه سوخت
به تماشای جمال تو عبث متهم است

از نسیم نفس نکهت گل داغ شود
نگه شوخ تو آئینه بران رو ستم است

خفته ام در گل عجز از اثر گریهٔ خویش
اشک چون شمع مرا آبله زار قدم است

نام آئینه چو خورشید جهانگیر بود
بین که حیرت زدگان تا بکجاها علم است

اشک کفر است ز حیرت زدگان نکهت
دیدهٔ آئینه از خشکی خود غرق نم است

سایهٔ سوختن از فرق سرم دور مباد
که چو شمع از لب داغ جگرم جام جم است

پیش خونخواری آن شوخ بحیرت رفتم
یک جهان پیش بکشتی و نکشتی که کم است

مژه ام فرش رهٔ نقش قدم شد آخر
قامتم بسکه بیاد خم زلف تو خم است

چند پرسی که نچیدی گل عشرت ز چمن
دل نشکفته طرازی ثمر تخم غم است

در اجمیر شریف گفته شده

خواجهٔ هر دو سرا خواجه معین الدین است
که غبار در او سرمهٔ حور العین است

زان سر خواجگی از عرش فرازد که بجان
بندهٔ خاص در مالک یوم الدین است

بر در خواجه دلا عزم دعا کن که ز عرش / بر دعاهای تو از روح امین آمین است
یک قدم پیش و پس از ره بلا درنکشد / در ره فقر و فنا کوه صفت سنگین است
بسکه خوناب جگر ریخت بپا در رخ یار / چون چمن دامنش از خون مژه رنگین است
گل رخان بسکه جبین سوده بخاک در او / آستانش بنظر همچو کف گلچین است
سنگ قدرش تبر از روی خرد چون سنجم / کوه در پیش وقارش همه بی تمکین است
صیت دین پروری خواجه نه در هند بود / روم تا شام و ز ایران و ختن تا چین است
از ره دور بامید فراغ آمده است / دست طرزی حزین گیر که لایق این است
بسکه خون مژه از دیده بدامن ریزد / دیدهٔ اشک چون دهن شیشهٔ می خونین است
پیش ارباب زبان فهم سخندان طرزی / این چنین شعر بحق لایق صد تحسین است

بر روش حافظ در قندهار

بهار آمد و صحرا ز لاله گلگون است / ز جوش غنچه تو گویی چمن پر از خون است
ز روی سبزه و گل باغ و راغ در چشمم / نمونه خط و رخسارهٔ همایون است
ز سوسن و سمن و سنبل و بنفشه و گل / عذار باغ و گلستان ز وصف بیرون است
نجات یافت ز غم بلبلان بمقدم گل / دلی هنوز دلم همچو غنچه پر خون است
بیا در روی تو ای گلعذار لیلی وش / خمیده قامت طرزی چو بید مجنون است

بر طبق بیدل در قندهار گفته

محفلی گر شمع رخسار چو ماهت روشن است / از گل خورشید هر سو یک جهان گل خرمن است
گر شود خون در برت دل هر دو عالم گلشن است / ور ز خود بیرون برآیی تا گریبان دامن است
در جنون ای خامشی مشکل که بندی ناله ام / همچو زنجیرم سراپا وقف شور و شیون است
تا بچشمم گلشن یاد رخت در جلوه شد / در برم از هر نگاهی یک جهان گل خرمن است
هر کجا یاد دم تیغت سرافرازی کند / شمع سان از شوق ما را جمله اعضا گردن است

کو سلامت تیغ آفت شو که از بس جوش عجز ... پیکر عریان ما را از شکستن جوشن است

یارب این بیگانه خوئی آشناکش از کجاست ... دوست تر از جان بود هر چند ما را دشمن است

از گریبان تا بدامن یک چمن زار گل است ... در فراقت بسکه خون دیده ام تا دامن است

هر قدر چون رشته گشتم دیده از ما برند دوخت ... دیدهٔ این تنگ چشمان همچو چشم سوزن است

بسکه در عالم سلامت زیر دست آفت است ... چون بدل پیکان هجوم آرد حصار آهن است

نسبت دوری برخسار تو دارد آفتاب ... این سخن پنهان نمیگوئیم چون مه روشن است

بسکه عالم جلوه زار پرتو حسنش بود ... هر قدر طرزی ز من دور است گوئی با من است

تتبع شیخ سعدی شیرازی در قندهار

زلف تو بلای عقل و دین است ... چشمان تو سحر اولین است

ابروی تو کرده زه کمان را ... چشم تو ز غمزه در کمین است

ترکان خطا بچین زلفت ... پیوسته گدای خوشه چین است

تیغ ستم تو جان ستانست ... تیر نگه تو دلنشین است

قد تو ببوستان خوبی ... سروی که برش دل حزین است

از رخ چو نقاب زلف گیری ... گویند که آفتاب این است

آن ماه که با همه بمهر است ... با طرزی خسته دل بکین است

همه غزل در وصف دهان گفته

دهان غنچه بیاد لب تو پر خونست ... ز عکس لعل تو ام آب دیده گلگونست

ز هجر آن دهنم حال دل چه میپرسی ... بسوی غنچه نظر کن بگو دلت چونست

بخنده غنچه بپیش دهان تنگ تو گفت ... که آن دهان و لب از حد وصف بیرونست

بیاد آن دهن تنگ بسکه غنچه گداخت ... ز آب جیب و کنار چمن چو جیحونست

چنین که جامه درد بر تن و گهی خندد ... مگر بعشق دهان تو غنچه مفتونست

مخند پیش من ای غنچه صبر کن که ز غم
بیاد آن دهنم حال دل دگرگون است

ز تنگی دهن او چه گویمت طرزی
دهان غنچه به پیش لبش چه موهون است

جواب عرفی در پیشاور گفته شد

با چون شرر با ادب تکلیف کردن دشمنست
پای صحراگرد ما را زان رو بدامن دشمنست

شوخی ظاهر مرا بر روی خاکستر نشاند
طبع من از سرکشی چون شعله با این دشمنست

صاف کن خاطر اگر داری هوای دوستی
رشته چون در دل گره بندد بسوزن دشمنست

از زبان بازی سر بیچاره بر دوش فناست
تیغ تیز از سرکشی هر جا بگردن دشمنست

سخت رو با هر کسی خود را اگردن افکند
از درشتی آتش سرکش باهن دشمنست

غفلت و آگاهی از هم سخت دور افتاده است
دیدهٔ بیدار دائم با غنودن دشمنست

هست جرأت نشتر شریان چشم بی جگر
مرد چون مردانه شد از جان ما و زن دشمنست

با فقیه ساده ربط صحبت رندان کجاست
او به زیرک دشمن و طرزی بکودن دشمنست

جواب شوکت در کابل گفته

مهر خاموشیم از فکر لبت بر دهن است
یاد گفتار تو سرمشق مرا در سخن است

گر ز میخانه روم میشوم از رشک غریب
که چو می شام خمم شیشهٔ صبح وطن است

از تن و پیرهن خویش چگویم کز شوق
تن من شعله و فانوس بر و پیرهن است

در گلستان جهان غنچهٔ نشگفته نماند
غنچهٔ را که شگفتن نبود آن دهن است

چون نگردد ز رخت هر مژه ام شاخ گلی
دامن خار که از عکس رخت چون چمن است

دور گل بلبل بیچاره نوا ساز کند
بیرخ خوب تو را هم نه دماغ سخن است

بس که سوز جگر آتش بدر و بام افکند
همچو اخگر کف خاکسترم اخگر کفن است

هر کرا در هوس بوسه لب آید بر هم
طرزی از رشک دهن آن کف افسوس منست

در ایام شباب در قندهار گفته

رخت بحسن به از آفتاب تابانست ‌ ‌ قدت کشیده تر از سرو ناز بستانست

جگر خراش تیم از خندهٔ نمایانست ‌ ‌ دلم کباب از آن خنده‌های پنهانست

مگر صبا زده برهم دو زلف مشکینت ‌ ‌ که همچو طرهٔ او خاطرم پریشانست

خدای را دل عشاق خود بدست آور ‌ ‌ که گرد لشکر خط بر رخت نمایانست

اگرچه گلرخ و سیمین تنی ولی حیف است ‌ ‌ که در بر تو دل سخت تر ز سندانست

فتاده بر دهن غنچه شبنم سحری ‌ ‌ بعارض تو قسم این نه لب که دندانست

از آن لب شکرین طرز یا اگر بوسی ‌ ‌ بنقد جان بستانی هنوز ارزانست

بحضور زیارت یحیی علیه السلام گفته

خونین جگرم بادهٔ گلرنگ من این است ‌ ‌ چون شیشه مصفاست دل سنگ من این است

شوخی صدا نیست بقانون محبت ‌ ‌ خون از رگ سازم چکد آهنگ من این است

چون غنچه ز کف تا زود رنگ خیالش ‌ ‌ بر خویش گره خورده دل تنگ من این است

چون شانه کشم دامن زلفش بدل چاک ‌ ‌ بردست تمنای طلب چنگ من این است

چون شمع دمد داغ ز زیر کف پایم ‌ ‌ آئینهٔ نقش قدم لنگ من این است

با من سخن از صورت تمثال مگوئید ‌ ‌ من صافی آئینه ام و زنگ من این است

در پردهٔ عشاق نوا سنج تو چون دف ‌ ‌ زخم خوردم و گفتم که ببین چنگ من این است

با داغ غم عشق تو چون شمع بنازم ‌ ‌ آتش نفسم بالش و اورنگ من این است

نظاره بوصلش نکند رنگ فروشی ‌ ‌ از ساده دلی آئینه ام رنگ من این است

طرازی چو دلش رفت ز کف گفت به بیدل ‌ ‌ آئینه ندارم چکنم زنگ من این است

در کابل که هنوز بهندوستان نیامده غائبانه با طلا محمد پشاوری آشنا بودم چون ملاقات شد لی دین و ناکس بود این گفته شد

قاضی طلا که نام طلا اصل او مس است ‌ ‌ در زمرهٔ کسان کس مضموم ناکس است

هر کس که دوستی نبرد با کسی بسر
از ناکسی میان کسان کمتر از خس است

آن نر نما که ماده برآمد بدوستی
هم ماده هم نر است هماناکه کرکس است

رندان بتار پشم جل خر نمیخرند
از روی زر اگرچه معزز چو اطلس است

اهل کمال دین بدو عالم نمیدهند
دنیا بدین هر آنکه خرد گول و نارس است

طرزی به بوته خرد ششن چون گداختم
نی سرب دی و آهن و ارزیزی جس است

بگذر ازین طلا که نیرزد بخاک هم
اوصاف ناکسان چکنی گفتگو بس است

بر روش بیدل در قندهار گفته

بسکه از سوز غمش ما را سراپا آتش است
شمع آسا دسته گل بر سر ما آتش است

چون سپند از جا اگر پیشت جهم عیبم مکن
بیقرار ناله ام ما را ته پا آتش است

مست ساقی را خمار از جام مینا بشکند
می لب میگون بچشم جام و مینا آتش است

داغ حسرت بسکه در باغ دلم کرده است جای
چون بهار لاله ما را جمله اعضا آتش است

چون اجل سازد کمین آهوی وحشت خورده را
بر دلش خرد ام دشت و کوه و صحرا آتش است

بسته وا میم ما را حاجت گلزار نیست
خاطر آزردگان را سیر گلها آتش است

چون سمندر غوطه در آتش از آن رو میزنیم
بر سرم از هجر قدت نیزه بالا آتش است

چاره غیر از سوختن طرزی درین عالم کجاست
از پر مور و مگس تا بال عنقا آتش است

جواب صائب در کابل گفته شد

سبزه خط تو خرم زان بروی مهوشست
ریشه نشو و نمای دودها در آتش است

جای دل در سینه تیر از دلنشینها نشست
نوک پیکان خدنگ نازت از بس دلکش است

دل بقربانگاه ترک چشم تیر انداز تو
از هجوم ناوکت پر تیر از ترکش است

هیچ با دل بر نتیغ ابرویت نشست
از شراب حسن تو چون چشم از بس سرخوش است

در شهادتگاه نازت دل بزیر پا فتد
در هوای سر بریدن بسکه تیغت سرکش است

تر دماغی نو بهار صحبت احباب بود	شاخ گل چون خشک میگردد ز صحبت بشکست
از برای مستی طبع حریفان سخن	شعر سرشار تو طرزی چون شراب بیغشست

جواب صائب در کابل گفته شد

یک جهان سرخوش ز جوش جرعهٔ صهبای اوست	هر دو عالم پر صدا از قلقل مینای اوست
آفتاب گرم رفتاری که بینی در جهان	کمترین برق از پی خنگ جهان پیمای اوست
حسن کامل جلوه صرف خاکساران میکند	ذره از سرگشتگان پرتو رسوای اوست
چند میگردی پی او کعبه و بتخانه را	هر دل مور ضعیفی را که بینی جای اوست
گر جمال او نه بینی عیب در چشمت بود	ورنه در هر ذره پیدا عارض زیبای اوست
هرچه می بینم جمال یار می آید بچشم	بسکه عالم جلوه زار پرتو سیمای اوست
رحم بر یک قطره خون بسمل ما چون کند	یک جهان چون کشتهٔ شمشیر استغنای اوست
گر نوازد ور ببندد از ره قهر ای دل ترا	دم مزن زیرا که آنهم مهربانیهای اوست
در دل هر ذره یاقوت و مرجان خفته است	لعل یک خونین دل حسن جهان آرای اوست
بر سر هر خار و خس گل جلوه یکسان میکند	این تجلی خاصهٔ آن حسن بیهمتای اوست
کوه و صحرا پایدار از ذرهٔ تمکین اوست	آسمان و چرخ سرگردان یک ایمای اوست
هشت جنت یک نسیم از گلشن خلقش بود	هفت دوزخ یک شرر از گرم خوئیهای اوست
چون شرر طرزی درون سنگ بال افشان سود	هر کرا در سر بسان ذرهٔ سودای اوست

بر طبق بیدل در کابل گفته شد

بحر امکان در تری از بس سراب آبرو ست	چون صدف صدجا گره هر قطره آبم در گلو ست
در کفم سررشته تار از تار زلف مشکبو ست	زخم دل چون چاکهای شانه فارغ از رفو ست
سخت رویی سنگ مینا خانه عیب بود	شیشه را از طبع نازک طفل مستان آبرو ست
تا جدا یک مو از آن موی میان افتاده ام	یاد آن موی میان در چشم راحت همچو مو ست

حاصل سر سبزی ماتم گزینان گریه است — نخل شمع از جویبار اشک دائم در نمو

میکشد رنگ خجالت از رخ ناشسته آتش — شاید گل گرچه در گلشن ز شبنم شسته رو

همچو شبنم جیب خورشید تمنا میکشد — هر که در راه طلب بی دست و پا در جستجو

خندهٔ اهل دول از دل پریهای زر است — شیشه را از جوش خون باده قلقل در گلو

از سر مستی فشاند آستین بر کائنات — می پرستان ترا در دست تا دست سبو

از دل هر برگ طرزی چون رگ گل سر کشم — در چنین گلشن که نامحرم در انجا رنگ و بو

در جواب محمد امین جان پریشان

ز درد همنفسانم چو نای دل بخروش است — چنان ز دل بخروشد که دیگ سینه بجوش است

چرا چو خشت سر خم بپای او ننهم سر — مرا که همچو سبو بار سر مدام بدوش است

زبان لاف تنک مایگان خموش نگردد — چو رز نهد بلبی آب بحر رو بخروش است

کسی که حرف فنا از کتاب موج روان خواند — درین محیط لسان حباب خانه بدوش است

کجاست حوصلهٔ آنکه سر ز حکم تو پیچد — که چرخ از مه نو بر در تو حلقه بگوش است

بشکوه لب چه گشایم بدور سرمهٔ چشمش — که ناله چو مژگان یار سرمه فروش است

کراست خاطر آسوده زین محیط تمنا — کف صدف که چو از وصل گوهر آبله پوش است

کجاست تاب تماشای آفتاب جمالت — که شور جلوهٔ حسن تو برق آفت هوش است

ز گرم جوشی دل با غمش مپرس ز حالم — که دل بر آتش عشقش چو دیگ بر سر جوش است

بگوش طرزی ما به ز گوهر این سخن آمد — که عندلیب مرا حرف عشق گوهر گوش است

جواب بیخود در کابل گفته

در سینه دل ز موج می تاب روشن است — چون چشم ماهی است که از آب روشن است

شعر روان ما ز صفا آب تر نماست — در لفظ معنیش چو ز در آب روشن است

در خواب دل بروی تو گرم نظاره است — بیداری دلم همه از خواب روشن است

چون روشنی دیده ام از مردمان بود
زان چشم من بدیدن احباب روشن است

گفتم چو ذره است بت آفتاب گفت
این حرف سر بمهر چو مهتاب روشن است

با دوست زندگی طلبی نفس کش برآ
این کیمیا ز کشته سیماب روشن است

در حلقهای طره پر پیچ و تاب یار
بیتابی دل من بیتاب روشن است

طرزی چه بیخود آب رخ ماست زندگی
هیچ گهر چراغ من از آب روشن است

بر روش بیدل در کابل گفته

رنگ غم بر دل من از نفس پاک خود است
کندی طالعم از تیزی ادراک خود است

زاهد از صاف باطنیست ندارد خللی
بدی ظاهرش از طینت ناپاک خود است

ذره الماس سر عزت شاهان شده ام
تا که در عجز سرم نقش کف خاک خود است

از دل پاک کنم ناز چو شبنم بر گل
عرقم گوهر شرم رخ نمناک خود است

دل آزاده دلان بیش گرفتار تن است
سرو پابند بگل از قد چالاک خود است

جام خورشید بکف از اثر زخم دل است
آه چون صبح من از سینه صدچاک خود است

از پی نفع کند پاکی باطن ظاهر
زاهد از تیشه دندان پی مسواک خود است

پر پروانه ببال هوسم پر ندهد
صید ما پرشکن حلقه فتراک خود است

جز گرفتن ندهد دست گشاد چنگش
کف ممسک صدف گوهر امساک خود است

هر مرض راست دوائی ز شفاخانه فیض
زهر را طبع اسیر دم تریاک خود است

زندگی سدره تار نفس شد طرزی
دل من آبله پای رگ تاک خود است

جواب صائب در کابل گفته

رنگ بهار باده مینای عشرتست
بوی گلش کرشمه ساقی صحبت است

از جوش غنچه شاخ نهال درخت سیب
موج تبسم لب معشوق عشرت است

دانی که غنچه با تو چه گوید بزیر لب
یعنی که سیر گل به بهاران غنیمت است

آسوده است خاطر ما ان ز طعن غیر | بر گرد ما حصار ز سنگ ملامت است

برق شادمان چمن ابر نوبهار | بی شبهه سایه کف دست حمایت است

چون زخم دل همیشه بهار است غنچه اش | هر گل که تازه از رگ ابر شهادت است

لطف کلام او به تن مرده جان دهد | طرزی بطرز شعر چه صاحب کرامت است

گوید گهر بگوش صدف این سخن بگوش | گر حفظ آبرو طلبی در قناعت است

در غنچگی بگوشه عزلت دمی نشست | گل را شگفتگی همه از فیض عزلت است

بی یاد روی آن چمن آرای نوبهار | بر طبع نکهت گل رنگین کدورت است

طرزی جریده گرد به پست و بلند دهر | مانند آفتاب گرت ذوق شهرت است

جواب شوکت در کابل گفته

دلم ز گرد کدورت ز بسکه غمناک است | چو گرد باد مرا زلف آه پر خاک است

ز گردش نگات دل ازان طربناک است | که دور چشم تو تار رگ تاک است

ز خجلت تو چنان گشت غنچه غرق عرق | که بوی گل بچمن همچو گرد نمناک است

درون سینه من همچو پسته خندان | بیاد لعل تو پیراهن نفس چاک است

بگوش تو نرسد از ضعیفی تأثیر | چه شد که ناله من دلبر آشنا افلاک است

ز دوری تو چمن بسکه رنگ ریخت بخاک | بباغ روی گل از گرد رنگ پر خاک است

برفع گرد صفا طبع سنان کش زحمت | باستین رخ آئینه دلم پاک است

جهان پر است ز آدم ولیک آدم نیست | چو گندم از غم بی آدمی دلم چاک است

ز عجز ماست که ظالم چنین گشته گردون | زبان درازی این شعلها ز خاشاک است

ز طبع زیرک طرزی سبب چه می پرسی | که نور خاطرش از تاب شمع ادراک است

جواب صائب در کابل گفته شد

در باغ غم از بسکه دل از غصه دو نیم است | بر غنچه دل تیغ دو دم باد نسیم است

در پیش کلام لب چون آبحیاتت ... لکنت گری بود که در کام کلیم است
از دامن گل باد سبک پا ننهد پیش ... از غنچهٔ گل آبله بر پای نسیم است
در پیش بناگوش تو از خانه بگوشند ... گر گوهر شهوار و گر در یتیم است
از یاد تو خالی نفسی نیست دل من ... در آینه ام عکس تو چون شخص مقیم است
ای عافیت از همدمیم آسوده بنشین ... با داغ کباب جگرم درد ندیم است
باریکتر آن موی میان از دم تیغ است ... گر دیدن آن دامن نظاره دو نیم است
او ضایع خم زلف کجت معنی دال است ... انداز قد خم شده ام صورت جیم است
یاد رخ خوب تو به هفتم طبق چشم ... با مردمک دیده چو نظاره مقیم است
صد ساله خطاهای تو بیک عجز خرد دود ... در جود بهانه طلبی طبع کریم است
اهل حسد و اهل نفاق از شر دل ... چون شعله و اخگر همه در خورد جحیم است
طرزی دل خرسند بدست آر که اینجا ... یک خاطر آسوده به از باغ نعیم است

جواب صائب در کابل گفته

زلف گرد خال او صد حلقه بر هم بسته است ... یا که مار و مهره از مستی بهم پیوسته است
باغ پر گل ارتباط دوستان یکدل است ... چون رفیقان جمع گردد مجمع گلدسته است
خنجر از تیزی چنین هر دم به پهلو میخورد ... گوشه گیران فارغ از زخم سنان چون دسته است
طبع موزون هر نفس چون سرو موزون میکشد ... بر لب ما آه از آن یک مصرع برجسته است
پیش رخسارش سپند ماند از دم تاب آه ... ورنه این آتش بجان از روی آتش جسته است
دیدهٔ حیرت نگاران وقف دُر دو صاف نیست ... دل چو ساغر پیش مینائی زبان بسته است
پیش چشم مست او مینای دل بر سنگ زن ... زیب بزم می پرستان شیشهٔ بشکسته است
در شب تاریک با مار سیه بازی کند ... هر که دل در پیچ و تاب زلف پرچین بسته است
تا که شور تلخی بادام چشمش دیده ام ... این دل چون پسته ام از شور حسرت خسته است

خون گره بسته است در ناف غزالان ختن
تا که خال عنبرین با چشم او پیوسته است
قطره چون از خود شوید دست دریا میشود
شاد باد پیوسته طرزی هر که از خود رسته است

جواب شوکت در کابل گفته

از بسکه دلم بیخود آن چشم سیاه است
تیر مژه در دیدهٔ من تار نگاه است
در زلف تو از بسکه ز دل آه کشیدم
چون نرگس تو گنبد دوار سیاه است
چاه زنخ و خال سیاه و خم گیسو
دلو ویست که با رشتهٔ عنبر سر چاه است
از جوشش خط منتظر موج بلایم
چون پل که بسیلاب فنا چشم براه است
از بسکه دل از نرگس نازتو کله خورد
چون شهپر شاهین بسرم پر کلاه است
طرزی چکنی شکوه ز بس معصیت خویش
خال رخم از تیرگی جرم گناه است

من طبعه

تا نقش صبح و شام بدفتر نوشته است
خاک در تو افسر هر سر نوشته است
خط نیست آنکه بر رخ دلبر نوشته است
نام شکر بمشک و بعنبر نوشته است
هر چند بعد تر ز همه آمدی ولیک
نام خوش تو از همه برتر نوشته است
هر سو که بنگرم بجز از دوست ننگرم
از بسکه نقش دوست مکرر نوشته است
نقش دهان تنگ تو ای آفتاب حسن
از ذره دیده ایم که کمتر نوشته است
شیرین لبان ز شوق نگر بر بیاض چشم
نام لبت بشیر و بشکر نوشته است
از عکس آب صاف گل آلود میشود
نقش مرا ز بسکه مکدر نوشته است
بی باده چون توان که ز روز ازل قضا
رزق مرا بجام و بساغر نوشته است
وصف رخ و دهان ترا مردمان چشم
بر دیده نقش جنت و کوثر نوشته است
تا خط کشید یار دل از غم نجات
خط نجاتم از خط دلبر نوشته است
طرزی چو پای بر خط فرمان تو نهاد
حکم روان تیغ تو بر سر نوشته است

تتبع بیدل در گراچی گفته

هر که چون آئینه حیرت آشنا افتاده است / با صفای نقش معنی رونما افتاده است

هر که همچون سایه از قدت جدا افتاده است / بر سر خاک سیه روزی زپا افتاده است

در ادبگاه تواضعهای تسلیم نیاز / از خط پیشانی ما بوریا افتاده است

بسکه ساز الفت عالم بهم دلچسپ نیست / عکس از آئینها چون رو جدا افتاده است

خاک آلوده برآید از دهن گرد نفس / دانهٔ دل از طپش در آسیا افتاده است

بسکه در پرواز فکر نیستی فکرم رساست / معنی مضمون عنقا پیش پا افتاده است

هر که در راه طلب وحشت سراغ نیستی است / ترک مطلبها براهش مدعا افتاده است

عالمی در راه بیراهی زهم افتاده دور / نعل گمراهی درین ره رهنما افتاده است

دیدن امکان نشد مژگان بچشم وحدتم / رنگ هستی همچو اشک از چشم ما افتاده است

زان بسان غنچه دلگیرم بباغ زندگی / عمر کمفرصت چو خوبان بیوفا افتاده است

طرزی و بیدل هستی چون کند آسوده کی / نیستی مارا چو آتش در قفا افتاده است

من طبعه

بسکه لعل روح بخشت دلفریب افتاده است / دل زبیتابی بیادش بی شکیب افتاده است

گلشن حسنت زبس طاقت ربائی میکند / غنچهٔ گل پیش او چون عندلیب افتاده است

این زنخدان مینماید پیش لعل دلکشت / یا که در جام می گلرنگ سیب افتاده است

زهرهٔ جان آب گردد از نگاه گرم تو / چشم مستت بسکه با ناز و عتیب افتاده است

تا چه پیش آید درین راه کج و پیچش برد / دل بزلفت در فراز و در نشیب افتاده است

هیچکس نتواند احسان ترا کردن حساب / لطف بی پایانت از بس بی حسیب افتاده است

سیر جیحون اشک از پیش چشم چون فرات / دل بشام هند زلفت تا غریب افتاده است

غنچه پیراهن قبا سازد ز رشکت در چمن / قامت زیبایت از بس جامه زیب افتاده است

دید تا بیتابی نبض دل بیمار من
وز تحیر نسخه از دست طبیب افتاده است

خندهٔ صبح وطن شام غریبانست و بس
تا بسر سیر سر کوی حبیب افتاده است

بر سر خورشید تابان سایبان از مو کشید
طاق جفت ابرویت شکل عجیب افتاده است

دل ز پهلو رفت طرزی در بر دلبر نشست
در میان ما و جانان دل رقیب افتاده است

من طبعه

تخم الفت هر کجا از خاک هستی رسته است
ریشهٔ نخل حوادثها نهال جسته است

تا فلک بر شیشهٔ عشرت شکست آماده است
دامن کهسار فرصت با شررها جسته است

در کف دست فنا گلهای باغ اعتبار
تا نفس وا میشماری رنگها بشکسته است

هر کجا آشوب آفتها طپش بندد بساز
تا گشاید لب نفس راه فغان بربسته است

تا نظر وا میکنی صد انجمن بزم حضور
از ز آغوش مژگان چون نگه برجسته است

بود چون بادام توام بر شاخ هوس
این زمان چون پسته از سنگ حوادث خسته است

گرد را در پیش پا از دل طپیدن چاره نیست
فتنه چون برخاست رنگ استراحت جسته است

مطرب بزم مخالف بسکه زد مضراب غم
رشتهٔ قانون الفتها ز هم بگسسته است

مفت دیدنهاست رنگ این بهار بی اثر
تا کند گل از شکستن در عدم گلدسته است

طرزی تا مژگان زدم سیلاب کهسار فنا
رنگهای اعتبار از لوح هستی شسته است

بر طبق بیدل در کراچی گفته

چشمت ز ناز نشئه چه بیخود نشسته است
گر جنبش نگه مژه دامن شکسته است

خاک مرا مگر که کدورت سرشته است
عکسم درون آئینه بر در نشسته است

از عکسم آب صاف گل آلود میشود
گرد کدورتم بدل از بس نشسته است

ناز گل نزاکت روی تو باغ حسن
گویا بهار رنگ ز گل دسته بسته است

بادام چشم بسته کند سیر این چمن
طبع ثمر ز حاصل خود بسکه خسته است

موردلی خیال رسا سرو قدرت است — هر مصرع غمم چو قد تو برجسته است

از نازکی چو شیشه مرا تاب رنگ نیست — خون دلست اینکه برویم شکسته است

بگریختیم چو سرو بیک پای زین چمن — افسوس ریشه پای مرا سخت بسته است

از قامت بلند تو افتاده ام بزیر — چون کاکلت ازان سرو پایم شکسته است

صوت نوای نغمهٔ من پردهٔ فناست — قانون هستیم رگ ساز گسسته است

طرزی زدست می ندهم دامن فنا — از فیض نیستی دلم از خویش رسته است

از طبع خود در لاهور گفته

این دل بروی آتش حسرت برشته است — بر شعله تا که خورده بخود تاب رشته است

از خون دیده بر رخ زردم بخط خوشتر — مژگان خامه شرح فراقش نوشته است

یک نقطه خوش خطی خطم زان نگردید — تقدیر سرنوشت مرا بد نوشته است

آن شاخ پرگلم که برمن شکفتن است — چون شنیدم ازلی حاصل نگشته است

از باغ دل میان دروم تخم خوشدلی — دهقان دهر دانهٔ شادی نکشته است

چون خوب بدبیده تحقیق بنگرم — تقدیر پیش دیدهٔ من پرده هشته است

شامم دگر ندید رخ صبح را بخواب — از زلف تا که بر رخ خود پرده هشته است

تا چاک پرده داری عیسیم کند رفو — در دست روزگارم ازان صاف رشته است

جز خلعت غم تو نزد بخیه دگر — تار مرا بچرخه ازین دست رشته است

جز گرد الفت نفشاند غبار من — خاکم بآب صاف محبت سرشته است

طرزی چراغ محفل من آتش دل است — از بس بروی گرم تبانم برشته است

در تتبع بیدل در کراچی گفته

شد مصفا دل من تا نفس ساخته است — آمد و رفت نفس آئینه پرداخته است

هر قدر مشق صفا کرده ز بس ساده دلی — عکس خوب و بد خود آئینه نشناخته است

بدم گرم محبت بسر پای رسند / گرچه جبریل درین راه پر انداخته است

یک نفس جلوه کنان جانب من چشم کشا / دل ما هم ز صفا آینه پرداخته است

تا نگههای لطافت بدل از بس زده جوش / رنگ طاقت بصد آیینه نیا باخته است

هر کجا تیغ تو از ناز سر افراخته است / عجز ما در عوض سر سپر انداخته است

همچو شبنم برخ غنچهٔ گل ناز کند / تا دل از آتش رخسار تو بگداخته است

تا که طرزی شده از جلوهٔ حسن تو جدا / دلش از بیکسی خویشتن خود ساخته است

از طبع خود در گرامی گفته

پاس خودداری چو اشک سحرم بگداخته است / بسکه در دیده نفس دل رنگ طاقت باخته است

آمد و رفت نفس در کاروان زندگی / از طپیدنهای دل شور جرس انداخته است

رنگ امکان صد دکان آئینه پرداز در ناز / شوخی حسنت بطرز جلوه تا پرداخته است

برق ذوق خود گدشتنها نصیب کس مباد / دل چو شبنم میچکد از بس بخود بگداخته است

دل چه شبنم تکمهٔ جیب بهار نیستی است / تا نفس در دل بنفی هستی خود ساخته است

سرو از خجلت چو مد نالهٔ قمری شود / در چمن تا قامت سرو تو سر افراخته است

آمد و رفت نفس چون شعله براخگر دود / گرمی عشقش عجب آتش بدل انداخته است

آسیای نه فلک گردد برین یکدانه دل / دل چرا از بی تمیزی قدر خود نشناخته است

رنگ ما طرزی ندانم از چه گلشن ریختند / تا نفس پر میزند دل رنگ هستی باخته است

بر روش بیدل در کابل گفته

یاد آن دلدار کردن گرچه ما را پیشه است / لیک نقش روی او بستن برون ز اندیشه است

سوی او هر کس بفهم خود گمانی برده است / ما پری گوئیم زد باو نوشان شیشه است

جای ما دیوانگان این دامن کهسار نیست / بیستون لبریز چون از رنگ صدای تیشه است

سر بریدن باعث سرسبزی ما میشود / همچو نخل شمع ما را یک سر پا ریشه است

سینه‌ام شد نیستان از ناوک مژگان او | این دل شوریده دردی همچو شیر بیشه است
ریخت خون عالمی و خاطرش غمگین نشد | یارب این بیرحم سنگین دل چه کافر پیشه است
ناله‌ها زدیده اندر سینه از بس کاشتم | تا فغان برداشتم دل یک نیستان بیشه است
پرتو نیرنگ او طرزی ز بس در جلوه شد | در دل هر سنگ صد جا یک چراغان شیشه است

جواب شوکت در کراچی گفته

نازکیهای میانش در دل غم پیشه است | گلبن باغ مرا از طبع نازک ریشه است
آن کمر را در میان جز پیچ و تابی هیچ نیست | نازکیهای میانش از رگ اندیشه است
شهد کامیهای خوبان سعی عشاق است و بس | آب جوی شیر شیرین از ره تیشه است
جای نکهت نشئه می‌میرزد ز چشم غنچه‌ام | گوییا مژگان نازش گلبنم را ریشه است
اندر آن محفل که حسنش جلوه مستانه ریخت | پنبه از مغز پری مهر دهان شیشه است
بسکه آن ابروکمان پیوسته با تیرم زند | دل ز مژگان خدنگش صد نیستان بیشه است
نقش شیرین گل شد و فرهاد و خسرو هم نماند | بیستون لبریز هنوز از کاوکاو تیشه است
حسرت پروانه‌ام چون شمع سرتا پا گداخت | سعی ما در سوختنها غیرت هم پیشه است
در دل از نازکیهای ناز آیین بسته‌ام | تا خیال جلوه‌اش دستگر اندیشه است
نقش غیرش می‌کند از سینه‌ام پهلوتهی | داغ عشقش تا که شیر این نیستان بیشه است
نقش شیرین هر نفس از کندن جان می‌کنم | سینهٔ ما بیستون و ناخن ما تیشه است
طرزی از مستی بی‌پروای سرشارم بس | باده‌ام از رنگ خون آرزو در شیشه است

از طبع خود در کراچی بندر گفته

یار چشمت چه می از شیشه و ساغر زده است | که لب جام ز مستی بسر خود زده است
سنگ بر شیشه و بر ساغر من زد چشمت | هیچ با او نتوان گفت که ساغر زده است
خرقه‌ام چاک زد و سبحه صد دانه گسیخت | چکنم دل می الفت بتو کافر زده است

از جگرداری من زهرهٔ دل آب شود
که چنین در صف مژگان تو دل سر زده است

صید کبک دل بیچاره بخون میغلطد
باز چشم تو چه شاهین بکبوتر زده است

شیر مست آهوی چشم تو ز خواب خرگوش
پنجهٔ شیر شکاری بجگر در زده است

باغ گر پیش تو گل زد بسر از ناز مرنج
صد چمن سنبل و گل حسن تو بر سر زده است

لب رنگین و دهان تو چو دیدم گفتم
قفل لعلی است که بر حقهٔ گوهر زده است

آخر از شرم لبت چون شکر و شیر گداخت
لاف با او چه شد ار قند مکرر زده است

نافه در چین ز سر فکر خطا میگوید
زلف مشکین کجت غوطه بعنبر زده است

تا ز نظاره بلعل لب او پیچیده است
طرزی از فکر رسا رشته بگوهر زده است

ایضاً در کراچی گفته

در رهت همچون نفس از خود نهان افتاده است
دل ز بی‌برگی چو عنقا بی‌نشان افتاده است

در تب و تاب غم عشقت تنم از بس گداخت
این زمان پیش تو مشت استخوان افتاده است

از بهار ناز حسن او چگویم بیش ازین
خنده‌ها چون غنچه رنگین زان دهان افتاده است

از دهانم گفتگو چون شعله می‌آید برون
آتش دل تا چو شمعم بر زبان افتاده است

طاقت رنگ فنا از بس لطافتها نداشت
بار ما و من چسان بر پشت جان افتاده است

چون نگردد پایمال پای ذلت جان من
بر غبار خاک هستی ز آسمان افتاده است

بند بند استخوانم همچو نی سوراخ شد
کاوش مژگان او در مغز جان افتاده است

طاقت یک موی چون چینی ندارد طبع من
بسکه از نازک مزاجی ناتوان افتاده است

نازکیهای میانت را نیارم زد رقم
یاد آن موی میانم در میان افتاده است

آرزوی تیر بیداد تو دارد بسکه دل
تا گشاد جبهه پیشت چون نشان افتاده است

دل خبردار در رویت چشم چون سوفار تیر
گرچه دور از شستت ای ابروکمان افتاده است

پرچم پهلو بزور نوجوانان میزند
در سرم تا شور عشق آن جوان افتاده است

بسکه ذوق سجده اش طرزی دلم بیتاب کرد / جبهه ام چون نقش پا بر آستان افتاده است

جواب غزلی که در اخبار نوشته شده بود در آگره گفته

تا که مهر ماه رویت بی نقاب افتاده است / آفتاب از تاب و تاب از آفتاب افتاده است

سیرند پهلو بکار رشید از بلندی ابرویش / بسکه در دیوان حسنش انتخاب افتاده است

سرخی رنگ شفق خون ریخت در جام هلال / تا که آن پای حنائی در رکاب افتاده است

بسکه بیجا است زیادت دل بیدار من / خواب چون اشک از بن مژگان خراب افتاده است

از دهان تنگ او باید سوال حرف ما / لعل خاموشش چگویم بیجواب افتاده است

پای بر پست و بلند دهر از عزت نهد / سایه هر کس بکوی بوتراب افتاده است

هر تبسم بر لبش بد مستی سرشار داشت / خنده بر کنج دهانش در شراب افتاده است

من ز اشک تلخ خود بد مست شور گریه ام / ز آتش پرویش دل بریان کباب افتاده است

حرف خوب از هر که بشنیدی بدل باید نوشت / آن اگر از شیخ باشد در شباب افتاده است

این ردیف و قافیه بستن مراد از شعر نیست / خون معنی پای مضمون را خضاب افتاده است

شعر گویان صد هزار انند در دیوان دهر / نام چندی زان همه ثبت کتاب افتاده است

دل برنگ گل بود شعر و سخن چون نکهت است / خوبی هر گل ز نکهت بیحجاب افتاده است

طرزی از شاه ولایت هر که چشم لطف دید / نقد این گوهر بیان در بیحساب افتاده است

جواب صائب در کابل گفته

آنانکه نقش عمر ز دل پاک رفته است / با حرف نام او سخن خود نگفته است

در باغ وا شکافته میگفت عندلیب / کس با وجود او سخن گل نگفته است

با حرف هیچ و لفظ عدم کاتب قدر / موی میان و سر دهانش نهفته است

نقص زوال خال جمال کمال ماهست / داغ کلف بعارض ماه دو هفته است

هر خنده گلم خبر از غنچگی دهد / کین غنچه از نسیم غم دل شکفته است

آشفته حالی من آشفته را تجمع — کاکل نهان ز غیر بگوشش تو گفته است

از بیم تندخویی تیغش که دم زند — در پهلوی زخم تیغ که چون طفل خفته است

وصف رخش بغیر خموشی نشد تمام — هر حرف کان نگفته شماریم گفته است

طرزی بوصف گوهر دندان لعل یار — با مثقب خیال چه درها که سفته است

بر طرز بیدل در کابل گفته

هر که در راه غم عشقش ز پا افتاده است — رهبر سر منزل مقصد بسان جاده است

از بر و بار تعلق تا کمر در گل نشسته — باغبان خوشدل که سرو باغ ما آزاده است

در تماشاگاه حسن از شوق دیدار رخش — یک قدم دور از سر مژگان نگاه استاده است

این زمان بیقدری دل پیش ما معلوم نیست — عمرها شد دل چو اشک از چشم ما افتاده است

نقش خود را غیر هیچ اندر هم آیینه ام — ورنه از تمثال خوب و بد دل ما ساده است

محتسب از پاکی دامن بقاضی گفت دوش — زاده انگور را دانم حرامی زاده است

سیکند از بسکه جذب می ز چشمش دیده ام — جام هر اشکم بمژگان شیشهٔ پر باده است

نازکان از حال مسکینان کجا دارند خبر — درد ما داند کسی کو خود دل از کف داده است

با قد خم گشته طرزی پای تمکینش بجاست — هر که چون پل پیش امواج بلا استاده است

بر روش بیدل در کابل گفته

ز بسکه بار غم عشق بر دل افتاده است — ز آب دیدهٔ خود پای در گل افتاده است

چو شمع روشنی بزم اگر شوم چه عجب — که دل بشعلهٔ داغت مقابل افتاده است

ز رنگ نگاه چو آئینه محو و حیرانم — خیال عالم دیدار مشکل افتاده است

منم شهید تمنای بسملی که ز شوق — چو خون زخم بدامان قاتل افتاده است

خدنگ غمزه رها کن که دل براه امید — ز خنجر نگهت نیم بسمل افتاده است

ز عارض تو بدیوان بوستان بهار — کتاب لاله و گل فرد باطل افتاده است

بعیب زشتی خود آه گرم ازان نکشم — که در مقابلم آئینهٔ دل افتاد است
ازان چو خاک بسر باد میکنم آتش — که آب خشک بچشم بساحل افتاد است
بجان دوست که ما و تو جان هم بودیم — میان ما و تو این جسم حائل افتاد است
زبار و برگ تمنای ما چه میپرسی — درخت خشک امیدم ز حاصل افتاد است
کمال اهل جهانست کسب زر طرزی — سخن ز فضل مگو خلق جاهل افتاد است

در گلگشت کوه دامان کابل گفته

دامن کهسار کابل را تماشا کردنی ست — لاله زار و کوهسار و آبشارش دیدنی ست
در چنین گلشن که شمشادش بقمری مایل است — رخت زیر سایهٔ سرو بلندش بردنی ست
چشمهٔ آب روان از زیر هر سنگش رود — تا بکی افسردهٔ این آب جاری خوردنی ست
ای رفیق سست عهد از خانه بیرون شو حرام — غنچه از شاخ گل زین باغ عشرت چیدنی ست
هر که از سیر چنین گلشن ز پا شد گوشه گیر — از کمان شاخ گل پیکان حسرت خوردنی ست
ای صبا بهر عذار نوعروسان چمن — نسخهٔ رنگین سواد از روی باغش بردنی ست
هر که شد مردود طبع باغبان این چمن — بیگمان از نامرادیهای حسرت مردنی ست
خامشی لطفی ندارد عندلیبان چمن — هیچ طرزی صد فغان در پای هر گل کردنی ست

جواب ناصر علی در قندهار گفته

ای دوست در غم تو دل از جان بریدنی ست — وز کائنات قطع تعلق نمودنی ست
ای سرو ناز بی گل روی تو در چمن — مانند غنچه پیرهن جان دریدنی ست
گر بگذری باین قد موزون ببوستان — شمشاد پیش قامت سروت خمیدنی ست
در فرقت تو خون دل از رهگذار چشم — مانند طفل اشک بدامن چکیدنی ست
گر غنچه با لب تو زند لاف همسری — با ناخن نسیم دهانش دریدنی ست
در شمع با رخ تو کند دعوی فروغ — اندر حضور جمع زبانش بریدنی ست

پایان

با این جمال و خوبی اگر بگذری بباغ — رنگ گل از خجالت رویت پرید نیست
هر لعل و دُر که هست بگنجینهٔ دلم — بهر نثار خیل خیالت فشاندنیست
بوسی ازان دو لعل روان بخش طرزیا — با نقد جان اگر بفروشد خریدنیست

از طبع خود در کابل گفته

یارب ز چه با ماه رخان مهر و وفا نیست — جز شیوهٔ ظلم و ستم و جور و جفا نیست
از ضعف چو نقش قدم از جا نتوان خاست — تا در کفم از یاد قد دوست عصا نیست
چون در بدر و هرزه دود کوچه نورد است — زان محرم راز دل ما باد صبا نیست
بر دست توای دشمنی مردم چشم — خون دل عشاق بود رنگ حنا نیست
بر عارض آن ماه خم زلف به بینید — کین سایه ز خورشید سر موی جدا نیست
پرسم ز صبا حال دل بستهٔ زلفت — هر چند که آنجا گذر باد صبا نیست
دی شانه همیگفت که از کثرت دلها — جایک سر مو بر سر آن زلف دوتا نیست
چشم تو چنانم بگلو سرمه فشانده — تا حشر اگر ناله کنم رنگ صدا نیست
هد هد نتوانی که بر سر کوی یار ما را — کین منزل عشق است ره شهر سبا نیست
ای باد غباری ز درش آر که ما را — در دیده بجز خاک در دوست صفا نیست
رفتیم چنان از وطن آزرده که صد سال — گر عمر بغربت گذرد میل قفا نیست
هر کس که بدیدم گره افکند بکارم — در دهر بجز ناخن عقده گشا نیست
از بسکه مرا تیر دعا بی اثر افتاد — من بعد مرا هیچ سر و برگ دعا نیست
طرزی بره عشق دل و دیده بلا شد — نی نی که دلم گشته بلا دیده بلا نیست

بر در دشمن بیدل در کابل گفته

بیحالت دیدهٔ حیران ما را خواب نیست — در خیال تاب زلفت در دل ما تاب نیست
همچو خورشید از لباس عاریت مستغنیم — کسوت عریانیم از مخمل و سنجاب نیست

بال سعیت پر عرق زریست و تر دیده ام / در دیار ما و من یک سطر نایاب نیست

بسکه از وضع جهان افسردگی گل میکند / بیقراری این زمان در چشم سیماب نیست

گوهر مقصد نه بیند دیدهٔ خشکت بخواب / مسکن گوهر بجز در حلقهٔ گرداب نیست

محتسب تا چند گوئی شیشها بر سنگ زن / در حریم ما ضعیفان دل شکستن باب نیست

کلبهٔ ویرانه ام از تیرگیها فارغ است / کسوت ما جز کتان دامن مهتاب نیست

محو روی یارم و اشک از دو چشم ما مخواه / دیدهٔ آئینه را از حیرت دل آب نیست

نور حق صد جلوه دارد در دل آزردگان / سجدهٔ زخم دلم کن حاجت محراب نیست

تا مژه بر هم زدم اشک از گریبانم گذشت / سیل اشکم در روانی کمتر از سیلاب نیست

هر رگم صد ناله دیشب داشت در کانون غم / دل طپیدنهای طرزی کمتر از مضراب نیست

از طبع خود در قندهار گفته

دل ز جفای تو در آزار نیست / کوه غمت بر دل ما بار نیست

هر که بعالم پی کاری گرفت / غیر تو ما را بجهان کار نیست

از نظرم کرد فلکی در کشی / از ستمت ننگ نه و عار نیست

بسکه شدم محو خیالت دگر / دیدهٔ ما را سر دیدار نیست

چند بدل گرد تعلق نهی / آینه ات لایق زنگار نیست

روز جزا وقت حساب و کتاب / نفع بکردار و بگفتار نیست

طرزی از آن سبحه بچنگ آورد / گر خم زلفین تو زنار نیست

از طبع خود در قندهار گفته

بیدرد را دلا خبر از ذوق ساز نیست / زین پرده با خبر بجز از اهل راز نیست

قدت قیامتی ست که از باغ حسن خاست / در بوستان خلد چنین سرو ناز نیست

زاهد چو تافت روی ز محراب ابرویت / خواند نماز گریه بنیاز آن نماز نیست

گیسو کشش راست لطف عشاق بینوا / این بس مرا ای رقیب مخالف نوا زنیست

زلف تو عمر ماست ولی کوته است حیف / عمرت دراز باد که عمرم دراز نیست

چشمت کشد بغمزه لب از خنده جان دهد / اعجاز حسن تست دلا جای ناز نیست

از شوخ چشمی ای دل غافل برون خرام / درگاه بی‌نیاز صمد جای ناز نیست

طرزی نمیشود بچمن باز خاطرم / ما را قفس چه چنگل شاهین و باز نیست

جواب بیدل همه دل در کراچی گفته

کسوت اهل صفا جز خرقه پشمینه نیست / خلعتی غیر از نمد لحجب بر آئینه نیست

طبع ظالم نیست بی زهر مذلت یکزمان / در دم عقرب گره بی عقده‌های کینه نیست

حاجت مرهم ندارد دیک نگاهت کافیست / زود می آید بهم زخم دلم دیرینه نیست

بسکه در مشق تحیر رنگ خود بینی زدود / غیر عکس یار حسن جلوه در آئینه نیست

ما دکان در چارسوی بیخودی وا کرده ایم / جز خیال او متاعی در دکان سینه نیست

نان صبح و شام هر کس میرسد از خوان او / بر در او هیچکس بی روزی روزینه نیست

بسکه چون گل قانعم بر قسمت لطف بهار / پاره‌ای لخت دل هم کمتر از لوزینه نیست

عاشقان از سعد و نحس چرخ گردان فارغند / در دیار بیخودان یکشنبه و آدینه نیست

نیست عکس خوب و بد گرد دل آئینها / در دل اهل صفا از کس غبار کینه نیست

سینه صافان تو دست داغ بر دل می نهد / غیر نقش داغ غم بر خرقه ما پینه نیست

گوهر دیگر ز گنج سینه طرزی مخواه / غیر مهر سکه دردت درین گنجینه نیست

بر طبق بیدل در کابل گفته

در زمین عاجزی چون من کسی افتاده نیست / هر کسی چون سایه اینجا یک قلم استاده نیست

سرخوشم از طرز چشم مست ساقی از ازل / مستیم از ساغر و مینا و جام باده نیست

بی رجولیت بدنیا پشت پا نتوان زدن / زیور مردان درین میدان چو زن ماده نیست

یاد او آئینه سان در سینه نتوان نقش بست
هر که از رنگینی معنی سراپا ساده نیست

دور شد از منزل مقصد بصد فرسنگها
هر که صحرا گرد راه عاجزی چون جاده نیست

موج حسرت یک سر و گردن گذشت از فرق او
در ره سیل فنا هر کس چو پل استاده نیست

گر ز پشت بام گردون در افتد نشکند
هر که از طاق بلند ساده دل افتاده نیست

نیستم هرگز بداد بنده و آزاد بند
داده داد خدا طرزی بلی خود داده نیست

بر ردیفش بیدل در کابل گفته

در کف غفلت دل بیدار ما فرسوده نیست
تا اثر باز است پرواز نگه آسوده نیست

دل مصفا کی شود بی نفی و اثبات نفس
زنگ از آئینها بی سعی مصقل سوده نیست

در ته هر غنچه و در تای هر گل مینخزم
تا دم پاکم چو بوی گل نفس آلوده نیست

روی نقشم از سواد او تبه خواند سرنوشت
سایهٔ بخت سیاهم زادهٔ هر دوده نیست

در گلستان بهار خاطر دلگیر ما
غنچهٔ دلهای عشاقت گل نکشاده نیست

بسکه آه از همنشینیهای دل دارد صفا
از نفس آئینهٔ دلهای پاک آلوده نیست

در ترازوی عیار بیغشی سنجیده شد
هر که از قلبی قلابان زر اندوده نیست

در میان ما و او در بود و نابود است حرف
سایه و خورشید یکجا بوده و نابوده نیست

بیغمی خواهی گذر از دستگاه زندگی
در دیار ما و من طرزی دل آسوده نیست

بر طبق بیدل در غزنین گفته

در دام موج می دل هر کس که بسته نیست
پای دلش ز بند غم و غصه رسته نیست

یک دل زما غبار ملالی ندیده است
حالم بسان گرد بجائی نشسته نیست

تا دل شکست آب دو چشمم ز دیده رفت
می را دگر قرار بجام شکسته نیست

از قطرهای خون دل و اشک دیده ام
روی گلی بباغ ندیدم که شسته نیست

از نوک ناوک مژهٔ جان گداز تو
یک دل ندیده ام که چو بادام خسته نیست

آئینه سان به بزم وصالت ز روی شوق
نازِ نظاره‌ام ز خجالت کم نیست

از دور چرخ خاطر آزاده فارغ است
از تیغ تیز آفتی بر جان و دست نیست

آهم اثر نکرد بدان ماه خرگهی
افسوس پیک نالهٔ من بی‌خبر نیست

طرزی ز بند غصه خلاصی بجان نیافت
در دام زلف یار دل هر که بسته نیست

بطرز بیدل در هرات گفته

بسکه ما دیوانگان را مونس و همخانه نیست
غیر رنگ باخته بر شمع ما پروانه نیست

فیض نور صبح بارد از در و دیوار ما
حاجت شمع و لگن در محفل دیوانه نیست

بسکه در بحر فنا معمار قصر هستیم
گر مژه برهم زنم هیچون حبابم خانه نیست

حرف ما دل جان سپاریهای دلبر با است
عرصهٔ عشق است اینجا سخن مکتب خانه نیست

پاس ناموس حیا از وضع مجنونم مخواه
بستهٔ رنگ تعلق مردم دیوانه نیست

سرخوش عشقیم از رنج خمار آزاده‌ایم
مستی سرشار ما از ساغر و پیمانه نیست

از جفای چشم زخم داغ ایمن نیستم
تا دعای جوشن شمعم پر پروانه نیست

در زمین پر فساد دهر امنیت محو
هر طرف صد دام موجود است یک دانه نیست

نیست تاب زلف او از شانهٔ مشاطگان
جز دل صد چاک طرزی زلف او را شانه نیست

بردیف بیدل در کراچی گفته

تا شمع مرا به رخ گرم تو نگاه است
از شعلهٔ نازت بسرم پر کلاه است

از خجلت تردامنی خویش چگوییم
چون بحر مرا جبهه تر از شرم گناه است

نتوان ز خجالت برخت چشم گشاییم
رویم ز گنه پیش تو از بسکه سیاه است

از دیدن خط تو مرا مهر فزون شد
خط بر لب لعل تو مهر گیاه است

موی کمرت در نظرم هیچ نیاید
نازک رقمیهای میانت چو نگاه است

زان با شکن زلف کجت رام نگردم
آرامی دل در شکن پر کلاه است

هر دیدهٔ شبنم بود آئینهٔ خورشید — هر جای که تابست زهٔ دامن ماهست

در بزم وفا از اثر خجلت تقصیر — هر رنگ که برروشکند عذر گناهست

از حیرت دیدار تو در بزم تماشا — خار مژه در دیدهٔ من تار نگاهست

در سرمه زند بال ز بس جنبش مژگان — بر مردم چشم تو نگه رود رسیاهست

داد تو دهد عام ز بس داد خلایق — از هر طرفی بر در دربار تو راهست

از سوز غمش بر دل بیتاب نه طرزی — خشکی لب و چهرهٔ زرد تو گواهست

در اربعین بخلوت ماه رمضان در دمشق شام شریف گفته

تصویر سپهر صورت معنی حرف لاست — کلکش کلید قفل در گنج کبریاست

اثبات نفی ناقص ما کثرت آشناست — در نه بحرف لا اله است لا کجاست

تجرید تاب قوس بقا را کشد بچنگ — یعنی که ذات تیر لقا در زهٔ فناست

بر قفل شهر بند دلم نقش لا اله — در فتح باب پنجهٔ مشکل کشای ماست

در بوریای ترک طلب راه راحتست — خط رموز ساغر جم نقش بوریاست

دل در صفای حسن تو از بسکه محو شد — آئینه ام ببزم تو تصویر رو نماست

تا دست از طلب چو صدف واکشیده ام — گرداب نقد گوهر ما آستین ماست

مکتوب بوی غنچه رساند برنگ گل — در هر چمن که رهگذر قاصد صباست

عیب و هنر بعالم اضداد توأمست — کهسار با گرانی تمکین سبک صداست

گر لاف دین زنی گذر از شغل دنیوی — دنیا و دین چو روز و شب از یکدگر جداست

انوار حق ز سینهٔ روشندلان طلب — آری بساط خانهٔ آئینها صفاست

از دیده بگذرد نگه از پیش چشم من — از حسن شرمگین تو از بسکه در حیاست

این صوت دلخراش که آید ز جا دوی — آواز زار نالی طرزی بینواست

این غزل را نیز در اربعین گفته

نام تو نقش اول حرف کتابهاست — دندان کسین بسمل مفتاح بابهاست

آواز کوه سرمهٔ فریاد خفاشی است — معنی بدار حرف سوال و جوابهاست

یاد وصال یار بدلهای آگهان — مقراض تار ریشهٔ مژگان خوابهاست

نقد گهر که بحر باو ناز میکند — در چشم سیر ما چو حباب پر آبهاست

اسرار غیب از دل سیپاره خوانده‌ام — زنجیر پای بند معانی کتابهاست

در بحر عبرت از پی تحصیل نیستی — در بس ز خود گذشتم از موج آبهاست

میزان جمع و خرج فلک را دهم جواب — با پیر دل ز بسکه مرا شب حسابهاست

جای غبار دود نفس گرد میکند — ما را ز بس براه گذشتن شتابهاست

هیچید رخ ز من بعبای عنا ز غم — با شخص نفس بسکه دلم را عتابهاست

از سوز سینه لاله طبعم چو گل شکفت — از یاد داغ تازه ببوی کبابهاست

هرگز حدیث واعظ بیمغز نشنوم — ما را ز بس به پیر مغانم خطابهاست

این غزل نیز در اربعین گفته

دربارهٔ حق امتحان صادقان کردن خطاست — چون شدی منکر عصا در دست موسی اژدهاست

موج دریای فنا از خط نقش بوریاست — بادبان کشتی بحر صفا کشکول ماست

کثرت گسترت در ثبات اصل وحدت ثابتست — نفی اثبات فنا هم بر بقا بند قباست

می هراسم بسکه از هستی بذوق نیستی — صورت نقش الف در لا بچشم اژدهاست

اسم ذات اوست مفتاح در باب صفات — نقش الله زان بدلها پنجهٔ مشکل گشاست

کشتن نفس است اکسیر مس قلب وجود — کشتن سیماب پیش کیمیاگر کیمیاست

تا بذکر غیر مشغولی دم از وحدت مزن — از شکر تا پر بود نی خالی از شهد نواست

دل ز انوار تجلای جلال آن جمال — چون حباب پر ز نور روی دریای صفاست

روشنی خواهی دلا از سایهٔ غفلت برآ — دوری از خورشید ظلمت قرب او نور و ضیاست

ناله بر دل بسکه از دردت هجوم آورده است / هر نفس دل تنگ‌تر از سینهٔ نی بر صداست

شاهدان گل ز بس نازک‌ادا افتاده‌اند / دانهٔ شبنم بگلشن غنچه را بند قباست

تا کند طرزی مگر بر گوشهٔ چشمش کنم / چون نگه از ناتوانیها ز مژگانم عصاست

بر طبق بیدل در قندهار گفته

هر دلی را که چو گل چاک گریبانی هست / چون چمن دامنش از غنچه چراغانی هست

رشتهٔ دوستی سوختن از دل نرود / همچو شمعم نظری تا نم مژگانی هست

فکر باریک بسر دهنت راه نیافت / دهن تنگ تو خوش نکتهٔ پنهانی هست

ز آتش عشق تو چون کاغذ آتش‌زده / یک سراپای مرا ذوق چراغانی هست

میتوان روشنی بزم تو گردد چون شمع / هر کرا از آتش عشقت دل بریانی هست

سخت آشفتگی از طرز تو جو شد طرزی / بخیالت مگرم زلف پریشانی هست

در شهر قندهار در بزم حضور یار گفته شد

ای دل اسیر حلقهٔ زلفین یار دست / هان در دهان مار مکن زینهار دست

سر زیر پا چو خاکم اگر خوار اوفتد / کی میکشم ز دامنت ای گلعذار دست

تابیده است پنجهٔ سیمین پر نگار / مالیده تا بپای نگارم نگار دست

خواهد چو سرو من ز چمن پا برون نهد / گیرد چنار دامن او با هزار دست

فواره سان ز پنجهٔ من مشک تر جهد / زان دم که برده‌ام بخم زلف یار دست

آورده چین زلف تو بر مشک چین شکست / برده حنای پای تو از نوبهار دست

از بسکه داغ عشق تو بر دل نهاده‌ام / برده است دامن دلم از لاله‌زار دست

چون صید دل بسینهٔ طرزی طپد بخون / آخر دمی بنه بدل بیقرار دست

در اثبات خوبی عهد و پیمان شکنی خوبان

دوش با من آن نگار می‌پرست / از سر لطف و کرم عهدی ببست

لیک دانستم که آن شیرین زبان — آنچه با من عهد بست از دل نبست

گفتمش کی سست عهد سخت دل — رسم این عهد و وفا باید شکست

گفت با من آن بت پیمان شکن — کای ز جام وصل با پیوسته مست

عهد خوبان و سر زلف بتان — هر دو در لطف و خوبی در شکست

بر عذار ماهرویان پا نهاد — زلف و کاکل تا بهم اندر شکست

گر شکستی پای تا سر همچو زلف — میتوان طرزی بمهرویان نشست

درین غزل رعایت حرف آخر در اول شد

تا کمان را گرفت یار بدست — تیر در دل مرا هزار شکست

تو نسازی به بلبلی هرگز — آری از بلبلی هزار بهست

ترک چشم تو دل بغارت برد — کس بزلفت باختیار نبست

تار زلفت عجب دلاویز است — جای هر مو دل فکار ببست

تا خرامان شدی بباغ کمر — سرو آزاد بنده وار ببست

تا بگرد رخ تو خط بدمید — قیمت لعل آبدار شکست

تا بدیا درخ تو بگریستم — همه گلهای جویبار ترست

سمن و سرو سبزه و گل و دل — همه طرزی بروی یار خوش ست

بر دوش بیدل در کراچی گفته

یار بگذشت و دلم بر جا چو نقش پا نشست — نشه با پرواز رفت و درد در مینا نشست

چون کمان قدم ز بار ناتوانی خم گرفت — میتوانم کرد ضعیفی بسکه بر اعضا نشست

هر که از نازک مزاجی همچو مینا خون خورد — یک سر و گردن ز ساغر میتوان بالا نشست

ناله از خفت بنای خویش را بر باد داد — کوه از سنگینی تمکین خود بر جا نشست

عکس خط سبزه نوخیز باغ حسن او — چون غباری دان که بر طبع روان نشست

داغ شد دل تا نفس از شوخی پرواز ماند
شعله اخگر میشود چون از طپیدن باز نشست

بسکه دست ناتوانی پر رسا افتاده است
از ضعیفی موی بالا بر همه اعضا نشست

نشئه در مغز سر و مستی دماغ دل گرفت
باده در ساغر پری در دامن مینا نشست

موج کشتی بر سر دریا دواند چون حباب
ساحل از خشکی دماغی بر لب دریا نشست

بسکه فکر کاکلش اندیشه ام در مغز سوخت
طرزی از وحشت دلم در دامن سودا نشست

بر طبق حافظ غیب اللسان در قد ها گفته

کسی که دید بخواب آن دو لعل باده پرست
چو چشم یار بود تا بحشر سرخوش و مست

هزار شیشهٔ دلها بطاق سینه شکست
ز ناز تا که دوا بردی او بهم پیوست

در گشاده بود قبله گاه اهل جهان
قبول عام شوی گر گشاده داری دست

هزار حاصل سرسبزی از عقب دارد
ز تخم هر که بخاک سیه چو دانه نشست

دل شکستهٔ من از فغان زبان نگرفت
بلی بلند بر آید صدا چو شیشه شکست

ز عارض تو بود دل چو غنچه خونین دل
به پیش قد بلند تو سرو باشد پست

سفینهٔ غزلم را برند در عالم
چو جام باده که مستان برند دست بدست

جهانیان همه یکسر شکار مرگ شوند
کسی ز حلقهٔ این زلف تابدار نرست

گشاده بست عجیبی ز زلف او دیدم
ز زلف تا گرهی بر گشاد بر دل بست

فدای چشم تو گردم باین نگه داری
که دل ز تیر نگاهی هزار بار بخست

بروی شاهد گل ناز میکند طرزی
کسی که دیده چو شبنم ز خواب ناز نشست

تمام غزل را در تعریف قد گفته

بباغ سرو من از ناز تا کمر بر بست
ز خجلت قد او سرو را کمر بشکست

بخرام تو کبک و تذرو مانده خجل
به پیش قد بلند تو سرو گردد پست

چنار و سرو و صنوبر بباغ پیش قدت
ستاده اند بپای و گرفته دست بدست

نه این زمان دل من برده جلوهٔ قد تو — چو سرو بندهٔ قد توام از روز الست

تو تا بناز خرامان شدی بطرف چمن — ز شرم سرو سهی بر کنار جو بنشست

هوای سرو قدت ساخت قامتم چو کمان — خیال قد تو چون تیر سینه‌ام را خست

ز شرم قامت سرو روان او طرزی — ز باغ سرو سهی پای پر ز گل بر جست

هنگامی که از اسپ افتاده دستم شکسته بود در قندهار گفته شده

بر رخ چو یار طرهٔ خود مو بمو شکست — سیل سرشک از مژه صد جا بر و شکست

نی پشت طاقت و کمر صبر و پای هوش — از دست طاق ابرویت ای خوبرو شکست

در پیش چشم مست تو ساغر کشد مدام — آنکس که پیش ازین همه جام و سبو شکست

نسرین و سنبل و سمن و لاله را نگر — گر خجلت رخت همه را رنگ و بو شکست

یک مو نشد که وصف تو گویم ز صد هزار — گر چون قلم زبان من از گفتگو شکست

بشکست نوک ناوک مژگان او بدل — چاک دلم نگر در رفو از چه رو شکست

طرزی بکام دل نرسیدی بوصل دوست — هر چند پای سعی تو در جستجو شکست

از طبع خود در حیدرآباد دکن گفته

خود که دیده است خم طرهٔ دلدار درست — یا شنیده است دل عاشق بیمار درست

در غم عشق کسی خاطر آسوده ندید — نتوان شیشه برون بردن ز کهسار درست

عاقبت هیچ سبو تشنگی بر لب جو — که ازین بحر سبو نایدت هر بار درست

بلبل مست بپای خم گلبن بشکفت — یک لب ساغر گل نیست بگلزار درست

شیشه و ساغر و مینا و صراحی در بزم — خود نمانده است یکی زان بت خمار درست

بتلطف نشود به دل آزردهٔ ما — مومیائی نکند شیشهٔ مودار درست

جگرم خون شده از ناخن دخل بیجا — خاطر غنچه که دید از سخن خار درست

در جهان مرد تمام است بچشم مردم — آنکه گفتار نموده است بکردار درست

نفس کج دم نشود راست بسعی مردم | زان کجیهاست بطبع کج اغیار درست
در شکستن در معجون شرافت وارد | نشکند گر نبود گوهر شهوار درست
چون صنوبر همه دل بر آید طرزی | بسکه افتاد دل از دیده خونبار درست

بر روش بیدل در شکوه گفته

زطره آنشود کار طبع خسته درست | بموی کس نکند شیشه شکسته درست
غبار ماند اگر دوستی صفا گیرد | که پی گره نشود رشته گسسته درست
گشاده دست جهان در گشاده دستیهاست | که نقش کار نیاید ز دست بسته درست
بغیر رشته الفت کجاست جمعیت | چو رشته داد بهم دست گشت دسته درست
نوشته دست قضا تا بلوح خط قدر | کسی چو من ننوشته خط شکسته درست
درست گوی جفای فلک ببر در بر | ز سنگ زخم خورد چونکه گشت پسته درست
سخن درست چو گوی قبول دل گردد | که پا بدوش کند از سبوی دسته درست
درست از دم گرمت نمیشود دل من | که با نفس نشود شیشه شکسته درست
نیاید هیچ ز دست تهی بدون طرزی | که نیست جرات پرواز در پر شکسته درست

هنگام جدائی از یار دلنواز بصد سوز و گداز گفته شد

تنها نه دیده در غم جانانه خون گریست | دور از لب تو ساغر و پیمانه خون گریست
پیش رخ چو شمع تو از بسکه سوختم | بر سوز سینه دلم دل پروانه خون گریست
بیگانه خوی من نشدی آشنا ولیک | صد آشنا ز خوی تو بیگانه خون گریست
از چشم تر مپرس که در دشت بیخودی | مجنون بحالت من دیوانه خون گریست
در طره ات چو دید دل پاره پاره ام | از زخم چاکهای دلم شانه خون گریست
خمهای باده هیچ حبابی بمیکده ست | چشمم ز بسکه بر در میخانه خون گریست
طرزی نه در فراق تو تنها ز دیده ریخت | دور از لب تو ساغر و پیمانه خون گریست

در هنگامی که بزم از قد چون سرو یار خالی بود گفته

در دیده ام ای سرو روان جای تو خالیست — در سینه ام ای راحت جان جای تو خالیست

در دیدهٔ غمدیده و صدپاره دل من — ای نور نظر روح روان جای تو خالیست

در هفت سراپردهٔ چشم من بیدل — چون مردمک دیده نهان جای تو خالیست

صد جوی سرشکم ز مژه رفت ندیدی — بر آب روان سرو چمان جای تو خالیست

یک لحظه فراموش نگشتم ز خیالت — ای نام توام ورد زبان جای تو خالیست

طرزی ز بزم یار چو مهر رفت بشوخی — با ناله بگفتم که فغان جای تو خالیست

از طبع خود در قندهار گفته

تا تو گذشتی ز تنم جان گذشت — جان نه که دین و دل و ایمان گذشت

مجمع عشاق بهم بر شکست — یار چو با زلف پریشان گذشت

تا که ترا دید بباغ ای صنم — از رخ گل بلبل حیران گذشت

سرو بگل ماند و صنوبر فتاد — تا بچمن یار خرامان گذشت

چون تو گذشتی برقیب ای نگار — خون دل زار ز دامان گذشت

چون برخ و زلف و خطت دیده دید — از گل و از سنبل و ریحان گذشت

بهر تو ای گوهر یکتای حسن — از دو جهان طرزی افغان گذشت

جواب شوکت در بنگلور گفته

نام دهان تنگ تو تا بر زبان گذشت — دل تنگ شد چنانکه ز نام و نشان گذشت

یاد حنای پای تو شبخون بهند برد — از دوش سر برگ حنا خون پان گذشت

دل بسکه ذوق تیر خدنگت بسینه داشت — خونم ز تیر ناز تو پیش از کمان گذشت

قربان شست غمزهٔ ناوک زنت شوم — پیکان خنجر نیافت که تیرت ز جان گذشت

چشم سیاه شوخ تو محتاج سرمه نیست — چون میل سرمه ات نگه از سرمه دان گذشت

گفتم کمر را که موی میان نداشت ... موی کمر به تاب شد از میان گذشت

ما و دلیم بر سر موئی به کشمکش ... تا بحث نازکی میان در میان گذشت

گل آب شد چو شبنم و بر روی خاک ریخت ... تا با عذار پرعرق از گلستان گذشت

جور خزان چو با گل نسرین به باغ دید ... بلبل چو بوی گل ز غم آشیان گذشت

عکس درون خانهٔ آیینه بر در است ... حرف دل است اینکه مرا از زبان گذشت

سودای نفع جنس غمت سخت مشکل است ... طرزی به سود درد تو از نقد جان گذشت

جواب صائب در قیدها گفته

تا حرف سوز عشق توام بر زبان گذشت ... مانند شمع شعله‌ام از استخوان گذشت

مرغ دلم ز شوق به پایت فتاده بود ... زان پیشتر که ناوک تو از کمان گذشت

صد جوی خون ز دیده روان گشته در کنار ... آن سرو ناز تا ز کنارم روان گذشت

اشکم ز هجر روی تو روی زمین گرفت ... آهم ز فرقت تو ز هفت آسمان گذشت

همچون سپند خاک و دمم باد رفت ... از جوشش ضعف تا لب من فغان گذشت

ترک وفا و مهر ز جانان نمی‌توان ... لیکن به راه عشق ز جان می‌توان گذشت

طرزی چو غنچه حسرت لعلش به خاک برد ... آخر ز آرزوی لبت زین جهان گذشت

از طبع خود در قیدها گفته

گر شکست دلم صدا می‌داشت ... یار خواب گران کجا می‌داشت

می نگشتی به قتل من بدنام ... دست و پایت اگر حنا می‌داشت

کی بریدی ز من محبت و مهر ... گر دلی مهر آشنا می‌داشت

پیش یار اینقدر نگشتم خوار ... قدری گر به دل وفا می‌داشت

من مسکین علاج می‌کردم ... مرض عشق اگر دوا می‌داشت

خواب سنگین نبودیش طرزی ... گر شکست دلم صدا می‌داشت

جواب کلیم در قندهار گفته

چشم بد مستت ز بس پاس بیداد داشت
دل ز دست هجر او در سینه ام فریاد داشت

از بنای کعبهٔ مقصود دل مقصد توئی
جان بیاد مقصدت این خانه را آباد داشت

خسرو خوبانم آن سر حلقهٔ شیرین لبان
بر سر هر تار زلف خود دو صد فرهاد داشت

نشئهٔ چشم بتان معمور دارد سینه ام
ساغر دل را چو چشمت میکشی آباد داشت

سوخت بنیاد فلک را در شب هجران چو شمع
آه جانسوزم چه آتش بیتو در بنیاد داشت

هر قدر فریاد کردم پیش او سودی نداشت
دلبر من جای دل گویا سپر فولاد داشت

خرمن اعمال من از بسکه نامقبول بود
سنگ از و برق گردد عار از ذهم یاد داشت

این همه شیرینی و لطف سخن را در کلام
از لب لعل سخنگوی تو طرزی یاد داشت

جواب کلیم در بتخانه کابل گفته

در گلستانی که قدت جلوهٔ شمشاد داشت
یک خیابان سرو از جان بندهٔ آزاد داشت

بیستون خود کیست تا گردن کشد از سعی من
سر نگونیها ز دستم تیشهٔ فرهاد داشت

چینی دل را درستی سوی چشم ناله بود
شیشه از جوش شکستن بادهٔ فریاد داشت

زان ز اقران حرف سبقت پیش بردم در سخن
طفل طبعم درس شاگردی از آن استاد داشت

جای فریاد از لبم آید صدای داد داد
بسکه ترک چشم بد مستت سر بیداد داشت

خود بخود طرزی بسوی دام آید مرغ دل
بسکه بیتابی ز بهر صید من صیاد داشت

بطرز بیدل در کابل گفته

بسکه گلشن را هجوم جلوه‌ها بس تنگ داشت
از خجالت برگ گل دستی بزیر سنگ داشت

همچو گل بر تن گریبان از صد جا چاک کرد
غنچهٔ گل پیرهن از بس قبای تنگ داشت

یک کبوتر خان کبوتر بود از شورش چمن
بسکه از رخسار گل میل پریدن رنگ داشت

دل بجای اشک میریزد ز جوش گریه ام
آب موج از شوخی بحرم گهر در چنگ داشت

از شراب عشرت از بس ساغر عیشم تهی است — شیشه‌ام از نا امیدی دست زیر سنگ داشت

نو عروس باغ را بندد حنا دست بهار — غنچهٔ گل زان بگلشن پنجهٔ گلرنگ داشت

تا که زد بر تار جانم زخمهٔ مضراب غم — هر رگم مانند تار چنگ صد آهنگ داشت

قطرهٔ بی‌تاب را ذوق دویدن آب کرد — گوهر من از روانی دست و پای لنگ داشت

شد نگارستان از رنگ معانی صفحه‌ام — خاطر طرزی فسون سحر در آهنگ داشت

بر طرز بیدل در کابل گفته

بلبل از وصف گل روی تو قیل و قال داشت — در چمن رنگ گل از شوق پریدن بال داشت

طوطی طبعم بگلزاری که گرم ناله بود — بلبل از شور نوای شهپرش زبان لال داشت

قطره را با بحر اگر نسبت کنی خجلت کشد — ابر پیش گریه‌ام زان آب در غربال داشت

جسم زارم را هجوم مویه کردن موی داشت — استخوانم را خیال ناله همچون نال داشت

در هوای چشم مست و لعل می آلود او — از حباب باده جام می بلب تبخال داشت

جوهر آئینه‌ها ماهی بردی تابه بود — شوخی حسنش که در آئینه‌ام تمثال داشت

عندلیبان را ز داغ دل بگردن طوق بود — بلبل از رنگهای برگ گل بپا خلخال داشت

این غزل را چون شنید آن نکته سنج بذله گو — از ظرافت گفت الحق شعر طرزی حال داشت

در بزم حضور پرنور جانی بهرار بگرانی گفته

گر نالهٔ من در دل آن مه اثری داشت — کی جور و جفا در دل سختش اثری داشت

بر گرد لب لعل تو خط گشته نمودار — یا مور در آن گوشه سراغ شکری داشت

زان چهرهٔ زیبا و کله گوشهٔ زرین — بالله مهی دیدم و بر فرق خوری داشت

بگشای لب غنچه و بنمای میان را — تا خلق بداند که دهان و کمری داشت

زلفت ز دو جانب رخت گشته پریشان — چون زاغ سیاه است که خود زیر پری داشت

در پیش رخ شمع مثالت بچمن گل — میسوخت چو پروانه اگر بال و پری داشت

سنگین دل من سنگ ستم بر شکستی — گردد دلم از ذوق جفایش خبری داشت
بنمای قد سرو و رخ همچو قمر را — تا طوق به بیند که سر دی قمری داشت
سرهای اسیران زنی از نازچه کان — این طرزی سرگشته تو نیز سری داشت

بر روش خواجه حافظ غیب اللسان در کابل گفته

تا نقش رخ خوب تو از دیدهٔ ما رفت — بر دیدهٔ غمدیده چگویم که چها رفت
مو بر بدن ناف غزالان چمن خاست — تا نکهت چین خم زلفت بخطا رفت
شیرازه نشد مصحف سی پارهٔ دلها — تا تار سر زلف تو از دست صبا رفت
بگذشت بهار و می گلگون نکشیدی — دامان گل از دست تو چون رنگ حنا رفت
از ما چه سراغ دل وحشت زده گیرید — زان زلف بپرسید که دیوانه کجا رفت
بر روی تو تا سایهٔ طوطی خط افتاد — از چهرهٔ آئینهٔ دل رنگ صفا رفت
در کوی تو وا مانده تر از نقش قدم بود — طرزی بهوای تو زبس رو بقفا رفت

از طبع خود در قندهار گفته

راه دین و دلم آن زلف پریشان زد و رفت — برهم این سلسله آن سلسله جنبان زد و رفت
آمد و باز بهر بند من افکند شرار — شعله خو شوخ من آتش به نیستان زد و رفت
آمد از خانه برون و بیکی غمزه مرا — بدل خسته دو صد زخم نمایان زد و رفت
یوسف مصر ملاحت مه کنعان وفا — برق بر خرمن پندار عزیزان زد و رفت
وصل یک روزه مرا گشت نه هجران دراز — ده که بر اخگر من وصل تو دامان زد و رفت
دیده ام دید لبالب شده از خون جگر — ای لب خنده که بر دیدهٔ گریان زد و رفت
طرزی از سینهٔ مجروح چه نالی کان شوخ — صد خدنگم بدل از ناوک مژگان زد و رفت

جواب ناصر علی در قندهار گفته

بهوای گل رویت سمن از یادم رفت — بخیال قد سروت چمن از یادم رفت

تا بدیدم سر زلف و قد و رخسار و دهنت
سنبل و سرو و گل و نسترن از یادم رفت

خواستم با تو ز دلتنگی خود عرض کنم
دهن تنگ تو دیدم سخن از یادم رفت

بخیال لب شیرین و در دندانت
لعل رمانی و در عدن از یادم رفت

چون لب روح فزای شکرینت دیدم
لعل و یاقوت و عقیق یمن از یادم رفت

تا بچین سر زلف تو گرفتار شدم
نفحهٔ نافهٔ مشک ختن از یادم رفت

بسکه دور از تو گرفتم بجدائی الفت
بوستان و چمن و انجمن از یادم رفت

بهوای سفر گلشن کویش طرزی
هوس جنت و حب وطن از یادم رفت

از طبع خود در قندهار گفته

آن پریرو تا ز من دی روی خود تابیده رفت
صبر از دل طاقت از جان جوی خون از دیده رفت

شد ز اشک حسرتم معمورهٔ جانها خراب
تا با غیار دغا آن سنگدل خندیده رفت

گر بیائی دیده ام روشن شود از دیدنت
در غمت هرچند نور چشم من از دیده رفت

در فراقت مردم و رویت ندیدم صد دریغ
زانکه تن از جان گذشت و روی تو نادیده رفت

بعد عمری یکشبی آمد بصد ناز و عتاب
نیم شب ناگشته آن مه از برم رنجیده رفت

با رقیبان میگذشت و چون مرا دید از حیا
روی خود را با دو زلف مشکسا پوشیده رفت

بر سر خاک شهیدان خود آمد از غرور
تا که ننشیند غباری زود دامن چیده رفت

هر کجا بگذشت طرزی ز شوق پای بوس
آن زمین را سر بسر از جان و دل بوسیده رفت

جواب صائب در کابل گفته

در دل صد پاره هرکس لذت دیدار یافت
دیدن گل را بچشم خویش نیش خار یافت

هرکرا شد دیدهٔ دل محو روی گلرخان
از بن هر خار مژگان جلوهٔ دیدار یافت

هرکرا دل حسرت آباد خیال یار شد
در حریم وصل چون آئینه آخر بار یافت

دید بلبل برگ برگ غنچهٔ گلزار را
در دل هر غنچه صد جا نیش نوک خار یافت

یوسف گمگشته دامان کنعان از مصر
جذبهٔ شوق زلیخا از سر بازار یافت

ماه من از پرده چون رخسار گلگون را نمود
آفتاب از شرم خود را در پس دیوار یافت

بر سر ذرات عالم نور بخشی میکند
هر که چون خورشید اینجا دیدهٔ بیدار یافت

راز دار پردهٔ اسرار عالم میشود
هر که رمزی از رموز پردهٔ اسرار یافت

شد خلاص از بند و زندان هوا و حرص و آز
آنکه سر را بستهٔ زنجیر زلف یار یافت

ناامیدیها کلید قفل امید دل است
عاقبت طرزی ز هجران دولت دیدار یافت

من طبعه

امروز بمیخانه عجب جوش و خروش است
ساقی شده بدمست و خم باده بجوش است

این صبر عجب داروی تلخست که در کام
زهرش همگی شکر و نیشش همه نوش است

از حسرت مژگان سیه تاب تو ای شوخ
فریاد و نفس سوخته ام سرمه فروش است

در پیش بناگوش تو از جان خم کاکل
مانند غلام حبشی حلقه بگوش است

بر پشت چسان بست توان کلفت دنیا
ما را که غم عشق بتان بار بدوش است

هر سر که ز مغز است تهی عقل ندارد
مغز نیست که اصل خرد و مایهٔ هوش است

در گوش حریفان خردمند خبر دار
شور طپش دل به از آواز سروش است

از بسکه شدم محو تماشای تو در بزم
عکس تو چو آئینه بدل جلوه فروش است

در بزم پر از شور و شر باده گساران
چون جام تهی طرزی بیاد تو خموش است

جواب کلیم در کابل گفته

از روی آتشین تو دل کام بر گرفت
با شعله صحبت خس نازود در گرفت

چون دل طراز دامن مژگان تر گرفت
وصل گهر برشته ام از ناز در گرفت

در شهر حسن کیست که پرسد حال دل
پیکان رسید و از دل پر خون خبر گرفت

دارد گشاده دست بهنگام مفلسی
پوشد کف صدف که چو نقد گهر گرفت

عنقا صفت بقلهٔ قاف فنا نشست
هرکس که چشم باز ز فیض سحر گرفت

نقش صفای صورت حسن چمن ربود
آئینه شخص عکس ترا چون ببر گرفت

از فیض گریه سینهٔ من پر ز نور شد
شمع صفای روشنی از چشم تر گرفت

بار و بر درخت امیدم شکستنی است
این نخل خشک آب ز جوی تبر گرفت

این خال و خط که گنج لبت سر نهاده است
یا مور بال و پر بهوای شکر گرفت

طرزی چو شمع زیب نشستی بزم الفت است
هر کس بزیر تیغ وفا ترک سر گرفت

جواب کلیم در کابل گفته شد

دوش در بزم آن پری پرده از رخ بر گرفت
شمع را در مغز جان از رشک آتش در گرفت

دوش آتشخوی من تا چهره از می بر فروخت
شمع طشت آتشین از خوی او بر سر گرفت

گرچه از بس گریه کورم لیک بینائی بجاست
در شب تاریک مژگان رشته در گوهر گرفت

تا که دیدم گردش چشمش به بزم میکشان
طبع از جام شراب و گردش ساغر گرفت

چهره افروزی بهم جنسی ندارد اعتبار
از هوس نتوان که رنگ شعله خاکستر گرفت

بسکه دل دریا و لعل آتشینش شعله زد
آخر از سوز درونم بر زبان اخگر گرفت

دامنش رنگین تر از روی گلستان گلست
شخص عکس عارضت آئینه تا در بر گرفت

در رهٔ افتادگی نقش زمینگیرم ز بس
کس چو نقش پا مرا از خاک نتوان بر گرفت

گفتگو همچون قلم کرد آستینم را تهی
از هجوم شبها کف دست صدف گوهر گرفت

گرچه دل از یاد جورش یک خیابان گلست
سینه هر ساعت ز زخم او گل دیگر گرفت

طرزی بیچاره از جور و جفای گلرخان
دستی بر دل ماند و دستی دیگری بر سر گرفت

جواب شوکت در کراچی گفته

حنا ز خون رگ جرأت که رنگ گرفت
که آن سیاه درون پنجه اش پلنگ گرفت

شکست رنگ برخسارت از نزاکت چمن
ببر خیال رخت تا رنگه تنگ گرفت

بهار رنگ ز پامالی تو حاصل شد — حنا ز دست تو از ناز گل بچنگ گرفت

گشودن در درج لبت کلید نداشت — تبسم آمد و قفل از دهان تنگ گرفت

هزار شیشهٔ دل بی‌صدا چو غنچه شکست — ز گرد سرمه صدای تو تا که سنگ گرفت

نزاکت گل رویت ز بس لطافت داشت — مژه گشودم و روی تو گل ز رنگ گرفت

ز بسکه بی تو سرم بار دوش گردن بود — بسان آبله افتاد و پای لنگ گرفت

بزور بازوی عشقت که میزند پهلو — غزال کوه غمت داغ از پلنگ گرفت

چو طرزی داشتم آزادی از گرفتاری — بدام ناز مرا لعبتان شنگ گرفت

جواب صائب در کابل گفته

تا که طرف چشم رخسار و خدارش کاکل گرفت — پیش نرگس لاله رست و جیب گل سنبل گرفت

زان کند وصف رخ گل را بصد دستان ادا — خامهٔ دستان سرایم درس از بلبل گرفت

در میان بزم چون مینا سرافرازی کند — هر که زان ساقی سیمین ساق جام مل گرفت

در جهان رفتنی هر کس اقامت میکند — رهروی باشد که منزل را بروی پل گرفت

بر سر گردون گذارد پای از اعزاز و فخر — تا چو گرد از خاکسار رهـ پای دلدل گرفت

پاک چشمان را بود معشوق دائم در کنار — شبنم از پاکی دامن جا بروی گل گرفت

با جهود و مومن و گبر و مسلمان ساختم — طرزی ما وسعت مشرب بصلح کل گرفت

جواب کلیم در کابل گفته شد

بسکه دل در حلقهٔ زلف کجش منزل گرفت — جای هر پیچ و خمش را رقعهٔ دل گرفت

کشتهٔ طرز شهید مشهد الفت شوم — گر وفا خون من آخر دامن قاتل گرفت

میتوان مجنون صفت همدوش با لیلی نشست — هر که چون گرد از طلب دنبالهٔ محمل گرفت

گرچه غرق بحرم اما تشنه کامیها بجاست — خشکی بختم چو گوهر دامن ساحل گرفت

سر زخش صد در گشاید عالم بالا ز غیب — هر که چشم روزن امید خود را گل گرفت

از برای صیدم ای صیاد دام و دانه حیلتست — مرغ زیرک طبع را نتوان چنین غافل گرفت

طرزی دلداده از کوی تو میرفت از غم — دستی بر سر میزد و دست دگر بر دل گرفت

جواب صائب در کابل گفته

دلم ز مدرسه و بحث قیل و قال گرفت — شراب اگر نبود میتوان سفال گرفت

جواهر من که برد خاتم سلیمانی — صفای حسن ترا خط ز دست خال گرفت

اشاره ایست که از دل سر گذشتن نیز(؟) — دل شکسته از آن زلف لام و دال گرفت

جلای چهرهٔ آئینهاست خاکستر — صفا ز سبزهٔ خط حسن آن جمال گرفت

نشان سر خط لوح کتاب ایام است — کسی که درس هنر یاد از کمال گرفت

بچرخ رتبهٔ خورشید بی زوال رسد — چو طرزی هر که پی حسن بی زوال گرفت

بر طبق بیدل در کراچی گفته

از لغزش نفس دل من تا صفا گرفت — تصویر عکس یار ز دست هوا گرفت

چون میتوان که شهپر عنقا شکار کرد — دون همتیست دامن بال هما گرفت

صد خار حسرتم بجگر همچو گل شکر(؟) — بوی ترا چو غنچه ز دست صبا گرفت

ذوق فنا بجیب بقایم نشانده است — ما را خیال هستیت آخر ز ما گرفت

نازک ادا فتاده ز بس ناتوان تو — تصویر موی بر لب چینی صدا گرفت

یک آه دردناک بعالم نمید هم — شکر ز دست دادنی ما صدا گرفت

دزد فنا ببزم چمن دوش نقب زد — از گل کلاه بر در سوسن قبا گرفت

رنگی نداشت در کف دست تو خون من — از روی عجز دامن برگ حنا گرفت

خضر ای خط سبز تو از طالع رساست — جا همچو خضر بر لب آب بقا گرفت

طرزی نفس چو ساخت بدل موجب جلاست — از رفت و آمد نفسم دل جلا گرفت

بر روش بیدل در کراچی گفته

فریاد درد آمد و راه نفس گرفت
بار گران قافلهٔ دوش جرس گرفت

عنقای بی نشان بکل ما دمی نشست
شهباز کوه قاف شکار مگس گرفت

از طرز ناز جلوه ز بیطاقتی بحسر
بر لب ز عکس آینه پیش تو خس گرفت

از بس رسا است قوت بازوی نسخه‌ام
در چارسوی عشق تو دزدم عسس گرفت

از فیض دلم دو قدم پیش می نهاد
دامن ز پشت سر بدو دستم نفس گرفت

چون کودکان عطای فلک را ثبات نیست
چیزی که داده بود بما باز پس گرفت

شیر فلک بدست تواند شکار کرد
هر کس که گرگ نفس ببند مرس گرفت

با اهل دهر خاطر آزاده صاف نیست
در ناکسان کسی نتوان نام کس گرفت

از بسکه غول نفس دلم را ز راه برد
شد بر هوا سوار و سراغ هوس گرفت

گفتم بناله طرزی شود باز خاطرم
آنهم ز بخت بد لب چاک قفس گرفت

جواب صائب در کابل گفته

تا در چمن نقاب ز روی نکو گرفت
از شرم غنچه دست خجالت برو گرفت

هرگز بلغزشی نرسد گردش سرش
هر کس بکوی میکده دست سبو گرفت

از نسبت جمال تو ای نوبهار حسن
گلشن رواج نازکی از رنگ بو گرفت

ناگفته ماند راز دل سربمهر ام
گردیدن تو گریه مرا در گلو گرفت

از گفتگوی سست حریفان پست گوی
بی گفتگو که طبع مرا گفتگو گرفت

باد صبا چو شبنم گل در عرق نشست
از بسکه در سراغ رخت جستجو گرفت

تا در چمن ز طرهٔ پرچین گره گشاد
مانند نافه ناف گل و لاله بو گرفت

از رنگ شعله بر کف خس بسته‌ام حنا
دستم چو طرف دامن آن شعله خو گرفت

تا خط گرفت کام امید از دهان یار
دندان گند یاس لب آرزو گرفت

بستم دکان صبر ببازار عاجزی
تا عشق راه چاره‌ام از چارسو گرفت

تا تکیه زد بلب زخم من صبا — تار دراز زلف تو بهر رفو گرفت
استاده دید قد ترا بر کنار جو — زان سرو ناز جای بر اطراف جو گرفت
ساحر بشیشه گرچه پری کرده از فسون — مستان ساده طبع پری در کدو گرفت
مانند نقش پا بدرش رو نهاده ام — الفت ز بسکه طبع با آن خاک کو گرفت
مانند ابر بسکه بیادش گریستم — رخسار گل بطرف چمن شست و شو گرفت
طرزی دلم شکست بیاد میان تو — دامان سر بناله چینی بمو گرفت

جواب صائب در کابل گفته

گر گل بوصف روی تو حرف شگفته گفت — پیش تو غنچه هم سخن سر نهفته گفت
خوبان بگوش حرف صدف چون گهر کشند — از بس صدف بلب سخن سفته گفت
از شرم ماه مهر رخت کاست چون هلال — پیش رخ تو هر که ز ماه دو هفته گفت
گفتم مگر آن دهن تنگ را چو قند — پیش لبت دگر نتوان حرف گفته گفت
در پیش روی مردم چشم جوان و پیر — طفل سرشک راز مرا شسته رفته گفت
هر تار زلف خم بخمت بهر قتل ما — صد حرف سر بمهر بگوشت نهفته گفت
الماس طبع طرزی ما پیش لعل ما — هر نکته که گفت چو گوهر نسفته گفت

جواب صائب در کابل گفته

خط رو بروی وصف ترا گر نشسته گفت — کاکل ز پشت سر همه را جسته جسته گفت
وصف رخ و قد تو بگل از عندلیب — برجسته تر ز شاخ گل دسته بسته گفت
صد حرف سخت و سست ز چشم و دهان یار — با طبع خسته بر رخ بادام خسته گفت
با باد صبح از غم روی تو رنگ گل — احوال غنچه را بزبان شکسته گفت
آتش بجان و دل من از آن یار تند خو — همچون سپند بر سر آتش نشسته گفت
یاری نماند رشته الفت چو قطع شد — نتوان که راز چنگ بتار گسسته گفت

فریاد هر کجا که بود میرسد بیار جز سبک ناله را نتوان بی خجسته گفت
دور از تو طرزی صائب ما نخست خوب گفت این قسم شعر نتوان جسته جسته گفت

جواب کلیم در کراچی گفته

تا خیال شمع حسنش در دل من خانه ساخت پردهٔ فانوس من را از پر پروانه ساخت
وحشتم از ناله چون زنجیر بیکرد فزون تارم وحشت نگاه او دلم دیوانه ساخت
گرز دل آئینه پرداز و صفای حسن او سینه ام یاد از لفش شاخ شاخ شانه ساخت
بسکه حسن سرکشش نازک مزاج افتاده است در حضور او بهار از رنگ گل پیمانه ساخت
گر چنین ذکر کلم در دست بازوی بود میتوان از اشک بلبل سبحه صد دانه ساخت
از سر طول امل همچون حباب کم نظر دل ز کم ظرفی نگر بر روی دریا خانه ساخت
پردهٔ تقصیر نفس تا واکند بر نیستی بر کلید بیخودی دل از طپش دندانه ساخت
زیب شبنم میتواند اشک ما را هم دهد آنکه از نیسان تک قطره باران گوهر یکدانه ساخت
پرتو داغم به بزم صبح افروزد چراغ تا که روشن شمع ما را از پر پروانه ساخت
جنبش مژگان سر تیزش بجان طرزی ناز استخوانم را سراسر چاک همچون شانه ساخت

بر طبق بیدل در کراچی گفته

بسکه دل از گرمی خویش بسر گردید و سوخت شعله جواله از غیرت بخود پیچید و سوخت
از شرار هستی موهوم در بزم وجود چون سپندم دل ز حسرت یکصدا بالید و سوخت
دیش او من بودم و امروز در گرد نفس نام او باید ز خود از دور بپرسید و سوخت
شمع را درد سر دل سوختن چندان گداخت تا برفع درد سر صندل بسر مالید و سوخت
پیش شوخیهای حسنش نسیم واقف ز دل آنقدر دیدم باد تبخاله سان بالید و سوخت
در تب و تاب نفس بنیاد شمع بزم یار تا شرار هستی نابود ما را دید و سوخت
عشرت این بزم را از بسکه آتش در قفاست شمع ما بر روی محفل یک دهن خندید و سوخت

بر شکست رنگ گل چون دید در گلشن چنار
دست حسرت از ندامت تا بهم سائید سوخت

بر پر پرواز رنگ شمع این محفل مناز
تا کف دست ندامت از مژه سائید سوخت

شعله خویهای حسن گرم او چون آتشم
در شرار کاغذ رنگ حنا پیچید سوخت

تا نسوزد خاطرت از شعله خویان دور باش
شمع بهر زیب بزمش آستین مالید سوخت

بسکه گرمیهای شوقش امتیازم پاک سوخت
شعله طرازی برنگ روی گل فهمید سوخت

بر روش بیدل در کراچی گفته

آتش عشقش چنان در دل خیال خام سوخت
گر یقین آن سو گذشت و خانهٔ اوهام سوخت

از فساد آتش شومی شهر تها مپرس
در دل سنگ نگین همچون شرارم نام سوخت

گفتگوی شعله خویان وفا پر آتش است
همچو شمع بزمم از گرمی زبان در کام سوخت

عاجزان را نارسائی سد راه جستجوست
صیدم از پرواز نومیدی برون دام سوخت

تندی نازک مزاجی تیغ قطع الفت است
شعله خویها چو برقم صورت آرام سوخت

بسکه رنگ بادهٔ هستی ندارد اعتبار
تا حباب می نفس زد بادهٔ در جام سوخت

خام سوز بی نصیبی کس درین محفل مباد
چرخ ما را سوخت همچون شمع ایام خام سوخت

در دماغ عشق زد مغز سر سودا گداخت
آستان آتش زدم آن سوی پشت بام سوخت

بسکه معدومی شرر زد در بنای این چمن
مغز توام تا نگه در دیدهٔ بادام سوخت

قاصد بیطاقتم تاب جواب او نداشت
همچو بوی گل نفس از شوخی پیغام سوخت

بسکه در راه فنا سرگرم از خود رفتنم
چون شرر از تندی رفتارم آخر کام سوخت

آتش دود نفس طرزی چه آفت تند خوست
آنچه با خود داشتم ز آغاز تا انجام سوخت

جواب صائب در قندهار

شب بیاد جلوه ات از بس دل دیوانه سوخت
تا زدم یک چشم بر هم همچو شمع خانه سوخت

بر سرم سودای زلف کیست حیرانم که دود
در کف مشاطه از گرمی آهم شانه سوخت

سخت جانسوز است یارب شعله‌زار اختلاط — تا شراب آید نگه در دیدهٔ پیمانه سوخت
دل نه تنها سوخت طرزی از لب میگون او — گر نگاه نیم مستش سربسر میخانه سوخت

از طبع خود در قندهار گفته

طرح رفتن را چو یارم رنگ بابیگانه ریخت — دیده برهم زاشک حسرت صد هزاران خانه ریخت
رفت تا با مهربان صیادم و صیدم نکرد — خون فشاند از دیده دام و خاک بر سر دانه ریخت
خانه‌ام بر روی آب همچون حبابی میرود — بسکه چشمم در فراقت اشک در کاشانه ریخت
بسکه دل در حلقهٔ زلف تو برهم ریخته است — زیر پا دلهای خونین جای مو از شانه ریخت
زآستین و دامنم داغست باغ و بوستان — خون دل از بسکه چشمم در غم جانانه ریخت
چون کشاید عقدهٔ زلفت بانگشت خیال — گر کشاد عقد زلفت پنجهای شانه ریخت
از میان تا چشم مستت رفت مستی شد ز می — دور از آن لبهای میگون باده از پیمانه ریخت
دامن خورشید طرزی یک چمن زار گلست — اشک خونین بسکه از چشم این دل دیوانه ریخت

در دمشق شام گفته

تنها نه شیشهٔ دل ما را شکست و ریخت — شد مست و ساغر و خم و مینا شکست و ریخت
دوشینه یک کرشمه که از روی ناز کرد — اسباب عیش ما همه یکجا شکست و ریخت
جام امید و ساغر لبریز آرزو — از ناز پیش چشم تمنا شکست و ریخت
بر روی غنچه رنگ برنگی شکست باد — گر زد بساغر دل گلها شکست و ریخت
می خشک شد بشیشه ز بس اضطراب دل — جامم ز دست ذوق تمنا شکست و ریخت
طوفان گریه‌ام نزند چون ز دیده جوش — دُردانه‌ام ز جنبش دریا شکست و ریخت
مانند جام پر دل چون آبگینه‌ام — از دستم او فتاد ز صد جا شکست و ریخت
طبع و دل و امید و تمنا و آرزو — غم جمله را بزیر کف پا شکست و ریخت
پای خیال و خاطر اندیشه زخم شد — از بس بسینه شیشهٔ دلها شکست و ریخت

زین پس امید نفع بسودای سود نیست | مینای نقد مایهٔ سود اشکست و ریخت

مینا شکست و بادهٔ گلگون بخاک ریخت | امروز ساز عشرت فردا شکست و ریخت

جام عبارت و می معنی گفتگو | حیرت گرفت و بر لب گویا شکست و ریخت

گفتم دوا کنم دل خونین خویش را | افسوس کان ز دست مداوا شکست و ریخت

تا جام عشرتم شکست از جفای دهر | اشکم درون دیده چو مینا شکست و ریخت

محمود گو بیا و ببین بزم عشرتم | ساغر نگون فتاده و مینا شکست و ریخت

یارب چه وزن داشت غم هجر بار یار | کز بار غصه ام همه اعضا شکست و ریخت

طرزی چنان ز دل بکنم قطع آرزو | پیمانهٔ امید و تمنا شکست و ریخت

جواب بیخود در کابل گفته

شب که شور جلوه اش می در لب اندیشه ریخت | جای قلقل جوش بیرنگی پری از شیشه ریخت

بسکه از شور غم شیرین سراپا آتش است | بیستون را کوهکن همچون شرار از تیشه ریخت

در دل ظالم اثر از نالهٔ مظلوم نیست | در زمین سخت نتوان دانه طرح ریشه ریخت

سرخوش و هشیار چون محمود مست بیخودیست | رنگ این میخانه را ساقی برون ز اندیشه ریخت

در دل من آه آخر شیون و فریاد شد | وه که جای ریشهٔ نی نالها زین بیشه ریخت

می تماشا مارا از خرابات پری می میکشد | می بسان نشئه بیرون از دهان شیشه ریخت

باغبان قطع نظر کن از درخت خشک من | جای حاصل نونهال بی بر ما از ریشه ریخت

بسکه محو شوخی شیرین شیرین کار بود | نقش شیرین کوهکن جای شرار از تیشه ریخت

همچو بیخود چون نگردد طرزیم مست و خراب | یاد چشمش جوش می در ساغر اندیشه ریخت

در کراچی بندر بقدوم طیشومی گفته

ای بوم شوم این گل اول قدوم تست | عالم خراب از قدم بوم شوم تست

صد شهر شد خراب ز آواز بوم شوم | آثار مرگ بستهٔ دیدار شوم تست

مردم رود بسوی عدم چون تو کسی — این هم ز فیض عام و لطف عموم تست

آتش بکشت زار وجود است از دست — نار جحیم خود نفس چون سموم تست

خواندی ز بسکه درس ز برهان جاهلی — کشف اللغات جهل کتاب علوم تست

آثار خیر و شر ز تو پوشید جاهلی — بر دیده ات غشاوه جهول و ظلوم تست

تقویم سعد زایچهٔ طالعت نداشت — منحوس هیات تو هبوط نجوم تست

طرزی سخن ز آتش شومی او مگو — طبع شریر او شرر شمع موم تست

بر روش خواجه حافظ در کابل گفته

در میکده یار آمد از نشئهٔ می سرمست — بر دوش کمان کین شمشیر جفا در دست

بد مست ز جام حسن پرچین ز غضب ابرو — چون سرو ز جا برخاست چون غنچه ز پا بنشست

در پای خم از مستی پیمانه و مینا را — چون جام دل رندان بر سنگ زد و بشکست

گفتم که چه بدمستی ست ای ترک کمان ابرو — مگشا در شست ناز تیری که دلم را خست

بر دست گرفتم جان انداختم بزیر پا — بر پاش نهادم سر افکند نگاهم پست

گفتم که بد ستم جام چون هست نگویم (نیست) — بگشا که بمغزم هوش چون نیست نگویم (هست)

در خون جگر ساغر بنشست چو او برخاست — یک قد ز زمین مینا برخاست چو او بنشست

با ابرو و چشم او بگذار نظر بازی — بگریز که چون بدمست با تیر و کمان بگذشت

بگشود بروی من از غیب در رحمت — هر در که بروی غیر از روی حسد بربست

این مصرع حافظ را طرزی بچمن میگفت — از قد بلند او بالای صنوبر پست

جواب شوکت در دهلی گفته شده

بسکه پا خورده حنا از دستت — زان نهد روی بپا از دستت

هست از شرم و حیا روی حنا — یکقدمست جدا از دستت

غنچه تا دست نگارین تو دید — میکند چاک قبا از دستت

تا نمودی قد و بالا در چمن — سرو استاده بپا از دستت

مبتلا دست تو بالای بلاست — بشکند چنگ بلا از دستت

شیر نی بسکه بدلها ناخن — دستها سوی خدا از دستت

کمر کافر و گبر و مومن — همچو محراب دوتا از دستت

دل خونین بس از جای سرشک — از مژه ریخت بپا از دستت

دست حکم تو بهر جای رسد — کو رود طرزی کجا از دستت

جواب مولوی احمد جان ناصر تخلص در کراچی گفته شد

زهی پر زهر حسرت کام شهد از لعل شیرینت — برنگ غنچه گل در خون طپید از زردی رنگینت

ز بوی گل نباشد گرد ماغ مشک سودائی — زند هردم چرا لاف خطا با زلف پرچینت

چگویم از لطافتهای موج حسن گلزارت — که چون شبنم چکد رنگ بهار از دست گلچینت

رود رنگ گل از جای نگه از چشم حیرانش — نهد بر چشم بلبل گر خیال پای رنگینت

کجا بردی عاشق از تغافل چشم بگشاید — که مژگان چون رگ سنگ است از بس خواب سنگینت

بدور سرمه مژگانت گرانتر گشت بر عاشق — غبار سرمه شد کوه گران بر خواب سنگینت

به پهلویت خلد چون خار از جوش نزاکتها — بود گر جامه خار از زردی نار بالینت

ید بیضا سپر از چاک گریبان بر نمی آرد — اگر از آستین بیرون کنی دست نگارینت

اگر ناصر تهی دست آمد از هند [illegible] — دو صد چین یافت طرزی از شکنج زلف مشکینت

جواب غنی کشمیری در کراچی گفته

چسان بیرون برآیم چون صدا از بند زنجیرت — که محروم چون شکن در حلقهٔ زلف گرهگیرت

ز بس خون شهیدان ریختی بر خاک بیقدری — چو تیغ کوه سنگین گشت آخر پشت شمشیرت

ز بس آسا دمی زان از دم تیغت نمیگردم — که چون جوهر بهم صد جا گره خوردم ز شمشیرت

چسان ذوق خدنگت خاطرش بیتاب میدارد — که خون صید یک پشت کمان پیش است از تیرت

ز بس نخچیر چشم انتظار از ناوکت دارد / نگاه صید می‌آید چو تیر از چشم زنجیرت

درستی صیدا در زلف شکنیت نمی‌باشد / ز شور دل شکستن بس که صید افتاده زنجیرت

بذوق بند و بست حلقهٔ زلف تمنایت / طپیدن چون دل صیاد دارد نبض نخچیرت

بنوک خامهٔ مو نقش تصویرت چسان بندم / که گرد آئینه را ابتیاب چون سیماب تصویرت

بگو چون گردهٔ تصویر بی‌رنگت کشد طرزی / که مانی را کند حیران خیال نقش تصویرت

جواب کلیم در قندهار گفته

سرم در پا فکند از دوش آخر چشم فتانت / بگردن ماند بار منتی از تیغ مژگانت

بمرگ خود نیم از دامن پاکت تو می‌ترسم / که از خونم مبادا آلوده گردد دست و دامانت

خدارا ای شکرلب خنده کمتر کن که زخم دل / شود در تبسم تکرار از تبسمهای پنهانت

بدیدن از نزاکت آب میگردد گل رویت / نگه دزدیده باید بگذرد از طرف بستانت

نشان ناوکت از غیر پنهان ای کمان ابرو / دهم صد بوسه هر دم بر دهان زخم پیکانت

ز بس دارند ذوق قد شمشاد ترا در دل / بجای سبزه روید سرو از خاک شهیدانت

بصحرای غم عشقت اگر از تشنگی میرند / ننوشد آبحیوان تشنهٔ چاه زنخدانت

شود چون پستهٔ خندان از نمک پر شور سازند / از آن گیرد تبسم در نمک لبهای خندانت

بکمان نازره کن ناوکی بر گوشهٔ دل زن / که تا سازیم ای بدکیش جان و دل بقربانت

کف افسوس هر دم چون مگس بر سر از آن کوبم / که مور خط هجوم آورد گرد شکرستانت

سمند ناز در میدان بتاز ای شهسوار حسن / که طرزی هم سری دارد چو گوی از بهر چوگانت

از طبع خود در قندهار گفته

ای روشنی دیده ز خاک سر کویت / خورشید چو مه کسب ضیا کرده ز رویت

در ناف غزالان ختن مشک شود خون / در چین رسد از نفحهٔ از خلق نکویت

صد آینه حیران تماشای جمالت / صد نافهٔ چین بندهٔ هر حلقهٔ مویت

چون برد شمیمت بچمن باد بهاری
در غنچه نهان کرده صبا نکهت بویت

تو قبلهٔ ارباب وفائی و ازان روست
از هر طرفی روی دل خلق بسویت

دود دل طرزی زند و چون سوی گردون
کاتش زده در جان و دلش شعلهٔ خویت

جواب کمال خجند در کابل گفته شد

چون تاب نظر نبود بر عارض زیبایت
در دیده نگه گردم هنگام تماشایت

بر فرق تو از بالا گویند بلا آید
بینیم ز زیر چشم هر لحظه به بالایت

چون طره مشو سرکش از عاشق سودائی
سودیم اگر چون زلف سر زیر کف پایت

چون نقطه که بگذارند بالای شکر در خط
زان گونه نماید خال بر لعل شکرخایت

بر آتش رخسارت چون خال تو گرد داغ
هر دل که بر او داغی نبود ز تمنایت

گر تیر زنی بر دل ای شوخ کمان ابرو
چون ناوک مژگانها آید که کنم جایت

در بردن جان و دل حاجت نبود گفتن
صد گونه اشارتها پیداست ز ایمایت

در طرف بناگوشت بیتاب بخود پیچم
از بسکه گره خوردم بر زلف سمن سایت

بر چرخ برین طرزی از فخر گذارم پا
چون گرد اگر سایم سر زیر کف پایت

در کابل برای یاری بود که قدر شعر گرانی داشت

چو بسمل میطپد دل در شکنج زلف مشکینت
نگاه غمزهٔ ای گل که در دام است آئینت

خدا را ای شکر لب شهد پیغامی کرامت کن
که شد کامم لبان زهر هجر لعل شیرینت

چو خواندم رقعهٔ سرتا بپا ناز و عتابت را
لبان نامه پیچیدم بخود از خط مشکینت

دلم از حسرت آغوش تو هر دم همیگوید
که بودم کاش خار گلشن دیبای بالینت

چسان دل از خیال دانهٔ خالت تهی گردد
که هر شب دل برد از راه چشم آن خال مشکینت

لب لعل تو از تنگی ز بس لفظ عدم گوید
لبان غنچه پر خون میشود گفتار رنگینت

طپیدنهای دل گوید به پیش آن صف مژگان
که گردد کاش کبک دل اسیر چنگ شاهینت

جفا کیشی ترا تا دین و آئین گشت ای بدخو — دل و دین رفت از دستم بردن از دین و آئینت

بیا تا کی بما از دور داری جلوه ها ای گل — مرا از جان برود آخر ادا و ناز و تمکینت

فشانم نقد جان در آستین چون چاک در دامنت — اگر در دستم افتد ای سمنبر ساق سیمینت

ز اشک لاله گون سازم حنائی آن کف پا را — اگر در گردنم گردد حمایل دست رنگینت

بجرأت پا منه ای خامه بر لفظ شکر خیزم — که ترسم ناگهان چون شعله گردد پای چوبینت

گشاید نقاب ایمه وگرنه دود آه من — بسان زلف سازد تیره گون گلبرگ نسرینت

ز بیتابی دل حرفی اگر بر صفحه بنویسم — بخود چون طره مارمی پیچد بسان زلف پرچینت

ز وصل لعل نوشین تو طرزی نگذرد هرگز — رود گر جان شیرینش بیاد لعل شیرینت

سفر نموده عم معظم امیر کبیر امیر دوست محمد خان در هرات گفته

ای گشته نگون حسرت لعلت رخ یاقوت — از لعل تو دارد دل سودازده ام قوت

بر مصحف رو خط تو در آیت خوبی — برداشت بصد وجه سبق از خط یاقوت

پیچیده بخود موی چنین بر رخ از زر — یا تاب زده حلقهٔ گیسوی تو بر روت

قبله کند پشت چو محراب ز حیرت — هر کس که کند سجده بطاق خم ابروت

چون شمع شود آب قد سرو ز خجلت — گر بر لب جو جلوه کند قامت دلجوت

از تاب نگه داغ شود طرف عذارت — در دیده نگه چون نکنم بر رخ نیکوت

ما دوست ندیدیم چو هاروت بچاهیم — یابیم خلاص ار بنمائی تو بما روت

بوییست سبب زندگی ماست از آنرو — تا بوت رسد باز شوم زنده بتابوت

طرزی سخن خویش بمجلس شهنشاه — آهوست که بر شیر کند جلوه گر آهوست

بر روش بیدل گفته

هر که چون آئینه حیرت آشنا افتاده است — با صفای شخص معنی رو نما افتاده است

هر که همچون سایه از قدش جدا افتاده است — بر سر خاک سیه روزی ز پا افتاده است

در ادبگاه تو از ضعفهای تسلیم نیاز — از خط پیشانی ما بوریا افتاده است

بسکه ساز الفت عالم بهم دلچسپ نیست — عکس از آئینهها چون رو جدا افتاده است

بسکه در پرواز صید نیستی گرم رساست — معنی مضمون عنقا پیش پا افتاده است

هر که در راه طلب وحشت سراغ نیستی است — ترک مطلبها براهش مدعا افتاده است

خاک آلودم برآید از دهن گرد نفس — دانهٔ دل از طپش در آسیا افتاده است

دیدن امکان نشد مژگان بچشم وحدتم — رنگ هستی همچو اشک از چشم ما افتاده است

عالمی در راه بیراهی ز خود افتاده دور — غول گمراهی درین ره رهنما افتاده است

زان لبان غنچه دلگیرم سراغ زندگی — عمر کم فرصت چو خوبان بیوفا افتاده است

طرزی و بیدل بهستی چون کند آسودگی — ملتی ما را چو آتش در قفا افتاده است

از طبع خود در دمشق شام گفته

زغیر جستن راه نجات فکر خطاست — گرگشائی هر کار بسته کار خداست

مرا بحال دل ریش خنده می آید — که یار با همگی لطف سخت بی پرواست

نسیم صبح بخورشید هم سحر گوید — نبی رسول (ص) رود هر که او ز اهل صفاست

دوئی میان خدا و رسول (ص) لایق نیست — بذات هردو یکی دان اگر باسم جداست

بامر خالق بست و گشاد هر دو جهان — گشاد کار بدست علی شیر خداست

همه معانی خونریز نیست مضمونش — اگرچه سر خط دیوان روزگار طلاست

زبسکه خلق جهان زر پرست افتاده است — چو سیم رونق بازار شان برنگ طلاست

از ان سفر چو سقر گشت شام غربت ما — که آشنائی ناآشنا بلای بلاست

ز اشک رنگ سرانگشت یار پرسیدم — ز درد خون شد و پیچید و گفت کار حناست

هوای وصل و غم هجر چون زند راهم — مرا که از سر تسلیم دل براه رضاست

نقوش کون و مکان مانع سیرم — مرا خیال خودم پیش راه دام بلاست

زبسکه نفی در اثبات نیستی کردم — سواد ملک عدم یک قلم قلمرو ماست
سروش غیب بطرزی چنین بشارت داد — خدای میدهدت آنچه میکنی درخواست

جواب غنی در کراچی گفته شد

هر دیده که چشم سیاه تو دیده است — در دیده اش نگاه گل باغ دیده است
حسن تو قد نما برود گشتش میکشد — این دیده پاره آئینه مژگان دریده است
طرز خرام قامت تو ناز پرور است — سرو تو سبز باغ نزاکت کشیده است
گلها بدوشش رنگ چو نکهت رود بباد — گلشن ز شرم روی تو رنگ پریده است
نکهت ز بوی رایحهٔ روح پرور است — در برگ برگ غنچه ز خجلت خزیده است
تا نوک تیشه بر سر فرهاد خورده است — سر پیش روز بار خجالت خمیده است
هر زخم تیغ ناز تو افتاده دلنشین — این گل کز آب محبت دمیده است
با بانگ چنگ باده مخور پرده دار باش — چنگت دهان دریدهٔ گیسو بریده است
با جوز پوچ هم نفروشد زلف مرا — لعلت بنقد بوسهٔ مفتم خریده است
بر روی گلشن ورقم این مداد نیست — آب رخ بهار معانی چکیده است
یاران ز جام نظم تو سرشار عشرتند — طرزی شراب طبع تو گویا رسیده است
تضمین چو کرد شعر غنی طرزی طبع گفت — خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

ردیف الثاء المثلث دیوان طرزی صاحب

بدور لعل لبت ساغر شراب عبث — نوای چنگ و نی و نالهٔ رباب عبث
به پیش کاکل مشکین و زلف پرچینت — خیال سنبل و سودای مشکناب عبث
نظر بقد بلند تو سرو پیش پست — نظر بماه جمال تو آفتاب عبث
کسی که مست مریض دو چشم بیمار است — خیال بخشش از بگذرد بخواب عبث
مرا که عاشق روی عرق فشان تو ام — نظارهٔ گل و اندیشهٔ گلاب عبث

نوای نالهٔ بلبل بطرف باغ این است | که از شراب بفصل گل اجتناب عبث
صریر خامهٔ طرزی چو برکشد آواز | صدای شعر حسودان چوان ذباب عبث

جواب مولانا جامی در دمشق شام گفته

ای موج می کنی چه بسر خط جام بحث | مفتی نمی کنی بحلال و حرام بحث
بر متن شرح مختصر سر خط لبت | زلف و رخ تراست بهم صبح و شام بحث
با شانه قصهٔ سر زلف دراز یار | گر تا ابد کنم که نگردد تمام بحث
در بزم پیر دیر به پیش خم شراب | با جام شیشه راست بنقل مدام بحث
جز ماجرای غمزه و مژگان شوخ یار | نشنیده هیچکس که بود بی کلام بحث
حسن از چه گفتگوی کند رو بروی زلف | حیف است اینکه شاه کند با غلام بحث
افتد بسان سرو زبانش برون ز کام | شمشاد اگر کند بتوای خوشخرام بحث
اضداد را بهم می الفت بود جدل | با سرخوشی خمار کند بر دوام بحث
افتاد از عروج بلندی بروی خاک | با آستانه کرد ز پستی ببام بحث
جامی کند بطرزی از آن نقل لعل یار | از می رود بمجلس مستان مدام بحث

از طبع خود گفته ردیف الجیم دیوان طرزی صاحب

از دیدهٔ خونبار زند لخت جگر موج | در سینهٔ افکار زند جمله شرر موج
گر شرح غم چشم سیاه تو نویسم | همچون قلم سر زند تا بکمر موج
از دیدهٔ حیرت زده ام اشک نخواهید | مشکل که زند قطره در آغوش گهر موج
عالم همه یک دیدهٔ گرداب توان ساخت | گر عرض دهد بر مژه ام دیدهٔ تر موج
مشکل که برد کشتی ما جان بسلامت | کاین بحر غم عشق تو دارد ز خطر موج
زاهد چه زنی لاف کرامات و مقامات | گر خشکی زهد تو زند دامن تر موج
وصف لب شیرین که بر خامه نوشته است | گر خامهٔ طرزی زند امروز شکر موج

جواب جامی در دمشق شام گفته

چو مار چند خوری پیچ و تاب از غم گنج — که نقد گنج بود جنگ و جنگ مایهٔ رنج

چو گشت مات فلک رخ نهد شه فرزین — بدور فیل دود چون پیادهٔ شطرنج

به بزم صحبت خوبان نکته‌دان چمن — شده است آب غزلخوان و باد قافیه‌سنج

درین سرای سپنجی اساس راحت منهست — اگرچه چرخ دوی گرد این سه هفت و دو پنج

مجوی گنج فراغت درین بنای دودر — مخواه نسیم سعادت ازین سرای سپنج

شکنجهای خم زلف تابدار کجش — شکسته پشت دلم را بزور تاب و شکنج

کف جواد تو در جود درفشان شده است — اگر که رفته فرو پای قدرتت در گنج

محقق رهٔ اسلام در زمانهٔ ما — مقید است بتقلید رسم و دین فرنج

بسان جامی بر نحی ز بخت خود طرزی — ز جنبش فلک و دور روزگار مرنج

در دمشق شام گفته در جواب بیدل

اول بگرد خود چو سر زلف یار پیچ — زان پس بدور روی بتان تار تار پیچ

از راه نقب ریشهٔ برگ حنای سبز — خود را چو تار رنگ بر انگشت یار پیچ

تا کی چو درد باده بمینا نشسته‌ئی — مانند نشئه رشتهٔ مژگان یار پیچ

خواهی مدام سرخوشیت می دهد بجام — بر دور خط ساغر ز رنج خمار پیچ

تا سنگ بار لعل امانت کشی سبک — استاده شو چو کوه کمر استوار پیچ

ذوق امید لذت کام طلب بود — تار نظاره بگسل و بر انتظار پیچ

زان پیشتر که چرخ دهد تاب گردنت — در دست روزگار تو با اختیار پیچ

گر عز آبرو طلبی در محیط قدر — چون تار موج بر گهر شاهوار پیچ

در صحن باغ سایهٔ شمشاد زیر سر — هر سو دود ز خجلت قد تو مار پیچ

ای آتش فسرده غنیمت شمار عمر — طومار تار طول امل بر شرار پیچ

بر گردن و عذار و بناگوش گلرخان
بیتاب و بیقرار تر از زلف یار پیچ

بیدل بطرزی گفت که بی عقرب خطش
طومار ناله ام همه بجا رفته مار پیچ

از طبع خود در کراچی گفته

کم ز بیکاری بتاب طرهٔ دستار پیچ
یکنفس چون فکر معنی رسن مغز کار پیچ

کلهٔ بی عشق خوبان بار دوش گردنست
رشتهٔ الفت بسر در عوض دستار پیچ

هر که می پیچد بخود خود عقدهٔ خود میشود
تا گره راحت نگیرد اندکی هموار پیچ

چند پامالی کشی چون زلف در راه بتان
همچو کاکل بسر و پا گرد روی یار پیچ

در خیال پیچ و تاب طرهٔ پر تاب یار
از تب و تاب نفس خود بسان مار پیچ

دل معمای عجب در سر معنی بسته است
گرد سر تا چند پیچی بر سر اسرار پیچ

تا سحر خورشید و شام ماه باشد در بغل
همچو گردون روز و شب گرد خود بسیار پیچ

راه از گفتار تا کردار دور افتاده است
طرزی از گفتار بگذر بر سر کردار پیچ

ردیف الحاء دیوان طرزی صاحب

بسکه چشمم گشته محو جلوهٔ دیدار صبح
گل بدامن میبرم امروز از گلزار صبح

خور ز طبعم میکند کسب ضیا زیرا که من
خوانده ام آیات نور از مطلع الانوار صبح

از سویدای دلم خورشید خاور میدمد
تا نهادم چون نقط سر بر خط پرکار صبح

بر شمیم نافهٔ مشک ختن گیرد خطا
شمهٔ هر کس شمید از نفحهٔ عطار صبح

ای بسا گل کز گلشن فردای محشر بشکفد
هر که او امروز شد مشغول استغفار صبح

سرگران میخیزد از خواب عدم فردای حشر
هر که زد ته جرعهٔ از ساغر سرشار صبح

خواب غفلت در حقیقت مایهٔ مرگ دلست
وای بر چشمی که نبود طرزیا بیدار صبح

در تتبع بیدل گفته

گوی چوگانی عجب افتاده در میدان صبح
کیست زین میدان برباید گوی با چوگان صبح

جیب گلچین سحر هرجا گل افشان بگذرد ‌ ‌ چون گل زردی فتد خورشید از دامان صبح

تیره روزان را حضور طبع روشن کیمیاست ‌ ‌ روز بر گردد شب تاریک از ایوان صبح

اول و آخر ندارد گفتگوی صاف دل ‌ ‌ مطلع خورشید باشد مقطع دیوان صبح

شهسوار آفتاب از دور جولان میکند ‌ ‌ نور جای گرد از آن میخیزد از میدان صبح

دعوی کذب سحر را از سر صدق و صفا ‌ ‌ آفتاب از جانب خود میدهد تاوان صبح

چون سحر جام صبوحی نوشم از مینای فیض ‌ ‌ یک تبسم گر ببالم بر لب خندان صبح

میکند لبهای حسرت بسکه از یاد رخش ‌ ‌ همچو شبنم ریخت از هم عاقبت دندان صبح

نور آگاهی ندارد صحبت غفلت سرشت ‌ ‌ همچو بیداری برار چشم پر خوابان صبح

خانهٔ آیینه لبریز است از نور صفا ‌ ‌ جز متاع فیض نتوان یافت در دکان صبح

طرزی تا این مصرع بیدل بشعرم دست داد ‌ ‌ مقطعم برتر گذشت از مطلع دیوان صبح

جواب صائب در کراچی گفته

پشت گرامست آسمان و دوش خمیده است صبح ‌ ‌ زاغ نشسته است شام باز پریده است صبح

گر ز صفا دم زند هیچ مگو صادق است ‌ ‌ طرف بناگوش یار خوب ندیده است صبح

منتظر صبح باش بو که بفیضی رسی ‌ ‌ بر قد و بالای فیض جامه بریده است صبح

صحبت روشندلان مایهٔ صدق و صفاست ‌ ‌ از نفس آفتاب صاف دمیده است صبح

آینهٔ درد دل جوهر فیض است و بس ‌ ‌ زان بلب زخم دل تنگ خزیده است صبح

گرد پی رفتنش وا نکشد کسی ‌ ‌ از شر و شور فلک بسکه رمیده است صبح

آینهٔ آفتاب زنگ کدورت گرفت ‌ ‌ بسکه دم آه سرد بی تو کشیده است صبح

بر من غفلت سرشت آه سحر دمبدم ‌ ‌ چاک گریبان صبر پاک دریده است صبح

تا که بشبخون زند بر یزک جیش شام ‌ ‌ خنجر و کوس و علم حمله کشیده است صبح

طرزی ز صائب شنید وقت سحر این سخن ‌ ‌ خیر و فنونی بدم تا ندمیده است صبح

جواب صائب در کراچی گفته

تا دیده آن بناگوش چشم ستاره صبح
چون قطره آب گردید در گوشواره صبح

زان در مذاق جانم شیرین‌تر است صبوحی
قند مکرر آمد شیر دو باره صبح

از بسکه فیض دارد باغ بهار حسنش
چون برگ زرد افتد خور از کناره صبح

بر حسنش نگاهش عقاشکار گردد
هر کس که محو باشد بهر نظاره صبح

از بسکه آن در گوش دارد صفای ذاتی
بر گل چکد چو شبنم نور ستاره صبح

چون ماه تو بسی را در خون نشانده شانش
مژگان بهم بخوابان از چشم پاره صبح

چون آفتاب تابان یک طشت آتشینم
از بس بجانم افکند آتش شراره صبح

از فیض عقل و دانش بی بهره شعور است
چون طفل هر که خوابد در گهواره صبح

از شهد شعر صائب این نکته خواند طرزی
شد آب از خجالت قند دو باره صبح

ردیف الخاء المعجمه

شد ز تاب آتشش می چهرهٔ دلدار سرخ
همچنان کز عکس روی گل شود گلزار سرخ

لاله شد و انیکه سر دید بکوه بیستون
خون فرهاد است کرده دامن کهسار سرخ

بسکه در گلشن بیاد اشک گلگون چشم
شد ز موج گریه‌ام خار سر دیوار سرخ

میکشم در دیدهٔ غمدیده تا پاکش کنم
ناوکش کز خون دل گردیده تا سوفار سرخ

بسکه چشم محو لبهای می آلود کسی است
شد سرشکم در نظر مانند لعل یار سرخ

از پی آرایش بزم چمن هر نوبهار
غنچه را بندد بسر باد صبا دستار سرخ

با همه زردی که نرگس را بود در سوی او
نیکری کرد چو چشم مردم میخوار سرخ

بسکه وصف عارض گلگون او طرزی نوشت
شد چو طوطی عندلیب خامه‌اش منقار سرخ

از طبع خود در کراچی گفته

گل از غم تو گریبان درید بر سر شاخ
ز غنچه رنگ چو نکهت دویده بر سر شاخ

رسیده تا بچمن نوبهار حسن رخت
گل شکوفه چو شبنم پریده بر سر شاخ

ز رنگ گل اثری در زمین گلشن نیست
ز بس ز شرم تو گلها رسیده بر سر شاخ

ز خجلت تو بگل روی باغ تنگی کرد
ازانکه زود رود و پا کشیده بر سر شاخ

درخت گل بچمن ای صبا چه جنبانی
که طفل غنچه بود آرمیده بر سر شاخ

عروج رتبه باهستگی شود حاصل
که پایه پایه بلندی رسیده بر سر شاخ

مگر هوای تو با باد صبح می آید
که غنچه در بغل گل خزیده بر سر شاخ

درخت گل بچمن جامه زیب افتاده است
قبای غنچه تو گوئی بریده بر سر شاخ

بگوش گل مگر از تنگ دهان تو گفت
که غنچه را جگر از غم کفیده بر سر شاخ

گل از هوای تماشای روی او طرزی
چو عندلیب بهر سو پریده بر سر شاخ

از طبع خود در کراچی گفته

ز بسکه دیده شد از عکس روی جانان سرخ
نموده هر مژه ام همچو شاخ مرجان سرخ

سرشک از سر شادی برون ز دیده رود
که روز عید بود جامهای طفلان سرخ

بغیر بارش اشکم که میچکد رنگین
کسی ندیده و نشنیده آب باران سرخ

ز رنگ درد تو چون گل چمن کشد نازم
ز خون زخم مدام است روی مردان سرخ

دو چشم مست تو بر پا حنا نمیمالد
ز خون کشته بود پای چشم مستان سرخ

ز خنجر تو ز بس زخم بر جگر خوردم
نفس ز سینه بر آید چو تیغ جانان سرخ

میان مجمع عشاق از دم تیغت
ز خون من شود ای کاش روی میدان سرخ

ز طبع او رگ سنگین دلی نمیخیزد
چه شد که گشته چو گل رنگ لعل رخشان سرخ

دلش چو کوه بدخشان هنوز سنگین است
اگرچه گشته رخ لعل در بدخشان سرخ

بروی درد چو گل بار نمیکنم طرزی
چو زخم تیغ تو تا کرده ام گریبان سرخ

بر روش بیدل در شام شریف گفته

صحبت بدگوهران کامست کند ناکام تلخ
لذت از شکر بود چون میشود بادام تلخ

میکند مستی گوارا در مذاق میکشان
باده پر زور باشد هر قدر در کام تلخ

بهر صید مطلب از بس بیقرار افتاده است
خواب راحت میشود در دیدهای دام تلخ

ذوق یاد بوسهٔ لبهای شیرین کام او
شهد را چون زهر میسازد بکام جام تلخ

است راحت را خیال رنج زحمت میکند
شد زیاد مرگ بر دل عشرت ایام تلخ

جاهلی ذوق جوانی عیش پیری کاهلی
زندگی یعنی بود ز آغاز تا انجام تلخ

زهر از دست محب لوزینهٔ شکر بود
کام عاشق کی شود از تندی دشنام تلخ

خواب بی راحت شود از شور غوغای مگس
شهد را بر طبع چون حنظل کند ابرام تلخ

گفت بیدل طرزی این تلخی ز خامی میکشد
دود می آید بردن از چوبهای خام تلخ

ردیف الدال مهمله دیوان طرزی صاحب

بر درت هر که رخ از صدق و صفا می آرد
بر سرش نور تجلی خدا میبارد

نیست این اشک جگرگون که فشاند چشمم
در رهٔ راهروان تو حنا میکارد

باز آتش نغمهٔ قانون محبت گردد
هر که در پردهٔ درد تو نوا میزارد

هر قدر رفته ام از خویش رستم از هوش
پای خوابیدهٔ ما دست هوا میخارد

کم نگاهی و تغافل تو میرسید و بس
گریه و زاری و فریاد ز ما میبارد

اخر از گریهٔ من دانهٔ مهر تو دمید
اشک در دیدهٔ ما تخم وفا میکارد

پنجهٔ هر مژه چون غنچه نگون رنگین است
بسکه خون جگر از دیدهٔ ما میبارد

هیچ زاری من زار بگوشت نرسید
طرزی هر چند به پیشت بنوا میزارد

جواب صائب در دمشق شام گفته

خم چو در دل یاد آن لبهای مینوش آورد
خون می را در دماغ شیشه در جوش آورد

بسکه در میخانهٔ حسن تو می بسیار خورد
چشم مستت را مژه از ناز بر دوش آورد

چله پر زد در بازوی کمان حسن را — گوشهای ابروی یار تو تا گوش آورد
پسته از شرم تبسمهای شیرین لبت — خنده را آهسته بر لبهای خاموش آورد
چاره اش جز شربت عناب لعل یار نیست — خون یار جوشش شود تبها و در جوش آورد
گوهر از گرد یتیمی شسته رو آید برون — گر صدف در دل خیال آن در گوش آورد
تا بآیین سبز رنگ مقبول تماشایت شود — شبنم طفل اشک را چون غنچه گلپوش آورد
آفتاب هر شام در اثبات طرز بندیم — ماه نو را در حضورت حلقه در گوش آورد
هر که بر دستش صفای مشرب از خود بگذرد — بحر را چون موج میباید در آغوش آورد
تا کند غفلت شکارم نفس رو با باز من — پیش چشم آهوی من خواب خرگوش آورد
گفت صائب طرزی از آن چون موج از خود میرود — میکشد میدان که دریا را در آغوش آورد

من طبعه

دلم از مصحف روی تو دعا میخواند — که بسر سوره اخلاص دف میداند
دلم از نرگس بیمار تو هر شب سبق — حکمت العین و اشارات شفا میخواند
خون رنگین بر اهی چه ریزی در پا — کف گلگون تو کی قدر حنا میداند
غیر را همچو کمان میکشد از ناز بدوش — لی هم تیر جفا بر دل ما میشاند
ابرو و چشم سیاه و لب لعلش بکجاست — خود بگو گل بچه رو بابت ما میماند
ترک مژگان سیه مست تو از شوخی ناز — بر سر ما ز ستم تیغ جفا میراند
غم زاد سفر راه فنا خواهد خورد — نقد هستی تو کجی ی بجا میماند
طرزی مقبول شود در نظر اهل نظر — هر که رمز سخن آن مژها میداند

من اشعاره

گر چنین دل بتو هر لحظه طرف خواهد شد — پیکان پیش خدنگ تو هدف خواهد شد
اگر از حلقه خط مهر رخت بنماید — هاله بر گرد رخ ماه کلف خواهد شد

هرکه بر درج دهن مهر خموشی بنهد / پر گهر دامن او همچو صدف خواهد شد

گر نوازی بکف از ناز درین دایره ام / دل من حلقه بگوش تو چو دف خواهد شد

گر بدین دست می از شیشه بساغر ریزی / مغز زاهد سر پیمانه چو دف خواهد شد

در چنین کف صدف از حسرت لعلت بیاید / هر گهر آبله در دست صدف خواهد شد

در چنین خون من از دست تو بیارد رنگ / خون من همچو حنا زینت کف خواهد شد

نقد فرصت دل اگر میدهد از دست چنین / گوهر عمر گرانمایه تلف خواهد شد

ور تو ای زهره جبین پیش من آری تشریف / منزلم مطلع خورشید شرف خواهد شد

حرف غلط اگر از سینه برآرد بیرون / گر خلاف است موافق چو خلف خواهد شد

طرزی از بند غم آزاد چو صائب گردم / دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

من طبعه

زاهد ار رفت نفس دل چو مصفی گردد / قد نما یار در آن آئینه پیدا گردد

هر قدر خون دل تاک خورد شیشه مدام / عاقبت کاسه شکن گردن مینا گردد

یک جهان شیشهٔ دلهای عزیزان شکند / هر کجا شور می عشق تو برپا گردد

از حیا بر رخ خورشید عرق می آید / چون ز می نشئهٔ حسن تو دوبالا گردد

چنگ شهباز خیالم بهوا میگیرد / صید مضمون همه گر بیضهٔ عنقا گردد

سرو چون سبزهٔ خوابیده شود پست بخاک / در چمن قد بلند تو چو بالا گردد

بار منت قد سروش چو کمان سازد کج / هر کسی حلقه صفت در پس درها گردد

نقطهٔ ما و من از دائره ام دور فکند / چه شود دل نفسی گرد تو بپا گردد

متحیر ز شور جنون در بن مژگان چو غزال / دل دیوانه ام از بادیه پیما گردد

طرزی سودای غم عشق گر این سود دهد / عاقبت نقد خرد صرف بسودا گردد

من طبعه

کسی گر چون نگه با چشم مستش آشنا گردد / ز چشم هستی خود چون مژه یک قد جدا گردد

اگر دیوانه‌ات هوئی زند در دامن صحرا / دل کوه از گرانیها سبک همچون صدا گردد

بطوف کعبهٔ دل دار سیدن نیست امکانش / بسعی نارسا عمری اگر جان در صفا گردد

باین روی عرق ریز ار بگلشن بگذرد یارم / ز خجلت قطرهٔ شبنم بروی گل هوا گردد

ز بس گرد کدورت از نفس هر دم بدل ریزد / بروی هم گرد در رنگ از جا گران چون آسیا گردد

برآید سرو چون تا دید از دیده قمری / بعزم جلوه در گلشن چو آن بالا بلا گردد

به تیر آه صید مطلب از هر گوشه انداز / گر از بهر ریاضت چون کمان قدت دو تا گردد

ز بس شعر تو تقطیع عبارت میکند طرزی / چو حرف منفصل از لفظ او معنی جدا گردد

من اشعاره

ز حرف لاف بیجا کاملان خاموش میگردد / درون خم شراب از پختگی بیجوش میگردد

لسان کف ز بیمغزی بسنگ تند روی خم / سری هر کس که خالی از شراب هوش میگردد

زبان غنچه از صد جا گریبان چاک میسازد / ز بس دلتنگ پیش آن لب خاموش میگردد

بهنگام سخن از لب در شهوار میریزد / بمانند صدف هر کس سراپا گوش میگردد

بگو چون راز عشقش سینهٔ تنگم نهان سازد / حبابی کم نفس کی بحر را سرپوش میگردد

ز تاب آتش حسرت اگر در آب ننشانی / چراغ رنگ یاقوت از کجا خاموش میگردد

خط ساغر چو تار چنگ در فریاد می‌آید / در آن محفل که ساقی آن لب میپوش میگردد

ز بس بدمستم از جام نگاه سرخوش ساقی / بمحفل هوش من جای سبو بردوش میگردد

چو موج از سرخوشی ز آغوش دریا میبرم گردن / بخاطر چونکه طرزی یاد آن آغوش میگردد

من طبعه

با روی آفتاب برابر نمیشود / آئینه مثل عارض دلبر نمیشود

نقص صفای دل نشود اختلاط غیر / از عکس کافر آینه کافر نمیشود

تقلید ناقصان بحقیقت نمیرسد / از پیچ و تاب موی چو جوهر نمیشود

از روی جاه سفله نیابد علو ذات / پا هر قدر بزرگ شود سر نمیشود

هر چند ژاله هم بود از آب آسمان / در ابر چو قطره گوهر نمیشود

هر کس که زند و دلاغر و خشکی دماغ نیست / هرگز بسان خامه سخنور نمیشود

در تیغ آب جوهر ذاتی بر آتش بود / زان برگ بید تیر چو خنجر نمیشود

مانند کیسه هر که بر آتش مهر مفلسی است / هرگز ز زر بخیل توانگر نمیشود

حسنت چنان بدیده توان دید بی حجاب / نقشی که در خیال مصور نمیشود

طرزی ز زاهدان مطلب کار عارفان / هر چشم چشمه چشمهٔ کوثر نمیشود

من اشعاره

از بس خرام قامتش آزاد میرسد / نازش ز سرو جستهٔ شمشاد میرسد

برق تبسم لب شیرین ز تیشه است / از جوی شیر تا لب فرهاد میرسد

از نقش حرف و زشت جهان عیب پوش ماست / کاین طعنه تا بکارگه بهزاد میرسد

پرواز جنبش مژه سرمه رنگ او / تا گوشهای چشم پریزاد میرسد

از بس دلم ز درد تو در لب بناله است / آهم ز لب بجسته بفریاد میرسد

از نقشبندی خم زلفش بما مپرس / این سلسله بشانهٔ شمشاد میرسد

بر چشم مست ابروی او دل چو دید گفت / این فرد انتخاب بآن صاد میرسد

آورده مژده خبر وصل را مگر / قاصد که این چنین بدل شاد میرسد

از آه و ناله ام ستمش او زیاده شد / دادم ز داد او به بیداد میرسد

آسوده هیچ مغز نگنجد باستخوان / تیرش چو بر دل من ناشاد میرسد

طرزی بکنج صرفهٔ زر زار نمیکنم / دستم بقفل گنج خدا داد میرسد

من طبعه

جامه از بهر چمن باد صبا میسازد — پیرهن از گل و دوز غنچه قبا میسازد

شاهد گل شده از جوشش رطوبت بکار — هاون لاله که از اشک دوا میسازد

عکس رخسار مصفای گل دست بهار — آب را آئینهٔ روی نما میسازد

زان شگفته است دل غنچه با ایام بهار — طبع گلزار باین آب و هوا میسازد

دل ما غنچهٔ گلزار بهار دگر است — کی بهوای چمن دهر با میسازد

مدعی گو غم کار من افتاده مخور — کار این بندهٔ دیرینه خدا میسازد

حسن گرم تو ز شور کشش جذبهٔ شوق — عکس را از رخ آئینه جدا میسازد

اوج چینه است ز بس تربیت سایهٔ من — استخوان را بهوا بال هما میسازد

صد چمن غنچه و گل از قدم باد بهار — خاک در زیر کف پای حنا میسازد

طرزی این راستی سرو ز آزادی بهاست — حلقه را در بدر این پشت دوتا میسازد

من اشعاره

جائیکه باده آن لب مینوش میکشد — عقل مرا ز مغز سر هوش میکشد

مغرور حسن گل نشوی ای چمن که او — این پنبه راز گوش تو خاموش میکشد

گل بسته بار رفتن و هر سبزه غنچه را — بهر وداع اشک در آغوش میکشد

ابروی شوخ کمان تو هر چند پرکش است — چشمت ز ناز تا به بناگوش میکشد

افکن لباس عاریتی ورنه روزگار — چون گل قبای ناز تو از دوش میکشد

تصویر حسن تو چو کشد مانی خیال — چون سر سد بروی تو گلپوش میکشد

از بسکه صاف گشته ورق است شعر من — جای گهر بتان به بناگوش میکشد

جائی که دل بیاد تو از خویش میرود — گویا که موج بحر در آغوش میکشد

مستی عشق چون نزند جوش از دلم — بیخود ز خم شراب سر از جوش میکشد

طرزی به بزم سوخت سراپا دم زند — چون شمع سوز عشق تو خاموش میکشد

من اشعاره

در چمن باد صبا با گل دورنگی میکند / روی گلشن زان بچشم غنچه تنگی میکند
شاه من چون لشکر شطرنج بر روی بساط / روز و شب با مردم خود خانه جنگی میکند
فرق روز و شب ز ما گم گشت در دور فلک / گردش چشمش ز بس با ما دورنگی میکند
خواب خرگوشم دهد چشمش که تا صیدم کند / شیرگیر آهوی او با ما پلنگی میکند
از لطافت بسکه شد باریک طبع نازکم / بر مزاج ساغر ما شیشه سنگی میکند
از خجالت چاک شد بر گل قبای لاله رنگ / بسکه حسنت در چمن شوخی و شنگی میکند
گر چنین سرسبز میروید خط سبز از لبت / میکشا را سبزهٔ خط تو بنگی میکند
شام خط گر سایه انداز و بگور شید رخت / صبح چینی را سیه چون شام زنگی میکند
آه من تا لب بدوش ناله می آید برون / بیتوام از بس نفس در سینه تنگی میکند
حب دنیا گر چنین راه مسلمانان زند / زرپرستی عاقبت مردم فرنگی میکند
چون کند طرزی زبانم وصف وصافت بیان / در رهٔ مدح تو پای خامه لنگی میکند

من نتائج طبعه

کسی چو اشک روان تا ز خود سفر نکند / ز چشم مردم روشن بصر گذر نکند
بکارم این دل خونین بگو چه می آید / به پیش تیغ تو خود را اگر سپر نکند
ز آب لطف مکش سر که خار را سوزن / ز پا برون نکشد تا لب تو تر نکند
ز بسکه گرد کدورت نشسته بر دل من / ز سینه ناوک ناز تو سر بدر نکند
بسوی یار بآهستگی دلم هر شب / چنان رود که خیال مرا خبر نکند
تن خمیدهٔ من زین سخن کجا گذرد / که خویش را بمیان بند آن کمر نکند
رموز حاشیهٔ خط و شرح زلف دراز / مطول است لبش کاش مختصر نکند
براه عشق تو خاری نمیخلد در پا / که همچو رشتهٔ شمعم ز سر گذر نکند

زبان تیشهٔ فرهاد گفت با خسرو
که شور خندهٔ شیرین لب شکر نکند

ز شهد وصل تو مژگان من بهم چسپید
ز نیم خلاص نکرد و چو گریه تر نکند

منافع دو جهان نقد سود می آرد
کسی چرا ز خود از همراه سفر نکند

برای کارکشائی دیگران یارب
مرا چو درهم و دینار در بدر نکند

کلیم گفت که طرزی دمی نمیگذارد
که از دل آن مژهٔ شوخ سر بدر نکند

من نتائج طبعه

دران گلشن که از نازان چمن دستار برخیزد
باستقبال او بوی گل از گلزار برخیزد

ز شرم روی و قدت گل نشیند سرو برخیزد
بلی ز نیسان بسی بنشیند و بسیار برخیزد

نظر گر بر گل رویش غلط انداز اندازم
نگاهم چون رگ گل از مژه گلنار برخیزد

نمک در دیدهٔ بادام ریزد خواب شیرینش
سخن جائی کزان لعلی شکربار برخیزد

ز شور جذبهٔ لبهای سکون می آلودش
صدا رنگین برنگ شیشه از کهسار برخیزد

مگر ان چشم خواب آلود راهم زد بیداری
که خواب سرگران از چشم من بیدار برخیزد

خرد در طوق قمری از خجالت سرو در گلشن
چو قد جلوه پروازش پی رفتار برخیزد

بگلشن گر صفای صبح جنبش پرتو اندازد
نگه رویش ز چشم رخنهٔ دیوار برخیزد

بطوماری که حرف روی گلگونش رقم سازم
سخن رنگین تر از گل از خط طومار برخیزد

چسان گلشن بحسن ساده کاریار من لافد
که جنس این زمین پر لکه و گلدار برخیزد

ز شهر آشنائی نقد جنس عشق می آید
متاع درد خوبان کی ازین بازار برخیزد

نکرده چون قبا دل زخم عشق روی طرزی
اگر صد سال زاهد با فش دستار برخیزد

من اشعاره

بهر محفل که حرف آن لب شکرشکن خیزد
عبارت چون نبات مصر شیرین از دهن خیزد

بیادش هر که شب با دیدهٔ بیدار میخوابد
ز بالین صبحدم چون غنچهٔ گل پیرهن خیزد

اگر از چین زلفش باد بوئی در ختا آرد
چو دود تیره مشک از ناف آهوی ختن خیزد

بشام زلف و روز روی مصر لعل شیرینش
سیه روزی پریشان تلخ کامی کی چو من خیزد

ز بس شد ناتوان سرو سهی از یاد بالایش
بدوشش نالهٔ قمری ز جا سرو چمن خیزد

ز بس گلشن ز شرم عارضش او رنگ میبازد
چو نکهت ساده و بیرنگ رنگ از یاسمن خیزد

بدرها بسکه گشتم کوی جانان شد فراموشم
بغربت عمر چون بسیار شد حب وطن خیزد

اگر زان چین کاکل در ختن حرفی صبا گوید
ز پیچ و تاب غیرت نافه را مو بر بدن خیزد

ز بس از شرم لبهایش سخن آهسته میگوید
صدا خاموش مانند تبسم زان دهن خیزد

نمی گر از نم لطفش بگرداب یمن ریزد
دری همچون اویس از موج دریای یمن خیزد

اگر طرزی بروی ماه مهرش چشم بگشاید
نگه همچون شعاع آفتاب از چشم من خیزد

من طبعه

اگر با این قد بالا بلند از ناز برخیزد
ز بیتابی بگلشن سرو چون آواز برخیزد

چو مرغ رشته بر پا از رگ گل پیر در نکش
بگلشن چون ز ناز آن لعبت طناز برخیزد

ز بس دارد هوای صیدم آن صیاد صید افکن
بصید کبک دل چابک ز جا چون باز برخیزد

بدانم جان فشانم پا سر و دستار اندازم
بعزم رقص بر پا چو نگه دستانداز برخیزد

ز حسرت شیشه برخیزد نشیند ساغر از حسرت
چو از پیش حریفان آن سراپا ناز برخیزد

ز بس در پردهٔ عشقش بقانون نالها کردم
چو چنگ از هر رگ من نغمهای ساز برخیزد

بسان شمع رویش نور چشم انجمن گردد
ببزم وصل خوبان هر کسی سرباز برخیزد

بیادش هر که چون شبنم سحر بیدار ننشیند
ز مهد شاخ طفل غنچهالیش باز برخیزد

من ز غمازی بیگانگان آخر چسان نالم
که اشک چشم و رنگ روی من غماز برخیزد

بخواب شب شبی چون هر که آرد صبحدم طرزی
ز خواب ناز چون شبنم بچشم باز برخیزد

من اشعاره

بیستون چون یاد سعی کار فرهاد آورد
تیشه را از بیقراریها بفریاد آورد

قامت آزادگان از بار بی برگی خم است
دل گرانی بی بری بر سرو آزاد آورد

چشم گویای تو از بس نکته‌دان افتاده است
سرمه خاموشش را هردم بفریاد آورد

فیض استعداد ذاتی قابل لطف جلی ست
الفت سرشار او ما را به بیداد آورد

در قفس بالم شکست و استخوان فرسوده شد
کیست تا از من پیامی سوی صیاد آورد

رنگ سائی‌ها همین آخر مرا تصویر کرد
این شکست رنگ ما را پیش بهزاد آورد

پیش یاران در میان مجمر بزم حضور
چون سپندم خود بخود شوقش بفریاد آورد

از خجالت رنگ بر تصویر شیرین بشکند
بیستون چون تیشه پر خون فرهاد آورد

دفتر آثار خیر و شر شکست رنگ ماست
بیقراریهای دل پیغام صیاد آورد

در چمن چون غنچه از صد جا گریبان میدرم
دل چه با خود لعل خاموش ترا یاد آورد

سیل اشک چشم و آه دل بهم افتاده است
تا چه آفتها که این باران و این باد آورد

طرزی بهر زینت بزم شهنشاه جهان
باده نوشان شیشه از چشم پریزاد آورد

من نتائج طبعه

باغ حسنش را عرق از بس نکوئی آب داد
نرگسش را یک قلم موج طراوت آب داد

پنجه سیلاب آب چشم از پهلوی در
گوشمالیها بگوشش حلقه گرداب داد

از شکستن حلقه در گوش بتان افکنده‌ام
بسکه چون کاکل مرا دست غم او تاب داد

زان نکوئی سر ز شاخ سرو گلشن میکشید
گل قد نازک نهالش را بدامن آب داد

سرمه گویا دوده دود دوای بیهشی ست
زان پیش چشم هم دم چشم او را خواب داد

در دل ناف غزالان ختن آباد چین
رشک زلفش غوطه‌ها در خون مشکناب داد

اضطراب نبض دل از بیقراریهای شوق
جوشش بیتابی موج چشمه سیماب داد

خانه دل از متاع درد مالامال بود
اشک اندر رخت غم را بر سر سیلاب داد

جای شبنم از گلش رنگ طراوت میچکد / باغ حسنش را عرق از بس بجوی آب داد

خامهٔ طرزی بیاد شستن گلستان ورق / باغ نسرین را بموج آب سنبل آب داد

سن اشعاره

شوخی جلوهٔ حسن تو چنان نازم داد / که چو نکهت برخ گل پر پروازم داد

از پی شوخی ناز تو بمحفل دیشب / آنقدر رفته ام از خود که دل آوازم داد

هر نفس سر دهم و باز گل از سر گیرم / شمع سان تیغ تو تا گردن سربازم داد

بسر سیل فنا و بدم موج بلا / آن بت فتنه گر خانه براندازم داد

بسکه خاموش نشستم بخیال چشمت / سرمهٔ چشم تو آهسته تر آوازم داد

کبک را غفلت عشرت پر شاهین بلا / خندهٔ قهقهه در چنگل شهبازم داد

گل نکرد عکس من از بسکه کدورت دام / هر قدر آئینه گر زحمت پردازم داد

چون نگاهم ز ضعیفی سر رفتار نبود / جنبش آن مژه ها جرأت پروازم داد

ضعف پیری بدر عجز مرا برد آخر / زندگی خوبتر انجام ز آغازم داد

سوز دل بود نهان از لب داغ نمود / طرزی رسوائی همین چشمک غمازم داد

برردیف بیدل در کابل گفته

سپند ما از آن در بزم وصلش ناله‌ها دارد / که آن آتش بجان از شوق آتش زیر پا دارد

مگر عزم گلستان دارد آن گلزار محبوبی / که رنگ گل چو نکهت در چمن پروازها دارد

رواج حسن او بالا ز عشق خاکساران شد / رخ آئینه از پرداز خاکستر جلا دارد

ز راه همنشین طبعم غبارآلود میگردد / ز عکس عارضش در سینه دل از بس صفا دارد

بیا ای سرو ناز من خرامان سوی بستان رو / بگلشن باغبان چون قامت سروی کجا دارد

مگر با آن کف دست نگارین زد بشمشیرم / که زخم بسمل او رنگ از خون حنا دارد

ز زلفش سر مکش گر وصل رخسارش هوس داری / که این شام سیه دل روز روشن در قفا دارد

نیاید از دل صد چاک بیرون شکوه بیجا — که جام چینی مو دار طرزی کی صدا دارد

جواب شوکت در کابل گفته

نگر آن گلشن خوبی بطرف باغ جا دارد — که گل از برگ خود آئینه بهر رونما دارد

نگر سوی گلستان میرود یارم که از خجلت — شکست رنگ بر رخسار گل آواز پا دارد

از آن رو سرفرازی میکنم در زیر شمشیرش — که تیغش بر سر من سایهٔ بال هما دارد

در آن مشهد که از دست نگاریش بخون غلطم — مزار کشته گانش لوح از برگ حنا دارد

دل آذر پرستم پیش لعل آتشین او — بسان خال رخسار تو آتش زیر پا دارد

بسر مرزان وقف راه سجده افتادگیها شد — که سر خط جبینم حرف نقش بوریا دارد

زبس گر چشم مستش ناتوانی داشتم طرزی — نگاهم از ضعیفیها ز مژگانم عصا دارد

در فصل بهار در بندی خانه امیر شیر علیخان که بر دوستی امیر عبدالرحمن خان قید نموده بود در کابل گفته شد

جهانی در تماشای چراغان عیشها دارد — دلم در کنج زندان ناله زنجیرها دارد

دلم در کنج زندان روی آسایش نمی بیند — نظر در خانهٔ تاریک بینائی کجا دارد

زبس در کنج غم بشکست اجزای وجود من — تنم چون حلقهٔ زنجیر سرتا پا صدا دارد

عوامانی که گردم حلقه چون زنجیر میگردد — ز لطف و مرحمت جائی بلی بر لب بلا دارد

درون بزم زندان هر طرف در پیش روی من — بکف آئینه از شمشیر جوهر رو نما دارد

زبس نیش جفای خار طبعان میخزد در دل — نفس در سینهٔ تنگم خسک در زیر پا دارد

از آن چون سایه از پهلو به پهلو هم نمیگردم — که پای رفتنم را دست قدرت در حنا دارد

شدم تا بستهٔ زنجیر از غم گرد خود گردم — زمینگیری مرا سرگشته همچون آسیا دارد

زبس در شعلهٔ درد گرفتاری دلم سوزد — دلم چون اخگر سوزنده آتش زیر پا دارد

خدا را غیر آزادی ندارم مطلبی دیگر — بلی هر کس درین عالم بدل یک مدعا دارد

سپهر کینه جو از بس کمان کین کشد بر من
دلم را چاک چاک از تیر بیداد جفا دارد

نه بیند روی جمعیت بحق سینهٔ پاکان
مرا هر کس جدا از پیش یار و آشنا دارد

اگر ظالم بزور و زر کشد بر عاجزان گردن
بحمد الله که مظلومان رخ دل با خدا دارد

ز درد و غم اگر آشفته‌ای دل چه داری شکوهٔ بیجا
دری صبر و تحمل زن که هر دردی دوا دارد

نگو ای دل که در تدبیر خود کردی خطا طرزی
خطا کردی اگر تقدیر ازل گوید خطا دارد

جواب صائب در بندیخانه گفته

از بسکه چشم مستش ما را خراب دارد
دود دل کباب هم بوی شراب دارد

هنگام باده خوردن پیش رقیب بدگو
هر سر گرم خوئی او دل را کباب دارد

آن غنچهٔ نشگفته در باغ اگر خرامد
چون رنگ بوی گلها پا در رکاب دارد

از نام بوسه لعلش شد آب در دهانم
لبهای آتشینش از بسکه آب دارد

سیلاب آب تیغش از سر گذشت چون پل
شمشیر خونفشانش از بسکه آب دارد

کی مرغ دل ز زلفش بیند ز غم خلاصی
بر تار چین زلفش صد گونه تاب دارد

خواهی بسر رسانی آهسته تر قدم نه
چابک قدم درین راه هر کس شتاب دارد

یک آسمان تفاوت ز ان روست تا بخورشید
ماه رخش چه نسبت با آفتاب دارد

تا چشم میگشائی جز خاک در نظر نیست
نابود بود هستی موج سراب دارد

طرزی به پیش ساقی دارد چو جام عزت
هر کس به بزم رندان خود را حساب دارد

جواب صائب در قیدخانه گفته

هر که سر زیر دم تیغ محبت دارد
گر شود کشته بجان حکم شهادت دارد

باک بدنامی و رسوائی و قلاشی نیست
خانهٔ رندان تو در کوی ملامت دارد

مگر آن شاخ گلم سوی چمن می آید
عندلیبان ز فغان شور قیامت دارد

حاصل عمر ملاقات عزیزان باشد
خضر تنها ز دم از عمر چه لذت دارد

صفحه نامه اعمال نشوید در آب | هر که در دیده نم اشک ندامت دارد
کیست تا منکر اعجاز دهانش باشد | لبش از خال بکف مهر نبوت دارد
بچمن روی بدامان سمن میپوشد | غنچه در پیش رخت بسکه خجالت دارد
خنده لعل تو سر شور نمکدان باشد | بسکه لعل نمکین تو ملاحت دارد
دل ز جرأت بدم خنجر مژگان تو زد | بردم تیغ رود هر که شجاعت دارد
شادی هر دو جهان وقف کف یار من است | دامن دوست گرفت هر که سعادت دارد
ای شه مکه و بطحی (صلی الله علیه و سلم) که بحشر روز جزا | طرزی از لطف تو امید شفاعت دارد

از طبع خود در بندی خانه بکابل گفته

بدرد و غمت بسکه دل درد دارد | بر رخسار من اشک من گرد دارد
ز گل سرخ تر بود دل پیش از این هم | رخم را غم او چنین زرد دارد
بمردانگی از زمین شد بگردون | فلک چون تو کی در جهان مرد دارد
نفس از لبم سرمه آلود خیزد | دل از درد عشقت رسن درد دارد
یکی بر دو جان دگر باخت سر را | که از دو غمت نقش آورد دارد
مرا از غم و درد خود باک نبود | رخم را غم دیگران زرد دارد
از آن شبنم اشک ریزم ز چشم | که گلزار داغ غم گل درد دارد
ببزم تو طرزی ز تاب جمالت | دلی گرم رو با دم سرد دارد

جواب صائب در قید خانه گفته

کسی کو چشم مست سرمه رنگش در نظر دارد | نگاه سرمه آلودش ز مژگان بال و پر دارد
دهانش گرچه از تنگی بچشم مور میخندد | دلی موی میان نازکش مو در کمر دارد
براه خاکساریها چنان از خود زمینگیرم | که کس چون نقش پا مشکل مرا از خاک بر دارد
بگلشن گرچه میداند خراش سینه بلبل | دهان غنچه زخم از دل پر خون خبر دارد

مرا ای شعله خوار آتش سوزان چه پرسانی — که دل در سوختن چون شمع آتش در جگر دارد

بچین زلفش از وضع پریشانم چه میپرسی — که یاد طره آتش دل را زغم زیر و زبر دارد

دل حیران ندارد زهرهٔ دیدن بچشم او — مگر تاب نگاهش حیرت آئینه بردارد

بگلشن غنچه با حرف تبسم پیش او گوید — که در کنج دهانت خنده تا جان دگر دارد

چه شد گر چون دهن تنگی ندارم خنده‌ها طرزی — دلی از زخم دل پیکان دلدوزش خبر دارد

جواب صائب در کابل گفته

کجا پروای تیر آهم آن ابرو کمان دارد — که حسن او زره از خط شکستن بجان دارد

بپرس ای همنشین از سوزش داغ جگرسوزم — دلم چون شمع اندر سوختنها استخوان دارد

دل صد چاک چون از زخم پیکانش نگهدارم — که آن ابرو کمان بر قصد جان تیر کمان دارد

کجای سرو بالایم بگلشن میروی تنها — بیا بر چشم من بنشین که خوش آب روان دارد

ببازار غمش از سود و سودایم چه میپرسی — نکردن نقد جان سودا بغم بازار زیان دارد

ز نازک بافی موی میان نازکش آخر — چو مو باریک گشتم زانکه موئی در میان دارد

بیا سوی چمن بخرام بر گل نازها مسکن — کجا مثل تو شاخ گل بگلشن باغبان دارد

خدنگ ناز اگر از شست بگشائی سوی طرزی — دل خود را بجای استخوان پشت نشان دارد

جواب صائب در بندیخانه گفته

هر که چون آئینه پیشش دل حیران دارد — از گل عکس گلستان بگریبان دارد

گرم تازان تو از کوه و بیابان گذرد — گل بره گرم روان خار مغیلان دارد

غنچه پیکان جگر دوز تو در دل دارد — گل ز دست تو بدل زخم نمایان دارد

خاطر نیست چون دل آشفته ما جمع شود — هر که در دل غم آن زلف پریشان دارد

خال در دور لبت جلوه فروشی دارد — مور آری بکجا ملک سلیمان دارد

شهر پر شور جنونم چو دلم تنگ گرد — دل دیوانه از آن ذوق بیابان دارد

بسکه در سینهٔ من لخت جگر گرده هجوم
پاره‌های دل من سو گریبان دارد

حاجت دیدن سرو و گل و شمشاد کسی نیست
هر که از آه بر سرو خرامان دارد

چه خیال است چو طرزی نشود نغمه سرا
هر که در بزم چو تو سرو خرامان دارد

جواب صائب در کابل گفته

ز بس در گلشن شوق تو گرمی بسترم دارد
دو صد تبخاله از اخگر بلب خاکسترم دارد

به پیش خط رخسارش ز بس بر خویشتن پیچیدم
چو مسطر صد هزاران تاب جسم لاغرم دارد

جهانی از لبش سیراب و من محروم بدبختی
بلی ناکام بخت تشنه لب از کوثرم دارد

بطوفان حوادث زان چو کوه از جا نمی‌جنبم
که از سنگینی تمکین گرانی لنگرم دارد

بهر سوراخ بیارائی بدان سو ردی برآیم
برین سر چشمهٔ خور ریشها نیلوفرم دارد

بکش شمشیر بیداد و ز جان کندن خلاصم کن
که تا کی شوق مژگانت بنوک خنجرم دارد

اگر بارز نویسندم که ناخوانیست تقریرم
که چون الفاظ بی‌معنی کسی کی باورم دارد

ز بس چون ابر طوفان خیز سیلابست چشم من
کف بحر صدف دریوزه از چشم ترم دارد

بغربت عزت و بیعزتی ظاهر شود طرزی
چو از دریا برون شد قدر و قیمت گوهرم دارد

جواب کلیم در قندهار گفته

داغ بر دل ز رخت لالهٔ بستان دارد
زخم بر جان ز لبت پستهٔ خندان دارد

اثر فرها جوشش ازان سینه زند
که بسر زخم ازان ناوک مژگان دارد

رفت دلهای گرفتار رخ از دست خطت
مور آری بکجا حکم سلیمان دارد

پیش رخسار تو دل لخت جگر سیر زد
وه که دیوانه بمهتاب چراغان دارد

سر ز دیوار چمن سرو سهی از چه کشد
انتظار قد آن سرو خرامان دارد

بیستون را نبود لاله که سر زد یکبار
خون دل از غم فرهاد بدامان دارد

طفل از سینهٔ پر شیر جهان عیش نداشت
که دل طرزی ازان ناوک پیکان دارد

از طبع خود در سفر بجدود کلات گفته

بسان غنچه وطن هر که در چمن دارد — چو لاله خون بدل و خنده بر دهن دارد
سزد که روشنی چشم انجمن گردد — چو شمع سوز جگر هر که در سخن دارد
مکید زخم لبم ناوکت بدان لذت — که طفل کوچکی انگشت در دهن دارد
زبان لاله گلشن همین ترانه زند — که غیر داغ چه حاصل کس از چمن دارد
هزار مرتبه به دانه چینی موری — ز خاتمی که برد دست اهرمن دارد
چو یار عزم سفر کرد از برش طرزی — چه حاصل آنکه کسی جای در وطن دارد

جواب کلیم در قندهار گفته

ز بسکه داغ فراق تو دل بجان دارد — فراغت از گل و گلزار و بوستان دارد
ز ناوک ستم چرخ کی هراسد دل — بدست ز ابروی دلدار تا کمان دارد
چه حاجتست بمشاطه حسن شوخ ترا — بگو کجا گل خورشید باغبان دارد
نشان آن دهن از هر که خواستم گفتا — نگار موی میانت کجا دهان دارد
بکام خسرو و فرهاد جان شیرین تلخ — ازان شکر که دهانت بلب نهان دارد
کسی که دید رخ خوب و قد دلجویت — نظر کجا بگل و سرو بوستان دارد
نگه ز نرگس مستت گران ازان خیزد — که چشم شوخ ترا نشئه سر گران دارد
بهر صباح دلم زخم ناوکش بوسد — که یادگار ازان یار بی نشان دارد
ز دست ناله طرزی که از فراق تو داشت — ز ابر پنبه بگوشش تو آسمان دارد

بر روش بیدل در قندهار گفته

مگر صیاد من عزم شکار دیگران دارد — که دل در بر چو بسمل بیقراریها بجان دارد
بدل تیری که اندازی دگر نتوان برون کردن — که دل تیر ترا چون مغز جا در استخوان دارد
سر شمع وفاداران وقف راه سوختن گردد — که آن بیچاره در راه محبت یک زبان دارد

به پیش چشم در رخسار و قند خود خوشت جانم / فراغ از نرگس نسرین سر و داغ خون دارد

زبس نازک مزاجیها اگر گل بر رخش خندد / چو نرگس با من غمدیده آن مه سرگران دارد

مده دل را بچشم او که از بس ناتوانیها / دو چشم نیم مستش از نگه بار گران دارد

شرار آتش عشقت چه میگوید فغان کش / سپند ناله ام آخر چسان ضبط فغان دارد

مگر گل کرد جوش حیرت از وضعم که می بینم / چو سیماب آئینه صد رنگ بیتابی بجان دارد

بهر دیدن جهانی سرمه چشمت در گلو ریزد / چسان از جور تیغت طرز مسکین فغان دارد

به طرز بیدل در کابل گفته

کسی در بزم رندان همچو ساغر آبرو دارد / که چون مینا سر تعظیم در پای سبو دارد

مگر آن شاخ گل امروز سوی باغ می آید / که گل چون غنچه از شرم رخش دستی برو دارد

چسان چشم فسونسازش بدل افسانه میخواند / که این دیوانه شب تا صبح با خود گفتگو دارد

بگلشن باغبان چندین بحسن گل چه مینازی / بهار غنچه ات چون عارضش کی رنگ و بو دارد

چه شد گر ساحر از افسون پری در شیشه می بندد / گر افسون کاری دندان پری را در کدو دارد

زبس در گفتگو آورد حسنش جام و مینا را / ببزم می پرستان شیشه قلقل در گلو دارد

چسان سازم جدا موی میان از چین زلف او / که یارم در کمر جای میان از تار مو دارد

بدوش میفروشان میبرد تا پای خم طرزی / کسی کو دست قدرت زیر سر همچون سبو دارد

بطرق بیدل در قندهار گفته

بیطاقتی ما چقدر حوصله دارد / گر رفتن دل پای جگر آبله دارد

چون آئینه از بسکه شدم محو جمالش / دل از نفس سرد کشیدن گله دارد

یکدم نفسش راست نشد بهر فرایض / زاهد خم دوشی ز پی نافله دارد

گر دیده به بندی بخبر از دوست نه بینی / تار مژه بر داشتنت ده دله دارد

تهمت نهی بر من و دلدار بدوری / نظاره ز چشمت چقدر فاصله دارد

از بس طپش رفت دل گوشه نشینم / گرد نفس سوخته این قافله دارد

دیوانه آزادم که گرفتار نبودم / آزادگی ما غم این سلسله دارد

شب تا بسحر شمع صفت سوزم و سازم / در سوختن دل جگرم حوصله دارد

در گریه بسویش نتوان دیده گشودن / در پای نگه دانه اشک آبله دارد

چون شمع درین راه زبس گرم رویها / از سوز جگر طرزی ما راحله دارد

تتبع بیدل در کابل گفته

دل حیرت شکارم خاطر غمدیده دارد / که زین عشرت سرای دهر دامن چیده دارد

دلم چون غنچه در باطن نهان خون طپیدن هردم / بظاهر گرد هان بین لبی خندیده دارد

بیا ای سنگدل رحمی بفریاد اسیران کن / که دل در گوشه غم ناله نشنیده دارد

مدان ای مدعی بالیدنم را مایه عشرت / که چون تبخاله دل از غم تنی بالیده دارد

به پیچم بخت بیدار خود در خواب مشتاید / بلی بیدار طبعان طالعی خوابیده دارد

بیک لغزش رسد از بیخودی تا دامن مستی / براه شوق چون اشک هر که پا لغزیده دارد

زبیم آن بت نازک مزاج تندخوی خود / دل آتش درون من نفس دزدیده دارد

بپیچیدن زخود قالب تهی کردم زکم ظرفی / به بزم وصل طرزی دیده نادیده دارد

در روش بیدل

نشد راه فنا را زان دل بگمراهی قدم دارد / که از تار نفس تاریک تر راه عدم دارد

کسی کو در سخن سحر آفرینی چون قلم دارد / بشهرت در میان نوخطان خود را علم دارد

نگاه تیز او مژگان نازنینش میبرد آخر / بلی سوزن توان برداشت آن تیغی که دم دارد

باب شرم از خجلت ز بس تر میشود گلشن / چو شبنم رنگ گل نمناک میریزد که نم دارد

نشان آن دهان بی نشان جستم ز دل گفتا / باسم هیچ حرفی از معمای عدم دارد

ز شرمش بسکه گل بر تار خجلت تار می بندد / رگ گل در نوای بینوائی پرده دم

پری روشن بود در خط ساغر صاف می ملحم — حباب می به بزم می پرستان جام جم دارد

چو نکهت بسکه دارد دوشتم شور جنون پای — دل از گرد شکست رنگ گل پروا رم دارد

بدور جوی چشمم نم ندارد سبزهٔ مژگان — ز بس امسال دریای سرشکم آب کم دارد

شرار سرکشیها بسکه غافل سوخت از شمع — ز فیض نور خالی شمع ما زیر قدم دارد

تواضع سرفرازان را بلندی میدهد طرزی — ازان شمشیر ادبا سرکشیها پشت خم دارد

جواب حافظ

هر که دردی بدل از داغ نهانی دارد — همچو نی دمبدم از ناله فغانی دارد

کی روان بهر تماشا قد سرو رود — هر که از قامت او سرو روانی دارد

بجز از هیچ نبینیم بمیان راه سخن — که دهانش ز عدم رمز نهانی دارد

شست زهگیر خم گیسوی ابرو بگشا — که پی تیر تو دل طرفه نشانی دارد

ادب حسن توام راه سخن بست بلب — ورنه عشاق تو هم تیز زبانی دارد

هوس قامت بالای توای آفت هوش — من ندارم که همه خلق جهانی دارد

کیست را زهره که بر چشم تو بیخود نگذرد — ابرو از غمزه بکف تیر و کمانی دارد

زینت گلشن اگر سرو بجا استاده است — باغ حسن از قد تو سرو روانی دارد

گرچه از هم دکانست دون دانش او — باز داند بیقین هر که گمانی دارد

نیست یک برگ خزان بی اثر فصل بهار — هر که شد پیر بدل عشق جوانی دارد

طرزی در جمع سراپای عیان میسوزد — هر که چون شمع بدل سوز نهانی دارد

بر طرز بیدل

دلم از خود گذشتن بسکه چون گردون قدم دارد — بسان صبحدم در ملک فرصت یکدو دم دارد

بسان حلقه پشت در ز نومیدی نگردد پیچم — نهال قامتم از بار حسرت بسکه خم دارد

ز روی نقش عکس شخص شادی گرد میریزد — ز بس آئینهٔ دل از کدورت زنگ غم دارد

نگردد چون قبای هستیم صد چاک تا دامن — نفس در قطع راه زندگی تیغ دو دم دارد
برهمن از غمت زان بت بآتش پاک میسوزد — شرر در دل ز تاب آتش سنگ صنم دارد
نشاند تا کمر در خون بچنگ ظلم و بیدادش — کسی کو بر ضعیفان همچو شمشیرش ستم دارد
حلاوتهای دنیا زهر مرگ از نوشش میریزد — حکیم دهر از حکمت درین لوزینه سم دارد
زحیرت سوخت بال رنگ تصویر تماشایم — عبث آئینهٔ دل را بوصلش متهم دارد
مکن تکلیف گلگشت چمن یا رنگ نهالم را — که آن گلپیرهن در خود ز خوبیها چه کم دارد
چنان سرگشته چون بیدل شدم طرزی بعشق او — که خاک وادی مجنون بپای من قسم دارد

بر طرز بیدل

چسان دل جان ز مژگانش که در آستین دارد — که از هر گوشهٔ ابرویش کمانی در کمین دارد
دلم چون نقش پا در خاکساریها جبین دارد — که این محضر نشان و مهر شاهد در نگین دارد
نظر از خاکساران سرفرازان بر نمیدارد — که خورشید از بلندی چشم بر روی زمین دارد
زبان تا شق شد از شوق لب لعل گهربارش — جواهرهای رنگین چون قلم در آستین دارد
پریزاد خطش فرمانروای خطهٔ خط شد — که حکمش خاتم مهر سلیمان در نگین دارد
ازان تا صبح در محفل سرشک از دیده میریزم — که آسیب پر پروانه شمعم در کمین دارد
سخن از مشک چین با کاکلش حرف خطا باشد — که صد تاتار و تبت سر شکنجش زیر چین دارد
شکرلب یک قدر جسته در پیش لبت گوید — نبات مصر شیرین تو شان انگبین دارد
عبث سرو چمن را تهمت آزادگی بندد — که آن بیچاره پا در گل قدم زیر زمین دارد
قرار و طاقت و صبر و توانم میبرد طرزی — ز بس در دلبریها آن و این آن نازنین دارد

بر طرق بیدل

نه دود خط ز لعل آتشینش سر برون دارد — بود اخگر که از خود گرد خاکستر برون دارد
فسون خط سبزش گر نه حرف سحر میخواند — ز لعل او چسان آب زمرد سر برون دارد

چنین گر قامت بالابلایش فتنه انگیزد
همیترسم که سر از شورشش محشر برون دارد

بدیوان چمن گر آیت حسنش رقم سازم
بهار از صفحهٔ گل صد ورق دفتر برون دارد

بجز خاموشی هر کس دهن از گفتگو بندد
لبش همچون کف دست صدف گوهر برون دارد

ز بس در بزم وصلش بال حسرت میزند چشمم
نگاهم در تماشایش ز مژگان پر برون دارد

بگلشن در هوای دیدن گلزار دیدارش
ز شبنم بوی گل هر لحظه چشم تر برون دارد

ز باغ سینهٔ پر داغ دست باغبان دل
ز زخم تازه هر ساعت گل دیگر برون دارد

ز بس در باغ حسنش شبنم شاداب میریزد
عرق از تازه رویی چشمهٔ کوثر برون دارد

چو بیدل پیش اهل جاه بیحاصل مدد طرزی
که میترسم سر بیمغز از افسر برون دارد

بر روش بیدل

کسی از خوان شهرت یک دهن تا کام بردارد
سیه‌رویی بخود همچون نگین از نام بردارد

دمی بر گل دمی بر سبزه سرخوش باده نوشد
چو شبنم هر که از چشم تر خود جام بردارد

ز فیض مقدمش هر گل زمین گلزار میگردد
کسی کو چون بهار از جا قدم آرام بردارد

بسان غنچه از شادی گریبان چاک میسازم
اگر از بار نزاکتها لبش دشنام بردارد

بجای اشک خوناب جگر میریزد از چشمش
کباب خویش را هر کس ز آتش خام بردارد

خدا را دم مزن از بوسهٔ پیش لعلش ای قاصد
لبش کی گفتگوی بوسهٔ پیغام بردارد

بیاد ساغر خورشید از بس خون خورد هر دم
می خون شفق هر صبح جام شام بردارد

همای دولت نایاب خود بیدانه میگیرد
بلای انتظار آنکو چو چشم دام بردارد

بسان آن لب شیرین جهان بر کام من گردد
اگر از لعل خود کامش لب من کام بردارد

بقاف نیستی بر چشم عنقا پا نهد طرزی
براه بیخودی از خود کسی گر گام بردارد

چه خوش میگفت بیدل با لب جانبخش او طرزی
تبسم بر نمیدارد چسان دشنام بردارد

جواب حافظ در قندهار گفته

با رخ زلف تو هر کس که هوائی دارد ‎ ‏ گو بزی شاد که خوش صبح و مسائی دارد

گرچه از شوخی چشم تو دلم شد بیمار ‎ ‏ از اشارات دوا بردت شفائی دارد

مشک چین پیش خط تو گر از خطا لاف زند ‎ ‏ مشو آشفته که در اصل خطائی دارد

شادم از بخت سیه زانکه ازین خاکستر ‎ ‏ رخ چون آئینه دوست جلائی دارد

کرده پامال جفا خون دل عاشق را ‎ ‏ چشم بد دور عجب رنگ حنائی دارد

هیچ دانی که چرا قامت محراب خمیده است ‎ ‏ پیش ابروی کجت قصد دوتائی دارد

ساقیا باده گلگون بنه از کف به بهار ‎ ‏ زانکه باغ از گل و مل آب و هوائی دارد

پیش چشم سیهت همچو غلامان در باغ ‎ ‏ نرگس استاده و در دست عصائی دارد

گر بدل عقده فتاد از خم زلفت صد شکر ‎ ‏ که چو یاقوت لبت عقده کشائی دارد

گوش بر قول رقیبان مخالف تا چند ‎ ‏ صوت عشاق حزین نیز نوائی دارد

شعر طرزی بصفات سر روی تو شها ‎ ‏ گوهر عمر گرانمایه بهائی دارد

بر رو شش بیدل در کابل گفته

بهار جلوه دیدار عالمی دارد ‎ ‏ که در گداز دل آئینه شبنمی دارد

ز غفلت است دلم مست خنده عشرت ‎ ‏ چو صبح گرچه همین فرصت دمی دارد

مرا ز خلق حسن خار راز جنت شد ‎ ‏ حسود را آتش دل کو جهنمی دارد

سراغ داغ دل بیدوا دست ادر ‎ ‏ نگیر دامن زخمی که مرهمی دارد

چو بحر گرچه کنارم لبالب است ازو ‎ ‏ بسان موج در آغوش من رمی دارد

هزار تیر جگر دوز میتوان انداخت ‎ ‏ شده قدم چو کمان کجت خمی دارد

خم شکسته میخانه جام عشرت ماست ‎ ‏ حضور بزم تو گر ساغر و خمی دارد

دلیل راه بیابان گمرهی شده ‎ ‏ جهان غول کجا چون تو آدمی دارد

من و شراب و صراحی تو و کتاب و مصلی ‎ ‏ درین زمانه بلی هر کسی غمی دارد

به پیش گلشن حسن تو از حیا طرزی — نفس گداختی دل عرض شبنمی دارد

جواب صائب در بند یگانه گفته

هرکه بر خود چو خم زلف تو تابی دارد — هر صید دل مطلوب طنابی دارد

خواب در پردهٔ بیداری چشم تو مست (چشم مست) — ای خوشا دیده که در هجر تو خوابی دارد

از محیط نفسم گوهر دل میخیزد — شور دریا بکف از نقد حبابی دارد

هست در زمرهٔ عشاق علم همچو قلم — هرکه از لعل خموش تو جوابی دارد

میتوان شست چو شبنم رخ گل وقت سحر — هرکه در چشم تر از دیده گلابی دارد

من نه تنها شدم از چشم تو بد مست و خراب — چشمت هر گوشه چو من مست خرابی دارد

گاه در آتش و آبیم و گهی با غم و درد — دوزخ هجر تو هر گونه عذابی دارد

پیش آن چشم سیه مست بصد سوز و گداز — دلم از لخت جگر طرح کبابی دارد

بسر چشم من ای سرو خرامان بنشین — که به پیش تو روان چشمهٔ آبی دارد

بر رخ یار نهد پای ز غیرت طرزی — هرکه بر خود چو خم زلف تو تابی دارد

جواب صائب

یاد لعلش نمکستان را چو در شور آورد — باده در ساغر ز خون داغ منصور آورد

بیعلاج افتاد زخم سینهٔ بیکینه ام — آری زخم کهنه آخر سر بناسور آورد

از کف دست سلیمان تخت می آرد بکف — هرکه در کاری ز همت دست چون مور آورد

موج اشک چشمهٔ چشم ترم از سر گذشت — سر بالا میرود چون آب چون زور آورد

گر بعزم سیر گل از ناز بخرامی صبا — نکهت گل را باستقبال از دور آورد

جلوهٔ یاد تجلیهای حسن روشنش — نور بینائی روان در دیدهٔ کور آورد

صاف مشرب از خراشش سینه بیند روشنی — صبحدم از چاک زخم دل بکف نور آورد

غیر رشوت کار زحمت را تحمل مشکل است — طاقت بار گران از دوش مزدور آورد

هیچکس یارب مبادا زیربار احتیاج / همت دون همتانم زنده در گور آورد

گفت صائب طرزی گر داغ دلت سوزد چنین / سوکشان صد شعله را از آتش طور آورد

من طبعه

دیده ام گر یاد آن لبهای رنگین آورد / هر مژه مانند مینا اشک خونین آورد

هر کجا تاب و شکن آن زلف پرچین آورد / خم بخم هر تار او صد چین و ماچین آورد

سوی قصر بیستون باغ فرهاد صبا / در چمن با جامهای شوخ رنگین آورد

در مذاق عاشقان چون نوش دارو میشود / زهر دشنامی که آن لبهای شیرین آورد

غنچهٔ گل همچو شبنم آب گردد از حیا / چون بگلشن حسن شوخش ناز تمکین آورد

مرغ دل را چنگ باز ناز مژگانش برد / چون تذروی را که در چنگال شاهین آورد

طرزی یاد نافه پیش کاکلش فکر خطاست / زلف او از هر طرف صد چین و ماچین آورد

من طبعه

گر شبی گلشن بیاد آن روی گلگون آورد / شاخ جای غنچه بیرون قطرهٔ خون آورد

میشود شیرین چو خسرو در دل شکرلبان / هر که در راه غم او اشک گلگون آورد

بسکه شد سرگشته کائنات خاک در وادی عشق / هر غبار این بیابان صد چو مجنون آورد

طبع دون از گفتگوی قد خوبان فارغ است / مصرع برجسته گفتن طبع موزون آورد

زنده رود دیده ام بر روم در شام غمش / دجله در آمو براند نیل و جیحون آورد

چون هوا افسرده شد از باد سینه نفس / آه سرد از لب برون دلهای محزون آورد

تا دو بالا نشئهٔ عشق حریفان را کند / در شراب حسن لب از خال افیون آورد

خط موج سرخ خیزد از شراب سرخ رنگ / سبزهٔ خط را لب لعل تو میگون آورد

طرزی از لعل لبش مشکل برون آید سخن / چون دهانش خنده را خاموش بیرون آورد

جواب صائب

مرا آن غنچهٔ خاموش در گفتار می آرد — بلی در ناله بلبل را رخ گلزار می آرد

بنازم زور بازوی زلیخای محبت را — که یوسف را بصد خوبی سر بازار می آرد

بره آورد گلچین بهار ناز او گلشن — زخجلت گل بدامن زان گل دستار می آرد

بهار گلشن وحدت تماشا کردنی دارد — که چون منصور شاخ گل ز چوب دار می آرد

فسون جلوهٔ طرز خرام فتنه بالایش — ز شوخی سرو را چون آب در رفتار می آرد

مگر در باغ چشم آن بهار ناز می آید — که هر شاخ مژه گلهای رنگین بار می آرد

چنان از شوق دیدار تو شب بیدار و بیخوابم — که یادت خواب را در چشم من بیدار می آرد

ز شور جذبهٔ مستی لب لعل تو مینا را — برون همچون شرر از دامن کهسار می آرد

برای زینت دست تو بزم آرای نوروزی — بگلشن غنچهٔ گل را چمن دستار می آرد

بیاد آن بر و دوش بت نسرین بناگوشم — ز حسرت گل بلب خمیازهٔ بسیار می آرد

بهار از فیض رحمانی گلشن بر کنار جو — رخ گل را ز دود سبزه آتشکار می آرد

چو صائب هر که طرزی نو ز رنگ میکند حاصل — کلید گنج بیرون از دهان مار می آرد

بر روش بیدل

هر که از وضع تواضع قد خم می آرد — زیر فرمان چو نگین خاتم جم می آرد

هر که از غیر کند کسب ضیا چون مه نو — لحظهٔ بیش برد لحظهٔ کم می آرد

در رهٔ عجز تو از شوق جبین سائیها — جبهه ام همچو نگین نقش قدم می آرد

در میان هیچ ندیدم ز وجود دهنش — دهن او خبر از ملک عدم می آرد

نیست از جنبش مژگان که ز حسرت نگهم — از ندامت کف افسوس بهم می آرد

از پی لشکر شب هر سحر از طرف افق — آفتاب از مه نو کوس و علم می آرد

تیره بختان سیه روز تو از عجز رسا — کوه را سایه صفت زیر قدم می آرد

تا که یابد خبر از بیژن خال دهنش — از لبش خسرو خط ساغر جم می آرد

چون رکم دم زیر تیغهای دم شمشیرش
دم بتیغش عوض دم همه دم می آرد

طرزی بر عیش جهان دل نهی چون سبزه
باخبر باش که شادی همه غم می آرد

جواب شخصی

بفصل حسن او گلی باغ رویش خازگی دارد
که این مشاطه آن گل را همیشه غازگی دارد

طراوت بسکه شد صرف بهار حسن گلرنگش
گل آئینه از آب رخ او تازگی دارد

زشرم از روی گل نکهت برنگ آلوده میریزد
ز بس باغ بهار حسن او پاکیزگی دارد

ازان چون شمع بر گردش حریفان جمع میگردد
که داغ سینهٔ من چشمک از غمازگی دارد

در اقلیم سخن تا گوش کردون فتنه آوازست
قلم در خامشی از بس بلند آوازگی دارد

بقانون محبت نغمهای پردهٔ درد دم
نوای ساز عشرت بر دلم ناسازگی دارد

زپیچ و تاب تار رشتهٔ آه دلم طرزی
کتاب دفتر اوراق من شیرازگی دارد

من طبعه

مگو مقیم زخود بیخودی دل سیماب می آرد
که چون آیم گر از خود سیر گرداب می آرد

زطرز ناز شوخیهای حسن جلوه آرایش
دل از خود میبرد چندانکه چشمم خواب می آرد

بگرداب محیط عقل تا در خود فرو رفتم
بکف غواص فکرت گوهر نایاب می آرد

زفیض گریه هر اشکم گهر در آستین دارد
بلی این بحر دانم گوهر شاداب می آرد

زوضع بیقرار اضطراب دل چه می پرسی
که بیتابی سرم بر بالش سیماب می آرد

بچین از زلف پرتابش اگر بوئی صبا آرد
دماغ نافه جای مشک خون ناب می آرد

بلند و پست یکسانست پیش عزم جولانش
بهر جائی که رو از بیخودی سیلاب می آرد

بنازم بر رسائیهای چین زلف پیچانش
که بر رویش خم و پیچ و شکنج و تاب می آرد

مگر افتاده عکس لعل میگون تو در چشمم
که هر اشکم بکف جام شراب ناب می آرد

سر از افتادگیها سرفرازی میدهد طرزی
که ماه نو ز جیب کاستن مهتاب می آرد

بطرزی

بر طبق بیدل در کابل گفته شد

رویت پر پرواز چو از بال خط آرد
بر حسن بتان دایره کم از نقطه آرد

با ساده رخ از خط و از خال مگویید
ناخوانده رود دلبر من چونکه خط آرد

آن گوهر پاکم که بجرم چو صدف در
خاشاک نیم کاب مرا روی شط آرد

یک مو نکشم سر ز خط حکمت حکمت
مانند قلم گر سر من زیر قط آرد

نادان ترازو نیست بر اهل سخندان
هر کس که بگفتار بزرگان غلط آرد

مانند قلم تا بگلو گشته زبان چاک
معذورم اگر پیش تو حرفم سقط آرد

زاهد سر لاف تو بازاده دلان صحبت
ماهی نتواند پر پرواز بط آرد

هر کس بسر کوی تو آورده بساطی
طرزی بدر ناز تو عجز فقط آرد

بر روش بیدل در کابل گفته

عشق بظاهر پرست کار ندارد
سنگ چو یاقوت شد شرار ندارد

نیست بعمر دو روزه رنگ تحمل
اشک بمژگان دمی قرار ندارد

بیخودیم را ز اختیار خویش بدر کرد
آینه با خوب و زشت کار ندارد

دل ز طلب جمع دار آسوده نشین
مطلب بی وعده انتظار ندارد

خاک وجودم بآب صلح سرشتست
خاطرم از هیچکس غبار ندارد

پیش که غلطم بخون که با همه الفت
در کف او خون من بهار ندارد

من بچه رو جا ببزم وصل توانم
آینه در پیش او چو بار ندارد

یاد تو بی اختیار برده ز خویشم
آینه حیرت باختیار ندارد

شکوهٔ طرزی بلند ناله نگردد
ساز محبان عشق تار ندارد

جواب محتشم در قندهار گفته

فروغ روی تو ای ماه آفتاب ندارد
به پیش عارض گلفام تو گل آب ندارد

بزلف تست دل ناتوان زار گرفتار — شتاب زلف که زین بیش تاب تاب ندارد
بعهد زلف سیاهت رواج مشک شکسته — بدور لعل لبت رونقی شراب ندارد
نگار من بکه گویم که در بر این دل ریشم — زغصه خون شد و پاییت سر خضاب ندارد
زبس گریست دو چشمم ز دوری رخ دلبر — بقدر قطره مرا بحر دیده آب ندارد
زخون دیده اگر صد هزار نامه نویسم — چسان کنم که از و نامه ام جواب ندارد
بچشم روشن من نه قدم که جای خوش است این — چه لایق قدمت را دل خراب ندارد
برفت دل بخم گیسویت گرفت قراری — غریب طرزی محزون قرار و خواب ندارد

از طبع خود در هرات گفته

حیرت زده ات صورت خودبینی ندارد — خاموش نفست ذوق سخن چینی ندارد
از موی دل افتاد چو آن موی میان دید — جز موی دگر سر بلب چینی ندارد
تا چند دهی نسبت گل را برخ یار — گل با رخ او نسبت رنگینی ندارد
حرف شکرین شکر و قند مکرر — پیش لب شیرین تو شیرینی ندارد
چون شمع همه سر بهوا سوخت ز غفلت — هر کس صفتی در ته پا بینی ندارد
تا عشق پرستی تو شد مذهب عاشق — زین مشرب و آئین ره بیدینی ندارد
کوه ستم سیمتنان بر دل طرزی — همچون پر کاهیست که سنگینی ندارد

بطرز بیدل در کابل گفته

گر یاد جمالت قدم پیش بر آرد — چون آئینه ام بیخودی از خویش بر آرد
برگشت بیادت دلم از کم زدنیها — این قطره کی از بحر مرا پیش بر آرد
عالم همه در مطلب خود سعی فروش است — آن کیست که خود حاجت درویش بر آرد
بی روی تو گر بر رخ گل دیده کنم باز — خار مژه در دیدهٔ من نیش بر آرد
آن روز مبادا که سر از عشق تو پیچم — عشق تو مرا گر همه از کیش بر آرد

در بزم تو شاید هوس جلوهٔ دیدار | چون آینه ام از غم تشویش برآرد
بر روی تو خندد گل نظارهٔ طرزی | گر یاد تو یک ذره ام از خویش برآرد

جواب کلیم در قندهار گفته

چشم مست تو دل از مردم هشیار برد | دست بر نکهت صرفه ز اغیار برد
دهن تنگ تو دل را سوی زمزم خواند | چشم مست تو مرا جانب خمار برد
تو گل گلشن حسنی چه زنی خار جفا | حیف باشد ز چنین گل که کسی خار برد
دیدهٔ آینه از دیدن او روشن شد | ای خوش آن دیده که لذت دیدار برد
بر نخیزد ز رخ آینه دل چون زنگ | طبع چون طوطی اگر لذت گفتار برد
بسر زلف دل زار چه آسان کشد | مطلب خویش دل از وی بچه آزار برد
رنگ چون گرد ز خجلت پرد از چهرهٔ گل | خاک کوی تو اگر باد به گلزار برد
طالع خانه نشینم بکوی وا نخرید | کاشکی بخت مرا جانب بازار برد
پیش چشمش سخن از گشتن طرزی مکنید | خبر مرگ نشاید بر بیمار برد

از طبع خود در قندهار گفته

پیش قدت چمن سرو ز جا برخیزد | پیش گفتار تو آب رخ گوهر ریزد
سینه چون زخم دهد کوچه دم تیغش را | هر که آن شوخ بقتل دل ما برخیزد
نیست خط آنکه تو بینی که خم زلفین | نکهت مشک بر خسار سمن می‌بیزد
شکر خنده دو چشمش مغضب تلخ کند | زهر دشنام لب او بشکر آمیزد
تا رساند بمشام تو چمن نکهت خویش | روز صد بار بدامان صبا آویزد
چند خود را زنی ای دل بصف مژگانش | کس بمسکین بدو صد خیل سپه نستیزد
ماند آخر ز صدا نرگس بیمار کسی | سرمه مشاطه ز بس در گلویم میریزد
غنچه پژمرده شود او چو دهن بگشاید | سرو از پای فتد او چو ز جا برخیزد

نسیت طرزی بچمن غنچه که خیاط ازل
بهر آن سرو سهی طرح قبا میریزد

جواب کلیم در قندهار گفته

بعزم قتل چو یارم ز راه کین خیزد
دلم ز جا بهوس یکقد از زمین خیزد

ز شرم موی تو اندام نافه خیزد راست
ز چین زلف تو گر نکهتی بچین خیزد

سواد نامه اگر خاتم لبت بندد
ز شوق صورت نام من از نگین خیزد

مگر بوصف تن نازک تو دم زده ام
که دمبدم ز نفس بوی یاسمین خیزد

اگر باین قد و بالا بباغ بخرامی
بجای سبزه ز جا سرو از زمین خیزد

چو سایه سرو بگلشن بروی خاک افتد
بعزم جلوه چو آن یار نازنین خیزد

هزار دل فکند در میان چاه ذقن
چو خال کنج دهان تو از کمین خیزد

حدیث شهد لبت گر رقم کنم بقلم
ز نوک خامهٔ من جوی انگبین خیزد

هزار شاهد معنی بود بچاه دوات
ز چاه مالک اگر دلو ماه چین خیزد

کنم بآینه گر نسبت رخش طرزی
ز جوش قهر و غضب چینش از جبین خیزد

در حضور یار بهنگام بهار در قندهار گفته شد

سرشکم از مژه ای گلعذار لرزد و ریزد
چو قطره که ز ابر بهار لرزد و ریزد

اگر کسی برخ خوبت ای نگار ببیند
ز دیده خون دلش تا کنار لرزد و ریزد

نظر بعارض گلفام او مکن چو شبنم
عرق ز چهرهٔ آن گلعذار لرزد و ریزد

تو چون بروی چمن گل ز مقدمت ای گل
بخاک ره ز سر شاخسار لرزد و ریزد

بیار گوی که دیگر بشانه زلف میارا
که زیر پای تو دلهای زار لرزد و ریزد

سرشک بر رخ طرزی چکد ز دیده بدامان
که قطره‌های می از لعل یار لرزد و ریزد

جواب ظهوری در کابل گفته شد

نه تنها از هوای قد او شمشاد میلرزد
به آن قامت که سرو هم از غمش چون باد میلرزد

چنان در خاطر آرم یاد آن سر خیل خوبان را / که از بیم شکستن گرد دل خیال یاد میلرزد

خیال عارضت را دیده در خواب عدم نازد / گل از خجلت بسان برگ مادرزاد میلرزد

بعشق روی شیرین جان کنیها این چنین باید / که از یک تیشه جان خستهٔ فرهاد میلرزد

نمیدانم چه فرخ صید عزم دام من دارد / که چشم دام از بس شوق چون صیاد میلرزد

چنان فریاد از بیداد ظلمش میتوان کردن / چو برگ بید از دهشت دل فریاد میلرزد

ندارد یک سر مو رحم مژگان جگر دوزش / برگهایم که آنجا نشتر فصاد میلرزد

ز بیم آنکه از هم نگسلد تار سر زلفش / چو دست رعشه داران پنجهٔ شمشاد میلرزد

ندارد تاب آه سرد طبع نازک طرزی / دلش چون شیشهٔ نازک بحرف باد میلرزد

جواب ظهوری در کابل گفته شد

تا باد صبا بوی ترا سوی چمن برد / رونق ز گل و لاله و نسرین و سمن برد

تا باد بزلف تو دم از نافهٔ چین زد / بس خجلت از آن حرف خطا مشک ختن برد

از حسرت دندان تو ای غنچهٔ خندان / انگشت تحیر بدهن دُرّ عدن برد

فریاد که چشم تو بسر پنجهٔ مژگان / صبر دل عشاق بیک چشم زدن برد

بس عشوه کنان آمد و بس عربده جو رفت / یا رب دلم آن شوخ ستمگر بچه فن برد

از چشم دو بادام ز لب داد دو عناب / طفل دل ما را نه بیک سیب ذقن برد

المنة لله که خیال سر زلفت / از خاطر غربت زده ام حب وطن برد

سر رشتهٔ مقصود دو عالم بکف آورد / هر کس که ز گیسوی تو تاری بکفن برد

امروز بچوگان سخن طبع تو طرزی / بیحرف و سخن گوی سخن را ز سخن برد

جواب ظهوری در کابل گفته

چو سرو در پیرهن آن سیمتن برد / ز خجلت ماه سر در پیرهن برد

بچین طره و طرف بناگوشش / ز سنبل تاب و آب از نسترن برد

لب چون از رگ یاقوت بگشود
بدندان قیمت دُر عدن برد

تبسم کرد و بر زخمم نمک ریخت
تکلم کرد و آرامم ز تن برد

دل سرگشته ام را دست و پا بست
بتار زلف در چاه ذقن برد

قد شمشاد در بستان برافراخت
روان از قالب سرو چمن برد

رخ چون ماه در محفل برافروخت
فروغ حسن ماه از انجمن برد

نشد تا دامن زلف تو گیرد
بخاک این آرزو مشک ختن برد

دل ناشاد طرزی دور از آن لب
چه حسرتها که با خود در کفن برد

در حین اخراج هندوستان در شالکوت گفته

چون ز تصویر که رنگ تماشا می پرد
از مژه نظارها بر خود گریبان میدرد

هر نفس جان دگر باد بهاری در چمن
چون دم روح القدس در مریم گل میدمد

در گلستانی که خندد حسن او چون نوبهار
خون بهای صد چمن را یک ادایش میخرد

بسکه میخواند فسون رنگ حسنش در چمن
رنگ گلشن در طلسم بوی گلها میپرد

سرو خم چون حلقهای طوق قمری میشود
چون چمان سرو چمانش جانب گلشن چمد

پیش سرو و بلبل و قمری و گل فصل بهار
آیت خوبی بحجت خط برون می آورد

بسکه لعل دلکشت شیرین دهان افتاده است
آرزو پیش هوس جیب تمنا میدرد

تا که از جنبش صبا دم پیش روی غنچه زد
رنگ گل نگذار چون شبنم ز گلشن میپرد

طرزی نتوان خواب خرگوشی دهم آن چشم را
آهوی من چون غزال از سایه خود میرمد

در شام شریف گفته شد

بر خلاف وعده اش هر کس دل و جان میدهد
نفع سود مایه را نقصان بتاوان میدهد

بسکه خوبان را بود حرف فراموشی بیاد
مفت نقد عهد الفت را بتاوان میدهد

بی ثباتیهای رنگ عهد آن رنگین مزاج
یاد رنگ و بوی گلهای گلستان میدهد

گرچه صد سامان دکان در راه ارمان چیده‌ام / لیک یارم جمله را در سیر المان میدهد

مرحمت خواهم از دوران شوخ بی پروا مرا / وعده بر لطف بشمشیر و صدر و سلطان میدهد

مانده وصلی از او خواهم بدستم بی حساب / دفتر باطل ز خرج و دخل دیوان میدهد

گرچه صد امر خلافم آشکارا میکند / باز زیر لب مرا دمهای پنهان میدهد

بازی بازی پیش یارانم ز نازان پرفریب / صد دهن دشنام با لبهای خندان میدهد

زان کنم خالی بیاد دست شیشه و جام و سبو / چشم مستش می پرستی یاد مستان میدهد

بسکه نظمت دلنشین شاه و درویش و غنی است / طرزی شعرت یاد از اشعار سلمان میدهد

در دمشق شام گفته شده

بر لب چو ذکر آن در مقصود میرود / آهم ز دیده بیشتر از رود میرود

بر دل ز بسکه گرد کدورت نشسته است / از چشم آب دیده گل آلود میرود

در هر نفس ز ملک عدم آورد خبر / چابک سوار عمر چه پس زود میرود

از بس شرار عشق تو آتش بسینه زد / از لب برون بجای نفس دود میرود

نقد عیار عمر بنقصان دهد گرو / هرکس به نفع مایه بی سود میرود

هرکس ز جان رضا بقضای خدا بود / خشنود می نشیند و خشنود میرود

از شور حسن کان ملاحت بود لبت / زان خنده بر لب تو نمک سود میرود

در اشتیاق لعل تو از حلقهای چشم / هر تار اشک من گهر آلود میرود

با اهل دل کسی که ز جان دشمنی کند / شدادی برآید و نمرود میرود

دل زندگان عشق سوی حجلهٔ فنا / با بخت سعد و طالع مسعود میرود

طرزی چو اشک در رهٔ اظهار بندگی / یک سر بسجده تا در معبود میرود

هنگام سفر هندوستان در سیوی گفته

هرکس به پیش لعل تو نام گهر برد / سیل عرق ز بحر گهر را ببر برد

موی کمر چو خط کف دست میشود | چون دست مار پرورش در کمر برد
کام دل لب و دهان تو شیرین کجا شود | صد بار گر زبان تو نام شکر برد
مانند شمع روشنی انجمن شود | هر کس که زیر تیغ تو هر لحظه سر برد
صد بار بشکند خم زلفت چو خاطرم | گر از دل شکسته زلفت صبر برد
فریاد بر امید اثر میکشم مدام | آه و فغان از اینکه ز آهم اثر برد
بر نخل بی ثمر نزند سنگ هیچکس | کاش از نهال با ثمر من ثمر برد
بیغرق زبس که زند موج ازین محیط | چون خس کند آب گهر را بسر برد
مانند خاک یار نداند نظم من | مردم اگرچه حرف مرا چون گهر برد
طرزی بگوی یار نپرسد ز من کسی | شاید که باد صبح ز خاکم خبر برد

از طبع خود در سفر سند دستان گفته

از برای جلوه چرخم چون برون آورد | طالع واژون چو اشکم سرنگون می آورد
مردمک در دیده ام از انتظار دیدنت | یک سر و گردن چو مژگان سر برون می آورد
سنگ طفلان میزند آخر سر در دامنم | از سواد شهر بیرونم جنون می آورد
سرخ شد از بس بیاض دیده از عکس لبت | اشک را چشمم چو گل رنگین بخون می آورد
مهره نردم ز ششدر چون برآید کاسمان | نقش طاس بازیم را واژگون می آورد
گر براه کعبه عشقش ز خود گمره شوی | پیش راهت لطف او صد رهنمون می آورد
تا شکار آهوی دلها کند با صد فریب | نرگس جادوی او رنگ و فسون می آورد
باز فکر همتم عنقا شکار افتاده است | کی به بند دام خود صید زبون می آورد
از کمند حکم بی زنهار چرخ فتنه زا | کس چسان طرزی بگو گردن برون می آورد

جواب کلیم در قندهار گفته

یاد چشم تو چو در خاطر ناشاد رود | بدلم هر مژه چون خنجر فولاد رود

همچو گل لخت جگر را دهم از رشک بباد / بی من دلشده در کوی تو گر باد رود

گر دو صد زخم زند چشم تو از غمزه بدل / حاشش لله که هوای رخت از یاد رود

بسکه تنگ آمده در دهر ز آزادی خویش / خود بخود مرغ دلم جانب صیاد رود

جانب خانه ز کوی تو بصد فریاد روم / همچو طفلی که سوی خانه ز استاد رود

برود مهر تو از خاطر طرزی بیژن / مهر شیرین اگر از خاطر فرهاد رود

بر طرز خواجه حافظ در کابل گفته

گر رود جان ز تنم مهر تو از جان نرود / یاد رویت ز دل غمزده آسان نرود

گرچه اشکم همگی روی زمین شست بآب / لیک نقش تو ام از دیدهٔ حیران نرود

گل بگلزار چو روی تو نباشد رنگین / سرو در باغ چو قد تو خرامان نرود

یکشبی نیست که در حسرت روی تو مرا / خون دل جای سرشک از سر مژگان نرود

گر ز آشفتگیم دل نشود جمع چو زلف / دلم از حلقهٔ آن زلف پریشان نرود

هر که یکبار رخ خوب ترا دید ز دور / چه محالست که از وی سر و سامان نرود

هر دل غمزده کو درد فراق تو کشید / درد عشق تو کشد از پی درمان نرود

جز دل من که بقلب صف مژگان تو تاخت / کس دلیرانه چنین بر دم پیکان نرود

جلوه کردی و چون عمر ز پیشم رفتی / کسی از بسملش ای عمر شتابان نرود

چند گوئی که چو قمری مکن افغان طرزی / با قد سرو روان کو که خرامان نرود

در شهر لاهور هنگام سیاحت گفته

از سرکشی نفس دلم بر هوا رود / سیماب تا که کشته نگردد ز جا رود

راضی چو گشت دل بقضای رضای دوست / دست قضا گرفته براه رضا رود

هر کس بدست دامن پیر مغان گرفت / از پای خم چو شیشهٔ می با صفا رود

از بسکه طرز جلوهٔ حسن تو دلرباست / عکسم ز روی آئینه بیخود ز جا رود

بهر طواف خاک درت هر سحر بباغ / در جیب رنگ نکهت گل با صبا رود

از بسکه میطپد دل بیتاب در برم / چون موج می ز پهلوی من بوریا رود

ای ناخدا بحکم تو کشتی نمیرود / کشتی موج در بحر بحکم خدا رود

آخر بروی خاک نشیند بسان گرد / چون گرد باد هر که بروی هوا رود

رفتم چنان ز خویش که ناید صدای من / طرزی ز دوری تو بگو تا کجا رود

بر روش بیدل در کراچی گفته

بیستون آیینهٔ دل بسکه تحیر دارد / عکس هم در رخ من فکر تفکر دارد

از بخیلان دل ما نیست پر از داغ درم / گره کیسه از و نیز دلی پر دارد

در پی مال کند هر که شب و روز تلاش / خون دل میخورد و عیش تصور دارد

از خری هر که پی پرورش نفس رود / همچو گاویست که سر بر سر آخور دارد

اهل دل از غم سودای جهان آزاد است / طبع ممسک بزر و مال تفاخر دارد

میتواند که ز ره کوه گران بردارد / هر که چون تیشه سر خم تفکر دارد

آتش خجلت تقصیر مرا بسکه گداخت / عرق از جبههٔ من فکر تقاطر دارد

هیچکس نیست که از درد نباشد لبریز / بحر مانند گهر نیز دلی پر دارد

چشم عبرت بگشا از سر غفلت برخیز / خندهٔ صبح بحال تو تمسخر دارد

هر کرا درد طلب نیست بمطلب نرسد / ناله چون از سر درد است تاثر دارد

ساخت چون آینه ام محو تماشا طرزی / دیدن روی تو یا رب چه تحیر دارد

بر طبق بیدل در کراچی گفته

کدامین شهسوار امروز جولان تازی دارد / که در آئینه پروازی غبارم بازی دارد

مگر یاد خرام او بعزم جلوه می آید / که گردم چون سحر امروز گردون تازی دارد

نگویم درد خود با هیچکس عالم خبر دارد / بلی جاسوس داغم چشمک غمازی دارد

چنان در بزم دیدارش دلم محو تماشا شد — که در آئینه عکس با صفا پردازی دارد

ز پرواز شکست رنگ من هم صد چمن خندم — اگر طفل سرشک از لخت دل گلبازی دارد

بباغ زندگی چون گل دماغم شد ز کام آخر — هوا و آب این گلشن بمن ناسازی دارد

چرا با بخت خود طرزی ننازم اندرین گلشن — که همچون شبنم گل دل با آن گلبازی دارد

بر طرز بیدل در کراچی گفته

چو مژگان از خمیدن هر که سر نذر دری دارد — بدوشش آرد از سر بلندیها سری دارد

چو گل بر فرق نازش گل زند از دامن گلچین — بهارستان نازش صد چمن گل بر سری دارد

مشوای ساده از افسون رنگ حسن او غافل — که او چون چشم خود بسی شوخ کافری دارد

ز آب دیدهٔ بحر صفای صبح اشک من — بنا گوشش بهار اندودهٔ او گوهری دارد

بلفظ وحدت از بس صفر کثرتها فزون کردم — دلم از جمع فردی در بغل صد دفتری دارد

اگر طوطی بلب چون نیشکر حرف شکر گوید — نی کلک من هم از فیض لعلش شکری دارد

بپرس از اوج چرخ بیزوال کوکب بختم — که از سهم سعادت طالع نیک اختری دارد

بهر جا پا گذارد از غبارم شور انگیزد — که طرز جلوهٔ نازش قیامت محشری دارد

نشیند بر نشان تا فاق اگر از شست بجستانه — که تیرش چون نگه از جنبش مژگان پری دارد

عرق از جبهه ام هر دم بجای اشک میریزد — اگر شبنم به پیش روی گل چشم تری دارد

ز تمهید فنای نیستی قدری سبکبارم — دلم بر دوش بار حسرت دل کمتری دارد

اگر طرزی کند در روی خوبان ناز جا دارد — که چون آئینه از جوش صفا خوش جلوه پردازد

بر طبق بیدل در کراچی گفته

نازکی دل از صد از رنگ طرب بار برد — شور ترنگ شیشه ام گرد کوهسار برد

رنگ حنای پای او کیست که دست بوسدش — زلی شمع خون من ره بکف نگار برد

دارد نمود من کوشش سعی باطل است — هرزه تلاشی نفس [illegible] دلی شرار برد

طبع نبود هم‌نفس از بیخودی حیرت آشنا
شوخی جلوه آتشم مرا آینه سان ز کار برد

سوی دماغ میشود هر چه بدل گران بود
فطرت طبع نازکم شیشه بکوهسار برد

دلبر ناز پرورم دست تسلطش رساست
سوسن چمن قبای او بوی گل از بهار برد

بسکه گسست دست غم رشتهٔ تار چنگ من
ناله ز پرده محو شد نغمه ز روی تار برد

قطرهٔ شبنم از حیا ناز کند بروی گل
آب گداز خجلتم تا سر کوی یار برد

در سر بزم میکشان نرگس مست سرخوشش
از سر من بیک نگه درد سر خمار برد

کبک دل و همای جان از کف طرزی حزین
چنگل باز ناز او زود تر از شکار برد

بر روش بیدل در کراچی گفته

بسکه بیخود ز خود آن شوخ پریزادم برد
آمد از دور فراموشی و از یادم برد

ربط آن طرهٔ مشکین پر از تاب و گره
تا لب چاک دل شانهٔ شمشادم برد

عاقبت ناله بر آتش چو سپندم افگند
دور از بزم تو این شوخی فریادم برد

دل آزاده بیک لطف شود بستهٔ دام
خندهٔ چاک قفس جانب صیادم برد

از تنم بیتو ز بس کرد ضعیفی خیزد
ناله تا سوی لب آمد چو نفس بادم برد

خود فراموشیم از رنگ فراموشی نیست
یادت آمد بدل و خود بخود از یادم برد

در خرابی دلم سعی چه حاجت دارد
یاد سیلاب ز جا طاقت بنیادم برد

عشق و معشوق ز یک پرده برون می‌آیند
اشک شیرین بسر کشتهٔ فرهادم برد

بال پرواز نگاه تو چه مستی دارد
که بسر تا بسر کوی پریزادم برد

زان فراموش شدم از رهٔ دانش طرزی
خواست درس مدد از خاطر استادم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

بسکه ذوق بیخودی هر لحظه از یادم برد
نیستی ترسم که آن سوی پریزادم برد

از روی ناله بنیاد مرا بر باد داد
سوی آتش چون سپند آواز فریادم برد

طرز

شد بزیر پای دردش بسکه گردم توتیا / چون غبار از جا مبادا جنبش بادم برد

ذوق در راه محبت دانهٔ صد آفت است / بیقراریهای دل تا سوی صیادم برد

نشه سرشار مست نرگس مخمور او / در میان شیشه تا ملک پریزادم برد

سعی کار پیشه ور از کار کار آرد خبر / نالههای بیستون تا پیش فرهادم برد

بسکه رنگ قصر هستیم فنا آماده است / جنبش مژگان همی ترسم که بنیادم برد

همچو آب از خود روان گردم بگلشن جو بجو / چون ز جا یاد خرام سرو آزادم برد

سیکنم طرزی چو خاک روضهٔ بغداد یاد / دجلهٔ اشکم روان تا خاک بغدادم برد

از طبع خود در کراچی گفته

بگلزاری که از جا آن بت فرنگ برخیزد / صدای عندلیب از هر شکست رنگ برخیزد

لب آن غنچه لب از بس برنگینی سخن دارد / تبسم چون رگ گل از دهان تنگ برخیزد

ز شرمش بوی گل از بس گران از جای بجنبد / بسان گرد زیر پای نکهت رنگ برخیزد

بقانونم اگر یاد لب او در شته می بندد / که جای نغمه موج می ز تار چنگ برخیزد

اگر حسن رخ او جلوه بر کهسار اندازد / چو مژگانم ز جا رگها بروی سنگ برخیزد

چنان از عکس لعلش می درون جام میسوزد / که جای موج دود از بادهٔ گلرنگ برخیزد

دران گلشن که نقش جلوهاش در دیده ام افتد / ز دیم رنگ چون طاوس با صد رنگ برخیزد

بمغز شورش ایام نقش فتنه بنشیند / چو گردون قامتش هر جا بصد نیرنگ برخیزد

خموشی صرف نقد متاع صلح کل دارد / ببازی در میان شکوه کردن جنگ برخیزد

سر ناموس چندین خاندان بر روی خاک افتد / بمیدانی که از جا گرد پای ننگ برخیزد

کشی گر بادهٔ عشقش ز جام بزم آگاهی / ز طبعت نشهٔ وهم خیال ننگ برخیزد

چو اشک از لغزش پائی بدامان فنا رفتم / چو پای شوق آید منزل و فرسنگ برخیزد

بزور پهلوی نازک مزاجیها دلم طرزی / چو مینای سر گردن ز روی سنگ برخیزد

بر طرز بیدل در کراچی گفته

باز عکس لبش از دیده چه خون میریزد
که سرشکم ز مژه شیشه برون میریزد

زان ز نوک مژه ام لخت جگر جوش زند
باده از شیشه چو گردید نگون میریزد

جلوه چون برق کند شورش باران خیزد
دیده از خندهٔ او اشک فزون میریزد

شور وحشت زده ات بسکه رمیدن دارد
گرد ما آن طرف دشت جنون میریزد

یاد رخسار عرقناک که آورده صبا
رنگ طاوس چمن بوقلمون میریزد

بسکه در دیدهٔ من خون جگر موج زند
اشک چون برگ گل آغشته بخون میریزد

موج می جنبش مژگان پریزاد بود
باز در بزم ز چشمت چه فسون میریزد

لب معشوقهٔ معنی ز درون میخندد
گرچه بر صفحه خط از خامه برون میریزد

پیش جود و کرم دست کریمان طرزی
رنگ طاقت ز رخ سفلهٔ دون میریزد

من طبعه

گرچه در صحن چمن سرو ز گل میخیزد
قد شمشاد تو از گلشن دل میخیزد

پیش رخسار تو ای لعبت چین از خجلت
راست مو بر تن خوبان چو گل میخیزد

گر باین ناز و ادا پیش چمن بخرامی
شاخ گل پیش تو از ناز خجل میخیزد

تا رخت گشت عیان زلف تو آمد بمیان
چونکه خورشید نشیند پی ظل میخیزد

شکوه دارم ز خود از غیر ندارم آزار
دل میان من و دلدار خجل میخیزد

بسکه لبریز فغانست مرا سینه ز غم
بی تو ام جای نفس ناله ز دل میخیزد

گل رخسار تو از باغ دلم میروید
گرچه گل در چمن از دامن گل میخیزد

پیش یاران نتواند که کند سر بالا
طرزی از بسکه ز بزم تو خجل میخیزد

بر روش بیدل

بهر گلشن که بیاد آن رخ گلفام میخیزد
چو رنگ گل نگه از دیدهٔ ما دام میخیزد

در آن محفل که حرفی زان لب خود کام می‌خیزد — بسان موج می از شوق خط جام می‌خیزد

ز چین زلف او نکهت اگر سوی خطا آید — ز حسرت نافها را موی بر اندام می‌خیزد

بر انگشت سلیمان حلقهٔ زنهار می‌بندد — نگین را این چنین عزت ز روی نام می‌خیزد

بهر جا یاد آن صیاد صید افکن کند گردی — طپشهای دل بیتاب صید از دام می‌خیزد

سواد نامه میگردد غبار راه دوریها — بهر جا گرد پای قاصد پیغام می‌خیزد

ز شور اضطراب وضع بیتابم چه میپرسی — چو نکهت بیقرار از روی نگینم نام می‌خیزد

بدامن پا شکستن راحت منزل بکف آرد — درازی پیش راهت از شمار گام می‌خیزد

نیاید آه بیرون از دهان پخته مغز آتش — بلی خود بیشتر دود از کباب خام می‌خیزد

براه کام خود کامی بناکامی زند گامی — امید مدعا هر جا که مطلب کام می‌خیزد

بیاد بوسهٔ لعل لب میگون او طرزی — خط ساغر چو موج می ز روی جام می‌خیزد

کند طرزی چو بیدل از سر احسان این مردم — که از تحسین این بیدانشان دشنام می‌خیزد

من طبعه

مرا خون جگر از دیده زان چون آب میریزد — بلی هر جا که باشد زخم خوناب میریزد

بنقش دل چرا با شانه زلفت کشمکش دارد — بدست شانه‌ات عمریست تا دل آب میریزد

غمت هر شب شبیخون میزند بر چشم بیدارم — که جای اشک از مژگان حسرت خواب میریزد

مگر شب از خطا در چین زلفت شانه زد ناخن — که از انگشت دست شانه مشک ناب میریزد

نسیم صبحدم سوی چمن آورده تا بویش — ز جیب غنچه رنگین رنگ گل در آب میریزد

مگر صبح بهارش بر دلم از ناز میخندد — که اشک از چشم من چون غنچه شاداب میریزد

طپیدنهای دل بر باد آخر داد اجزایم — ز بیتابی بلی از دست خود سیماب میریزد

مگر گرداب چشمم موج طوفان میزند طرزی — که نوک هر مژه در دامنم سیلاب میریزد

جواب شوکت در کراچی گفته

پی گلگشت گلشن چون قد سروش ز جا خیزد — ز رقصهای رنگ حسرتم آواز پا خیزد

بعزم گشتنم از جا چو آن بالا بلا خیزد — بعذر قتل من یک قد بپا رنگ حنا خیزد

اگر تمثال تصویر رخش از آئینه بنماید — درم چون نقش خاتم عکس از آئینها خیزد

بدوش نافهٔ مشک چین ز ماچین در ختن آید — اگر بوی خم زلفش خطائی از خطا خیزد

چو نی از بند بندم گر چنین شور فغان جوشد — ز نقش بوریا رسم ز پهلویم صدا خیزد

بهر محفل که با آن دست رنگین پای بگذارد — حنا یک قد ز شرم پای رنگینش بپا خیزد

مقابل گر شود آئینه بار دیدش ز حیرانی — بسان موی جوهر بر تن آئینها خیزد

بهر راهی که بخرامد ز ناز آن شهسوار من — بدنبالش بسان گرد از جا نقش پا خیزد

ز بس از چشم مستش جوش رفتن بیخودی داد — چو موج می ز روی خاک نقش بوریا خیزد

دهد گر رخصت نظاره کردن ذوق رخسارش — سواد موی چینی همچو مژگانم ز جا خیزد

به پیش وزن سنگ کوه تمکین وقار او — گرانی از دل کهسار بر دوشش صدا خیزد

چو باد دامن گردون غبار فتنه انگیزد — بجای گردباد از بیقراری آسیا خیزد

بذوق قطع راه کعبهٔ مقصود کوی او — ز چاک دانهٔ دل هر نفس بانگ درا خیزد

ز شرم ناخن دست نگارین کسی طرزی — چو بوی برگ گل از پشت پا رنگ حنا خیزد

بر طبق بیدل در کراچی گفته

ز بس گرد کدورت از دل پر درد بر خیزد — فغان تا میکشم بر لب نفس چون گرد بر خیزد

چنان در خدمت اهل صفا کسب صفا کردم — که زیر پای من آئینه جای گرد بر خیزد

ز بس اشعار من برجستگی دارد ز قد او — چو سرو توام از دیوان من هر فرد بر خیزد

شرار داغ دل گرمی ز بس چون ژاله یخ بندد — در آن محفل که یاد زاهد دل سرد بر خیزد

نظر از بسکه در دیدم ز رنگ زرد محتاجان — ز مژگانم نگه چون رشتهای زرد بر خیزد

بصحرای جنون چندان رمیدن وحشتم دارد — که نقش پا ز جا چون گرد باد آورد بر خیزد

ز بس فرش است درد بیدوا در راه عشق او
ز پای هر دوانش درد جای گرد بر خیزد

ز بس از هستی موهوم نومیدم درین وادی
ز چاک سینه‌ام چون صبح آه آخر بر خیزد

امیدار گردش گردون دون پرور مجو طرزی
کجا از مردم نامرد کار مرد بر خیزد

بطرز بیدل در کراچی گفته

تا جلوهٔ حسن تو مرا راه نظر زد
صد باغ گل از روی تو بگرفت و بسر زد

بر قتل من آن چشم سیه مست ز مژگان
شمشیر کج از ناز گرفت و بکمر زد

از بس نمکین است نمکدان لب او
لعلش ز تبسم نمک آبی بجگر زد

در بزم بهار چمن حسن تو امروز
آئینه ز روی تو گل تازه بسر زد

دیشب نگه شوخ سیه مست تو از ناز
بر قصد دلم از مژه دامن بکمر زد

از بسکه پر از شهد بود تنگ دهانت
هر خنده ز پهلوی لبت پا بشکر زد

آن قطرهٔ نایاب که در بحر نگنجید
پنهان شد و خود را بدر موج گهر زد

تا صافی مطلب نکند عکس فروشی
تمثال در آئینه عجب قفل بدر زد

در ذوق فنا بسکه دلم تنگ شد از خویش
هر جست ز جا دست بدامان شرر زد

آهم بسر لشکر درد غم عشقت
شبگیر شب برد و شبیخون بسحر زد

از تاب رخت در نظر جمع به محفل
از داغ جگر شمع گل ناز بسر زد

طرزی ز هجوم غم او دست تمنا
میخواست که بر دل نهد از یاس بسر زد

بروش بیدل در کراچی گفته

در بهاری که سخن از لب وی میخیزد
شبنم از عارض گل عرق چو میخیزد

موج خطی است که از عارض می میخیزد
ناله آهی است که از سینهٔ نی میخیزد

گر فتد عکس ز لعل تو بچشم ساغر
موج می ناخنه در دیدهٔ می میخیزد

پیش بالای خدنگ تو ز بس ضعف نفس
ناله‌ام همچو کمان از رگ دل میخیزد

شعلهٔ داغ ندامت جگرش میسوزد
هرکه چون شمع رگ گردن دی میخیزد

کاروان نفس از بانگ جرس پیش رود
نقش پا قافله را گرچه ز پی میخیزد

داغ من واسطهٔ روشنی بزم تو بود
نی دلم شمع صفت از سر کی میخیزد

تا گرفتار خودی نیست سر آزادی
هرکه از خود گذرد از همه شی میخیزد

گرمی گمشدگان از سر ناز دگر است
گرمی آب بن چاه بدی میخیزد

نفس پرگرهٔ نالهٔ نی درد نواست
گره درد دل از نالهٔ نی میخیزد

پادشاهی دگر و جرأت مردی دگر است
کار رستم نه ز کاوس و ز کی میخیزد

طرزی وادی سخا را نتوان طی کردن
جود هر جا که کند گرد ز طی میخیزد

از طبع خود بقافیه جدید در کراچی گفته

در چمن چون سخن از عارض او میخیزد
رنگ از شرم ز گل پیش تو میخیزد

هر کجا جلوهٔ بیرنگی حسنش گذرد
رگ گل بر بدن غنچه چو مو میخیزد

گر کنم سوی تو نظاره ز تاثیر نگاه
خال مالیده چو تبخاله ز رو میخیزد

موج انداز خرام تو تماشا دارد
جلوه از قد تو چون سرو ز جو میخیزد

خشک شد کام و دهان بسکه ز تاب تب عشق
هیچ گردم نفس از راه گلو میخیزد

میپرد زرد ز رو رنگ گل سرخ بباغ
نکها پیش تو از شرم دو رو میخیزد

پیش چشم تر من جلوه کند قامت یار
سرو دلجوی ز جا بر لب جو میخیزد

آتش حسن تو از تندی خو سوخت مرا
شعله را سوختن از تندی خو میخیزد

بسکه در گوش دلم راز مگو گوید یار
از زبانم همگی حرف مگو میخیزد

از لب شیشهٔ ما گوهر اسرار شنو
موج می از دهن جام و سبو میخیزد

جلوهٔ شخص حیای تو بود عکس فروش
شرم چون جوهر از آن آئینه رو میخیزد

طرزی در نقطهٔ وحدت نبود صفر عدد
چون به تعداد گذشتی یک و دو میخیزد

از طبع خود در کراچی گفته

باز ساقی ز لب شیشه چه می میریزد / که ز شرم لب او باده چو خوی میریزد

نه ز لعل لب او قطرهٔ می میریزد / عرق نشئه ز شرم لب وی میریزد

غیرت دیدن آن لعل می آلود بزم / خار از موج به پیراهن می میریزد

گر زنی دست برگهای دل از شور فغان / جای فریاد ز چنگم رگ دلی میریزد

بسکه چون شمع بدل داغ جگر جوش زند / آتشم در عوض خنده ز کی میریزد

میکند زمزمه نای نیم مست دخراب / جای فریاد مگر می لب نی میریزد

همچو شبنم که چکد بر رخ گل وقت سحر / همچنان از رخ او قطرهٔ می میریزد

دلم افسرده چو یخ از دم سرد زاهد / ژاله افسرده دل از سردی دی میریزد

آرزو ریخت چو بشکست دل از سنگ فنا / جام چون بشکند از وی همه شی میریزد

بگذرد هم مده و نیک بماند بر جای / پای گر پیش رود نقش ز پی میریزد

طرزی پیش کرم دست سخا پرور او / خوی خجلت ز رخ حاتم طی میریزد

درین غزل تکرار قافیه بتفاوت ضمه و فتحه در میسور گفته

خوردم از ساقی غم تا جام پر از دُرد دَرد / از خزان افکند بر دوشش بهارم بُرد بَرد

خوی خوشش اطوار خلق نیک چه با نسبت وَرد / نکهت گل در چمن زان گشت ره آورد وُرد

با لطافت طبع ناهموار نبود آشنا / جای خوی در خاک میریزد ز روی گُرد گَرد

عاقبت در ششدر غم مات گردد مهره‌ها / از حریف دهر دائم کس نبرده بُرد نَرد

پای شد بیدست و پا از پای چون افتاد سر / خانه ویرانی رسد در هر کجا از مُرد مَرد

درد هجر آن شوخ سرخم بسان کاه کرد / رنگ عاشق میشود از نشتر آزرد زرد

بعد ازین خون جگر خواهم بجای می خورم / گشت طرزی ساغر عیشم کدر از دُرد دَرد

جواب صاحب در کابل گفته

دلم را غمت گر پریشان برآرد | ز زلف تو چون نام آسان برآرد

بیادت برد هر که سر در گریبان | چو صبح آفتاب از گریبان برآرد

بس از وحشت و دامن کوه و صحرا | که دیوانه را از بیابان برآرد

ز راه نظر یادت از دل برآمد | چو آن گل که آتش ز بستان برآرد

سراپا کند گل نهال امیدم | اگر لطف تو دست احسان برآرد

اگر جذبهٔ پیر کنعان نداری | کجا یوسفت سر ز زندان برآرد

تمنای چشم تو از دیدهٔ من | نگه سر بسا تر ز مژگان برآرد

خط سبز نورسته و عارض تو | چو برگ گلی دان که ریحان برآرد

فلک پنبه از ابر در گوشش گیرد | دلم گر بلب نام افغان برآرد

ز بندان چو صائب اگر رفت طرزی | بیوسف سر از کنج زندان برآرد

جواب صائب در کابل گفته

هر که در دست ز دل آئینهٔ صاف آرد | خبر جنبش بال پری از قاف آرد

نه همین بحر بکف بهر تو عنبر دارد | بلکه مشک آهوی چین بهر تو در ناف آرد

هر که پر شد ز معانی نکرد شد چون کوس | مرد بیمغز بهنگام سخن لاف آرد

جهل جاهل نکند فرق بد و نیک بهم | عقل کو تا که ترا بر سر انصاف آرد

بحر مانند صدف میکشد ش بار بدوش | از دهن هر که چو گوهر سخن صاف آرد

خوب را بد نتوان کرد بتقلید سخن | ذم صفت می نشود گر همه وصاف آرد

طرزی از صاف دلیهای تو صائب گوید | مهر را صبح بدن از نفس صاف آرد

جواب صائب در کابل گفته

عکس خط تو نه نقشی است که از دل برود | زنگ دیرین ز رخ آئینهٔ مشکل برود

برق عشق تو بهر جای که افکند شرار | دانه و بار و بر و خرمن و حاصل برود

ایچون

هیچو مجنون به بن چاه نشیند بوصال / هر که چون گرد بدنباله محمل برود

چون برسش از دم تیغش دم گرمم برود / خونم آن نیست که از خنجر قاتل برود

کیست زنجیر که سدره دیوانه شود / بیخودان تو چو دریا بسلاسل برود

پیش پای خود از هر کس و ناکس چو گدا / هر که ناخوانده و ناگفته بمحفل برود

سرو آزاد بقد تو چه نسبت دارد / تا کمر سرو سهی پیش تو در گل برود

در میان دیر و حرم تنگ در آغوشش کشد / هر که افتاده تر از جاده بمنزل برود

جاروی مد نفسم از تن خاکی نکند نشست / جنبش موج نشد کز لب ساحل برود

بیم آنست که مطلب چو عرق آب شود / کاش شرم طلب از خاطر سائل برود

گر بحق ره طلبی بیخودی و گم شد نیست / ره عقلست که باید بدلایل برود

چون خم زلف بهر پیچ و شکن تاب خورد / هر که در عشق بتان در عقب دل برود

کف قدر رود قارشش بهوا سنجد باد / سنگ میزان تحمل چو ز عاقل برود

کس چو طرزی نکند در سخن صائب دخل / چون قلم راه سخن گر با نامل برود

از طبع خود در کابل گفته

بی تو بلبل چو بسیر گل و سنبل برود / یاد گل چون نگه از دیده بلبل برود

سیل اشکی که ز طوفان کده گریه ماست / یک سراپای بلند از زبر پل برود

تا بود دور فلک دوره دوران تو باد / دور حسنت همه تا دور تسلسل برود

دیده ام تا لب میگون ترا دید بچشم / جای نظاره شرار شرر مل برود

باد گر قصه زلف تو رساند بچمن / پیچ و تاب و شکن از طره سنبل برود

دل حسرت زده در خون طپد از مار چو گل / هر کجا حرف دم تیغ تغافل برود

هیچ در زیر کف پای نیفتد چون گرد / هر که در راه باندازه تامل برود

دل طرزی شود ار حلقه زلف تو جدا / پیچ و تاب و شکن از زخم کاکل برود

از طبع خود در سیر گلشن کابل گفته

در چمن چون سرو من بهر تماشا میرود / سایه را با او نمیخواهم که یک جا میرود

از نگاه نرگس مخمور آن پیمانه نوش / جای اشک از دیده ام چون شیشه صهبا میرود

اشتیاق دیدن دلدار دارد بسکه دل / سر مقدم تر بسوی یار از پا میرود

اشک چشم از غم نادیدنت از سر گذشت / آری آری آب زور آخر ببالا میرود

دل ازان سیمین بدن آن جور می بیند ام / کانچه از سنگ ستم بر جان مینا میرود

نسبتی دارد چو با رخسار او گلهای باغ / دل بدان نسبت بسیر گلها میرود

دل چه باشد تا نگردد چاک چاک از غمزه اش / در دل آئینه آن مژگان چو صد جا میرود

در تماشای گلستان آنمهی خرگه نشین / از غرور حسن آن خورشید تنها میرود

ما نمیخواهیم دیدن بی رخ او خویش را / دلبر ما گرچه در گلزار بیما میرود

بهر صید مرغ دل حاجت ندارد دام زلف / دل برون از دست طرزی چون بما میرود

در قندهار در بزم حضور یار دلنواز گفته

آن ماه با رقیب چو همراه میرود / آهم ز جان سوخته تا ماه میرود

در روز بیکسی غم عشق او بگو / ما را بغیر سایه که همراه میرود

دل را بسر هوای زنخدان او فتاد / دیوانه بین که دیده سوی چاه میرود

سرو سهی بصحن چمن ایستد بپا / چون یار سرو قامت من راه میرود

از بسکه نقش زلف تو بر دیده ثبت شد / از جای حرف بر دهنم آه میرود

دلهای عاشقان همه جا در پیت روان / چون لشکری که در عقب شاه میرود

اشکم ز فرقت تو بماهی رسیده است / آهم ز دست هجر تو تا ماه میرود

طرزی رخ چو آئینهٔ یار تیره شد / از بسکه هر زمان بلبت آه میرود

جواب صائب در کابل گفته

کسی که سجده چو پیمانه پیش مینا کرد / بنور باده دل خویش را مصفا کرد

دگر بروی گل و لاله چشم نگشاید / کسی که روی ترا در چمن تماشا کرد

شود ز گوهر شهوار دامنش لبریز / تلخ شور قناعت کسی چو دریا کرد

نسیم مرحمتش صبحدم بطرف چمن / بسان غنچهٔ گل عقدهٔ دلم وا کرد

دلم ز نشئهٔ لعل لب تو سرخوش بود / سیه بهار خطت آمد و دوبالا کرد

فدای دیدهٔ باریک بین او گردم / کسی که موی میانت ز زلف پیدا کرد

ببزم وصل تو ما را بباده حاجت نیست / که دیدن تو بدل کار جام صهبا کرد

ز درد هجر بلائی که پیر کنعان دید / وصال یوسف ثانی بدل زلیخا کرد

بسان غنچه ز گلزار چشم بسته رود / کسی که گلشن حسن ترا تماشا کرد

ز قطره قطرهٔ دریا خبر بود طرزی / دلی که سیر چو ماهی بقعر دریا کرد

جواب صائب در قید خانه کابل گفته

هر کس که لب خویش تر از آب عنب کرد / چون جام بمیخانه ز شوق تو طرب کرد

آخر بدر شاهد مقصود نشیند / مقصود خود از راه خدا هر که طلب کرد

بی آلت اسباب و سبب کار تو سازد / در راه مسبب چو دلت ترک سبب کرد

چون شیشه ز مستی بسر افتاد دل من / از بسکه ببزم لب لعل تو طرب کرد

مشاطه برخسار تو تا زلف بیاراست / پیراهن خورشید سیه از چادر شب کرد

در بزم وصال تو بهنگام تماشا / دل آینه شد پیش تو از بسکه ادب کرد

در بزم وصال تو چنان محو نگاهم / کآئینه بحیرانی من دید عجب کرد

چون دید بسوز دل مستانه طرزی / در بزم ز همچشمی من شمع تو تب کرد

جواب صائب در قندهار گفته

چون شام زلف روی ترا در نقاب کرد / گویا بزیر ابر نهان آفتاب کرد

ساقی پیاله گر نداد گو مده که یار — از یک نگه تلافی صد خم شراب کرد

پیکان ناوک نگهش آب سیل داشت — معمورهٔ دل من از آن رو خراب کرد

دانم که آفتاب رخت بر سرش نتافت — نجمی که زیر سایهٔ زلف تو خواب کرد

تا دل نبرده بود بمن لطف مینمود — چون دل ربوده دست بناز و عتاب کرد

آن خال نیست بر رخ جانان که دست صنع — این نقطه بر صحیفهٔ حسن انتخاب کرد

گاهی ستم تیر غمزه زنی که به تیغ ناز — بنگر کسی بعاشق خود این عذاب کرد

طرزی دهد ز لخت دل و پارهٔ جگر — هرگه که چشم مست تو میل کباب کرد

جواب صائب در کابل گفته

هر که روی خود کبود از سیلی استاد کرد — میتوان صد مصرع موزون چو سرو ایجاد کرد

نونهال بی بر ما از سنگ طفلان فارغیم — در چمن بیحاصلی ما را چو سرو آزاد کرد

تیشه زان صد یک ستمها بر دل کهکن نکرد — آنچه با تصویر شیرین تیشهٔ فرهاد کرد

عندلیبم را چنان صیاد بند در قفس — آه گرمم رخنه چون در بیضهٔ فولاد کرد

بهتر از صد کعبه باشد پیش اهل معرفت — هر که در راه محبت یکدلی آباد کرد

ربط زلف و شانه را دانسته در بازار حسن — باغبان زان عمر صرف خدمت شمشاد کرد

روی آزادی نبیند تا ابد از دام غم — هر که از قید گرفتاری مرا آزاد کرد

رفته است از خاطر صیاد طرزی در قفس — یاد او باد بخیر آنکس که ما را یاد کرد

بطرق بیدل در کابل گفته

بسکه برق جلوهٔ حسنش دلم پر نور کرد — بند بندم را تجلی زار نخل طور کرد

بسکه چشم نیم مستش نشه سرشار داشت — در میان شیشه می را چون پری مستور کرد

داشت از بس دلخراشی چشم مستش در نگاه — کاوش مژگان او زخم دلم ناسور کرد

در حریم دل برای نغمهٔ قانون عشق — از سر منصور مطرب کاسهٔ طنبور کرد

همت پاکان نگر ضعف وضع شان ببین | تخت حشمت بر کف دست سلیمان مور کرد
من چنین بد بخت در پیش شهودم پس ازین | از تبسم آب تلخم را لب او شور کرد
در میان پرتو خورشید حرفی پیش نیست | جلوهٔ حسنش چنین نزدیک ما را دور کرد
ذره لمعک با خورشید همه زلی کند | در برزگی ذره را خود دی چنین مشهور کرد
گر زند لاف سخن طرزی بر اهل جهان | عشوهٔ لنگانه باشد که پیش کور کرد

از طبع خود در شمله گفته شد

قرب وصل او مرا از خویش از بس دور کرد | جان بچشم دور تر از شمع بزم طور کرد
خون ز زخم سینهٔ من سر مه رنگ آید بر لبان | تیغ مژگانش مگر زخم دلم ناسور کرد
من بدرگاه شهی روی نیاز آورده ام | گر کف دست سلیمان تخت بهر مور کرد
یکسر و گردن ز فرقم آب چشم در گذشت | اشک از فوارهٔ مژگانم از بس زور کرد
من کی خوانم کی گویم کی بینم که عشق | رنگ آثار دوئی از پیش چشم دور کرد
از تماشای رخش بینای مطلق میشود | هر که چشم از سیر اغیار مخالف کور کرد
بسکه در هجران کشیدم رنج اندوه فراق | عاقبت حرف غم در دست مرا مسرور کرد
یک شررواری نشد روشن دل پر دود من | گرچه شامم را چراغان چون سحر پر نور کرد
دختر رز را نه بیند بعد ازین مردم بخواب | بسکه می را شرم چشم مست او مستور کرد
بر تماشای دو عالم سرنمی آرم فرود | بسکه قرب وصل او طرزی مرا مغرور کرد

بر طرز خواجه حافظ در کابل گفته شده

ساقی بعشوه دوشش سر حقه باز کرد | ساغر نهاد بر کف و آغاز ناز کرد
با صد کرشمه گفت که طرزی بنوش می | با ما چو صوفیان نتوان حیله ساز کرد
آن جام می که رشحهٔ انعام عام او | ما را ز ساغر جم و کی بی‌نیاز کرد
چون جام می کشیدم و گفتم بصد نیاز | بر دل فروغ می در رحمت فراز کرد

ساغر گرفت و گفت نگردد ز اهل راز | هر کس که اعتراض دل اهل راز کرد

مطرب نوای راست ز داز پردهٔ عراق | عشاق روی عزم بره حجاز کرد

دارد کمین چو گربهٔ عابد بصید خلق | زاهد نه اعتکاف برای نماز کرد

میگفت سرخوشی بخراباتیان راز | بی جام می ز دل نتوان عقده باز کرد

در آستین همیشه کشد جام مدعا | هر کس که دست جود چو طرزی دراز کرد

جواب صائب در کابل گفته

عزم گلگشت چمن چون آن بت چالاک کرد | جلوهٔ قد بلندش سرو را چون خاک کرد

دل چو اخگر بستر از خاکستر دل گرم داشت | چون خس بیتاب از رخسار آتشناک کرد

بر در میخانه تا قدر کدوی باده دید | باغبان چوب کدو را سبز پیش تاک کرد

بسکه بدمست است چشم سرخوشش بدمست او | نشئهٔ می را توان در چشم او ادراک کرد

دید تا گلبرگ رخسار عرق آلوده اش | در گلستان غنچه پیش گل گریبان چاک کرد

هر که پیش از مرگ میرد زنده باشد بعد مرگ | تلخی درد غم او زهر را تریاک کرد

بر خط و خالش ببین تا دل نیفتد در بلا | در غبار خط رخ او دام زیر خاک کرد

گر بخاکستر نشینم پیش قمری عیب نیست | سرو ما را جامهٔ گلنار آتشناک کرد

تا نباشد پر ز خون طرزی خدنگ ناز او | ناوکش را چشم با دامان مژگان پاک کرد

جواب صائب در کابل گفته

در چمن چون پارس خرم نی گلرنگ کرد | شوخی چشمش بچشم گل چمن را تنگ کرد

بسکه رنگ باده اش در بزم آتش رنگ بود | تا لبش او شیشهٔ ما را شرار سنگ کرد

هر که بنوازد مرا فریاد می آید بلب | ضعف پیری قامتم از بسکه خم چون چنگ کرد

بسکه در بزم وصالت شوق حیرت کرده ام | سینهٔ صاف مرا آئینه سان بیرنگ کرد

بیستون را چون شرر برق تجلی آب ساخت | کوهکن تا نقش شیرین را رقم بر سنگ کرد

محو روی یارم و از این و آن مستغنیم | صافی طینت مرا با نیک و بد یکرنگ کرد
تا بچشم نوبهار خط سبزش جا گرفت | طوطی آئینه ام را سبزه زار رنگ کرد
هر که شد طرزی ز عالی همتان روزگار | قطع راه عشق را با عذر پای لنگ کرد

بر روش بیدل در کراچی گفته

شب خیال تو نه بس از دل حیران گل کرد | آفتابم سحر از چاک گریبان گل کرد
جلوه ات از نظرم وه بچه سامان گل کرد | که سر شکم همه آئینه بدامان گل کرد
تا بیاد گل روی تو زدم چشم بهم | از سر خار مژه غنچه خندان گل کرد
بسکه اشک مژه ام لخت جگر ریخت ز چشم | پاره های دل من از سر مژگان گل کرد
تا صبا گرد رهت ریخت بچشم تر من | از بن هر مژه ام خاک صفاهان گل کرد
جلوه ناز شب آئینه ام داد بکف | صبحدم اشک مژه آئینه دامان گل کرد
با نفس برگ گل تازه بر آید بسخن | بسکه گلهای زغمت از دل حیران گل کرد
تا شنیدم خبر وصل تو از تار نگاه | تماشای تو دل از سر مژگان گل کرد
لخت دل بر مژه ام طرح چراغان دارد | لاله داغ تو تا از دل بریان گل کرد
آه چون سرو لب مصرع موزون گردد | از لبت بسکه مرا طبع سخندان گل کرد
نقشه غیر خط کرده نقش رخ اوست | بسکه از خاطر من صورت جانان گل کرد
دل بهیچ و که بهار آئینه جلوه اوست | قد نما آئینه سان یکدل حیران گل کرد
دل طرزی که برخسار تو چون آب چکید | شبنمی هست که بر غنچه خندان گل کرد

جواب صائب در کابل گفته

خیال روی تو بزمم مرا گلستان کرد | هزار غنچه شگفته ام بدامان کرد
نفس ز سینه ام آشفته میشود بیرون | خیال زلف تو از بس دلم پریشان کرد
شکوه حشمت ما عاجزان بیا بنگر | که مور تکیه بروی کف سلیمان کرد

بزم آئینه حیران وضع حیرت ماست / خیال روی تو دل را ز بسکه حیران کرد

خیال جلوهٔ بالا بلند فتنه گرست / چو قد سرو تو آه مرا خرامان کرد

کباب لخت جگر می نهم بر آتش دل / که تیر ناز ترا جان بسینه مهمان کرد

بروی خوب تو زلف تو هیچ هندوئیست / که پا در از رستی ببوی قرآن کرد

بخنده لعل شکر بار شور انگیزست / دهان زخم مرا شور چون نمکدان کرد

هوای خندهٔ سوفار تیر او طرزی / دهان زخم دلم را چو پسته خندان کرد

جواب ناصر علی در کراچی گفته

بگلشن عکس رویش گر چنین تأثیر خواهد کرد / شکست رنگ گل را بلبل تصویر خواهد کرد

اگر خونم چنین از بیم تیغش رنگ می بازد / بدل خون مرا بیرنگ تر از شیر خواهد کرد

چنان مرغ همایونم که آن ابرو کمان من / ز بهر الفت صیدم کمان را تیر خواهد کرد

اگر بیند بصبح روشن شبهای تار من / سحر بهر سواد شام او شبگیر خواهد کرد

بدل گر لعل خاموشش باین اندازه می آید / مرا خاموش تر از غنچهٔ تصویر خواهد کرد

اگر یاد خم زلفش چنین بر گرد دل پیچد / نفس را در درون سینه ام زنجیر خواهد کرد

دوم گر بر دم تیغش کمال جوهر ذاتی / سراپایم بجوهر غرق چون شمشیر خواهد کرد

اگر بسیار ضعیفها چنینم ناتوان دارد / مصور را خیال صورت من پیر خواهد کرد

ز تدبیر علاج درد زخم دل بیا بگذر / که بشکستن تیغ تقدیرش چه تدبیر خواهد کرد

ز بیدردی ندارد ناله تأثیر خراشش دل / ز روی درد اگر باشد فغان تأثیر خواهد کرد

شبی گر آن بهار ناز طرزی بر زخم خندد / دماغ نازکم بر بوی گل شبگیر خواهد کرد

اگر اکسیر لطف شاه من این کیمیا دارد / مس قلب مرا طرزی به از اکسیر خواهد کرد

بطرز بیدل در کراچی گفته

آنقدر در دل من جلوهٔ جانان گل کرد / که سراپا بنظر دیدهٔ حیران گل کرد

جای هر پیچ و خم و تاب دل آید بمیان / بسکه از هر خم زلفت دل حیران گل کرد

نیمشب یاد رخ خوب تو آمد بخیال / آفتابم سحر از چاک گریبان گل کرد

محو آئینهٔ حسن تو ز بس گردیدم / اشکم آئینه بکف از سر مژگان گل کرد

خندهٔ ناله اثر از دهنم جلوه نمود / نالهٔ گریه نما از لب خندان گل کرد

تا زدم دم بهوای لب شورانگیزت / از لب هر سخنم شور نمکدان گل کرد

تا که دیدم بگل روی تو از راه نظر / از بن هر مژه ام طرز گلستان گل کرد

تا سراپای در آغوش کشم جلوهٔ او / قد نما پیش توام دیدهٔ حیران گل کرد

تا که شد جلوهٔ حسنش بدلم جلوه فروش / نور اسرار چو نظاره ز مژگان گل کرد

دل صافش ز جبین جلوه فروشی دارد / از صفا جوهر آئینه نمایان گل کرد

عرق شرم و حیا میچکد از جبههٔ او / از کف صاف صدف گوهر غلطان گل کرد

خبر مخبر صادق صلی الله علیه وسلم که حدیثی ست صحیح / از دل نور حیا گوهر ایمان گل کرد

راستیهای دلش هست عیان از سخنش / بوی گل از دهن غنچهٔ خندان گل کرد

پیش صراف ز قلب شود صاف عیار / وصف مردان همه از مرد سخندان گل کرد

صاف دل را بنود هیچ طرف میل کجی / راستی با زر و با سنگ ز میزان گل کرد

سخنی راست نیاید چو نباشد میزان / صفت صاف ز دم بذر قلمدان گل کرد

صلهٔ شعر تو طرزی شنیدن دارد / همه جا جائزه آتش ز سر تاوان گل کرد

چونکه دردانهٔ وصف تو درین رشته کشید / از لب هر حرف‌ش صد در عمان گل کرد

چرخ پر فتنه بصد کشمکش کرده بچرخ / تا در مدح تو از طرزی افغان گل کرد

جواب حافظ با تغییر قافیه در کابل گفته

هر که چون جام می چهرهٔ خود رنگین کرد / کام جان از لب شیرین دهنان شیرین کرد

میتواند که بمن هم دل چون شیشه دهد / آنکه مینای دل سیم تنان سنگین کرد

نشئهٔ در چشم تو با نرگس جادو بشکست | خال بر روی تو از لاله و گل بالین کرد
بگشا تا گره از زلف تو بگشود صبا | خون حسرت بدل نافهٔ مشک چین کرد
هر که چون شبنم بیدار شب خواب نکرد | صبحدم دست در آغوش گل و نسرین کرد
دامنش از در و یاقوت و گهر لبریز است | هر که چون کوه ز سنگینی خود تمکین کرد
صد چو فرهاد از این طاق گران افتاده است | تا کشید زیر ستم خسرو شیرین زین کرد
گر حسودان سخن خوب مرا بد گویند | بد نگو شخص مرا آنکس بدشمن بدبین کرد
لایق مرتبهٔ شعر بود حرف کسی | که با الفاظ متین معنی خود تضمین کرد
ورق اول دیوان سخن ساز آنست | هر که با خون جگر لوح غمش تزئین کرد
خامهٔ سحر بیان دو زبان طرزی | از معانی ورق شعر مرا رنگین کرد

بفرموده حضرت میان عبد الباقی بجواب حافظ گفته

پیر میخانه بمی خرقهٔ ما گلگون کرد | گفت رست آنکه ز سر دلق ریا بیرون کرد
پیر ما مرشد ما دوش ز میخانهٔ شوق | آنقدر داد بمن می که مرا مفتون کرد
خاک راه در این پیر خرابات شوم | که به نیم نظر از خویش مرا بیرون کرد
کیستم من که پشت ننهم سر چون جام | حلقهٔ امر تو در گوش فلک گردون کرد
حرف عشق تو بدیوان ازل میخواندم | دفتر عشق ترا دل نه ز بر اکنون کرد
گرچه پستم بنظر لیک چو مینا در بزم | عکس می پیش بتان قدر مرا افزون کرد
در خرابات مغانش بسر دست زنند | هر که چون جام بمی چهرهٔ خود پرخون کرد
قوت جان روح روان راحت بیمار دلی | پیر میخانه ز می طرح عجب معجون کرد
نشئه از دیدن خال تو دو بالا گردد | خال گویا بمی لعل لبت افیون کرد
دل دیوانه به نیرنگ و فسون رام نشد | چشم جادوی تو گویا بدلم افسون کرد
کاسه رود مژه را ساخت نم اشک دو دل | دجلهٔ چشم مرا نیل ستم جیحون کرد

صوت طرزی که با آهنگ مقامات رسید | نغمه راست مرا پرده این قانون گرد

جواب کلیم در قندهار گفته

بیاد ناوک تو دل دمی قرار نکرد | دلی خدنگ تو کاهی بدل گذار نکرد

هزار بار گذشت از من آن شکار افکن | ولیک یک رهم از لاغری شکار نکرد

چنان فغان که نکرد از عارضت دل گرد | بوستان ز چمن بلبل و هزار نکرد

جدا ز یار کند آنچه غنچه با دل من | بسینه ناوک پیکان آبدار نکرد

صبا مگر زده برهم دو زلف مشکینش | که مرغ دل بسر ما دمی قرار نکرد

اثر مگر ز کمان فلک برون افتاد | که هیچ ناوک آهم برو گذار نکرد

ز دست طره مشکین او سیه روزم | وگرنه روز مرا تیره روزگار نکرد

ندانم از چه نهاد است دل بنقش سیر | اگر کسی بهشت سر اندر دهان مار نکرد

چو کرد سیر دل داغدار خود طرزی | نظر بسوی گل و باغ و لاله زار نکرد

جواب شوکت در کابل گفته

بسکه روشن ز جمال تو نگه میگردد | دیده پر نور تر از خانه مه میگردد

پیش چشم سیه مست توام سیل نهان | چون مژه بر سر خاکش سیه میگردد

فیست بر چاه زنخدان تو آن خال سیاه | زنگی مست به پیرامن چه میگردد

دانه مردمک دیده بچشمت از بس | دام در دیده من چشم سیه میگردد

در تماشاگه جلوه فریب رخ او | مژه در دیده من تار نگه میگردد

یاد رخسار تو در مجمع عشاق حزین | همچو شاهی ست که بر گرد سپه میگردد

بی شریعت نبری ره بحقیقت طرزی | طعمه گرگ شود هر که ز ره میگردد

بطرز خواجه حافظ در کابل گفته

نگوی شاهد مضمون گذر توانی کرد | بسان خامه اگر پای سر توانی کرد

ز دست ساقی شیراز اگر جام مراد
جواب خواجه بمستی اگر توانی کرد

بسان قطرهٔ شبنم اگر گلاب شوی
دماغ سامعه از شعر تر توانی کرد

ز چشم قلب شناسان اگر برآئی صاف
چو کیمیا بنظر خاک زر توانی کرد

غبار میکده چون سرمه گر بدیده کشی
بلوح سرخط ساغر نظر توانی کرد

چو گل ز درد اگر نیمشب بخون غلطی
چو خنده‌ها که بوقت سحر توانی کرد

چنین که بیخبری سود و عافیت دارد
بذوق بیخودی از خود سفر توانی کرد

چو صبح سینه اگر در غمش کنی صدچاک
بآه طرح صفای سحر توانی کرد

اگر ز زهر غم او دلت شود شیرین
درون سینه چو نی پر شکر توانی کرد

چو جام دیده بخون جگر شود طرزی
بروی دختر رز خود نظر توانی کرد

جواب عرفی در کراچی گفته

نفس ز جرأت دل پر ز درد میخیزد
که جای گرد دل از راه مرد میخیزد

ز بسکه ناله‌ام از روی درد میخیزد
چو گرد باد نفس پر ز گرد میخیزد

به پیش روی تو دیدم بگل ز دیدهٔ من
نگه ز شرم تو با رنگ زرد میخیزد

تراشهٔ قلم شاخ سرو و شمشاد است
از آن ز خامهٔ من بیت فرد میخیزد

ز گرد سرمهٔ چشمت ز دامن مژه‌ام
نگاه تیره تر از لاجورد میخیزد

ز درد عشق تو از بسکه ناتوان شده‌ام
کشم چو ناله تن از جای گرد میخیزد

ز باد شعلهٔ آتش زیاده تر گردد
چو سوز سینه که از آه سرد میخیزد

صبا بروی گل و غنچه میدود هردم
چو پاس شرم ازین کوچه گرد میخیزد

حیا ز روی تو با آب شرم میریزد
چو رنگ و بوی که از برگ ورد میخیزد

بروی تیغ تو مردانه میدود طرزی
مدام زهرهٔ جرأت ز مرد میخیزد

جواب ظهوری در کابل گفته

ہر گرا چہرہ ز غم سرخ تر از خون گردد | غنچہ سان در چمن باغ تو گلگون گردد

چنگ عشاق اگر نغمہ با ہنگ کشد | بنوا راست تر از پردہ قانون گردد

نشئہ حسن تو از خط لب پیستی زد | چہ عجب خط کی لعل تو افیون گردد

سرخ روئی طلبی مستعد آتش باش | تا کہ چون لعل بکان قدر تو افزون گردد

چونکہ در آئینہ دھم شباہت نبود | رو برد ہیم نگوار تو کسی چون گردد

باش ای منکر می یک دو سہ روز کہ خضر | پیش می خرقہ و تسبیح تو مرہون گردد

از ادب آب شدم لیک ہمی باید گفت | کاش یا بوسہ لب لعل تو معجون گردد

من ازان بی ادبی باسگ لیلی گردم | عاقل آنست کہ در عشق چو مجنون گردد

دست آزادہ دلان ہیچ از و نگشاید | جیب ممسک ہمہ گر کیسہ قارون گردد

بخیال قد موزون تو طبع طرزی | پی سخن ہر سخنش مصرع موزون گردد

جواب صائب در کابل گفتہ

یار چون تیغ بقتل دل ما میگردد | بر سرم خنجر ادبار ہما میگردد

یاد روی تو درون دل ما میگردد | یاد در آئینہ انوار صفا میگردد

عاقبت بر در او حلقہ صفت خم گشتم | بسکہ قدم ز غم عشق دو تا میگردد

بسکہ از جان خم زلف تو نہان میگردم | این زمان حلقہ انگشت نما میگردد

بسکہ لبریز فغانست دل پر دردم | ہمچو نی بر لب من آہ صدا میگردد

دود دلہاست کہ بر شمع رخت حلقہ زدہ | یا کہ بر دور رخت زلف دو تا میگردد

بسکہ دارد ہوس دیدن دلہا در سر | ہر خم زلف تو از ناز جدا میگردد

اشک در چشم من از تاب رخت گشت نگہ | شبنم از پرتو خورشید ہوا میگردد

بسکہ وصف کف آن دست نگارین کردم | کاغذ نامہ من برگ حنا میگردد

ہر کہ طرزی بود از راست نوایان چون نی | حاصل بار و برش صرف نوا میگردد

از طبع خود در کابل گفته

ز تاب پرتو رویت دلم بیتاب میگردد — که در خورشید شبنم از حرارت آب میگردد

کنم گر گریه هنگام تماشایش مکن عیبم — که چشم از دیدن خورشید غرق آب میگردد

چو با اغیار بینم آن دریکدانه تنها — ز جوش گریه چشمم حلقهٔ گرداب میگردد

باین روی عرقناک ار ز گلشن بگذرد یارم — بدست باغبان گل از خجالت آب میگردد

ز بس دارم هوای آتش سیتابیش طرزی — دلم از یک طپش سیتا چون سیماب میگردد

از طبع خود در قندهار گفته

دل زارم بگرد عارض دلدار میگردد — چو آن بلبل که گرد دامن گلزار میگردد

ز بس بی‌روی خوبت دیدن گلشن چو خار آمد — بگل گر بنگرم پای نگه پرخار میگردد

اگر گویم دمی با ما نشین آن شوخ بی پروا — برغم من همان دم یار با اغیار میگردد

فلک از بسکه دارد بستگی در کار و بار من — نهم بر در اگر رو پیش من دیوار میگردد

بود دود دلی که از رخسار همچون آتشش خیزد — نه زلفست آنکه بر اطراف آن رخسار میگردد

مگر از شیرهٔ جان ساختند آن لعل نوشین را — که در وقت تکلم از سخن افگار میگردد

تماشش غمزه را گر عام سازد از بها افتد — شود بیقدر هر مالی که او بسیار میگردد

چسازم با دل امیدوار خود که می بینم — ز من برگشته من خوشدل که از اغیار میگردد

چسان دل را بچشم ناتوانش بیدهی طرزی — که از بار نگه چشمش بصد دشوار میگردد

بطرز بیدل در کابل گفته

مرا ابر گرد سر از دردمندی درد میگردد — بجای رنگ بر رخسارهٔ من گرد میگردد

چنان لبریز باشد کلبهٔ فقر از جوانمردی — که گر زن سیلی آرد پا درین ره مرد میگردد

اگر علم بیان ز آئینهٔ دل کس بیاموزد — بدیوان سخن بیت بلند فرد میگردد

ز فیض عشق چندان زرد دل در سینه جا دارد — که بیدرد ار مرا بیند سراپا درد میگردد

چنان زرد است رخسارم بیاد روی گلنارش — که رنگ اشک گلگون بر رخ من زرد میگردد

نمیدانی که جانبازی بود کار جوانمردان — ز روی تیغ و ز پشت کمان نامرد میگردد

درون دیده اشک گرم من چون ژاله یخ بندد — ز وضع سرد یارانم زبس دل سرد میگردد

نشیند بر سر مژگان خوبان از سر شوخی — کسی کاندر ره عشقش بسان گرد میگردد

همای طبع طرزی گر گشاید بال سعدوی — بکوه قاف معنی همچو عنقا فرد میگردد

بر طرح بیدل در کابل گفته

بهر جا وصف چشم مست آن بیباک میگردد — خیال نشئهٔ می خون بطبع تاک میگردد

چه نالد صاحب جوهر ز بی آبی درین دریا — که گوهر هم بروی بحر چون خاشاک میگردد

چنان دل را غبار ماسوی پر گرد میسازد — که از عکس رخ آئینها پر خاک میگردد

ز خجلت سرو بر سر خاک همچون گرد میریزد — چمان چون در چمن آن قامت چالاک میگردد

ز دست باوران گل در چمن چون بید میلرزد — که جیب گل بگلشن از صبا صد چاک میگردد

صبا بوی گل روی عرقناک که می آرد — که بوی گل ز خجلت در چمن نمناک میگردد

سخن را لعل جان بخشش مگر حلم روان دارد — که زهر قهر در کام دلم تریاک میگردد

بعزم جلوه گر پا بر سر خاکم نهد طرزی — زمین بر گرد من بیتاب چون افلاک میگردد

بر روش بیدل در کابل گفته

چو تمهید فسردن عذر پای لنگ میگردد — عرق از نارسائیها بجای رنگ میگردد

چنان دل از خیال آن دهن دلتنگ میگردد — که پیشش نقطهٔ موهوم صد فرسنگ میگردد

بگلشن بسکه شهرت رنگ گل بر خاک میریزد — چو دریا در چمن گرداب آب رنگ میگردد

بسعی عشق بگذر از بیابان فنا ورنه — بپای عقل هر گامی دو صد فرسنگ میگردد

چنان نازک مزاج افتاد طبع کم دماغ ما — که یاد شیشه بر طبعم گران چون سنگ میگردد

زبس از عکس یاد یار لبریز است طبع من — صفا بر خاطر آئینهٔ ما زنگ میگردد

نوای پست دون طبعان به پرده نخ پوشید | چو چنگ ساز مشتاقان بلند آهنگ میگردد
مپرس از وضع ایجادم که در گلزار سوهوی | بهار زندگی آنجا بدوشش رنگ میگردد
بگلشن گر بناز آید عرق آلود بدمستی | نگاه چشم شبنم باده گلرنگ میگردد
اگر سوی چمن بیروی تنش دیده بگشایم | چو چشم غنچه گلشن بر نگاهم تنگ میگردد
ز ساز ناتوانیها ضعیفم آنقدر طرزی | که فریاد هر که بردارد قدمن چنگ میگردد
ز شرم مصرع بیدل نه بس کردم عرق طرزی | بموج یک عرق صد آسیای رنگ میگردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

چنان دل گرد روی ساقی گلفام میگردد | که در چشم نگه از دور خط جام میگردد
بدور چشم مستاو چنان شد عام میخوردن | که شیخ جمع هر شب تا سحر جام میگردد
نگاه او چنان طرز ادای مردمی دارد | که گر بر بیضه افتد چشم او بادام میگردد
نفس چون زخم پهلو میشکند خالی ز داغ شم | چو در دل حسرت آن تیغ خون آشام میگردد
ز عکس پرتو ماه رخت ای آفتاب من | بهر شب روز روشن صبح من در شام میگردد
نیم بیکار چون پرکار تا بر گرد خود گردم | که دل چون ساغری گرد دور جام میگردد
چنان از انتظارت خانه دل میشود روشن | که بر جای مردمک در دیدهها ی دام میگردد
مگس صیاد زحمت در شکار بال طاوسم | که صیدم هر کجا گردد همان جا دام میگردد
کدامین اوج برج آسمان جاه می آید | که صحن خانهٔ من سقف پشت بام میگردد
ز آتش سینه بر رویش خط واردن قم ما زد | سیه روزی که چون خاتم بگرد نام میگردد
چو در آئینه عکس بیقرارم روی بنماید | بلی آئینه چون سیماب بی آرام میگردد
مگس طرزی چو صائب بعز در جام این محفل | صفای وقت دارد هر که درد آشام میگردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

دل پاکان ز حرف سرد گرد آلود میگردد | هوا چون سرد برخیزد نفس پر دود میگردد

دل پاک از ملائم طینتی چون آب بی‌رنگست / بهر رنگی که گردانی بآن رنگ زود میگردد

زسعی غیر بگذر از طواف کعبهٔ مقصد / که مردان از صفا خود کعبهٔ مقصود میگردد

گذر پر نور از دود هوای نفس چون آتش / که قلب دود را گر وا شکافی عود میگردد

بدل گر روشنی خواهی ز دود آرزو بگذر / نظر تاریک گرد خانه چون پر دود میگردد

بیا از غم او جنس هستی رایگان افکن / که آنجا نقص نقد مایهٔ نفع سود میگردد

بسیم صاف و زر سرخ طامع کی شود راضی / دل قانع بحرف مفت هم خشنود میگردد

زبس بر تلخی بر تاک حسرت میطپد آهم / دل از باد نفس چون سبزه زهرآلود میگردد

خلیل از بندگی پوشید در بر خلعت خلت / اگر خودبین شود زاهد مگر نمرود میگردد

چو صائب طرزی مگذار حضور خدمت مردان / ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد

جواب شوکت در دمشق شام گفته

زبس چشمم ز رشکش آتشین پرکاله میگردد / نگاهم گرد رویش شعله جواله میگردد

زبس خون چوشش در دل بسیر ندا ز حسرت رویت / نفس بیرون ز لب همرنگ لاله میگردد

زبس حسن گلوسوز تو رویی آتشین دارد / بدل گر بگذرد نامت هم تبخاله میگردد

برای صید دل در گوشه آهنگ کمین دارد / ازان رو خال ابروی تو بر دنباله میگردد

زبس لبریز فریادست چون نی بند بند من / نفس تا میرسد بر لب ز حسرت ناله میگردد

اگر باران اشک از ابر چشمم این چنین بارد / عظیم آباد دل از صوبهٔ بنگاله میگردد

چنان از آتش شوقت دلم بیباک میسوزد / که گرد ماه رویت دود آهم هاله میگردد

زبس بی‌روی گرمت سرد باشد خانهٔ چشمم / سرشک افسرده بر مژگان من چون ژاله میگردد

ز جسم و جان کسی فرقست در راه ز خود رفتن / جرس پس پیش است گرد کاروان دنباله میگردد

بجای مردمک خواهد نشیند خال در چشمم / ببین جانا کن چشم مهربان چون خاله میگردد

چنان سرگشته‌ام طرزی چو شوکت بسر آتش / اگر بر سر زنم گل شعله جواله میگردد

جواب کلیم در دمشق شام گفته

آنچه در دل گذرد ذکر زبان میگردد / این نه رازیست که در سینه نهان میگردد

مگشا بیهوده لب زانکه ببازار سخن / از زبان این همه سود تو زیان میگردد

بیش و کم هیچ تفاوت نکند وقت ضرر / در کف حکم قضا خار سنان میگردد

دیده از بسکه بحال دل من میگرید / از بن هر مژه ام اشک روان میگردد

خال بر گوشه ابروی تو دیدم گفتم / این چه زاغیست که بر دور کمان میگردد

خال شوخ تو گر از دل عشاق است / که نهان بر لب آن تنگ دهان میگردد

تا بگرد سر تیر تو نگشتم قربان / از خجالت کمرم پشت کمان میگردد

ساغر و شیشه و پیمانه و مینا و سبو / همه بر گرد سر پیر مغان میگردد

بمذاق من شوریده دل تلخ دهان / چین ابروی تو حلوای سوهان میگردد

بر در میکده عشق تو رندی میگفت / گر خورد پیر ازین باده جوان میگردد

بسکه خورشید ز ماه رخ او اندیشه / همه زمان پشت سر ذره نهان میگردد

بتو از بسکه بمن چشم زدن دشوار است / مژه بر دیده من کوه گران میگردد

طرزی بیتاب بخود تاب خورد همچو کلیم / بسکه در خاطرم آن موی میان میگردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

چنان دل در هوای زلف او دیوانه میگردد / که همچون ناله زنجیر با زولانه میگردد

بدور ترک چشم فتنه غزان مژگانش / خم محراب ابرو گوشه میخانه میگردد

سر پر دار زلفش مو بمو از بس دلم دارد / نفس با چاکهای شانه اش همشانه میگردد

چو نور چشم با این قرب محرم ز دیدارش / چه شد از محرمی با من اگر بیگانه میگردد

دل از طرز نگاهش بسکه شور سرخوشی دارد / چو مژگان گرد چشم او بسر مستانه میگردد

ز بس نور محبت کرده روشن چهره داغش / بجای رنگ دور شمع من پروانه میگردد

بپای ناامیدی قطع کردم راه مقصد را | کلید یاس من هر قفل من دندانه میکرد
زبس سرگشته گرد محفل رندان بسر کردم | نگاهم جای خط دور لب پیمانه میکرد
چنان ابر کرم باران رحمت بر دلم بارد | که در بحر زبان آب سخن دردانه میکرد
چو صائب چون بآواز آشنائی دم زنم طرزی | نگاه آشنا در چشم او بیگانه میکرد

جواب صائب در دمشق شام گفته

زجلوه تو چنان دل بتاب میکرد | که ذره ذره من آفتاب میکرد
بدیده اشک چنان پرتاب میکرد | که غرق تا سر مژگان بآب میکرد
چو صبح زان دل من پرتو صفا دارد | که شب مقابل آن آفتاب میکرد
بوقت گریه مگر یاد او ندیده گذشت | که اشک بر مژه من گلاب میکرد
براگنی که میان با کمر ذهد بمیان | دلم زموی میان پرتاب میکرد
بروی بحر صفا همچنان دلی دارم | که تا حباب بگویم خراب میکرد
چو صبح عید تو ماه خود خوشم که زناز | بخون من کف تیغت خضاب میکرد
مگر که پرشود از یار بحر آغوشم | تهی زخود دل من چون حباب میکرد
زشوق دیدن روی تو هر سحر چمن | دهان شبنم گل پر گلاب میکرد
بجای اشک چکد خون گرم از چشمم | دلم زبسکه بیاد تو کباب میکرد
بسینه دانه انگور دل زجذب لبت | بسان شیشه می پر شراب میکرد
بیاد زلف دلت گر بسینه خون سازی | بسان نافه پر از مشک ناب میکرد
چو صائب آب شوار وصل خواهی الطرزی | که شبنم آینه آفتاب میکرد

جواب صائب در دمشق شام گفته

چو چشم سرمه آلود کسی سخن پرداز میکرد | غبار سرمه چون مژگان زبان پرداز میکرد
چنان بر آتش دل میجهد از جا سپند من | که رنگ من بدوش شعله آواز میکرد

هزاران عقدهٔ مشکل بدل صد جا گره بندد
ز تار کاکل او یک گره را باز میگردد

چنان شوخی بچشمش طرز ناز مردمی دارد
که گر بر سرمه چون مژگان زبان باز میگردد

بلا بر اهل همت زودتر از چرخ می آید
که کبک نر ز اول طعمهٔ شهباز میگردد

چه شد با گوشش خوبان لاف قربت میزند گوهر
که آخر اصل پاک او بدریا باز میگردد

تعالی همتان احسان بلی احسان بخود باشد
صدا هر کس کند در کوه با او باز میگردد

ثمر در نخل بار آور بآخر میشود شیرین
بلی انجام نیکان بهتر از آغاز میگردد

چنان با داغ دردش دل ملائم طینت افتادست
که مرهم چون نمک بر زخم من ناساز میگردد

ز دل غافل مشو گر راز دان رمز اسراری
که چرخ اینجا صدف بر گوهر این راز میگردد

ز بیتابی مرا از دیدن او منع میسازد
بروز وصل دل با هم بهر من غماز میگردد

سخن را سحر گویند عاقلان و شعر را حکمت
کرامت گر دو باشد بلی اعجاز میگردد

نسیم ممنون داد او مگس رحمت بپردازم
رخ آئینهٔ من تیره از پرواز میگردد

بغفلت از درستش طرزی چو صبا دورنگی گردد
نگه هر جا رود آخر بمژگان باز میگردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

دران محفل که ساقی آن لب پرشور
بردی می کف از مغز منصور میگردد

چنین گر نوک مژگانش بکنج و کاو دل باشد
بلی زخم دل من عاقبت ناسور میگردد

چو خواهم بوسه از لبهای شهد آلود شیرینش
بقصد دل گزیدن خال او زنبور میگردد

سبو با هر دو دست از ناز در آغوشش میگیرد
دران محفل که ساغر چون سر مخمور میگردد

نگاه نازکم از بس ندارد تاب دیدارش
بسان هاله دور روی او از دور میگردد

ز روی صبح شام شب شود چون روز نورانی
بروشندل چو بنشینی دلت پر نور میگردد

کلیم از بسکه جذب مستی از لبهای میگونش
دلم پر می بسان دانهٔ انگور میگردد

چو میخواهد قضا کس را بچاه غفلت اندازد
خرد چون می رباید چشم بینا کور میگردد

درم چون نقش خاتم عکس ام از آئینه بنماید	اگر آب رخم ریزند لعلش شور میگردد
شکست شیشهٔ دل گر باین آهنگ برخیزد	صدا موی دماغ چینی فغفور میگردد
بگوشم گفت صائب دوش پیش لعل او طرزی	که این تنگ شکر آخر غضب بنبور میگردد

جواب صائب در دمشق شام گفته

چو می بینم که بر گرد رخ او خال میگردد	به پیش روی او بر من ز خجلت حال میگردد
بنقش خال او هر کس خیالی عشق میبازد	خیالش از نزاکت نکته دان چون خال میگردد
بهر جا چون خرامد بهر صید آهوی دلها	دو چشمش پیش ابروی کمان دنبال میگردد
بخاطر بگذرد گر یاد لبهای می آلودش	دلم جای حباب می بلب تبخال میگردد
چنان در بوتهٔ عشقت تن من آب شد از غم	که طوق گردنم بر پای من خلخال میگردد
ازان پیش شهیدان سرخ رو خیزم که خون من	بزیر پای او جای حنا پا مال میگردد
بمحفل در حضور لعل خندان سخنگویش	لسان غنچه از حیرت زبانم لال میگردد
بپرواز سخن تا چرخ شهرت میبرد شعرم	که بهر مرغ معنی شعر رنگین بال میگردد
علو قدر اهل جاه از زر میشود حاصل	که حرف لام تعریفش بجمع مال میگردد
چو سرو آزادم از فصل خزان و نوبهارانم	هوای این چمن بر من بیک منوال میگردد
بلی فال نکو اقبال نیکو در قفا دارد	ازان دل از تماشایش بلند اقبال میگردد
چو صائب تا شوی سیراب طرزی دیده پرنم کن	ز شبنم ساغر خورشید مالا مال میگردد

در دمشق شام بجواب صائب گفته

بجز چشمم چو ز ابر مژه تر میگردد	چون صدف دامن من پر ز گهر میگردد
بسکه چون شمع لب از سوز جگر آبله زد	نفس از سینهٔ لب سوخته بر میگردد
خامه چون حرف دهنت بزبان می آرد	لب هر نقطه لبالب ز شکر میگردد
بیم از کشتن جان نیست دلی میترسم	که ز زخم دم شمشیر تو بر میگردد

دل سرگشته‌ام از ذوق نوای نقطهٔ چین / همچو پرکار بگرد تو بسر میگردد
تا که چابک بره شوق تو از زه گذرد / دل آتش نفسم بال شرر میگردد
حاصل معرفت دل رگ اندیشه بود / نخل از ریشه چنین زیر ثمر میگردد
تا کند کسب نزاکت زخم موی میان / مو بمو زلف تو بر گرد کمر میگردد
بگذر از تاب هوس تا نشوی چون شمع / آتش حسرت دل داغ جگر میگردد
نقطهٔ زحمت اگر بسر راحت افتد / چشمهٔ راه سفر عین سفر میگردد
عارضش طرزی چو صائب مکن از آه سیا / ورق حسن ز خط زیر و زبر میگردد

بطرز بیدل بفرمودهٔ یار سخندان محمد خان گفته

سر افتادهٔ من سایه را گر رهنما گردد / نمی‌جنبد چو نقش پا قیامت گر بپا گردد
ز گریه‌های بیدارت نگه شد اشک در چشمم / حرارت چون کند طوفان بهلو تبها هوا گردد
نوای عشرت از خاطر مکدر بر نمی‌آید / چو بو از طبع چینی گل کند ضبط صدا گردد
اگر باد صبا آرد نسیم گلشن کویش / چو شبنم نکهت از گل آب از بوش حیا گردد
در آن وادی که من بر گرد سرگشته میگردم / بجای گردباد از بیقراری نقش پا گردد
بتعظیم قناعت خم خورده خیزد قامت پیری / چه بردارد بغیر از مرگ قامت چون دوتا گردد
برای شعر طوف بیت مضمون میتوان کردن / بسان خامه انگشت را که سر از جای پا گردد
عروج پستی دارد بلندیهای اقبالش / سیه روزی که گرد سایهٔ بال هما گردد
چرا از چشم زخمم خون نریزد هردم از حسرت / مبادا زخم بی‌مرهم بمرهم آشنا گردد
بچنگ دهر پامالم چنان از خود نمانیها / که هر ساعت برنگی زنگم همرنگ حنا گردد
دلم از خاکساریها کند کسب صفا طرزی / بخاکستر رخ آئینه پر جوش صفا گردد

بر ردیفش بیدل در کابل گفته

بذوق بیخودی گر دل برفتن آشنا گردد / نیاید آنقدر با خود که رنگ رفته وا گردد

نیم خجلت کش هستی ز وصل لعل جان بخشش
عرق از عکس لعلش بر رخم آب بقا کرد

من و آن برق جولانی که از بس گرم رفتنها
چو شمعش در رهٔ شوق تو سر از جای پا کرد

ز دل نقش خیالش را جدا هم میتوان کردن
همان صورت ز ترکیب هیولی گر جدا کردد

نگه شد اشک و اشکم شد نگه از پرتو رویش
هوا گل میکند شبنم همان شبنم هوا کرد

من و ما از میان برداشت آخر ذوق یکتائی
چه پیکر دی بگرد او بگو تا کرد ما کرد

من آن شخص گران سنگ سبک سیرم ز حسرت
درین کهسار پیش ناله ام کوهی صدا کرد

ز تاب و طاقت طاقت ربای ما چه میپرسی
دل از بیطاقتی چون سایه از شخصم جدا کرد

هجوم بی نوائیها نوا شد بی نوایان را
چو نی بر حاصل شکر گره زد بینوا کرد

چو بیدل اتحاد اندیشه ام طرزی ز یکتائی
عجب دارم که از آئینه تمثالم جدا کرد

جواب کلیم در قندهار گفته

خیال قد ترا غیر گر ببر گیرد
ز رشک آتشم از پای تا بسر گیرد

ز دام حلقهٔ زلف تو مرغ دل نپرد
هزار بار گر از ناوک تو پر گیرد

نمیتوان تو سوز جگر بیان کردن
مباد ز آتش دل دامن تو در گیرد

بغیر جعد معنبر که گرد عارض تست
شبی که دید که خورشید را ببر گیرد

نبرد تلخی غم را بحرفی از من یار
بآن لبی که دو صد حرف بر شکر گیرد

بهر کجا که دلی گم شود ز عاشق زار
رود ز طرهٔ طرار او خبر گیرد

گهی تا کاکل و گاهی برشتهٔ زلف
بگو کجا ز نوای دل کسی خبر گیرد

ز عهدهٔ دل طرزی برون نمی آید
چرا دو زلف تو هر دم دلی ببر گیرد

بطرز بیدل در کابل گفته

یاد چشم تو چو از دیدهٔ تر میکند زد
جای اشکم ز مژه خون جگر میکند زد

بر رخ ماه تو این عمر گرامی بشتاب
چشمکی میزند و همچو شرر میکند زد

عاشق بمیرد پای تو بس سوز درون — از سر کوی تو چون اشک بسر میگذرد
چشمه چشم من از بسکه زند موج بهم — گر بره باز کنم اشک ز سر میگذرد
بسکه از چشم تو بر جام شراب افتاده — سخن از لعل تو در موج شکر میگذرد
گرچه آن موی میان تاب کمر دارد لیک — پیچ و تاب خم زلفش ز کمر میگذرد
یکدمم نیست بجائی ز خیال تو قرار — عمر من همچو ره یوسف میگذرد
بسکه چون برق جهد زندگی از من بشتاب — تا نظر باز کنم عمر ز سر میگذرد
راه تا کوی فنا ره بیک لغزش پا — هر که چون اشک درین راه بسر میگذرد
طرزی تا آب در نظم ترا دید صدف — آب حسرت ز سر دوش گهر میگذرد

جواب کلیم بقندهار گفته

دو چشم مست تو گاهی ز دل کباب خورد — که خون دلشدگان را بجای آب خورد
دمی نگشت که ترکان چشم مستش — ز پارهٔ جگر و لخت دل کباب نخورد
اگر بروی تو پیچد بخویش زلف رواست — کدام موی که بر شعله پیچ و تاب نخورد
بهیچ رهگذر آن شهسوار من نگذشت — که موج خون دل ما بش بر رکاب نخورد
ز چین زلف تو بوئی بچین نشد که ز رشک — چو دل بخون جگر غوطه مشک ناب نخورد
ز فرقت رخ خوبت نبود هیچ شبی — که مزرع فلک از اشک دیده آب نخورد
گهی دو زلف گره گیر دلکش تو نشد — بتاب کین دل بیتاب پیچ و تاب نخورد
بچشم اهل بصیرت نداشت طرزی آب — ز آب دیدهٔ عاشق گلی که آب نخورد

جواب کلیم در کابل گفته

گر صفا آینه روی ترا آب دهد — تاب رخسار تو تب لرزه بسیماب دهد
کف مشاطه شود ناف غزالان ختن — گر بانگشت خم زلف ترا تاب دهد
خواب از دیدهٔ من چشم فسونساز تو برد — قصهٔ زلف درازت مگرم خواب دهد

کس زابروی کجت جان بسلامت نبرد
بسکه شمشیر ترا غمزه بزهر آب دهد

گر بچین نکهت زلفت بخطائی گذرد
نافه را خون جگر غوطه بخوناب دهد

اگر از پرده رخ خوب تو بی پرده شود
خار دیوار سرایت گل سیراب دهد

سینه زاندیشهٔ اسباب جهان تنگی کرد
دل مگر خون شود و رخت بسیلاب دهد

اینقدر خون نبود در دل خونین طرزی
که لب تشنهٔ شمشیر ترا آب دهد

جواب میرزا بیدل بیدل در کابل گفته

دل بهندوی خطت جان میدهد
دل چه باشد دین و ایمان میدهد

در غمت دل هر قدر خون میخورد
دیدهٔ غمدیده تاوان میدهد

گرچه جان بخش است انفاس مسیح
پیش لعل دلکشت جان میدهد

گفت یک بوسه دهم با نقد جان
جان فدایش سخت ارزان میدهد

ترک چشمت دل ز ما از مردمی
میبرد اما بمژگان میدهد

باد با ما شرح گیسوی ترا
میدهد اما پریشان میدهد

میکشم از تیغ تو سر کوچو شمع
میبرد سر را و سامان میدهد

میزند لعلش صلای می بما
باده اندر یاد دستان میدهد

این بود طرزی اگر سیلاب اشک
عاقبت ما را بطوفان میدهد

جواب کلیم همدانی در عین جوانی گفته

هر کس که دل بطرهٔ دلدار میدهد
گویا که طعمه در دهن مار میدهد

زنجیر زلف تست ز دیوانگان عشق
این سلسله کسی نه بهشیار میدهد

امروز آستین مژه دیده دور گرد
آبی مگر بدامن گلزار میدهد

هر خنده که لعل شکر ریز او کند
ما را نمک بسینهٔ افگار میدهد

زخم دلم که تیر تو تا پر کشیده چیست
یاد لب تو بوسه بسوفار میدهد

حلت رواج یافت ز عشاق بینوا / آری بمال قدر خریدار میرسد

ساقی بجام ما همگی درد می کند / با دیگران پیاله سرشار میرسد

ما بیدلیم و جان عوض دل همیدهیم / دلدار دل بطره دلدار میرسد

روزی اگر بطرف گلستان کنم گذر / لی او بدیده دیدن گل خار میرسد

سرگشتگی ماست ز دوران چنانکه دل / تعلیم ما بگردش پرکار میرسد

طرزی چسان فغان نکشد پیش آن دهن / لعلت بطوطی چون سرگفتار میرسد

در تعریف صمد نام در قندهار گفته

موی تو واللیل رویت قل هو الله احد / الله الله این چه موی و روست الله الصمد

کرد کوثر را عرق ریز خجالت ز انفعال / چشمه نوشش لطافت لعل جان بخش صمد

چشم تو صاد و است ابروی تو باشد دال آن / وه چه خوش افتاده دور از چشم بد بر صاد مد

کی رسد با قامت زیبات سرو بوستان / گر رسد اندر چمن تا عالم بالاش قد

مرغ طبع من نه تنها نغمه سنج کوی اوست / کاندرین گلشن هزاران صد هزار اند صد

سید دید آن شوخ دارم پی سیدوش دی رقیب / آری آری در همه جا آهو از سگ میرمد

برد از یک جرعه سودای ازل را از دلم / خانه پیر مغان آباد طرزی تا ابد

بطرز بیدل در قندهار گفته

اگر تیغ نگه عریان دو چشمت را بدست افتد / بیکدیدن بقلب لشکر دلها شکست افتد

باین قد گر خرامد سوی بستان سرو آزادش / بحیرت آنقدر استد که آخر از نشست افتد

بجنبش همچو نرگس سرگران از خواب برخیزم / اگر بر من نگاهی زان دو چشم می پرست افتد

بهر چیزی که می بینم جمال یار می بینم / بلی خربت نه بیند هر کسی کو بت پرست افتد

عجب دام بلا شد حلقه های زلف شکینت / که گم بیند خلاصی دل چو آنجا پای بست افتد

گر از ناز چون بندد بخیل عاشقان یک سر / شکست افتد شکست افتد شکست افتد شکست افتد

بسان شانه صد زخم ار خورم از چنگت نگذارم | اگر شام سر زلفش مرا روزی بدست افتد
ز بس صد جا بدل هر تار زلفش ریشها دارد | اگر یکتار مو بندی بدل صد جا شکست افتد
ز دونان مدعا طرزی مجو زیرا که میدانم | لب نان قرص خورشید است هیهات [illegible] افتد

جواب بدر چاچ در قندهار گفته

گر پرده ز رخسار تو ای ماه برافتد | خورشید برقص آید از چرخ در افتد
وصف لب شیرین تو هر گه که کنم سر | حرف و سخنم بین که بموج شکر افتد
با این قد اگر سوی گلستان گذر آری | ترسم که تو بخرامی و سرو از کمر افتد
زین آه دمادم که کشد سوز درونم | در مزرعهٔ چرخ مبادا شرر افتد
تا بر دهن خویش زدم مهر خموشی | جای سخنم چون صدف از لب گهر افتد
باز آ بتماشای سخن گفتن آن لب | گر از صدف لعل ندیدی درر افتد
در دیدهٔ خونبار دو نیم است نگاهم | موی کمرت بسکه مرا در نظر افتد
هر ناوک نازی که تو از شست گشایی | آن تیر مرا تا بپر اندر جگر افتد
طرزی سخن خویش چو بر صفحه نویسی | در پیش صف مورچه گویی شکر افتد

تتبع بلبل خوش الحان عبدالرحمن جامی

ز بس اخگر بجای اشک از چشم ترم افتد | ز اشک آتشین تر هم شرر در بسترم افتد
سپندم از آن پیش رخش بی ناله میسوزد | مبادا گر فغان برد آتشش خاکسترم افتد
طپیدنهای دل گوید که اینک یار می آید | ببینم تا ترا این گفتگو کی باورم افتد
مگس نقاش تصویرم که از خود میبرد دم | اگر عکس قلم بر نقش جسم لاغرم افتد
اگر پای صبا شد در حنا از اشک گلگونم | اگر گه گه بکوی یار بر خاک درم افتد
سمند ناز اگر تازد بمیدان سرافرازی | چو گوی اندر خم چوگان او دادن دم سرم افتد
سراپا دیده شد زخم دلم چشم از وفا مگشا | اگر زان مژگان بدل شاید که تیر دیگرم افتد

بجای می چکد یاقوت از جام قلم طرزی / اگر عکس لب ساقی بچشم ساغر افتد

از شعرهای که اول بر زبان جاری شده است

هر کس بخال کنج لب یار کی رسد / یک نقطه است خال به بسیار کی رسد

سر دهان یار بسی راه اخفی است / فهمیدنش بسبحه و دستار کی رسد

گر قد یار من بچمن جلوه گر شود / دیگر بسرو حاجت رفتار کی رسد

زنجیر زلف یار بعاقل نمی رسد / فیض جنون بمردم هشیار کی رسد

طرزی هر آنکه دید رخ خوب آن نگار / دیگر بخاطرش گل و گلزار کی رسد

تمام غزل در صفت تیغ ابرو در کابل گفته

چشم مستت چو ز ابرو برخت تیغ کشید / رنگ از عارض خورشید جهانتاب پرید

گفت این تیغ دو دم کار فرنگست فرنگ / هر که آن تیغ دو ابروی سیه تاب بدید

طوطی از ناز گشاید پر عشرت بچمن / یاکه مشاطه بر ابروی کجت وسمه کشید

تا که از گوشهٔ برقع بنمودی ابرو / پیش ابروی تو محراب بدیوار خزید

گرچه ابروی کجت شکل کمان دارد لیک / بدلم گوشهٔ ابروی تو چون تیر خلید

تیغ ابرو بنما تا که فشانم دل و جان / دلم از حسرت زخم تو چو بسمل بطپید

من کجا دیده بر ابروی کجت باز کنم / یاد ابروی تو چون سینه ز صد پاره درید

چین ابروی خود از ناز چو چیدی ای مه / جوهر از بیم لب شمشیر تو بر خود پیچید

بسکه تیغ تو چو ابروی تو خونریز افتاد / جای آب از دم شمشیر تو خوناب چکید

عاقبت کشتهٔ ابروی تو گردید دلم / طپش شوق مرا تا بدم تیغ کشید

یاد ابروی دی از سر بدر افکن طرزی / بر دم تیغ نگر چون تو بسر کس ندوید

از طبع خود در قندهار گفته

کسی که بر گل گلزار عارض تو بدید / ز سیر غنچهٔ چشمش نگه چو خار خلید

مگر شنیده حدیثی ز لعل خندانت | که جوش خنده لب پسته را چو غنچه درید
نسیم صبح بگلزار تا شمیم تو برد | ز غنچه نکهت و از روی لاله رنگ پرید
ستمگری که بپروردیش بخون جگر | چو اشک عاقبت از دیده ام بچهره دوید
بآفتاب کف خاکپای او ندهم | مرا اگرچه به من بذره نخرید
ز حیرت دم شمشیر تیز او طرزی | فسرده خون دل از دیده چون عقیق چکید

جواب استاد صائب در کابل گفته

بباغ یار چو با لعل باده رنگ رسید | ز بوی پیرهنش راهش ز غنچه رنگ رسید
همین نه چشم تو از کفر زد ره اسلام | که فتنهای دو چشم تو تا فرنگ رسید
بسان شیشه دلم هر نفس بخود بالد | بگوش شیشه مگر گفتگوی سنگ رسید
ز رقص این دل دیوانه ام چه میپرسی | چو گردباد دلم با دو صد شلنگ رسید
ز رشک غنچه گریبان پیرهن زد چاک | بطرف باغ چو با آن دهان تنگ رسید
از آن بسینه صد چاک دل زره پوشد | که ترک چشم و سپاه مژه بجنگ رسید
تمیز عکس بد و خوب خویش را نکند | بروی آینه دل بسکه زنگ رسید
دلم ز ناله نیستان همیشود طرزی | ز بس بسینه ز مژگان او خدنگ رسید

در جواب حضرت میان عبدالغنی گفته

آب عرق ز آتش روی تو تر چکید | گویا ز آفتاب هزاران قمر چکید
جز لعل دلفریب تو کز وی شکر چکید | شکر کسی ندید که از لعل تر چکید
آب گهر ز رشک شد اندر گلو گره | گاه سخن که از لب لعلت گهر چکید
کردم اشاره در خم گیسوی مشکبو | فواره سان ز ناخن من مشک تر چکید
از بس بدرد هجر تو دیشب گریستم | دل آب شد چو اشک مرا از نظر چکید
از زهر درد و رشک برم بسکه تلخ شد | زهراب جای خون ز رگ نیشتر چکید

در بزم درد شمع صفت بسکه سوختم / گل کرد آه از دل و داغ جگر چکید

طرزی ز تاب روشنی داغم آفتاب / چون شبنم آب گشت ز چشم سحر چکید

جواب صائب بکابل گفته

دیده ام تنها نشد از دوری جانان سفید / بلکه شد از انتظارش سر بسر مژگان سفید

چون گل بادام کردم زان بیاض دیده را / در رهٔ یاد خیالش میکنم ایوان سفید

کیفش بخرام در باغ ای بت گلپیرهن / کرده بر بوی تو نسرین در چمن میدان سفید

صد گلستان آرزو با فرصت چون رنگ گل / بر امید ما سحر هر دم کند دندان سفید

خشک شد خون در دل از بس از جفای گلرخان / خنجرش آمد برون از سینهٔ بریان سفید

از تمنای در آویزهٔ گوش بتان / در بنا گوش صدف شد گوهر غلطان سفید

بر امید سیر گلگشت شب مهتاب او / کرد صحن خانهٔ خود را مه تابان سفید

هر کجا دست نگارینش بر آید ز آستین / چون ید بیضا نماید پنجهٔ مرجان سفید

در چمن از انتظار او گل بادام و سیب / شد بسان دیدهٔ یعقوب در کنعان سفید

در بر شاخ کمان از عکس ماه روی او / میشود چون غنچهای نسترن پیکان سفید

مو ز غفلت شد سفید و زنگ دل شد سیاه / کاشکی جای مو ما گردد دل حیران سفید

دیده تا نوک دم تیغ کج او را بخواب / شد بسان ماهیها مو بر تن دستان سفید

طینت از خورشید و مه طرزی کی ای چرخ / از غبار ما بود این گنبد گردان سفید

این جواب آن غزل طرزی که صائب گفته است / از جدائی نافه را شد موی مشکین سان سفید

از طبع خود در چشمه مقرر گفته

گله ام از آب چشم تر بویرانی کشید / دیده ام از دیدن رویت بحیرانی کشید

آتشش لعل لب میگون جانان عاقبت / دود حسرت از دل یاقوت رمانی کشید

بست دلهای پریشان اسیران را بهم / زان سبب مجموعهٔ زلفش پریشانی کشید

اثر گویست زخویش بیخودی رقم ولیک ‖ دل بسی زان رفتن بیجا پشیمانی کشید

در دبستان غم عشق بتان ماهروی ‖ عاقبت دانائی ما سر بنادانی کشید

چون کشیدم نقش رخ خوبش که از بس حیرتش حسن ‖ یاد تصویرش قلم را از کف مانی کشید

نیست از بیرحمی صیاد ارگذشت عمرم بباد ‖ دل چو بلبل قید دام از دست خوش‌الحانی کشید

طرز یا بنگر که از الطاف بی پایان دوست ‖ کار بی سامان ما آخر بسامانی کشید

بر طرح بیدل در کراچی گفته

آئینه کیست گر صفا پیش دلم نفس کشد ‖ آب هنوز در رخم پر زده در خس کشد

سرو سهی ببوستان بار ثمر نمیبرد ‖ گردن بیطمع کجا منت بار کس کشد

بار گران زندگی دوش نفس بسر برد ‖ سعی و تلاش کاروان بانگ دل جرس کشد

این دل ما بسیج جام جم گوزده در صفا دم ‖ حیف که از تو دمبدم ننگ ره هوس کشد

وا بر هم زما و من کاین دل هرزه گرد من ‖ هرچه به پیش میبردم دامن من ز پس کشد

این نفس جنون ما هوس نیست که دارد از خود ‖ همچو سحر ز چاک دل بر پر خود قفس کشد

شهپر باز تیز پر آنکه هماست صید او ‖ چند بدام آرزو بال و پر مگس کشد

دست کشی بعاجزان مایهٔ سر بلند نیست ‖ آن مژه‌های نازهم منت بار خس کشد

طرزی بسبک مرس نهد وز پی صید میملد ‖ گردن کرگ نفس را کاش نه مرس کشد

از طبع خود در قندهار گفته

تا مصور نقش آن شوخ ستمگر میکشد ‖ چون بر نفس میرسد آه از جگر بر میکشد

بسکه دارد آرزوی ناوک بیداد او ‖ همچو دل پیکان او را سینه در بر میکشد

در خیال آن دهن خواهد مگس سوفار را ‖ زخم دل در برابر آن تیر تو تا پر میکشد

بر بیاض دیده وصف خط مشکینش دلم ‖ نکهت مشک خطا بوی عنبر میکشد

دامن آن گل چیان آرم بکف از بخت بد ‖ خار ما غش نیز از ما بیدلان سر میکشد

کشت امیدم نشد سیراب از خشکی بخت / چشم من هرچند آب از دیدهٔ تر میکشد

اشک نبود آنکه بینی مردم چشم منست / بهر بشارت ز بحر دیده گوهر میکشد

چون نگردد باغی تا سر چشم طرزی خود ز شوق / آئینه صد چشم هم پشت ز جوهر میکشد

من اشعاره

هر زمان از سینه‌ام آهی که دل بر میکشد / آه نتوان گفت نقش زلف دلبر میکشد

مردم چشمم بیاد آن مژه پنهان ز غیر / ناوکت را هر زمان در دیدهٔ تر میکشد

گفتمش جوری که از چشم تو جان و دل کشید / کافرم گر مومنی از دست کافر میکشد

گفت اگر بیداد و جور نرگسم بیند دگر / دوست از جور و ستم چرخ ستمگر میکشد

کاتب قدرت نگار از رخت از مشک تر / خط ریحان بین که بر یاقوت احمر میکشد

ای کبوتر نیست احاجت اینکه پیغام بری / در هوای وصل او مرغ دلم پر میکشد

تا صبا بوی ز زلفش جانب گلشن رساند / سایهٔ ریحان او دامن ز عنبر میکشد

غیر دشنام از لبش طرزی دگر چیزی مخواه / طالع شورت نگر تلخی ز شکر میکشد

از طبع خود در ملاقات یار گفته

بر من امروز صمد دیده چو از ناز گشاد / صد خدنگم بدل از نرگس مستش افتاد

بستهٔ رشتهٔ زلفت بخطا مشک ختن / بندهٔ قامت شمشاد تو سرو آزاد

بگل و نسترن و لاله نداد ست خدای / این همه حسن و لطافت که برخسار تو داد

چاره جز رشتهٔ گیسوی صمد نیست دگر / هر دلی خسته که در چاه زنخدان افتاد

شور اندر جگر پستهٔ خندان افکند / به تبسم چو لب لعل شکربار گشاد

دید چون عشق من و حسن تو مشاطهٔ صنع / عوض شانه بزلفت دل صدپاره نهاد

از سفر آمد و گفتم دهمش جان بقدم / بوسه از ناز بدستم زد و از دستم داد

تا جهانست زوال تو مبادا صمدا / که گلستان جهان بی قد سرو تو مباد

زهد و تقوی دو صد ساله طرزی را دوش — غمزهٔ نرگس فتان تو در داد بباد

از طبع خود در قندهار گفته

تا گذار قد سرو تو بگلشن افتاد — سرو آزاد ز خط بندگی خود بتو داد

سرو افتاد ز پا تا قدت از جا برخاست — غنچه بر بست عماری چو رخت پرده گشاد

زلف و قد و خد خوب تو چو در باغ بدید — سنبل و سرو و گل اندر قدمت سر بنهاد

عمر خود را همه در جور و جفا کردی صرف — مگر استاد ترا حرف وفا یاد نداد

روز عشاق سیه گشت چو شبهای فراق — زلف مشکین تو تا بر رخ خوبت افتاد

خواست دل داد خود از نرگس مستش طرزی — عاقبت غمزهٔ او داد دل غمزده داد

در قندهار یار دلنواز ما حریفان میگذشت گلی دادم بحریف دیگر

دی که از خم زنار گلی بار قیب داد — زان گل هزار داغ غمم بر جگر نهاد

میرفت از غرور نگاهی بمن نکرد — صد ناله بیش کردم و دادیک صدا نداد

ای دل ز آه عارض او تیره کن چو زلف — گر آتش رخش بجگر اخگر او فتاد

صد شیشهای دل بزمین خورد و خورد شد — انگشت شانه تا گره کاکلت گشاد

دست رقیب را چو بدست آن پسر گرفت — دل آنقدر طپید که آخر ز پا فتاد

همچون تو گل بباغ و گلستان کسی ندید — چون تو پسر ز مادر دهر ای صنم نزاد

من این زمان نه مهر تو می ورزم ای صنم — عشق تو داغ بر دل من از ازل نهاد

باغیر لطف و مهر بطرزی بقهر و کین — این طرز و این ادا بتو آخر که یاد داد

بروش بیدل در کابل گفته

چو حسن شوخ تو از ناز گل برنگ زند — نگاه چشم سیاهت بشیشه سنگ زند

غبار سرمهٔ مژگان سرگشت نرسد — تغافل نگهت کی بسرمه سنگ زند

نگاه دیدهٔ آهو شود سواد غبارش — چو گرد باد اگر وحشتم شلنگ زند

ز جرأت رم وحشت سراغ عشق مپرس / غزال کوه جنون پنجه با پلنگ زند
کس از صفا نتواند کشید دامن آب / بدامنی که نداری کسی چه چنگ زند
مگر خلاص شوم از غم درستی‌ها / شکست شیشهٔ من کاش بر ترنگ زند
کسی که سعی ندارد بقطع منزل شوق / بجا نشیند و عذری بپالنگ زند
بجان رسید دلم از هجوم دلتنگی / کجاست سنگ که دل بر میان تنگ زند
ز منزل غم و درد است سر گذشتن نیست / شتاب رهرو عشق تو بر درنگ زند
گل دو رنگ ندارد بهار یکرنگی / چه سادگی است که خود را کسی برنگ زند
چنین که چشم تو سرشار ناز بدمستی است / نگاه مست تو ترسم به شیشه سنگ زند
مکن ز سرمهٔ چشمش چو بیدل ای [illegible] / رسانیهٔ مژه ترسم بسر بسنگ زند

از طبع خود در قندهار گفته

هر کس که جمال یار بیند / مشکل که دگر قرار بیند
نعلیش در آتش است دائم / هر کس لب لعل یار بیند
شیرینی وصل همچو زهر است / گر تلخی انتظار بیند
چون مار دلم بخویش پیچد / گر طره ات ای نگار بیند
آن شوخ نظر بشه ندارد / کی بر من خاکسار بیند
از مرکب صبر و طاقت افتد / هر کس که ترا سوار بیند
در خون غلطد بسان طرزی / آن کو تو گلعذار بیند

از طبع خود در قندهار گفته

آن شوخ اگر بما نشیند / نقش دل ما بجا نشیند
از ضعف خود ار صدا بر آرم / در نی چو گره صدا نشیند
جفت است بدرد و محنت و غم / هر کس ز رخت جدا نشیند

تو پیش دو چشم یار منشین — هرکس بدم بلا نشیند

خو کرده باغ سرو آزاد — کی با من مبتلا نشیند

بیگانه شود ز خویش چون من — هرکس بتو آشنا نشیند

گلزار رخت ز دست ندهم — صد خار غم ار بپا نشیند

جان بهر امید بوی زلفش — هردم بره صبا نشیند

طرزی بفلک اگر بر آید — با چون تو مهی کجا نشیند

بر طبق بیدل در کابل گفته

بر مغز دلم یاد تو چون ریشه دواند — تا دشت عدم رستیم اندیشه دواند

شد سور تشم از دیدن شمع تو دوبالا — کار مرا غیرت هم پیشه دواند

از هر سر خار مژه ام غنچه بر آید — در دیده چو عکس رخ او ریشه دواند

در پیش لب لعل می آلود تو در بزم — مستی بسرم تا لب شیشه دواند

ناخن بخراشش دل من زخم ندارد — ای کاش که شوقم بجگر تیشه دواند

آن ناله تراشیم که هر دم بره شوق — ما را هوس ناله بهر بیشه دواند

خار و خس اوهام تعلق نکند گل — گر تخم خیالت بدلم ریشه دواند

چون کوهکن از کوه غمت پا نگذارم — گر دست فراقت بسرم تیشه دواند

در بزم تو از بسکه دلم گرم گداز است — اشکم بسر بال پری شیشه دواند

چون بیدل اگر طرزی ما گشت سخن سنج — در بحر غزل زورق اندیشه دواند

جواب شوکت در کراچی گفته

باغ دل را ابر تیغ او طراوت میدهد — هر گل زخمش از آن بوی محبت میدهد

خنده صبح طراوتهای گلزار رخش — باغ رنگ و بوی گلها را نزاکت میدهد

جلوه های قامت بالا بلایش در چمن — یاد شور فتنه روز قیامت میدهد

عشق خوبان را بدر رود دل فکاران ربطهاست | شانه از زخم جگرها زلف الفت میدهد
لاغری افکند چون مویم بچشم عالمی | ماه نو را ناتوانی بال شهرت میدهد
صحبت گل نکهت دا زار دارد وصل خار | خوب و بد هر یک جدا تاثیر صحبت میدهد
بوی گل را گر صبا از نسترن بیزد بباغ | بر دماغ نازکش گرد کدورت میدهد
که بروی گل گهی بر غنچه میخندد بناز | شبنم از تردامنیها ساز عشرت میدهد
بر دل روشندلان یاد دوئی کوه بلاست | عکس در آئینه زنگ زنگ کلفت میدهد
بر من از نزدیک تکلیف تماشایش مکن | دیدنش را کی حیا از دور رخصت میدهد
طرزی گر عزت همیخواهی از آن ره رو متاب | خاکساری بهای آن در تاج دولت میدهد

جواب شوکت

گل را چو نظر بر گل دستار تو افتد | از شرم شود آب بر خسار تو افتد
از رشک شود غنچه گل آب چو شبنم | گر سایه گل بر سر دستار تو افتد
در دیده حنائی شود دش سایه مژگان | آنرا که نظر بر گل گلنار تو افتد
چون شبنم گل بر رخ گل آب فشاند | آنرا که گذر جانب گلزار تو افتد
شاداب شود چون رگ گل هر مژه او | چشمی که بگلزار سر دیوار تو افتد
یابد دل بیمار شفائی باشارت | گر یک نظر از نرگس بیمار تو افتد
مانند صدف بحر کشد در بن گوشش | گوشی که در گوهر گفتار تو افتد
از بزم تو چون غنچه نظر بسته گذشتم | ترسم بغلط چشم بر خسار تو افتد
سنجیده سخن گو که حریفان سخندان | شاید که عدو در پی گفتار تو افتد
طرزی بگذر از سر هر کار که داری | ترسم که مبادا بکسی کار تو افتد

بر روش بیدل

غنچه واری گر ز ناز آن لعل خندان بشگفد | دل چو گل از شوق دامن تا گریبان بشگفد

در چمن آرد اگر باد صبا بوی ترا
ابر گرید سبزه خیزد غنچه خندان بشکفد

یاد تیغ او اگر سوی شهیدان بگذرد
زخم خندد درد بالد داغ حرمان بشکفد

نوبهار برق تیغ او اگر خندد دمی
بر دل از گلهای رحمت صد گلستان بشکفد

خون سودا عقده گردد در دماغ مشک چین
عقده واری گر گره زان زلف پیچان بشکفد

علینک از آئینه می بندد صفا بر دیده ام
گر مژه واری بر دیم چشم حیران بشکفد

از گل داغم سحر دامان گل گردد چمن
گر گلی چشم شبی بر روی جانان بشکفد

در هوای ناوک بیداد آن ابروکمان
غنچهای زخمم از گلهای پیکان بشکفد

هر که بیند نوبهار حسن حق بینش بچشم
لاله زار صد قش از دامان ایمان بشکفد

هر رگ گل در نگاه غنچه مژگان بشکند
بر رخ گل گر ز ناز آن شوخ مژگان بشکفد

گر سخنهای تو طرزی بلبلان خواند بباغ
چون گل صد برگ طبع عندلیبان بشکفد

دوش بیدل گفت طرزی دل بخود بالد چو گل
یکمژه چشمی که بر روی عزیزان بشکفد

جواب شوکت در گراچی گفته

تلخکامانی که لب از درد شیرین کرده اند
از می عشرت چو ساغر چهره رنگین کرده اند

گرد شمشیر ترا آخر چو تیغ که گران
بسکه خون کشتگان تیغ تو سنگین کرده اند

مردمان فتنه جوی ترک چشم مست یار
زیر سر تیر و کمان از ناز بالین کرده اند

در فضای عرصهٔ لاهوت جولان میکنند
شهسوارانی که خنگ نفس را زین کرده اند

عمرها بر خار غم شب تا سحر خون خورده اند
عارفان تا دل بسان غنچه رنگین کرده اند

بسکه در آئینه خوبان روی خود را دیده اند
عاقبت آئینه را چون خویش خودبین کرده اند

کام عیش خویش را پر زهر حسرت میکنند
از ترش روئی جبین آنها که پرچین کرده اند

از بسکه دمی دوران رنگ پری از آتش دمد
شیشه سازان شیشه را هر چند سنگین کرده اند

طرز بی نازی لفش دم از مشک خطا بست عین خطا
زلف و کاکل را بتان هم ما چنین چنین کرده اند

از طبع خود در شهر قندهار گفته

نکته سنجانی که چندین شعر موزون بسته اند — حیرتی دارم که نازش را چه مضمون بسته اند

میزند بر صفحهٔ خورشید پهلو از عروج — شاه بیت ابرویت از بسکه موزون بسته اند

مردمان دیده ام از حسرت لعل لبت — همچو یاقوت دل صدپاره ام خون بسته اند

هیچ دانی مطربان را چه بدستی از کجاست — نغمهای سوز دل بر ساز قانون بسته اند

از لب خندان جام و اشک مینا فارغند — می پرستانی که دل بر چشم میگون بسته اند

شاهبازان را نشیمن قلهٔ قاف فناست — عاشقان زان آشیان بر شاخ گردون بسته اند

یک سخندان همچو طرزی گوهر معنی نسفت — گرچه استادان بسی مضمون مکنون بسته اند

بطبق بیدل در کابل گفته

آنانکه شهپر قدرت شکسته اند — چون نکهت از طلسم در غنچه رسته اند

روشندلان ز بسکه جبین شان گشاده است — بر نیک و بد چو آئینه در را نبسته اند

آتش دمان ز شعلهٔ عشق تو دمبدم — بیخود مرغ بر سر اخگر نشسته اند

آن بیخودان که بتو ز خود چشم بسته اند — همچون نگاه از نظر خویشتن جسته اند

با نغمهای پردهٔ قانون راستی — عشاق بینوا رگ چنگ گسسته اند

خونین دلان که غنچهٔ باغ محبتند — پیوسته گر شوند بهم به ز دسته اند

آزردگان شکسته دلیها بجان خرند — دلها خراب الفت رنگ شکسته اند

خوبان همه کجا که گذارند پا ز ناز — عشاق خاکسار غبار نشسته اند

دلهای عاشقان ز دهان و ز چشم یار — چون پسته سینه چاک چو بادام خسته اند

آن بیخودان که سیر چوشش نیم نظاره اند — از چشم مردمان چو نظر نیز جسته اند

از تیغ چرخ خاطر آزاده فارغ است — وارستگان ز خویشتن بی تیغ دسته اند

بیدل شکسته رنگی طرزی چو دید گفت — رنگ دل است اینکه برویش شکسته اند

جواب صائب در کابل گفته

جماعتی که بیاد تو چو جام خاموشند
بکنج میکده چون خم نشسته در جوشند

کجا بگلشن چشمم قدم ز ناز نهند
که رخ ز دیدن آئینه این بتان پوشند

بروی آتش غم عاشقان سینه کباب
سیاه روز تر از خال آن بنا گوشند

ز خود تهی شدگان غم تو چون مه نو
ز حسرت بر و دوش تو هم آغوشند

ز سوز سینه جگر تشنگان آتش غم
چو دیگ بر سر آتش نشسته در جوشند

ز شوق بوسه لعل لب تو تشنه لبان
دهان پر آب تر از در آن بنا گوشند

چو طرزی آنکه شود مست جرعه ساقی
ببزم ورد قدح را چو صاف مینوشند

بطرز بیدل در کابل گفته

آن صاف دلانی که بیاد تو خموشند
چون حلقه گرداب فرو رفته بجوشند

عقد سخن از گوهر یکدانه به بندند
آنانکه بمانند صدف حرف خموشند

بر درد کشان پای مزن دست نگهدار
کایشان همه مانند سبو لایق دوشند

آهنگ خموشیست مرا نغمه سرای
کاینجا در و دیوار همه پرده گوشند

در کنج خرابات حریفان قدح کش
چون خم همه از مستی خود بر سر جوشند

گر در یتیم است و گر گوهر شهوار
در پیش بنا گوش تو از حلقه بگوشند

این قلب شناسان که خریدار کمالند
در دست تو ایکاش بهیچم نفروشند

از زهر دم نیش حسودان مشو ایمن
چون شان عسل گرچه سراسر همه نوشند

جائی که بود طبع تو طرزی سخن آرا
فهمیده زنند حرف کسانیکه بهوشند

از طبع خود در قندهار گفته

هر کرا شد همت عالی ز استغنا بلند
یک سر و گردن رود چون موج از دریا بلند

میچکاند قطره می بر لب جام شراب
زان سبب شد پیش ساغر گردن مینا بلند

قلب زاهد کجا روشن شود از شمع جام — زانکه زاهد پست فطرت نشئه صهبا بلند

تیغ قاتل میطپد چون شهپر بسمل بخون — بسکه شد از بسملم شور طپیدنها بلند

اختلاط اهل مشرب میزند همیز شوق — وحشت مجنون شود از دیدن صحرا بلند

غنچهٔ عشرت نچیدم از گلستان امید — دست ما کوتاه و سرو آن سهی بالا بلند

گر نسازد طبع ما با اهل عالم عیب نیست — زانکه دنیا دون پرست و فکر تیز ما بلند

رتبهٔ عالیست اینجا حاصل افتادگی — از کمینی نو نشیند بر همه اعضا بلند

دوش پیش یار خواندم مطلعی از شعر نو — گفت الحق شعر طرزی هست سرتاپا بلند

جواب صائب در کابل گفته

هر کجا طرز سخن آن لعل خندان افکند — از دهن جای سخن لبهای او جان افکند

چونکه میگردد خرامان قد شمشادش ز ناز — لرزه همچون بید بر سرو خرامان افکند

دامن مطلوب در راه طلب آسان گرفت — هر که در جیب گدا از دست خود نان افکند

رشتهٔ جان بر تنم چون دام ماهی میشود — چون برخ قلاب شست زلف پیچان افکند

تنگ چشمی مینماید پیش استغنای فقر — گر نظر چون مور بر ملک سلیمان افکند

قطرهٔ می گر چنین از لعل میگونش چکد — کشتی بنیاد زاهد را بطوفان افکند

عشق بدمست هر کرا از جام خود یک جرعه داد — آسمان را بر زمین چون سایه آسان افکند

در مقام جانسپاریها ز یک ایمای جانان — عاشقان سر را بپای او بدامان افکند

دل بحرم ناله ام میسوخت زین غافل که آه — میکند طوفان که آتش در نیستان افکند

آه چون گیرد رسائی همعنان شوق نیست — تیر از وصل کمان خود را بمیدان افکند

بوسهٔ بیتاب از بس شوق لعل دلکشش — چون سخن خود را بر آن لبهای خندان افکند

طرزی چون صائب بوقت تنگدستی کن سخا — ورنه کاه سیری هر کس پیش سگ نان افکند

در طبق بیدل در کابل گفته

بار طبعم چون خیال عالم بالا کند — کام اول آشیان در دیدهٔ عنقا کند

دختر امواج طوفان یکقلم شوید بآب — چشمهٔ چشم اگر همچشمی دریا کند

هر که خواهد چون قدح لب بر لب ساقی نهد — از ادب یک چند باید خدمت مینا کند

هر که خواهد نقش جامم چو ساغر بسکه — بر جمال دختر رز دیده را بینا کند

از رسم آن بالابلا روزی به بستان بگذرد — فتنهٔ صبح قیامت در چمن برپا کند

فکرم از باریک بینیها شود مار نظر — تا میان زلف آن موی میان پیدا کند

اگر بخاطر فکر مضمون لب او بگذرد — طبع بدمست مرا روشن تر از صهبا کند

از هزاران عقدهٔ آن زلف مشکین یک گره — شانه با صد ناخن تدبیر نتوان وا کند

از سخن پردازی طرزی چه جای حیرت است — طوطی طبعش اگر آئینه را گویا کند

جواب صائب در کابل گفته

چو شانه دست دران زلف پر ز تاب کند — دلم بخون کف مشاطه را خضاب کند

اگر بروی عرقناک او نظاره کنم — چو شیشه ساغر چشم پر از گلاب کند

جمال شاهد مقصود کی تواند دید — کسی که وقت سحر چشم دل بخواب کند

ز روی عقل بفتوی عشق مقتول است — کسی که موسم گل توبه از شراب کند

ز بسکه حسن تو دارد فروغ دلگرمی — رخت بدامن هر ذره آفتاب کند

نسیم زلف ترا باد گر برد بختن — ز رشک خون بدل نافهٔ مشکناب کند

چنان ببزم تو چون شمع سینه ام گرم است — که آه من دل پروانه را کباب کند

هزار سجده ام در شکست رنگ رود — اگر نگاه دو چشم تو دل خراب کند

بدست طرزی اگر او فتد بیاض رخت — هزار بوسه ز یک روی انتخاب کند

جواب کلیم در قندهار گفته

نرگس مست تو چون دست به بیداد کند — نگه کار دو صد خنجر فولاد کند

نیست بیرحم و جفا جو است بمن آن صیاد ترسم از راه ستم ناگهم آزاد کند
کس بسوز دل پروانه نگرید جز شمع غیر شیرین که فغان بر سر فرهاد کند
زندگی چون بحقیقت نگری برباد است خاک بر فرق کسی کو طمع از باد کند
جای امنی بجهان کنج قفس باشد بس مرغ دل زان هوس خانهٔ صیاد کند
آنچنان گشته کدورت بدلم باران جمع که مکدر شود آنکس که مرا یاد کند
نیست آبی که کسی آتش غم بنشاند نیست خاکی که کسی بر سر خود باد کند
قندها را زکف طرزی شده اکنون بیرون روی یاران و عراق و ری و بغداد کند

جواب صائب در کابل گفته

در چمن جلوه چو آن قامت شمشاد کند سرو را بر لب جو بندهٔ آزاد کند
تیشه از شرم خجالت فکند سر در پیش بیستون چون سخن کشتن فرهاد کند
دل صدپاره چسان تاب نگاهت دارد مژهٔ شوخ تو چون رخنه بفولاد کند
سینهٔ آئینه را شانه کنی با مژگان چشم بد مست تو چون دست به بیداد کند
نیست بی یاد تو یکدم دل حیرت زده ام تو فراموش نئی تا که ترا یاد کند
چشم آئینه اگر شوخی حسنش بیند جوهر آئینه را چشم پریزاد کند
تکیه بر جسم مکن تا که نیفتی بزمین بر زمین خورد کسی تکیه که بر باد کند
مرغ دل جانب دام تو چسان شاد رود همچو آن طفل که از مکتبش آزاد کند
میکنم ناله بکنج قفس از دلتنگی که مرا ناله مگر یاد بصیاد کند
نقش معنی تو طرزی بگلستان سخن بی حسرت همه در ناخن بهزاد کند

از طبع خود در کابل گفته

حسن گرم تو چنان کرد دل ما آب کند جلوه ات آئینه را چشمهٔ سیماب کند
برق حسن تو چنان نور تجلی دارد دل آئینه اگر کوه بود آب کند

طوق قمری بسر سرو دلب کرد است — سرو را جلوهٔ قد تو ز بس آب کند

گر صبا نکهت زلفت برد از چین بخطا — مشک را در جگر نافه چو خوناب کند

سوی ما چون مژه از ناز گشاید کان شوخ — خواب چشمش مژه را همچو رگ خواب کند

زان کنم گریه به پیش تو بهنگام وصال — دیده را دیدن خورشید پر از آب کند

یاد با دام دو چشم و لب چون پستهٔ او — اشک را بر مژه ام دانهٔ عناب کند

گر چنین آب جگرگون رود از نیل سرشک — چشمه چشم مرا همسر سرخاب کند

خواب در دیدهٔ بیدار نه بیند در خواب — چشم شبنم بکجا وقت سحر خواب کند

گر صدف قطرهٔ باران در یکدانه کند — اشک را دیدهٔ من گوهر شاداب کند

بیگمان روزی بی سبب می آرد — هر که از عین سبب تکیه بر اسباب کند

نور فرش است بکاشانه ام از بس طرزی — سیل را خانهٔ من پرتو مهتاب کند

جواب صائب در کابل گفته

ترک چشمت درس افسون گر چنین از بر کند — سرمه را چشم تو چون مژگان زبان آور کند

از دو سو مژگان او گر دلم تازد چنین — بر دل من صحن گلشن را صف محشر کند

رشک رخسار عرق آلوده ات بر طرف باغ — اشک شبنم را بروی غنچها اخگر کند

وقت آن آتش نفس خوش زانکه در بزم وفا — چون سپند از شوق دیت رقص در مجمر کند

در دل هر پاکدل تخم وفا افشانده ام — دانهٔ امید ما تا از کجا سر بر کند

بسکه دارد چاشنی لعل لب شیرین تو — زهر را در کام جان پر شهد چون شکر کند

بلبلان چون گل همه تن گوش بیکر در شوق — در چمن چون عندلیبم ناله کردن سر کند

گر به بزم می پرستان بگذری از روی ناز — تلخی بادام چشمت زهر در ساغر کند

حاجت پرواز شهرت نیست معنی سنج را — در سخن طرزی ز دو مصرع کار بال و پر کند

جواب واقف گفته

دل ز دلتنگی خود گر تو تقریر کند
طبع خندان ترا غنچه تصویر کند

دل بیچاره چسان پیش تو فریاد کند
ناله را طبع تو چون حلقه زنجیر کند

گر گدازد نفس سرد دل سندان را
آه من هم بدل سخت تو تاثیر کند

در ازل قسمت ما رندی و مستی کردند
بنده با قوت تقدیر چه تدبیر کند

بسکه قانع بکم از فیض قناعت شده ام
دیدن کاسه همسایه مرا سیر کند

حکم تیغ تو چو آیت روان بر سر ما
کیست تا یک سر مو حکم تو تغییر کند

پیش آن شوخ نگهدار برازی گویم
کاش چشم تو دلم را بسر تیر کند

بگذارد ز جوانی نگذارد سیر رزق
آنکه پستان امل بهر تو پر شیر کند

دوش طرزی بمن آن شوخ زبان ای میگفت
عشق این تازه جوان عاقبت پیر کند

غزل صائب را مدعی از جناب طرزی صاحب در مرثیه تضمین خواسته

گفت زینب (رض) ناله ام گردون پر از اخگر کند
چون بیاد آشیان مرغ صفیری بر کند

بسمل کرب و بلا از تاب سوز تشنگی
دانه را سازد سپند و دام را مجمر کند

زخم قاسم (رض) ساخت چون بال سمندر تیغ را
خون گرم او نمیدانم چه با بستر کند

گفت کلثوم (رض) از نگریم زیر گردون باک نیست
شعله ام ضبط نفس از تنگی مجمر کند

جای خون شاه دین از خاک سر زد آفتاب
پرتو این می دهان شیشه را خاور کند

گفت زینب (رض) شهپر روح الامین (ع) سوزد ز غم
آه گرمم گر گذار بر صف محشر کند

سرو گلزار نبی (صلی الله علیه وسلم) را چون فکند از پای چرخ
دانه امید ما از خاک چون سر بر کند

گر ندارد درد اهل بیت طرزی در جگر
شمع خاکستر چرا در انجمن بر سر کند

جواب صائب در کابل گفته

ای خوشا آن رهرو که منزل در رباط دل کند
نقد جان بر کف نهد سود غمش حاصل کند

مست خواهد مست خیزد چون قدح تا روز حشر
هر که در میخانه زیر پای خم منزل کند

سیتوان با کرم نازان همعنان گردد چو برق   گوی جانانرا کسی کز اشک مرجان گل کند

تشنگی بخت بدم گر سوی دریا بگذرد   بحر را در پیش چشم خشک چون ساحل کند

بر مرادش صد گل مقصود روید بر زمین   هر که از آب دو چشم خود زمین را گل کند

از ضعیفی گرچه پامالست خون بسملم   لیک جا همچون حنا در پنجهٔ قاتل کند

در گلستانی که رخسار تو گرد جلوه گر   خوبی روی تو گل را دفتر باطل کند

در میان اهل دل آخر مکمل میشود   روز و شب هر کس که از جان خدمت کامل کند

پیش این دون همتان طرزی مگو حرف سؤال   منعمان شهر مانع لب سائل کند

جواب صائب در کابل گفته

همدمی خواهم که با خود محرم رازم کند   در ز خود بیرون روم آهسته آوازم کند

خدمت دلشدلان با خویش احسان کرد کز ناز   روی خود را دل به بیند هر که پروازم کند

در بیابان غم او کاش صیاد هوس   بهر صید دل قفس از چنگ شهبازم کند

بر لب من خنده یاد از غنچه‌ها میدهد   چون گل نشکفته گر باد نفس بازم کند

شهپر پرواز من از بال عنقا بگذرد   گر چنین شوق تو پر در بال پروازم کند

ساده نقش افتاده از بس کرده تصویر من   بشکند رنگم اگر نقاش پردازم کند

عقدهٔ کار مرا نگشود دندان کسی   ناخن لطفش مگر از دل گره بازم کند

ناله در قانون غم مضراب بر تاری زند   خامشی شاید که تار نغمهٔ سازم کند

ای بهارستان خوبی در چمن چون عندلیب   یاد رخسار تو میترسم که گلبازم کند

در میان کشتگان طرزی سرافرازی کنم   گر نگشتی تیغ بیدادش سرافرازم کند

جواب صائب در کابل گفته

من نه آن رندم که شور باده مدهوشم کند   یا لب پیمانهٔ می حلقه در گوشم کند

چون حباب از می پرستی بحر را بر سر کشم   گر هوای لعل میگون تو مینوشم کند

بر رخت در بزم اران دزدیده ندارم نظر
دیدن چشم تو ترسم که بیهوشم کند

بسکه از مستی بپای خم بسر غلطیده ام
چون سبو باید که رندی بار بر دوشم کند

صبحدم گلپیرهن از خواب برخیزم چو گل
گر کشی آن غنچه لب دستی در آغوشم کند

نکته سنجا از خموشیهاست صد گفتگو
سرمه خوردن کی بسان خامه خاموشم کند

خامشی کی میتوان پوشید راز سینه ام
من نه آن دیگم که پنهان زیر سرپوشم کند

بحر را در زیر پیراهن نپوشاند حباب
پرده پوشی کی تواند زیر روپوشم کند

دل بسان مردمک در نور بینائی طپید
در نظر گر سرمه خال آن بناگوشم کند

در دل آگاه من انوار بینائی شود
گر امل از مغز غفلت پنبه در گوشم کند

نور برق خنده اش طرزی بهنگام سحر
از صفا لبریز چون صبح بناگوشم کند

جواب صائب در کابل گفته

قدت چو آب سرو چمن را روان کند
رخسار چون گلت بتن غنچه جان کند

طرز نگاه شوخ تو مژگان سرمه را
بر دور چشم مست تو سنبل زبان کند

دل آب چون نگردم آن طفل شوخ شنگ
نی را چو شعله خوی تو آتش بجان کند

صد طعنه بر طراوت رگهای گل زند
آن خار و خس که بلبل از و آشیان کند

خون جگر چو آب ز دست هوس خورد
مان آرزو کسی که ازین گرد خوان کند

از بسکه جنگجوی فتاد است چشم تو
بر دیده هر نگاه تو کار سنان کند

افتادگان عشق تو از همت رسا
چرخ بلند پست تر از آستان کند

خود را بزیر پای هوس خاکمال داد
غفلت ز خویش هر که درین خاکدان کند

سرجوش نو بهار خیالت چه گلشن است
گر خار خشک طرح گل و گلستان کند

از شور نالهٔ غم و درد تو همچو نی
آه خموش را بلب من فغان کند

دزد دلست آن دهن تنگ بی نشان
خود را ز مردمان نظران نهان کند

دل بسکه ذوق تیر تو دارد ز گوشها
هر دم به پیش تیر تو خود را نشان کند

طرزی ز خویش رفت چو صائب بناله گفت
آرام را خرام تو آتش عنان کند

جواب صائب در کابل گفته

یاد رخسار ترا چون دل دیوانه کند
سینه از عکس جمال تو پریخانه کند

بسکه خون گرم بود آن بت سنگین دل من
چون برهمن دل من خدمت بتخانه کند

خون دلهای اسیران چکد از شانه بخاک
دست مشاطه اگر زلف ترا شانه کند

سرو چون سایه ز خجلت بسر خاک فتد
در چمن چون قد تو جلوهٔ مستانه کند

گر باین حسن جهان سوز بمحفل آئی
شمع پنهان رخ خود در پر پروانه کند

نور حق جای بکنج دل ویران دارد
نور چون گنج از آن جای بویرانه کند

کس علاج سر مخمور بصندل نکند
چارهٔ درد سرم را لب پیمانه کند

چون سبو باده کشانش بسر دوش برند
خدمت پیر مغان هر که بمیخانه کند

میرساند به بهشتی تا بخود زاهد را
اگر از دانهٔ دل سبحهٔ صد دانه کند

بسر مصطبه از ناز نشیند طرزی
هر که در بزم چو من نعرهٔ مستانه کند

از طبع خود در بیرواجی کمال در کابل گفته

دلم بیاد رخ آن جمال گریه کند
گلاب آب شود از انفعال گریه کند

ز درد روز جدائی ز بس گدازد جان
دلم چو شمع بشام وصال گریه کند

صفای طبع مرا آبیار ماتم شد
چو آبشار ز آب زلال گریه کند

ز بیرواجی اهل کرم کنم فریاد
ز دل ز حسرت درد و ملال گریه کند

به جویبار هنر بسکه آب خشک لبی ست
به تشنه کامی ریحان سفال گریه کند

ز بس بباغ مروت نمی طراوت نیست
بخاک ریشه بحال نهال گریه کند

زبان خامه چو چشم دوات پر آب است
بمرگ بیکسی شخص کمال گریه کند

ز دست سخت دلان سخن شکن طرزی | چو چشمه چشمهٔ چشم حباب گریه کند

جواب صائب در کابل گفته

یاد رخسار تو چون عزم گل افشانی کند | لاله خودروی او را گل گریبانی کند
خاطر جمع مرا حرف سر زلف کجت | نسخهٔ آشفتهٔ وضع پریشانی کند
خال تو مهر محبت بر دل عشاق زد | مور در دوران خط حکم سلیمانی کند
هر نفس لخت دل و پرکالهٔ جان آورد | ناوکش را سینه میخواهد که مهمانی کند
در چمن گر پیش روی گل ببیند حیرتم | خندهٔ تصویر گل حیرت ز حیرانی کند
بسکه دارد دل هوای بوسهٔ پای ترا | سجده با خاک درت با چین پیشانی کند
همچو سنگ مرده دل افتاده باشد بر زمین | هر که در راه بتان از خود گرانجانی کند
هرچه با ما میرسد از عالم بالا بود | با صدف احسان گهر ابر نیسانی کند
بلبلان چون غنچه خاموش گردد در چمن | عندلیب خامهٔ طرزی چو خوشخوانی کند

بر روش بیدل در کابل گفته

مستان که می بیاد لبت در سبو کنند | دیگر شراب خلد کجا آرزو کنند
آن صاف طینتان که بخود سر فرو کنند | خود را چو موج دام رم آرزو کنند
اظهار جوهرش رگ سنگ است در نظر | آئینه خاطران ز چه عرض نمو کنند
از جوشش درد برق روان تو دمبدم | مانند ابر گریه ز هر تار مو کنند
چاک دلم که زخمی مژگان ناز اوست | خوبان مگر بتار نگاهش رفو کنند
غیر از تو کس بعالم امکان نکرده گرد | خود را اگر ز خود بجهت جستجو کنند
حرص و هوس ترا بدلت ساخت سرخ رو | با نفس و آز کاوش ترا تند خو کنند
از ناز گلرخان چو صدایش شنیده اند | با حرف خامشی همه گر گفتگو کنند
از درد همنفس دل خونین دلان چو نی | از جوشش گریه ناله گره در گلو کنند

اهل سخن همیشه کند ساز گفتگو / مانند خامه سر به اگر در گلو کنند

شاید کشید لاغری عاشقان زار / در خامه گر ز موی میان تو مو کنند

از انتقام دیده بپوشم که عاجزان / از ضعف خویش سوی بچشم عدو کنند

دلخستگان ز سیر گل و لاله فارغند / گلهای داغ را بخیال تو بو کنند

مشک ختن بدوش صبا تا خطا رود / هر جا سخن ز چین خم زلف او کنند

مانند غنچه یکدل رنگین شود برون / خونین دلان چو سر بگریبان فرو کنند

آئینها چو لجه سیماب میشود / گر با رخ تو آئینه را روبرو کنند

دریای دهر را که سرابست موج او / عالم اگر بآب تو هم وضو کنند

دامان لاله زر شود جیب خاطرم / گلهای داغ اگر بشگفتن غلو کنند

چون جان کوهکن فکند بیستون بخاک / آنانکه تیشه سان سر و گردن فرو کنند

آنانکه خلق آئینه حق شمرده اند / بحر محیط را ز تو هم بجو کنند

با تار شبنم و رگ گل هر سحر کجان / پیراهن دریده گل را رفو کنند

از ساغر سپهر کشد بادهٔ مراد / آنها که خون چو می بدل آرزو کنند

مستان عصار گردن مینا نمیکنند / دستی بدوش خویش بسان سبو کنند

طرزی عیان شود ز سخنهای بیدلم / در پرده اهل درد اگر گفتگو کنند

شاید ادا کنند چو طرزی نماز عشق / با خون دیده هر که بعشقت وضو کنند

جواب صائب در کابل گفته

عکس لعلت چون درون سینه ام جا میکند / در نظر هر قطره اشکم جوش صهبا میکند

دل ز بدمستی ببزم می پرستان تا سحر / سجده پیش روی ساقی همچو مینا میکند

زیر پا از کشتگان ناز سازد پشته ها / چون بقصد کشتن ما دست بالا میکند

از غرور حسن چون خورشید تابان صبحدم / روی گل را در چمن تنها تماشا میکند

طوق قمری سر ز در گردن نهد از روی شوق ‌ ‌ در گلستان جلوه چون آن سرو بالا میکند

در سراغ نکهت پیراهنش باد صبا ‌ ‌ هر سحر بند قبای غنچه را وا میکند

باغبان تا چند روی غنچه را پوشی بکار ‌ ‌ بوی خوش گل را میان باغ رسوا میکند

حسن یوسف را که گل در پردهٔ عصمت ندید ‌ ‌ جذبهٔ عشق از سر بازار پیدا میکند

پیش حسنش ضبط خود دار ز ما طرزی مخواه ‌ ‌ تابش رویش مرا چون آب بی پا میکند

بر طبق بیدل در کابل گفته

بر لبت چون جام حرف بوسه انشا میکند ‌ ‌ شیشه از خمیازهٔ حسرت لعل وا میکند

سرفرازان کی کنند گردن کجی از احتیاج ‌ ‌ سرکشی در پیش خم با جام مینا میکند

شیشه نتوان کرد پنهان باده را از چشم جام ‌ ‌ راز دل را طبع نازک زود رسوا میکند

خاکساریهای ما تمهید ساز آبروست ‌ ‌ سر ز زیر خاک اینجا دانه بالا میکند

سوی مقصد با پر و بال هوس نتوان پرید ‌ ‌ شهپر پروانه کی پرواز عنقا میکند

چون عذار شرمگین او بهنگام عرق ‌ ‌ جام ماهی ز انفعال خویش پیدا میکند

میزند صد عقدهٔ غم بر دل آزادگان ‌ ‌ یک گره چون از خم گیسوی خود وا میکند

چونکه برخیزد بپا آشوب بنشیند بجا ‌ ‌ چونکه بنشیند بجا صد فتنه برپا میکند

دیدهٔ بی آب ماطرزی در دل میزند ‌ ‌ ابر چون بی آب گردد رو بدریا میکند

بر طرز بیدل در کابل گفته

در چمن یارم چو از رخ پرده بالا میکند ‌ ‌ غنچه از بیطاقتی بند قبا وا میکند

گلرخان از بسکه هر جا جای خود وا میکند ‌ ‌ حسن شیرین نقش خود از سنگ پیدا میکند

بسکه نقش دلنشین افتاده یاد ناوکش ‌ ‌ جای دل پیکان او در سینه ام جا میکند

چون سحاب اوج عزت آبیار آبروست ‌ ‌ بر ضعیفان دست احسان هر که بالا میکند

حاصل سرمایهٔ سود دو عالم سفت اوست ‌ ‌ جنس جان با نقد دردش هر که سودا میکند

پاس مینا را بجز مستان که میدارد نگاه
چشم بد مستش اران با دل مدارا میکند

تا گریبان قیامت دست ما خواهد رسید
بسکه آن سه وعدهٔ امروز و فردا میکند

دامن مژگان او چون غنچه گردد پر گلاب
هر که هنگام عرق رویش تماشا میکند

در هوای بوسهٔ لبهای او طرزی بزم
هر نفس چون جام از حسرت دهن وا میکند

تتبع بیدل در کابل گفته

هر که حرفی زان دو لب وا میکند
عقده از جام طرب وا میکند

هر که عقد زلف مشکینت کشود
خود گره از موی شب وا میکند

تار بند د حلق در گردن ز تب
رشتهٔ شمع ما ز تب وا میکند

میشود مقراض تار آرزو
هر که لب بهر طلب وا میکند

بر عذار شرمگین گل بباغ
غنچها چشم ادب وا میکند

هر که خواهد مدعا از ناکسان
واه بر خود از تعب وا میکند

میبرند شخص حسب را ریشخند
هر که طومار نسب وا میکند

زاشک شد چشم دکان شیشه گر
دیده باز از طلب وا میکند

وقت گشتن قهرمان حسن خلق
چین ز ابروی غضب وا میکند

گر رسد امر سبب در زمان
عقده‌ات را بی سبب وا میکند

غنچهٔ زخم مرا طرزی بلطف
تیغ خونریزش بلب وا میکند

بر ردیفش بیدل در کابل گفته

یاد زلفش در دل من ریشه پیدا میکند
تخم سودا ریشه زین اندیشه پیدا میکند

گردن همت ز بار منت دونان گشد
هر که روزی از تلاشش پیشه پیدا میکند

مردم چشم پری را در شب تار خیال
در دهان موی دل ز اندیشه پیدا میکند

میتراود خون گرم از دل بیاد نرگسش
باده گلگون ز خود این شیشه پیدا میکند

آمد و رفت نفس صرف آه و ناله شد — جای نی شور و صدا زین بیشه پیدا میکند

لذت رقص سپندم بر سر آتش نشاند — اهل همت غیرت از هم پیشه پیدا میکند

جنبش بال پری در قف می بینند عیان — هر که در فکر رخش اندیشه پیدا میکند

بازوی فرهاد عشق پر [illegible] در بیستون — جوهر خود را از نوک تیشه پیدا میکند

طبع نازک از سخن صد جای از هم بشکند — نازکیها سنگ بهر شیشه پیدا میکند

طرزی چون بیدل ز دوال عمر پیری میشود — نخل این باغ از خمیدن ریشه پیدا میکند

جواب صائب در کابل گفته

هرچند دل و دیده پر از آب میکند — بختم همان قدر بعوض خواب میکند

بیتابی دل از مدد چشم کنم عیان — ابروی خود چو طره پر از تاب میکند

مینا بسجده شیشه بر انور و ز شوق — چون یاد عزم جام می ناب میکند

از بس بیاد آن در یکتا گریستیم — چشم مرا سرشک چو گرداب میکند

هر کس که کرد سجده بطاق دو ابروت — بر قبله پشت خویش چو محراب میکند

هر دل که پیش عارض او سجده میکند — عرض کتان بدامن مهتاب میکند

هنگام دیدن تو از آن گریه میکنم — چون آفتاب دیده پر از آب میکند

از بیقراری دل بیتاب ما مپرس — آئینه را جمال تو سیماب میکند

آخر دو آب دیده طرزی ز فرقتت — سیلاب اشک همسر خاب میکند

جواب طالب در کابل گفته

جام می با می پرستان این حکایت میکند — یکجهان را چشم بد مستش کفایت میکند

در حضور بزم ساقی نشه پیمانها — پیش رندان زان لب میگون حکایت میکند

با دل صدپاره ما نرگس چماش او — گاه نشتر میزند گاهی رعایت میکند

جام خالی از صدای لب بریز میگردد به بزم — می پرستان از تنگ ظرفی شکایت میکند

میستانَد نقد جان و میدهد یک بوسه ام / الله الله تا چه حد با ما عنایت میکند

ترک چشمش نقد جان و دل بیغما پاک برد / ظلم ترکان بین که چون در این ولایت میکند

حلقهٔ زلفش دلم از هرزه گردی باز داشت / زلف کافر کیش او ما را هدایت میکند

چشم من بر مار زلفش خورد دل از دست رفت / زهر اگر بر پا رسد در دل سرایت میکند

بندگان با ما عنایت گر ندارد باک نیست / لطف حق طرزی مرا روزی حمایت میکند

از طبع خود در کابل گفته

عاشقان جائی که قصر دل عمارت میکنند / خوبرویان هیچ با رفته غارت میکنند

چون نباشم مست در محراب چشمت مدام / سوی مستی چشم او ما را اشارت میکنند

بر مصلای نیاز عاشقان خوانند نماز / هر که با خون جگر اول طهارت میکنند

سر بزیر تیغ عشقش باختن از مقبلی است / سود از جان یافت هرکس این تجارت میکنند

جیب دامانم ز رشک لاله گون گلزار شد / دیده ام خون دل خوردن مهارت میکنند

بسکه میسوزم ز تاب آتش شوق رخت / دل ز آه سرد از گرمی حرارت میکنند

عاقبت طرزی ز شادی شه نشین عشق او است / هر که قصر دل ز آب غم عمارت میکنند

از طبع خود در قندهار گفته

با ما ز بسکه چشم تو بیداد میکند / در سینه دل ز دست تو فریاد میکند

آئینه چیست تا شکند ز آنکه چشم تو / از غمزه رخنه در دل فولاد میکند

فهمیده است رابطهٔ زلف و شانه را / هر باغبان که خدمت شمشاد میکند

در گلستان روی تو با صد نوا هزار / درس حدیث عشق ز بر یاد میکند

هرچند چشم مست تو ای دل پیر در حد / در دلبری دو زلف تو بیداد میکند

در بستر غم این همه خونابه ریختن / با طفل اشک پیر دل ارشاد میکند

از رشک نافه خون جگر را بجای مشک / هر دم بیاد زلف تو بر باد میکند

طرزی به بیستون سخن در فنون شعر — کلک تو کار تیشهٔ فرهاد میکند

جواب صائب در کابل گفته

دل را خیال چشم تو مخمور میکند — یاد لب تو زخم دلم شور میکند

نزدیک تر ز جان منی در حریم دل — نزدیکی تو هم ز ما دور میکند

آن شوخ جنگجو ز کمین کمان ناز — دل را به تیر خانهٔ زنبور میکند

از یک نگاه گردش آن چشم سرمه رنگ — روزم سیاه چون شب دیجور میکند

هر کس بحرف محض کند راز حق بیان — بر روی دار رقص چو منصور میکند

از انتظار دیدهٔ فیروزه سبز شد — از بسکه یاد خاک نشابور میکند

از بسکه در کمال ملاحت بود لبت — نام لب تو کام و لبم شور میکند

حرف سوال اگر بخیال آورد لبم — شرم خجالتم بزمین گور میکند

شوق شرابخانهٔ یاد خیال تو — دل را چو چشم مست تو مخمور میکند

طرزی بکوی عشق چو موسی بهر طرف — مردان چراغ از شجر طور میکند

جواب صائب در کابل گفته

بر روی صبح هر که نظر باز میکند — چون غنچه بر حدیقهٔ جان باز میکند

تصویر ناز آن مژه های دراز او — بر سینه کار چنگل شهباز میکند

بر عارض چو برگ گلت دانهٔ عرق — چون شبنمی که بر رخ گل ناز میکند

از سیر گلشن دو جهان چشم بسته است — هر کس که بر رخ تو نظر باز میکند

آخر بسان تیر بخاک سیه نشست — انگو ببال غیر چو پرواز میکند

ما را حباب جانب دریای نیستی — بی حرف و صوت هر نفس آواز میکند

عشاق بینوای تو با چنگ راستی — ناسازی زمانه بخود ساز میکند

هر کس که واقف است ز خوب و بد جهان — انجام کار خویش ز آغاز میکند

صد جا گره زند بدم جنبش صبا — یک عقدهٔ ز زلف تو تا باز میکند
آن سوی قاف صید معانی کند شکار — طرزی چو بال فکر تو پرواز میکند

جواب صائب در بندیخانه کابل گفته

یاد لب تو چون دل مایوس میکند — آمد شد نفس بدل افسوس میکند
چون اشک چشم غمزدگان شب فراق — بخت بدم ترقی معکوس میکند
سوز غمت درون دل ما ز کم بود — یا شمع جلوه از بر فانوس میکند
هرکس شنید وصف دهان تو از لبم — بی اختیار بر دهنم بوس میکند
گلهای داغ عشق تو بر سینه و دلم — در چشم شوق جلوهٔ طاؤس میکند
پر مغز در ستم نکند ناله و فغان — بیمغز شکوه پیش تو چون کوس میکند
آن شوخ شستکمان ز پی صید عاشقان — بال خدنگ از پر طاؤس میکند
طرزی دل شکستهٔ صد چاک ما ز شوق — در دیر عشق نالهٔ ناقوس میکند

بر طبق بیدل در کابل گفته

نی دلم دلبر چو ترکش پر ز ناوک میکند — سینه را همچون هدف صد جا مشبک میکند
تا که نقش خال مشکینت بیاض دیده دید — مردمک را چون نقط از چشم ما حک میکند
یاد اشک من اشارت میکند با عارضت — آنچه با رخسار خوبان داغ چیچک میکند
رشک خالت در میان دفتر خوبان حسن — نقطهای منتخب را نقطهٔ شک میکند
از درون شیشه روی می نماید صاف تر — در نظر مینای پر می کار عینک میکند
نی بر ترکش تا سر گذشت تیغ او از سر گذشت — هر سر موی بر تن کار گزلک میکند
هر طرف چون گرگ مدرک خون شکار میشود — تنگ چشمی هر که با مردم چو ازبک میکند
شوخی نظارهٔ عشاق بار و بیت کند — آنچه نوک نشتر فصاد با رگ میکند
معنی از حرم ترحم را چو بر خواندی بدان — با رگ و پیوند بدگی غیر بد رگ میکند

خواجه از حرص فزونی نیم را صد شمرد　　طرزی از ذوق کمی صد لک کم از یک میکند

جواب صائب در کابل گفته

جائی که جلوه آن قد چالاک میکند　　از بال قمری سرو بسر خاک میکند
رنج خمار نشئه می گریه آور است　　از بند بند گریه از آن تاک میکند
دست تطاول ستم گلرخان ناز　　پیراهن صبوری ما چاک میکند
زان باده شد حرام که در دهر پر ملال　　یک لحظه شاد خاطر غمناک میکند
عشق شررفشان تو با جان عاشقان　　آن میکند که شعله بخاشاک میکند
هر مرغ پرشکسته که دیده است ذوق دام　　سر وقف چین حلقه فتراک میکند
خوبان بآب گرچه رخ خویش کرده پاک　　روی تو آب را ز صفا پاک میکند
زاهد ز بهر طعمه مشکوک وقف غیر　　دندان حرص تیز بمسواک میکند
آسودگی کنج قفس مرغ دل چو دید　　سر وقف دام حلقه فتراک میکند
معشوقه بهار عذار نشسته را　　هر صبحدم بدامن گل پاک میکند
طرزی بباغ غنچه و گل پیش باغبان　　پیراهنی بیاد کسی چاک میکند

در امرتسر درخصوص بابا نانک که معبد اهل هنود است گفته

هندوان دانی چرا تعظیم نانک میکنند　　یک یک و ده ده بگویم بلکه صد لک میکنند
زر پرستیهای هندو پیش عالم ظاهر است　　سجده پیش زر کنندی پیش نانک میکنند
گنبد و سقف و در و بامش سراسر از طلاست　　پیش زر سر میگذارد کون خود شک میکنند
گر زر و زیور جدا سازی ز سقف و بام او　　پا بجای سر بسوی بابه نانک میکنند
قوت اسلام کم شد قدرت هندو زیاد　　زان بایمان پشت و روی خود بآن سک میکنند
بین باین مشت سر دیان که طرز بندگی　　با وصول زنگ و نای و چنگ تنبک میکنند
طرزی گر روزی رسد دستم بدین بدشرمان　　جای بابا نانکش اصطبل اشتک میکنند

جواب

جواب کلیم در قندهار گفته

در دل اشبها دلم آه دمادم میکند — گشت معلوم که یاد زلف پرخم میکند
مصرع زلف کج خوبان نخواند راست کس — بسکه آنرا پنجهای شانه درهم میکند
بسکه یادکهای بیداد تو غمخوار دل است — زخم پیکانت بدلها کار مرهم میکند
قطرهٔ خونی که میریزد دو چشمم در غمت — از دل صد پاره گویا پارهٔ کم میکند
دانهٔ در چشم دام آخر چو مژگان سبز شد — از انتظارت بسکه دامم دیده پرنم میکند
یار من هرچند در چشم است نتوان دیدنش — کان پریرو چون نگه از دیدنم رم میکند
بسکه دیدم منقلب اوضاع آن پیمان شکن — زود برهم بشکند عهدی که محکم میکند
از سپهر سفله پرور مدعا طرزی مخواه — ورنه بار منت این دون قدت خم میکند

در روش بیدل در قندهار گفته

چون صبا زلفش پریشان میکند — عالمی را سنبلستان میکند
روی خود هر گه نمایان میکند — عالمی را محو و حیران میکند
قطرهٔ خونی که آرد دل بکف — دیده آنرا نذر دامان میکند
لخت دل را ای مژه بیجا مریز — ناوکش را سینه مهمان میکند
دل چه باشد زانکه مژگان کجش — رخنه اندر قلب سندان میکند
بعد عمری نعمت از دستم دهد — آسمانم قلع دندان میکند
ضبط خودداری مخواه از من که باز — یاد او در سینه جولان میکند
دل بسر چون مار می پیچد بخود — زانکه یاد زلف جانان میکند
گر باین قد یار بخرامد بناز — سرو را در باغ حیران میکند
جان و دل طرزی کند فرش رهش — هرکجا آن شوخ جولان میکند

جواب واقف در هرات گفته

سینه تا آهم بسکه در دل ناله خرمن میکند | همچو زنجیرم عسس در سینه شیون میکند
عندلیب طبع چون موزون بر آرد نالها | صفحه را از معنی رنگین چو گلشن میکند
بر در بتخانه رندی دوش میگفت این سخن | عاقبت عشق بتان ما را برهمن میکند
راست بینان جهان در پرده داریهای عشق | عیب پوشیها بعریانی چو سوزن میکند
گر زتاب آتش عشق تو سوزد دل چنین | آه گرم آخر دل ما را چو گلخن میکند
زیر شمشیر محبت دل سپرزنان ازروی شوق | شمع سان از جمله اعضا سازگردن میکند
صبحدم گر بی لب خندانت آیم در چمن | غنچه را در دیده ام پیکان آهن میکند
بسکه دارد قصد دل آزردن عشاق خود | یار ما آماده در بر قصد رفتن میکند
گر صبا خاک درت را آورد پیش از سحر | چشم تاریک مرا چون صبح روشن میکند
در بیابان جنون طرزی زفریادم مپرس | بند بندم چون لب زنجیر شیون میکند

جواب صائب در کابل گفته

صافدل چون آب جو بر هر کجی رو میکند | از صفا او را چو خود هم خویش را دو میکند
دل بدور روی او وضع پریشانی چو دید | میکند آشفتگی چون باد گیسو میکند
چون رود بیرون ز بزم عشرتم آن خوش نگاه | شمع بزمم را سواد چشم آهو میکند
میخورد از بسکه بر خود تاب آن موی کمر | نازکیها از نزاکت ناز بر مو میکند
از گریبانش چو گل بوی گلاب آید برون | هر که سر وقف تماشاگاه زانو میکند
میکند از دیدهای پر چشم بتان از روی ناز | از تواضع هر که قامت خم چو ابرو میکند
از دهان گل بگلشن وصف وی او شنید | زان صبا هر دم دهان غنچه را بو میکند
میزند پی در پیم ناتیر ناز از گوشها | ترک شوخ شحنگانش زور بازو میکند
سرکشی از راستی طرزی که در میزان عدل | سنگ را با کوه بر در هم ترازو میکند

از طبع خود گفته

هر جا که شحنهٔ غم او خانه میکند | آن خانه را خراب چو ویرانه میکند
چشمت بزیر طاق دو ابرو فتاده مست | محراب را تصور میخا . نه میکند
با دوست دشمنست و بدشمن مدام دوست | آن آشنا رعایت بیگانه میکند
بر عاشق خراب نظر کن که آفتاب | کی نور خویش منع ز ویرانه میکند
دل را دو زلف هندویت از کیش و دین برد | جان را خیال روی تو دیوانه میکند
مرغ دلم بسوختن استاد همچو شمع | زان خنده ها بسوزش پروانه میکند
صد معنی درست بهر مصرعش در است | طرزی مگر که زلف سخن شانه میکند

بر طرز بیدل در کابل گفته

قامت او هر کجا جلوه گری میکند | ناز سهی سرو باغ خوی زتری میکند
انجمن اتحاد جام دو رنگی نداشت | پیرهن شیشه ام ناز پری میکند
در رهٔ افتادگی گرد بلندی نکرد | آبله از خود سری فکر سری میکند
ساز حریفان بزم نیست مخالف صدا | گوش کش خامشی عزم کری میکند
جام مقلد نداشت بادهٔ تحقیق راز | آب چه شد گر حباب شیشه گری میکند
سوی عدم شمع سان حاجت پیغام نیست | رنگ ز رو جسته ام نامه بری میکند
باد صبا در چمن بوی تو با خویش برد | غنچه ز بی طاقتی جامه دری میکند
زخمی تیغ وفا ناز سحر کم کشد | چاک لب زخم دل خود سحری میکند
اهل سخن نیستند بستهٔ موی میان | شاهد مضمون ما مو کمری میکند
تا که براه سخن پیرو بیدل شدم | لطف ویم در سخن راهبری میکند
مست چو طرزی شدم دوش چه بیدل سرود | شیشهٔ ما سنگ را الکک دری میکند

بر روش بیدل در کابل گفته

هر که ایجاد سخن از طبع عالی میکند | مصرع برجسته اش نازک نهالی میکند

در وداع دوستان زان اشک باریده چشم / گریه کردن سینه ام چون شیشه خالی میکند

نعرهٔ الفقر و فخری میزنم در عین جاه / کاسهٔ چینی ما طرح سفالی میکند

روی شرم از خجالت چون ندارد آبرو / بر جبین زان رو عرق بی انفعالی میکند

اهل صورت نکته سنج معنی تحقیق نیست / کی شکار صید چنگ شیر قالی میکند

پیش ابروی کجش خم خورده باید راستی / بدر از قالب تهی گردن هلالی میکند

گاه پیچد بر رخ و گه حلقه بر لب میزند / تار زلف سرگشت بی اعتدالی میکند

اختلاط این سیه کاران دلم را تیره ساخت / باطن پر آتش و ظاهر زگالی میکند

چون جرس طرزی ندارد دلخراشی ناله ات / دل عبث در پیش رندان هرزه نالی میکند

تتبع میرزا مظهر جان جانان

با حریفان چونکه یارم مهربانی میکند / با همه از دل کند با ما زبانی میکند

نرگس بیمارش از بس سرگران ناز بود / جنبش مژگان چشم او گرانی میکند

چشم شوخش را چو میل سرمه بسیار سیاه / پیش چشمش چشم آهو سرمه دانی میکند

آنکه بیند سوی ما هر لحظه از الطاف نیست / از برای تیر خود ما را نشانی میکند

زلف مشکین گرد رخسار چو ماهت حلقه زد / مار بر گلزار رویش باغبانی میکند

حاجت سیر گلستان نیست ما را بعد ازین / غنچه اش وقت تکلم گل فشانی میکند

پیش مردم آشکارا میکند چشمش مرا / گرچه ایمایش بمن لطف نهانی میکند

عاقبت چون سایه بر پایش جبین سودم بعجز / مطلب ما را میسر ناتوانی میکند

زور بازوی بتانم خاک مالی میدهند / با من این نازک نهالان پهلوانی میکند

گرچه گل غلطم بخون بر من نبیند از نظر / چشم او از بسکه با ما سرگرانی میکند

دوشم از بس زیر بار درد طرزی خمید / سایه هم پهلوی من بد زندگانی میکند

بر طبق بیدل در کابل گفته

بت سنگین دلم در بزم تا با دست صهبا شد
دلی چون شیشه ام یک پرده نازکتر ز مینا شد

چه شد گر صد گره زان چین ابرو داشتم در دل
چو گل تا خنده کردی عقدهٔ غنچه ام وا شد

بغیر از بود نابودی ندارد هستی موهوم
که رنگ گردهٔ جان از غبار بال عنقا شد

دلم از وسعت مشرب بکنج غم نیا داو
ز خود چندان برون آمد که زندان وی صحرا شد

بسان شیشه در خون تا کمر از غصه بنشیند
درین کهسار طبع هر که نازکتر ز مینا شد

ز حسن خلق ظاهر خوبی باطن شود پیدا
ببوی گل میان باغ راز غنچه رسوا شد

بسان غنچه آخر میدرد بر تن قبایش را
چو گل از ناز در صحن چمن هر کس خود آرا شد

بگلشن تا خرامان آمد آن بالا بلای من
ز رشک قامتش شور قیامت جبه برپا شد

باه گرم طرزی سنگ را برق شرر سازد
سپند کم صدا نتوان حریف نالهٔ ما شد

از طبع خود گفته

بوسه پیش لب لعلت هوسم می آید
خود بخود بر سر این خوان مگسم می آید

ز آتش حسرت لعل تو کبابست دلم
زان سبب بوی کباب از نفسم می آید

بیخود از خود روم از بسکه براه شوقت
نالهٔ خاموشی ز بانگ جرسم می آید

با گل روی تو از بس قفس همنفسم
نکهت غنچه ز چاک قفسم می آید

بسکه با درد و غمت سایه صفت همدوشم
زان بهر جا که روم غم ز پسم می آید

من چنان پاک نسوزم بسر تودهٔ غم
شعلهٔ عشق تو بر قصد خسم می آید

نیمشب حضرت دل گفت بگوش طرزی
داد و بیداد مکن داد رسم می آید

جواب صائب در کابل گفته

بیاد آن لب خاموش هر که گویا شد
میان مهد سخنگوی چون مسیحا شد

بنعرهٔ بلبل مدهست در چمن گوید
بهار چشم تو روشن شکوفه پیدا شد

چرا گره نگشائی ز شیشهٔ مینا
که در چمن ز دل غنچه گره وا شد

هنوز آن دُر یکتا نیامده یکبار / چه شد که دامنم از آب دیده دریا شد

ز خود تهی شدم یار داشت در آغوشش / چو قطره‌ای که ز خود محو گشت دریا شد

ز گریه بسکه مرا آنچه روی کار افتاد / به پیش خلق مرا راز سینه رسوا شد

اگر بسوی چمن آمد آن بلا بالا / که شور فتنهٔ محشر بباغ پیدا شد

همیشه بادهٔ عشرت بکام نادان نیست / مدام خون خورد از غصه هر که دانا شد

ز عکس لعل می آلود چشم میگونش / سرشک سرخ نمیبینا چشم صهبا شد

چنان خیال تو بنشست در سراچهٔ دل / که نقش خال توام نقطهٔ سویدا شد

نشان ما و تو طرزی نداشت یکتایی / غبار پای دوئی خاست صورت ما شد

بر روش بیدل در کابل گفته

هر کس که در خموشی دل بسته صدا شد / همچون نی تهی مغز از شهد بینوا شد

چون بحر آخر از خود بیگانه دستش بر آید / با گوهر معانی هر دل که آشنا شد

چون افسرش نشاند بر سر ز روی عزت / هر سر که از تواضع پیش تو نقش پا شد

هر خندهٔ لبت را صد جان در آستین است / میم دهان تنگت سر چشمهٔ بقا شد

غیر از فغان رگ دل سازد گر ندارد / چون چنگ قامت من از بار غم دوتا شد

احوال سوز درد دم از دل نمود روشن / بر سینه مُهر داغم جام جهان نما شد

جائی که لب گشائی فهمیده تر سخن گوی / دیگر گره نگردد این غنچه که وا شد

از چهرهٔ تو چون گل خون دلم نماید / آئینهٔ جمالت از بسکه با صفا شد

سوی دهان تنگت ره یافتیم آخر / ما را که خط سبزت چون خضر رهنما شد

بی قامت بلندت نتوان ز جای خیزم / در قعر چاه افتد کوری که بی عصا شد

گل را ز روی غیرت افروخت چهره در باغ / تا غنچه زبان دان همراز با صبا شد

طرزی توان درآغوشش دل را کشیدن / هر کس که در غم او رنگش چو کهربا شد

جواب صائب در کابل گفته

در بزم رس دلبر من مست طرب شد
چون گل ز لبی خنده سراپا همه لب شد

تا آتش عشق تو بدل شعله فروش است
چون شمع تنم سوخته گرمی تب شد

زین پیش ز رخسار تو شامم سحری داشت
از دست خطت روز سپیدم همه شب شد

آمد بزبان تا صفت حسن گلوسوز
چون شمع به پیش تو پر از آبله لب شد

چون آئینه گر پیش تو محوم عجبی نیست
حیرت زده کانیم از آن ترک ادب شد

از دفتر دیوان حسب هیچ مدانند
هر کس که سخن سنج ز طومار نسب شد

طرزی رخ مطلوب ز اسباب نه بیند
در راه نسب چو کسی و سبب شد

جواب صائب در کابل گفته

هر که از جان بندهٔ آن قامت شمشاد شد
در چمن از قید بار دبر چو سرو آزاد شد

کس بمحض کوه کندن کوهکن نتوان شدن
بیستون جان بکند از پای تا فرهاد شد

نیست آسان ناله کردن پیش یار تندخو
دل بخون غلطید تا آه دلم فریاد شد

در دبستان غمش از بس ادب آموختم
هر شکست رنگ دیدم سیلی استاد شد

بسکه در قید گرفتاری دماغم سرخوش است
هر که گرد آزاد از دامم مرا صیاد شد

صفحهٔ معنی رنگینم چو آمد جلوه گر
از هجوم رشک نی در ناخن بهزاد شد

بسکه دارد هیچو جوهر ذوق شمشیر کشش
خون من صد جا گره بر تیغ آن جلاد شد

دست خود طرزی چسان کوته کنم از دامنش
دستگیرم چون آن حیرانی شه بغداد شد

جواب صائب در کابل گفته

دامن امید شد پر گل چو دل نومید شد
هر که مرد از تیغ عشقش زندهٔ جاوید شد

تا توانی جانب ما تیره روزان آمدی
کلبهٔ تاریک ما چون خانهٔ خورشید شد

چون به پیش روی تو ساقی روزه نگشایم همی
دور جام می که طالع چون هلال عید شد

نخل من بار و بری جز سایهٔ یأسی نداشت | شاخ امیدم درین گلشن نهال بید شد
سنگ ازان از تشنه کامی در دهن دارد عقیق | یعنی کی سیراب کس از چشمهٔ خورشید شد
شد کف افسوس بر هم خوردن مژگان من | از تماشای تو از بس دیده ام نومید شد
کار کر را دوری همکاری آرد بدرد | جام را لب پر صدا از دوری جمشید شد
هر که بر سر چشمهٔ گنج دهانش راه یافت | بیگمان چون خضر طرزی زندهٔ جاوید شد

بر طبق بیدل در کابل گفته

تا که نقش آن دهن از پیش چشمم دور شد | روی عالم تنگ بر من ز چشم مور شد
همچو مینا سرکشی با جام و ساغر میکند | هر که در میخانهٔ شوق غمش مخمور شد
هر عبارت بر لبم کان ملاحت میشود | از خیال بوسه اش از لب دهانم شور شد
تا که برق تیغ او خندید بر حال دلم | چاک زخم من تجلی زار نخل طور شد
چون حباب از خود تهی شد بحر را در بر کشید | با خیالش هر که شد نزدیک از خود دور شد
نعرهٔ مستانهٔ رندان ز بس دارد صدا | گوش گردون کر ز یک حرف لب منصور شد
چرخ دون از جای یک نیکی دو صد بد میکند | گرد ویران شهر تا یک خانه معمور شد
بسکه دارد دلخراشی ناوک مژگان او | زخم دل آخر ز کنج و کاو او ناسور شد
از نگاه چشم مست ساقی پیمانه نوش | شیشهٔ دل پر ز می چون دانهٔ انگور شد
بیشتر دل میبرد در دور خط خال لبش | کن حذر طرزی چو گرد آلوده این زنبور شد

از طبع خود گفته

غنچه سان هر کس که در صحن چمن دلگیر شد | خندهٔ گل بر دلش برق دم شمشیر شد
دل بکوی آن جوان از بس نشستن پیر شد | راست گوید خاک کوی وسعت دامنگیر شد
بسکه از دلتنگی خود بار خاطر گشته ام | عاقبت از صحبتم همصحبتان دلگیر شد
بر دل از هر گوشه از شست تو پیکان خورده ام | چون کمان از زخم بر بر چرخ گویا تیر شد

ساخت بازی گوش طفلان را چو عقل دور سرم
خوب شد دیوانهٔ من بستهٔ زنجیر شد

بسکه بازی کرد با لعلش دل آتش پرست
دل بدستش عاقبت مانند آتشگیر شد

کیست بردارد سواد کرده تصویر من
زانکه پیش از رنگ کردن صورت من پیر شد

از لب عصیانم استغفار می آید برون
بادهٔ گلگون بکام دساغرم چون شیر شد

بسکه آه بی اثر کردم بزندان غمش
نالهٔ بیتابی در ناخن تا ثیر شد

بسکه طرزی خاطرم پرخون شد از یاد لبش
خندهٔ های گل بچشم من دهان شیر شد

در تعریف میان عبدالغنی صاحب گفته

زبیقدری خود آخر مرا این حرف باور شد
که در گوشش نیندازد چو دُر هر کس که بیزر شد

ز بیبالی مرا هر حرف پهلودار می آید
به پهلو میخورد پیش هدف تیری که بی پر شد

مجو اسرار معنی از دل اهل زبانبازان
رود اسباب بر باد فنا چون خانه بی در شد

به پیش چشم بیدینش مزن لاف مسلمانی
که هر کس کفر زلفش دید چون من رفته کافر شد

چو از آئینهٔ روزن شود روشن درون در
دل تاریکم از عکس رخش زانسان منور شد

سحر چون عارض ماهش ز شام زلف پیدا شد
ز خجلت خور بطاق آسمان از ذره کمتر شد

ز بس سرمشق درس عشق مهرویان بکردم
تنم از لاغری باریکتر از تار مسطر شد

ز کار بیسر و سامان اوضاعم چه میپرسی
مرا خود جبه باشد که رو در خرج استر شد

ترحم بر خلائق خود مرا ناداری سید از
لبان ابر آخر جبهه ام از مفلسی تر شد

بهر رنگی دری بگشوده ام از جانب دلها
کشاد و بست ما آخر کلید قفل این در شد

خطا کردم غلط گفتم کجا ما و چنین بازو
مرا خود رهنمای راه این پیران رهبر شد

جناب حضرت مخدوم و مولانای ما باقی
که دل از یک نگاهش مست تر از چشم دلبر شد

گهی در پای خم افتم گهی بوسم لب ساقی
نمیدانم چه بدمستی مرا امروز در سر شد

بیا ای ساقی باقی پیاپی ده مرا ساغر
که بر طبعم خمار افزود و سستی رشته گستر شد

شراب از لبست ای ساقی بده ته درد مینا را
که طرزی از غلامی پیش خم چون جام چاکر شد

به بزم می پرستان سرفرازی میکند طرزی
چو مینا از تواضع هر که خم در پیش ساغر شد

جواب صائب در کابل گفته

تا که در بزم غم دردش فغانم ساز شد
هر رگم بر تن چو قانون صاحب آواز شد

شهپر شاهین چشمش تا سبک پرواز شد
چنگ مژگانش بدل چون پنجهٔ شهباز شد

از خیال خط مشکینش دلم روشن شود
زنگ این خاکسترم آئینه را پرداز شد

صورت آئینه را چون شانه صد جا چاک کرد
چشم بد مستش چو در آئینه گرم ناز شد

دل بدون سینه چون ترکش پر از تیر است و بس
بر دلم آن شخ کمان از بسکه تیرانداز شد

چشم دل را در شب تاریک میدوزد به تیر
شست صاف غمزه اش از بس قدر انداز شد

رشتهٔ مقصود را فکر گشایش چون کند
صد گره افتاد گر یک عقده‌ای زد باز شد

راز عشقش را چو بوی غنچه پنهان داشتم
اشک گلگون آمد و بر روی من غماز شد

دوستان تا کی مرا تکلیف گلشن میکنید
بوی گل تیغ دو دم باشد چو دل ناساز شد

شهپر شمشیر او تا بر سر من پر کشید
چون قفس از زخم صد روزن بدیم باز شد

ما لب خاموش طرزی شکوه از وی چون کنیم
یاد چشمش بر لب من سرمهٔ آواز شد

جواب صائب در کابل گفته

نالهٔ چنگم چو در بزمت بلند آواز شد
پردهٔ گوش حریفان پرده‌های ساز شد

لشکر خط با سپاه غمزه‌ات انباز شد
حسن بر تاراج ملک دل بدست انداز شد

تا که کبک خوشخرام من برون شد از چمن
خندهٔ گل بر دلم چون چنگل شهباز شد

طبع ما هم از هوس چون غنچهٔ گل بشکفد
غنچهٔ تصویر اگر از خنده کردن باز شد

از شکار چنگ شاهین غمش کی وارهم
سر نوشتم چون ز خط سینهٔ شهباز شد

در گلستان تماشای وصال آرزوی شوق
مردمک جای نگه از دیده در پرواز شد

همچو دف روی مرا سیلی خور بیداد کرد | ناله‌ام تا با نوای راستی دمساز شد
بسکه دارد ناز بنیها از نیاز آن نازنین | غمزهٔ خونریز او طرزی بدل با ناز شد

جواب بیخود در کابل گفته

نو بهار آمد گلستان سرخ و صحرا سبز شد | در هوای باده اشکم ریخت و مینا سبز شد
تا که عکس ماه رویش بر لب دریا فتاد | خار ماهی گل شد و بر روی دریا سبز شد
در هوای باده از بس اشک خونین ریختم | شیشهٔ ما عاقبت از سنگ خارا سبز شد
بهر صید مدعا از بس کشیدم انتظار | دانه‌ام در دیدهٔ دام از تمنا سبز شد
یار با ما گفت بسیار روز عیشت با منست | عاقبت بر روی ما حرف بت ما سبز شد
قطرهٔ خون جگر از بس بدامانم چکید | بر طراز دامنم چون باغ گلها سبز شد
بر تنم هر موی طرزی شاخ و برگ ماتمست | تخم غم گویا بباغ سینهٔ ما سبز شد

من اشعاره

هر که از بار غم درد تو خم چون چنگ شد | ناله‌اش با نغمهٔ عشاق هم آهنگ شد
در چمن گل از رعونت پوست بر تن میدرد | دامن جیبم قبا از دست آبرنگ شد
گفتگو بر صاف طبعان بار کلفت میشود | عکس طوطی بر رخ آئینه‌ام چون زنگ شد
تا ببزم می پرستان آمدی ای گلعذار | جام می از آتش روی تو آتش رنگ شد
در خیال آن دهن از بس بخود پیچیده‌ام | غنچه‌سان آخر نفس در سینهٔ من تنگ شد
بسکه از ضعم ببزم افسردگی گل میکند | از گرانجانی بدستم شیشهٔ من سنگ شد
بسکه طرزی هر طرف چون اشک میغلطم بسر | عاقبت در راه شوقش پای سعیم لنگ شد

جواب صائب در کابل گفته

تا دل پر داغ من در بزم چون طاوس شد | شمع از خجلت نهان در پردهٔ فانوس شد
میشود چون شمعش آخر نارسائی دستگیر | هر که در راه طلب از سعی خود مایوس شد

در غم عشق بت ترسا دلش زنار بند
بر درد پر محبت ناله ام ناقوس شد

راز درد دل را درون سینه پنهان داشتم
خنده های داغ بر دل چشمک جاسوس شد

اشک را یاسم هر نفس سوی گریبان میدود
بخت ما را ترقی در طالع معکوس شد

پخته مغزان هوس در خامشی دارند نفس
کله بی مغز زاهد پر صدا چون کوس شد

چاک زخمم هر نفس خمیازهٔ حسرت کشد
از وصال تیغ بیدادش مگر مایوس شد

بسکه دارد حسرت پیکان تیرش را دلم
لب بهم آوردن زخمم کف افسوس شد

ورنه چون گل در چمنها پرفشانی داشتم
از سبکروحی چو نکهت در چمن محبوس شد

با ضعیفان دل ز شمشیر جفایش چون ندیم
دور گردون قاتل گو در زدگیو طوس شد

درمیان بزم طرزی پیش حسن گرم او
دل درون سینه ام چون شعله در فانوس شد

جواب کلیم در قندهار گفته

دلم ز سختی دلی پیش از آنکه بسمل شد
چو خنجر مژه برگشته تیغ قاتل شد

بروز روشن صبح بهار می بندیم
هزار شبی که مرا یار شمع محفل شد

بیم بکشتن خود بلکه مرده ام زین غم
که بهر کشتن من رنجه دست قاتل شد

شراب کهنه نماید مرا ره تحقیق
سخن درست بگوید هر آنکه کامل شد

براه عشق عجب وضع مختلف دیدم
هر آنکه از دم تیغش درست بسمل شد

مخور ز بیدلی خویش غصه کان عیار
دهد ز آهن پیکان دلی که بیدل شد

زبسکه دیدهٔ طرزی شکست شیشهٔ دل
گذشتنش ز سر کوی دوست مشکل شد

جواب صائب در کابل گفته

زبس چشم جگر خونم ز درد هجر پرنم شد
گریبانم ز اشک لاله گون چون دامن یم شد

منه مرهم بزخمم همنشین بگذار پیکانش
که زخم سینه ام خونین جگر از دست مرهم شد

بنادان میدهد مردم هزاران نعمت الوان
ز باغ جنتش بیرون کند هر کس که آدم شد

ز کار بستهٔ خود هرچه میگریم فزون گردد — گره در رشتهٔ مطلب چه تر گردید محکم شد

ز وضع نسخهٔ آشفتگیها میبرد سنبل — بیاد زلفش از بس خاطر آشفته برهم شد

اگر فریاد بر دستش نمیکردم چه میکردم — که از بار غمش چون چنگ پشت و قامتم خم شد

دهانش پر گهر چون گوش ماهی میشود آخر — میان قلزم عشقش چو ماهی هرکه بیدم شد

درین ماتم سرا عشرت چه داری آرزو طرز — که تحویل سر سال نوشش ماه محرم شد

بر طبق بیدل در قندهار گفته

چون از قلم صنع رقم صورت من شد — خون شد دلم از عشق و ازان طرح چمن شد

غربت زدگان سفر راه فنائیم — پا آبلهٔ گرد و نشستیم وطن شد

در محفل یکتائی تو جان بود در اینجا — گردی ز کف پای دوئی خاسته تن شد

هر اشک در آغوش گرفت است عقیقی — گر عکس لب لعل تو ام دیده یمن شد

ای وای که از رشتهٔ یکتای دم تیغ — بسمل شدهٔ ناز ترا طرح کفن شد

استاد ازل تار عدم را گرهی زد — در صورت هستی تو آن نقش دهن شد

سر رشتهٔ حرف هم چو قلم سرمه نباشد — ما راست زبانی که همه صرف سخن شد

سلک گهر حقهٔ لعل تو چو دیدم — هر قطرهٔ اشکم بنظر در عدن شد

رقصم بخیال خم زلف تو برنگی — کز رفتن رنگم بجهان طرح ختن شد

طرزی بخیال دم تیغ ستم او — خونم بزمین ریخت برنگی که چمن شد

جواب کلیم در قندهار گفته

ز دیده پارهٔ دل بسکه صرف دامان شد — کنار دامن من رشک صد گلستان شد

مدام جلوهٔ دیدار هیچ آئینه یافت — دو دیده که بدیدار دوست حیران شد

فلک کجی به بلند همتان نگردد راست — همیشه گردش گردون بکام دونان شد

که تبسمت ار گریه سکینه رو است — ز ابر آب چکد چونکه برق خندان شد

هر زر پارهٔ دل را دگر نجاک ای چشم / که ناوک ستم او به سینه مهمان شد

ز عکس لعل لب یار دانهای سرشک / درون دیدهٔ من همچو لعل رمان شد

هزار گریهٔ جانسوز بلبلان کردند / بباغ دهر یکی غنچه تا که خندان شد

ز تیر کج نظران بعد ازین نیندیشم / که دل برم ز خدنگت بسان پیکان شد

لبت که آید از یاد بوسه میکردید / بدور آصف خط پایمال موران شد

اسیر چشم تو گشتیم عاقبت من و دل / دو بندهٔ عجمی بین اسیر ترکان شد

نگار سیمتن سنگدل ز بس طرزی / شکست شیشهٔ دل هر طرف چراغان شد

جواب صائب در کابل گفته

دران محفل که از شمع رخت کاشانه روشن شد / بدور شمع رخسارت پر پروانه خرمن شد

شب هجران ز بس خون جگر از دیده افشانم / گریبانم ز خون رنگین تر از دامان گلشن شد

ز تاب رشتهٔ زلفت چنان بخود گره خوردم / که وسعتگاه عالم تنگتر از چشم سوزن شد

چکد از دیدهٔ زنجیر آب آهن از حسرت / بصحرای جنون مجنونت از بس گرم شیون شد

شرار عشق چون موسی مگر آتش بجانم زد / که از نور تجلی دل بسان نخل ایمن شد

بهر مزرع که برخوردم گرفتم توشه راهی / مرا از خوشه چینیها سست تا یکدانه خرمن شد

لباس عاریت از عافیت چون گل بپوشیدم / گریبان چاک میکردم چو دیدم طرح دامن شد

چه کافرپیشه ای بت که طرزی با مسلمانی / چلیپای سر زلف ترا دید و برهمن شد

برروش بیدل در کابل گفته

شرار عشق تا یک شعله سان بر دل نمایان شد / ز دود داغ بزم سینه‌ام جوش چراغان شد

ببزم حیرت آباد خیال جلوهٔ نازش / ز بس در دیده در دیدم نگه آئینه حیران شد

دم شمشیر او چون برق خندید بر حالم / ز جوش زخم دل بازار ناز گلفروشان شد

ز بس وحشت کمین افتاده ام در وادی امکان / غبار نقش پایم سرمهٔ چشم غزالان شد

مجموعی

خموشی میشود چون نقش خاتم باعث شهرت
نفس با ناله واری سوختم دل یک نیستان شد

ز شرم کسوت عریان تنیها سوختم از بس
مرا چون شمع از نقش قدم چاک گریبان شد

ز برق شعلهٔ شوقت چنان در دل گداز آمد
که تا مژگان گشادم دامنم سرجوش طوفان شد

ز بس چون لاله در بزم چمن مستانه میسوزم
ز سامان بهار داغ دل رشک گلستان شد

ز بس نفی دوئی کردیم در اثبات یکتائی
سواد کفر در چشم بیاض نور ایمان شد

از آن آئینه سان با دوستان صدق و صفا دارم
که ناهمواری طبع عدو دل را چو سوهان شد

لباس عافیت در زیر گردون نیست فهمیدم
که تا مژگان ز جا برخاست نور دیده عریان شد

بگرداب حقیقت تا فرو رفتم بحیرانی
شکست موج هم انداز ناز کجکلاهان شد

ز جوش حسرت دیدار ما را غنچه سان طرزی
بدل یک قطره خونی بود آن هم نذر دامان شد

جواب کلیم در کابل گفته

ز شمشیرت چنان لذت بجان شد
که زخمم از لبش شیرین دهان شد

ز بس پیکان تیرت دلنشین بود
خدنگت جای مغز استخوان شد

سرشکش را فکند در پای غیرت
چو سوسن هر که اینجا ده زبان شد

ز تنگ دل براه چشم هر دم
سرشک من روان چون کاروان شد

ز خون هر خار گلشن گشت گلگون
ز چشمم جوی خون از بس روان شد

ز بس حیران رخسار تو گشتم
به پشت دیده ام آئینه دان شد

حباب بحر دریای جمالم
تهی از خود بیاد دست میتوان شد

چو نام آن لب شیرین گرفتم
چو طوطی خامه ام شکر زبان شد

ز وصف چشم مست سرمه سایت
زبانم همچو میل سرمه دان شد

ز شادی خنده دارد چو سوفار
به پیش ناوکت هر کس نشان شد

ز بس طرزی بگلشن دارم عزت
مرا در دیدهٔ گل آشیان شد

بر طبق بیدل در کابل گفته

در پای تو از بسکه دلم بوسه گزین شد
چون سایه سراپای من از شوق جبین شد

لعل لب جانبخش تو از بسکه نمک داشت
از خندهٔ شیرین تو داغم نمکین شد

از بسکه پر از مشک بود آن خم گیسو
هر حلقهٔ زلف تو پر از نافهٔ چین شد

تا پرده فگندی ز رخ خویش پری وار
آئینه ز عکس تو پریخانهٔ چین شد

فرق سر شاهان سرافراز ز تعظیم
در راه تو چون نقش قدم خاک نشین شد

زانرا که بود از غم شهرت بجگر داغ
در دهر سیه روی تر از نقش نگین شد

در بود دهان تو بشک بودم و از ناز
تا حرف زدی وهم و گمانم به یقین شد

در آئینهٔ مردی آئین بزرگان
کمتر زن آن مرد که خود آئینه بین شد

طرزی نفسم داشت ز بس قدر رسائی
بی ناله فغانم بسر چرخ برین شد

بر روش بیدل در کابل گفته

در هوای او سپندم بسکه گرم ناله شد
از غبار نالهٔ من سرمهٔ داغ لاله شد

در سراغ او ز بس بر گرد خود گردیده ام
حلقهٔ زنجیر پایم شعلهٔ جواله شد

با عذار آن پری رو دی مقابل گشت ماه
گرد مه چندان تهی قالب که بر وی هاله شد

چشم سرسبزی ندارد مزرع بیحاصلم
قطرهٔ شبنم ز ابر امیدم ژاله شد

اشک شد از بس محیط چشم خون افشان من
بر سواد دیدهٔ من تهمت بنگاله شد

گو هر حسن ترا دی بر سر بازار عشق
دل خریدار آمد و چشم طفلش دلاله شد

لعلش از جوش نزاکت بسکه همدوش صفا
قطرهٔ می بر لب او ساغر تبخاله شد

طرزی بیخانمان از بازی چرخ کهن
عاقبت پیرانه سر بر طفل خوردسالی شد

جواب میرزا صائب در کابل گفته

هر که در راه خیالش صاحب اندیشه شد
از شراب معرفت لبریز همچون شیشه شد

زنخواف

ز الحرف نفس از سیر معانی مانده‌ام / صحبت این گنج لعل در پای سعیم تیشه شد

سینهٔ من بسکه از تیرش نیستان گشته است / دل تو گوئی شیر سرخ این نیستان بیشه شد

از دل صد پاره غیر از ناله چیزی نخواسته است / دانهٔ بیجا صلم وقف سراپا ریشه شد

مرد از فضل و هنر سرمایه دار آبرو است / صاحب عزت بود هر کس که صاحب پیشه شد

صد هزاران غنچهٔ حسرت ز دل گل میکند / در زمین سینه‌ام تا تخم غم را ریشه شد

چونکه ظالم سر به پیش افکند ز و ایمن مباش / نخل قد کوهکن بی پا ز دست تیشه شد

از در و دیوار سنگ فتنه میبارد برو / هر کرا طرزی دل نازک بسان شیشه شد

جواب صائب در کابل گفته

روی دل صد بار از حسرت بخون آغشته شد / تا که از خون رخ تیغ جفایش خسته شد

پر حذر باش ای دل از ابروی خونریز کجش / هر که با شمشیر بازی کرد آخر کشته شد

باعث جمعیت عقد گهر گردیده‌ام / در کف عشقش تنم باریک تا چون رشته شد

بسکه چشم جنگجویش حکم قتل عام داد / زیر پایش هر طرف از کشته صد جا پشته شد

کیمیای معرفت از خویش بیرون رفتن است / میشود اکسیر چون سیماب بر کس کشته شد

پیش خط لعل تو نقد بوسه مجرا میشد / تا خط آوردی برات عاشقان نوشته شد

همچو گل طرزی بخود پرواز بازی میکنم / تا چو بسمل زیر تیغش دل بخون آغشته شد

جواب صائب در کابل گفته

کی ز سرگردانی گردون دلم آواره شد / بر مزاج طفل ما سرگشتگی گهواره شد

تا نظر کردم بچشم شوخ آن خنجر گذار / دامن نظاره چون مژگان ز صد جا پاره شد

ما سمندر مشربان فارغ ز آب و دانه‌ایم / دانه چینی کی کند مرغی که آتشخواره شد

یک مژه صد دل کند سوراخ چون سیخ کباب / بسکه چشم شوخ آن شیرین دهن خونخواره شد

دل بروی بستر زخم جگر افتاده است / تا طبیب تیغ او در سینه‌ام غمخواره شد

هیچکس نبود که سازد چارهٔ بیچارگان
چارهٔ خود یافت هر کس در غمش بیچاره شد

در حریم وصل خوبان داد دید نهادمد
هر که چون آئینه عمرش صرف یک نظاره شد

بسکه نازک گشت از شمشیر او آیات زخم
مصحف سیپارهٔ دل عاقبت صد پاره شد

راستی کی میشود طرزی طرف با کج سرشت
صد خدنگ اینجا ز دست یک کمان آواره شد

جواب ناصر علی در گراجی گفته

به بستان گر روان آن قامت شمشاد خواهد شد
بسان آه قمری سروها بر باد خواهد شد

ز گلشن گل ز شرمش گر چنین چاک زد بیرون
بجای گرد رنگ از دامن گل باد خواهد شد

ز بس لبریز شد از سعی شیرین کاری کهکن
بکوه بیستون ترسم صدا فرهاد خواهد شد

اگر بیت بلند ابرویش باشد بدین خوبی
بلی از چشم خوبان انتخاب صاد خواهد شد

ز آه دل چنین گر کاروان ناله میخیزد
نفس از سینه تا لب میرسد فریاد خواهد شد

چو ربط کاکلش با شانه فهمیدم بدل گفتم
که آخر استخوانم شانهٔ شمشاد خواهد شد

دلم در بند دام او بخود چون بید میلرزد
که این بیچاره از دامش مگر آزاد خواهد شد

بفکر آخر دلم حرف دهانش میکند پیدا
اگر ذهن اینچنین باشد بلی استاد خواهد شد

نفس هر دم بنای زندگی را میکند ویران
اگر معمار باشد اینچنین آباد خواهد شد

بیاد آن میان بر خود دلم چون مار می پیچد
مگر از نازکیها خامه ام بهزاد خواهد شد

نمیخواهم کنم فریاد از رو پیش آن بدخو
که تیر سهم طبعش دادمن بیداد خواهد شد

بدام او از آن طرزی طپیدن رفته از یادم
که گرد من غبار خاطر صیاد خواهد شد

جواب شوکت در گراجی گفته

دلم در پای رنگینش ز بس در جبهه سائی شد
بسان شمع سر خط جبین آخر حنائی شد

بکنج لعل او مشاطه نادانسته خالی زد
بچشم عاشقان بهتر از خال خدائی شد

سپاهی زاده شوخی جنگجو دل زود میگیرد
دلم از دیدن چشمش بیک دیدن فدائی شد

زبس اهل نظر چون سرمه دان پر کرده مژگان را
غبار خاک راهش کم نما چون توتیائی شد

دران محفل که از شور شکستن شیشه می‌لرزد
شکست ساغر می را لب ما مومیائی شد

به بزم مدتی یکسر سخن از وصل می‌گفتم
غبار پای هستی در میان رنگ جدائی شد

نفس برخود درازی کرد در فریاد درد دل
که تا نامم میان همنوایانت نوائی شد

میان پردهٔ دل سالها غلطیده در خونم
که طفل اشک من تا شهرهٔ رنگین قبائی شد

زبس کردم رقم شرح نواهای جدائی را
ورقهای کتابم کاغذ باد هوائی شد

شبی در خواب طرزی یار رخ گلگون او دیدم
سر مژگان من چون غنچهٔ رنگین حنائی شد

جواب کلیم در قندهار گفته

آب شد اشکم بصد خون دل و صهبا نشد
خون شد اندر سینهٔ گرمم دل و مینا نشد

شانه‌سان هرچند صد ناخن بدست آورده‌ام
یک گره از عقده‌های مشکل ما وا نشد

از سیه بختی نگر لعل لب نوشین یار
قسمت موران شد اما نصیب ما نشد

گرچه سود عاشقی رسوائی و شیدائیست
لیک چون من هیچکس در عاشقی رسوا نشد

آن تغافل پیشه را نازم که از بس جوش ناز
هرقدر در خون طپیدم چشمش از هم وا نشد

دوشش انمه وعدهٔ قتلم بفردا داده بود
سالها رما شد و امروز ما فردا نشد

شوخ ما با اینقدر سرتاپا آشوب و شور
هیچ جا ننشست کانجا فتنه‌ها برپا نشد

تا کمان برداشت آن صیاد بهر صید دل
از هجوم شوق دل در سینهٔ ما جا نشد

گرچه دل چون موشکافان ذهن باریک شد
هیچ مضمون دهان تنگ او پیدا نشد

سربلندی خواهی ای دل پیشه کن افتادگی
دانه تا ننشست بر خاک سیه بالا نشد

از سر و سامان گذر طرزی که اندر راه عشق
یک سری نبود که آخر همچو نقش پا نشد

جواب صائب در کابل گفته

کدام بزم که روی تو بی‌نقاب نشد
که شمع پیش تو از انفعال آب نشد

نگاه دیدنت از گریه میسرم روا نیست
کدام چشم که پر آب از آفتاب نشد

نیافت تابش خورشید معرفت دردی
دلی که از غم رویت بخود خراب نشد

چو جام می نربودیم بوسهٔ زان لب
بر آتش رخ تو تا جگر کباب نشد

زبسکه تیغ محبت سر گران بود با من
سوال کشتن ما لائق جواب نشد

ازان بیاد تو از خود وداع آغوشم
زخود نگشت تهی قطره تا حباب نشد

نگردپای فسردطبع او برنگ حنا
زخون دیدهٔ ما تا کفش خضاب نشد

نیافت لذت عمر دراز از طرزی
بزیر سایهٔ زلف تو تا که خواب نشد

تتبع بیدل در کابل گفته

هرکه چون مینا ز انوخم بر ساغر نشد
از شراب لاله گون کام و لب او تر نشد

بسکه بر چشمم طلسم موج خشکی بسته اند
چون گهر در آب عرق و دیدهٔ ما تر نشد

ای بت سیمین تن گلگون چمن از سرو قد
چون لب شیرین تو شیرین نی شکر نشد

بسکه از گرمی خوی آتشینت سوختم
همچو خاکستر بجز اخگر مرا بستر نشد

میگشاید صد در مقصد بروی شش کردگار
هرکه از روی تواضع حلقهٔ هر در نشد

بسکه داری در فسون دلبریها دلبری
در میان دلبران مثل تو کس دلبر نشد

زلف کافر کیش هندویت تو ره اسلام زد
دل سیه تر از خم زلفت دل کافر نشد

حسن او دارد صفا از تیره روزیهای ما
بر رخ آئینه صیقل غیر خاکستر نشد

از کدورتهای ظاهر کور باطن میشود
زاختلاط ناکسان طرزی کسی کوکر نشد

بر روش بیدل در کابل گفته

با عکس تشخص حرف و سخن رو برو نشد
هر کس بتاب پیش بیایت چو مو نشد

از خوان آسمان مطلب لقمهٔ مراد
زین کاسهٔ نگون شده سیر آرزو نشد

جمعیت زنکهت گل مقصد نیافت بو
چون غنچه تا بسرت بگریبان فرو نشد

از بیم پایمالی دوران نجات یافت — تخم امید هر که بفکر نمو نشد
بحر کشش ز روی ناز در آغوش میکشد — چون گوهر آنکه پیش تو بی آبرو نشد
یک قطره آب بی تو نخوردم که در غمت — آن قطره ام گره چو صدف در گلو نشد
بهر چه آفتاب بخون شفق نشست — خورشید با رخ تو اگر روبرو نشد
چون ساغرت بدست نگیرند میکشان — عمرت چو صرف خدمت جام و سبو نشد
تا ما بدست دامنت ای سرو نازنین — اشکم چو آب سر زده تا جو بجو نشد
باریکی میان چو مویش نیافتم — طرزی بتاب تا که دلم هیچمو نشد

جواب کلیم در قندهار گفته

دامن فرهاد تا از خون دل رنگین نشد — از لب شیرین دهان تلخ او شیرین نشد
در هوای لعل نوشین تو عمر ما گذشت — گر ز رشک لاله گونم آستین خونین نشد
گرچه از بار غمش پشت فلک آمد دوتا — لیک کوه درد او بر جان ما سنگین نشد
حیرتی دارم ازین بیباکی خونخوار کی — عالمی را کشت زلف سرکشش پرچین نشد
یکشبی بگذشت بر ما گر جفای گلرخان — خار حسرت بستر و سنگ ستم بالین نشد
در گلستان جهان هر گل بفرقی جا گرفت — غنچهٔ ما لیک زیب دامن گلچین نشد
هرقدر دل سعی در ضبط عنان ناله کرد — نالهٔ بیتاب طرزی قابل تمکین نشد

بر طبق بیدل در بندیخانه گفته

اگر آئینهٔ دل را ز حسن او صفا باشد — جمال یار در روی همه صورت نما باشد
بچشم کم نگاه او رگ سنگست مژگانش — خوشا گر با نگاه کرم چشمش آشنا باشد
چنان از چهرهٔ او نور بینش میشود پیدا — که عکسش دیدهٔ آئینه را چون توتیا باشد
نه بیند خواب را در خواب مخمل هم بچشم خود — کسی کز بیخودی سرخوش ز خواب نو ربا باشد
بحسن او چه سنجی آفتاب و ماه گردون را — نه کوری ای عدو بنگر تفاوت تا کجا باشد

چه شد گر تکیه بر مژگان کند چشمش چو برخیزد
بکف بیمار را از ناتوانیها عصا باشد

بدنبال سر قاصد ز جوشش شوق بیتابی
چو جوهر نامه ات چشم اسیران در قفا باشد

ز بس در کنج زندان خانه با خود نالها کردم
دلم چون حلقهٔ زنجیر لبریز صدا باشد

به پیش ناکسان از بیکسیها ناله کمتر کن
که یار بیکسان طرزی بهر جائی خدا باشد

جواب صائب در قید خانه گفته

چون قلم هر که زبانش بسخن وا باشد
بر لبش سرمهٔ خاموشی لب گویا باشد

میکنم قطع رهٔ شوق تو چون شمع بسر
گرچه در راه تو پر آبله ام پا باشد

بچه امید کنم یاد می و ساغر و جام
شیشهٔ عشرت ما در دل خارا باشد

در گلستان غم عشق تو از شوق درون
گریه چون ابر مرا از همه اعضا باشد

گوشه گیران بود از فتنهٔ دوران ایمن
کی گهر با خبر از شورش دریا باشد

رنگ از چهرهٔ گل عزم پریدن دارد
گل رخسار تو هر جا چمن آرا باشد

نکه در دیدهٔ من خشک چو مژگان استاد
بسکه چشمم برخت محو تماشا باشد

هر که چون پنبه سبکبار برآید از خویش
پایش از روی شرف بر سر مینا باشد

نیست جز زخم که اندر دل صد پارهٔ من
در غم بستن شیرازهٔ اجزا باشد

کینه از کینه محبت ز محبت خیزد
که رهٔ دل بدل از جانب دلها باشد

تا که رفتی ز نظر ای گل گلزار وفا
خار در دیده ام از دیدن گلها باشد

دوش گفتم دل طرزی بخم زلف به بند
شانه گفتا بسر زلف اگر جا باشد

بر طبق بیدل در بندیخانه گفته

هر که از روی طمع خم پس هر در باشد
بسر و پای تراز حلقهٔ بی سر باشد

حسن آئینه که در خلق جهان مشهور است
باعث زندگی نام سکندر باشد

زر اگر نیست مرا پاکی گوهر باقیست
عیب نبود که رخ آئینه بی زر باشد

تا که غمنامهٔ شوق تو بقاصد دادم | چشم من سرخ تر از پای کبوتر باشد
سرخ رویی من از اشک بود چشم بتان | بحر را آبرو از شوخی گوهر باشد
بسکه در بزم ز چشم تو قیامت برخاست | مژه‌هایت بنظر چون صف محشر باشد
هیچ از خود نکند رحم بحال زارم | چون غریبی که اسیر کف کافر باشد
گردن تیغ تو از کشتن ما گشت بلند | ریزش خون دم تیغ ز جوهر باشد
تا نه بینیم که دلدار نیاید در بر | بشنیدن سخنی نیست که باور باشد
گر چه شمشیر زنی بر سر طرزی چو قلم | سر ز حکمت نکشم تا که مرا سر باشد

جواب شوکت در کابل گفته

دلم با بوریای فقر از بس آشنا باشد | بچشمم سایهٔ مژگان ز نقش بوریا باشد
مپرس از شوکت شاهانه‌ام در خاکساریها | که فرش کلبه‌ام از سایهٔ بال هما باشد
چنان از شرم چشمش باده را دل میبرد از کف | که در ساغر شکست موج را آواز پا باشد
بسوی غیر اگر بینیم ز غیرت میشود عریان | مرا چون مردمک از چشم پوشیدن قبا باشد
ز گلشن کاروان رنگ از بس بار می‌بندد | بگوشش باغبان آواز گل بانگ درا باشد
فلک را در میان دیده همچون مردمک بیند | بوضع خود نه بینی هر کرا دل آشنا باشد
گرانی در تصور فکر خفت میکشد از خود | خیال کوه این وادی سبکتر از صدا باشد
درین گلشن بطبع غنچهٔ نازک مزاج من | خیال گردش رنگ از گرانی آسیا باشد
بود چشم و چراغ بزم رندان شمع سان طرزی | ز رنگ شعلهٔ آتش گر انگشت حنا باشد

بر روش بیدل در قندهار گفته

تماشای لب او هر دلی را کش هوس باشد | بهار غنچه پرواز نگاهش را قفس باشد
من از خود رفتن خود نیستم غافل ولی دانم | طپیدنهای دل در گوشم آواز جرس باشد
چسان نقد دل از دستش نگهدارم که هر ساعت | سپاه غمزه بر تاراج دل از پیش و پس باشد

چو نکهت در طلسم غنچه نتوان داشتن ما را
درین گلزار پروازم در آغوش قفس باشد

درین دریا که هر موجش ره صد کاروانها زد
حباب آسا دلم محملکش بار نفس باشد

درین غفلت سرا او رو سر فریاد کم کرده
بود هر مو زبان ناله تا گر گوش کس باشد

بشمشیر نگاه ناز او گر جوشش بیتابی
مرا در خاک و خون پیشش طپیدنها هوس باشد

خدا را ای پریشانی مزن جمعیتم بر هم
دماغم را خیال طرهٔ آشفته بس باشد

بشوخی پا منه تا میتوانی بر خسی طرزی
قبول دامن مژگان بود هر چند خس باشد

در جواب شوکت در دمشق شام گفته

نهان باشد چو عنقا تا که مضمون در دهن ما را
بلی بال و پر شهباز معنی از سخن باشد

ز گفتم نیستی از حرف کاف کن برون آمد
طراز نقش هستی کردهٔ رنگ سخن باشد

به از صبح وطن شام غریبانست در گوشش
بلی هر گل ز مین چون دل نشین گردد وطن باشد

لب لعل بدخشان مثل یاقوت اینچنین گوید
عقیقی نامدار چون لبش کی در یمن باشد

هوا ساقی و شبنم باده نرگس جام میگیرد
بهر جا غنچه و گل همدم بزم چمن باشد

جنون من فزون گردد بوقت اشک باریدن
صدای گریهٔ من نالهٔ زنجیر من باشد

چه می نازی بخود ای غنچه بر سامان این گلشن
بدوشش خندهٔ گل گردش رنگ چمن باشد

درین صورت پرستان عکس تمثالش چه میجویی
که نقش وحدتش بیرون ز رنگ ما و من باشد

اساس عیش این محفل تماشا کردنی دارد
که آتش جای گل بر فرق شمع انجمن باشد

بجای بوی سنبل دود از صحن چمن خیزد
در آن گلشن که عکس زلف او پرتوفکن باشد

بیاد حلقهای کاکل مشکین ربایش
بچین چون نافه خونین خاطر مشک ختن باشد

مکش سر از تواضع گر بلندی آرزو دار
که قدر زلف خوبان از خم و پیچ و شکن باشد

بکوه بیستون طاق گراو صورت شیرین
دلیل همت طبع بلند کوهکن باشد

مپرس از حسرت طرزی که چون شوکت درین گلشن
کف یاسم ز بادام دو مغز این چمن باشد

جواب کلیم در کابل گفته

هر کرا دیده برخسار تو حیران باشد
در دلش نقش نهان عکس نمایان باشد

خشکی بخت من از بسکه تری داد بباد
این زمان آب نه در آهن پیکان باشد

حذر از آه شرربار کن ای ظالم دهر
گر دل گرم دلان چون دم سوهان باشد

بیوفائی ثمر گلشن خوبی باشد
دل بخوش رو ندهی گر مه کنعان باشد

در گلستان جهان ای گل خندان دائم
ابر چشمیست که در یاد تو گریان باشد

زلف مشکین چو برخسار تو دیدم گفتم
گرد کفر است که بر دامن ایمان باشد

درد دل بسکه بود مونس ما غمزدگان
دهن زخم بچشم لب خندان باشد

بر لب زخم دل من نمک از خنده مزن
اشک تلخم نه کم از شور نمکدان باشد

قابل جلوه شوی گر بخرابی برسی
نور رخش است در انخانه که ویران باشد

روی جمعیت خاطر نتوان دید بخواب
هر کرا دل بخیال تو پریشان باشد

در بیابان جنون چون بزدم بیسر و پا
خم زلفت چو مرا سلسله جنبان باشد

از ضعیفی مگذر تا بتوانی طرزی
مور از ضعف هم آواز سلیمان باشد

بر روش بیدل در کراچی گفته

گر دیده حیرت زده حیران تو باشد
دل اسیر چو زلف تو پریشان تو باشد

هر غنچه چو گل باز دمد از بغل شاخ
جائی که سخن از لب خندان تو باشد

هر سبزهٔ خط تو ز سرسبزی جا دید
خضریست که بر چشمهٔ حیوان تو باشد

چون آب روان میرود از خویش دل من
جائی که روان سرو خرامان تو باشد

هر کس خورد تاب بخود چون خم کاکل
آشفته تر از زلف پریشان تو باشد

از بسکه نزاکت زده است دست بدامان
از خندهٔ گل چاک گریبان تو باشد

مانند قلم هر که دل از درد کند چاک
گویا چو لب لعل سخندان تو باشد

از بسکه رسا است زه دامن نازت — از پا کس اگر دست بدامان تو باشد

با خوب و بد از ساده دلی صاف برآید — چون آینه هر دیده که حیران تو باشد

شوری که بخمخانهٔ هستی که زند جوش — از بیخودی نعرهٔ مستان تو باشد

این قطرهٔ خونی که بنامش شمرد دل — گوئی است که سرگشتهٔ چوگان تو باشد

بسیار دلم زهر غم درد چشیده است — بگذار که قربان تو قربان تو باشد

زین معنی رنگین که تو بر صفحه نوشتی — طرزی رگ گل جدول دیوان تو باشد

جواب شاه شجاع سدوزائی گفته

سر خاک کف پای جفا شد شده باشد — پیراهن صبرم چو قبا شد شده باشد

از بار غم عشق تو کوه از کمر افتاد — زین بار کمرم پشت دو تا شد شده باشد

خون بسته شد و در جگر باده گره خورد — گر عقده از زلف تو وا شد شده باشد

بر گوشهٔ ابرو گره از ناز میفگن — گر ناوک ناز تو خطا شد شده باشد

چون شمع بسر قطع رهٔ شوق تو کردم — پای من اگر آبله پا شد شده باشد

جان نیز بهم در شکن آن خم کاکل — گر دل بسر زلف دو تا شد شده باشد

اشک مژه ام خشک شد از آه دمادم — گر شبنم من صرف هوا شد شده باشد

بستند مه نو بنماید بانگشت — ابروت گر انگشت نما شد شده باشد

پابس شده نزدیک تر از جان گرامی — گر یار ز اغیار جدا شد شده باشد

طرزی رخش از سبزهٔ خط زیب دگر یافت — گر آئینه اش از زنگ صفا شد شده باشد

بروش بیدل در کابل گفته

دل بستهٔ آن زلف دو تا شد چه بجا شد — دیوانه بزنجیر بلا شد چه بجا شد

در صحن چمن از قد و بالای تو ای سرو — صد فتنه و آشوب بپا شد چه بجا شد

در بزم تمنای تو از شوق تماشا — آئینهٔ دل روی نما شد چه بجا شد

عشاق پی تیر تو پرواز گرفتند — تیر تو نصیب دل ما شد چه بجا شد

رسوائی من در دهن مرد و زن افتاد — دل در غمت انگشت نما شد چه بجا شد

زنگار خط آئینهٔ رخسار تو بگرفت — روز تو سیه چون شب ما شد چه بجا شد

در درد و غم تو کوه ستم بست به پشتم — زین بار مرا پشت دوتا شد چه بجا شد

از سنگ جفای فلک تفرقه انداز — اغیار ز دلدار جدا شد چه بجا شد

طرزی بره شوق ز واماندگی خویش — چون شمع دلم آبله پا شد چه بجا شد

از طبع خود در دمشق شام گفته

ز دست هجر رخ او بمن چه شد که نشد — بلی ز باد خزان با چمن چه شد که نشد

زبان اهل خرد فتح باب مطلبهاست — بگو خلاص ز دست سخن چه شد که نشد

بطرف گلشن کنعان شو تمند صبا — ز فیض نکهت آن پیرهن چه شد که نشد

ز یاد بوسه کر دشب بخواب میکردم — بگو شهای لب آن دهن چه شد که نشد

ز دست نرگس جادوی چشم فتانت — بشهر فتنه و رنگ فتن چه شد که نشد

ز تاب عارض گلرنگ در روی گلگونت — بجان غنچه و جیب سمن چه شد که نشد

ز شور مستی چشم تو دوش در محفل — بجام و ساغر و مینا و دن چه شد که نشد

ز چین زلف تو تا شد خطا خم کاکل — بناف آهوی مشک ختن چه شد که نشد

ز فیض الفت اخلاص بیغرض طرزی — به بین اویس قرن از یمن چه شد که نشد

بطرز بیدل در کابل گفته

از آنکه دل بیادش از خود جدا نباشد — گر از شماست باشد آن از ما نباشد

بوی بهار الفت چون غنچه میخرامد — بوی برید یاران تا رنگ ما نباشد

تهمت نمی پسندد پای نزاکت او — خون دل تمناست رنگ حنا نباشد

در عالم عبارت بس معنی غریب است — بیگانه چون شمارم آن آشنا نباشد

بادیده پاره ایدل کمتر نشین بخلوت — آئینه را ز شوخی چشم حیا نباشد

اسمی که می ندانی از معنی مسماش — جعد و مگس مخوانش بنگر هما نباشد

زانم خموش در بزم کز عشق پر زدر دم — جامی که شد لبالب از صدا نباشد

ایدل براه مارش از بسکه عجز دارم — افتاده چو من هم در نقش پا نباشد

چون خاک باش قایم بر آبروت دایم — ما آتش و دماغت پا بر هوا نباشد

در گلشنی که چون گل از خنده میزنم دم — بلبل بنالد آنجا محرم صبا نباشد

گفتم بشانه دل را در زلف او ببندم — گفت از هجوم دلها یک موی جا نباشد

هر آنچه آن غنی کرد از وضع احتیاجم — طرزی گدا نماید لیکن گدا نباشد

بر طبق بیدل در کابل گفته

ذکر تو نه صوتیست که در گوش نباشد — غیر تو نه حرفی که فراموش نباشد

نوشش چو صراحی بقدح ریزد مادام — آنکس که بیاد تو قدح نوش نباشد

در میکدهٔ یاد تمنای خیالت — در مغز خرد فهم بسر هوش نباشد

از یاد قد و قامت مینای پراز می — خمیازه ساغر کم از آغوش نباشد

هر چند که بر چشم سخنگوی تو مژگان — خاموش زبانیست که خاموش نباشد

بر صبح دلم برق تجلی صفا زد — این برق از آن صبح بناگوش نباشد

یارب بزمین گور چو چشم باد ز حسرت — هر سینه که از شوق تو در جوش نباشد

دی شب خبر وصل بدامروز شب هجر — امروز همان روز دلی دوش نباشد

آزاد بود دوش دل از بار تعلق — محملکش فریاد جرس دوش نباشد

با بلبل بی پاس زبان غنچه چه خوش گفت — هر رخنه درین باغ کم از گوش نباشد

طرزی شده عرق عرق از گفته بیدل — این خمکده را غیر عرق جوش نباشد

جواب عرفی در کراچی گفته

بگلشن گر بیان رخسار آتشناک خواهد شد / رگ می شعلهٔ آتش بطبع تاک خواهد شد

باین روی عرقناک ار خرامان بگذری در باغ / چو شبنم بوی گل بر برگ گل نمناک خواهد شد

بهشت استخوانم چون ز نار آتش روی گفتم / گر از رنگ شعله‌ات رنگین ازین خاشاک خواهد شد

ز دامان من شور جنون بر محشر اندازد / گریبانم ز دست گر بدین سان چاک خواهد شد

بشبهای غم هجرت از آن بی اشک میگریم / که میترسم ز چشمم نقش رویت پاک خواهد شد

چنین برجسته گر آید بگلشن قد دلجویت / بسان آب سرو ناز هم چالاک خواهد شد

باین طرز ار خرامان بگذری در بزم مشتاقان / بسی جان عزیزان زیر پایت خاک خواهد شد

سمند ناز اگر روزی بتازد بر غبار من / سرم از بر تر هما برتر از افلاک خواهد شد

چنین گر میزند لعلش رهٔ اندیشه ام طرزی / دل تبخاله پر می بر لبم چون تاک خواهد شد

جواب کلیم در کابل گفته

چشم شوخ تو بلای دل ما میباشد / پنجهٔ آن مژه چنگ بلا میباشد

آه بر سینهٔ من زنگ کدورت گردد / داغ آئینه باندازِ صفا میباشد

من کجا طاقت فریاد کشیدن دارم / قامت چنگ ازین بار دوتا میباشد

بسکه در تفرقه این سنگدلان میکوشند / عکس چون روی ز آئینه جدا میباشد

بر شکست دل اگر ناله کنم عیب مکن / لائق حلقهٔ زنجیر صدا میباشد

گر بعهدش نبود بوی وفا باکی نیست / غنچه را کی بچمن بوی وفا میباشد

دل پر درد کجا شکوهٔ بیجا ز کجا / جام چون گشت تهی پر ز صدا میباشد

تا نفس سوخته دل اشک ز مژگان آمد / آری شبنم بچمن باد هوا میباشد

از طپش عاقبتم شعله بخاکستر نشست / نفس از آمد و شد آبله پا میباشد

ناله بیرون نشود از دل پرخون طرزی / جام چون گشت تهی پر ز صدا میباشد

جواب صائب در کابل گفته

ز بیداد تو دل از بسکه درد اندود میباشد
نفس در سینه چون تیغ تو زهرآلود میباشد

ز دود خط او شد روز روشن تار در چشمم
بلی تاریک باشد خانه چون پر دود میباشد

چو بسمل در میان خاک و خون از شوق میرقصم
بگشتن زیر تیغش بسکه دل خشنود میباشد

بصحرای طلب از بسکه مقصد ظاهر افتادست
دل هر مور لنگی کعبهٔ مقصود میباشد

مکش دست از سخاوت سرفراز گر همی خواهی
زبردستی هر که صاحب جود میباشد

بشهرستان غم از نقد سودایم چه می‌پرسی
که آنجا مایهٔ نقصان بنفع سود میباشد

ز کوی آن پری گر قاصد چابکسوار من
پس از عمری رسد در دیدهٔ من زود میباشد

غلامی محمد سرفرازی میدهد ما را
کسی کو شد غلامش عاقبت محمود میباشد

بگلشن بیقد و بالای آن سرو قبا پوشم
بچشمم سرو هم چون تیر زهرآلود میباشد

نفس چون دود می‌آید برون از سینهٔ تنگم
بهر جا میفتد آتش با آتش دود میباشد

بدور خط ز زهر چشم او ایمن مشو طرزی
حذر باید ز زنبوری که گرد آلود میباشد

در روش بیدل در کابل گفته

رخش در پرده از بی‌پردگی مستور میباشد
باو نزدیکتر شد هر که از خود دور میباشد

مگر جام لب میگونش آورد دم ز دل بر لب
که پر می هر لب تبخاله چون انگور میباشد

مکن منع گدایان تا که مالت در امان باشد
که مهر گنج خرمنها دهان مور میباشد

هزاران نیش دارد در قفا ظالم ز کج طبعی
چه شد از شهد شیرین گر لب زنبور میباشد

ببزم می‌پرستان سرکشی از سر بنه ایدل
که آنجا جام مو دار از سر فغفور میباشد

بگلزار جهان یک نخل بیحاصل نمیماند
که نخل دار را بار از سر منصور میباشد

ز چشم زخم چشم من بپوشان عارض خود را
که از لبهای شیرین تو چشم شور میباشد

بهشیاری ره مردن کجا کوتاه میگردد
بمستی لغزشی باید قیامت دور میباشد

به پیش آن کمان ابرو کشم زان آه گرم از دل
که آتش نرم سازد چون کمان پر زور میباشد

هیمهای برق تیغ بیداد جگردوزش ... بزخم بیدادیم مرهم کافور میباشد

نباشد باک از سیل حوادث پاک طبعان را ... بروی آب قصر هم چون گهر معمور میباشد

برو از اهل دل کسب دل آگاهی کن ای غافل ... دل بی معرفت چون دیدهٔ بی نور میباشد

براحت یکدمی قدر است نتوانم کشم طرزی ... که دوشم زیر بار زندگی مزدور میباشد

از طبع خود در کابل گفته

دران گلشن که یارم با لب خاموش میباشد ... چو گل در پیش رویش عندلیبان گوش میباشد

طلب دارم چو ساغر پیش مستان مهر خاموشی ... چو خم از جوش مستی گرچه دل در جوش میباشد

مدور خط مرو سوی زنخدانش دل ای غافل ... سر این چاه بهر صید دل خس پوش میباشد

لب خندان عشرت گریهٔ غم در قفا دارد ... جهان چون خانهٔ زنبور نیش و نوش میباشد

ز بس حسرت کمین آن بر و دوشم ز حیرانی ... چو ماه نو سراپایم همه آغوش میباشد

چسان از پا نیفتم پیش مینا از سر مستی ... که در مینخانه ام بار سبو بر دوش میباشد

بجای درس بازی میدهد تعلیم طفلان را ... دران مکتب که قید آن طفل بازیگوش میباشد

زبان غنچه با گل راز دل خاموش میگوید ... که از هر رخنهٔ دیوار چمن را گوش میباشد

مرا از نارسائی گفت طرزی تا بخاموشی ... که هر حرف لسان دُر مرا در گوش میباشد

جواب صائب در کابل گفته

ریزش اشک کی از مرده دلان میباشد ... چشمه تا زنده بود آب روان میباشد

جلوهٔ شوخی دلدار باغیار مگوی ... بهتر آن راز که در سینه نهان میباشد

از دم سرد نخود تاب خورد طبع لطیف ... بر رخ آب دم باد گران میباشد

خاطر صاف دلان زود مکدر گردد ... گرد بر دیدهٔ آئینه گران میباشد

از پی رزق مکن سعی که همچون مریم ... روزی جای نشینان بدکان میباشد

صحبت کج نفسان باعث دوری ز جهت ... پر آوارگی تیر کمان میباشد

نه چو آئینه همین دیده ام حیران تو شد — بلکه چشم گل و شبنم نگران میباشد

گر جوانی طلبی دور ز میخانه مرو — پیر این خانه با فیض جوان میباشد

چشم خونین جگران اشک از آن میریزد — باغ را تازگی از آب روان میباشد

صورت خنده شیرین بلب خاموشش — هیچ معنی است که در لفظ نهان میباشد

بحر و بر گرد مسخر بسخن اهل زبان — عالمی زیر دم تیغ زبان میباشد

طرزی از گریه مشو دست که صائب گوید — دیده زنده دلان اشک فشان میباشد

جواب صائب در کابل گفته

مرو ای دل پی زلفش که او گمراه میباشد — درین راه از زنخدان پیش رو یک چاه میباشد

اگر مقصود میخواهی ره افتادگی سر کن — که هر جا راحت منزل بجیب راه میباشد

از آن در پیش او پیراهن جان چاک میسازم — که با وی صحبتم وصل کتان و ماه میباشد

از آن دیوانه ام در حلقه زنجیر میرقصد — که مکتب بهر طفل شوخ بازیگاه میباشد

مدار در زیر و بالا یک سر مو فرق جنبش — بچشم ما از آن خال لبش دلخواه میباشد

بعین بیخودی چشمش ز زخم دل نشد غافل — که این بیدار دل در کار خود آگاه میباشد

سخن فریاد میگردد ز سوز سینه ام بر لب — دهان شمع را در خنده کردن آه میباشد

کسی کز سر گذشت حاجت نباشد با کلاه او را — عروج جاه از خود رفتگان را چاه میباشد

ز زلفش گرچه دارم رشته عمر ابد طرزی — چو روز وصل شام من کوتاه میباشد

جواب صائب در کابل گفته

ز چالاکی و چستی خوبتر دولت نمیباشد — بهر کاری که باشی زود کن فرصت نمیباشد

صدف در گوش ماهی این سخن آهسته میگوید — بعشرتخانه دنیا به از عزلت نمیباشد

بهر جمعی که بر خوردم همین حرفم بگوش آمد — بیاران سخندان بهتر از صحبت نمیباشد

ز خدمت سر مکش گر رتبه آزادگان خواهی — چه سرداری و مخدومی که در خدمت نمیباشد

دلیری در گنه کم کن اگر عفو آرزو داری
که در تقصیر عذری بهتر از خجلت نمی‌باشد

سیه روزی نه بینی در بیاض دیدهٔ روشن
درون خانهٔ خورشید و مه ظلمت نمی‌باشد

مرا از خود تهی کرده است لبریز از خیال او
بلی در قرب دعانی به از حیرت نمی‌باشد

بسان برق از خود میرمد دیوانگان او
که صحرای جنون را جز رم وحشت نمی‌باشد

چو دیدم شمع را سرکش مرا این نکته روشن شد
تواضع یکقلم در صاحب دولت نمی‌باشد

شدم لاغر چو ماه نو ز انگشت اشارتها
بعالم آفت جانکاه چون شهرت نمی‌باشد

مکن در روزی مقسوم از حق شکوه ای ظالم
ز عادل یکسر مو غبن در قسمت نمی‌باشد

اگر همت بدولت یار شد روی زمین گیرد
بکاری پای ننهد هر که را همت نمی‌باشد

طمع هر کس که اندازد قناعت هر که بردارد
عزیز من بعز او بعزت نمی‌باشد

چو صائب بگذر ای طرزی ز بخت تیره روز خود
که آب زندگی در پردهٔ ظلمت نمی‌باشد

در روش بیدل در کابل گفته

چون قلم هر کس که در راه سخن گویا شود
از نگونساری سرش آخر بجای پا شود

پیش روی آن بت سنگین دل سیمین بدن
کاش دل یک پرده هم نازکتر از مینا شود

سخت جانی بین که طبع نرم همچون موم او
بر دل چون شیشهٔ ما سخت چون خارا شود

بلبلان از طوق قمری حلقه در گردن کنند
با رخ چون گل اگر سروم چمن آرا شود

همچو جام جم بر اسرار معانی پی برد
هر کرا از خاک پایش چشم بینا شود

رشتهٔ نظارهٔ مژگان خواب آلود او
از گرانیها بچشمش چون رگ خارا شود

چشمهٔ چشمم ز بس طوفان به اشک افتاده است
گر مژه بر هم زنم دامان من دریا شود

گر ز قید هستی خود ذره واری سر کشم
کنج زندان در نظر چون دامن صحرا شود

هر که چون مریم ملب مهر خموشیها زند
خاطرش در مهد گویا چون لب عیسی شود

مصحف سیپارهٔ دل پاره شد از تیغ او
رشتهٔ زخمش مگر شیرازهٔ دلها شود

شبنم دل بستر از آغوش ناز غنچه داشت
در گلستانی که بو بار دل گلها شود

سروها چون سبزهٔ خوابیده خوابد بر زمین
در چمن از جا چو آن بالا بلا بالا شود

بر لب داغش بود بر خوشش نور معرفت
هر کسی چون شمع گرم از صحبت شبها شود

چشم اگر از اشک طوفان شد ز دل طرزی منج
ناخدا کی ضامن بیتابی دریا شود

بر طرز بیدل در کابل گفته

در گلشنی که لعل تو چون غنچه وا شود
منقار عندلیب چو گل بیصدا شود

خیزد ز رشک موی بر اندام نافها
گر سوی چین ز زلف تو بوی خطا شود

دوری ما و یار خیال محال دان
مشکل بود که قطره ز دریا جدا شود

دامنکشان ز طرف گلستان چو بگذری
پیراهن تحمل گلها قبا شود

هر کس که در هوای تو گردد بگرد خویش
سرگشته‌تر بگرد خود از آسیا شود

در آتش غم تو اگر ناله بر کشم
کهسار چون سپند غبار صدا شود

بازی به تیغ جوهر مردان جرأت است
زان روی تیغ آینهٔ روی ما شود

طرزی ز ضعف طالع خود بسکه عاجزم
از سایهٔ هما قد بختم دو تا شود

جواب کلیم در قندهار گفته

دو زلف مشک فشانت چو نیمتاب شود
ز رشک خون بدل نافه مشکناب شود

همای سایه چو افکند چغد در عقب است
ز دیده اشک فشان تا که دل خراب شود

سیه بعارض تو زلف را که میکرد
وبال خلق چو در عقرب آفتاب شود

جهان خراب کند گرچه پیش زانیه است
اگر ز تاب رخت دل بسینه آب شود

بناوک مژه دل خون چکان بود از من
دو چشم مست تو نگذاشت تا کباب شود

بدور لعل می آلود او نمی بینم
کسی ز باده کشان مائل شراب شود

حقیرتر شده طرزی ز ذره در نظرت
خوش آن زمان که ز خاک درجناب شود

جواب صائب در کاین گفته

هرکجا پرده در آن حسن جهانگیر شود — چشم حیرت زده ام دیدهٔ تصویر شود

گره بر زره زلف گره‌گیر زنی — پیچ و تاب نفسم حلقهٔ زنجیر شود

گر نباشد نظر آهوی چشمش در بزم — روی آئینه بچشم دهن شیر شود

گر برآید ز چمن غنچهٔ گل پیرهنم — رگ گل در نظرم جوهر شمشیر شود

دل حیرت زده دیدار طلب بلبا شد — چشم آئینه ز عکس تو کجا سیر شود

گر نباشد لب میگون تو در بزم شراب — لب پیمانه بچشم دهن شیر شود

تا که تیر تو ز خون رنگ نگیرد بدلم — پیش پیکان تو خون در بدنم شیر شود

یاد بدمستی چشمت چو بخاطر گذرد — موج می بر لب من دام گلوگیر شود

در دلش آهن پیکان بلا بنشاند — هر که در راه وفا راست‌تر از تیر شود

کی بر آئینهٔ دل نقش تو صورت بندد — طبعت از دیدن آئینه چو دلگیر شود

جرم می کهنه بمیخانه ننوشی ظرف زی — مرد صاحب نظر از صحبت این پیر شود

بر روش خواجه حافظ در قند گفته

چون یاد جلوه ات بدلم جلوه‌گر شود — خوناب دیده حلقهٔ دور کمر شود

گر باد طرهٔ تو بهم بر زند شبی — دل در برم چو زلف تو زیر و زبر شود

زخم دلم مباد که ناسور چو خو گرفت — مرهم نه طبیب مباد ابتر شود

در خاطر از نبات خط آن لب آورد — چون زهر تلخ بکامم شکر شود

آزادگیست حاصل بارش در چمن — هرکس که همچو سرو سهی بی ثمر شود

دریا دگر بموج خطرش نگیرد — آبی که جایگیر بکام گهر شود

در مزرع خیال که آتش زد است یار — در کام دانه آب گوارا شرر شود

آسان بود مفارقت جان ز تن ولیک — مشکل خیال روی تو از سر بدر شود

دیدار حسن ساده رخان مفت چشم اوست | هر دیده که آئینه سان تحیر شود
گر دیده بسوی رخ تو بگذارد اکنم | در دیده هر نگاه مرا نیشتر شود
شاید که ره بمنزل مقصود دل برم | گر پر سفید دشمن مرا راهبر شود
طرزی براه آن در یکتا اگر روی | در نقش پای آبلهایت گهر شود

جواب کلیم در کابل گفته شد

گر سواد دیده از عکس رخت گلگون شود | چون کف رنگین گل پای نگه پرخون شود
شیشهٔ می در بغل از شرم پنهان میشود | چون به بزم میپرستان تا لب میگون شود
گر خرامد سوی گلشن آن بت گلگون قبا | لاله از جوشش خجالت سرنگون بیرون شود
از لب قمری بجای ناله آید سرو ناز | هر سخن برجسته گوید طبع چون موزون شود
کهکشی تا جا بگنجد یک بیابانست دور | تیشهٔ فرهاد کی چون ناخن مجنون شود
بسکه میلرزد دلم چون زه بران ابرو کمان | گریه می آید مرا گر تیر او پرخون شود
دل بچین زلف او افتاد میترسم برود | رفت در دام بلا یارب ندانم چون شود
از زبان شانه میلرزد دلم بر زلف او | کو بچنگ کشتر افتاد است یارب چون شود
بدگهر از صحبت نیکان نگردد صاف دل | خم کجا روشن ضمیر از فکر افلاطون شود
یکشبی طرزی زخواب ناز سر بالا نکرد | گرچه هر شب ناله ام دلکوب چرخ دون شود

جواب کلیم در کابل گفته

هر کس که خم ز بار غمت چون کمان شود | شاید که پیش تیر خدنگت نشان شود
در وی دلست آن دهن تنگ بی نشان | زان هر زمان ز دیدهٔ مردم نهان شود
با تیغ رو برو سخن دل بیان کند | پیکان دهان زخم مرا گر زبان شود
از خوردن شراب ترش میکند جبین | هر کس ز ساغر لب تو سرگران شود
تا بوسه بر لب دم شمشیر تو دهد | از شوق زخم سینهٔ من یکدهان شود

از نوک خنجر مژه سرمه رنگ تو ‌ ‌ ‌ پر سرمه زخم من چو لب سرمه دان شود

از شرم سرو در پر قمری شود نهان ‌ ‌ ‌ در گلشنی که قد تو سرو روان شود

هرگز نمیخورد بهدف ناوک مراد ‌ ‌ ‌ مقصد اگر به پشت کمانم نشان شود

از شرم شمع سر بگریبان شود فرو ‌ ‌ ‌ در بزم داغ سینهٔ من گر عیان شود

طرزی حسیس اگر بلندی رسد حس است ‌ ‌ ‌ پست است گرد اگر همه تا آسمان شود

از طبع خود در کراچی گفته

هر که بیجد در دل خود غنچه خوشبو شود ‌ ‌ ‌ گر نه بیند خویش را آئینه دار رو شود

از رگ گل گر برآید ریشه اندیشها ‌ ‌ ‌ از لطافت رنگ گردد بگذرد تا بو شود

شوخی اظهار ما و من حجاب وحدت است ‌ ‌ ‌ دل اگر از صورت خود چشم پوشد او شود

در محیط آبرو هر کس گره بر خود خورد ‌ ‌ ‌ چون گهر عزلت نشین یک خم زانو شود

از صفای چشمه سار عجز بی پروای دل ‌ ‌ ‌ هر که بگداز د بجو آب روان جو شود

هر که در نشو و نمای خود گذشت از سعی غیر ‌ ‌ ‌ در گلستان پیش گلها لاله خود رو شود

یاد آن موی میانم گر بخاطر بگذرد ‌ ‌ ‌ ناتوانیهای ضعفم مو بچشم مو شود

از نگاه سرمه رنگ دلکش چشم کسی ‌ ‌ ‌ گرد راه چشم تو تیای دیدهٔ آهو شود

هر که با طاق تواضع از خمیدن جفت شد ‌ ‌ ‌ بر سر چشم بتان طاق خم ابرو شود

طبع طرزی از بهار اندیشهٔ بیدل شکفت ‌ ‌ ‌ عندلیب از صحبت گل بلبل خوشگو شود

جواب کلیم در کابل گفته

خیال روی تو گر نوبهار دیده شود ‌ ‌ ‌ بچشم هر مژه شاخ گل بچیده شود

بچهرهٔ تو از شوخی نگاه خواهد کرد ‌ ‌ ‌ کسی که آئینه سان دیده اش دریده شود

بمشهدی که شهیدان چو گل بخون غلطد ‌ ‌ ‌ خوشا سری که بشمشیر تو بریده شود

چو گل بجوش کند ناز در شهید است ‌ ‌ ‌ دلی که از دم تیغت بخون طپیده شود

چو قطع گردن زلف در پیش برود
حذر کنید ز ماری که سر بریده شود

اگر بیار کنی راز دل بیان بزبان
چنین مگوی که آواز او شنیده شود

جدا ز روی تو گر سوی گل نظاره کنم
چو خار هر مژه در دیده ام خلیده شود

بدام وحشی مقصود آرمیده نشد
ز خودسری دل صیاد گر رمیده شود

چو شست ماهی مطلب بدام می افتد
ز درد ماهرخان گر قدت خمیده شود

توان دماغ حریفان کنی ز مستی شاد
شراب طبع تو گر چون می رسیده شود

ز چهره یار اگر پرده بر کشد طرزی
ز روی غنچه چو بو رنگ گل پریده شود

جواب کلیم در کابل گفته

بیک زبان صفت طره ات ادا نشود
که این گره بصد انگشت شانه وا نشود

تو تا بخنده نباشی گشاده رو چون جام
گره ز ابروی مینای باده وا نشود

ز روی ناز چو دامن کشان بباغ آئی
کدام غنچه که پیراهنش قبا نشود

ز بسکه شد قدر انداز شست غمزهٔ تو
بشام تار خدنگت ز دل خطا نشود

اگر خیال رخت پا بتوی نیندازد
سراچهٔ دل ما رنگ با فضا نشود

عروج خاطر آزاده خاکساریهاست
چو بال قمری ما شهپر هما نشود

ز بسکه نسبت نزدیک با دلم دارد
غمت چو سایه ز پهلوی من جدا نشود

بشعر نکتهٔ چون موی کی تواند بست
کسی که چون خم زلف کجت دوتا نشود

مدد براه سخن تا چه خامهٔ طرزی
ز دست گرم رویها سر تو پا نشود

بطرز بیدل در کابل گفته

تا لب خشک من از خون جگر تر نشود
بوسهٔ لعل تو چون جام میسر نشود

طبع آزاده برنجد ز ترشروئی خلق
شور دریا خلل خاطر گوهر نشود

خواب راحت نکنم در بغل باد بهار
تا چو گل خار مرا رشتهٔ بستر نشود

شیشه را سینه پر درد نگردد خالی   لعل میگون تو تا بر لب ساغر نشود

ابر و دجله ز همچشمی من داد مباد   سود آن چشمه که با بحر برابر نشود

لعل شیرین تو از بسکه شکر ریز بود   با دهنت سخن قند مکرر نشود

کی شود قابل شیرازه تار سر زلف   تا که اجزای پریشان تو دفتر نشود

جان خود را من ازین صف مژگان نکشم   که سر انگشت حریفم نشتر نشود

از زبانت سخن کشتن من گفت رقیب   این سخن از دهن تنگ تو باور نشود

سرخ رویی نشود حاصل طرزی در بزم   تا که چون شهپر تیغ تو بخون تر نشود

جواب صائب در کابل گفته

هر که چون آئینه در پیش تو حیران نشود   گل رخسار تو اش غنچه دامان نشود

چهره صبح سعادت نتوان دید بخواب   هر که آشفته آن زلف پریشان نشود

لذت شورش داغم نشود شورانگیز   زخمم از خنده تو تا که نمکدان نشود

خواهی از سرو چو قمری نشود خاک نشین   با قدت گوی که در باغ خرامان نشود

چون خیابان پر از گل نشود کوچه زخم   تا گل داغ من از جور تو خندان نشود

نشوی گوهر آویزه گوش خوبان   دانه اشک تو تا گوهر غلطان نشود

پیش داغ دل من لاله کجا جلوه کند   پرتو شمع بخورشید نمایان نشود

نشوی نغمه قانون محبت طرزی   از نی ناله گرت سینه نیستان نشود

جواب صائب در کابل گفته

سینه از پاس نفس کردن مصفا میشود   سنگ چون در خود نفس دزدید مینا میشود

رشته تار نفس ما را بخود پیچیده است   چون حباب از خود بشوید دست دریا میشود

گفتگوها بر دل صافم غبار کلفت است   عکس طوطی زنگ بر آئینه ما میشود

دیده ام در چارسوی آئینه دکان چیده است   گرد چار جلوه ات گردد تماشا میشود

پنبه چون شبنم ز روی سبزه مینا پرد
آفتاب روی ساقی چون هویدا میشود

از فروغ لعل رنگین و خط مشکین یار
در کف ساقی لب پیمانه مینا میشود

ز اختلاط صاف طبعان سینه میابد صفا
نشه ام از دیدن چشمش دو بالا میشود

بگذرد گر در چمن آن یوسف نسرین بدن
شبنم گل در غمش اشک زلیخا میشود

سرو هم چون سایه از خجلت شود در باغ پست
در چمن چون قامتش از جا بالا میشود

پیش رخسار تو طرزی نکته پردازی کند
آری آری طوطی از آئینه گویا میشود

جواب کلیم در کابل گفته

یک گره از زلف پرتابش اگر وا میشود
بر دلم از یک گره صد عقده پیدا میشود

چشم مشتاقان بگرد توتیا محتاج نیست
چشم ما از خاک پای دوست بینا میشود

صحبت اهل سخن ما را بگفتار آورد
طوطی از آئینه تمثال گویا میشود

در حضور ساقی نازک مزاج سنگدل
شیشه ام از سخت جانی سنگ خارا میشود

شهرت مجنون بعالم بی تکلف بود نیست
هرکسی از وضع خود بگذشت رسوا میشود

قابلی خواهد که تا مقبول اهل دل شود
در گداز شیشه کی هر سنگ مینا میشود

بسکه سودای خیال خال او بستم بدل
در دل من خال او جای سویدا میشود

تا شود خرمن مهیا خوشه چینی میکنیم
قطره قطره جمع چون گردید دریا میشود

ما بقید خود گرفتاری بیابان خانه است
چون ز خود بیرون برآئی شهر صحرا میشود

جام عشرت میکشد نادان ز مینای هوس
خون خورد از غصه طرزی هرکه دانا میشود

بر طبق بیدل در قندهار گفته

آنکه چو سر گران ز می ناب میشود
آتش ز تاب عارض او آب میشود

از بسکه چشم او بتغافل گرفته خو
مژگان بدیده اش چو رگ خواب میشود

در دیده نقش آن در یکتا چو بگذرد
چشم ز گریه حلقهٔ گرداب میشود

از اشتیاق سجده محراب ابروش — هر موی بر تنم خم محراب میشود

بوئی ز طره اش ببرد گر صبا بچین — دریا نه مشک ناب چو خوناب میشود

گر پرتوی ز روی تو افتد در آینه — آئینه بیقرار چو سیماب میشود

از گرمی نظاره شود داغ عارضش — وز یاد بوسه لعل لبش آب میشود

سیلاب چند سعی بویرانه ام کنی — کاین کلبه ام خراب ز مهتاب میشود

گیرد عروس دولت بیدار در کنار — شبی که با خیال تو در خواب میشود

بر طره تو باد صبا گر وزد کشی — دل در برم چو زلف تو بیتاب میشود

طرزی بمکیدن پستانش آرزو — گر جنبشش نگه چو حباب آب میشود

جواب صائب در کابل گفته

هر که ز چشم شوخ او مست و خراب میشود — تار نگاه بیخودش موج شراب میشود

آن بت کم نگاه من بسکه نظر نمیکند — تار نگه بچشم او چون رگ خواب میشود

سوز درون سینه ام بسکه زبانه زد دل — آتش بزم شعله زن ز اشک کباب میشود

دل چو می رسیده شد از زره جذبه لبت — کوزه چو جرب می کند پر می ناب میشود

گرد مرا ز خود تهی دیدن ماه روی او — نکهت گل ز تاب خور پا رکاب میشود

بحر محیط را ابر تنگ چو قطره میکشد — هر که ز خویشتن تهی همچو حباب میشود

دانه شبنم عرق دید چو بر عذار او — پشت کف صدف گهر زیر حجاب میشود

بسکه تراود برون نشه چشم مست او — شور تبسم لبت موج شراب میشود

طرزی چو می رسید دل از سخنان صائبم — غوره بچشم تشنگان باده ناب میشود

از طبع خود در پیشاور گفته

با بدان استادگی هر کس کند بد میشود — هر که زد بر سنگ دامان سنگ رد میشود

هر بد مطلق که عالم مرید بدش باشد گواه — هر که گوید نیک او با عالمی بد میشود

از عداوت خویش را بدگوی دیگر کردن است / آنکه خود را میبرد یاد و بیاد میشود

هر کرا دردی رسد ناچار گوید وای وای / هر که بی درد بگوید دشمن خود میشود

رمز دانی این زمان در غمزه و غمازی بود / بهر دشمن بد بیاران حرف دل رد میشود

در میان دوستان هر کس نماید دشمنی / میل طبعش از فسون برکید و برکد میشود

لاف شاگردی زند اظهار استادی کند / تا توانی رود بد حرف زدی رد میشود

هر که ناسنجیده گوید پیش مرد سنجیده گوی / خامه آتش به نقطه میلرزد که تا مد میشود

طرزی افغان بجان از هرزه گویان دورباش / ورنه هر حرف خوشت از هرزه گو رد میشود

جواب شوکت در کراچی گفته

هر کجا لعل لبت گرم تکلم میشود / خنده را از دلخوشی راه سخن کم میشود

از خموشی ها بگرد لعل آن شیرین دهن / خنده بر خود بسکه میبالد تکلم میشود

گوهر دل میبرد زلف تو لیک از تبسم بیاد / هست تاریکی ز دستش سفید کم میشود

بسکه حسنش را حیا در پرده میدارد نهان / خنده از دل تا بلب آرد تکلم میشود

ز اختلاط مردمان چشم آن مردم فریب / هرزه گویا میشود چندانکه مردم میشود

بسکه بد بستم بیاد نرگس مخمور او / ساغر خالی اگر گیرم بکف خم میشود

بی خم زلف کجش هر موی اندام من / گاه مار و گاه عقرب گاه کژدم میشود

تا توانی پا مکش طرزی ز راه مردمی / از پی مردم کسی چون رفت مردم میشود

از طبع خود در کراچی گفته

هر که چون ماهی بجر عشق بیدم میشود / با دل پاک از صفای طبع محرم میشود

ما سمندر مشربان کی بوی آتش زنده ایم / باغ ما چون نخل شمع از شعله خرم میشود

از روان بخشی لعل او چگویم بیش ازین / خنده بر لعل لبش جان مجسم میشود

چون صبا باد رخش سوی گلستان میبرد / غنچه خندان ز نکهت میبارد که شبنم میشود

عیش بیگانه از غم چون درد میبالد بخود
هر قدر شب بیش گردد روز کم میشود

بسکه پیچیده است یاد کاکلت بر سینه‌ام
آه از دل تا لب آید زلف پرخم میشود

بسکه از چشم تو طرزی مردمی آموخته
هر که صحبت کرد با من یکدم آدم میشود

بر روش بیدل در گراجی گفته

هر کرا سر غنچه‌سان نذر گریبان میشود
از گل اسرار دامانش گلستان میشود

هر که بر یاد خم زلفش پریشان میشود
همچو کاکل سر بسر کارش پریشان میشود

چشم پوشیدن است زیب جامهٔ اهل حیا
مردمک تا گمره بر داشت عریان میشود

روی دلتنگی نه بیند وحشی صحرای عشق
دل بر از وسعت مشرب بیابان میشود

رنگ الفت بسکه دارد زخم دل با خنجرت
خون چو جوهر بر دم تیغ تو دندان میشود

هر که از شور فغان بر سینه می بندد گره
ناله داری گر بخود بالد نیستان میشود

درد ما عشق تا هوای گلشن کویت رسید
عطسهٔ گل خار بر طبع گلستان میشود

بسکه از شور فغانم ناله میگردد بلند
نکهت گل در چمن فریاد مرغان میشود

باعث آبادی دار است شخص زندگی
آری آری خانها از مرگ ویران میشود

سود دشنام است اینجا مایهٔ کردار بد
هر که بردارد برو این جنس تاوان میشود

دل به بزم آئینه سان از حیرت دیدار تو
یکسراپا در حضور چشم حیران میشود

وحشت مجنونم از قید لباس آزاده است
چون گریبان چاک گردد طرح دامان میشود

بسکه در راه فنا چون شمع از خود میروم
نقش پایم عاقبت چاک گریبان میشود

زان کنم ضبط نفس طرزی چو بیدل در جنون
گر گریبان چاک سازم ناله عریان میشود

بر طرز بیدل در کابل گفته

می بساغر از لب او تازه جانی میشود
شیشه در پیش قدش سرو روانی میشود

چون قلم تا از زبانم حرف و صوت شنید
یک سخن گر زلب آرم داستانی میشود

ما سبکباران چو خس از شور دریا فارغیم / موج طوفان بهر ما تخت روانی میشود

نیم رنگیهای خس روی گلزار هوس / از شکست رنگ ما برگ خزانی میشود

هر کرا باشد هوای سیر بام لامکان / آسمانها پیش پایش نردبانی میشود

مذهبم افسرده در آغوش تنگی خود بی / وسعت مشرب نگر یکتن جهانی میشود

زخم غیرت بر دل صدپاره من سجده زد / سینهٔ هر کس که تیرت را نشانی میشود

نازکیهای معانی از رگهای ناز / فکر باریک مرا موی میانی میشود

بسکه با آب و هوای دهر طبعم صاف نیست / در گلو هر قطره آبم استخوانی میشود

نالهٔ خاموش ما از ساز قانون دل است / جنبش نظاره ام شور فغانی میشود

چون صدف از حسرت لعل لب و دندان / در گلو هر قطره آبم استخوانی میشود

چون کنم سیر دهان تنگ او طرزی عیان / یاد آن لب بر دلم راز نهانی میشود

طرزی و بیدل تنها شوق پابوس تو داشت / نقش پا هم بهر پابوست دهانی میشود

بر طرح بیدل در کامل گفته

هر کجا آئینه با رویش برابر میشود / دیده اش گرداب اشک از آب جوهر میشود

زلف چون گردد نمایان میشود رویش نهان / هر قدر شب بیش گردد روز کمتر میشود

گر تبسم ریز گردد لعل جان بخشش زناز / آبحیوان از خجالت در عرق تر میشود

هر کجا از سوزش دل گریه می آید مرا / اشک بر مژگان من سوزنده اخگر میشود

بر سر زخم شهیدان دم تیغ وفا / بسکه می پیچد بخود شمشیر جوهر میشود

بی اثر نبود اگر سنگ سیه باشد دل / لال پیش لعل خاموشش سخنور میشود

بسکه دل از وضع پاس آشنائیها گداخت / رنگ در موج خوی خجلت شناور میشود

از لب شیرین شور انگیز آن شیرین دهان / هر سخن بر لب مرا قند مکرر میشود

آنچنانم سوخت چشم از حسرت شام وصال / مردم چشمم سپند دیده مجمر میشود

کی حسیبان با بزرگان میزند پهلو بجاه
پای اگر بر سر گذارد پای کی سر میشود

خامهٔ خاموش از بس مسطر افغان میکشد
پر صدا چون تار چنگم تار مسطر میشود

گر چنین چشمم ز رخسارت سراپا آتش است
شهپر مژگان من بال سمندر میشود

حرف مفلس گر همه چون دُر بود نشنیدنیست
نفکند در گوش خوبان دُر که بیزر میشود

مردم عالی ز پامالی کم از ادنی شود
ابره چون فرسوده شد در خورد استر میشود

طرزی چون بیدل ز طبع صاف دارد گفتگو
طوطی از آئینهٔ رویش سخنور میشود

بر طرز بیدل در گراچی گفته

چون گلستان روبرو با آن گل رو میشود
غنچه چندان رنگ میبازد که بی بو میشود

رنگ تصویر تماشایش ز بس جان پرور است
گر رخ او عکس در آئینها رو میشود

تا که خوردم تاب بر خود شعر من باریک شد
هر که می پیچد بخود باریک چون مو میشود

گر باین قامت خرامان بگذرد بر چشم من
هر مژه بر دیده ام سرو لب جو میشود

چونکه آید در چمن آن گلبن خوشبوی من
گل ز خجلت همچو شمع کشته بد بو میشود

گر فتد عکس رخ بخت سیاه من درو
تیره تر آئینها از چشم آهو میشود

آشنائی با غبارم رنگ الفت بسته است
گردم از هر جا که خیزد خاک آن کو میشود

گر چنین پیچد بچشم یاد آن موی میان
رشتهٔ نظاره در دیده ام مو میشود

عکس در آئینه شخص جلوهٔ آئینه است
هر که محو او شود آئینهٔ او میشود

هر که بر میزان وزن ناکسان قدری فزود
پلهٔ سنگ وقارش بی ترازو میشود

پیش یار نکته دان عاشق چگوید داستان
از خموشیهای گل بلبل سخنگو میشود

طرزی با اهل صفا بنشین که بیدل دوش گفت
شش جهت در خانهٔ آئینه یکرو میشود

از طبع خود گفته

هر کس که برویت نظری داشته باشد
چون شبنم گل چشم تری داشته باشد

جز نازکی مو به میان هیچ ندیدم | شاید بمیان خود کمری داشته باشد
در سوختن استادکی شمع چو دیدم | گفتم دل او ز آتش جگری داشته باشد
برراز دلم دود کشش نفس زمزمه میکرد | ماتم زده کان نوحه گری داشته باشد
چون شمع کند بر دم تیغ تو نثارش | هرکس که درین بزم سری داشته باشد
مانند شرر جسته ازین خانه برآیم | گر گنبد این دیر دری داشته باشد
هرجا که نئی بود ز لعل تو شکر یافت | شاید نی ما هم شکری داشته باشد
چون نکهت گل زود پرد از رخ گلزار | گر گل چو چمن بال و پری داشته باشد
حیرت زده کان تو بصحرای تحیر | شاید که ز ما هم خبری داشته باشد
از شور دو شد حرف بد و نیک برآید | چون حلقه اگر گوش کری داشته باشد
سرخ است چو گل چهره اش از خنده شادی | هرکس که درین دهر زری داشته باشد
در چرکه این مردم حیوان هنر خر | آدم بود آنکس که خری داشته باشد
مانند صدف سکندرش سینه ز غم چاک | هرکس که بدامن گهری داشته باشد
بیرز چو گهر کس نکشد در بن گوشش | طرزی چکند گر هنری داشته باشد

از طبع خود در بغداد شریف گفته

گر دل ز غم هجر تو خون شد شده باشد | دل گر عوض اشک برون شد شده باشد
در دست غم هجر تو و عشق نوای یار | گر صبر کم و درد فزون شد شده باشد
تا چشم زدم باده اشکم بزمین ریخت | گر شیشه پر باده نگون شد شده باشد
دیوانگی عشق بتان عیب ندارد | عقلم همه گر صرف جنون شد شده باشد
همت هوس پرورشش دهر ندارد | گر چرخ فلک سفله دون شد شده باشد
وانسته دلم گشت بزلف تو گرفتار | دیوانه بزنجیر جنون شد شده باشد
گر کبک دل و صعوه جان من محزون | در چنگل شهباز زبون شد شده باشد

در هجر قد سرو تو گر قامت طرزی / از بار غم درد نگون شده باشد

بر طرق بیدل گفته شده

شب که یاد جلوه اش گلشن طراز رنگ بود / بر نگاه غنچها ردی گلستان تنگ بود

اژدهای آستین دستش نمی آید برون / پنجه اش گویا که زیر آسیای رنگ بود

نازکیهای خیال نشئهٔ سرشار می / بر دماغ شیشهٔ اندیشهٔ ما سنگ بود

بسکه چون آئینه از حیرت بخود پیچیده ام / یاد عکس غیر بر خاطر غبار رنگ بود

بسکه زین محفل بساط عیش و عشرت چیده اند / رنگ می در شیشه پنهان چون شرر در سنگ بود

از هجوم شرم آن دست نگارین در چمن / بوی گل چون غنچه تا زانو فرو در رنگ بود

تا که بر قانون عشرت خامشی مضراب زد / نغمها چون بوی گل در چنگ بی آهنگ بود

طرزی چون بیدل ز بس در آتش غم سوختم / استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود

بر روش حافظ در کابل گفته

بسکه در میکده دل را هوس صهبا بود / ذکر پیمانهٔ می ورد دعای ما بود

دوش در دیر مغان از هوس ساغر می / سر مستان بسجود قدم مینا بود

طرهٔ چنگ بچنگ و لب نائی بنوا / جام می در کف ساقی بهمن سیما بود

رفتم از دور ستادم پی بیگاه حضور / زانکه با جام مرا نیز چکا تنها بود

چون مرا دید با این عجز و نیاز از سر لطف / گفت چون جام چرا چشم تو خون پالا بود

چون صراحی بسر افتادم و گفتم غم دل / زانکه او بر همه عیب و هنرم بینا بود

جام می داد بکف گفت که می نوش خموش / دور گردون همه بر قصد دل دانا بود

باده نوشیدم و بیخود شدم از هستی خود / لیک از عقل مرا پای خرد بر جا بود

سید هر خرقه و سجاده بیک جام شراب / بر در میکده هر کس که بدل دانا بود

طرزی آن گوهر شهوار نیامد بکنار / گرچه از خون جگر دامن دل دریا بود

جواب صائب در قندهار گفته

چشمش از بس در فن عاشق کشی استاد بود یاد شد مژگان کمان چون خنجر فولاد بود

ناله نشنید از ما این گران خوابان ناز چون جرس هرچند کارم ناله و فریاد بود

انتقام خندهٔ گل را ز جان ما کشید دور گردون بسکه با ما بر سر بیداد بود

در کمین از بسکه دارد شمع من آسیبها پرزدنهای نوای پروانه دستباد بود

بسکه دل شاد است در قید گرفتاری مرا آنکه از دامم رهانید او مرا صیاد بود

لاله نه تنها غلام داغداران رخ است سرو بستان هم قدت را بندهٔ آزاد بود

وه که در بزم غم هجرت ز اسباب نشاط در بساطم آنچه بود این خاطر ناشاد بود

با رخ خوب تو بلبل از گل و گلشن گذشت پیش قدت قمریان از بند سرو آزاد بود

تا رساند نکهتی از زلف مشکینش صبا شب همه شب تا سحر چشمم براه باد بود

شد ز دست ناخن آخر سینهٔ من چاک چاک ناخنم بر سینه گویا تیشهٔ فرهاد بود

شانه را تا وصل زلف عنبرینت دست داد مشک خرمن خرمن اندر سایهٔ شمشاد بود

طرزی از اشک روان خوناب آخر تو هم هر سرشکی بر رخم چون سیلی استاد بود

جواب کلیم در کابل گفته

در بزم دل بسکه از وضع جهان دلگیر بود فارغ از نشو و نما چون غنچهٔ تصویر بود

آشیان زخانهٔ زنبور دل را کس نکرد بر دل صد پاره ام از بسکه زخم تیر بود

بر دل آئینه آتش تاثیر آه ما نکرد آه آه این هم ز ضعف آه بی تاثیر بود

در بیابان غم عشق تو از هم شیونان همنفس گر بود با ما نالهٔ زنجیر بود

ما و دل را بر در شوق نشستن خاک کرد خاک کوی دوست یاران سخت دامنگیر بود

من نه آنم گردم از تیغ تو روگردان شوم چون سپر رویم همیشه جانب شمشیر بود

تخم اشک خجلت طرزی بگو حاصل نداشت حاصل او شست و شوی نامهٔ تقصیر بود

جواب ناصر علی در کابل گفته

بسکه در تنگی دهان تنگ او مشهور بود — حلقهٔ میم لبش از نون چشم دور بود
تخم اشک من بجای سبزه زو یابد نمک — از تبسمهای آن لب آب چشم شور بود
غمزهٔ چشم سیاهش بسکه ناخن زد بدل — سرمه جای خون روان از دیدهٔ ناسور بود
دیده ام از بس نگاه نرگس مخمور او — هر سر مژگان در نظر چون دانهٔ انگور بود
طرزی از کیفیت حسن کمانش مپرس — چون پری در شیشه و از شیشها مستور بود

جواب ناصر علی در کابل گفته

شب که بر کبک دلم شاهین چشمش باز بود — یاد مژگانش بدل چون چنگل شهباز بود
شب که چشمش در میان بزم گرم ناز بود — شوخی طرز نگاهش سرمهٔ آواز بود
دیدهٔ آئینه ام تهمت شکار حیرتست — لیک چشم تا سحر بر روی حیرت باز بود
خون غیرت در رگ طنبور عشرت خشک ماند — بسکه در قانون غم چنگ فغانم ساز بود
بسکه آن صیاد صید مرغ دل دارد هوس — دل طپیدنها بگوشش همچو طبل باز بود
طرزی از جوش تحیر در حضور لعل او — بیصدا همچون نگه بر لب مرا آواز بود

جواب صائب در قندهار گفته

از صفا آئینه سان از بسکه دل بیرنگ بود — هر که آهی بر کشید از غم بر و چون زنگ بود
عمرها بگذشت گلزار امیدم گل نکرد — سبزهٔ نورسته ام گویا بزیر سنگ بود
غنچه تصویر دارد خنده بر گلزار دل — از خیال آن دهن از بسکه دل دلتنگ بود
دی بخواب خویش میدیدم که سخت آشفته ام — چون شدم بیدار دیدم طره اش در چنگ بود
از خیال عارض گلفام آن گلگون قبا — دامنم از اشک خونین غنچه سان گلرنگ بود
خاطرم از نازکیها بسکه بار رنجش است — یاد مینا بر دل چون شیشهٔ ما سنگ بود
بسکه یاد ناخن مضراب او در دل خلید — هر رگم مانند تار چنگ در آهنگ بود

هر زمان از اشک چشم خویشتن رم میکنم
دامن طفل سرشکم گوییا پر سنگ بود

طرز یا هر مصرعت را آب و رنگ دیگر است
در مداد خامه ات گویا بهار رنگ بود

تتبع قاسم انوار علیه الرحمه در کراچی گفته

بیتو دوشب بیکسی از بس مرا در خانه بود
رنگها پیها بروی شمع من پروانه بود

شب مرا چون یاد رویت شمع خلوتخانه بود
فرش بزم من ز رنگینی پر پروانه بود

بیکسی از بس جدائی در میان افکنده است
سایه همچون شخص عکس من برون خانه بود

گشت چون فانوس روشن خانه از عکس رخش
پرتوش میتافت از بیرون و خود در خانه بود

موج می چون نشئه بیرنگست در جام شراب
گردش چشم پری گویا مرا پیمانه بود

آگهی صد درد سر دارد درین غفلت سرا
آشنای بیغمی آن کو ز خود بیگانه بود

برگ و بار حاصل دنیا بتخم افشانی است
لذت شهد ثمر در بند عقد دانه بود

مشرب آزادگان آخر بوسعت میکشد
ز آن بصحرا میل طبع مردم دیوانه بود

بیتو ای صیاد صید افکن ز درد انتظار
ناخنه در چشم دام حسرت من دانه بود

طرزی او را در قدح ذکرش بود از شیخ جام
هر که عمری معتکف چون من درین میخانه بود

بر طرز خواجه حافظ در کابل گفته

بالب ساغر هر آنکو محرم جانی بود
چون صراحی راز دار سر پنهانی بود

صبحدم هر کس کشد جام صبوحی از سبو
بیگمان جام دلش چون صبح نورانی بود

گردش پیمانه در میخانه از بس عام شد
لاله را در سر هوای کاسه گردانی بود

باده از روشندلی در خلوت خم جا کنند
صاف طبعان چون پری باید که زندانی بود

یکدمی بی باده و مطرب نمیخواهم نشست
راحت روح روانم راح ریحانی بود

بسکه از مستی بیاد دلکش جلوه پیمائی کنم
چشم ساغر از تحیر محو حیرانی بود

فصل گل هنگام عشرت بزم یار میکشا
توبه از پیمانه می عین نادانی بود

میخوری مال یتیم و باشی از می توبه کار
می نخوردن زاهدا وضع مسلمانی بود

هر که سر در پای مهرویان سرکش می نهد
عاقبت چون زلف کار او پریشانی بود

با گدایان در بر معشان طرزی ملاف
کاندرینجا خاکروبی به ز سلطانی بود

جواب شوکت در کابل گفته

عرق آلوده گر یارم ز گلشن بیحجاب آید
ز خار نوک دیوار چمن بوی گلاب آید

ز بس جوشش لطافت میزند رخسار گلگونش
ز مژگانم شود آزرده گر یادش بخواب آید

ز بس گرم است بزم میپرستان از رخ ساقی
بروی شیشه از جای عرق بوی گلاب آید

هلال از شرم در خون شفق رخسار میشوید
اگر پای نگارینش گل چشم رکاب آید

اشارت سوی رخسار عرق آلوده اش گردم
بسان غنچه از انگشت من بوی گلاب آید

ز زیر سایهٔ زلفش نمیخواهم که برخیزم
اگر یک نیزه بالا بر سر من آفتاب آید

ز حرف سرد طبعان صاف دل آزرده میگردد
ز تحریک نسیمی صد شکن بر روی آب آید

سوال بوسه گر از لعل خاموشش کنم روزی
بسان غنچهٔ رنگین از لبش بیرون جواب آید

ببزم شاعران زان نور چشم معنیم طرزی
نویسد صاد بر بیتی که طبع انتخاب آید

از طبع خود در قندهار گفته

گل نیست رخ خوب تو گر در نظر آید
خون جگر از دیده مرا تا کمر آید

از بسکه دل آویخت بجعد تو ازین پس
گر شانه بزلف تو رسد خون بدر آید

از دیدهٔ بیدار برین بخت غنوده
آبی زده ام تا مگر از خواب برآید

گر آب حیاتم بدهد خضر ننوشم
لعل لب جانبخش تو بر لب اگر آید

صد چشمه روان کرده ام از چشم که روزی
آن سرو روان بهر تماشا مگر آید

در دیده ز بس نقش سر زلف تو بستم
از جای سرشکم بمژه مشک تر آید

عمریست که با وصل تو ام دسترسی نیست
یارب چه شود شام غمم را سحر آید

طرزی بنشین تا که شوی خاک رهش | شاید که شبی بسر تو نخجیر آید

در جواب کمال خجند در قندهار گفته

نمیدانم سخن زان لب چرا چندین گران آید | سخن را دل نمیخواهد که بیرون زان دهان آید

مگر دیوانه شد سرو از قدش کاندر چمن هر دم | پی پابستنش زنجیرها ز آب روان آید

نسیم صبح اگر بر گلشن حسنش وزد روزی | محالست این که زان گلشن دگر در بوستان آید

بچشم یار اگر بیند بسویم آن کمان ابرو | ز پیکان خدنگش کاوشش اندر استخوان آید

زبانم لال گردد پیش آن لعل سخنگویت | بود مشکل که در پیش تو حرفم بر زبان آید

نگه گر نیستش بر من نه از بیمهریست اما | ز مژگان گر بگیرش نگه بر من گران آید

شود پیچیده مضمونم بدل طرزی که هر ساعت | خیال پیچ و تاب آن کمر در دیدن آید

جواب شوکت در کراچی گفته

چنان از ناز شوخی سوی من بیتاب می آید | که بر رویش عرق لغزد چو سیماب می آید

نمیدانم که بر جوش است لعل سرخ میگون را | که رنگین چون رگ یاقوت موج آب می آید

چنان بیدار و بیخوابم بیاد چشم پر خوابش | که در گوشم شب آواز پای خواب می آید

چو تاک از بسکه لبریزم بیاد چشم مستانه | ز هر تبخاله‌ام خون شراب ناب می آید

ز کهسار جنون بیخودیهای که سر بر زد | که شور ناله زنجیر از سیلاب می آید

چنان در پیش چشمش بیخودیها برده از جایم | که در دل تا رسد یاد دشنامم کان جواب می آید

مگر عزم تماشای چمن آن نازنین دارد | که جای موج رنگ گل بروی آب می آید

ز پیچ و تاب دل هیچون سرشت ما چه میپرسی | که آب کاسه رود دیده چون سرخاب می آید

بسان برق آتش میزند در بند بند من | ز بس یاد رخ او در دلم بیتاب می آید

چو اخگر تا که با داغ دل خود ساختم طرزی | ز خاکستر بدوشم خلعت سنجاب می آید

از طبع خود در قندهار گفته

عبث گویم ز گوشش قاصد من دیر می آید — ز سویش باد هم پیشم بصد شبگیر می آید

سر کوی نگارم بسکه دامنگیر خاکی داشت — جوان گر میرود قاصد ز کویش پیر می آید

چو مکتوبی نویسم سوی آن شوخ کمان ابرو — جواب نامه ام زانجا بنوک تیر می آید

نخوانده نامه ام را یار و نی داد جوابش را — که قاصد اینچنین از کوی او دلگیر می آید

محبت از دل معشوق من گمگشته پیدانم — که زینسان در جواب نامه ام تقصیر می آید

ز وحشتگاه امکان نغمه طرازی حیرتی دارم — که دیگر از کجا این ناله زنجیر می آید

بر ردیفش بیدل گفته

بگلشن چون ز شوخی آن چمن پرداز می آید — چو بلبل گل ببال غنچه در پرواز می آید

ز شرمش رنگ و بوی گل بپهلو میخزد هردم — که در گوشش از شکست رنگ گل آواز می آید

ز رفت و آمد ذوق تماشایم چه میپرسی — باستقبالش از خود رفتن من باز می آید

چو چشم او اشارت کرد سویم با سر مژگان — بشارت سوی دل بردم که اینک باز می آید

بروی رنگ گل نکهت چو شبنم آب میگردد — مگر سوی گلستان آن بهار ناز می آید

پری در شیشه چون می میخزد از دیده مستان — اگر از شوخی به بزم ما باین انداز می آید

ز مرغ دل نیم واقف ولی باز اینقدر دانم — که از بال پر شاهین بگوشش آواز می آید

بطرف گلشن از باغ عدم بر دامن گلچین — بذوق دیدن او دیده چشم باز می آید

نگر طرزی چه بیدل ذوق گردپای او دارم — که مشت خاک من چون چشم در پرواز می آید

بر طبق بیدل

بدل هر دم هوای زلف چون زنجیر می آید — که بر لب هر نفس چون غنچه تصویر می آید

خیال چین زلفش حلقه زد تا دور چشم من — ز جنبشهای مژگان ناله زنجیر می آید

ز جوی صبح باد زندگی نشو و نما دارد — که خود را تا نفس بر لب رساند پیر می آید

خیال جلوه حسن که زد بر چشم بیدارم — که با آئینه اشکم برون تصویر می آید

ازان ابرو کمان هر گوشه چندان میخورد پیکان — که گر دل میطپد بیرون صدای تیر می آید

زتمکین خرام او چه میپرسی که سوی من — نسیم گلشن کویش بصد شبگیر می آید

چو موج از حسرت خمیازها بر باد شد دامم — ز بس آن صید با تمکین بسویم دیر می آید

دم پیکان سر تیر خدنگ دلنشین او — ز خون دل گرم تر در خاطر نخجیر می آید

ندارد دلخراشی چون جرس فریاد و آه من — زبیدردی نفس از سینه بی تاثیر می آید

بطرزی دوش بیدل گفت از درد جگر خواری — که دل خون میخورد چندانکه از جان سیر می آید

جواب صائب در کراچی گفته

بچشمم جلوه چون عکس آن رخسار آید — که همچون رگ گل در نظر گلزار می آید

ز بس آن نوبهار حسن گل گل شکفد بر خود — گلستان پیرهن در بر چمن دستار می آید

بکوه درد او تا از گران جانی فغان کردم — صدا چون سنگ سنگین از دل کهسار می آید

باستقبال نازش بوی گل با رنگ برخیزد — چو آن ناز خرام از ناز در گلزار می آید

دران گلشن که میگردد روان شمشاد دلجویش — ز طرز جلوه او آب در رفتار می آید

ز بس با صد زبان شرح غم دردش رقم کردم — ز نوک خامه ام فریاد موسیقار می آید

شود فانوس مینا شمع در وی باده گلگون — دران محفل که آن شوخ پریرخسار می آید

غلام زرخریدم کرد آخر جوهر ذاتی — که یوسف از کمال حسن در بازار می آید

بسوی باغ گر آن گلپیرهن از ناز بخرامد — عطر او تهای بوی گل ز نوک خار می آید

ز رشکش شمع پیراهن ز رنگ شعله میپوشد — دران محفل که آن سرو قبا گلنار می آید

ز دست ناز خود هرگز نه بینم بستگی طرزی — در باز است هر جا بر رخم دیوار می آید

بر روش بیدل در کابل گفته

بچشمم جلوه گر چون آن بت بیباک می آید — بگل گر بنگرم در دیده ام خاشاک می آید

ز آسیب است ایمن چون گهر عزلت گزین دایم — بروی سیل هر جا بنگری خاشاک می آید

چو زلف و شانه باهم ربط آمیزش بهم دارد — چو می بینیم زاهد را بدل مسواک می آید

ز بس شد محو آن لبهای میگون دیدهٔ حیران — بچشمم هر مژه مانند شاخ تاک می آید

تو چون در گلستان آئی گل از جوش تماشاها — ز بس بر پشت پا بیند رخش بر خاک می آید

دلم از بس بگیسوی تو همچون شانه جا دارد — نسیم زلف مشکین از دل صد چاک می آید

ز حسرت می بچشم ساغر و پیمانه میسوزد — بهر بزمی که با آن لعل اشناک می آید

بلا بر سر ز طرزی ز نجبت خوش می آید — نه از چرخ و نه از گردون نه از افلاک می آید

جواب شوکت در قندهار گفته

بیا دم سر کجا آن دلبر مینوش می آید — خیال عارضش در دیده ام گلپوش می آید

ز بس چشم سیاهش خون بجای باده مینوشد — نگاه نرگس او زان همه مدهوش می آید

عرق همچون عقیق از عارض گلگون او ریزد — سخن چون غنچه رنگین زان لب خاموش می آید

نمیدانم که دارد جلوهٔ نیرنگ رعنا — که گردون بهر تعظیمش همه آغوش می آید

ز بس بر بوریای فقر خواب عافیت کردم — حصیرم در نظر بهتر ز مخمل پوش می آید

ز بس شد عام می خوردن بدور لعل میگونش — ز حلق شیشه هم آواز نوشانوش می آید

خطر بر زورق عقلم ز راه دیده سر زد — بلا بر کاروان دل ز راه گوش می آید

ز فکر چشم او گردد سرشکم چون گل رنگین — دلم چون خم بیاد لعل او در جوش می آید

لبش طرزی ز بس مهر خموشی برد هم زد — سخن هم از زبان خامه ام خاموش می آید

از طبع خود در کراچی گفته

لب خاموش تو تا سوی چمن می آید — صوت بلبل همه چون بوی سمن می آید

تا که بر طبع لطیف تو گرانی نکنند — بوی گل پخته از سوی چمن می آید

بسکه سرگشتهٔ چین خم گیسوی تو شد — مشک از راه خطا سوی ختن می آید

همه از قامت و بالای بلند یار رستا — هر بلائی که فرو بر سر من می آید

وضع کوچک دهنی بسکه گرفتست لبت
خنده‌ات گشته برونت ز دهن می آید

آب گوهر زرگ نازک یاقوت چکد
یاد لعل تو روان آب سخن می آید

دل عاشق طلب از گوشهٔ لعل لب یار
این عقیقیست که پرخون ز یمن می آید

هر کجا فتنهٔ آن چشم کند میل شراب
بهر وی جام می از بار فتن می آید

در بر نقطهٔ وحدت عدد کثرت نسبت
این کم و بیش بلفظ تو و من می آید

سوز داز بسکه شهیدان تو در کنج لحد
عوض گرد شرارم ز کفن می آید

طرزی تا دید بروی تو دل از دست بداد
این بلاها بمن از دیدهٔ من می آید

بر طرز بیدل بفرموده محمد خان در کابل گفته

اهم بیاد قدرت چون از دهن برآید
چون نالهای قمری سر از چمن برآید

گر سوی باغ آید آن غنچهٔ تمنا
از چشم بیضهٔ بلبل گلبرهن برآید

از یاد بوسش تیغش زخم درون دل را
از جای آب حسرت خون از دهن برآید

گر تاب چین زلفش مشک خطا ببیند
چون زلف دود پیچان مشک از ختن برآید

گر پیچ و تاب کاکل بیند بروی خویش
سنبل بتاب افتد آتش از سمن برآید

دامنکشان بمحفل از ناز چون خرامد
آه و فغان و فریاد از مرد و زن برآید

آن گل اگر برآید از گلستان بشوقش
چون بلبلان سرمست گل نعره زن برآید

بر امر خان عالی این شعر بر سرودم
شاید ز ابر لطفش دُر از دهن برآید

آن گلرخ پری وش گر اینچنین خرامد
بلبل به پیش رویش از خود چمن برآید

طرزی ز طبع بیدل میگفت پیش لعلت
آب از عقیق ریزد دُر از عدن برآید

جواب صائب در کابل گفته

از آن رو وضع موری از تهمتن بر نمی آید
بلی از رحم سرکش کار سوزن بر نمی آید

هوای اهلیت داری بنا اهلان مکن صحبت
ز بزم میکشان کس پاکدامن بر نمی آید

ز شور خامشی شد خنده گل ناله قمری — نوای عندلیبان زان گلشن بر نمی آید
بچشم دل نگر گر جلوه دیدار میجوئی — که با رنگ تماشا چشم روشن بر نمی آید
گرفتار من و مائی و از وحدت سخن گوئی — خیال نقش یکتائی ز ما من بر نمی آید
خزد در برگ برگ گل چو رنگ از خجلت رویت — ازان با باد بوی گل ز گلشن بر نمی آید
بنا جنس از کسی صحبت عذاب روح میگردد — صدا از آب افگندن ز روغن بر نمی آید
نشد ادراک طرزی مانع نظاره صائب — حجاب چشم ما دلهای روشن بر نمی آید

بر روش بیدل در کراچی گفته

ازان بهار نزاکت دل از سخن گوید — چو عندلیب بخون غلطد و چمن گوید
میان عاشق و معشوق جان نمیگنجد — گر از رسد که بلب حرف پیرهن گوید
رموز دانی آداب نازک افتاد است — مگر که بزبان آید و سخن گوید
بسان شبنم گل از خجالت آب شود — بهار گر ز گل و غنچه و سمن گوید
ز تاب آتش دل غیر فصل داغ مجو — کتاب شمع همه رمز سوختن گوید
دوئی ز پرده قانون ساز وحدت نیست — ترنم من و تو صوت ما و من گوید
بر اسم و رسم اسماست در نه اصل یکیست — بکعبه شیخ و بتخانه برهمن گوید
بطرز الفت اضداد بنسبت استقامت — شکست شیشه می راز انجمن گوید
کمی ز قطره بحر محیط زد پهلو — بسنگ و زن کم آید کسی که من گوید
بفکر رمز دهانت نمی نماید هیچ — مگر لب تو بحرف آید و سخن گوید
به بزم اهل صفا کم ترک ز زاهد گوی — به پیش جان چه ضرور است کس ز تن گوید
کسی بقصه درد دلم نمیفهمد — مگر نفس بدلم راز خون شدن گوید
ز بسکه محو رخ یار گشته ام طرزی — رسد بمعنی او هر کسی ز من گوید

جواب واقف در کابل گفته

بسکه در هجر توام از مژه خون می آید | عوض اشک دل از دیده برون می آید

هر که یک سیل جدا می فتد از اهل نظر | اشک سان تا بسر خاک نگون می آید

شمع را شعله بسر از اثر داغ دل است | آه جانسوز من از سوز درون می آید

بسکه خون میخورد از دست نگارین تو دل | بوی خونی بمشامم ز درون می آید

دل که هی آب شود گاه شرر گاه کباب | چه بلاها که برین قطرهٔ خون می آید

لاله در خواب نگر دید رخ خوب ترا | که بخون گشته رخ از خاک برون می آید

کودکان را بسر راه دو دو سنگ بدست | دل دیوانه ام از کوی جنون می آید

چرخ چون ذره نماید بنظر طرزی را | تنگ چشمی همه از مردم دون می آید

در جواب استاد که این مصرع مشهور دارد
مگر خیال تو بیرون رود که خواب در آید گفته

چو یاد روی توام در دل خراب در آید | درون خانهٔ تاریک آفتاب در آید

خیال روی تو از راه چشم جانب دل شد | چو برگ گل که بگلشن ز راه آب در آید

دل فسردهٔ زاهد چه نشه یابد از آن لب | بچشم شیشه چه مستی که از شراب در آید

ز شوق زود دهم جان به پیش خاک ره او | بکلبه ام اگر از ناز پر شتاب در آید

بعارض عرق آلود او چو دیده گشایم | بچشم شیشهٔ اشکم از آن گلاب در آید

دلم چو خانهٔ خورشید میشود همه روشن | بدیده عارض ماهت چو بی حجاب در آید

بمغز سامعه ام شهد ناب ذائقه بخشد | براه گوش اگر از لبت جواب در آید

ز پیچ و تاب دل از نکتهٔ زلف تو گویم | ز بیقراری حالم به پیچ و تاب در آید

بجز دعا چه توان گفت گر دهد همه دشنام | بجز نیاز چه آرم چو در عتاب در آید

کند چو شرح غم خویشتن به پیش تو طرزی | فسانه شمرد چشمت و بخواب در آید

مرا پیش او آنچنان حیرت آمد
که آئینه هم چو دار غیرت آمد

ز خون خوردن غنچهٔ دل چه پرسی
که این لقمه اش از ازل قسمت آمد

نه مقبول مستانه مطبوع ساقی
ز مینای خالی مرا حسرت آمد

دلم پیش او قدر خردل ندارد
چه عزت ز مالی که بی قیمت آمد

معانی بکرم که کم دیده چشمش
بصد جلوه از پردهٔ عصمت آمد

هنرور ز زر خواهی که گردی معزز
که اهل هنر صاحب عزت آمد

سحر در شام من از جانب او
شمیم نسیم گل عشرت آمد

بزور دو دست ید الله طرزی
بر ویم گشاد در دولت آمد

جواب شوکت در دمشق شام گفته

چو سوز عشق تو در جان در ریشه ام آید
بجای باده شرار از دهان شیشه ام آید

بجای برگ دمد صورت ز شاخ نهالم
ز بس خیال تو در تار تار ریشه ام آید

بصورت راست ز امثال گشته ام ممتاز
بدوش ناله بلی نی برون ز بیشه ام آید

بچوب تکیه کند بسکه خم شود از غم
چو سعی زحمت فرهاد یاد تیشه ام آید

نهال دل بثمر میرسد ز خلوت فکر
از آن بخاک نهان پای شخص ریشه ام آید

ز بسکه باخته ام رنگ طرزی چو شوکت
صدای بال پری از شکست شیشه ام آید

در دمشق شام گفته

ز بس یاد لبش سر مست در اندیشه ام آید
صدای پای مستی از شکست شیشه ام آید

ز بس پیچیده مو مو در خیالم یاد نشتر کاوش
بجای آب خون می برون از ریشه ام آید

بکوه بیستون پشت صد چو نقش نهان سازم
که بوی خون کوهکن از دهان تیشه ام آید

در آتش شمع سان این استقامت از کجا آرد
چه شد پروانه گر در سوختن هم پیشه ام آید

ز فیض عشق او با ناتوانیها قوی جنگم
بجای بانگ نی آواز شیر از بیشه ام آید

کنار جوی شیر شعر شیرین چونکه بنشینم | صدای خندهٔ شیرین بگوشش تیشه ام آید
دهد یاقوت بر جای ثمر نخل خیال من | ز بس آب لب لعلش بجوی ریشه ام آید
به پیچ و تاب گیسویش ز بس چون حلقه خم خوردم | نسیم بوی مشک از ریشهٔ اندیشه ام آید
چنان از خون بود لبریز طاق سینه ام طرز | که در دستم دل خونین بجای شیشه ام آید

در شام شریف گفته

چنان پر نشه ام دل از خم اندیشه می آید | که تا میخانه از مستی بدوشش شیشه می آید
دلم پر گوهر معنی شد از پیچ و خم فکرت | ثمر بر نخل بار آور بزور ریشه می آید
ز راه عشق این خرسنگ جا را دور افکندن | بزور بازوی فرهاد و نوک تیشه می آید
فغانم از حلاوتهای دردش شهد لب شد بر | بجای ناله شکر زین نیستان بیشه می آید
چو موج می بجوشش آمد بجام آهسته گر گفتم | که این خیل پریدان ز قاف شیشه می آید
ز بس از باغ گلهای داغش تازه میروید | نفس از سینهٔ پرخون بهار اندیشه می آید
بروی تیغ و بر پشت کمان از بهر جان دادن | جوانمردان برغم غیرت هم پیشه می آید
چنان آمد بجوشش از شور سودا خون اصفهانش | که جای می کف خون از دهان شیشه می آید
بکوه بیستون شعر طغرا زی از نی کلکم | بگوشش معنی شیرین صدای تیشه می آید

جواب نظیری در شام گفته

تیر چون راست در آغوش کمان می آید | یک کمان پیشتر از تیر نشان می آید
راستی گوشه نشینان بریاضت یابند | تیر از چله باغوش کمان می آید
خم چه خالی شود از می ز سبک مغزیها | از دم باد بفریاد و فغان می آید
راز تا فاش نگردد مگشا لب بسخن | که هر راز دل از جوی زبان می آید
گل بسر چنگ در آغوش و صراحی بر کف | سوی ما یار عجب جلوه کنان می آید
غنچه در چاک گریبان گل از شرم خزد | یار چون بر زده دامان بمیان می آید

بر سخن جای چنان در لب او تنگی کرد
که نفس سوخته بیرون ز دهان می آید

بر لبش خنده از آن رنگ تبسم گیرد
که ز راه دهن تنگ نهان می آید

زندگی پیرهن تنگ گلوگیر شود
بی تو از بسکه دل از خویشتن بجان می آید

بسکه ذکر تو بود ورد شبانروز من
پیشتر از همه نامت بزبان می آید

بر در میکده دی باده فروشی میگفت
گر خورد پیر ازین باده جوان می آید

تیر تدبیر اگر راست بتقدیر شود
کار ناوک ز خم پشت کمان می آید

از ره قوس سعادت چو نظیری طرزی
همه مقصد خدنگم به نشان می آید

جواب امیر خسرو دهلوی در شام شریف گفته

بقربانگاه ناترکش چو آن بدکیش می آید
زشادی جان من یک گام از من پیش می آید

بگو چون چاک زخم سینهٔ من پیش می آید
که هر ساعت به تیشم زان مژه صد نیش می آید

رهم باریک و شب تاریک در هر سو سندور نقش
نمیدانم درین ره تا چه بر من پیش می آید

کجا بستی که چابک بگذرم چون اشک ازدن اما
رهم دور از خیال عقل دوراندیش می آید

ببزم وصل بالاتر نشیند یکسر و گردن
بیادش زود بر هر کس دون از خویش می آید

بجای درد از زخم دلم گرد نمک خیزد
زبس از لعل پر شورش نمک بر ریش می آید

بدان درویشی شکر و برای ریاضتها
کسی کر استقامت کردوی درویش می آید

بکم سنگی بلی از ذره کمتر گشته وزن من
زبس بر دل غم او بیشتر از بیش می آید

زبس با محنت عشقش بدل پیوندها دارم
مرا غم برادر درد و حسرت خویش می آید

نشد کم سوزش طرزی ز آب دیدهٔ خسرو
که بیش است آتشم هر چند باران بیش می آید

جواب هلالی در دمشق شام گفته

چو یاد جوی شیر از کشتن فرهاد می آید
روان تا بیستون در ناله و فریاد می آید

ز جا یکقد جهم همچون سپند از جوش بیتابی
شرار گرمی خشمش مرا چون یاد می آید

بعزم جلوه چون سوی گلستان بگذرد یارم — ز خجلت سرو در پشت سایهٔ شمشاد می آید

مژه در چشم دامم شد سفید از انتظار او — ز بس آهسته سوی دامم آن صیاد می آید

ز بس در خلوت گل ناز پرورد است بوی گل — ز جیب غنچه تا گلشن بدوشش باد می آید

ز دل از بسکه شور درد میخیزد ز بیدادت — ز زیر پای فریادم صدای داد می آید

کند چون سرو طوق بندگی شمشاد در گردن — چمان سوی چمن چون سرو من آزاد می آید

بوضع یار میخندم بحال خویش میگریم — تغافلهای ناز او مرا چون یاد می آید

هلالی گفت با طرزی که از سنگینی دردش — اگر با کوه گویم کوه در فریاد می آید

جواب شوکت در دمشق شام گفته

چنان بیرون خیالش از دل مایوس می آید — که گویی نور شمع از پردهٔ فانوس می آید

بگوشش از آمد و رفت نفس از حسرت ریشش — صدای سودن دست کف افسوس می آید

ز آواز پر تیر نوای شوخ کمان ابرو — بگوشش من صدای شهپر طاوس می آید

ز دل از بس گل حسرت حنای دست سرو دمد — باستقبال من بوی بهار طوس می آید

چو چشمش گرد به حال دل زارم نظر گفتم — برای پرسش بیمار جالینوس می آید

ز بس از صدق در دیر محبت بندگی کردم — ز ساز پردهٔ دل نالهٔ ناقوس می آید

ز بس از خجلت تردامنی بر خویش میگریم — سرشک از شرم از مژگان من معکوس می آید

بر ویم میدود از شوخ چشمی تا سر مژگان — سرشکم در نظر از مردم جاسوس می آید

چو مار گنج یاد آورد که خویش میکردم — بدل از بس خیال گنج دقیانوس می آید

ز پشت پا چو شوکت چشم چون بالا کنم طرزی — مرا خجلت ز پای خویش چون طاوس می آید

جواب شوکت در دمشق شام گفته

سحر در دل خیال حسن آن گلشن بدوش آمد — برنگ گل نگه بیرون ز چشم غنچه پوش آمد

ز فیض صحبت مینا چنان مغزم بهوش آمد — که آواز صدای پای موج می بگوش آمد

زبس در مجلس رندان ادب رنگ حیا ریزد / صدای قلقل مینای می از لب خموش آید
چو جام و شیشه و پیمانه را دیدم بدل گفتم / مگر خیل پری از کوه قاف میفروش آید
ز ساغر بادهٔ رنگین بسان چشمه میجوشد / زبس خون می از پا و لب لعلش بجوش آید
بمژگان گردش چشمش چو دیدم زیر لب گفتم / سبو بر دوش سرمستی ز کوی میفروش آید
بجیب غنچه میغلطد گریبان نگاه من / زبس از ذوق او خون تماشایش بجوش آید
کمان ابرویش را حسن او چندان کشید از هم / که نوک گوشهای ابرویش تا بیخ گوش آید
زابر چشم از بس گریه طوفان کرده میریزد / ز جوش اشک هر مژگان من دریا بدوش آید
به پیش لعل خندانش چو شوکت طرزی از شادی / بلب همچون گل شمع تبسم شعله پوش آید

جواب شوکت در شام شریف گفته

خرامان چون بگلشن آن بت گلرنگ می آید / صدای بال بلبل از شکست رنگ می آید
ز شرم آن تبسم رنگ گل زان سان بپرد از جا / که شور خندهٔ گل از شکست رنگ می آید
برنگ بوی گل از نازکیها بسکه میخیزد / به تنگی خنده از بس زان دهان تنگ می آید
بافسون پری زان سان دماغ شیشه نازک شد / که از میخانه تا محفل بدوش سنگ می آید
چو نبض دل طپد از شوق موج باده در ساغر / بسوی بزم چون آن ساقی گلرنگ می آید
از آن چون موج از صد جا گریبان میدرد دستم / که همچون آب بیرون دامنت از چنگ می آید
چو بوی گل خیالت بسکه پیچد در سراپایم / نفس همچون رگ گل از لبم گلرنگ می آید
زبس مضراب شوقت میزند ناخن بتار دل / صدا از هر رگم بیرون بسان چنگ می آید
چو گوش پردهٔ ساز مخالف کج شنو باشد / نوای نغمهٔ عشاق بی آهنگ می آید
ز دلتنگی نفس از لب برون پیچیده برخیزد / چه سازم این غریب از راه نقب تنگ می آید
ز شور میکشان در بزم از بس فتنه میبارد / بفرق شیشه از آواز قلقل سنگ می آید
چنان طرزی چو شوکت گشته ام دیوانه از دستش / که از زنجیرم آواز شکست رنگ می آید

جواب صائب در شام شریف گفته

یار چون جلوه کنان جانب ما می آید — سایه یکقد ز من از رشک جدا می آید

هر نفس سر زده تا لب دل بیطاقت من — به تماشای تو بر دوش صدا می آید

پیش طاق خم ابروی تو ای قبلهٔ جان — قد محراب بتعظیم دوتا می آید

بهر پابوس کف پای تو از بند رهد — خون من در ورق رنگ حنا می آید

بچمن چونکه خرامی بهوای رخ تو — رنگ یک یک گل از گل بهوا می آید

غلط انداز مگر سوی من افکنده نظر — که دلم آئینه بر دوش صفا می آید

مشک چین هر خم زلف تو از راه ختن — در کف نافهٔ آهوی خطا می آید

در شب سرمهٔ چشم سیهت بر دل من — پنجهٔ آن مژه چنگ بلا می آید

صبحدم وقت سحر گفت بطرزی صائب — نفس بوی دل از باد صبا می آید

جواب مخفی در شام شریف گفته

شراب تا بگلویم فرو نمی آید — چو شیشه خنده برون از گلو نمی آید

بسان لاله بدل داغ کاری دارم — که کار بخیهٔ او از رفو نمی آید

گره شود چو گهر آب در لب خشکم — که بیتو آب فرو در گلو نمی آید

چنان بیار شدم وصل در رهٔ الفت — که در میان سر یکتار مو نمی آید

بخون نشوی رخ و پس گذار سر به نیاز — که این نماز بجز این وضو نمی آید

ز بسکه فرد شدم در حساب یکتائی — بغیر یک ز زبان حرف دو نمی آید

بسال عمر جوانی ز مغز بیرون کن — که آب رفته از آن پس بجو نمی آید

چنان بمیکده از مستی اوفتاده ز پا — که دستگیری جام از سبو نمی آید

چو شمع گرچه لبم از زبان درازی سوخت — ولی برون ز دهن گفتگو نمی آید

چنان ز معنی اثبات نفی من خالیست — که رنگ رفتهٔ من تا برو نمی آید

چو مخفی هم دل طرزی بود از خون لبریز — چه شد که اشک ز چشم فرو نمی آید

جواب هلالی در شام شریف گفته

جهان بی روی او در دیدهٔ روشن نمی آید — بچشم هر دو عالم چون سر سوزن نمی آید

ز کوی او دل بینا سوی گلشن نمی آید — بلی گل را اثر در دیدهٔ روشن نمی آید

چرا پروانه سان دل را بشمع او نسوزانم — که غیر از سوختن کاری ز دست من نمی آید

چنان از مستی چشمت ز کار افتاده دست من — که از دستم گریبان چاکی دامن نمی آید

مگر رنگ دورنگی کرده گل در غنچه و بلبل — که صوت عندلیب از جانب گلشن نمی آید

باسم محض نتوان رسم پاکان را کنی جاری — روانیهای بحر از چشمهٔ سوزن نمی آید

صفای نور قلب از نفس سرکش کی شود ظاهر — برون آئینه از خاکستر گلخن نمی آید

مقلد با محقق کی مقابل میتوان گشتن — نظربازی چو چشم از دیدهٔ روزن نمی آید

خدنگ خار پهلو دار پنهان در بغل دارد — ازان ماهی برون از آب بی جوشن نمی آید

سفیدی میکند چشمم بکنج گوشهٔ گلشن — چرا از یوسف گل بوی پیراهن نمی آید

غنی از پهلوی چرب اینچنین بر خویش میبالد — ز شمع این خندهای گرم بی روغن نمی آید

چه شد گر قدر من نشناخت شیخ از کوری باطن — تمیز خوب و بد بی دیدهٔ روشن نمی آید

هلالی گفت با طرزی که در راه غم خوبان — بغیر عاشقی کاری ز دست من نمی آید

درجواب پسر طرزی صاحب عندلیب تخلص گفته

تا بعشق تو مرا پیر دل استاد آمد — سبق زود گذشتن ز خودم یاد آمد

بیستون را چو بدل یاد ز فرهاد آمد — تیشه زد بر سر و از درد دل فریاد آمد

نقطهٔ کثرت از دور ترا ز ما افتاد — بسکه از خود دل من چون الف آزاد آمد

روش چاک جگر نیست طریق دل ما — سر این سلسله از شانهٔ شمشاد آمد

یار را دید چو آمد سوی من دیدهٔ دام — چشمکی زد بمن و گفت که صیاد آمد

خندهٔ شیشه بگوشم ز خمار مستی
چون صدای پر پرواز پریزاد آمد

خواست تا نقشهٔ تصویر میان تو کشد
موی بر نوک سر خامهٔ بهزاد آمد

بر سر صفحهٔ خورشید نویسد ماهش
بیت ابروی تو تا منتخب صاد آمد

جای خال از رخ تو خال خدائی سر زد
زینت وجه تو از حسن خداداد آمد

بسکه دلتنگ ز همصحبتی نفس شدم
دل برون از دهنم با نفس باد آمد

دانه و دام درین دامگهٔ وحشت نیست
آرزوهای تو از بهر تو صیاد آمد

سر خط بندگیش عرعر و شمشاد نوشت
بسکه آن سرو سهی در چمن آزاد آمد

عندلیبم بسخن آمد و با طرزی گفت
سخنم از اثر طبع خداداد آمد

جواب ملا جامی در شام شریف گفته

ازان از چشم جوی شیرین رود خون آید
که بانگ تیشهٔ فرهاد هنوز از بیستون آید

بسان شیشهٔ پر می لبالب میشوی از وی
دلت گر یکنفس از خود بیاد او برون آید

مگر خون شد دل از یاد رخش در سینهٔ تنگم
که هر دم از دهان آه گرمم بوی خون آید

مرو دنبال چشم و ابرویش دیوانه میگردی
ز رنگ سایهٔ بال پری بوی جنون آید

ز دور گردش آن نرگس جادو بهر دیدن
بلا و فتنه ریزد سحر و نیرنگ و فسون آید

بصحرای غمش دل بسکه پر گرد کدورت شد
نفس بر خاک همچون گرد باد از لب برون آید

نباشد تا بدل دردی نخیزد گریه را گردی
بلی خوناب اشک از دیدهٔ زخم درون آید

به پیش دیدهٔ اهل نظر هر کس کند شوخی
بسان اشک از مژگان حسرت سرنگون آید

خدا را گوشوار در شود آویزه گوشش
مبادا از عکس گوهر طرف گوشش نیلگون آید

بطرزی گفت جامی لالها پر خون برآرد سر
مرا بر هر زمین گر دیده اشک لاله گون آید

جواب امیر خسرو دهلوی در شام شریف گفته

چون خیال من ازلی قربان من آید
پس زود روان در تن من جان من آید

چون رحم دهیم کوچه بردی دم تیغش — گر ترک من از ناز بمیدان من آید
از بهر تماشای رخت طفل سرشکم — از دیده دوان تا سر مژگان من آید
از بسکه بیاد تو برم سر بگریبان — بوییت چو گل از چاک گریبان من آید
بر پسته ز غم تلخ شود خنده شیرین — در بزم چو آن غنچه خندان من آید
از شرم خرد سرو برپر قمری — چون جلوه کنان سرو خرامان من آید
از ذوق تماشا رخ خوب تو بچشم — نزدیک ترک از سر مژگان من آید
لخت جگر و پاره دل کرده مهیا — شاید مگر آن شوخ بمهمان من آید
لب بند کی یارد لم شاد نگردد — گر روی زمین در خط فرمان من آید
طرزی دلم آزرده ز من رفت چو خسرو — کی باز باین سینه ویران من آید

جواب کمال خجند در دمشق شام گفته

طوف کوی تو پس از عمر مرا پیش آمد — سعیها کردم و تا دل بصفا پیش آمد
بسکه زلف تو بدل بردن دلهاست حریص — لی دل بردم هر سوی جدا پیش آمد
سینه پر داغ و جگر چاک دلم خونین شد — چه بلاها که بعشق تو مرا پیش آمد
گریه و ناله من هر دو پی درد دوید — اشک پس ماند بدنبال و صدا پیش آمد
در ره فقر دویدم بعنا پایم خورد — صید عنقا بدلم بود هما پیش آمد
آرزوهای طلب گشت حجاب من و یار — در میان من و او دست دعا پیش آمد
گرچه چون کعبه ز خط حسن تو پوشید سیاه — لیک با ما ز سر صدق و صفا پیش آمد
دوش سرگرم نظربازی چشمش بودم — ناگهان جنگ بلای مژهها پیش آمد
یار با خویش نهان جلوه فروشی میکرد — دل چو آئینه ام روی نما پیش آمد
گاه در آتشم از آه و گه از گریه در آب — هر سرم در غم هجر تو چها پیش آمد
پیش مژگان تو با طرزی چنین گفت کمال — فتنه آورده بمن روی بلا پیش آمد

جواب صائب در دمشق شام گفته

تیغ مژگان توام چون بنظر می آید / اشکم آلوده بخوناب جگر می آید

نفسی سوخته با آه برآید ز لبم / این عجب شعله که بر دودش شرر می آید

تا دم از نغمهٔ قانون مقامات زدم / هر نفس زمزمه‌ام طرز دگر می آید

آب شعر ترم از جوی صفا گشته روان / بهر طبعم گر از بحر گهر می آید

خامه‌ام بسکه دم از نقل روا یار زند / از لب هر سخنم طعم شکر می آید

یکقدم پیش ز مژگان بتماشای رخت / با که مردمک از دیده بدر می آید

طفل اشکم بنظر گرچه دود پر شتاب / چون ز مژگان گذرد زود بسر می آید

کام من خشک ز جام سفالین شده است / گرچه آب مژه‌ام تا بکمر می آید

هر مژه شاخ گل سرخ نماید بنظر / بسکه خون دلم از راه نظر می آید

هیچ از دست خم زلف تو ناید بیرون / پیچ و تابی که از آن موی کمر می آید

بخیابان گلستان بنا گوش بتان / آب خوبی همه از جوی گهر می آید

گفت صائب چو بدل خستگی طرزی دید / سنگ بر سینهٔ ارباب هنر می آید

بر ردش بیدل در دمشق شام گفته

حنا را تا کف دست نگارینش بچنگ آمد / ز بار رنگ دست نازکش در زیر سنگ آمد

چو بوی گل درد جیب لطافت رنگ او از تنش / سخن نازک ز بس بیرون از آن لبهای تنگ آمد

ز بس زیبنده طاووس گل تا دامن گلشن / بر در جنبش بال و پر پرواز رنگ آمد

ز سعی نارسا مگذر که با افتادگی گوهر / ز قعر بحر تا گوش بتان با پای لنگ آمد

بنفی نیستی کردم چنان اثبات بیرنگی / که تصویرم ز نوک خامهٔ نقاش بیرون بیرنگ آمد

چو بوی گل نشد آلوده دامانم برنگ گل / ز فیض بیخودی بیرنگ دل از زیر رنگ آمد

ز بس در کبریائیش ناز عزت بندگی دارد / باستقبال عجزم بی نیازی بیدرنگ آمد

بزور گوشهای ابرو شست نگاه او / بجان هر تیر مژگان دلنشین تر از خدنگ آمد

ز بزمم تا که بیرون رفت دوشب برگران یارم / بگوشم قلقل مینای می باران سنگ آمد

مرا برفرق از نیرنگ چشم سحرساز او / بلا و فتنه آمد جادو و افسون و جنگ آمد

بیاد آن لب شیرین بکوه بیستون غم / مژه تا برهم آمد اشک گلگون بیدرنگ آمد

زبس در شعلهٔ رنگ نفس بیتاب میسوزم / گریبان گلویم شمع سان کام نهنگ آمد

بگل تا رنگ باقی هست از وی بو شود ظاهر / بی نکهت بود جوهر عرض مانند رنگ آمد

بچشم چشم سوزن دامن صحرای محشر شد / جهان بی گردش چشمش بدل از بسکه تنگ آمد

چو بیدل طرزی زد بر سر که دامانش زکف دادم / برنگ غنچه این شستم بخاطر بعد جنگ آمد

جواب صائب در دمشق شام گفته

جائیکه سخن زان گل دستار برآید / مانند رگ از پهلوی گل خار برآید

بر صبح بناگوش تو این لؤلؤ لالا / نوریست که از مطلع انوار برآید

بر روی تو زلفیست که پیچیده خورد تاب / یا دود از آن آتش رخسار برآید

در محفل رندان ز لب جام پر از می / هر لحظه برون تحفهٔ اسرار برآید

چون پستهٔ خندان ز شکر شور برآرد / هر خنده گران لعل شکربار برآید

بلبل چو ابا غنچه بگلزار سر آید / منصور صفت گل بسر دار برآید

همدوش نگه دل بتماشای جمالت / تا نوک مژه از پی دیدار برآید

از رهگذر دیدن رویت نگشتم چشم / چون مردمک از دیده ام از چار برآید

مانند نفس دل بتمنای سراغت / بسیار درون آید و بسیار برآید

آئینه ام از بس بصفا ساده نماید / تمثال از و صورت زنگار برآید

مینای مرا محتسب از سنگ بترسان / این شیشهٔ ما از دل کهسار برآید

بشنید چو طرزی سخنت گفت بصائب / رازیست که از مخزن اسرار برآید

جواب عرفی در شام شریف گفته

بقتل من مژه‌ات جسته جسته می‌آید / که دل بسینه‌ام از زخم خسته می‌آید

مگر بکشتن عشاق میرسد از ناز / که چشمش از مژه تیغ بسته می‌آید

نگاه من ز رخش چون درست برگردد / که پای خط برخ او شکسته می‌آید

اگرچه زلف بپرواز تا رخت آمد / ولیک خال برویت نشسته می‌آید

ببزم یار کند تا که جلوه پردازی / سخن برون ز لبم جسته جسته می‌آید

دلم بیاد رخش بسکه تازگی دارد / بدوش گل نفسم دسته دسته می‌آید

ز زیر سنگ ستمهای خوش نهان / دلم چو پسته دهاوام خسته می‌آید

ز کوی یار مگر مژدهٔ وصال آورد / که یک نالهٔ من پی خجسته می‌آید

نفس بیاد دهانش برون ز سینهٔ من / بدوش خندهٔ لبهای بسته می‌آید

کسی که طرزی چو عرفی کند شکار صفا / غزال قدس بفتراک بسته می‌آید

از طبع خود در دمشق شام گفته

رخش در مجمع خوبان به از گلدسته می‌آید / لبش در روی برنگ غنچه سربسته می‌آید

ندانم تا گرا در خون نشاندی از سر شوخی / که ترک چشم او شمشیر ابرو بسته می‌آید

ز راه آب سردار شرم لرزان میشود بیرون / بگلشن قد شمشادش ز بس برجسته می‌آید

بجای دل اگر سندان بود در سینه سختم / ز نوک ناوک مژگان او لخته لخته می‌آید

ز بس از چشم مستش سرخوشی در بزم میبالد / بدوشش شیشه صوت شیشه بشکسته می‌آید

شوم قربان شستت کو شهای ابروی نازت / که ناوک بر دلم زان شستکمان پیوسته می‌آید

بسی بر سینه زخم تیغ او قدر است تکرار آمد / بسوی باغ دل داغش اگر بنشسته می‌آید

لب هر خنده‌اش از شور حسرت تلخ میکرد / تبسمهای شیرینش چو با دل بسته می‌آید

نفس آواز پای رفتنش را نشنود طرزی / بدل از بس خیال او شبها آهسته می‌آید

جواب کلیم در قندهار گفته

دل در چمن چو قد تو سرو روان ندید / جان همچو عارض تو گلی در جهان ندید

در دست صد رقیب فتاد دست یار ما / یک گل کسی بدست دو صد باغبان ندید

از بس هجوم دل بدو زلف سیاه تست / جان غیر دل بزلف تو مو در میان ندید

نگذاشت دل بدست کسی زلف سرکشت / کس همچو طره ات بجهان دلستان ندید

از چرخ دل توقع مرهم کند ولیک / چیزی بجز خدنگ کسی از کمان ندید

از اشک لاله گون رخ من زرد میشود / از ارغوان کسی ثمر زعفران ندید

هرچند دل بخون جگر غوطه میخورد / چون زخم غیر خنده مرا در دهان ندید

هر دیده که روی ترا بی نقاب دید / طرزی صفت دگر گل گلستان ندید

جواب شوکت در کابل گفته

چون خیال عارضش از دامن گل بگذرد / رنگ گل همچون نگه از چشم بلبل بگذرد

بسکه چشم گل ز رشک دیدن او سرخ شد / هر رگ گل چون مژه از دیدهٔ گل بگذرد

بر سر آب خجالت بشکند چون تار موج / گر نسیم طره اش بر زلف سنبل بگذرد

میشود بیرنگ چون تار نگه موج شراب / یاد لعل او اگر بر خاطر مل بگذرد

میفتد چون اشک شوق غنچه از چشمش بخاک / گر تماشای رخش بر یاد بلبل بگذرد

خون حسرت در شهادتگاه ناز او چو موج / یک سر گردن ز شمشیر تغافل بگذرد

بسکه بی روی تو گلشن تنگ شد بر عندلیب / اشک بلبل همچو رنگ از دامن گل بگذرد

بر هوا از بیخودی هردم زره سازی کند / چون صبا بر پیچ و تاب چین کاکل بگذرد

هر که دست از جان بشوید پیش تیغش ایمن است / فارغ از موج خطر باشد چو از پل بگذرد

خویش را چون کاه در میزان بیقدری کشد / از سبک مغزی کسی چون از تحمل بگذرد

در میان خاکساران صاحب شوکت بود / همچو طرزی هر کس از جاه و تجمل بگذرد

جواب شوکت در کراچی گفته

عاشقان صد سال چون گل سینه پر خون کرده اند
تا ز دل نقش خیال غیر بیرون کرده اند

از حنای نشئهٔ رنگ شراب لاله گون
دیده‌ها پای نگه از ناز گلگون کرده اند

دم شماران غم یاد جمالت دمبدم
هر دو عالم چون نفس از سینه بیرون کرده اند

اهل دل از الفت دنیا و عقبی مرده اند
دست همت را بسان هاله بیرون کرده اند

دامن وصل گلاب آسان بکف ناورده اند
سالها چون گل درین غم سینه پر خون کرده اند

صاف طبعان تو در باریکی موی کمر
عینک از آئینهٔ طبع فلاطون کرده اند

بسکه آتش مشربانت خورده خون آرزو
از نفس فانوس را چون شمع گلگون کرده اند

ناله را برجسته‌تر از سرو می آرد بلب
نکته سنجان طبع را از بسکه موزون کرده اند

تا کند طرزی مرا دیوانهٔ عشق بتان
در شراب حسن خود از خال افیون کرده اند

بر طبق بیدل در کابل گفته

شب که یاد رخ او در دل مایوس نبود
مژه بر هم زدنم جز کف افسوس نبود

حسن بی پرده چو شد تا نظر میسوزد
داغ محرومی پروانه که فانوس نبود

ناز کردن ز سبکباری خود آزادیم
بوی گل در قفس گل همه محبوس نبود

در زنار تکدهٔ دیر خرابات مغان
بود صوت دل ما نالهٔ ناقوس نبود

در سراپردهٔ اسرار غم عشق مرا
چشمک داغ کم از دیدهٔ جاسوس نبود

دوش از فیض جنون در چمن بیرنگی
جلوهٔ در نظرم بود که محسوس نبود

ناله‌ام آه دلم گوش خراش فلکم
همچو اشک مژه‌ام طالع معکوس نبود

در بهار چمنستان خیالش طرزی
پنبهٔ داغ تو کم از پر طاوس نبود

از طبع خود در شام شریف گفته

در چمن سرو قدش از بار غم آزاد زاد
شد از آن از آمدنهایش دل شمشاد شاد

الفقیر

آنقدر بیداد چشمش داد و در بیداد داد / گر در دم هر نفس آید صدای داد داد

سینه تنگی کرد از جورش نفس در خون طپید / بسکه نیم بیداد آتش پیش هر چه باداباد باد

بسکه لبریز فغان شد سینه از بیداد غم / میرسد هر آه دل سرد من از فریاد یاد

برد از یکجرعهٔ می دور گردون را ز دل / خانهٔ پیر مغان یارب مدام آباد باد

خال چون بر گوشهٔ چشمش بدیدم عقل گفت / کلک قدرت خوش نوشته بر سر این صاد صاد

خاطر آزاد کان در بند آب و دانه نیست / فارغ از قید جهان شد هر کسی آزاد زاد

بزم وصلش را ندانم ساز عشرت تا کی است / تا خیال او ز دم شد خاطر ما شاد شاد

طرزی هر کس شعر من بشنید از انصاف گفت / در سخن این لطف او را فیض استعداد داد

ردیف الذال دیوان طرزی صاحب طول عمره

ای در مذاق جان سخنت چون شکر لذیذ / وز قند مصر لعل لبت بیشتر لذیذ

هرگز نزاد مادر گیتی هزار سال / در لطف و دلبری چو تو زیبا پسر لذیذ

گویا بجای شیر شکر خورده که هست / هر عضو تو ز عضو دگر بیشتر لذیذ

ز آب نبات نخل قدش دیده پرورش / همچون رطب از آن بودت بار و بر لذیذ

کس دیده سرو میوهٔ شیرین برآورد / جز سرو قامت تو که دارد ثمر لذیذ

شیرین تری ز هرچه بخاطر رسیده است / چون نی شکر وجود تو پا تا بسر لذیذ

طرزی نمود ورد زبان وصف آن لبان / گردیده زان سبب سخنش چون شکر لذیذ

ردیف الراء مهمله دیوان طرزی صاحب

گشوده منشی باد صبا کتاب بهار / بعاملان چمن میکند حساب بهار

ز بیم سوسن و نرگس چو بید میلرزد / که در شکنجه بود غنچه از عتاب بهار

سوال مشکل باد بهار حل نشود / مگر که گل بجوشی دهد جواب بهار

عذار شاهد گل تاب آفتاب ندارد / از آن بابر نهان است آفتاب بهار

بذوق بزم گلستان و دیدن گلشن — دو و شکوفه و گل مست در رکاب بهار

ز روی غنچه چو شبنم گلاب میریزد — بکدی رگ رگ گل خفته است آب بهار

بشور ناله بلبل نگرد مژگان باز — ز بسکه غنچه بود سرگران ز خواب بهار

چو گل ز شوق ز صد جای میدرد دامن — بگوش غنچه چو آرد صبا خطاب بهار

ز شور مستی ز آغوش خود رود بیرون — ز بسکه شاهد گل میخورد شراب بهار

مگر صبا پی تعمیر قصر گلزار است — که چو بصحن چمن میکشد طناب بهار

بگوش طرزی افغان بناله بلبل گفت — بروی آتش گل گشته ام کباب بهار

جواب صائب در کابل گفته

خیال روی تو گر بگذرد بسوی گلزار — تموج عرق گل کشد ز سر دیوار

بیا ز روی تو ای گلعذار غنچه دهن — نگه بدیده خلد هر زمان بصورت خار

چو وصف لعل سخنگوی او کنم بچمن — زبان غنچه فغانها کند چو موسیقار

رسید فصل گل و وقت باده عشرت — چه انتظار دهی ساقیا بیا و بیار

زمان عیش و نشاط است و موسم شادی — هوای باغ و شمیم گل و نسیم بهار

چو عندلیب بوصف تو خامه طرزی — بسان غنچه پر از خون دل کند منقار

بر روش بیدل در قندهار گفته

ز من ار نام و نشان من چه سراغ پرسی و چه خبر — که برون زده سر تسلیم ز بهار بیخودی شرر

تو درین چمن بهوای بر چه تنی چو ریشه بیکدگر — که درین بهار خزان اثر نه نهال ماند و نی ثمر

چو حباب تا بکی از نفس بسرت نهی کله هوس — ز چه روی تشنگی این قفس که برون کشی ز سپهر سر

نبری علاوه ز قسمت به تلاش کوشش پا و سر — که مدام تشنه لبی کشد ز محیط کام و لب گهر

لب زخم سینه ریش من بفسوس گو بکشش نفس — که بسوزن مژه کن رفو دل پاره پاره ما دگر

نبردیم ساغر امتحان ز نگاه دیده رفتگان — بمن و بغفلتم آن بآن چه تبسمی که نزد سحر

چه کنی

چه کنی سراغ من ای نفس چو نسیم فارغم از قفس — بود از نشان بهشت هوس بدیار بیخبران گذر

بخیال آن لب شکرین نه مرا گره شده خون دل — که هزار عقده گره بود ز لبت بسینهٔ نی شکر

بکف آر طرزی بیخبر دل داغدار چو خون اثر — ز خیال بیهده در گذر چو نی از فغان چه دهی خبر

سردار غلام حیدر خان پسر امیر کبیر از طرزی صاحب خواهش عطر کرده
بود در قندهار گفته

گلعذار من بناز امروز از ما خواست عطر — غنچه آسا دل ز جوش شوق سر تا پاست عطر

از طلسم پرده تا بنمود رخ آن گلعذار — هر طرف از چار سو تا عالم بالاست عطر

در گلستانی که باد نکهت رویش وزد — غنچه گوید با تبسم حرف بیمعنی ست عطر

هر سر شکم غنچه آسا یک طلسم نکهت است — گوییا از گلشن رویش درین میناست عطر

تا بدریای سر شکم عکس رویش جلوه کرد — آب نبود بلکه سر تا پای این دریاست عطر

تا که نام گلشن حسنش بلب آورده ام — در دهان خلق طرزی گفتگوی ماست عطر

بر روش بیدل در کابل گفته

مرا چو غنچه دلی هست پر ز خون جگر — بسان لاله در آن جگر همیشه زنم ساغر

ز بسکه بخت بدیم طلسم خشکی بست — غریق بحرم و نم نیست بر لبم جز گهر

سیاه روزی ما را بچشم کم منگر — که صیقل رخ آئینها ست خاکستر

بر آسمان شکند بیضها حباب سر شک — فشانده تا مژه ام آستین دامن تر

ز سرد مهری دلها بکاسهٔ چشم — فسرده چون رگ چنگست تارهای نظر

مپرس حال دل زار پاره پارهٔ من — نشسته تیر جفایت بسینه ام تا پر

ز سوز عشق تو ام بسکه سینه شعله زند — برون رود ز دهانم بجای ناله شرر

چنان ز خط تو گردن کشی کند طرزی — که حکم تیغ ترا چون قلم کشیده بسر

بطرز شیخ سعدی در کابل گفته

هزار بار برفتم ز مصر تا تاتار / نیافتم چو هنر در جهان متاعی خوار
گلی هنر که نشاد ابیش گلی نبود / درین زمانه نگر خوارتر بود از خار
فلک ایاغ غمم از جای باده خون ریزد / بزرع غم زند از جای آب چرخ شرار
گهی که گریه کنم قطره های اشکم را / فلک گره کند و افکند برشته کار
اگرچه آب دو چشم فلک برد بر دوش / ز خواب دیده بختم نمیشود بیدار
عروس بختم اگر روی خویش بنماید / شود چو زلف بتان آفتاب تیره و تار
عذار آینه زنگار گیرد از نگهم / بخاطرم ز کدورت نشسته بسکه غبار
ز بس ز زندگی خویشتن بجان شده ام / نفس بسینه خلد هر زمان بصورت خار
زبان شکوه طرازی بسرمه آلوده است / ز سینه تیغ جفایت دگر دریغ مدار

نامه در استدعای وصال در کابل گفته

ایا نسیم صبا گر روی بجانب یار / سلام من برسان و جبین بخاک گذار
بگو بعجز و نیازش که ای شه خوبان / بگو بسوز و گدازش که ای نسیم بهار
ز دوری تو بجان آمدم ز دلتنگی / قدم بپرسش من نه که رفت دست از کار
نماند طاقت و صبرم دگر ز رفتن تو / بیا بیا که منم بلبل و توئی گلزار
ز بلبلان نکشد گل بزیر پرده عذار / ز باغ کس نکند منع عندلیب هزار
بجا کجای تو ای سرو نونهال چمن / که دل ز دیده بر آورده سر پی دیدار
ز فرقت تو چو پروانه سوختم ای شمع / بیا بکلبه تاریک من قدم بگذار
مرو مرو که دلم میشود ز خود بیهوش / بیا بیا که چو جان تنگ گیرمت بکنار
ز درد دوری روی تو جان بلب آمد / چرا قدم نگذاری بپرسش بیمار
ز هجر عارض چون آذر تو ای دلبر / دل نزار حزینم همی کشد آزار
بجا کجای تو کان توتیای دیده ماست / که در غمت شدم از جان خویشتن بیزار

چنان ضعیف شدم از فراق عارض تو | که گر بشام رسم زندگی بود بسیار
چه نقص حسن جمال تو میشود آخر | که بیحجاب درائی بکلبه‌ام یکبار
چه کم ز شوکت و شان تو میشود ای | کرمست سوی من آئی بچهرهٔ گلنار
خدا را ز سر مردمی چو نور بصر | بسوی من بخرام و قدم بدیده گذار
بچون نشسته دو چشمم ازین سخن طرزی | که در حضور بپایش نهم ز دیده نگار

در حین غضب معشوق که از بزم رفته در کابل گفته

نگار عشوه گرم تا بناز رفت از بر | بجای اشک فشاندم ز دیده خون جگر
بناز آمد و یک لحظه ما نشسته بقهر | نهان ز دیدهٔ من گشت همچو نور بصر
روان چو شد ز پی رفتن آن سهی سروم | دویدم از عقب او چو طفل اشک بسر
بالتفات نگاهی بمن نکرد از ناز | ز درد چون بنشستم ز دیده لخت جگر
ز گرم خوئی او در برابرین دل ریشم | ز پای تا بسر آتش گرفت همچو شرر
دعا نمش کردم و دشنام در جوابش داد | شدم چو سر بسویم نکرد نیم نظر
چو شد برون بگرفتم آستین و دامن او | ز اشک گشت مرا آستین و دامن تر
بوقت رفتن او از هجوم غصه و درد | بخون طپیدم و در من بناز کرد گذر
بگفت کای شده در هجر من دلت بیتاب | مگر بخواب ببینی که آئیمت در بر
بگفتمش که چه بد کرده‌ام گناهم چیست | که زهر درد دلم ریزی از لب چو شکر
بگفت جرم تو جز اینقدر نمیباشد | که دوست داریم از جان و دل چو نور بصر
ایا نگار پریروی ماه پیکر من | شنو ز من سخنی گرچه نیست با در
که گر بتیر زنی رو نتابم از تیرت | ورم بقهر برانی نخیزمت از در
گمان مبر که بقهر از رخ تو سر پیچم | گمان مبر که بتیغ ستم کشم ز تو سر
ز حکم تو نکشم سر اگر رود جانم | چرا که پادشه حسنی و منم چاکر

بحال طرزی افغان چو اکر بیم زار | که کشته عاشق رخسار این چنین دلبر

جواب سلمان ساوجی در کابل گفته

الهی که وصف قد سرو او کنم تحریر | قلم بسینهٔ من میخلد بصورت تیر
نگاه گریه ز دیدار یار محرومم | که آب دیده بپای نگه کند زنجیر
دو چشم مست تو از بس فسانه و افسون | ز موی بر سر مردم همیکشد شمشیر
صدای نالهٔ زنجیرم از نفس خیزد | بسینه بسکه زند یار تیر بر سر تیر
چو دام و دانهٔ خال و خط ترا بیند | پرد بسوی تو از شوق طائر تصویر
خیال چشم تو دنبال دل چنان دارد | چو ترک مست که میتازد از پی نخچیر
مدام دیده براه غزاله فرش کند | خیال چشم تو گر بگذرد بدیدهٔ شیر
کجاست مرگ که گویم بیا بیا طرزی | که گشته ام بغم او ز زندگی دلگیر

از طبع خود سفر سوده دوستی در کابل گفته

تا ندیدم عارض گلگونت ای نسرین عذار | از دل و جانم رمیده صبر و آرام و قرار
جور و بیداد و غم هجر تو جانم سوخت سوخت | وصل میخواهد که چشمم شد سفید از انتظار
لازم عشقت خون خوردن جام درد و غم | طاقتم شد طاق از هجر تو ای نسرین عذار
رنگ رخسار تو آتش در دل گلها فکند | سرو از رفتار پشت ماند ای رشک بهار
ای بهارستان خوبی ای گل باغ جنان | ای گلستان ارم ای سرو ناز جویبار
نیست غیر از دیدن روی تو ما را آرزو | هیچ با رخ ما از چین زلف مشکبار
یک نگاهی کردی و جان و دلم را سوختی | ای روان جان طرزی در دو چشمم پا گذار

در صنعت تکرار در کراچی گفته

تا چمن از جوشش گل چون عارض گلنار نار | همچو بلبل میسرائیم بر سر گلزار زار
گر همیچو ماهی چو گل از آرزو خندد لبت | اشک هر دم همچو ابر از چشم گوهربار بار

در چمن چون پرده از رخسار بالا افکنی — عارض گل بنماید پیش آن رخسار خار
غنچه با زد لاف خوبی با دهان تنگ تو — غنچه را بر بسته می آرند در بازار زار
از حیاره میتوان بردن بکوی راز او — شوخ چشمیها ندارد اندران دربار بار
گر همی خواهی که دارینت دهد دارای دهر — هیچه ات محکم بذیل مردم دیندار دار
یاد غیر از دل برون کن محو روی یار شو — تا نگی باشی ز جان طرزی تو با اغیار یار

جواب صائب بفرموده سردار محمد امین خان پسر امیر کبیر
در قندهار گفته

ز روی شاهد گل پرده برگشاد بهار — قبای غنچه بخوناب رنگ داد بهار
هزار مرتبه حسن چمن زیادت یافت — چو صفر غنچه به پهلوی گل نهاد بهار
چسان جنون نکنم در چمن که هر جانب — هزار چشم پری زاد گل گشاد بهار
اگرچه دامن گلشن ز غنچه لبریز است — بصورت دهنت غنچه نزاد بهار
ز بسکه شبنم گل موج زد بطرف چمن — بخاک راه چو برگ گل اوفتاد بهار
مگر که خون دل گلستان بجوش آمد — که خون دل ز رگ ارغوان گشاد بهار
مجو ز طرزی افغان طریق زهد و ورع — که داد دلق ورا همچو گل بباد بهار

از طبع خود در کابل گفته

دهان پر نمکت شورتر ز قرص پنیر — برهٔ جمال تو برده صفا ز بدر منیر
منم ز غصه چو نارنج زرد و تلخ دهان — تویی ز خندهٔ شیرین چو شکر و چون شیر
ز دوری تو چلیم ترنج سان پرچین — ز فرقت تو رخم زرد تر بسان زریر
ز عشوهٔ تو دلم شور شد چو کان نمک — ز غمزهٔ تو دلم شد چو تیردان پر تیر
تو خواه عشوه کن و خواه ناز خواه عتاب — کجا روم که بزلف تو دل فتاد اسیر
چه آفتی تو که هر جا جمال بنمایی — دل از جوان بربائی و نقد جان از پیر

اگرچه لاف زدن کار نیکمردان نیست / ولی به پیش تو یک نکته بیکنم تحریر

منم آن حریف ظریفم که از ظریفیها / کشم ز موی شکافی بفکر مو ز خمیر

منم همای همایون که کبک نیک سرشت / که سایه ام سلب راحتست و عز و سریر

دلی بدام دو زلف تو خویش در افتادم / نه از خطاست که این شد نوشته تقدیر

چو شد چنین تو هم از راه مهربانیها / بحرف سخت به پیمان سست خورده مگیر

بهر کجا که نهم پای دیده فرش نمای / ز هر طرف که در آیم چو زلف دستم گیر

وگر ز تو نبود در رسم دلنواز بها / گریزم از نظر نیک منظرت چون تیر

زیاده دردسر یار را مده طرزی / که پیش شاه فضولیست گفتگوی حقیر

جواب شعر داد احمدخان پسر امیر کبیر در کابل گفته

چو بوی غنچه هوائی شدم ببوی بهار / چو لاله آبله پایم بجستجوی بهار

دلم چو نکهت گل عاقبت بطرف چمن / کشید سر ز گریبان گل ببوی بهار

مگر هوای چمن در دماغ غنچه رسید / که عطسه خندهٔ گل گردد در گلوی بهار

چمن ز صورت گل کارخانهٔ چین است / صبا چه نقش عجب بست گردی بهار

ببزم شاهد گل بر بساط عیش چمن / بدوش غنچه کشد باغبان سبوی بهار

بروی غنچهٔ گل هر که باده نوش نکرد / هزار رنگ خجالت کشد ز روی بهار

بزور پنجهٔ ساقی گلعذار بکش / ز چنگ شیشهٔ دی زلف مشکبوی بهار

بصحن باغ تو زان پیشتر پیاله بگیر / که سنگ باد خزان بشکند سبوی بهار

ز خون غنچه رخ نوبهار گلگون است / بجوی آب روان شد شست و شوی بهار

نسیم مژدهٔ باد بهار اگر آرد / چو گل ز پوست بر آیم بیاد روی بهار

برنگ بوی گل از غنچه سر کشد بیرون / بکش ز جیب طبیعت سری ببوی بهار

بسان غنچه مرا هر سخن بود رنگین / بروی صفحه ز تأثیر گفتگوی بهار

زمین باد بهارم نو بنو طرزی | بسان سبزهٔ نو رسته از نموی بهار

بر طرح بیدل در کابل گفته

باده حسن که یارب در سبو دارد بهار | گر تماشا صد گلستان رنگ و بو دارد بهار

از سبوی غنچهٔ گل بادهٔ گلگون بنوش | قلقل عشرت چو مینا در گلو دارد بهار

سرو بید قصد زمستی غنچه میخندد ز ناز | بادهٔ عشرت تو گوئی در کدو دارد بهار

از طراوتهای لطف باد نوروزی بپرس | از رگ هر برگ گل آبی بجو دارد بهار

خندهای گل بگلشن هیچ میدانی که چیست | بوسه زان پای نگارین آرزو دارد بهار

عارض گلگون گل را هر سحر از روی لطف | با گلاب اشک شبنم شستشو دارد بهار

چون نگوید وصف باد نوبهاری عندلیب | در چمن همرنگ گل روی نکو دارد بهار

زان صبا هر برگ برگ غنچه را بو میکند | در گلستان عارضت را جستجو دارد بهار

سوزن از ریگ خار آورد و تار سبزه را | چاک زخم غنچه را فکر ر فو دارد بهار

لاف رنگینی نباید با رخ آن گل زدند | از حیا گر دامن شرمی برو دارد بهار

صد قدم طرزی باستقبال چون نکهت رود | بسکه پیش می پرستان آبرو دارد بهار

بر روش بیدل در کابل گفته

بار چون ابر بهاری چشم تر دارد بهار | آبیاری در چمن مد نظر دارد بهار

تا بسان غنچه بلبل را جگر پر خون کند | شاخ گل را در چمنها جلوه گر دارد بهار

صد چمن خون خورد تا یک روی گل را غازه بست | زینت گلزار از لخت جگر دارد بهار

روز عمر خود چو گل در خنده کردن صرف کرد | از بقای رنگ گل گویا خبر دارد بهار

تار موج می بپای طائر عشرت ببند | از پریدنهای بال رنگ پر دارد بهار

خیز تا چون سبزه سیر دامن گلشن کنیم | باز از گل جلوهٔ رنگ دگر دارد بهار

دامن هر گل بود نقش نگارستان چین | فتنهٔ رنگ عجب در زیر سر دارد بهار

رنگ و بوی حسن در گلزار صرف غنچه کرد | چون صبا در قدردانیها بصر دارد بهار

تا کجا رفتی بیا ای نوبهار باغ حسن | بی‌تو طشتت آتشین از گل بسر دارد بهار

فیض عام او با استعداد ما دارد اثر | در چمن آسیب و اندر گل شرر دارد بهار

شعر طرزی جمله وصف غنچه و سروست و باغ | در گل و بلبل معانی بیشتر دارد بهار

در صنعت ترصیع در تعریف بهار گفته

ای رخ تابنده‌ات شرمنده گلزار نوبهار | وی خط نورسته‌ات رسته ز گل سبزه‌زار

خط و لب دلکشت سبزه و آب بقا | زلف و رخ مهوشت آیت لیل و نهار

غنچه چون پسته‌ات غرق شکرخند ناز | حقه سربسته‌ات پر گهر شاهوار

قامت و بالای تو فتنه بالا بلا | زلف چلیپای تو سلسله تابدار

خنجر مژگان تو تیر جگردوز دل | نرگس فتان تو آهوی مردم شکار

خط و رخ آل تو آتش و پیچیده دود | زلف کج و خال تو مهره مار است و مار

قامت رعنای تو مصرع طبع بلند | عارض زیبای تو داغ دل لاله‌زار

چهره باآب تو برده ز جانها شکیب | سنبل پرتاب تو برده ز دلها قرار

نرگس جادوی تو ساحر بسیار فن | حلقه گیسوی تو نافه مشک تتار

قامت برجسته‌ات جسته ز سرو ناز | دست حنابسته‌ات دسته گل در کنار

غمزه خونخوار تو رخنه‌گر جان و دل | عشوه پرکار تو فتنه‌گر روزگار

چونکه شنید این سخن آن بت گلپیرهن | گفت بیا پیش من چهچهه زن چون هزار

طرز نوا آغاز کن چنگ فغان ساز کن | لب بسخن باز کن در صفت نوبهار

گفتمش ای نوش لب نغمه طراز طرب | مطلعی همچون رطب هست ز من گوش دار

ای قد موزون تو سرو لب جویبار

وی رخ گلگون تو آب رخ نوبهار

سوسن و سرو و سمن با طبق نسترن | بر قدمت در چمن کرده زر گل نثار
باد صبا طرف باغ تا گذرد از گل سراغ | لاله گرفته چراغ از جگر داغدار
تا به چمن تاخته سرو قد افراخته | نعره زنان فاخته بر سر بید و چنار
دایهٔ ابر بهار چون دم جان بخش یار | عطسهٔ گل هر کنار ریخته در جیب خار
تا گل یار نکو پرده گشاید ز رو | شد ز صفای آب جو در چمن آیینه دار
طرزی دل باخته پیش تو چون فاخته | ساز فغان ساخته بر سر گل چون هزار

ردیف الزاء معجمه دیوان طرزی صاحب

ای دل هوس عشق بتان از سر انداز | یا در قدم او دل این راه سر انداز
خواهی که به دیوار خرد سایه صفت خور | یکبار ز رخسار مهت پرده بر انداز
با قامت همدوش ازل ای بت سرمست | یک جلوه کن و تا ابدم بیخبر انداز
صد بار بر آن در گذر غیر فکندی | یکبار مرا نیز بر آن در گذر انداز
هرچند ز مو تیر تو بیش است بجانم | بر سینهٔ پر خونم از آن بیشتر انداز
بگشا گرهٔ باد صبا یک گره از زلف | صد عقده ز حسرت بدل مشک تر انداز
بنمای لب لعل خود ای تنگ دهانم | اخگر بدل غنچهٔ خونین جگر انداز
بر هم زدن لشکر دل گر هوست هست | بر قلب سپاه دل ما یک نظر انداز
قمری بچمن پیش قد سرو تو شگفت | بخرام سهی سرو مرا از کمر انداز
ای غیرت گلزار گذر کن بگلستان | وز آتش رخسار بگلها شرر انداز
بگشای لب پستهٔ شیرین بشکر خند | صد شور ز غیرت بدل نیشکر انداز
اکنون که ز هجر تو سراپا شناسم | یکدم گذری بر سر ما ای سیمبر انداز
تاب دم شمشیر دو ابروی کجش را | طرزی نتوان داشت خدا را سپر انداز

در کابل پرورش حافظ بنابر امتحان سرکار محمد امین خان گفته

ربود دل ز من آن شوخ دلربا بستیز / به آن دو لعل شکر ریز و زلف عنبر بیز

بپرس گرچه پریشان و درهمی که مدام / مرا ز زلف تو آشفتگیست دست آویز

ز حسرت لب شیرین شکر افشانت / بخون طپیده چو فرهاد خسرو پرویز

مقابل دم مژگان او مشو ای دل / اگر کرد رخنه در آئینه آن دو خنجر تیز

دلم چو کان نمک شد درون سینهٔ من / بیاد آن لب شیرین و لعل شور انگیز

بدیده نقش دهان و خط تو می آید / بسان چشمهٔ حیوان و سبزهٔ نوخیز

بباغ سرو سهی خواهی ار ز پا افتد / سهی قد از برای خدا بپا برخیز

بیاد لعل می آلود و چشم میگونت / ز خون چو لاله مدام است جام دل لبریز

بمیچشی بجز از زهر درد و غم ای دل / مگر ز شادی ایام کرده پرهیز

دلا چو نکهت گل غوطه زن به بیرنگی / چو غنچه تا که توانی مباش رنگ آمیز

ز ناله خاک بکن باد بر سر از غم او / ز آه شعله فشان و ز خون دیده بریز

چسان ز دیده نریزیم خون دل هردم / که هست چشم تو خونریز و تیر مژگان تیز

تو آن شهی که ز بیم خدنگ مژگانت / بسان غنچه طپد هر زمان بخون چنگیز

چو چشم یار ز وحشت عنان چسان تابم / که یاد آن مژه در دل همی زند مهمیز

شها غبار ملالی به خاطرت نرسد / چو باد از سر کویت اگر روم بگریز

ز قندهار ملولست خاطر طرزی / خوشا دمی که کند رخ بجانب تبریز

تمام غزل در صفت مژگان گفته

ای دو ابروی تو خونریز و مژگان تو تیز / وز خدنگ مژه ات لشکر دلها بگریز

بیخبر از نگرم تو بودم بعدم / نشتری زد بدلم آن مژه و گفت که خیز

ای بسا لشکر دلها که بهم برشکنی / صف مژگان نگهت چونکه در آید بستیز

ترک چشم سیه آن صف مژگان گوئی / خنجر تیز دمی هست بدست چنگیز

چشم فتان تو تا در صف مژگان دیدم — دل بمن گفت که برخیز ازین فتنه گریز

چند خود را زنی آخر بصف مژگانش — ای دل زار تو با لشکر ترکان مستیز

سر بصحرا دادم از خانه چو مجنون طرزی — یاد مژگان وی از بسکه بدل زد مهمیز

جواب بیخود در کابل گفته

یکشبی در جلوه شد بی پرده ماه من هنوز — چشمهٔ خورشید جوشد از نگاه من هنوز

تا بسوز سینه بریان من خندیده است — نوبهار برق حسرتهاست ماه من هنوز

در خیال زلف مشکین کج پر چین او — عمرها شد بر سر موئی ست راه من هنوز

یار چون خورشید با رخسار گرم از سر گذشت — صبح باشد سایهٔ بخت سیاه من هنوز

گرچه چون زلف پریشانش بهم آشفته ام — سیر و آشفته حالی در پناه من هنوز

یکشب از مستی بگل تشبیه رویش کرده ام — سالها رفت و نمی بخشد گناه من هنوز

یکشبی بر زلف مشکینش نظر انداختم — مشک آلوده است چون زلفش نگاه من هنوز

گاه بلبل خوانیم گه عندلیب و گه بهار — میزنی تا کی چنین پر در کلاه من هنوز

این جواب آن غزل طرزی که بیخود گفته است — میجهد چون آتش آواز نگاه من هنوز

از طبع خود در کابل گفته

بزم ما پر ز گل و عطر و گلاب است امروز — نکته سنجان و حریفان و کتاب است امروز

یار بگشود مگر بند قبا از سر ناز — که چو گل کلبهٔ ما پر ز گلاب است امروز

چشم بد دور ازین بزم که در فهم و خرد — شعرخوانی عوض چنگ و رباب است امروز

بسکه در حرف و سخن داد معانی دادم — دل معنی طلبان مرغ کباب است امروز

بحث شعر و سخن نغز و عبارات لطیف — جای مینا و صراحی و شراب است امروز

پیش آن چشم سیه مست نزنم دم سخن — نرگس عربده جو را سر خواب است امروز

عوض ساغر می جام معانی نوشم — بهتر از فعل خطا کار صواب است امروز

بسکه آب سخن از جوی زبان میریزم / مجلس ما چو گهر عالم آبست امروز

باشد چون من همه تن گوش که طرزی سخن / در سوالات عزیزان بجواب است امروز

در جواب صائب بنا بر خواهش محمد خان گفته

به پیش پای غم ای عیش از دلم برخیز / ترا بمرگ الم سید هم قسم برخیز

نه مرد بحر فنائی ولی حریف بقا / گره مزن چو حباب از ره عدم برخیز

عیار مرد ز غم سکه میزند بر زر / ندیم درد ولی از ره ندم برخیز

چو جام تا که برندت ببزم بر سر دست / بنوش زهر ز اندوه بیش و کم برخیز

بنام خویش اگر طبل عیش میکوبی / میان لشکر اندوه چون علم برخیز

بکنج میکده از دست لطف پیر مغان / بگیر ساغر عیش و ز ملک جم برخیز

میان اهل زبان تا علم شوی چو سخن / به پیش معنی برجسته چون قلم برخیز

چو قلب اهل صفا تا ز زرت بر آید صاف / چو سکه در ره محتاج از درم برخیز

چو داغ با دل پر درد سر بسر بنشین / چو آه از لب اندوه دمبدم برخیز

مباش در پی مدح و ذم بخیل و سخی / چو طبع اهل مروت ز مدح و ذم برخیز

بود که در پی اهل صفا رسی چون گرد / بسان طرزی افغان پی کرم برخیز

ردیف السین مهمله

بر روش شیخ سعدی علیه الرحمه در قندهار گفته

دل در برم ز فرقت روی تو هر نفس / صد چاک میکند جگر از ناله چون جرس

نیلوفری شود لب لعلت ز نازکی / گر بر لب تو سایه فتد از پر مگس

حبس نفس چسان کنم اندر طلسم جسم / باد صبا کسی نتوان کرد در قفس

بهر نثار مقدم خیل خیال تو / جز نقد جان بهیچ نداریم دسترس

خلد برین بنظر گلستان عارضت / بیقدر تر بدیده نماید ز خار و خس

هر خون که جمع کرد دل طرزی در نعمت / ریزد دو چشمش از غم هجر تو زین سپس

بطرز شیخ سعدی علیه الرحمه در قندهار گفته

زان چون مگس زنیم بسر دست افسوس / از جوش مور خط لبت نیست جای بوس

گر خسرو ممالک روی زمین بود / در خود نبود سکندر و جمشید و فیلقوس

آنرا که نیست مهر نیرزد بذره / وانرا که عشق نیست نیرزد بیک فلوس

چون دولت وصال تو دستم نمیدهد / دارم بسر خیال تمنای پای بوس

ساییم عمرهاست کف حسرت از افسوس / تا بر کف حنای سیه داده دست بوس

آورده خط بعارض گلفام او هجوم / از هر طرف چو لشکر زنگی بملک روس

آنرا که خفته در بر جانان بصد نیاز / بدتر ز نفخ صور بود ناله خروس

باشد ببند زلف تو دلهای خستگان / غلطان چو گوی در خم چوگان آبنوس

با بخت تیره زلف تو جوییم زانکه خلق / سازند بهر زلف کجت شانه ز آبنوس

شاد آنکه دل نه بست بدنیای بیوفا / مرد آنکه در گذشت چو طرزی ازین عروس

جواب نعمت خان عالی در قندهار گفته

آمد از ناله من سینه بفریاد که بس / از روانی مژه اشک من استاد که بس

خواست بر سنگ کشد صورت شیرین فرهاد / تیشه شد تیز دم و گفت بفرهاد که بس

ناله از بیدلی خویش چو کردم از ناز / دلم از زلف بر آورد و بمن داد که بس

یا گشا بال و پرم یا بچمن نه قفسم / در قفس تنگدلم گوی بصیاد که بس

آنقدر ریخته خون که زبان تیغت / بسخن آمد و گفتا بتو جلاد که بس

در شب هجر تو از بسکه نوشتم غم دل / چاک زد خامه من سینه و استاد که بس

چون صبا در پی او بسکه دویدم هر سو / سایه ام در قدم از عجز در افتاد که بس

بوسه از دهنش خواسته بودم طرزی / جام پس خورده خود داد فرستاد که بس

با دستهٔ نرگس بحضور یار بعد از فرستادن نرگس آن یار در کابل گفته فرستاده شد

ز دست یار رسید است با من نرگس — بباغ سینه نشاندیم جا بجا نرگس
مگر ز نرگس بیمار او خبر دارد — که زرد گشته زده تکیه بر عصا نرگس
رسید نرگس و بلبل بناله گفت بمن — که زرد گشته مگر هست مبتلا نرگس
مگر ز چشم سیاه تو خجلتی دارد — که چشم دور نسازد ز پشت پا نرگس
رسید تا گل نرگس ز دست یار بمن — بجای چشم نهادم بدیدها نرگس
ز حال نرگس بیمار یار پرسیدم — زبان گشاد بمن گفت ماجرا نرگس
که الحذر ز فسون دو چشم بیمارش — بیک نگاه برآرد ز سبزها نرگس
وگر بچشم فسونساز بر زمین بیند — ز خاک سر کشد از شوق جا بجا نرگس
دو چشم روشن طرزی فدای خاک رهت — که نرگس تو فرستاد بهر ما نرگس

از طبع خود در حضور پیر حقیقی میان عبد الباقی صاحب در کابل گفته شد

هر که بار دل نهد از ناز بر دوش نفس — خواب راحت میتوان کردن در آغوش نفس
بحر امکان بر بر موج نفس تنگی کند — کی حباب دل تواند گشت سرپوش نفس
میشود از حلقه داران دم سردش فلک — هر که دل را حلقه سان انداخت در گوش نفس
میتوان بی پرده دیدن شاهد مقصود را — از کتان دل اگر سازند روپوش نفس
از سر مستی گذارد پای بر مینای چرخ — هر که دل را چون سبو بنهاد بر دوش نفس
بادهٔ وحدت ز جام دل چه طرزی نوش کرد — از سیه مستی شود هر کس که همدوش نفس

ایضا در حضور میان عبد الباقی صاحب در کابل گفته

بصفا گر رود در آئینه از رنگ هوس — دل سیه تاب شود از دم بیرنگ نفس

بنوای نغمهٔ عشاق سراید چنگت
راستی گر شودت پردهٔ آهنگ نفس

میتوان جلوهٔ آتش از تار و در آغوش گرفت
گر کشد دامن آئینهٔ دل چنگ نفس

سینهٔ ات تار پریخانهٔ آئینه شود
بگدازی بدم گرم اگر سنگ نفس

در نظر هر مژه شاخ گل صد رنگ شود
در دلت جلوه کند گر بت بیرنگ نفس

صلح با کافر و مؤمن کنی از یکرنگی
با دل کم نفست گر نبود جنگ نفس

کشف اسرار لطایف کنم از کنز رموز
تا سراج دل برهان شده فرهنگ نفس

در غم دل نفست جوش زند گر چو شراب
مستی نشئهٔ تحقیق دهد بنگ نفس

گر رخ صفحهٔ آئینهٔ دل ساده کنی
نقشها گل کند از معنی ارژنگ نفس

طرزی آن سوی عدم رفت بیک چشم زدن
بسکه در زد و در ویها بود آهنگ نفس

ردیف الشین دیوان طرزی صاحب

جواب صائب در قندهار گفته

ای دل محزون پی خال لب جانانه باش
دام زلف ار شد ز دستت پای بند دانه باش

هست در ویرانهٔ دل نور حق در کعبه نیست
تا توانی در پی تعمیر این ویرانه باش

بارگاه عشق او خالیست از نقش دوئی
خواهی انجا پی بری از خویشتن بیگانه باش

پای فکر از کلبهٔ دل یک زمان بیرون منه
من نگویم خود همه عمر اندرون خانه باش

در رهٔ عشق بتان هشیاری اندر کار نیست
گر توئی عاقل گهی هشیار و که دیوانه باش

خواهی ار وصل سر زلف کج مشکین یار
دایم ای دل در غمش صد پاره همچون شانه باش

در طریق عشق بشنو طرزی از صائب که گفت
در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش

بر طرق بیدل در کابل گفته

بخون غلطم چو بسمل هر زمان از یاد شمشیرش
نمیدانم چه گل خواهد شکفت از زخم نخجیرش

چسان نقاش نقش عارض شوخی رقم سازد
که نی در ناخن مانی شکست از یاد تصویرش

زبس در سینه خوردم ناوک بیداد مژگانش
بجای آه هردم میکشم بیرون ز دل تیرش

ندارد در دل سنگش اثر شور و فغان من
چه سود از ناله و آهی که نبود هیچ تاثیرش

چسان خاطر شود از آشفتگی مجموع چون هردم
دلم دیوانه میگردد بیاد زلف زنجیرش

ز هجران تو دور از چشم بد ویرانهٔ دارم
که از بس مهربانیها کند سیلاب تعمیرش

شرار نالهٔ طرزی زند آتش به بحر و بر
حذر کن از فغان صبحگاه و آه شبگیرش

برزدستش بیدل در قندهار گفته

دلم در خون طپد هردم بیاد چشم فتانش
مشبک سینه دارم از زخم تیر مژگانش

بپای سرو بستان اره گردد شهپر قمری
اگر در جلوه آید قامت سرو خرامانش

زبس جوش لطافت غنچه سان در موج خون غلطد
تبسم گر بخاطر بگذراند لعل خندانش

بنازم آن عزیز مصر خوبی را که از غبغب
هزاران یوسف افتاده است در چاه زنخدانش

ز گلزار رخش خط آنچنان سر زد که از حسرت
دل یاقوت خون شد از غبار خط ریحانش

چسان برگشتگان تیغ نازش خون دل نگرید
که چشم شمع گریانست بر خاک شهیدانش

ندارم باکی از کشتن ز تیغش لیک از آن ترسم
که خون بسملم آلوده سازد دست و دامانش

ز چاک پیرهن بر سینهٔ صافش ببین طرزی
مبادا از لطافت آب گردد نارپستانش

بطرز بیدل در قندهار گفته

سیه مست جنونم ساخت چشم سرمه آلودش
سرم پرشور سودا شد ز لبهای نمکسودش

سراپا دیده شد زخمم که تیر دیگر اندازد
نجاتت نیست غیر از زخم دیگر هیچ مقصودش

نمی آید ز دستم پیش رویش حال دل گفتن
که از دردم کند بیهوش لعل خنده آلودش

خمارم را نیارد برد حوران بهشت آنجا
چنین مستی که من دارم ز لبهای می آلودش

جنونم سیل آسا موجها دارد درین وادی
جهان گردیست گر نبود دو زلف عنبرآلودش

بصد لاف صفا آئینه با رویش مقابل شد
بغیر از موج حیرت دیگری از خویش ننمودش

بیاد طاق ابرویش کشیدم از جگر آهی
که محراب ملائک وسمه سا گردید از دودش

ز شوقم زخم دل خمیازه‌ها دارد بسی طرزی
که تیغش بار دیگر آید و در بر کشم زودش

بکابل با میرزا عبدالواسع خان بمشاعره گفته

نه از می رنگ یاقوتی دهد لبهای میگونش
ز بس تنگی بجای حرف ریزد از دهن نوشش

تهی لیلی وشی شیرین خرامی در نظر دارم
که در هر چین زلفش صد چو خسرو هست مجنونش

ز دریای دو چشم خون فشان من چه میپرسی
که گردون چون حبابی می‌نماید پیش جیحونش

ز ظاهر خواری ما کس بباطن پی نمی آید
چه شد دیوار گلشن گر بود پر خار بیرونش

بدریای غم عشقش سپه پای جسارت را
که جاها همچو خاک افتاده اندر کوه و هامونش

ز بس در حسرت دیدن داده اشک خویش را طرزی
نمی آرد مژه ضبط عنان اشک گلگونش

جواب ظهوری در کابل گفته

ز بس خواند فسون خواب دل چشم پر افسونش
ز خواب خوش نخیزد گر بسان حسن بیتابش

خیالت را سرشک از دل بره دیده می آرد
چو برگ گل که از گلزار بیرون آورد آبش

شهید ناز آن بسمل که از بس ذوق چون جوهر
بدندان از بن دندان بگیرد تیغ قصابش

مبادا از دانهٔ خال تو روید سبزه زار خط
عرق از جویبار حسن هر دم میدمد آبش

بجز داغ جگر از سینهٔ بریان چه میخواهی
متاع سوختن در خانهٔ شمع است اسبابش

ز بس بر چاک زخمش مغز شمع استخوان سوزد
ز حسرت سرمه سا گردید آخر طاق محرابش

سبک زورق مران در بحر هستی زانکه می بینم
کمند کشتی جانست موج آب گردابش

ز بس جوش لطافت میزند رخسار گلگونش
گل خورشید ریزد زیر پا از سیر مهتابش

چو ماهی بر زمین گر زند شستش که میگیرد
که چون شست است در کام دلم زلف چو قلابش

به بیداری حریف مرد میدانش هم طرزی
شبیخون میزنم یکره ز راه خواب خوابش

بر روش بیدل در کابل گفته

بشوخی گر خدنگ ناز گیرد شست تدبیرش
زپیکان بگذرد پیش از رسیدن جان نخجیرش

بدام طرّه‌اش جز شانه از حالم که پیغام برد
غریب و بیکس افتادم بشام زلف دلگیرش

زجوش بیقراری لجّهٔ سیماب میگردد
گشد گر بر رخ آئینه شوخیهای تصویرش

لب هر چاک زخمم رنگ محراب دگر دارد
محرف بسکه بر دل میخورد هر لحظه شمشیرش

زبس خوردم بدل پیکان ناز آن کمان ابرو
کنون در زیر سر بالین گذارم از پر تیرش

چسان وصف میان نازک او را رقم سازم
که مو آید بنوک خامه‌ام هنگام تحریرش

بجای خون عرق ریزد ز زخم بسمل نازش
زشرم آنکه رنگ خون نگیرد آهن تیرش

حباب آسا دلی دارم ز بنیادش چه میپرسی
که شوخیهای پرواز نفس شد رنگ تعمیرش

زشرم قامتش سرو چمن دیوانه وش خیزد
نه بندد ریشه گر از شش جهت بر پای زنجیرش

بذوق زخم بیدادش دل لاغت سرشت من
زجا هر لحظه میخیزد بآواز پر تیرش

دل طرزی دستت تا بکی در خاک و خون غلطد
حذر کن ای شکار افکن ز آه تیر شبگیرش

جواب غنیمت در کابل گفته

اگر آید خرامان سوی گلشن قد شمشادش
که چون بید مجنون شد ز خجلت سرو آزادش

غزال وحشی دارم که پیش گرد جولانش
شود چون دیده روشن حلقهای دام صیادش

صدای ناتوانیهای مخمورش که میداند
کجا باشد از شکست موج می آواز فریادش

بسان کوهکن فارغ کند از جانکنیهایم
زند بر بیستون جان اگر تیشهٔ فرهادش

بیاد بوسهٔ پایش ز بس مست تمنایم
بسر چون سایه میغلطم به پیش سرو آزادش

شدم دیوانهٔ طرز نگاه عشوه پردازی
که باشد چشمک چشم پری چشم پریزادش

بمکتب گر زند سیلی معلم نوگل ما را
شود چون شاخ گل از نازکیها دست استادش

بیاد او فراموشم فراموشم بیاد او
منم آن شخص نسیانی که دور افتادم از یادش

میان خاک و خون از پر زدنهایم چه میپرسی
چو بسمل میکنم پرواز زیر تیغ بیدادش

در صفت

درخت هدهد تقوی را که پروردی بباغ دل / به آب زیبا طرازی بکن از بیخ بنیادش

من طبعه

بسکه حیرانم بحسن دلبر قلاش خویش / صورتم آئینه شد در خانهٔ نقاش خویش

کوری باطن مرا از نور حق محجوب کرد / همچو خورشیدم نهان زیر پر خفاش خویش

تا نه بینم نقش روی صورت تصویر غیر / میشوم پنهان به پشت خانهٔ نقاش خویش

هر نفس بر تن لباس استراحت میدرم / از جنون گردیده ام خود نباش خویش

از تصورهای دل در نشئهٔ درد سرم / میخورم تریاک غم از دانهٔ خشخاش خویش

راه نعمت بسته ام بر خود ز کافر نعمتی است / خود بروی خاک پاشم کاسه‌ها آش خویش

صلح بی پرخاش کردن صلح و جنگ زرگریست / صلح اگر با یار خواهی باش در پرخاش خویش

بسکه از خورشید عشرت چشم عیشم تیره شد / میکنم در شام غم پرواز با خفاش خویش

چون کنم شرح لطافتهای مضمون را بیان / از لب معشوق معنی بشنوم شاباش خویش

طرزی موج جگر گردد شعلهٔ آتش فشان / از دهن بیرون کنم گر آه آتش‌پاش خویش

من اشعاره

خدا را ای صبا گردم ببر سوی گلستانش / که سنگین تر ز دست تنگ باشد بوی دامانش

مکن چون سرمه با مژگان شوخش آشنا گردم / که من خود چون نگه دارم وطن در چشم فتانش

خدا را ای هوس بگذر ز نقش صورت آرا / ز تمثالم مرنجان خاطر آئینه سامانش

با آن کاکل مگو احوال ما سودا مزاجان را / مبادا آشفته گردد خاطر زلف پریشانش

ز راه دور هم نتوان نظر بر روی او کردن / که پای فکر لغزد چون نگه بر روی رخشانش

بهر میدان که بخرامد بت چابک سوار من / دلم چون گوی غلطد در خم زلف چو چوگانش

بگوشش روح سر قلب صافم اینچنین گوید / که محمودم شود یارب ایاز خاص سلطانش

با آه سرد و اشک گرم یعقوب خلیل خود / معزز چون عزیز مصر کن پیش عزیزانش

بآن دلی که پاک از شرکت نقص دوئی باشد — که همچون سود سوداگر بری از نقص نقصانش

ز موج شورش دریای طوفان حوادثها — بآغوش صدف آسوده داری گوهر جانش

بسان لعل رنگین و عقیق سرخ رو یارب — بود روزی که از نزدیک بینم لعل خندانش

بمیدان دعا طرزی اجابت گشت در گوشم — بهر جائی که باشد فضل حق باشد نگهبانش

من طبعه

مو بمو گردم ز بس بر نقشهٔ پرکار خویش — قد نما تصویر نازم بر رخ دیوار خویش

همچو نکهت بسکه محرم بر رخ گلزار خویش — رنگ گل را غنچه بندم بر سر دستار خویش

بسته در چاه زنخ خطش دل عشاق را — مور آری هرچه یابد آورد در غار خویش

نقش روئیش گل کند جای نگه از دیده ام — محو گشتم بسکه بر عکس رخ دلدار خویش

تا که از هم نگسلد سر رشتهٔ تدبیر من — میخورم بر خود گره هر دم بتار کار خویش

در کش و گیر خط تقدیر نقاش ازل — استقامت پیشه‌ام چون نقطه در پرکار خویش

در حضور حضرت دل از سر رغبت بجان — من پشیمانم ز کردار بد و گفتار خویش

کی فروشم نقد قلب دل بدست دیگران — این متاع کاسد ما و سر بازار خویش

زخم حیوانرا از آن آب زبانش مرهم است — یعنی غمخواری نبینم باش خود غمخوار خویش

بسکه از غفلت به بیداری بخواب حیرتم — خنده می آید مرا بر صورت بیدار خویش

این غزل را چون نوشتم بهر شیخ خواجه ام — شرح طرز مشرب دل کرده ام با یار خویش

چون سخن سنجان گران گوشند من هم چون صدف — در بنا گوش خود آویزم در گفتار خویش

یک سراپا از برد دوشش قیامت بگذرد — گر گشایم همچو زلف او سر طومار خویش

صاف بینم صورت عنقا ز پشت کوه قاف — چون سحر از هم گشایم دیدهٔ بیدار خویش

زورق سر بر فلک از شور طوفان بشکند — گر فشارم در شب غم دیدهٔ خونبار خویش

همچو شبنم نیست بار محملم بر آفتاب — میبرم تبخاله سان بر دوش خود خود بار خویش

طرزی بردرگاه غم رم بیک پهلو گذشت ز دل	خواب راحت میکنم چون سایه بردیوار خویش

جواب صائب در کابل گفته

تشنه کامم چون عقیق از حسرت لعل لبش	کی بود یارب شوم سیراب چاه غبغبش
در دبستان طفل ما تا شرح بستان خوانده است	از فضا روی گلستان گشت صحن مکتبش
چون سکندر زلف او در راه تاریکی رود	خضر خطش خوش گرفته جای بر کنج لبش
سینه چاکانش بآهی کوه را سازند آب	دوست را یارب نگهدار از آه یاربش
سرخی سیب ذقن تا عکس در غبغب فگند	در شفق چون ماه نو بنمود چین غبغبش
پیش رخسارش کتان جان خود یک لا کنم	رو بمهتابی اگر تنها بیایم یک شبش
این زمان من بیستم از همعنانان چون غبار	داشتم درنی سواری بهار کاب مرکبش
موج آب چشمهٔ چاه ذقن شوخی کند	با که عکس بوسه افتاد است بر کنج لبش
در مطلب طرزی ز مطلب میگریزد چون خدنگ	زانکه در مطلب بود هم مطلبیها مطلبش

بر روش بیدل در کابل گفته

دلی دارم که باشد از شرر آغاز در انجامش	بهار خندهٔ صبح نفس شد صیقل شامش
ز بس جوشش لطافت میزند گلزار اندامش	شود آب از نزاکت گر بخاطر بگذرد نامش
از آن سازم تهی قالب چو خاتم پیش نام او	گه زد در سنگ زانو از تواضع پیش او نامش
چسان کام دل از کام و لب او میتوان بردن	که ناکامی عشاق هست کام لعل خودکامش
گل اندامی که من دارم ز بس نازک ادائیها	شنیدم از شکست رنگ گل آواز پیغامش
ز حسنش لمعهٔ نور تجلائی که من دیدم	بدوش سایه باید بگذرد خورشید از بامش
در آن منزل که بگذاری قدم ای نور چشم من	ببستان دیده ریزد نور بینش از در بامش
عبث خوبان بدام زلف خال دانه میریزد	که مرغ حسن و خوبی صید شد در حلقهٔ دامش
شراب ساغر شوقش خمار مستی دارد	تو گوئی شد خط بال پری موج می جامش

گل رنگین ادای ناز پروردی که من دارم
سخن بر لب چو گل رنگین شود از شوخی نازش

بود تفریح قلب روح بیماران نگاه او
بنفشه پرور گلزار فردوس است دامانش

ز بس دارم هوای دیدن بالا و طرزی
ز جا یک قد جهم چون گرد خود بشنوم نامش

در طرح بیدل در کابل گفته

شبی در خواب اگر از ناز گیرم در بغل تنگش
در آغوشم شود نیلوفری از نازکی رنگش

درین کهسار از بس آبرو دارد دل نازک
بدوش خود کشد از نازبار شیشه‌ها سنگش

قد خم گشته‌ام را ضعف پیری بینوا دارد
چه شد گر نغمه آهنگم که ننوازند چون چنگش

خودش در پرده پنهان و برون صد جلوه‌ها دارد
پری روئی که من دارم چه افسون کرده نیرنگش

خیال جلوهٔ نازش بیک عالم نمیگنجد
چسان جا میتوان کردن درون سینهٔ تنگش

نگیرد دامن یار ابر در پنجهٔ طبعان
چو آب از پاکی طینت برون می آیم از چنگش

جنون مغز بچه از سنگ طفلان میشود افزون
من آن طفل بدخوئی که در دامن بود سنگش

بیاد شوق گلزارش ز احوالم چه میپرسی
که چون گل پوست بر تن میدرد از شور نیرنگش

ز نوک خامهٔ طرزی چکد صد معنی رنگین
بیا ای منکر قدرت نگر بر سحر نیرنگش

در روش بیدل در کابل گفته

گل اندامی که من دارم چسان در بر کشم تنگش
که از تاب نگاه گرم بر رخ بشکند رنگش

بپیش چشم بدمستش بگو چون راز دل گویم
که دارد شکوهٔ نازک ز دست شیشه‌ها سنگش

ز دست تیغ او چون جان نگه در آستین دارم
که از خون دل عشاق می بندد حنا چنگش

صدای نغمهٔ قانون نوازان راستی دارد
نوای نالهٔ عشاق در پرداخت آهنگش

مشو از خجلت نام آوران غافل درین محفل
که تا از نو فرو شد نام شاهان در دل سنگش

چو زین بر توسن خنگی زند آن شهسوار من
مه نو صد فسون خواند که گردد حلقهٔ تنگش

چو دیدم حلقهٔ گیسو بطرف عارضش گفتم
که بر خورشید بندد سایبان چتر زلف شبرنگش

ز ظرف وانتش طرزی چو گل بوی گلاب آید
بسان غنچه گر یکدم کند بر دل قفس تنگش

جواب عل همایون پسر بابر بادشاه در شمله گفته

چشیده ایم بجان بسکه لذت ستمش
دلم چو طفل بمکد شست ناوک المش

میان خلق شود سرفراز همچو قلم
چو سایه هر که کند سر بپای علمش

لبالب است دو عالم ز گنج احسانش
بمرگ هم نشوم ناامید از کرمش

ز بهر محی نفسش دم چه میزنی اید ل
دمم گرفت بدم یاد تیغ تیزروش

دران حریم مزن دم ز قرب نفس زاهد
که محرمان همه نامحرمند در حرمش

بعیش و عشرت کونین و شادی دو جهان
نمی دهد دلم از دست دامن المش

چرا چو غنچه ننالد بخود دل از خط او
که روی صفحه شود نوبهار از رقمش

ز بحر بخشش او ناامید چون گردم
که فیض بحر محیط است کم نمی زنمش

ز روی صفحه هستی چو خط برآرم سر
بنام من چو کند تر زبان خود قلمش

سپهر سر ز قدم پی خجسته اش طرزی
چو سبزه خضر بردن سر کشیده از قدمش

جواب میرزا صائب در کابل گفته

آنانکه نظر دوخته بر چشم سیاهش
بر سر بره بود چون مژه ها تار نگاهش

در چرخ ز خجلت رخ خورشید شود زرد
گر کج شود از ناز بسر طرف کلاهش

از بسکه شدم منتظر آن شه خوبان
چون تیغ بود در نظرم گرد سپاهش

گر پرده ز رخ افکند آن ماه دو هفته
خورشید شود حلقه بگوش رخ ماهش

زان رو به بهار چمنش راه خزان نیست
کز آب بقا شسته رخ خویش گیاهش

جائی که قدش جلوه کنان بگذرد از راه
جانها همه چون خاک نشینند براهش

طرزی که چنین پیش تو در خون طپد از غم
جز عشق ز رخت هیچ نه بینیم گناهش

در جواب مشرب نام گفته

ز کوه قاف آنسو بگذرد پیکان ز تکبیرش — ز مژگان پر زاد است انداز پر تیرش

ز باریکیهای آن موی میان اگر رقم سازم — تنم باریکتر از موی گردد وقت تحریرش

بشام طرهٔ آشفته اش آشفته میخوابم — بلی خواب پریشان را پریشانی ست تعبیرش

ز بس تیغش سراپا غوطه زد در جوهر ذاتی — ز شوخی خون جوهر دار ریزد زخم نخچیرش

زبان حرف آن چشم سخنگو را که میداند — که چون مژگان سراپا سرمه آلود است تقریرش

مگر تیغش ز شوخی بوسه زد با آن کف رنگین — که خون رنگ بوی گل چکد از آب شمشیرش

دل و چشمم دود از پیش و پس دنبال ابرویش — بلی پیکان دود از پیش و سوفار از پی تیرش

از آن خط جبین بخت من طرزی مشوش شد — قلم لرزید از حیرت بخود هنگام تحریرش

بر روش بیدل گفته

در آن میدان که میگردد نمایان پیکر تیغش — نهان چون دود عالم میشود در جوهر تیغش

بکار سر بریدن ها دم تیغش برنگش دارد — صفای جوهر ذاتی است اصل گوهر تیغش

بنازم سربلندیهای اوج بیزوال او — که چون جوزا اسد گردد دو پیکر از سر تیغش

ز فیض خدمت روشندلان بحر صفا خیزد — سراپا غوطه در جوهر زند روشنگر تیغش

ز بس پرواز سعی از بهر قتل صید خود دارد — عرق چون جبههٔ صیاد ریزد از پر تیغش

میان کشتگانش سرفرازی میکنم زانرو — که باشد سایهٔ بال هما در شهپر تیغش

باهل قدر نسبت سنگ قدر ناکسان گردد — که تیغ کوه سنگین شد ز سنگ لنگر تیغش

بوقت قتل صید شعله خوی گرم خون من — بخود چون دانهٔ تبخاله بالد جوهر تیغش

ز موج چشمهٔ حیوان نگرداند لبش را — که سرمست بقا شد عالمی از ساغر تیغش

بزیر تیغ رنگینش بطرزی گفت شب بیدل — بدخشانها بیکدم شگفاند جوهر تیغش

من طبعه

صفای جوهر ذاتی بود تا همدم تیغش — برنگش هر زدم چکد بر خاک هر دم از دم تیغش

تبسمها کند بر چاک زخم صبحدم هردم / اگر زخم درون سینه گردد محرم تیغش

دران مشهد که زخم سینه چاکم رفو سازد / سفیداب سحر آرد برای مرهم تیغش

بروی غنچه فردوس رنگ از شرم خون گردد / چکد گر بر گل زخم دل من شبنم تیغش

زند چون موج ابر رحمت بحر کف دستش / بدست قطره شوید روی قلزم را نم تیغش

حیات جاودان دارد نم خون شهیدانش / خط نقش بقا سیح انداز جام جم تیغش

بمیدان مصاف انتظار یاد شمشیرش / تنم باریک چون دم گشت آخر از غم تیغش

هزاران کشتی جان غرقهٔ بحر فنا گردد / چو طوفان بلا خیزد ز امواج یم تیغش

ز صاحب جوهر ذاتی تواضع آبرو دارد / عروج سرفرازیها بود زیر خم تیغش

چو می آید در آغوشم تهی از خویش میگردم / چه پرسی از زخم سینه ام کیف و کم تیغش

بباغ سینه گل گل شگفد زخم دلم طرزی / باستقبال اگر آید بهار مقدم تیغش

من طبعه

ران ز سختی میفشارم بر جگر دندان خویش / تا ز خون آرزوی دل کنم تر نان خویش

یکقدم از بزم رندان کی گذارم پا برون / گرچه همچون شمع سوزم سر بسر سامان خویش

صبر و طاقت در بلاها شیوه نامردیست / یافتم این طرز را از همت مردان خویش

گرچه از بیطاقتی در شعله میکردم بسر / لیک چون جواله گردم گرد بر دامان خویش

هر که چون یوسف بغمها صبر یعقوبی کند / با عزیز مصر بیرون آید از زندان خویش

جوهر آئینه ام حیرت نما افتاده است / بسکه پنهان کرده ام راز دل حیران خویش

ذوق آب و دانهٔ دوران ندارد آسیا / بهر نان دیگران گردیم سرگردان خویش

دیت کشتن ز قاتل نقد ذوق آرزوست / چون شهیدان خون خود را میدهیم تاوان خویش

بر دلاورها از سیه روئی بمردان پشت دست / سرخ رو چون زخم جرات آییم از میدان خویش

در ره دین گر کند شیطان بسی دلالگی / کی دهیم با هر دو عالم ذرهٔ ایمان خویش

گر طمع دندان زند بر یاد نان نمکدان
من بدست خود کشم یکیک ز دندان خویش

طرزی افغان مزن دم بیش ازین بر خود ملاف
شرم کن آخر تو ازین روز سرگردان خویش

جواب صائب در کابل گفته

هرکس که دید گرمی تاب نظاره اش
آتش چکد بچرخ ز چشم ستاره اش

آمد پیاده از سر شبدیز عقل و دین
هرکس که دید بر سر گلگون سواره اش

این طفل تند خو دل سی پاره مرا
سازد چو نامه کاش بهم پاره پاره اش

آتش حسن بدامن شب جلوه میکند
باشد ز زیر زلف نهان گوشواره اش

بر طبع نازک دل چون آبگینه ام
هرگز نگشت نرم دل سنگ خاره اش

مینای دل که در کف سنگین دلان بهم
غیر از شکست هیچ نبینیم چاره اش

طرزی درین محیط عبث دست و پا مزن
بحریست بحر عشق که نبود کناره اش

جواب صائب در کابل گفته

خون دل میخورد از بس مژه خونخوارش
سرخ تر از رگ گل شد نگه بیمارش

چون کنم سیر نظر بر چمن رخسارش
گه شد از خنده گل داغ گل بیخارش

قطرهای عرق شبنم گل را از ناز
میکند دانهٔ یاقوت رخ گلنارش

جای فریاد دمد نکهت گل از نفسش
بلبلی را که بود وصف تو در منقارش

گر باین ناز خرامان گذری سوی چمن
میشود سرو چو بید نگه از رفتارش

در شفا رگ نبض تنش باشارت میگفت
نفس عیسوی آید ز دم بیمارش

آنچه از دائره کون و مکان بیرونست
چون نقطه می‌توان بست درین پرگارش

از در دیر چسان جانب مسجد گذرم
حلقهٔ گردن جانست سر زنارش

دهن آئینه واماند ز حیرت چون جام
جلوهٔ حسن تو بردست ز بس از کارش

زاهد ساده که با اهل صفا بغض کند
گنبد و گور یزید است سر و دستارش

بلبل آن چمن ناز فروشم که در و — عطسهٔ گل دمد از خار سر دیوارش
باغ حسن تو چنان جوش طراوت دارد — که چکد خون گل از جیب بهار خارش
گر بجا طرح هوس بوسهٔ لعلش گذرد — آب گردد ز لطافت لب شکربارش
من چگویم صفت لعل لب شیرینش — شیرهٔ چاشنی جان دمد از گفتارش
هر کجا گرم سخن میشود از ناز لبش — لؤلؤ سفته بریزد عوض گفتارش
بوسهٔ قرض بصد نقد روانم ندهد — کرم از شور خریدار بود بازارش
دل طرزی که خود از شیشه بود نازکتر — یارب از دل شکنان خوش سلامت دارش

جواب صائب در کابل گفته

نه این آویزهٔ لعلست لرزان بر بناگوشش — که شد خون صفای صبح تاوان در گوشش
خیالش در بن هر موی من تصویرها دارد — ز خود با این فراموشی چسان سازم فراموشش
من و آن درد آشامی که از جوش سیه مستی — نهان شیشهٔ می پیش جم آرند بر دوشش
گل منقار بلبل غنچهٔ تصویر میگردد — گلشن در سخن آید اگر لبهای خاموشش
نزاکت بیشتر زین هم ببرگ گل نمیباشد — که عکس آب در نیلی کند طرف بناگوشش
بشمشیر سخن ناقم بریده دایهٔ فطرت — غبار سرمه همچون خامه نتوان کرد خاموشش
بهر جا بگذرد آن دلبر بالا بلای من — چو ساغر میکشم خمیازه‌ها در پیش آغوشش
بنازم گردش چشمی که مغز میکساران را — کند چون ساغر خالی تهی از بادهٔ هوشش
نوای عندلیبان چون بگوش گل رسد طرزی — که صبح از قطرهٔ شبنم کشیده پنبه در گوشش

برروش بیدل در کابل گفته

شبی در خواب اگر از بیخودیها بنگرم سویش — ز گرمی نگاهم آفتابی میشود رویش
زبس دارد هوای سجدهٔ خاک درش در سر — سراسر شد جبین مانند صبا چون سایه در کویش
از آن در سینه‌ام شور شکستنها صدا دارد — که همچون شیشهٔ نازک فتاد از طاق ابرویش

کسی گر بگذرد از گوشهٔ چشم نگاهدارش نشیند با دل پر تیر چون ترکش به پهلویش
بهر حرفی که از لفظ زبان شانه میگیرد که دارد معنی باریک بیت شعر ابرویش
زما خونین دلان از گرمی خویش چه میپرسی که چون تبخاله بالد دل بخود از تندی خویش
از آن در بزم رندان شمع از رو شندلان باشد که دارد از حیا در پیش رو آئینهٔ زانویش
نگاه نرگس جادوی او نیرنگها دارد پری در شیشه میخندد ز سحر چشم جادویش
ز بس دارم درین گلشن هوای سرو آزادش جواب از خود در دم در پای سرو قد دلجویش
گریبان گل و جیب سمن را چون صبا طرزی بدامان چمن هر صبحدم میپویم از بویش

جواب صائب در کابل گفته

در بزم گرم روی تر از آفتاب باش بیدم به پیش گرم دمان چون حباب باش
خواهی بباغ جای دهندت بجیب گل تفریح روح غنچه دلان چون گلاب باش
مستان نشئات چو پری جای میدهند در طبع غم زدای چو جام شراب باش
در بزم میکشان ز رخ آتشین یار بیتاب تر ز آتش اشک کباب باش
هر گل بصد زبان بتو گوید ز زیر رنگ یعنی بسیر باغ تو پا در رکاب باش
ای بخت خواب رفتهٔ من شام تا سحر مانند چشم مست بتان مست خواب باش
خواهی که همدم دم پاکان شود دمت در بحر واقف دم خود چون حباب باش
چون چرخ با تو ذره شمار است در حساب گر آدمی ز پاس نفس در حساب باش
طرزی ببزم حرف شناسان نکته سنج خاموش تر ز معنی حرف کتاب باش

جواب شوکت در گراچی گفته

حنا بسته گرد چنگ گیرد یکی دستش شود رنگ از نزاکت بر کف پا از سر انگشتش
بحیر اشکم گر اقامت که دستش را بخون گیرد حنا یک پشت دست از دو ربند بر سر انگشتش
بقتلم هر کجا چون شاخ گل از ناز برخیزد رگ گل میشود جوهر میان تیغ در مشتش

ز جرأت گر اشارت سوی روی او کند دستی
جهانی رشته نظاره می بندد بر انگشتش

دلی روشن دلم راز درون از بس عیان سازد
چو عینک صاف می بینیم نقش روی از پشتش

بهار زندگی دائم بدست کس نمی ماند
که چون رنگ حنا آسان برون می آید از مشتش

شهید او شهادت بی حیات جاودان دارد
نمیرد تا ابد آنرا که او یکبار خود کشتش

لب جان پرورش همچون مسیحا کشتهٔ خود را
بیکدم زنده میگردش اگر از ناز بکشتش

به تنها لشکر خط کی بجنگش روبرو گردد
سپاه زلف بهر کومک استاده است از پشتش

بروی سینه مهر مهر یادش تا که چسپاندم
چو خاتم مهر دنیا دل برون آورده زانگشتش

فنای مطلق ندارد اهل دانش زان سبب طرزی
نمیسوزد در آتش خود مگر زر بود در زردشتش

چه نسبت کی نشین طرزی بشاهنشاه من دارد
هزارش بندگان باشد چه گشتاسب و چه زردشتش

جواب بیخود در کابل گفته

فرنگی زاده معشوقی که من گشتم گرفتارش
ز شوخیهای مژگان پر زدست زنارش

ز بس خون جگرها میخورد مژگان خونخوارش
چو موج باده رنگین شد نگه در چشم بیمارش

ز بس رنگین سواد افتاده طرف روی گلگونش
عرق چون دانهٔ یاقوت رنگین شد برخسارش

چه میداند بگلشن سرو از طرز خرام او
برنگ بوی گل نازک ادا افتاده رفتارش

نه خال است آنکه بر کنج لب لعلش وطن دارد
نگاهم پا بشکر ماند در لعل شکر بارش

دل بیتاب من تاب نگاهش را چسان آرد
که گردد آب چون سیماب سنگ از برق دیدارش

چو گل رنگین بود هر رخنهٔ دیوار کوی او
ز بس موج لطافت میچکد از خار دیوارش

بقدر وسعت مشرب بود پیمانه نوشیها
دلی چون بحر باید تا بنوشد جام سرشارش

ز بس موج نزاکت جیب سنبل میدرد خطش
بجای خار گل میروید از اطراف رخسارش

بجنس وعدهٔ یک بوسه نقد جان نمیگیرد
ز غوغای خریداران ز بس گرم است بازارش

بلای انتظار وصل خوبان عالمی دارد
چو گل خمیازه دارد زخم دل از شوق سوفارش

دلم چون پشتهٔ خاری نماید در نظر طرزی — ز بس بر سینه خوردم تیر از چشم کماندارش

بر طرز بیدل در کابل گفته

بروی جام میخندید تا لبهای میگونش — ز غیرت چهرهٔ می سرخ شد چون روی گلگونش

بطرف باغ اگر آید خرامان قد موزونش — شود در اشتغال سرو سهی چون بید مجنونش

دل نازک مزاجم بسکه نازک طبع افتاده است — بسان شیشه راز سینه بنماید ز بیرونش

بیابان گرد الفت بستهٔ زنجیر کی گردد — بسان رم وطن در چشم آهو کرد مجنونش

بگلشن گل برخسار تو تا زد لاف همچشمی — بتار سبزه گلچین بست و کرد از باغ بیرونش

قدم فهمیده نه در کوه و صحرای غم عشقش — بود ریگ روان از دل طپیدنها بهامونش

ز امواج سرشک جلوهٔ اشکم چه میپرسی — ببرق چرخ زد ساغر حباب آب جیحونش

سواد نامهٔ طرزی بسان غنچه رنگین شد — بروی صفحه تا کردم رقم از چشم پرخونش

بر طرز بیدل در اکبرآباد گفته

از آنکه بوی تو بود تازه دماغش — چون غنچه ز خون رنگ شود روی ایاغش

بر طرف چمن بوی نشانش نتوان یافت — با نکهت گل رنگ پرد گر بسراغش

ز می که خیال تو در و جلوه نماید — چون زلف پر از مشک بود دود چراغش

گفتم چو خط سبز بر آمد ز عذارش — بر بیضهٔ طاوس نگر شهپر زاغش

در نافه نه بشکست که از حسرت آن زلف — بوی نفس سوخته آید ز دماغش

از نازکی آن چمن ناز چه گویم — بر غنچه چکد شبنم نظاره بباغش

چندان دهن داغ دل خویش خراشم — تا باز بخون رنگ دهم سرمهٔ داغش

از چشم بد غیر چو تعویذ به بستم — طرزی پر پروانه ببازوی چراغش

جواب صائب در کابل گفته

ز بس طاقت ربا افتاده سرو جلوه آرایش — ز طوق گردن قمری بود خلخال در پایش

بگلشن گر خرامان بگذرد قد دل آرایش
بسان سایه می افتد ز خجلت سرو در پایش

چگویم از لطافتهای حسن روی زیبایش
اشارت سوی او از دور کردم داغ شد جایش

ز بس در دور لعل می پرستش باده گلچین شد
چو می آید بمجلس شیشه خالی میکند جایش

تذرو دل چنان از چشم شاهینش نگهدارم
که میگیرد نگاه رفته را مژگان گیرایش

ز حسرت غنچه انگشت تحیر در دهن گیرد
حنا چون روی خود مالد ز شوخی کف پایش

بترک تار دلها ترک ترکش بسته می آید
ز شوخی با مژگان مینماید چشم شهلایش

بسان حلقهٔ زنجیر بار زنجیر میکردم
ز بس چون زلف سودائی شدم از شور سودایش

بسان پسته سازم چاک بر تن پوست از شادی
بشور گریه ام خندد اگر لعل شکرخایش

ز خجلت رنگ بر رخسار گل چون ژاله میگردد
بگلشن گر شود طی پرده ماه روی زیبایش

عرق آلوده گر آید بسوی بزم میخواران
ز خجلت می چکد جای عرق از روی زیبایش

ز بیتابی کمند دامن خورشید میگردد
بنازم بر رسائیهای گیسوی سمن سایش

باسم هیچ طرزی بسته مضمون دهانش را
مگر لفظ عدم خوانی که بگشائی معمایش

بر روش بیدل در کراچی گفته

عجب نیرنگ دارد جلوهٔ حسن دل آرایش
ز خود پر میشود چندانکه خالی میکنم جایش

بقتلم چون ز جا برخاست سرو جلوه پیرایش
بعذر کشتنم رنگ حنا گل ریخت در پایش

قیامت قامتی دارد بنازم قد زیبایش
قیامت یک وجب کوتاه تر آمد ز بالایش

بگلزاری که گرم جلوه گردد حسن گلرنگش
چکد رنگ بهار از شبنم گل از سراپایش

بسان سایه بر خاک سیه روزی وطن دارم
که هنگام خرام ناز افتادم ز بالایش

بهار جلوه را چشم ندیدن دیده میخواهد
چو رنگ گل بخون غلطد تماشا از تماشایش

دماغ نشئه مستی ز رنگ باده اش ریزد
نگاه چشمک چشم پریزادست مینایش

سر موئی جدا از حلقهٔ زلفش نمیگردم
که دارم چون شکن جا در خم زلف سمن سایش

جنون شد در دماغ آخر شراب نشهٔ شوقش
سویدای دلم در سود سودا شد ز سودایش

گهر چون شیر و شکر از حیا در خویش بگدازد
اگر شهد تبسم ریزد از لعل شکرخایش

چمن با چشم تسلیم چو آن تماشایش کند طرزی
بدوشش رنگ گل از خود رود در رنگ تماشایش

طرز بیدل در کابل گفته

در دیده کشیدم سنگ چسان نقش جمالش
رم کرده ز آئینه تمثال مثالش

از صورت آئینه چه جوید مثالش
خود آئینه در خواب ندیدست مثالش

در سینه ز بس باد قدش ریشه دوانید
از باغ دلم سر بدر آورد نهالش

در حسرت آن خال ز بس اشک فشاندم
سر زد گل ریحان خط از دانهٔ خالش

بر آتش سوزنده سپندی شده بریان
یا خال نظر دوخته بر چهرهٔ آلش

چون آئینه حیران شدم از دیدن رویش
بی طاقتیم تاب ندارد بوصالش

تا کرده دلم بوسه سوال از لب لعلش
من غرق شدم در عرق از شرم سوالش

مرغ دلم از بسکه طپید پیش تو بیتاب
چون تیغ تو خون میچکد از شهپر بالش

در پرتو مهر اوج رقیبست تنزل
خورشید چو بگذشت ز سرحد زوالش

در عرصهٔ شطرنج فلک اسپ چه تازی
شه مات شود پیلتن از بازی چالش

بی خون جگر یک لب نانی ندهد دست
پر خاک شود کاسهٔ گردون نوالش

طرزی بهنر گرچه ز اقران شده ممتاز
چون بخت ندارد چکنم فضل و کمالش

طرزی نظر لطف ز الطاف تو دارد
یارب ز کرم یک نظر انداز بحالش

جواب صائب در کابل گفته

بدور سرمه سنگین گشت ز آدل خواب تمکینش
غبار سرمه شد کوه گران از بهر تمکینش

ز بیرنگی چو بوی گل دهان غنچه مینوسم
دران گلشن که گل بر شاخ بندد دست گلچینش

ز شیرینی لبم چون پسته در موج شکر غلطد
بخاطر بگذرد گر بوسهٔ لبهای شیرینش

کف رنگین گل چون پنجهٔ نسرین بچشم آید ‌‌ برآید در آستین بیرون اگر دست نگارینش

ز گلشن گر خرامان بگذرد آن جلوه پردازم ‌‌ ز حیرت آب را آئینه سازد ناز تمکینش

بعزم قتل چون آید سوار آن شهسوار من ‌‌ طلوع مطلع خورشید گردد مشرق زینش

بیاد بوسه از بس آرزو بیتاب میگردد ‌‌ ز خون آرزو گردد حنائی پای رنگینش

بزیر کوه تمکین دیده شکرخواب است چشم او ‌‌ کجا شور اسیران تلخ سازد خواب شیرینش

چه لازم سرو را نسبت دهی با قد شمشادش ‌‌ مکن با خنجر الماس بیرون تیغ چوبینش

ز شادی زندگی پروانه خط بر مرگ می آرد ‌‌ دم مردن غریبی را که باشی شمع بالینش

برویش چون شکنج زلف را دیدم که می‌پیچد ‌‌ بخود پیچیدم از غیرت بسان زلف مشکینش

ز حال سینهٔ صدچاک طرزی هیچ میپرسی ‌‌ بسان غنچه پر خونست از دست نگارینش

جواب صائب در کابل گفته

دل کم فرصتی دارم که انجام است آغازش ‌‌ چو بوی گل شکست رنگ باشد بال پروازش

در آن وادی که من کشتم شکار چنگل بازش ‌‌ ز استغنا نه بیند سوی خود چشم نظربازش

نگردد ار نظر بر قتل من چشم فسون سازش ‌‌ که سرگوشی با بروی میکند مژگان غمازش

ببزم بیخودی از خود خوش حیرانی دلی دارم ‌‌ که از بس سینه صافها نفس هم نیست دمسازش

مدور خط مشکین جلوهٔ حسنش دو بالا شد ‌‌ من و آئینهٔ رخساری که زنگار است پردازش

ز گرد سرمه سنگین تر بود خواب گرانسنگش ‌‌ فسون خواب بیخود اندرین چشم فسون سازش

خموش از سرمه چشم نگه پردازش نمیگردد ‌‌ بزیر کوه سنگ سرمه نتوان کرد آوازش

ز خجلت سرو چون فوارهٔ خون سرنگون گردد ‌‌ اگر آید بگلشن سرو قد جلوه پردازش

دل بیطاقتم چون تاب خودداری کند طرزی ‌‌ که شد آئینهٔ فولاد آب از شوخی نازش

جواب شوکت در کراچی گفته

پری‌روئی که من دارم پر است از شور آرایش ‌‌ چو شبنم در نگین پرواز دارد شوخی نازش

به پشت سایه بر از زیر دیوارش رود بیرون / مگر شیر سحر خورده است مهتاب لب بامش

شبی کر بی نقاب از طرف گلشن بگذرد یارم / چو مینا میکند رنگین چمن را روی گلفامش

چرا شیرین چو کام جان نباشد هر نگاه او / بشکر خواب هم تلخی ندیده چشم بادامش

شدم صید غزال شوخ چشمی جلوه پردازی / که نتوان قید کردن آنچنانکه در حلقهٔ دامش

چه جادو کرد نازنرگسش در بزم میخواران / که در پای نگه بندد حنا رنگ می جامش

شد از جان معتکف بر زمزم جان هر که از غربت / بصد سعی از صفا خود کعبه بندد طوف احرامش

ندارد پخته و خامی می خمخانهٔ شوقش / دهد صد جوش مغز پخته کار از بادهٔ خامش

اگرچه خیر و شر در حکم تقدیر است ای طرزی / تو کن آغاز کاری را که بر خیر است انجامش

جواب صائب در کابل گفته

من و آن بادهٔ تلخی که مرد افکن بود زورش / که شور حشر را افسانه خواند شور پرشورش

کند نیم نظر بر جام می گر چشم مخمورش / شود تبخاله پر خون بشاخ تاک انگورش

میان میکشان آوازهٔ جم زان علم باشد / که از جام جهان بین است سنگ لوح بر گورش

بنازم وادی عشقی که صد ملک سلیمانی / نماید خوردتر از مردمک در دیدهٔ مورش

چسان در بزم از نزدیک بینم آن پریرو را / که دل را آب میسازد خیال دیدن دورش

تراود ناز از آن لبها چو نکهت از دهان گل / نماید شور مستی چون نگه از چشم مخمورش

ز گرد خاک پایش نور بینش توتیا دارد / که مژگان میشود تا زنگ در دیدهٔ کورش

میان کشتگان زخمم از آن چون صبح دوشش شد / که مغز استخوان سوزد بجای شمع کافورش

فلاطون چون کند بیماری چشمش دوا طرزی / که جالینوس را دل میطپد از نبض رنجورش

جواب صائب در کابل گفته

اگر آید خرامان سوی گلشن سرو چالاکش / ز خجلت میفتد سرو سهی چون سایه بر خاکش

عذار گل شود غرق عرق از شرم روی او / بگلشن گر شود بی پرده رخسار عرقناکش

منم صید چنان صیاد شیرافکن که از غیرت
بر آهوی حرم صد بار دارد صید فتراکش

بهر جا آب یار آرد عذار شرمگین من
بجای گرد خیزد بوی گل از خاک نمناکش

نمیخواهم که آن گل سوی گلگشت چمن آید
که خون گل مبادا آلوده سازد دامن پاکش

شود بتخانهٔ خونین بگل هر قطرهٔ شبنم
بگلشن گر شود بی پرده رخسار عرقناکش

مکن همدوش با قد بلندش سرو موزون را
که دارد یک سر و گردن بلندی سرو چالاکش

منم خاک رهٔ گردون شکوهی آسمان قدری
که میباید فلک چون سایه رخ بر ساحت خاکش

درین گلشن از آن طرزی چنین دیوانه میگردد
دو صد چشم پری چشمک زند هر خوشهٔ تاکش

جواب صائب در کابل گفته

جستم از تنگی هر گوشه سراغ دهنش
عاقبت یافتم از هیچ نشان سخنش

میشود یاسمنی رنگ تن نسترنیش
اطلس بادهٔ گل گرچه بود پیرهنش

نیست آن خال که بر سیب زنخدان ویست
بوسهٔ تشنه لب افتاده بچاه ذقنش

طوطی ناز وطن در شکرستان دارد
یا برآمد خط سبز از لب شکرشکنش

گرد خط نیست که از طرف رخ یار نمود
شد کبود از اثر زلف عذار سمنش

گر بچین نکهتی از حلقهٔ زلفش گذرد
پیچش ناف خورد نافهٔ مشک ختنش

هر که شد صید وی از دام دگر آزاد است
سوی گلشن نرود بلبل طرف چمنش

خون من هیچ جا گرچه بریزد در پای
چه شود گر بگذارند حریفان کفنش

هر غریبی که بیاد تو ز خود کرد سفر
تار چون شام غریبان شده صبح وطنش

بزم طرزی ز رخ شمع تو تا یافت فروغ
خنده بر صبح زند روشنی انجمنش

جواب شوکت در کابل گفته

بادهٔ روح فزا نیست لب شیرینش
موج آن بادهٔ گلرنگ خط مشکینش

از نیاز من نکند باک که آن شوخ بناز
باشد از صافی آئینه بر بالینش

بوی گل در چمن از ناز نجنبد چون گل | غنچه را که بخاطر گذرد گلچینش
رگ یاقوت چو موی سر آتش پیچد | بخیال آرد اگر لعل لب رنگینش
عاشقان در غم او از دو جهان بیخبرند | شیشهٔ پر ز شرابست دل خونینش
همچو آن باده که از شیشه دهد عکس برون | خون عشاق نماید ز دل سنگینش
نکهت مشک ختن همچو گل شمع شود | چون شود بار خم زلف کج مشکینش
صفحه همچون پر طاوس زند غوطه برنگ | چون بمکتوب کنم وصف کف رنگینش
همچو سوسن شودش تن ز سر ناز کبود | از لطافت بود از پیرهن نسرینش
صید دل را نگهش باز زره میگیرد | طرزی گیرنده تر از باز بود شاهینش

من استعاره

ندانم تا کرا افکنده در خون چشم فتانش | که همچون شاخ مرجانست گلگون تیغ مژگانش
شهید خون چکان تیغ آن شوخم که از غیرت | زبانتا گاه عالم شد سر خاک شهیدانش
نه خالست آنکه بر سیب ذقن آن نازنین دارد | که عکس بوسه افتادست بر چاه زنخدانش
چگویم از فضای دلگشای حسن گلزارش | که از فیض شکفتن غنچه روید گل ز بستانش
چسان با گل کنم تشبیه آن گلزار خوبی را | که صد ره پاکتر از غنچه باشد جیب دامانش
خرابیها نسازد محو آثار بزرگان را | که ویرانی کند ظاهر بلندیهای ایوانش
بدور سرمه چشم او بقتلم تیز تر گردد | غبار سرمه شد سنگ فسان تیغ مژگانش
ز خجلت سرو همچون سایه خود سرنگون گردد | چمان سوی چمن آید اگر سرو خرامانش
ز بس شاداب می آید نسیم گلشن کویش | چو برگ گل طراوت میچکد از خار بستانش
بتاب طرهٔ سنبل ز جا از خواب برخیزم | دلم در خواب اگر بیند شبی زلف پریشانش
منم شاگرد استادی که اندر مکتب عشقش | فلاطون را کند تعلیم دانش طفل نادانش
بهر زم وصل او طرزی دلم شد آنچنان محوش | که با حیرت دو چارم ساخت طرز چشم حیرانش

ردیف الصاد مهمله دیوان طرزی صاحب افغان

جواب خواجه حافظ در قندهار گفته

چون بود روی تو ام قبله و کوی تو مناص
قبلهٔ من بودم با تو ازان رو اخلاص

قلب من صاف شد از دولت وصلت ای یار
زر خالص شود از آتش سوزنده رصاص

نه کنون مهر تو ورزیم که با مهر رخت
بود در عالم جان ذره صفت دل رقاص

چشم بد دور که آموخته تیر اندازی
از کمانخانهٔ ابروی تو سعد وقاص

ای نظر کردهٔ الطاف خدا بهر خدا
بندهٔ خود کن و از بند خودم ساز خلاص

این غم کشته که در حشر شهیدان تو باز
سر شمشیر تو گیرند نخواهند قصاص

کشته چون سرو بآزاده دلی طرزی عام
تا شده قامت دلجوی ترا بندهٔ خاص

ردیف الضاد معجمه دیوان طرزی صاحب افغان

بر روش بیدل در قندهار گفته

هر دلی کز سبد فیاض شد شایان فیض
بیکران بارد بران دل هر زمان باران فیض

از محبت سینه اش گنجینهٔ گوهر شود
چون صدف هر کس که دارد چشم بر نیسان فیض

فیض فیاض حقیقی شامل حالش شود
هر که در بازار احسان گسترد دکان فیض

در قناعت کوش و بار منت دونان مکش
در تنور چرخ حاصل کن چو خور یک نان فیض

همچو خضر از آفت رنج فنا ایمن شوی
گر بنوشی قطرهٔ از چشمهٔ حیوان فیض

کام جانت از حلاوت چون شکر شیرین شود
گر شوی مهمان خوان جود بی پایان فیض

از فیوضات الهی شد چو طرزی مستفیض
هر که از صدق و صفا زد دست در دامان فیض

ردیف الطاء مهمله دیوان طرزی صاحب افغان

بر طرز بیدل در قندهار گفته

کنون که سبزه بطرف چمن فگنده بساط
برغم زاهد خودبین بعیش کوش و نشاط

مخور فریب ز طاق مقرنس گردون
که نیست جای اقامت درین شکسته رباط

اشارتی کن و دردم را شفائی ده
که دردمند ترا کی شفا دهد بقراط

بکام بخشی دل میکند لبت تفریط
ولی ببردن جان غمزه ات کند افراط

دریده پیرهن صبر و طاقتم روزی
که دوخت جامهٔ خوبی بقامتت خیاط

بصفحهٔ رخت از خال حسن خط افزود
بلی بود همه جا زیب خط خوش ز نقاط

ترا رسد که بنازی بشعر خوش طرزی
که کرده سخن از طرز بیدل استنباط

ردیف الظاء معجمه دیوان طرزی صاحب افغان

بر طرز خواجه حافظ در قندهار گفته

ز لاله زار و چمن بی تو ای نگار چه حظ
بجز رخت ز گل ای سرو گلعذار چه حظ

جدا ز طره و رخسار و قد شمشادت
ز سنبل و سمن و سرو جویبار چه حظ

کسی که از لب و دندان او نگیرد کام
ز دیدن در و یاقوت آبدار چه حظ

دلی که حسرت گلزار عارضت دارد
ز نوبهار چه حاصل ز لاله زار چه حظ

بغیر سبزهٔ خط و عذار یاسمنت
ز باغ و راغ چه لذت ز سبزه زار چه حظ

کسی که صوت خوش و لحن دلکش تو شنید
ز صوت قمری و ز نغمهٔ هزار چه حظ

بنوستان و چمن بی تبسم لب تو
ز خندهٔ گل و فریاد آبشار چه حظ

ز چشم مست بتان جام بی خمار طلب
ز جام بادهٔ گلگون بجز خمار چه حظ

جدا ز خاک درت ای نگار طرزی را
ز تاج خسروی و تخت زرنگار چه حظ

ردیف العین مهمله دیوان طرزی صاحب افغان

بر روش بیدل در قندهار گفته

یک شعله آتش است فغان در گلوی شمع
گر یار تافت رو ز من بینوا چه باک

سوز درون عیان بود از گفتگوی شمع
پروانه را چه فرق کند پشت و روی شمع

بالم بجوش هر که سرم قطع میکند | نشود تمامت تحمل مرا راب جوی شمع
پروانه خود ز شوق پر خویش را بسوخت | ورنه نبود سوختنش آرزوی شمع
احوال شعلهٔ دل صد پاره ام بپرس | گرید بسوز سینهٔ من مو بموی شمع
ترسم که سوزد از عرق انفعال خویش | گر پیش عارض تو کنم گفتگوی شمع
طرزی ز دست دامن داغ جگر مده | گر فیض سوختن بود این آبروی شمع

ردیف الغین معجمه دیوان طرزی صاحب افغان

بر طرز خواجه حافظ در قندهار گفته

گشتیم بسیر لاله و گل باشدم فراغ | کو خاطر شگفته که تحب دل کرا دماغ
دور از تو داغ دیده دل و چشم خون فشان | گردند فارغ از گلستان و سیر باغ
بعد از وفات گر ز گلم سر زنند گلی | چون لاله از فراق تو سوزد بسینه داغ
حاشا که بی تو لب بلب جام می نهم | جانم بلب رسد چو رسد بر لبم ایاغ
دل نام آفتی ز برم گشته بود گم | دادند دوشش در خم گیسوی تو سراغ
باز آنکه جان ز شوق تو امشب گرفته باز | از سوز دل بهر بن مو در رهت چراغ
تا دامن دلست میسر چه حاجت است | طرزی بگشت دشت و تماشای باغ و راغ

بر طبق خواجه حافظ در قندهار گفته

دردا که نیست از غم روی توام فراغ | در سیر لاله زار و تماشای باغ و راغ
گم گشته بود از نظرم طفل اشک خویش | دادند زیر خاک قدوم تو اش سراغ
ای دوستان شما و تماشای بوستان | ما را کجاست فرصت باغ و دماغ راغ
پیمانه میکشی تو به بیگانگان و من | ای نور دیده میکشم از خون دل ایاغ
آگه نه که شام و سحر میدمم چو باد | دیوانه سان بسوی تو من سوی دشت و راغ
هر شام نقل محفل جمعیست روی شمع | پروانه را چگونه نسوزد بگو دماغ

هرگز هوای لاله و گل نیست در سرش　　تا صحن باغ سینه طرازیست پر ز داغ

از طبع خود در هرات گفته

عشقت ز بسکه بر دل زد داغ بر سر داغ　　دارم بسینه بهار چمن لاله اخگر داغ

از درد ناتوانی بستود دل ضعیفم　　دارد ز زخم بالین گسترده بستر داغ

در بزم اهل الفت جام جهان نمایم　　چون شمع تا گرفتم در دست ساغر داغ

از شعله طوق دارم ز اخگر کلاه افسر　　زر دیده ام سر خود تا زیر چنبر داغ

در بحر درد عشقت طوفانی غمم کرد　　تا زورق دل من افگند لنگر داغ

کی عکس شخص شادی دیگر نمایدم رو　　آئینه دلم را بنمود جوهر داغ

از چشم زخم سوزن بی چاک سینه طرزی　　سوزم سپند حسرت بر روی مجمر داغ

جواب صائب در کابل گفته

هر چند که گل زیب بهار است درین باغ　　بالین سر غنچه ز خار است درین باغ

هر رنگ بروی رگ گل دام بدوش است　　طاؤس چمن دام شکار است درین باغ

سر حلقه آشفته دلان سنبل پرتاب　　هم نسبت زلف کج یار است درین باغ

از خلق کناری کن و بنشین بکناری　　گر گوشه زنی گوشه کنار است درین باغ

گل گوش بحرف تو نهد بلبل فریاد　　همچون من و تو ناله هزار است درین باغ

از خون شهیدان رخ گل گشته نگارین　　هر برگ حنا لوح مزار است درین باغ

در نیستی ما اثر هستی یار است　　سر جوش خزان سیر بهار است درین باغ

از درد سر گل شده کافور چو صندل　　مستی همگی رنج خمار است درین باغ

طرزی چمنستان جهان رنگ فروش است　　هر خنده گل رنگ بهار است درین باغ

بر روش بیدل در کابل گفته

تا برافروخت رخت شمع بپهلوی چراغ　　هر عرق پارهٔ اخگر شده بر روی چراغ

سرمهٔ دیدهٔ آتش ز دودهٔ پروانه بس است / حاجت وسمه ندارد خم ابروی چراغ

سیه دوران به سر شعلهٔ آتش بی‌تاب / هست حرز از پر پروانه به بازوی چراغ

حاجت نامه و پیغام ندارد عشاق / بس بود در هوس پروانهٔ ما بوی چراغ

هر کجا شمع رخت انجمن آرا گردد / تیره چون دود نماید به نظر روی چراغ

خون ما غازه فروش رخ گلگون شماست / پر پروانه کشد شانه به گیسوی چراغ

گرم جوشی بتان برق دل عشاق است / کاش پروانه خبر داشتی از خوی چراغ

گرمی حسن دهد خرمن هستی بر باد / بی‌خبر نگذری پروانه ز پهلوی چراغ

پیش پروانهٔ بی‌تاب به بزم الفت / چه تفاوت کند از پشت سر و روی چراغ

دل طرزی و سر زلف پریشان بتان / دل پروانه شد از صید خم موی چراغ

ردیف الفاء دیوان طرزی صاحب افغان

جواب صائب در قندهار گفته

از بسکه در فراق تو سودیم کف بکف / پر آبله شده کف من چون کف صدف

با ناله همدمیم بچنگ غمت چو چنگ / سیلی خوریم در کف عشق تو همچو دف

گاهی که ناوک افکن مژگان شود بناز / دل را ز بهر ناوک امید میکنم هدف

نسبت بعارض تو چسان ماه را کنم / چون نیست هیچگاه رخ ماه بی کلف

هر خون که دل بعشق رخت جمع کرده بود / کردند مردمان دو چشمم کنون تلف

دل را چسان ز دست تو دارد کسی نگاه / خیل مژه چو از دو طرف بر کشید صف

بسته کمر بصید دل نیم بسملم / زلفت ز یکطرف رخ ماهت ز یکطرف

جای عرق ز چهرهٔ من ماه میچکد / سایم اگر جبین بدر شحنهٔ نجف

طرزی گهر بجای سخن ریزد از لبت / تا مهر خامشی بلب تست چون صدف

از طبع خود در قندهار گفته

بکمانخانه ابرو که نگوئیم خلاف ‌‌ ‌ که دل از ناوک ناز تو سراپاست شکاف

برسر هر که کشی تیغ دلم چاک شود ‌ ‌ که بجز سینه ما تیغ ترا نیست غلاف

من کجا و طمع بوسه خوبان ز کجا ‌ ‌ چشم ما را که بنظاره نکردند معاف

دم مزن ناله مکن آه مکش ای دل تنگ ‌ ‌ دارم از بهر رخش آینه از سینه صاف

تیر مژگان تو از جوشن جان میگذرد ‌ ‌ ما نداریم بخیل مژه ات میل مصاف

ما به پیمانه شکستیم دگر پیمان را ‌ ‌ زاهد از زهد و ورع پیش من رند ملاف

دلم از خانه زنبور نکردند قیاس ‌ ‌ تیر مژگان تو از بسکه دلم کرده شکاف

کعبه هر روز بدور سر ما میگردد ‌ ‌ کشته تا گردش کوی تو طرازی بطواف

ایضا از طبع خود در قندهار گفته

تا وصل زلف از رخ ماهش نه بست طرف ‌ ‌ خورشید شد ز شرم رخش آب همچو برف

چون غنچه گر هزار گره بر جبین زنی ‌ ‌ سر دهان او نتوان یافت جز بحرف

زحمت مدور من و یار ای رقیب چیست ‌ ‌ کس قطره را جدا نتواند ز بحر ژرف

راز دل مرا همه بر رو کشید چشم ‌ ‌ در پاس راز طفل سرشکم نداشت ظرف

شام دو زلف و صبح رخش دیده ام بهم ‌ ‌ جز من کسی بچشم ندیدست این شگرف

جز زخم سینه چاک جگر حاصلی نداشت ‌ ‌ طرزی که عمر خویش بعشق تو کرده صرف

ایضا از طبع خود در قندهار گفته

عذار حور بهشت از بسکه نازک است و لطیف ‌ ‌ نزاکت رخ گل پیش روی تست کثیف

عذار گل همه غرق عرق شود از شرم ‌ ‌ باین جمال گر آری ببوستان تشریف

بسایه مژه چشم سور تشبیهم ‌ ‌ ز بسکه گشته ام از درد عشق زار و نحیف

رساله غم و درد است دفتر شعرم ‌ ‌ بیا بخوان که چه غمنامه کرده ام تصنیف

چو شمع سوختگانت شعله میخندد ‌ ‌ بداغ سوزش دل را از آن دهم تخفیف

زدست برد خرد بسکه دل به تنگ آمد
جنون بسوی بیابان مرا کند تکلیف

زبان بشکوه دردآشنا ازان نکنم
که طبع و خاطر معشوق نازک است و لطیف

زشعر کس سخنی برنداشتم هرگز
که بار حرف کسی برنداشت طبع لطیف

کجا بطرز سخن حاسدان رسد طرزی
که طبع شان نکند فرق قافیه ز ردیف

ردیف القاف دیوان طرزی صاحب افغان

از طبع خود در قندهار گفته

از شرم روی تو که از بسکه گل عرق
موج گلاب میچکد از عارض شفق

تا در چمن ز خوبی حسن تو دم زدم
از شرم کرد دفتر گل را ورق ورق

در گلشن رخ تو ز عشاق بینوا
بلبل هزار مرتبه گیرد نوا سبق

کردم ز بسکه وصف لب لعلت ای نگار
اکنون زبان من چو قلم تا گلوست شق

طرزی درین جهان پی غمخواری دلم
دیگر کسی بحق که نداریم غیر حق

از طبع خود در قندهار گفته

با شانه تا ز هم رخ و زلف تو کرد فرق
مشاطه تا کمر شده در شکناب غرق

ای یکه تاز حسن بیکدم چو آفتاب
بگرفت نور ماه رخت غرب تا بشرق

جز دود آه نشو و نمای دگر مخواه
خار و خسم چو سوخت ز جوشش بهار برق

تا در چمن ز عارض خود پرده برگرفت
گلشن ز رشک گشت بموج گلاب غرق

نسبت بعارضت نکند آفتاب را
آنکس که کرده است سفید و سیاه فرق

طرزی ز شیخ و زاهد خود بین مجو رفیق
چون نیست ز هد و طاعت شان جز ریا و زرق

بر روش حافظ در قندهار گفته

از جفای هجر غمگینیم و ناشاد از فراق
آه و واویلا ز هجر و داد و بیداد از فراق

یا بوصلت خانه عیشم مرا آباد داشت
عاقبت بنیاد ما را داد بر باد از فراق

من به تنها میکشم جان از غم شکرلبان
جان شیرین میدهد فرهاد بر باد از فراق

ناله دارد بند بندم گوئی استاد ازل
همچو نی تخلیق چون دم کرد ایجاد از فراق

چون سپند از آتش هجران کنم هر دم فغان
بسکه طرزی کرده ام تعلیم فریاد از فراق

از طبع خود در قندهار گفته

تا دیده شد ز حسرت لعلت بخون غریق
طفل سرشک من بکف آرد برون عقیق

این دم که غیر دشمنی الفت ندید کس
با ماست همچو سایه غم عشق تو رفیق

از دور دور آمده اکنون بجان دلم
ساقی بجام ریز مرا باده رحیق

با غمزه جان ستاند و با لطف جان دهد
عیسی کجاست تا که بیاموزد این طریق

پر چون چو غنچه هر سخنت میفتد ز لب
راه دهان تنگ تو از بسکه هست ضیق

رحمت بمهر آن مه نامهربان چه سود
بی مهر ماه من نشود هیچگه شفیق

ای ناخدا ز بهر خدا دست پا مزن
بهر نجات طرزی در لخته غریق

ردیف الکاف دیوان طرزی صاحب افغان
از طبع خود در قندهار گفته

از دست تو ای شوخ جفاپیشهٔ بیباک
گه آه کشم گاه کنم جان چاک

اول سپه شوق تو بر کشور جان تاخت
بگرفت شه عشق تو زان پس دل غمناک

مرهم منه و بخیه مزن سینهٔ چاکم
این زخم حبیب است گذارید چنین چاک

هر صوت که سامع شنود از لب مینا
زان صوت و صد نغمهٔ جان بشکند ادراک

زاهد تو و سجاده و تسبیح مرقع
ما و می و میخانه و آن درگه و آن خاک

بگشای تو این دیدهٔ حق بین و نظر کن
کین خاک در میکده عالیست ز افلاک

طرزی چو رود سوی عدم از می روشن
شوئید و کنیدش بدر پیر مغان خاک

بر روش حافظ در قندهار گفته

زده عذار تو آتش بجن و انس و ملک
فکنده شور لب شکرت بجان نمک

ز شانه حال اسیرانش باز جستم و گفت
اسیر طرهٔ طرار اوست لا یدرک

بداغ دل ز خم طره بار مشک فشان
بزخم سینهٔ نگار ابزن ز خنده نمک

دمی نمیگذرد کز غمت نمیگذرد
هزار ناوک آه از دلم بسوی فلک

شود هزار گر انگشت شانه کی شمرد
ز بستگان سر زلفش از هزاران یک

کسی نماند ز اغیار غیر ما طرزی
بکوی دوست مگر کوی اوست سنگ محک

در بند یگانه در شکوهٔ خشک در کابل گفته

بسکه زندان خانهٔ تنگم بود جای خشک
جای بالین زیر سر باشد مرا پای خشک

بسکه تنگ آمد دلم از خار خار نیش او
بوسها هر دم زنم از عجز بر پای خشک

بسکه خونم را بجای باده از عشرت خورد
همچو مینای پر از می گشت اعضای خشک

پشه چنگی کیک رقاصی کند در پیش ما
بزم ما خالی مباد از جام و مینای خشک

کس ازین قوم ستمکش روی آسایش ندید
پشه کاکای عزیز و کیک مامای خشک

پر نمک کردم دو چشم خواب را از اشتیاق
تا نیاید خواب در چشمم ز سودای خشک

عالمی دارد فغان ز آتش پیش دستانه
چون ننالم من که دستارم بود جای خشک

تار پیراهن خلد چون خار بر اندام ما
بسکه جیب و دامنم گشتست ماوای خشک

از خشک طرزی چه پیش نالی که در ایام ما
این خسیسان در گزیدنهاست لالای خشک

گر خشک شب میگزد صبحش نمک باشد علاج
زهر نیش کین این قوم است صلای خشک

نیش قهر این خسیسان گر گزد روزی ترا
بیگمان از جان و دل باشی تو مولای خشک

در گزیدن در گرفتن در دویدن در زدن
مردمان این زمان هستند آقای خشک

بسکه نیش ظلم ایشان پر ز زهر کین بود
میگذارد مردمان بر فرق خود پای خشک

نیش این کج طینتان از بار دیگر دم براست
زهر قهرشان بدی یکاش همتای خشک

بر پیکر هر کس خورد یکبار آتش کین شان — گر گرد صد جا نباشد هیچ پروای خسک

چون بلای آسمان تیر پردار بالا سر — نیست تنها بستر و بالین پر جای خسک

این سخن طرزی که در پیش اهل طبیعتان — تا ننیند از ذبحیت مار از جای خسک

جواب صائب در کابل گفته

گر نکهت گیسوی تو ایجاد کند مشک — دامان صبا را ختن آباد کند مشک

در بوی خم زلف تو آرد بختن باد — صد نافه ره آورد صبا باد کند مشک

در ناف غزالان ختن تاب خورد خون — گر چین خم زلف ترا یاد کند مشک

تا نکهت چین سر زلف تو کند صید — دام از خم گیسوی پریزاد کند مشک

در چین اگر از نکهت زلف تو زنم دم — بد بو چو گل شمع دم باد کند مشک

گر صورت چین خم زلف تو نویسد — بر صفحه رقم خامه بهزاد کند مشک

خون مشک شود مشک شود خون ز خجالت — گر چین خم زلف ترا یاد کند مشک

گر جلوه کند زلف تو از شرم رخ خود — از چشم نهان تر ز پریزاد کند مشک

من نام ختن را بخطا باز نکشیدم — با زلف تو طرزی ز چه رو یاد کند مشک

من اشعاره

گر خطش را شد خطا از دست هندستان مشک — زلف او صد چین و ماچین میدهد تاوان مشک

ز آتش رشک خطش از بس دماغ نافه سوخت — بوی خون آید برون از سینه بریان مشک

همچو بوی نافه در ناف غزالان ختن — شد سفید از انتظار طره اش تر کان مشک

بر سر بازار سودای سر زلف کجش — غیر خون دل متاعی نیست در دکان مشک

از حیای سنبل خط بنفشه پرورش — در بیاض نافه شد پنهان خط ریحان مشک

در تمنای تماشای خطش از روی شوق — سپرد در ناف آهو دیده حیران مشک

بسکه ناف نافه شد خونین ز رشک طره اش — جای نکهت خون چکد از جیب و از دامان مشک

از اشتیاق سجده محراب ابروش — هر موی تنم خم محراب میشود

بوئی ز طره اش ببرد گر صبا بچین — در نافه مشک ناب چو خوناب میشود

گر پرتوی ز روی تو افتد در آئینه — آئینه بیقرار چو سیماب میشود

از گرمی نظاره شود داغ عارضش — وز یاد بوسه لعل لبش آب میشود

سیلاب چند سعی بویرانه ام کنی — کاین کلبه ام خراب ز مهتاب میشود

گیرد عروس دولت بیدار در کنار — شب هر که با خیال تو در خواب میشود

بر طرهٔ تو باد صبا گر وزد شبی — دل در برم چو زلف تو بیتاب میشود

طرزی تکیدن لبانش آرزو — گر جنبش نگه چو حباب آب میشود

جواب صائب در کابل گفته

هر که ز چشم شوخ او مست و خراب میشود — تار نگاه بیخودش موج شراب میشود

آن بت کم نگاه من بسکه نظر نمیکند — تار نگه بچشم او چون رگ خواب میشود

سوز درون سینه ام بسکه زبانه زد ز دل — آتش بزم شعله زن ز اشک کباب میشود

دل چو می رسیده شد از رهٔ جذبه لبت — کوزه چو حرف می کند پر می ناب میشود

گردم از خود تهی دیدن ماه روی او — نکهت گل ز تاب خور پا برکاب میشود

بحر محیط را ابر تنگ چو قطره میکشد — هر که ز خویشتن تهی همچو حباب میشود

دانهٔ شبنم عرق دید چو بر عذار او — پشت کف صدف گهر زیر حجاب میشود

بسکه اثر دهد برون نشهٔ چشم مست او — شور تبسم لبت موج شراب میشود

طرزی چو می رسید دل از سخنان صائبم — غوره بچشم تاکیان بادهٔ ناب میشود

از طبع خود در پیشاور گفته

با بدان استادگی هر کس کند بد میشود — هر که رد بر نیکمردان میکند رد میشود

هر بد مطلق که عالم بر بدیش باشد گواه — هر که گوید نیک او با عالمی بد میشود

از عداوت خویش را بدگوی خود کردن بلاست
انکه خود را میبرد یاد و بیاد میشود

هرکرا دردی رسد ناچار گوید وای وای
هرکه بی درد بگوید دشمن خود میشود

رمز دانی این زمان در غمز و غمازی بود
بهر دشمن بد بیاران حرف دل زد میشود

در میان دوستان هرکس نماید دشمنی
میل طبعش از فنون برکید و برکد میشود

لاف شاگردی زند اظهار استادی کند
تا توانی رود بد حرف ردی رد میشود

هرکه ناسنجیده گوید پیش مرد سخته گوی
خامه آتش زند نقطه میطرزد که تا مد میشود

طرزی افغان بجان از هرزه گویان در کشش
ورنه هر حرف خوشت از هرزه گو رد میشود

جواب شوکت در کراچی گفته

هر کجا لعل لبت گرم تکلم میشود
خنده را از دلخوشی راه سخن گم میشود

از خموشیها بگرد لعل آن شیرین دهن
خنده بر خود بسکه میبالد تکلم میشود

گوهر دل میبرد زلف تو تیر ستم سیاه
هست تاریکی ز دستش سفید گم میشود

بسکه حسنش را حیا در پرده سیاه دارد نهان
خنده از دل تا بلب آرد تکلم میشود

ز اختلاط مردمان چشم آن مردم فریب
هرزه گویا میشود چندانکه مردم میشود

بسکه بد بستم سیاه نرگس مخمور را
ساغر خالی اگر گیرم بکف خم میشود

بی خم زلف کجش هر موی اندام من
گاه مار و گاه عقرب گاه کژدم میشود

تا توانی پا مکش طرزی ز راه مردمی
از پی مردم کسی چون رفت مردم میشود

از طبع خود در کراچی گفته

هرکه چون ماهی ببحر عشق بی دم میشود
با دل پاک از صفای طبع محرم میشود

ما سمندر مشربان با بوی آتش زنده ایم
باغ ما چون نخل شمع از شعله خرم میشود

از روان بخشی لعل او چگویم پیش ازین
خنده بر لعل لبش جان مجسم میشود

چون صبا باد رخش سوی گلستان میبرد
غنچه خندان ز نمک میبارد که شبنم میشود

عیش میکاهد ز غم چون درد میبالد بخود | هر قدر شب پیش گردد روزها کم میشود
بسکه پیچیده است یاد کاکلت بر سینه ام | آه از دل تا لب آید زلف پرخم میشود
بسکه از چشم تو طرزی مردمی آموخته | هر که صحبت کرد با من یکدم آدم میشود

بر روش بیدل در کراچی گفته

هر کرا سر غنچه سان نذر گریبان میشود | از گل اسرار دامانش گلستان میشود
هر که بر یاد خم زلفش پریشان میشود | همچو کاکل سر بسر کارش پریشان میشود
چشم پوشیهاست زیب جامهٔ اهل حیا | مردمک تا گره برداشت عریان میشود
روی دلتنگی نه بیند وحشی صحرای عشق | دل بهر از وسعت مشرب بیابان میشود
رنگ الفت بسکه دارد زخم دل با خنجرت | خون چو جوهر بردم تیغ تو دندان میشود
هر که از شور فغان بر سینه می بندد گره | ناله داری گر بخود بالد نیستان میشود
در دماغش تا هوای گلشن کویت رسید | عطسهٔ گل خار بر طبع گلستان میشود
بسکه از شور فغانم ناله میگردد بلند | نکهت گل در چمن فریاد مرغان میشود
باعث آبادی دار است شخص زندگی | آری آری خانها از مرگ ویران میشود
سود دشنام است اینجا مایهٔ کردار بد | هر که بر دارد برو این جنس تاوان میشود
دل ببزم آئینه سان از حیرت دیدار تو | یکسراپا در حضورت چشم حیران میشود
وحشت مجنونم از قید لباس آزاده است | چون گریبان چاک گردد طرح دامان میشود
بسکه در راه فنا چون شمع از خود میروم | نقش پایم عاقبت چاک گریبان میشود
زان کنم ضبط نفس طرزی چو بیدل در جنون | گر گریبان چاک سازم ناله عریان میشود

بر طرز بیدل در کابل گفته

می بساغر از لب او تازه جانی میشود | شیشه در پیش قدش سرو روانی میشود
چون قلم تا از زبانم صرف حرف و صوت شد | یک سخن گر زلب آرم داستانی میشود

ما سبکباران چو حس از شور دریا فارغیم | موج طوفان بهر ما تخت روانی میشود

نیم رنگیهای حسن زردی گلزار هوس | از شکست رنگ ما برگ خزانی میشود

هر کرا باشد هوای سیر بام لامکان | آسمانها پیش پایش نردبانی میشود

مذهب افسرده را آغوش تنگی خودی | وسعت مشرب نگر یکتن جهانی میشود

زخم غیرت بر دل صدپاره من میخورد | سینه هر کس که تیرت را نشانی میشود

نازکیهای معانی از نزاکتهای ناز | فکر باریک مرا موی میانی میشود

بسکه با آب و هوای دهر طبعم صاف نیست | در گلو هر قطره آبم استخوانی میشود

ناله خاموشم از ساز قانون دلست | جنبش نظاره ام شور فغانی میشود

چون صدف از حسرت لعل لب دندان او | در گلو هر قطره آبم استخوانی میشود

چون کنم سر دهان تنگ او طرزی عیان | یاد آن لب بر دلم راز نهانی میشود

طرزی و بیدلت تنها شوق پابوس تو داشت | نقش پا هم بهر پابوست دهانی میشود

بر طرح بیدل در کابل گفته

هر کجا آئینه با رویش برابر میشود | دیده اش گرداب اشک از آب جوهر میشود

زلف چون گردد نمایان میشود رویش نهان | هر قدر شب بیش گردد روز کمتر میشود

گر تبسم ریز گردد لعل جانبخشش ز ناز | آبحیوان از خجالت در عرق تر میشود

هر کجا از سوزش دل گریه می آید مرا | اشک بر مژگان من سوزنده اخگر میشود

بر سر زخم شهیدان دم تیغ وفا | بسکه می پیچد بخود شمشیر جوهر میشود

بی اثر نبود اگر سنگ سیه باشد دلش | لال پیش لعل خاموشش سخنور میشود

بسکه دل از وضع پاس آشنائیها گداخت | رنگ در موج خوی خجلت شناور میشود

از لب شیرین شود اکثر آن شیرین دهان | هر سخن بر لب مرا قند مکرر میشود

آنچنانم سوخت جسم از حسرت شام وصال | مردم چشم سپند دیده مجمر میشود

بی حجابان با بزرگان میزنند پهلو بجاه — پای اگر بر سر گذارد پای کی سر میشود

خامهٔ خاموش از بس سطر افغان میکشد — پر صدا چون تار چنگم تار مسطر میشود

گر چنین چشمم ز خسارت سراپا آتش است — شهپر مژگان من بال سمندر میشود

حرف مفلس گر همه چون دُر بود نشنیده‌اند — نفکند در گوش خوبان دُر که بیزر میشود

مردم عالی ز پامالی کم از ادنی شود — ابره چون فرسوده شد در خورد استر میشود

طرزی چون بیدل ز طبع صاف دارد گفتگو — طوطی از آئینهٔ روشن سخنور میشود

بر طرز بیدل در کراچی گفته

چون گلستان روبرو با آن گل رو میشود — غنچه چندان رنگ می بازد که بی بو میشود

رنگ تصویر تماشایش ز بس جان پرور است — گر رخ او عکس در آئینها رو میشود

تا که خوردم تاب بر خود شعر من باریک شد — هر که می پیچد بخود باریک چون مو میشود

گر بایین قامت خرامان بگذرد در چشم من — هر مژه بر دیده‌ام سرو لب جو میشود

چونکه آید در چمن آن گلبن خوشبوی من — گل ز خجلت همچو شمع کشته بدبو میشود

گر فتد عکس رخ بخت سیاه من بر او — تیره تر آئینها از چشم آهو میشود

آستانش با غبارم رنگ الفت بسته است — گرد من از هر کجا خیزد بخاک آن کو میشود

گر چنین پیچد بچشمم یاد آن موی میان — رشتهٔ نظاره‌ها در دیده‌ام مو میشود

عکس در آئینه شخص جلوهٔ آنها ست — هر که محو او شود آئینه رو میشود

هر که بر میزان وزن ناکسان قدری فزود — پلهٔ سنگ وقارش بی ترازو میشود

پیش یار نکته دان عاشق چگوید داستان — از خموشیهای گل بلبل سخنگو میشود

طرزی با اهل صفا بنشین که بیدل دوش گفت — شش جهت در خانهٔ آئینه یکرو میشود

از طبع خود گفته

هر کسی که برویت نظری داشته باشد — چون شبنم گل چشم تری داشته باشد

جز نازکی مو به میان هیچ ندیدم — شاید بمیان خود کمری داشته باشد

در سوختن استادکی شمع چو دیدم — گفتم دل ز آتش جگری داشته باشد

بر راز دلم دود سرش نفس زمزمه میکرد — ماتم زده کان نوحه گری داشته باشد

چون شمع کند بر دم تیغ تو نثارش — هر کس که درین بزم سری داشته باشد

مانند شرر جسته ازین خانه بر آیم — گر گنبد این دیر دری داشته باشد

هر جا که نیی بود ز لعل تو شکر یافت — شاید نی ما هم شکری داشته باشد

چون نکهت گل زود پرد از رخ گلزار — گر گل بچمن بال و پری داشته باشد

حیرت زدگان تو بصحرای تحیر — شاید که ز ما هم خبری داشته باشد

از شور دو شهر حرف بد و نیک بر آید — چون حلقه اگر گوش کری داشته باشد

سرخ است چو گل چهره اش از خنده شادی — هر کس که درین دهر زری داشته باشد

در چرخه این مردم حیوان هنر خر — آدم بود آنکس که خری داشته باشد

مانند صدف بشکندش سینه ز غم چاک — هر کس که بدامن گهری داشته باشد

بیزر چو گهر کس نکشد در بن گوشش — طرزی چکند گر هنری داشته باشد

از طبع خود در بغداد شریف گفته

گر دل ز غم هجر تو خون شد شده باشد — دل گر عوض اشک برون شد شده باشد

در دست غم هجر تو و عشق تو ای یار — گر صبر کم و درد فزون شد شده باشد

تا چشم زدم باده اشکم بزمین ریخت — گر شیشه پر باده نگون شد شده باشد

دیوانگی عشق بتان عیب ندارد — عقلم همه گر صرف جنون شد شده باشد

همت بهوس پرورش دهر ندارد — گر چرخ فلک سفله دون شد شده باشد

دانسته دلم گشت بزلف تو گرفتار — دیوانه بزنجیر جنون شد شده باشد

گر کبک دل و صعوه جان من محزون — در چنگل شهباز زبون شد شده باشد

در هجر قد سرو تو گر قامت طرزی / از بار غم درد نگون شد شده باشد

بر طرز بیدل گفته شده

شب که یاد جلوه اش گلشن طراز رنگ بود / بر نگاه غنچه ها روی گلستان تنگ بود

از دهان آستین دستش نمی آید برون / پنجه اش گویا که زیر آسیای رنگ بود

نازکیهای خیال نشهٔ سرشار می / بر دماغ شیشهٔ اندیشهٔ ما سنگ بود

بسکه چون آئینه از حیرت بخود پیچیده ام / یاد عکس غیر بر خاطر غبار رنگ بود

بسکه زین محفل بساط عیش و عشرت پیچیده اند / رنگ می در شیشه پنهان چون شرر در سنگ بود

از هجوم شرم آن دست نگارین در چمن / بوی گل چون غنچه تا زانو فرو در رنگ بود

تا که بر قانون عشرت خامشی مضراب زد / نغمه ها چون بوی گل در چنگ بی آهنگ بود

طرزی چون بیدل ز بس در آتش غم سوختم / استخوان هم در تنم چون شمع مغز رنگ بود

بر روش حافظ در کابل گفته

بسکه در میکده دل را هوس صهبا بود / ذکر پیمانهٔ می ورد دعای ما بود

دوشش در دیر مغان از هوس ساغر مل / سر مستان بسجود قدم مینا بود

طرهٔ چنگ بچنگ و لب نائی بنوا / جام می در کف ساقی سمن سیما بود

رفتم از دور ستادم بادبگاه حضور / زانکه با جام مرا نیز حکایتها بود

چون مرا دید بدین عجز و نیاز از سر لطف / گفت چون جام چرا چشم تو خون پالا بود

چون صراحی بسر افتادم و گفتم غم دل / زانکه او بر همه عیب و هنرم بینا بود

جام می داد بکف گفت که می نوش خموش / دور کردن همه بر قصد دل دانا بود

باده نوشیدم و بیخود شدم از هستی خود / لیک از عقل مرا پای خرد بر جا بود

سید هر خرقه و سجاده ببیک جام شراب / بر در میکده هر کس که بدل دانا بود

طرزی آن گوهر شهوار نیابد یکبار / گرچه از خون جگر دامن دل دریا بود

جواب صائب در قندهار گفته

چشمش از بس در فن عاشق‌کشی استاد بود / یاد مژگانش بجان چون خنجر فولاد بود

ناله نشنید از ما این گران‌خوابان ناز / چون جرس هر چند کارم ناله و فریاد بود

انتقام خندهٔ گل را ز جان ما کشید / دور گردون بسکه با ما بر سر بیداد بود

در کمین از بسکه دارد شمع من آسیبها / پرزدنهای تو ای پروانه دست‌باد بود

بسکه دل شاد است در قید گرفتاری مرا / اگر از دامم رهانید او مرا صیاد بود

لاله نه تنها غلام داغداران رخ است / سرو بستان هم قدت را بندهٔ آزاد بود

ده که در بزم غم هجرت ز اسباب نشاط / در بساطم آنچه بود این خاطر ناشاد بود

با رخ خوب تو بلبل از گل و گلشن گذشت / پیش قدت قمریان از بند سرو آزاد بود

تا رساند نکهتی از زلف مشکینش صبا / شب همه شب تا سحر چشمم براه باد بود

شد ز دست ناخن آخر سینهٔ من چاک چاک / ناخنم بر سینه گویا تیشهٔ فرهاد بود

شانه را تا وصل زلف عنبرینت دست داد / مشک خرمن خرمن اندر سایهٔ شمشاد بود

طرزی از اشک روان خود داد تعلیمم / هر سرشکی بر رخم چون سیلی استاد بود

جواب کلیم در کابل گفته

در بزم دل بسکه از وضع جهان دلگیر بود / فارغ از نشو و نما چون غنچهٔ تصویر بود

امتیاز خانهٔ زنبور و دل را کس نکرد / بر دل صدپاره‌ام از بسکه زخم تیر بود

بر دل آئینه آتش تا اثر آه ما نکرد / آه آه این هم ز ضعف آه بی‌تأثیر بود

در بیابان غم عشق تو از هم‌شیونان / همنفس گر بود با ما نالهٔ زنجیر بود

ما و دل را بر در شستن ذوق خاک گرد / خاک کوی دوست یاران سخت دامنگیر بود

من نه آنم کز دم تیغ تو روگردان شوم / چون سپر رویم همیشه جانب شمشیر بود

تخم اشک خجلت طرزی مگو حاصل نداشت / حاصل او شست و شوی نامهٔ تقصیر بود

بذوق غنچهٔ پیکان او ازبسکه بشتابم
در و جیب هوا مانند شبنم خون نخچیرم

نی تیر خدنگ من مگر از بوریا باشد
که پرواز زمینگیری بود صید پر تیرم

دمی بیدم نمیگردد دم تیغ دم آلودش
بپرسش در ز ریشش دم بسکه دارد آب شمشیرم

بعزم ریشهٔ خوابت سودای سر زلفش
دماغ آشفتهٔ خوابم پریشانی است تعبیرم

بوصف حضرت دل صبحدم طرزی چه در سفتم
که تا انسان کامل میرسد معنی تقریرم

بطرز بیدل در شام گفته

من نه از آشفتگی دل را بکاکل بسته ام
موج آبم ریشه در رگهای سنبل بسته ام

رنگ هستی چمن را چون ندیدم اعتبار
زان چو نکهت آشیان در دامن گل بسته ام

ترک مطلب مرهم کافور زخم نیستی است
من ازان پیمان الفت با تغافل بسته ام

تاکه در نقش خیالش هوشکافیها کنم
من بچشم فکر عینک از تامل بسته ام

تاکه مرغ حسن گلشن را کنم در دام صید
خویش را چون مردمک بر چشم بلبل بسته ام

تاکنم سیر سواد نیستی را چون حباب
بر رخ دریای هستی از نفس پل بسته ام

تاکه بار دل گرانیها کشم آسان بجان
کوه آسا بر کمر سنگ تحمل بسته ام

بسکه می نوشم بیاد چشم بدمستت مدام
رگ برگ چون تاک بر کف ساغر مل بسته ام

غیر حق طرزی ندارم بیم و امید کسی
تا بنای کار خود را بر توکل بسته ام

طرزی چون بیدل برای نوبهار تغنی
نامهٔ آهی به بال نکهت گل بسته ام

من اشعاره

چنان در خامشی چون خامهٔ بهزاد استادم
که گرد سرمه میگردد غبار پای فریادم

روانیها عصای عذر پای لنگ من گردد
که من غلطیده از مژگان بسان اشک افتادم

ز بنیاد سپند بی ثبات من چه می پرسی
که یاد ناله کردن میدهد بر باد بنیادم

شکست رنگ تصویرم ندارد بال پرواز
به بیرنگی رقم کرد دست اول کلک بهزادم

به بند قید صید ما ضعیفان کس نپردازد
همان این نغمهای صوت دلکش گشته صیادم

اگر با بیستون گردم طرف بردارم از راهش
همان در سعی همت غیرتی دانه فرهادم

بباطن از تعلق تا کمر در خاک پابندم
بظاهر گرچه از بار ثمر چون سرو آزادم

ز بس چون سرمه گردم توتیای پای حسرت شد
بتحریک نسیمی چون غبار از جا برد بادم

بس از ضرب کف مطرب چو دف از درد مینالم
بگوش همنشینان ساز عشرت گشته فریادم

به پیش پرتو خورشید از جا سایه میخیزد
ز یاد خود فراموشم مگر او کرده خود یادم

ز بس پیچ و تاب افتاده تار زلف مشکینش
بصد انگشت یکناخن گره زان زلف نگشادم

بمنزل چون رسد بارم بسعی یار سا طرزی
که من در پای خم و لغزیده تر از اشک افتادم

از طبع خود در شام شریف گفته

چون نفس در دل خود بسکه نفس تنگ شدم
یکسر اعضای بخون غنچه صفت رنگ شدم

در گداز نفس گرم ز تاثیر هوس
شیشه بایست شدن لیک عجب سنگ شدم

راستیهای دغا جمله مخالف صوتست
تا که بر ساز تو من پردهٔ آهنگ شدم

کثرت گرد نفس داشت ز بس تمثالم
بر رخ آئینهٔ وحدت تو زنگ شدم

است یار خود و بیگانه فراموشم شد
بسکه بر حسن چو آئینهٔ تو دنگ شدم

با قد و قامت خم گشته به تسلیم و نیاز
از پی ذکر تو گوینده تر از چنگ شدم

غنچه سان شب بخیال تو بخود پیچیدم
صبحدم در چمن ناز تو گلرنگ شدم

تا که دم سینه زنم از جای برد باد مرا
زآمد و رفت نفس اینهمه بی ننگ شدم

تا که در حضرت دل علم معانی خواندم
طرزی در کشف بیان صاحب فرهنگ شدم

از طبع خود در شام جنت مشام گفته

بر چراغ طبع از بس رنگ آتش سوده ام
چون شب قدر است روشن دل سواد دوده ام

سایه سان از پرتو خورشید چرخ بیزوال
بود نا بودی عجب در ملک هستی بوده ام

من بپهلو میکنم طی تار راه زندگی
چون گهر از بس براحت در صدف آسوده ام

تا بخلوتخانهٔ دل گوشه گیری کرده ام
از کشاکشهای طوفان چون گهر آسوده ام

تازه رونقهای بدر زندگی از سر گذشت
چون هلال سلخ از بس کهنگی فرسوده ام

گرد پایم نقش تمثال تصویر فناست
سنگ چون الماس بر هم دست ماتم سوده ام

روشنیهای رخ خورشید روشن را ندید
همچو انجم گرچه عمری تا سحر نغنوده ام

گرچه روزی صد گره ز اندیشه فکرم وا کند
یک گره لیکن ز تار کار خود نگشوده ام

بر جفای خار خواهم داد از سلطان باغ
همچو گل زان جیب و دامن را بخون آلوده ام

جیب حرص تشنه چشمها کی پر شود
هر قدر چون صفر بر خود در عدد افزوده ام

طرزی سعی کار بیمغزان ندارد اعتبار
چون خیال سنگ یکسر کوشش بیهوده ام

از طبع خود در شام کهنه

بسیر گلشن کویت چه پای لنگ بر ارم
بسان نکهت گل بال و پر ز رنگ بر ارم

اگر گداز دل گرم بی نفس گردد
گهر بجای شرر زود تر ز سنگ بر ارم

چو سوی شیشهٔ دل نغمه بر صدا بندد
ز جام چینی فغفور چین ترنگ بر ارم

سرشک غنچه قبا را از بزم گلشن چشم
به پیش نرگس مستت قدح بچنگ بر ارم

کنم چو وصف جمال تو غنچهٔ گل را
بسان قطرهٔ شبنم ز جیب رنگ بر ارم

دهم چو شهپر قدرت ببال صعوهٔ ضعیفی
ز چشم طغرل شاهین پر کلنگ بر ارم

بروز معرکه بازور بازوی جرأت
ز شیر ناخن و هم چنگ از پلنگ بر ارم

ببحر همت عزمم چو افکند قلاب
ز جیب موج برون پیکر نهنگ بر ارم

دوم بچرخ بیک دور چرخ گردش سیر
چو گرد باد اگر پای در شلنگ بر ارم

ز بسکه تیر تو بر سینه خورده ام چو کمان
بجای آه ز دل ناوک و خدنگ بر ارم

بدور گردش آن چشم فتنه جو طرزی
فریب جادوی نیرنگ از فرنگ بر ارم

از طبع خود در شام شریف گفته

چون بلندی طرز ناز قد و بالای توام / همچو پستی رنگ خنجر نقشهٔ پای توام

گر سراپا دیده چون آئینه گردم عیب نیست / تشنهٔ چشم دیدن حسن دلارای توام

رنگ امکان و وجوب از کلک من صورت نماست / نقشبند پردهٔ پنهان و پیدای توام

گاه در ستری و گاهی در خفای قلب روح / میدوم هر دم به پیدا کردن جای توام

محفل امکان ز شور قلقل من پر صداست / همچو می بیرون نمای رنگ مینای توام

هر نفس رنگی بروی کار آرد غنچه ام / رنگ بار گلشن رعنا و زیبای توام

هر که بیند سوی من روی تو میگردد عیان / صورت آئینهٔ اسم مسمای توام

با همه افتادگیها سر بلندی جلوه ام / سایهٔ تمثال شخص قد و بالای توام

گه بگرد عارض و گاهی بدور سر دوم / همچو کاکل بیسر و پای سودای توام

چشم قدرت از غبار پای من پر گرد شد / گرد باد مار پیچ روی صحرای توام

بیقراریهای دل سیماب حیرت میشود / بسکه چون آئینه بیتاب تماشای توام

چون حباب از خود ندارم هیچ طرزی در بساط / شورش رنگ ظهور موج دریای توام

از طبع خود در دمشق شام گفته

بنقش سجده گر خاک درش را بر جبین بندم / برنگ نام شاهان مهر عزت بر نگین بندم

همان از عجز چون پرتو براهش خاک میبوسم / اگر خود را چو خور بر اوج چرخ چارمین بندم

ز آغوشش مکانم وسعت امکان برون افتد / اگر در دل تمنای مکان آن مکین بندم

دل آزاده ام آن سوی ماه و سال میگردد / چرا بر تار عمر خود گره از سین و شین بندم

بخوان نعمت الوان گردون چشم نگشایم / ز استغنا چو من دست طمع بر آستین بندم

مدار کوکب قطبم اگر ثابت کنم تمکین / ره گردش بروی دور چرخ هفتمین بندم

برون می آرم از جیب همایون مطلب خود را / اگر چشم طمع بر دامن سلطان دین بندم

ز هر تخم محبت صد گلستان میدمد از دل / من از الفت چه بد دیدم که در دل خار کین بندم

بود تا صید مطلب را بگردن دام اندازم / بسان حلقهٔ فتراک خود را پشت زین بندم

نگیرد دستم آن بالا بلا از روی استغنا / اگر چون نقش پا از عجز خود را بر زمین بندم

چو در راه صبا دامان زلفش را برافشانم / رهٔ بیرون شدن بر روی بوی مشک چین بندم

اگر نور هدایت شمع در راهم برافروزد / ز بدعت رو بگردانم قدم در راه دین بندم

طریق راه آگاهی بردن از آن و این باشد / چرا طرزی دل خود را بآن بندم باین بندم

از طبع خود در شام شریف گفته

چو شب در دل خیال صورت آن بی نشان بندم / سحر در دیدهٔ روشن عیان نقش نهان بندم

علاج سعد و نحس کوکب از دستم نمی آید / اگر چون آسمان خود را بفرق فرقدان بندم

ببزم عشرت عشقش بسان شمع از شادی / ز رنگ شعلهٔ آتش حنا بر مغز جان بندم

نشست ناز از ترکش چو تیر دور اندازی / اگر خود را چو زه بر گوشهای آن کمان بندم

چو یارم در وفا کیشان کمان بر دوش بر خیزد / به پیش ناوک نازش نشان از استخوان بندم

ز بهر مقدمش چون بزم گلشن را دهم زینت / دل پرخون بجای گل بشاخ ارغوان بندم

بعزم جلوه چون خیزد ز جا نازک میان من / کمر از حلقهٔ چشم پری بر آن میان بندم

در آن گلشن که حرف از لعل کم گوی تو میگویم / ز دل تنگی چو گل راه نفس را بر دهان بندم

لبم همچون صدف پر گوهر شهوار میگردد / ز فیض خامشی راه سخن گر بر دهان بندم

بعزم رزم اگر خیزم ز جا کاموس گردد را / چو رستم در خم خام کمند کهکشان بندم

از آن بسیار میخوانم سواد نامهٔ شوقت / که میخواهم چو خاتم نقش خطت بر زبان بندم

ز حق خواهم که در پیرانه سر روزی وصال او / کمر آغوش الفت بر میان آن جوان بندم

بگلشن خار عشق گل ز بس ناخن زند بر دل / چو بلبل پیش گل در بوتهٔ خار آشیان بندم

ز ضعف قامت خم گشته ام طرزی چه پیری / بجای حلقه خواهم خویش را بر آستان بندم

از طبع خود در شام شریف گفته

بگلشن صبحدم در دل چو نقش آن دهن بندم
بسان غنچه از حسرت بلب راه سخن بندم

نوا سنج گلستان بهار عالم نازم
چو بلبل دل چسان بر رنگ و بوی این چمن بندم

چو خواهم بادهٔ معنی بدون از جام لب ریزم
سخن را خوش نما چون چینی بار رفتن بندم

می سرجوش معنی تا درو از ناز اندازم
سخن نازک برنگ ساغر بار رفتن بندم

بیاد چشم و رخسار و قد و روی تو در گلشن
بهار نرگس و نسرین و سرو و نسترن بندم

وزد بر دل ز بس یاد بهار معنی قدرت
بسان غنچه مضمون را لب گل پیرهن بندم

زنم دم چون ز چین زلف مشکین تو از خجلت
نفس را بر گلوی نافهٔ مشک ختن بندم

از ان هر دم گره بر خود خورم پیش سیه روزی
که جای خال خواهم خویش را بر آن ذقن بندم

هوای نفس با اشغال کثرت کرده مشغولم
ز وحدت دور ماندم دل از ان بر یاد من بندم

بدستم رقعهٔ از خط جانان کر رسد روزی
چو تعویذش ز عزت بر گریبان کفن بندم

نفس از دل بدون چون تیغ جوهردار می آید
بدل از بسکه زلف او بصد تاب و شکن بندم

ز بس رو دار خوابست از بخت سیه ساطرز
دل خود را از ان کاکل بصد افسون و فن بندم

از طبع خود در شام جنت مشام گفته

از بس ره درد تو غلطیده دویدم
چون اشک همان در بغل خویش چکیدم

چون رنگ بصد شاخ بیاد تو پریدم
هرگز ز گل روی تو بوی نشنیدم

یکبار برویم ز پس پشت ندیدی
هر چند بدنبال تو چون سایه دویدم

چون دانهٔ اشک است فتادن ز دو بارم
معکوس ز شاخ مژهٔ چشم دمیدم

چون شعله در آغوش شرار نفس گرم
تا خاک شدن بیخود و بیتاب طپیدم

چون شمع زکم حوصلگی در رخ گلزار
پیراهن جان تا بگریبان بدریدم

از شرم تو چون شمع ز بس می شکنم رنگ
تا صبح ز دل تیر پر رنگ کشیدم

چون وحشت مژگان سیه چشمی آهو — یکدشت ز آئینه تمثال رمیدم
در کوشش من همت پا مرد غیر است — چون نقش قدم زان بمقامی نرسیدم
پاک است ز تصویر رخ غیر دل من — تا نقش تو بر صفحه اندیشه کشیدم
بر قوس عروجی و نزولی زده ام پای — تا حلقه صفت در بر عجز تو خمیدم
در چله کشی راست تر از تیر بر آیم — طرزی چو کمان گرچه همه از ضعف خمیدم

از طبع خود در شام شریف گفته

بسکه در بزم تو از شرم خجالتها ترم — در عرق چون شمع بگدازد سراپا پیکرم
داغ اخگرها چو زخم صبح روشن میکند — گوییا گرد نمک دارد کف خاکسترم
پیش مستان راز زخم سینه ام ظاهر چو موج — نقش جام جم بود سرمشق خط ساغرم
از روانیهای موج آبروی اصل پاک — بر نیا کوشش بتان غلط بپهلو گوهرم
من بصد شیرین زبانی چون صدا آیم برون — نی اگر صد جا گره بندد بپای شکرم
از تلاش سعی ما در کوشش مطلب بسر — بهر صید مدعا چون تیر بی پر میپرم
تا لب نانی بدست آید درین دولاب چرخ — روز و شب چون آسیا برگرد خود گردد سرم
مایهٔ سودای رسوائیست نفع سود ما — دست عشقم پردهٔ ناموس عصمت میدرم
دوش دل در بزم عشاق این چنین بی پرده گفت — راست میپرسی ز آهنگ مخالف من گرم
مژده زود آمد نهایش بصد تاکید دوش — گر زبانی گفت قاصد لیک نامد باورم
طرزی جنس درد عشق ادبا زخرد — گر بدست آید بنقد جان روانش میخرم

از طبع خود در شام شریف گفته

چنان ذوق تماشای رخش بر داشت از کارم — که چون آئینه شخص عکس نتوان کرد بیدارم
بردی صافی مطلب نفس گردیده زنگارم — میان ما و مقصد این تن خاکی است دیوارم
بهر محفل که برخیزد صدای صوت گفتارم — دل حاسد شود پر شور از شعر نمکدارم

بلب هر خندهٔ مضمون من آنی دگر دارد ‌ ‌ ‌ تو گوئی معنی حسن ادای یار دلدارم

ز راه پرتو حسنش مرا از جا که بر دارد ‌ ‌ ‌ که من چون سایه از افتادگیها زیر دیوارم

ز سرگردانی وضع پریشانم چه می پرسی ‌ ‌ ‌ که چون سنبل بسر آشفتگی بسته است دستارم

کسی مائل بسود نفع سودایم نمی باشد ‌ ‌ ‌ متاع بی بهای کم نمای روی بازارم

مجو از نقطهٔ کارم مدار استقامتها ‌ ‌ ‌ بخرج گردشش سر رفت خط دور پرکارم

همان تصویر تمثالم بلوح نقش هستی ‌ ‌ ‌ بخواب غفلتم بیخود بصورت گرچه بیدارم

ندارد قاصدی در کار مکتوب غم دردم ‌ ‌ ‌ بجانان میرسد طول درازیهای طومارم

ز بس در ذوق یکتائی باستغفار میکوشم ‌ ‌ ‌ بصد لب یکسخن گوید چو تسبیح تار زنارم

بگوشش چنگ در بزم حریفان تا نوا گفتم ‌ ‌ ‌ اگر بی پرده گویم نغمهای ساز این تارم

سیه نام دوئی طرزی مگو از غیر بیش من ‌ ‌ ‌ که من بر یاد یکتائی ز سنگینی بخود بارم

از طبع خود در دمشق شام گفته

درین صحرا ز نقش هستی خود بسکه رم کردم ‌ ‌ ‌ نفس را بهر قطع زندگی تیغ دو دم کردم

چنان الفت بشور وحشت من آشنا گردد ‌ ‌ ‌ که من چون چشم آهو از نگاه خویش رم کردم

بذوق فکر یکتائی ز بس بر خویش میبالم ‌ ‌ ‌ دو عالم را بسان نقش پا زیر قدم کردم

نهالم از خیال یار و بر دلخسته میگردد ‌ ‌ ‌ از آن چون تاک نخل آرزو از دل قلم کردم

عجب هستی و کمی دارد دمم از آمد و رفتن ‌ ‌ ‌ اگر یکسال افزودم همان از عمر کم کردم

ز دینارم میان یار و چون سیمم سراپاسم ‌ ‌ ‌ از آن از دیدن روی درم رم خورده رم کردم

ز اوج رفعت افتادگیهایم چه می پرسی ‌ ‌ ‌ که فرق چرخ را چون سایه در زیر قدم کردم

رموز نقش محفل را سراپا صاف میخواهم ‌ ‌ ‌ بسان شمع تا از داغ پیدا جام جم کردم

بردی کلک شاهان نام شهرت بر نگین بندم ‌ ‌ ‌ چو خاتم تا بتعظیم تو قد از عجز خم کردم

ز هستی تا عدم چندان ره دوری نمی باشد ‌ ‌ ‌ ز خود تا چشم پوشیدم همان سیر عدم کردم

نشد گوشم خلاص از زور چنگ گوشمالیها — چو چنگ هرچند پشت نالهای زیر و بم کردم

بروی صفحهٔ دل نقشهٔ تصویر جانان را — بسان خامهٔ نقاش با مژگان رقم کردم

بزیر سکهٔ نقد غم دنیای دون ظاهر زری — ندیم حسرتم از بس ندامتها ندم کردم

از طبع خود در شام گفته

ازبس ز طبع سرد عزیزان فسرده‌ام — وامانده‌تر بکار ز رنگ خون مرده‌ام

تمثال نقش صورت آئینه حیرتست — از بیخودی بکوی تو من راه برده‌ام

من قطع راه عشق به تجرید کرده‌ام — چون کبک سنگریزه درین راه خورده‌ام

فریاد من چو مدنگه بی‌صدا بود — در دل ز بس گلوی نفس را فشرده‌ام

یاد دوئی و الفت دنیای دون مزاج — از دل چو موی سبلت هندو ستره‌ام

ز آشفتگی همیشه پریشانی میکشم — تا دل بچین کاکل مشکین سپرده‌ام

ازبسکه بی‌نصیبم ازین چرخ کج‌سرشت — از جای نیشکر چو کمان تیر خورده‌ام

بر روی من چو آب روان اشک میدود — تا من بچشم دامن مژگان فشرده‌ام

در پیش روی حضرت الفت ز جوش شرم — مردم ازینکه از چه ز دردت نمرده‌ام

طرزی از این اساس بزرگی و کر و فر — جز نیستی بگوی که با خود چه برده‌ام

بر طبق بیدل در شام گفته

من سایهٔ تمثال تو در عین شهودم — چون آنکه ز خود کاسته‌ام بر تو فزودم

جائیکه توئی از من دم ایم چه نماید — در بود وجود تو همان بود نبودم

از نقش دوئی وحدت او بود مصفی — از عکس خود این آینه را تیره نمودم

جز صورت حیرت بدلم هیچ نمانده است — ز آئینه تمثال دوئی بسکه زدودم

شاید که بیک رنگ کنم جذب نگاهت — از درد تو گه سرخ و گهی زرد و کبودم

گویا شب من بود مگر صبح قیامت — بیدار نشد چشم سحر هرچه غنودم

موی کمرت عقدهٔ سربسته میان بود ❊ با ناخن اندیشهٔ من این عقده گشودم

بار مژه نظر دوشش ز یاران نظرها ز ❊ چون حلقهٔ کمر از میان زود ربودم

هر چند که چون آتش طورم همگی نور ❊ در چشم عدو لیک چو از مار چو دودم

در شور روش کشتن دارا و سکندر ❊ من جو چکه نبودم همه را قصه شنودم

دهقان خردی ز سر تجربه ام گفت ❊ هر تخم درین مزرعه کشتم بدرودم

از خوبی گلشن میان هیچ بجا نیست ❊ طرزی چو من از خواب عدم چشم گشودم

بیدل بدر معبد او گفت بطرزی ❊ چون شمع ز سر تا قدم احرام سجودم

هم روش بیدل در شام گفته

از بس بیاد او پر از خویش خالیم ❊ تصویر عکس آینهای خیالیم

با آب زر بلوح سپهرم نوشته اند ❊ همچون هلال مصرع ممتاز عالیم

از بس ز موزدان قوافی الفقیم ❊ دلچسپ تر بطبع ز مضمون عالیم

تمهید زنگ صافی آئینه جوهر است ❊ نقصان سود من شده صاحبکمالیم

داغم بسان اخگر سوزنده تندخواست ❊ چون شعله گشت تا پر آتش نهالیم

کو شوق تا که همچو شرر پرفشان شوم ❊ در سنگ واخریده ز افسرده بالیم

تنگی کند بدیدهٔ من وسعت مکان ❊ مژگان شور وحشت چشم غزالیم

در صیدگاه پیشهٔ خونخوار روزگار ❊ بیکار و هم بکار تر از شیر قالیم

تر شد بآبرو چو گهر کام خشک من ❊ با شرم مهر زد بلب بی سوالیم

فیض سرشک چشم و دل پر خون مدام ❊ چیده است جام و شیشه بگرد حوالیم

برگشت عاقبت ز تمنای یاد یار ❊ آمد بکار این دل از خویش خالیم

چون آبله است دانهٔ من تخم عاجزی ❊ نشو و نمای من بود از پایمالیم

همچون هلال سلخ مپرس از ثبات من ❊ از آسمان فکنده برون کهنه سالیم

مخمس

محتاج آب ساغر چین جبین نیم — لب تر ز خود چو دامن جام سفالیم

در رنگ خال یار ز بس کرده ایم جا — موهوم تر ز دیده ز نقش خیالیم

طرزی ز عجز گفت چو بیدل بسرکشان — من شیشه ریزه ام حذر از پایمالیم

بطرز بیدل در تمام بیرلف گفته

از اشک نامه که بیاد ما نوشته ایم — با خط موج معنی دریا نوشته ایم

تا پیرمیفروش دهد میکشی رواج — پروانه خط نشهٔ صهبا نوشته ایم

تفسیر شرح سورهٔ نور جمال او — ما بر بیاض دیدهٔ بینا نوشته ایم

افسانهای قصهٔ دور و دراز زلف — بر پشت نامهٔ شب یلدا نوشته ایم

با خامهٔ خیال رموزات سر غیب — بر دل بطرز رمز معما نوشته ایم

تمثال نقش صورت او را بکلک فکر — بر صفحهای طبع مصفا نوشته ایم

بر نقش نا امیدی گنجینه دار یاس — از خون دل برات تمنا نوشته ایم

تفصیل عجز راهروان رهٔ وفا — در رنگ نقش آبلهٔ پا نوشته ایم

مضمون سوز شمع غم عشق بر پر جان — تنها نوشته ایم نه تنها نوشته ایم

دیشب ز روی دفتر آشفته حال زلف — یک خوش سواد نسخهٔ سودا نوشته ایم

از چاک زخم تا که نماید جمال داغ — ما چون قفس بسینهٔ الفها نوشته ایم

طرزی براه عشق چو بیدل بعاجزی — ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم

تتبع بیدل در قد یار گفته

از بسکه بدل زخم دم تیغ تو دارم — هر سبزه پر از خون دمد از خاک مزارم

در مزرعهٔ سینه بجا حسل صد چاک — گر تخم خیال تو بکارم بچه کارم

زین بعد بسر قطع رهٔ عشق تو سازم — چون شمع ز بس اشک بپا آبله دارم

چون عمر دمی دید برم آرام ندارد — هر چند ازو پر بود آغوش و کنارم

ما نشئه از نرگس مخمور تو دیدیم — میخانه چکد گر بفشارند غبارم

گر سینه کنم چاک ز فریاد چه حاصل — چون خانه نفس سوخته ام ناله ندارم

تا چشم زنم هستی ما را اثری نیست — گویا زدم سوخته بر برق سوارم

از حسرت مخموریم از شیشه چه پرسی — مینا بغل ار دارم در رنج خمارم

طرزی بهوای چمن ما بس ز حسرت — پژمرده دمد غنچه در آغوش بهارم

بر طرز بیدل در قندهار گفته

از آن دو لعل می آلود تا بگیرد کام — ز انتظار بسوزد نگه بدیدهٔ جام

تو تا بدام من ای کبک خوش خرام آئی — ز انتظار شود سبز دانه ام در دام

دل مرا ز طپش داغ چون سپند کند — بموج آنکه ز تمکین همیشه بد آرام

بسینه سوختگان بخت تیره میبازد — که شمع چهرهٔ خود بر فروزد اندر شام

ز جوش حسرت ناکامیم چه میپرسی — چو چار گلشکرم بی تو میخلد در کام

ز سقف بام کد شکست صحن خانهٔ ما — خراب کرده مرا بسکه گردش ایام

چو جای دیده کشودن درین چمن نبود — بچشم بسته تماشا کنیم چون بادام

شراب خام دلیها نصیب کس نشود — اگرچه سوخته ام همچو شمع باشم خام

ز گفتگوی جواب دلم چه میپرسی — بحرف هیچ مرا زان دهن رسد پیغام

بنفشه پیش دو زلف سیاه اوست کنیز — به پیش قامت آزاد اوست سرو غلام

گلاب از دهن غنچه میچکد نی نی — درر فتد ز صدف چون در آید او بکلام

مراست خواهش دشنام طرزیا در دل — از آن لبی که نیاید از و جواب سلام

بر روش بیدل در کابل گفته

از بد و نیک جهان دون از آن وارسته ام — گر دل آزاده بر تیغ فلک چون دسته ام

در گلستان جهان از ناوک بیداد چرخ — چشم چون بادام نگشایم ز بس دلخسته ام

تا بدیدم چشم بادام دهان غنچه ات
میلماید مغز جان از خنده هم چون پسته ام

از پریشانی نباشد زینت دستت هنوز
گر شود اشکلیها جمع چون گلدسته ام

جز شکست شیشهٔ خاطر نباشد در کفم
تا دل پرخون شود در تار زلفت بسته ام

میشود پای نگه مجروح از نظاره اش
شیشهٔ دل بسکه در زلفت بهم بشکسته ام

شیشهٔ دل فارغ از سنگ جفای دهر شد
تا بطاق جفت ابروی تو دل پیوسته ام

طرزی از فکر رسا در مطلع دیوان چرخ
چون قد موزون او یک مصرع برجسته ام

بر طبق بیدل در کابل گفته

خار باشد دستهٔ گل بر سر دیوانه ام
ریشه همچون شمع سرتا پا دواند دانه ام

چون نگه تمهید نیرنگ طلسم ما مپرس
آشنا با مردم و از مردمان بیگانه ام

بسکه شور قصه ام طاقت ربا افتاده است
خواب را سازد نمک در دیدها افسانه ام

از صفا میل زبان در سرمه خوابانیده ام
گر کنی عزم جدل آئینه گردد شانه ام

سازش عشاق دارد سوز و ساز دلبری
شمع مژگان سوخت از سوز پر پروانه ام

دشمنان را خاکمالی میدهم از فضل حق
همت از مردان گرفته همت مردانه ام

رخنهٔ کاشانه ام از نوبخشهای سپهر
خنده ها بر قصر شاهان میزند ویرانه ام

طرزی و بیدل ز بس آسیب دارد در کمین
شمع دارد لرزه از باد پر پروانه ام

بر طرز بیدل در کابل گفته

دل بخیال تیغ او تا که شهید کرده ام
روز فراق او بدل ما شب عید کرده ام

خوش بدر آی از دلم گل بسر آی دربرم
گر گل انتظار تو خانه سفید کرده ام

در ازل از نظاره ات قطع نظر نکرده ام
این نگه هست اولین من نه جدید کرده ام

از در یار تا بما یکقدم است در میان
راه قریب را چنین از چه بعید کرده ام

تاب غمت نماندم در تن خشک لی مرا
خم چه کمان شده قدم بسکه قدید کرده ام

همچو صدف کف گهر از لب بحر میکشم | تا که عوض نگاشتی گفت و شنید کرده ام
طغل انتظار او بسکه نظاره کرد صید | زاغ مژه به رهگذر باز سفید کرده ام
طرزی چو بیدل حزین گفت بدرد انتظار | ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام

بر روش بیدل در کراچی گفته

انقدر از باغ جنبش گل بدامان کرده ام | گر ز رگ گل بخیه بر چاک گریبان کرده ام
هر رگم سر رشته دار نبض جعد سنبل است | تا بیاد کاکلش خود را پریشان کرده ام
میکشم آئینه سان بر عکس مردم خط صاف | مشق این روشن سواد از چشم حیران کرده ام
گرچه طبع نازکش بر داشت رنگ گل نداشت | هر چه بادا باد عرض دل بجانان کرده ام
ناله ام از دل گرانی زیر کوه سرمه ماند | سیر خواب سایهٔ سنگین مژگان کرده ام
من چو شبنم فارغم از بند تکلیف لباس | پیرهن از نکهت رنگ گلستان کرده ام
در سواد فتنه و آشوب میگیرد پناه | تا که جا چون سایه در مژگان خوبان کرده ام
بر گل رنگ بهار ناز دامن میکشم | تا بسان غنچه سر در گریبان کرده ام
سیر گلشن گل گریبان میرسد تا چون نگاه | آشیان در کنج چشم عندلیبان کرده ام
بهر عیش بیخودی در شهر بند نیستی | چون شرر کهسار را یک سر چراغان کرده ام
تا بمنزل چون برد کالای بار زندگی | دوش هستی را که من بر هیچ تاوان کرده ام
رنگ و بوی باغ الفت را رم وحشت کجا | چون رمید نهارم از چشم غزالان کرده ام
طرزی آبروی ناز سر بلند بها کشم | تا چو مژگان جا بدور چشم خوبان کرده ام

بر طرز بیدل در کراچی گفته

تا نقش غیر از دل خود پاک کرده ام | گردون برون ز چنبر افلاک کرده ام
زلالش صراحی و پیمانه فارغم | خود را چو شیشه نذر رگ تاک کرده ام
تا دل باب حیرت آئینه شسته ام | سیر جمال صورت ادراک کرده ام

سامان زندگی که وبال دل است و بس
پیراهن نفس بطپش چاک کرده ام

آویزه های گوش بتانم ز رنگ لعل
تا روی خود بخون جگر پاک کرده ام

گرد کدورت است بلب مد ناله ام
جائی که حرف خاطر غمناک کرده ام

در روی آب تا بگلو رفته ام فرو
از بس ز دوری تو بسر خاک کرده ام

مانند موج پای بطوفان زند دلم
از بسکه سیر بحر خطرناک کرده ام

تا شبنم عرق بجبینم نشسته است
از ناز رخ بدامن گل پاک کرده ام

طرزی بدور چرخ مرا احتیاج نیست
قطع طمع ز انجم و افلاک کرده ام

بروش بیدل در گرامی گفته

من نه چون تبخاله برخود این چنین بالیده ام
از دم لبهای او قدری نفس دزدیده ام

در هوای لعل خندانش ببزم نوبهار
غنچهٔ ناشگفته ام در زیر لب خندیده ام

از خیال بوسهٔ پای نگارینش ز شوق
روی حسرت بر کف برگ حنا مالیده ام

دم زدن خود را بطوفان فنا افگندن است
چون حباب باده زان کز خود نفس دزدیده ام

با عذار سرکشش چون نظربازی کنم
بسکه از جوش حیا از خود نظر دزدیده ام

اعتبار رنگ هستی بسکه بر دوش فناست
از شکست رنگ در جیب عدم گل چیده ام

از تبسمهای پنهان شکست رنگ گل
طرز ناز آن بت نازک ادا فهمیده ام

سرنوشت جبهه ام بی نقش حرف سجده نیست
چون نگین تا خط نامش بر جبین مالیده ام

هر شرارم نقطهٔ پرکار وحشت میشود
بسکه چون جواله چابک گرد خود گردیده ام

بر گل رنگین چو شبنم جیب بیرنگی درم
بسکه بر رنگ بهار نیستی غلطیده ام

غیر نقش خود بخود دیدن ندیدم صورتی
بارها مانند گردون گرد خود گردیده ام

بر سر مژگان چو طفل اشک آرامم کجاست
بسکه از بیطاقتی بر روی خود غلطیده ام

نیست گردی از غبار ما بصحرای عدم
بسکه هستی را بخاک نیستی مالیده ام

پای عزت برفراز تاج شاهان می‌نهم / تا که چون گوهر بموج آبرو غلطیده‌ام

بسکه آنسوی فنا از بیخودی افتاده‌ام / ناله خود را بگوش خویش هم نشنیده‌ام

طرزی در باغ تمنای خیال نازو / همچو شبنم تا سحر بر برگ گل خوابیده‌ام

بطرز بیدل در کراچی گفته

چو عکس پرده در صورت خیال توام / بهار حیرت آئینهٔ جمال توام

ز رنگ هستی و گرد عدم جنون زده‌ام / رمیدن مژهٔ وحشت غزال توام

بروی چرخ نه بینم بگوشهٔ ابرو / دماغ ناز هلال شکسته بال توام

بخاک سجده جبین نیاز میسایم / سپهر کرشمه و بدر من هلال توام

شب سیاهی من روز روشنی داد / سواد سایهٔ خورشید بیزوال توام

خیال هم نکند امتیاز خوب و بدم / که رنگ صورت تمثال بیمثال توام

بروی آینه‌ها عکس جلوه نازم / ظهور روشنی تو خیال توام

ز شکر ثمرم کام دهر شیرین است / که برگ بارور ریشهٔ نهال توام

بغیر عکس ز آئینه هیچ ننماید / چسان بخویش رسم محو در خیال توام

بذوق لذت پیغام میروم از خود / چه آرزوست که من طالب وصال توام

چو عکس آئینه صورت نمای خویش نیم / چه حیرتست که آئینهٔ کمال توام

جبین پر نم طرزی چو دید بیدل گفت / عرق فروش گلستان انفعال توام

بطرق بیدل در کابل گفته

تا خیال لعل میگون زد ره اندیشه‌ام / میچکد آتش کنون جای عرق از شیشه‌ام

رازها پنهان نماند صاف طبعان را بدل / همچو تار سبحه از بیرون نماید ریشه‌ام

از سرشک لاله گونم بیستون از پا فتاد / از فغان دل کند در گوش ناخن تیشه‌ام

تا دلم شد بی‌زمین در مزرع سبز فلک / خرمن افلاک باشد دانه‌چین ریشه‌ام

تا که شد مینای دل لبریز یاد نرگست | سنگ بگریزد بصد فرسنگ از شیشه ام
تا شدم از صاف طبعان جهان طرزی چو آب | در دل هر کس ز صافی جا کند اندیشه ام

بر روش بیدل در قندهار گفته

تا برخ یار نظر کرده ام | خون دل از دیده بدر کرده ام
پیش خدنگ مژهٔ آن نگار | سینه صد پاره سپر کرده ام
بسکه لذیذ است حدیث غمش | سر بسر از شوق ز بر کرده ام
گوش تو نشنید ز من ورنه من | ناله بهر شام و سحر کرده ام
ز آتش هجران جگر سوز یار | در بر خود دل چو شرر کرده ام
تا بشنیدم که دو زلفت بلاست | از خم زلف تو حذر کرده ام
در طلب وصل رخش طرزیا | دفتر دل زیر و زبر کرده ام

بر طبق بیدل در قندهار گفته

تا بیادت دیده حیران کرده ام | رشتهٔ نظاره مژگان کرده ام
لنه هجوم حیرت دل در نظر | هر طرف آیینه سامان کرده ام
در خیال قامت موزون او | ناله را سرو خرامان کرده ام
ذات از خورشید دارم گرچه من | خویش را در ذره پنهان کرده ام
سرکشی چون شمع از وضعم مخواه | تا که سر نذر گریبان کرده ام
همچو کاغذ از شرار عشق یار | جمله اعضا را چراغان کرده ام
هر بن مو چشم حیرانی بود | پیکرم را نرگستان کرده ام
بسکه لخت دل بدامان ریختم | خار در چشم گلستان کرده ام
عضو عضوم میرود از خود مگر | یاد آن زلف پریشان کرده ام
طرزی از جا میجهم همچون سپند | ناله را هرچند پنهان کرده ام

جواب بیخود در سفر راه کابل گفته

داردازبس ذوق الفت با دل دیوانه ام / بهر صید دل بجائی دام جائی دانه ام

صید وحشت خورده را صیاد باشد در کمین / زآشنایان بیش باشد الفت بیگانه ام

قبلهٔ دل گشت طاق ابروی خوبان مرا / دانهٔ خال بتان شد سبحهٔ صد دانه ام

گردباد از وحشت خود سر بصحرا میرود / این رمیدن برد آرام از دل دیوانه ام

در خیال خوی گرمت بسکه دیشب سوختم / هاله شد بر شمع از دود پر پروانه ام

بسکه با قید گرفتاری دلم را الفت است / همچه شیون حلقهٔ زنجیر باشد خانه ام

تا دلم بشکست در بر اشک چشم از دیده رفت / چشم مستش برد از کف شیشه و پیمانه ام

تا فتد بر من نگاه چشم مست میفروش / روز و شب چون حلقهٔ در بر در میخانه ام

شکث طرزی گرچه بر زخم دلم ناسور بود / زلف مشکین گشت مرهم بر دل چون شانه ام

جواب بیخود ایضاً در سفر گفته

زبس در آتش عشق تو دل گداخته ام / چو شمع جای نفس رنگ خویش باخته ام

درین سراچه مرا چونکه چاره سازی نیست / بآتش جگر خود چو شمع ساخته ام

بغیر سرو سهی دل بهر کسی ننهاد / علم فکر رسای بلند فاخته ام

گلی بباغ ندیدم که داشت رنگ وفا / چو بوی غنچه بهر سو اگرچه تاخته ام

ز وضع رفتن بیگانه ام چه میپرسی / ز خود رمیده روم تا ترا شناخته ام

بگو فغان دلم با بتان سنگین دل / حذر کنید که من تیغ آه آخته ام

مپرس از لب یاقوت فام او طرزی / بسان عکس ز لعل لبش گداخته ام

جواب محمد امین جان عندلیب تخلص پسر طرزی صاحب گفته

من نقشبند یارم و از خویش ساده ام / تصویر عکس غیر بدل ره نداده ام

با تیغ تیز گر گذرم دم نمیزنم / کز مادر رضای تسلیم زاده ام

صبح ما همچو خامه گرم سرزنی به تیغ | من سر به پیش حکم روانت نهاده ام
پابستهٔ تعلق بار چمن نیم | آزاده تر ز سرو درین باغ زاده ام
خاک مرا چو گرد ز راهش که میبرد | در پای او که من چو غبار فتاده ام
من کاه نیستم که ببادی رود ز جا | کوهم که پیش صرصر آفت ستاده ام
چیزی نماند در گرهٔ ما بغیر دوست | تا بند از خودی برخ خود گشاده ام
ما آشنای آبروی غیر نیستیم | تا در شنای آب رخ خود فتاده ام
در کنج بزم میکده چشم مست او | چون شیشه نگاه تو لبریز باده ام
طرزی ز چاک سینهٔ ما گفت عندلیب | چون طفل غنچه از دل صد چاک زاده ام

ردیفش بیدل در فراز شرف گفته

تا بدیدت چشم خود وا کرده ام | همچو مجنون سر بصحرا کرده ام
از سر مستی بعشق عارضت | خویش را در شهر رسوا کرده ام
نیست گل رنگین بمثل عارضت | بارها گل را تماشا کرده ام
دل از آن چون مار می پیچد بخود | یاد آن زلف چلیپا کرده ام
هیچم از چین جبین خلق نیست | تا بچین طره ات جا کرده ام
اشک یاقوتی ز چشمم میرود | تا لب لعلت تمنا کرده ام
از غبار در گهت ای نور چشم | دیدهٔ غمدیده بینا کرده ام
تا کم از طرز رقیب و غیر نیست | دلبر طناز پیدا کرده ام
ای دُر یکتا ز بهر وصل تو | دیده را از اشک دریا کرده ام
در خیال لعل او طرزی مدام | خون بجام از جای صهبا کرده ام

در جواب بیخود در باش قرغان گفته

از یک نگاه چشم تو مدهوش گشته ام | چون خم بکنج میکده پر جوش گشته ام

در عهد زلف کافرت از دین گذشته ام | در دور چشم مست تو مدهوش گشته ام
گفتا ز خاطرم ز چه رفتی بگفتمش | یاد تو کرده ام که فراموش گشته ام
ای شاخ گل چه شاخ گلی جان فدای تو | چون غنچه گر نگاه تو گلپوش گشته ام
تا یاد چشم مست تو در سینه پخته ام | همچون خم شراب پر از جوش گشته ام
تنم ز بس خیال بر و دوش نازکت | مانند ماه نو همه تن آغوش گشته ام
تا نکته‌ای مگر شنوم زان لب و دهان | پیش تو همچو گل همه تن گوش گشته ام
در ماتم فراق تو طرزی بناله گفت | چون شام زلف یار سیه پوش گشته ام

جواب شوکت در کراچی گفته

انقدر از یاد روش گل بدامان کرده ام | گر بهار خنده های گل گریبان کرده ام
بوی گل آید ز زخم سینهٔ صد پاره ام | با رگ گل بخیه تا چاک گریبان کرده ام
حسرت سیر گلستان را ندارد خاطرم | صد چمن گل از بهار داغ خندان کرده ام
غنچهٔ دل بسکه لبریز بهار رنگ و بوست | چون گل از چاک گریبان گل بدامان کرده ام
در بهار غم هوای ناله اشک شبنم است | شور و نقص ناله را بر گریه تاوان کرده ام
آبیار گلشن بود و نبود دم غنیمتی ست | من ز رنگ رفته سامان گلستان کرده ام
خودنمائی شیشه و سنگ است در کیش صفا | خانهٔ آئینه از تمثال ویران کرده ام
از نگاه سرمه آلود نظر باز کسی | سرمه سا تر ناله را از تار مژگان کرده ام
شخص حسرت بسکه دست یاس بر هم داده است | در پشیمانی پشیما ز پشیمان کرده ام
انقدر محو تماشایم که اندر بزم وصل | پیش حیرانی خود آئینه حیران کرده ام
در بهار حسرت طرز خرام جلوه اش | طرزی من هم ناله را سرو خرامان کرده ام

بر روش بیدل در کابل گفته

از صفا با کس ندارد کین دل بی کینه ام | زود می آید بهم چون آب زخم سینه ام

بسکه میدزد نفس از کین الفت سینه ام | در گلستان صفا همصحبت آئینه ام
مخزن دل را ز ران عشق تو مهر غم نهاد | گر ز دُر و یاقوت در دست بود گنجینه ام
در نمد دارم نهان آئینهٔ دل را ز غیر | کج مبین زاهد بسوی خرقهٔ پشمینه ام
هر سحر باد صبا مرهم ز شبنم می نهد | بر نشد چون لاله داغ کهنهٔ دیرینه ام
از ثبات دو دنیا بودم مپرس ای همنفس | تا نفس از خود دری گرداند من پارینه ام
بسکه دارد ذوق درس عشق طفل خود سرم | از تماشای روز شنبه میشود آدینه ام
صد زبان از ساده طبعان حرف نتواند برد | مدعی گر شانه گردد من همان آئینه ام
در دل صد پاره از بس ریشه دارد تخم غم | غنچهٔ صد برگ میروید ز داغ سینه ام
بسکه طرزی میخورم شبها سحر خون جگر | بر سر خوان پاره های دل بود لوزینه ام

جواب صائب در کابل گفته

گر چنین بر گرد خود پیچد دل دیوانه ام | عاقبت چون شعله جواله گردد خانه ام
در خرابات پری از بیخودی ساغر زدم | می بسان نشئهٔ بیرنگ است در پیمانه ام
من بزور بیکسی در بزم رندان زنده ام | تا شد از می چون حباب باده برپا خانه ام
از برای انتظار صیدان وحشی غزال | می پرد چون مردمک از شوق چشم دانه ام
نقد آرامی بجیب طاقت ایام نیست | در گره چون مردمک دارد طپیدن دانه ام
چرخ چون خشت خم می بر سر ما بشکند | گر شبی هوئی برآید از دل مستانه ام
وصف حال ار چنین اقبال ناصح بود نسبت | تا طلب از هم واکشائی خود همان افسانه ام
بسکه طرزی الفت دلها مرا بیتاب کرد | هر صید دل بجای دام جائی دانه ام

بطرز بیدل در کابل گفته

من درین باغ از بهر نمود آمده ام | بهوای تو بگلزار وجود آمده ام
چکنم پیش تو گر جبهه نسایم بر زمین | من که اول ز عدم سر بسجود آمده ام

با ضعیفی نیم از دیدهٔ دشمن پنهان / این چه مویست که در چشم حسود آمده ام

دیدنم دیدهٔ دشمن کند از اشک پرآب / نورم و در نظر غیر چو دود آمده ام

سوختن ختت بدل سخت حسودان ز حسد / گرچه در طبع سخا صاحب جود آمده ام

بعد ما کس نتواند که ز خاکم برداشت / قطرهٔ اشکم و از چشم فرود آمده ام

بخیال تو ز دل عیش تعین برخاست / اینقدر نقد حضورم که شهود آمده ام

نقد فرصت همه صرف رهٔ بیمائی است / من ببازار ندانم بچه سود آمده ام

سایه ام زنگ نه بندد پس دیوار وجود / بر سر خویش چو دیوار فرود آمده ام

غافل از ناله ام ای منکر قدرت نشوی / چقدر سوخت نفس تا بشنود آمده ام

از گل و غنچه ندانم بکجا آمد و رفت / من درین باغ نه دیریست که زود آمده ام

صاف شد زنگ دل از مصرع بیدل طرزی / بر سر سایه چو دیوار فرود آمده ام

جواب شوکت در کراچی گفته

شبها در غمش از بسکه چون سیماب بیتابم / صدای پای خواب از دیدهٔ من میپرد خوابم

چنان بر مردمان دیده بیخوابی گران آمد / که چون مژگان ز چشم من عیان شد هر رگ خوابم

ز جوشش بیقراریهایم ای همدم چه میپرسی / که پرواز پریدن داد بیتابی چو سیمابم

چو بخت خوابناک از روی بستر بر نمیخیزم / بسان خس بروی موج از جا کرد گردابم

شبی یادت اگر آئینهٔ رخسار من گردد / چو شبنم از جبین بر خاک ریزد نور مهتابم

چو موج جوهر آئینه آب جلوه میریزد / ز شوخیهای کهسار پر پزاد دست سیلابم

چنان گمخواب بیدارم که در شبهای تار من / ز آواز صدای پای خواب خویش بیخوابم

مپرس ای همنشین از جبهه شرم عرق ریزم / که من آن گوهرم کز آبروی خویش در آبم

من از چین جبین و تندخوئی بتان طرزی / بسان جوهر شمشیرها بر خویشتن بیتابم

بر طبق بیدل در کابل گفته

اید اگر ز لغت بیتابی ز دستم
ازمن مرنج ای ماه چون ماهی تپستم

هر دم کشم چو ساغر خمیازه از حسرت
ساقی طفیل چشمت جامی باده بدستم

نه شیشه میناسم نه جام باده دانم
مست و خراب و سرخوش از باده الستم

دیروز پیش زاهد پیمان توبه بستم
امروز پیش ساقی با ساغری شکستم

طرزی ز چشم مستش از بس خراب گشتم
یکسان چو سایه اینجا بلند و پستم

بر روش بیدل در کابل گفته

تا نشانی زان دهان بی نشانی یافتم
از معمای عدم رمز نهانی یافتم

اختلاط چشم خوبان سرمه را گویا کند
چون مژه از سرمه خورده زبانی یافتم

مرده بودم گر لب او دم نمیداد مرا
از لب او همچو روح الله جانی یافتم

کاروان گریه آخر در دل پر درد ریخت
از برای نقد و جنس خود دکانی یافتم

تا که نفی خویش کردم عالمی اثبات شد
در دیار نیستی یک تن جهانی یافتم

از عروج عزت افتادگیهایم مپرس
با زمین یکسان شدم تا آسمانی یافتم

نیست بیغم تر مقامی از گلستان خیال
سر بزیر بال بردم آشیانی یافتم

هر قدر خم گشت قدم ناله ام قدر است شد
تیر بازی میکنم تا من کمانی یافتم

طرزی بیخود چو بیدل از خیال نیستی
غوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم

جواب صائب در قندهار گفته

از بسکه اشک سرخ بمیخانه ریختم
یاد شراب از لب پیمانه ریختم

دلشب بیاد آن لب میگون و چشم مست
از آب دیده سبحه صد دانه ریختم

در راه انتظار نهادم ز دیده دام
در مردمان چشم بر و دانه ریختم

بر عارض چو شمع تو از بسکه سوختم
آتش ز آه بر سر پروانه ریختم

طرزی مراست خانه زنجیر خش چمن
از بس سرشک سرخ بکاشانه ریختم

بر طبق بیدل در گراچی گفته

جائی که در غمت دل دیوانه سوختم
تا صبح شمع از پر پروانه سوختم

در شام طرهٔ تو ز آه شررفشان
مشاطه را بدست نگر شانه سوختم

مانند برق زان همه سرگشته میروم
گر خوی گرم منزل و کاشانه سوختم

در آتش شراب بصد شوق چون سپند
پیش لب تو سبحهٔ صد دانه سوختم

دیشب بیاد آن لب میگون چشم مست
از آه گرم ساغر و پیمانه سوختم

ای پیر میفروش بجامی بخر مرا
گر انتظار بر در میخانه سوختم

از وصل من مپرس چو پروانه پیش شمع
از شوق خویش در بر جانانه سوختم

تا صبح چون سپند دلم بیقرار بود
دیشب بیاد چشم تو مستانه سوختم

طرزی ز آشنائی بیگانه خوی خویش
از بسکه سوختم دل بیگانه سوختم

بر طرز بیدل در گراچی گفته

ز مستی شب خیال زلف جانان بود در دستم
چو سودا ریشهٔ خواب پریشان بود در دستم

چو نکهت در رگ هر برگ گل هموار میتابم
چو رنگ گل مگر نبض گلستان بود در دستم

ز بس در شعلهٔ داغ جدائی بی تو میسوزم
سراپا شمع سان یکداغ حرمان بود در دستم

بگلشن با قبای تنگ رنگین جلوه ها کردم
چو گل تا اختیار جیب و دامان بود در دستم

ز شور خندهٔ لبهای شیرین شکر ریزش
بسان پسته یک چاک گریبان بود در دستم

با آیات دل سیپارهٔ اخلاصمندیها
که رویش مصحف خوش قد خوشخوان بود در دستم

ز بس از دیدنش آئینه سان محو تماشایم
به بزم جلوه اش یکچشم حیران بود در دستم

کجا آشفتگی سازد پریشان خاطر جمعم
که شب از کاکلش صد رشته جان بود در دستم

چو آهو میرمم از سایهٔ یاد نگاه او
که شور وحشت چشم غزالان بود در دستم

لب هر داغ روشن به دل چون شمع ما طرزی
نه جام جم که خود مهر سلیمان بود در دستم

بر روش بیدل در گراچی گفته

دیشب چو خیالش بدل تنگ گرفتم چون غنچه دل خود همه در رنگ گرفتم

از طبع نزاکت اثر خاطر خود مین چون شیشهٔ می بر دل خود سنگ گرفتم

چون جام گل و غنچهٔ مینا بصبوحی از دست طرب بادهٔ گلرنگ گرفتم

تا بازوی شهرت چو فلاخن فکند دور چون نقش نگین جا بدل سنگ گرفتم

در بزم طرب پیش لب و عارض ساقی در دست صراحی بغل چنگ گرفتم

آثار تردد بنفس رنگ هوس ریخت چون آبله پای قدم لنگ گرفتم

با ساز نشر ظاهر نبود صلح طبیعت اضداد اگر صلح کند جنگ گرفتم

من تاب تماشای تو نیک ندارم آیینه سراپا همه در زنگ گرفتم

طرزی چو نقط تنگم افشرد در آغوش از بسکه نفس بر دل خود تنگ گرفتم

جواب بیخود در راه کابل گفته

یاد ایامی که جا در دامن گل داشتم در خیالش نالها مانند بلبل داشتم

یاد هنگامی که مانند دل از بس جوش شوق در رهٔ زلف بلاخیزش توکل داشتم

یاد آن موسم که بیخود در دل بیتاب خود از پریشانی زلفش تاب سنبل داشتم

یاد آن وقتی که پیشش هر دم از سیلاب غم چشم خود از گریه همچون دیدهٔ پل داشتم

یاد آن روزی که در بزم وصال قرب او خون دل از پرتو لعل لبش مل داشتم

یاد آن شبها که از آشفتگیها تا سحر شانه‌سان در دست خود آن زلف و کاکل

یاد آن صبحی که پیش آن گل خندان بباغ از بهار داغ دل صد خنده بر گل داشتم

یاد آن شامی که بر یاد خم زلف کسی از سپاه آه یک عالم تجمل داشتم

یاد آن ساعت که طرزی در جفاهای کسی صد ستم میدیدم از آن تحمل داشتم

بر طرز بیدل در قندهار گفته

زجانان ما نشانی یافتم از خویشتن رفتم ... زتاب پرتو رویش چو شبنم از چمن رفتم

بسی بستم خیال هستی اندر دل از آن غافل ... که چون اشک از سر مژگان بگلگون کفن رفتم

بعین هستیم با نیستی دارم سر و کاری ... ز بس کز خویشتن اندر خیال آن ذهن رفتم

بصد ذوق و هوس رفتم بسوی گلشن از جائی ... گل و بلبل بیکجا چون بدیدم از چمن رفتم

نشد طرزی میسر وصل آن شیرین پسر ما را ... بصد تلخی ازین حسرت سرا چون کوهکن رفتم

جواب صائب در کابل گفته

هر نفس بر صفحهٔ دل طفل بی پروای زخم ... میکند مشق الف از قامت و بالای زخم

نیست خالی یکسر موزان فضای سینه ام ... بسکه چاک زخم افتاد است بر بالای زخم

چون بود از نقطهٔ زیب خطاز آن آن صاف پشت ... میگذارد نقطهای داغ سر تا پای زخم

دل چو جوهر بر سر شمشیر بازی میکند ... تا شدم سرخوش ز جوش نشئهٔ صهبای زخم

تا ابد چون غنچه زخم را نیاید لب بهم ... یک تبسم دار کر خند دندان لبهای زخم

از دو ابرویش بخنجر چاک جگر چیزی مخواه ... نو بهار تیغ دارد در بغل گلهای زخم

در سرای سینه از بس جلس زخم افتاده است ... میفروشد بر جگر دل هر نفس کالای زخم

دامنم از موج خون چون بحر طوفانی شود ... گر شره بر هم فشارد چشم خون پالای زخم

گرچه سید وزد بنوک سوزن پیکان تیر ... میبرد با تیغ اول جامهٔ رعنای زخم

بر سپاه درد و غم فرمانروائی میکنم ... تا دلم در دست دارد سر خط طغرای زخم

دانهٔ در شجاعتها بکف آورده ام ... تا چو غواصان فرو رفتیم در دریای زخم

در میان کشتگان رقص سپندی میکنم ... تا که سرخوش گشته ام از بادهٔ مینای زخم

بسکه نوک زخم شمشیرت رسا افتاده است ... میکند تنگی قبای سینه بر بالای زخم

پیش چشم مردم سید ر د طرزی همچو گل ... ساخت رسوا عاقبت این خندهٔ بیجای زخم

جواب مشتاق در قندهار گفته

دل دیوانه را در حلقهٔ زلفت رها کردم
بدست خویش دل را بسته دام بلا کردم

نگاه احتیاج از مردم چشمم نمی آید
که من در دیده زاول سرمهٔ بیمدعا کردم

اگر زلف ترا مشک خطا خواندم مکن عیبم
پریشانم ندانستم غلط گفتم خطا کردم

ز هوشش بیخودی از کوی او بار سفر بستم
بدست خویشتن هنگامهٔ هجران بپا کردم

بحیرت مانده ام تا کاکلش را با که بسپارم
که یکدل داشتم او را بزلفش مبتلا کردم

ز تمکین آن تغافل پیشه را نازم که لبها را
بدشنامم ز هم نگشود هرچندش دعا کردم

ز خویش و آشنا بیگانه میگردم از آن روزی
که دل را با تو ای بیگانه خو من آشنا کردم

باميدی که روزی نکهت زلفش رسد طرزی
سر خود فرش راه مقدم باد صبا کردم

از طبع خود در قندهار گفته

ز کوی آن پری پیکر چو آهنگ سفر کردم
بجای اشک لخت دل ز چشم تر بدر کردم

بر غم الفت ناز و نیاز آن کمان ابرو
دل و جان را به پیش تیر مژگانش سپر کردم

جهانرا کردم از آب سرشک چشم طوفانی
بیاد روی گلفامم تو هر جا گریه سر کردم

ز خوبان دو عالم چشم را پوشیده میدارم
از آن روزی که ای دلبر برخسارت نظر کردم

زبس خوردم بدل زخم خدنگ آن کمان ابرو
بسان بلبل بیچاره طرزی پر بدر کردم

بطرز بیدل در کراچی گفته

چو طوف نقش پای آن نگارین دست و پا کردم
گریبان پر ز خون چون دامن برگ حنا کردم

بتمثال فنا محوم چنان از خویش می آیم
چو عکس طوطی آئینها رو بر قفا کردم

سراپا یکدهن بر روی گل از ناز میخندم
سحر تا یک گره چون گل لب از غنچه وا کردم

بزیر آسیای درد گشتم توتیا آخر
که تا دل را بچشم سرمه سایش آشنا کردم

بچشم بسته عمرم صرف شد پیش بنا گوشش
ز حسن شرمگینش چون گهر از بس حیا کردم

نهال عمر هستی بسکه آتش در قفا دارد
سراپا در گرفتم تا که بر خود چشم وا کردم

بخود هر شست بگشادم خدنگم بر نشان آمد
بسوی غیر هر تیری که افگندم خطا کردم

ز بس دارم هوای تیر بیداد جگر دوزش
برای جذب پیکانش نفس آهن ربا کردم

بتعظیم دو داغ بیخودی برجسته در مجمر
بمحفل چون سپند از دور بر یاران صدا کردم

ز رنج درد بیدردی دلم آسان نشد فارغ
بصد درد و بلا خود را بدردش آشنا کردم

برای فطرت غفلت سرشتان تن آسانی
ز خلق امتیاز این بی تمیزی را جدا کردم

بطرز حکمت دار الشفای عشق بی پروا
بدرد بیدوائیها دل خود را دوا کردم

ز خاک نیستی نقد فنا تا زود بر دارم
بدوشش ضعف پیری قامت خم را دو تا کردم

ز عکس آه طرزی خاطرم پر زنگ میگردد
ز بس با صیقل وحدت دل خود را صفا کردم

بر روش بیدل در کراچی گفته

بدامان بهار بیخودی چندان جنون کردم
که آغوشش رمید نها بوحشت سر برون کردم

ز شوخی تا بروی گلشن چشم بگشودم
ز سیلی ندامت روی خود را لاله گون کردم

دلم تا برد نام غیر من هم از سر غیرت
ز کنج سینهٔ پر خون به پیکان دل برون کردم

طپیدم در میان خون بر آتش نالها کردم
دلش تا رام خود کردم جنون کردم فسون کردم

ز سوز دزد و از یک شرر صد شمع افروزم
بحرف سوختن در صف داغ دل فزون کردم

بفکر نیستی در سر نفس از خود جدا کردم
بدرد جان کنی جا را چو کوه بیستون کردم

من و نازک مزاجی ناز پروردی که حسنش را
ز خاطر تا بدل تکلیف کردم نیلگون کردم

چگویم از صفای نازکیهای بن گوشش
ز عکس دُر بنا گوشش چو نیلم نیلگون کردم

ببزم طرز الفت زان سر دیوانگی دارم
که من از چشمک چشم پریزادش جنون کردم

ز طرز چشم بد مستش سیه مستم چنان امشب
که پیش پای ساغر گردن مینا نگون کردم

نشد تاب کمند گردن مقصود طرزی
که من بسیار بخت نارسا را آزمون کردم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

تاکه در آب تیغ خود غوطه چون گوهر زدم
از هجوم موج عزت پا بخشک و تر زدم

سرخوشم از پیمانهٔ سرشار وحدت گشته‌ام
هر دو عالم را چو ساغر تا بیکدیگر زدم

آنقدر از شوق دیدارت بحیرت سوختم
گر غبار آئینه را در دیده خاکستر زدم

قلقل مینای عشرت شورشی در سراست
چون لب جام از خموشیها بگوش کر زدم

سیر نم از سرخوشیها سنگ بر مینای چرخ
در بهار گریه تا از چشم تر ساغر زدم

عالمی حکم روانم را بگردن میکشد
تاکه چون تیغ تو سر از پهلوی لاغر زدم

دیده‌ام آئینه‌سان امواج خشکی میزنند
دامن مژگان ز حیرت تا بچشم تر زدم

همعنان آفتابم در دیار ما و من
تا بهستی خویش را از ذره کمتر زدم

روح میبالد بخود از خواری نفس ذلیل
خاک در چشم غرض از پاکی جوهر زدم

بند بندم چون نیستان یکسر آتش است
آخر این خاشاک را از ناله آتش در زدم

ای نفس در دل چه مضمون سطر آه خواهی نوشت
خامه‌ات سر کن که من این صفحه را مسطر زدم

یک سر این گلشن بخون بلبلان گلزار بود
من هم از خون مژه مهری برین محضر زدم

خاطر طرزی شد از این شعر بیدل تر دماغ
بسکه از اوراق معنی آب نظم تر زدم

بر طبق بیدل در قندهار گفته

سر زلف سیاه عقربت در خواب میدیدم
چو سر از خواب بر کردم بخود چون مار پیچیدم

زبان خامه با لبهای خاموشش این سخن گوید
که گل را فرصت یک خنده کردن نیست فهمیدم

غبار نالهٔ من سرمه سائی میکند امشب
نگه از بس ز چشم سرمه سای یار دزدیدم

چو دیدم غنچه را جز رنگ و بو چیزی نمیباشد
ازین گلزار چون بادام من هم چشم پوشیدم

مدان سنگین دلیها کوه هم نالد بحال من
ز هجر آن نگار سنگدل از بسکه نالیدم

به بزم وصل او آئینه‌سان از جوش بینائی
ز بهر دیدن رویش سراپا دیده گردیدم

اگر آهی کشد دل میپرد چون کاه بر بادم
بیاد آن سراپا ناز خود از بسکه کاهیدم

به پیش چشم آن بیمار گفتم حال دل گویم — چو دیدم آن صف مژگان بجانت سخت ترسیدم
مراد ذوق فغان از بس بدل ناخن زند طرزی — نیستان شد وجودم تا بخود یک ناله بالیدم

در حق ماهروئی در کابل گفته

بمستی چشم مستی دیده بودم — که چون مینا بسر غلطیده بودم
بگوشم دوش حرف غنچه اش گفت — که چون گل تا سحر خندیده بودم
بیکدیدن دل و دین دادم از کف — ملامت نیستم نادیده بودم
بنخوت دیده دل فهمیده دادم — غلط کردم عجب فهمیده بودم
خیالش بود با من دوش همدوش — که در بالین چنین بالیده بودم
بسر از ناله ام مالید صندل — ز بس بر درگهش نالیده بودم
نویدم داد زیر لب دهانش — وگرنه کام از و ببریده بودم
تنم چون شعله جواله گردید — ز بس بر گرد او گردیده بودم
ز عضوم جای مو گل کرد سنبل — ز بس بر طره است پیچیده بودم
سر از نو آمد و برچید عشقت — بساطی را که من برچیده بودم
بگفتا از تو رنجیدم طرزی — من این با بخت خود سنجیده بودم

بطرز خواجه حافظ در قندهار گفته

من نه اکنون بخم زلف تو دل بنهادم — که بدام سر زلفت ز ازل افتادم
دل و دین کرد وداع من بیدل روزی — که دل اندر خم گیسوی تو کافر دادم
ماتشدم واله خد و قد و زلف سیهت — از تماشای گل و سنبل و سرو آزادم
گر چو بلبل خورم از خار دو صد نیش رواست — که چرا دل بگل روی تو از کف دادم
سعد ازین منت جلاد اجل را نکشم — که بود غمزهٔ خونریز بتان جلادم
هر قدر سیر گل و لاله و شمشاد کنم — لذت کنج قفس می برد از یادم

پایان

پای در گِل ام ای عشرت ازین پس بگذر — که بیاد غم دلدار عجب دلشادم

تا شدم بستهٔ دامش خبر از من نگرفت — طرزی از خاطر صیاد مگر افتادم

بر ردیفش بیدل در کابل گفته

آنقدر در پی او از همه سو گردیدم — که ز خود رفتم و آخر همه او گردیدم

دوش در گلشن نازت ز بس محو شدم — رنگ گل بودم و از ناز چو بو گردیدم

جز خم و پیچ دگر هیچ ندیدم بمیان — پیش آن موی میان گر همه مو گردیدم

ناله ام هیچ قلم کم نشد از شور صدا — من که در سرمه فرو تا بگلو گردیدم

هیچ سروی چو قدت راست ندیدم بچمن — گرچه چون آب بسر جوی بجو گردیدم

میکشانم بسر دوش رساند در بزم — تا که جا مانده تر از جام و سبو گردیدم

نیست کس واقف تصویر چو کلک نقاش — من بنقش تو از آن سوی بمو گردیدم

خاکساری در کشش آب رحم کرد زیاد — من چنان خاک پر آبم که وضو گردیدم

فارغ از شور و شر موج خطر ساخت مرا — تا چو گوهر همه در خویش فرو گردیدم

طرزی با در بدری جمع چو بیدل باشم — جمع در جیب خودم گر همه سو گردیدم

جواب محمد امین جان عندلیب تخلص گفته

مپرس ای همدم از نقش شرار بود و نابودم — که تا گوی عدم نخواست رنگ شعله دودم

بجیب قطره پنهان میشوم از شرم همچشمی — مقابل گر شود دریا بچشم گریه آلودم

ازل گویم ابد پویم قدم جویم عدم دانم — نعالم بودلی آدم دران وادی که من بودم

قرار زندگی بر بیقراریهاست فهمیدم — دمی چندی طپیدم عاقبت چون شعله آسودم

شمار نقد هستی جمله یکجا نیستی دارد — چو عمر رفته ام گرد بر شماری همان بودم

شبان روزی عمر اهل دولت هم گذشت آخر — بزیر بار گوهر من همان چون رشته فرسودم

بهر جائی بوضعی جلوه ها دادم ز بیرنگی — بچشم دوستان نورم بطبع دشمنان دودم

گهم با تیغ رسوائی گهم از ظلم رنجانی / مکن جوری که میدانی که من با درد خوشنودم

ز روی خاکساران بگذر ای سرکش که میسوزی / چه شد ظاهر چو اخگر در نظرها خاک آلودم

گلستان میشود از فیض خلت بر رخم طرز / اگر صد ره حسودان افکند در نار نمرودم

جواب سلمان در کابل گفته

از بس ضعیف در غمت ای دلربا شدم / وامانده تر ز راه تو از نقش پا شدم

اجزای من چو گل به نسیمی ز هم فتد / تا در چمن چو غنچه نشگفته وا شدم

صد بار دست رد به دهان سخن زدم / در گوش خلق تا که چو حرف بجا شدم

در پرده‌های راست نواهای ساز دل / گشتم چو نی ضعیف که تا با نوا شدم

صد بار جان ز ناله بر آتش فکنده‌ام / همچون سپند سوخته تا با صدا شدم

گر در یتیمی از رخ ما کس نمی‌برد / همچون گهر ز گوش صدف تا جدا شدم

مد نگاه من چو مژه سرمه رنگ شد / با چشم سرمه سای تو تا آشنا شدم

بازی زلف عاقبتم صید دام کرد / بازی شمردم و به دهان بلا شدم

طرزی چو آفتاب بگردون سرم رسید / تا خاکروب درگه آل عبا شدم

بر طبق بیدل در کراچی گفته

تا مقابل با رخ آن شوخ بی پروا شدم / شیشه سان یک پیرهن نازکتر از مینا شدم

فکر شاهی داشتم فرقم بتاج فقر خورد / خواستم گیرم هما انوز دم عنقا شدم

از سراغ وحدتش در کثرت آباد وجود / گم شدم چندان ز خود کز خویشتن پیدا شدم

چون سپند از آتش رویش به پیش گلرخان / ناله کردم سوختم در گرد دل پیدا شدم

تا نفس پر زد طپیدن بسمل خاک ریخت / نشئه تا گفتا پری از شرم من مینا شدم

بند قیدم در بغل چون جاده‌ها افسرده‌ام / وسعت مشرب بدل زد دامن صحرا شدم

هر که زد بر نیستی اثبات مطلق میشود / محو محمل آنقدر گشتم که خود لیلی هم شدم

اسم من بیرون تعداد عدد افتاده است
موج و دریا محو شد تا من دو یکتا شدم

بسکه بی او چون نفس هر لحظه از خود میروم
یار رفت و من بدنبالش صدای پا شدم

موج بحر آبرو سیلاب از خود رفتن است
بر دلم جوشش صفا لبریز شد دریا شدم

گفتگو قانون ساز پردهٔ دم خوردنست
یار چون خاموش شد من اینچنین گویا شدم

در جبینم شمع سان نقش قدم خوابیده است
بر درش سر انقدر سودم که نقش پا شدم

در میان ما و او اسم و مسمی بیش نیست
جلوهٔ او بودم دمی با خود نشستم ما شدم

در گرهی مشکل ما ناخنی در کار نیست
عقده های غنچه ام از لب گشودن وا شدم

در بیابان فنا از زیر بار نیستی
تا نفس از دور گردی گرد من پیدا شدم

طرزی از نقش و نشان خود چه گویم بیش ازین
زیر پای بی نشان نقش نشان پا شدم

بطرز بیدل در کابل گفته

انقدر در یاد او از خویشتن یکسو شدم
از لطافت رنگ گل گردیدم آخر بو شدم

سالها بر بوی یاد او بخود خوردم گره
تا بسان غنچهٔ گل یک خم زانو شدم

در خیال سجدهٔ آن آفتاب بی زوال
بر زمین از افتادگی چون سایه یک پهلو شدم

مفت در ایوان ناز او نکردم جای گرم
نفی خود کردم که تا اثبات رنگ او شدم

در بیابان جنون وحشت شکار فرصتم
از رمیدن تا نگاه دیدهٔ آهو شدم

از تواضع پیش مردم تا خم گردن زدم
بر سر چشم بتان خم خوردم و ابرو شدم

در چمن صدبار چشم از اشک حسرت شسته ام
تا چو شبنم محرم آن غنچهٔ خودرو شدم

بسکه در بزم صفا تعلیم حیرت کرده ام
با دو عالم نیک و بد آئینه سان یکرو شدم

در میان توبهٔ عشق تو جسم ناتوان
انقدر بگداخت کاخر سوی چشم مو شدم

تاکه سر سودم بپای سبزه و خار چمن
صاف مشرب از صفا مانند آب جو شدم

عاقبت چون غنچه پای طاقتم پر خار شد
در سراغش جو بجو از بس بجستجو شدم

همچو بیدل طرزی افغان نگار ادب ‌ ‌ از لبش حرفی شنیدم کاینقدر خوشگو شدم

بر ردیف بیدل در کابل گفته

زبیتابی چندازان گوهر نایاب میگردم ‌ ‌ که نامش هرکه میگیرد من از خود آب میگردم

بجستجوی آن دردانهٔ دریای بیرنگی ‌ ‌ بگرد خویشتن چون حلقهٔ گرداب میگردم

بچنگ او ندانم چیستم لیک اینقدر دانم ‌ ‌ که گاهی تار گاهی ناله گه مضراب میگردم

بگلزار وفا از گریه منع من مکن همدم ‌ ‌ نهال شمع وار از اشک خود سیراب میگردم

در اقلیم تماشای تجلیهای دیدارش ‌ ‌ کتان گر گل کنم یک پرتو مهتاب میگردم

باین کیفیتم سرخوش ز دور بادهٔ چشمش ‌ ‌ که در طبع حریفان چون شراب ناب میگردم

ببحر زندگی از اضطراب جان چه میپرسی ‌ ‌ بکام ماهی دل از نفس قلاب میگردم

زنم گر کوس هستی بر سپهر از آرزوی او ‌ ‌ بوضع ذره‌ئی خورشید عالمتاب میگردم

غرور سرکشیها دورم از وضع ادب دارد ‌ ‌ بیاد ابرویش گر خم شوم محراب میگردم

زخواب غفلتم بیدار کرد این مصرع بیدل ‌ ‌ بچشم هرکه خود را میرسانم خواب میگردم

بصحرای ختن آباد چین طرهٔ اش طرزی ‌ ‌ گره گر میخورم چون نافه مشک ناب میگردم

بطرز بیدل در کابل گفته

رفتم از بسکه بیاد تو فراموش خودم ‌ ‌ بهوای تو چو گل دست در آغوش خودم

بخیال قد و بالای تو ای آفت هوش ‌ ‌ همچو محراب تهی ماندهٔ آغوش خودم

شورشش صور قیامت نکند بیدارم ‌ ‌ من که از صبح نفس پنبهٔ گوش خودم

اینقدر بیخودم از بادهٔ نیرنگی شوق ‌ ‌ که تو بدمستی و من سرخوش بدهوش خودم

میخزد بحر چو یک قطرهٔ آبم بکنار ‌ ‌ موجم و دست خوش وسعت آغوش خودم

نیست چون بوالهوسان مستیم از ساغر می ‌ ‌ مست چون چشم تو از بادهٔ بیجوش خودم

تا شنیدم سخنی چون گهر از لعل لبت ‌ ‌ چون گهر حلقه بگوش صدف گوش خودم

چون قلم گشت علم قصهٔ خاموشی من   گشت تنبیهت به رصد لب خاموش خودم
پشت کس نیست دوتا زیر گرانباری من   محمل آلام بار سر دوش خودم
همچو یاقوت بیاد لب لعلش طرزی   دل کباب شرر آتش خاموش خودم

بر طبق بیدل در بمبئی گفته

بدمست چشم ساقی مستانهٔ خودم   سرشار بوی بادهٔ پیمانهٔ خودم
تصویر قد نماست بهر سوی خامه ام   نقاش نقش صورت جانانهٔ خودم
چون خم بخاک میکده ها زنده ام بگور   خمخانه نوش همچو دپیمانهٔ خودم
دیوانگی برتبهٔ معشوقیم رساند   ممنون طرز وحشت دیوانهٔ خودم
با دُرد و صاف دهر مرا هیچ کار نیست   من لای خوار گوشهٔ میخانهٔ خودم
باید که پای بر سر کوشش بتان نهم   عزت طراز گوهر یکدانهٔ خودم
چون مه چراغ محفل بیگانه نیستم   فانوس شمع منزل و کاشانهٔ خودم
مژگان بوجستم نتوان سد راه شد   آواره چون نگاه خود از خانهٔ خودم
تصویر حیرتیم همه در نقش منیست   طرزی مثال عکس پریخانهٔ خودم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

بطوف جلوه اش چون از نگه احرام می بندم   ز سیر روی گلشن دیده چون بادام می بندم
بیاد رنگش در دل چو نقش جام می بندم   ز موج می بپای نشهٔ صد جا دام می بندم
شکر لبها چون طوطی شکرشکن گردد   سخن هر جا لب از بوسهٔ پیغام می بندم
طواف کعبهٔ از خود گذشتن عالمی دارد   ز رنگ گل چو نکهت زین چمن احرام می بندم
گشاده دست بخشش ذوق نعمت ده از یادم   نهال پربر و بارم ثمر جام می بندم
ز بس دارم هوای میکشی در سر درین گلشن   چو نرگس گل بسر چشم روشن جام می بندم
در آتش سوختم چون شمع سرتاپا دلی خامم   خیال سوختن در پخته گشتن خام می بندم

چو رنگ رفته گردد کار دام کس نمی‌آید
جرس بر بوی گل از محمل آرام می‌بندم

درین گلشن بهار رنگ تمکینم چه می‌پرسی
که از آئینهای شبنم گل جام می‌بندم

بهر سو دام بر دوشم ولی از خویش آزادم
چو طاووسم که بر بال پریدن دام می‌بندم

اگر آه دم گرمم شبی راه هوا گیرد
دم سرد سحر را بر دهان شام می‌بندم

بلندیهای استغنایم از افتادگی باشد
بصحن خانه میسکردم هوای بام می‌بندم

نباشد ننگ حسرت بیش ازین در شهر تم طرزی
که داغ دون چون نگین خود را ز شوق نام می‌بندم

جواب کمال خجند در کابل گفته

بیاد قامتش آهی کشیدم
چو خاک از باد تا بالا رسیدم

ز چشمک بازی آن مردم چشم
چو نور چشم از مردم رمیدم

ببازی تا رخ او خال آورد
بساط نرد عشقش باز چیدم

قبای طاقتم شد صرف دامان
چو گل از بس گریبان را دریدم

گزیدم تا ترا از جمع خوبان
ز حسرت بارها لب را گزیدم

کمان گوشه گیران چله دارد
ازان چون تیر از شستت پریدم

ببازار غمت بفروختم جان
که تا نقد غم دردت خریدم

چو بیند روی خود در آب چشمم
بگوید که مه در آب دیدم

نشان آن دهن طرزی چگویم
ندیدم خود دهن حرفی شنیدم

بر ردیفش بیدل در کراچی گفته

بعشق او چنان حسرت نصیب درد پروردم
که تبخالم سپندم دانهٔ اشکم برج زردم

دماغ نوبهار ناز پرورد تمنایم
غبار از بوی گل خیزد بهر جا گل کند گردم

فلک در انتخابم نقطه از خورشید می‌آرد
که من در مطلع دیوان هستی بیت شه فردم

ببزم گرم دستور باده نوشان سازشی دارم
شراب سرخ و خم و پیش رندان آتش سردم

حریف چالباز دهر از من کی برد بازی — که من در روی طاس نرد گردون نقش آوردم

بدوشم سنگشان همچون سبو تا پای خم آرد — که من از دست لعل می پرستش بادها خوردم

ز جرأت بر سر تیغ مژه چون اشک معلطم — همه دل در جگر دارم تو گوئی زهرهٔ مردم

دو عالم رنگ گل شد صرف طرف دامن نازم — همان آغوش در گلشنم گرگرد خود گردم

بدر در در دمندان بسکه میداند دلم طرزی — اگر بر اشک حسرت بگذرم دل میکند دردم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

من بخود را چمن بهشتی می آرم — خویش را پیش تو از شاخ فرو می آرم

هرکجا نرگس مست تو کند می نوشی — شیشه را موی کشان سوی سبو می آرم

هرکجا حرف سیه مستی چشمش گویم — شیشه را خون جگر تا بگلو می آرم

نکشد جلوهٔ یکتائی او تهمت غیر — من و ما تا که بیارم همه او می آرم

تا زنم بخیه بجیب نفس صد چاکم — رشتهای رگ گل بهر رفو می آرم

تا چو شبنم رخ آلوده نمازی سازم — از گداز دل خود آب وضو می آرم

گلشن آئینهٔ قدرت طبع خویشم — همه تمثال گل روی نکو می آرم

بسکه محوم بسراغ گل بیرنگی خود — رنگ گل گویم و بیرنگ چو بو می آرم

روی هر شبنم گل آئینه روی نماست — من نه چون آئینه عکس رخ او می آرم

تا بیک چشم زدن راه فناطی سازم — رخت هستی همه چون اشک فرو می آرم

بهر زیب چمن حسن تو ای سرو روان — سر و را تا بکنار لب جو می آرم

تا چو بیدل گذرم زود ز هستی طرزی — چون حباب از سر خود جامه فرو می آرم

در جواب غزل مشهور غیر تخلص در قندهار گفته

روز و شب بیقراری دارم — از غم یار زار زاری دارم

دیده ام از دو چشم خون افشان — بکنار آب جاری دارم

از دو چشمان شیرگیر کسی | آهوان شکار سیی دارم
بجگر از خدنگ مژگانش | زخم پیکان کار سیی دارم
مستیم نیست از صراحی و جام | از دو چشم خمار سیی دارم
لاله‌سان از غم گل اندامی | بجگر داغدار سیی دارم
از خم و پیچ زلف مشکینش | زاری و سوگوار سیی دارم
دور ازو زنده‌ام نمیمیرم | زین سبب شرمسار سیی دارم
غم عشقش نهفته میدارم | وه چه خوش رازدار سیی دارم
همچو طرزی بیاد دلداری | هر زمان جان نثار سیی دارم

بر طرز بیدل در کابل گفته

زبسکه ناوک ناز تو بر جگر دارم | بسینه زخم زبادام بیشتر دارم
جدا از گلشن روی تو ای گل خوبی | بدیده هر مژه مانند نیشتر دارم
بیا در نرگس جادوی فتنه انگیزت | هزار فتنهٔ خوابیده زیر سر دارم
زعکس روی تو کوی توام گلستان شد | هزار حیف که زانجا سر گذر دارم
دلم بهندوی زلفت اقامتی دارد | اگرچه از سر کویت سر سفر دارم
زپردهٔ رخ گل عارض تو می‌بینم | خیال روی تو ازبسکه در نظر دارم
زبسکه مشق رخ یار کرده‌ام طرزی | بسان خامه دل چاک و چشم تر دارم

بر طبق بیدل در قندهار گفته

زچشم مستش ازبس ناوک مژگان بجان دارم | نشان زخم چون بادام اندر استخوان دارم
هزاران ناله دارد عندلیب دل کزین گلشن | چسان در خون نغلطم یک گل و صد باغبان دارم
زمین تا آسمان در بیست ما را با تو ای زاهد | تو سر بر آسمان داری و ما بر آستان دارم
دلم در سینه مانند جرس با ناله میگوید | زیان جان و سود درد دل زین کاروان دارم

خراب چشم یارم کاندرین جمخانهٔ حیرت / نه رمز آن و این دانم نه فکر این و آن دارم

ز سوز گفتگوی شعله ایجادم چه میپرسی / که شرح سوز دل چون شمع یکسر بر زبان دارم

دلم در هر نفس طرزی به آه و ناله میگوید / نفس در سینه میکارم خیال نیستان دارم

این غزل در خلوت اربعین رمضان در شام شریف گفته

ما دل بدست دلبر قلاشش داده‌ایم / کوه گران بدانهٔ خشخاشش داده‌ایم

گفتم چو دل خیال ترا در بغل کشید / خورشید را بچنگل خفاشش داده‌ایم

از رنگ زرد و غازهٔ خوناب اشک چشم / شوخی برنگ خامهٔ نقاشش داده‌ایم

ما از شکسته رنگی تصویر نقش خویش / شوخی برنگ خامهٔ نقاشش داده‌ایم

در جنگ ما و نفس مجو آتش آشتی / این نقل صلح بر سر خاشش داده‌ایم

در خسته خانهٔ غم و سوز و گداز عشق / زخم جگر بدرد نمک پاشش داده‌ایم

تاراج کرد گنج دلم را هوا و حرص / ما این خزینه در کف اوباشش داده‌ایم

بر خوان حرص همچو مگس از سر هوس / نقد حیات را همه بر آتشش داده‌ایم

دل را هوس ز معرفت حق برهنه ساخت / خود مرده را گرفته نباشش داده‌ایم

ما از نعیم نعمت فردوس را ز جهل / از کف بگندم و نخود ماشش داده‌ایم

انوار چاک زخم تو از سینه کم مباد / زان فیض صبح بر دل صد قاشش داده‌ایم

صورت پرستیش همه از حسن نقش ماست / ما موکلک خامهٔ نقاشش داده‌ایم

تا بر کدام سنگ زند همچو شیشه اش / مینای دل بعربدهٔ عیاشش داده‌ایم

طرزی ز بس به پردهٔ مدح تو چنگ زد / قانون و تار و نغمهٔ شاباشش داده‌ایم

در جواب محمد امین جان عندلیب تخلص در کابل گفته

جبین پر نم ز شرم خجالت تا کجا دارم / که عکس آب گرد آئینه را از بس حیا دارم

نه با آهی ز خود رفتم نه از فریاد خون گشتم / مگر آن ناله‌ام کاندر دل بیدرد جا دارم

ازان در حجت واماندگی سر دفتر عجزم / که مهر محضر افتادگی از نقش پا دارم
نیم رنگی که از گلشن برآید بال بگشایم / که من چون بوی گل جا در طلسم غنچه‌ها دارم
ز فیض خاطر دشمن مپرس از اتحاد من / که من چون مردمک در دیدهٔ اغیار جا دارم
بخون حسرت دل سرخ کن دست نگارینت / که من از خون پای آرزو رنگ حنا دارم
ازان از آشنایان صورت بیگانگی بستم / که من چون معنی بیگانه یار آشنا دارم
نیم واقف ز خوب و زشت عالم اینقدر دانم / که من آئینه‌سان از عکس حیرانی صفا دارم
ز بهر جلوه‌پردازی بکف آئینه کرداری / درون سینه من هم دل ز بهر مدعا دارم
اگر در سر هوایم نقد هستی زیر پا دارم / بسان شمع تاج همتم در نقش پا دارم
نیم جاهل که حب جاه بیجایم کند از جا / که من از عقل پا بر جا ز سنگینی بجا دارم
بقدر رنگ هستی نیستم از نیستی غافل / که چون شبنم اگر آبم ولی در سر هوا دارم
جهانی را ز خود بشمار از خود رفته دان طرزی / دو عالم آرزو در یک دل بی‌مدعا دارم

بر روش بیدل در قندهار گفته

نوک کلک بهزادم نقش بی‌بدل دارم / در سخن طرازیها فیض لم یزل دارم
مسکنم بسر هر شب قطع منزل شوقش / همچو شمع در راهش گرچه پای شل دارم
دانه گر نگشت آرم در خمار مهجوری / گرچه چون حباب می شیشه در بغل دارم
چون ز بهر دشنامم لعل شکرین بگشود / گفت کام اگر خواهی زهر در عسل دارم
همچو زاهدان شهر جز ریا ندارم کار / ظاهری چو گل رنگین باطنی دغل دارم
بسته‌ام ز بی‌مغزی چون حباب دستاری / چون فقیه این دوران علم بی‌عمل دارم
سحر معنیم طرزی همچو بیدل اندر شعر / مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم

جواب سلمان ساوجی در قندهار گفته

پیش رفتار قد سرو تو تا سر دارم / سر سودازده با خاک برابر دارم

گر بخاک قدمت دسترس من باشد / خاک نعلین ترا بر سر افسر دارم

وه که در بزم وصال تو چو آئینه ز شوق / روی با روی تو تا صبح برابر دارم

گر بسوزم که نسازد دل سنگت چکنم / بکه گویم که ز آتش همه بستر دارم

گرچه از ما بدل نازک تو صد گله است / من ز دست تو زیک مو گله کمتر دارم

جای پیمانه و مینا و صراحی و سبو / در بغل پیش تو غمنامه و دفتر دارم

گر خرامان گذری بر سرم از راه وفا / خاک پا را بسرم گر ز رهت بر دارم

در دبستان غم عشق تو از درس کمال / وصف رخسار و خط و خال تو از بر دارم

میچکد از قلمم جای سخن آب حیات / بسکه از وصف لب و سخن تر دارم

تار تسبیح ریا بر سر زنار زدم / چکنم رشته الفت بتو کافر دارم

پیش بینا کنم از سجده نگین جبین مرا / بیخود و مست و خرابم سر ساغر دارم

تو چه پنداری که طرزی بجفا از تو رود / اگر رود دل ز برم کی ز تو دل بر دارم

بطرز بیدل در کابل گفته

ز بس چون موی چینی ناتوانی بار بردارم / ندارم آنقدر طاقت که نام ناله بردارم

بزیر نوک شمشیرش بپرسش از سر گذشت من / که هر دم چون برشش بر دم تیغش گذر دارم

باین کم فرصتیها چون شرر از خود بیم غافل / که من ز آغاز خود انجام در مد نظر دارم

بحر خود فروشی کرده ام با کم زنی سودا / بسان قطره در بند گره نقد گهر دارم

بسان کوه تا بار گرانجانی کشم آسان / بپا استاده از تمکین و دامن بر کمر دارم

ز پهلوی دل پر درد چون نور صفا جوشد / بناخن میخراشم سینه و فکر سحر دارم

ز بس آئینه سان در بزم وصلش محو دیدارم / ز حیرانی نمیخواهم ز رویش دیده بردارم

درین صحرای معدومی چو پرواز پر عنقا / بهستی یکجهان نیستی در زیر پر دارم

ز بس از خود گذشتن گرم رفتارم درین ره / ز صد جا میچکم چون شمع گر یک گام بردارم

...ک چشمک زدن راه عدم طی میکنم طرزی — که من چون شمع از پهلوی خود زاد سفر دارم

این غزل نیز در جواب غزل اول در کابل گفته

...ان شمع از بس در گداز دل جگر دارم — بجای اشک طوفان چکیدن در نظر دارم

...سیلاب غم از طوفان اشک ما چه میپرسی — که من چون بحر موج آبرو در چشم تر دارم

...وشش خندهٔ عشرت گریبان چاک می آیم — درین گلشن ز فرصت گرچه یکدم چون سحر دارم

...ردون تا که خون کوهکن چون بیستون خواهم — بگردن تیغ و بر کف سنگ و دامن بر کمر دارم

...بس آئینه سان در بزم حیران تماشایم — ندارم طاقت آن تا که از جای بر دارم

...بس وصف لب لعل شکرخایش رقم کردم — زبان خامه ام جا ما سخن بر لب شکر دارم

...چار حیرتم آئینه بند چشم حیرانی — زمن از جلوه اش پرسی من از خود کی خبر دارم

...ادلشن گوشش دلم از خویش میریزد — چو شبنم میگدازم یکسر اما چشم تر دارم

...ا کمفرصتم سوی عدم پرواز ها دارد — ولی هستی ز پهلوی نفس در زیر پر دارم

...وک ناوک مژگان آن چشم کمان ابرو — نشان زخم از با دام بر دل بیشتر دارم

...م از آمد و رفت نفس طرزی بجان آمد — پس زانو نشستم عزم خلوت چون گهر دارم

بر طبق بیدل در کابل گفته

زان سان بیادش آئینه بند تحیرم — گر نقش خویش خالی و از یاد او پرم

از بس دوانده ریشهٔ نومیدیم خیال — گلهای داغ رسته ز باغ تصورم

با ناخن خیال چو آن طره وا کنم — دانش زدو رخنه زند بر تبحرم

در بحر از کشاکش امواج فارغم — آن گوهرم که غرقهٔ بحر تفکرم

آهسته چو گرد باد بلب گرد میکند — بر دل نشسته بسکه غبار تکدرم

در هر شکست جوهر آئینه رو نماست — در بحر حیرت دل خود بی بها درم

چون تیغ نازش در و گوهر نمیکشم — از جوهر خود است لباس تفاخرم

طرزی منم چو آئینه در بزم وصل او
از نقش خویش خالی داند یا داد پرم

جواب بیخود در راه کابل گفته

بعشق آن جوان از بس ضعیف و بیخود و پیرم
ز تحریک نسیمی میتوان کردن بزنجیرم

چه حاجت بهر صیدم زلف و خال و خط سیه پارا
نگاهی بس بود از چشم مستت بهر تسخیرم

خط نقش غبار اول بچشم صافدل افتد
ز جوش صافی دل تختهٔ مشق لوح تقدیرم

زبان خون بخجیرش بپا یا این سخن گوید
به پیکانش خدا را نقش کن نقاش تصویرم

درین گلشن تو ای همدم سراپا خنده سامان کن
که من چون غنچهٔ تصویر ازین گلزار دلگیرم

رقیب از کجسرشتیها در آغوش تو جا دارد
که من از راستی دور از برت افتاده چون تیرم

بیاد آن دو چشم سرمه سا تا دم زدم از دل
بسان خامه دائم سرمه آلود است تقریرم

نمیدانم گره شد عقدهٔ زلف که در کارم
که عالم شانه سان ناخن بود در عقد تدبیرم

گلستان میشود یک مصرعم هر کس که میخواند
بهار رنگ گویا میچکد از جای تحریرم

ز شام طره اولی برخسار مهش بردم
بآغوشش سحر انداخت آخر آه شبگیرم

چه میپرسی ز سامان من بیجا نمان طرزی
کند در عشق او سیلاب غم هر روز تعمیرم

در روش بیدل در کراچی گفته

بیادش همچو شمع از داغ دل تا جام میگیرم
صفای صبح روشن در سواد شام میگیرم

بهر جائی که باشم جز کف پای تو نستانم
کف خون حنایم بر کفش آرام میگیرم

ز زهر چشم خود کامش دلم شیرین شود هردم
که من طعم شکر از تلخی بادام میگیرم

سخن از بوسهٔ پیغام پیش بی تمیزان کن
که من دشنام او را بوسهٔ پیغام میگیرم

ز بس محو سر و چشم بر در امیدواریها
بگوشم هر صدا آید منش الهام میگیرم

کمند وهم بگسل تا که عنقایت بدام آید
که من هم صید مطلبها بدون دام میگیرم

بلندیهای اقبالست فرشش راه درگاهش
اگر از آستان کویم عروج بام میگیرم

زکام ما امید کیمیای عالم کام بردارم
که تا کام امید از لعل آن خود کام میگیرم

ندانم نامداران چون نمیرد زیر نام خود
که من همچون نگین جان میکنم تا نام میگیرم

ندارد حاجت جام و صراحی بزم ما طرز
پر طاوس نازم از پر خود جام میگیرم

بر طرز بیدل در کراچی گفته

بسکه تا بد موج فکر نارسائی پیکرم
در پس زانو بخود پیچد سراپا گوهرم

تا خیال چشم میگونش بزمم جلوه کرد
جنبش بال پری از دست موج ساغرم

گر رنگ واری زجیب هستی خود گل کنم
چون شرر بر خویش از صد جا گریبان میدرم

گر پریدنهای پرواز نفس وحشت کند
چون سحر از هستی موهوم خود آن سو پرم

خانهٔ آئینها از بسکه لبریز صفاست
در درون خانه ام چون عکس و بیرون درم

از شرار آتش دل همچو شمع بزم یار
شعلهٔ آتش نماید دستهٔ گل بر سرم

از جگر داغ درون از آتش بیطاقتی
گسترد سنجاب خاکستر روی بسترم

بر جهان بی نشان آغوش بکشایم ز ناز
چون نفس گر یکدمی از هستی خود بگذرم

بسکه از انداز وحشت بال پروازم رساست
از طپیدن مرغ دل پرواز بندد بر پرم

در چمن از شوخی انداز ناز جلوه اش
چون گل از بیطاقتی پیشش گریبان میدرم

در خیال نخوتهای بهار ناز او
تا چو شبنم باد هستی میکند از خود ترم

آب را گر گوهر یکدانه میسازد صدف
لفظ را مضمون تراشد طبع معنی پرورم

حرزی از افسون نیرنگی نیرنگش مپرس
هر زمان صد آسیای رنگ گردد بر سرم

از طبع خود فرموده

شور بحر عشق او چون در دل تنگ افکنم
من که مانند حباب از ضعف بر خود بشکنم

از دلم بر لب نفس تا گرد طوفان میکند
بسملد از بیم چو تار موج رگها بر تنم

بسکه رو گردانم با یاد رخش از شخص غیر
از رخ آئینه عکس خود بدندان میکنم

از سبکروحی چه شد گر چون نسیم ناتوان
لیک وقت امتحان صد لطمه بر دریا زنم

از جفای خنجر بیمهر چرخ آسمان
نیست غیر از سایهٔ تیغ تو جای مأمنم

بسکه همچو اصل مرکز نقطه‌سا افتاده‌ام
هر نفس چون شعله بر خود بال وحشت میزنم

چون سپند از بسکه مشتاق تماشا بوده‌ام
در حضورت خویش را بر روی آتش میزنم

دمبدم در پیش مردم آب میگردم چو اشک
بسکه تردامن ز شرم خجلت ما و منم

بسکه طرزی بیرخ ماهش ز حسرت منطبم
گشته همچون خار ماهی تار در پیراهنم

بر طرز بیدل در کابل گفته

ز تاب شعله خویت بسوز دل وطن دارم
از آن چون شمع در بزم تو آتش در دهن دارم

بچشم جادویش دیدم مگر دیوانه خواهم شد
که پیشش به تبسم میکنم با خود سخن دارم

از آن در قطرهٔ خوی بر رخم تبخاله می‌بندد
که چون اخگر ز رنگ شعله در پیرهن دارم

به بحر نیستی هستی کجا آمد حباب آسا
نفس بر خویشتن میبالد خیال دامن دارم

ز خون آرزو سامان رنگ غنچه پیدا شد
نفس در دل شکستم طرح انداز چمن دارم

چو شمع از استقامت جام جم در آستین دارم
که من روشندلی در رهن یک گردن زدن دارم

چنان ز اندیشه تصویر خیالش محو میگردد
که یادش را بجای جان شیرین در بدن دارم

میان حرص و آز و نفس شیطان دل شد غافل
ببین طرزی که من هم خلوتی در انجمن دارم

چنان داغ دلی دارم که در مهتاب میسوزد
تو خود بر صبح مرهم نه که من داغ کهن دارم

چو بیدل رسته‌ام طرزی ز خود هر چند پابندم
بدریا همچو گوهر خلوتی در انجمن دارم

بر ردیفش بیدل در کابل گفته

گر ناله بیادت ز دل تنگ برآرم
فریاد که جای شرر از سنگ برآرم

در محفل در دست ز لب شیشه و ساغر
خون در عوض باده گلرنگ برآرم

بر روی ضعیف زار ز رخ چون کاه اگر اشک
صد بار چو یاقوت پر از رنگ برآرم

از بسکه پر است این دل خونین خود آخر — چون شیشهٔ می از بغل سنگ برآرم

گر حرف زبان راست شود با سخن دل — صد صوت پر از نغمه ازین چنگ برآرم

تا قصهٔ دردم نشود حرف مخالف — این نغمه ندانم بچه آهنگ برآرم

چون برق اگر یکقدم از خود گذرم پیش — شاید که دل از زحمت فرسنگ برآرم

رنگین شده از بسکه بیاد تو دل من — زین باغچه یک گل بصد رنگ برآرم

گر بگذری از نیک و بد خلق چو طرزی — بی صلح دل از عرصهٔ هر جنگ برآرم

بر طرز بیدل در قندهار گفته

صدای عشرت سازم نوای تار طنبورم — تبسمهای زخمم خندهای داغ ناسورم

درین خمخانه همچون می بیاد چشم مخموری — خمار نشئه ام موج شراب چشم انگورم

ز بس محو مزه نیرنگی بیاد جلوهٔ حسنش — گهی چون باده ام ظاهر گهی چون نشئه مستورم

گهی بادم گهی دودم گهی آصف گهی مورم — صفای پرتو نورم شرار شعلهٔ طورم

گداز آتش سنگم نوای نغمهٔ چنگم — اگر گویم که بیرنگم باین گفتار معذورم

شرابم نشئه ام موجم خمارم بیخود بیهایم — خروش نالهٔ مستم خموشیهای مخمورم

درین بازار پر غوغا بسودای تن آسانی — بچنگ حرص پابندم بدست نفس مزدورم

گهی صلحم گهی جنگم نمیدانم چه آهنگم — پریدنهای رنگم بیقراریهای رنجورم

بچشم کم مبین بر حال زار ناتوان من — اگر چون ذره ام پنهان ولی بسیار مشهورم

ز تلخی دل بجان آمد ز شیرینی لبم سوزد — هزاران نوش با نیشم تو گوئی شان زنبورم

ز جوش بیخودی طرزی به بزم یار میگوید — سخن خرمی مگو ساقی که من بسیار مخمورم

جواب محمد امین جان عندلیب تخلص گفته

گاهی که من بیاد تو از خویش میروم — خود را ز خود بدوش خرد از خود همی برم

زان میبرم بکوی خراباتیان زار — پیراهن صبوری ناموس میدرم

هرچند یار من بفلوسی فروشدم
من یار موی او بدو عالم همی‌خرم

آزادگی بس است و بار حاصلم
هرچند همچو سرو درین باغ بی برم

هرکس ز سر گذشت بوصل اندر رسید
در ما و یار عقده قبا داست این سرم

بالم چو بشکنی که پریدن ز پر برد
بگشای شهپرم که ز دامت نمی‌پرم

سنگینی حمایت غیرم هلاک کرد
خم کرد بار منت بال هما سرم

چون گل کتاب زندگی من بباد رفت
ای همنفس مپرس ز اجزای دفترم

با صوت چنگ راست نوائی شنیده‌ام
از نغمهٔ مخالف اغیار منکرم

تا چنگ غنچه دامن آن گلبدن گرفت
چون گل ز غصه پیرهن جان همی‌درم

هرچند دل ز آمدنش میدهد خبر
تا خود نه بینمش نشود هیچ باورم

در مجمعی که جمع شود اهل معرفت
طرزی همه چو شیر بود من چو شکرم

از طبع خود در کابل گفته

بسان غنچه بر خود هر زمان بالیدنت نازم
چو گل بر حال زارم هر زمان خندیدنت نازم

ز بیم غیر و ز طعن رقیبان جفا گستر
چو برگ بید هر ساعت بخود لرزیدنت نازم

بصحن باغ چون طاؤس هنگام خرامیدن
بشوخی رفتن و از ناز برگردیدنت نازم

سراپا نازنین از بس ادا و نازنینیها
بسان غنچهٔ گلشن بخود نازیدنت نازم

ز طعن مردم بیگانه خواهی آشنای من
بسوی عاشقان زار پنهان دیدنت نازم

ز جوشش کم نگاهیها بکس نادیدنت گردم
ز جوشش کم سرائیها سخن نشنیدنت نازم

بت نازک مزاج من ز جوشش کم دماغیها
ز گفت و گوی طرزی بی سبب رنجیدنت نازم

در روش بیدل در کابل گفته

ز بس دارد خموشیها نوای پردهٔ سازم
برنگ نکهت گل بی صدا افتاده آوازم

نپوشد سیلیهٔ آئینه جوهر را ز حیرانی
بسان بحر از بیرون نماید شوخی رازم

ندانم با که گویم راز دل زین دشمن جانی
که در هر بزمش طپیدنهای دل گردید غمازم

بیاد چشم مستش بسکه با خود گفتگو دارم
چو مژگان سیاهش سرمه آلود است آوازم

ز بس وحشت کمین افتاده ام از جوش بیتابی
ببال طائر رنگ چمن بسته است پروازم

بساز گریه گر نالم مکن عیبم ز بیدردی
که در کنج غم او ناله زار است دمسازم

بدام هستی موهوم پابندم نمیدانم
چه میپرسی ز انجامم که معدوم است آغازم

جمال بیمثالش عکس خود در ما نمیاندازد
بحیرانی اگر از هر طرف آئینه پردازم

مپرس از گرمی رفتار ما بیخانمان طرزی
چو بوئم وحشتم شوقم رمیدنهاست دمسازم

بر طرز بیدل در گراچی گفته

که داند جز نگاه سرمه رنگش شوخی رازم
که زیر کوه سنگ سرمه خوابیده است آوازم

سراغ جلوهای بی نشان رنگم چه میپرسی
که همچون بوی گل بیرون گلزار است پروازم

بهر صید زبون انداز پروازم نپردازد
که عنقا گیر کوه قاف معدومی است شهبازم

بهر مژگان زدن صد اشک رنگین پرداز چشمم
که من همچون بهار رنگ و بوی ناز گلبازم

چنان از بیخودی مستانه از خود میروم بیرون
که هر دم میشکند موج شکست باده آوازم

بدست بیکسی هر غنچه ام صد دسته می بندد
ز بس در گلشن هستی ز حسرت رنگ میبازم

ز عکس جلوهای حسن نیرنگش که می بینم
بروی بخت خود آئینه سان از ناز مینازم

خطوط هر برگ گل را بگلشن درس میگویم
که من چون صبح دیوان هستی دیده بازم

ببحر زندگی از ما کی طبع صفا پرور
بسان موج از بیرون نماید شوخی نازم

بدعوی کمالات هنر پرورد گان طرزی
برای سنگ قدرت نگر بر شعر اعجازم

بر ردیفش بیدل در گراچی گفته

دل از طرز نگاه او چنان مستانه میبازم
که از گردش شکست موج می پیمانه میبازم

چنان در معنی یکتای او حرف فراموشم
که خود را با دل دیر آشنا بیگانه میبازم

دماغ نشئه ام دور تسلسل خوانده از ساغرم
زدور گردش چشمش نگه پیمانه میسازم

به بزم جلوهٔ حسنش من آن صنعت گر استادم
گردن آئینه دار سینه بهرش شانه میسازم

نسیم باد بهار آثار تا شد همدم الفت
نفس با همکلیم دل چو حسن چمن بتخانه میسازم

ز فیض تیره روزی آنچنان روشن سوادم من
که همچون مردمک از چشم خوبان خانه میسازم

ز حسن شعله رنگ او چنان سوزد دل گرمم
که من زان گرد خاکستر گل پروانه میسازم

ندانم تا چه افسون کرد چشمش بر رگ تاکم
که از هر دانهٔ انگور صد میخانه میسازم

برون دشت امکان هم نه بینی گرد جولانم
که من خود را بیاد وحشی اینچنین دیوانه میسازم

اگر زاهد ز خاک کربلا تسبیح میگیرد
بلی زانگور من هم سبحهٔ صد دانه میسازم

دماغ فطرت یکتاییم رنگ دوئی دارد
از آن رو چون صدف با گوهر یکدانه میسازم

بجام و شیشه طرزی کس سراغ ما نمی یابد
دماغ نشئه ام با نرگس مستانه میسازم

برطبق بیدل در کراچی گفته

گرد شکست رنگم و باز بر او نمیرسم
ساز ترنگ چینیم تا لب او نمیرسم

من برسم به پیش او گرچه ز خویش میروم
شبنم رنگم آب شد لیک بتو نمیرسم

زادهٔ پردهٔ حیا کوی نکو نمیدود
موج می پیاله ام تا لب جو نمیرسم

از کف دست سرکشان فیض نه بیند عاجزان
قطرهٔ آب خنجرم تا بگلو نمیرسم

بر در فیض سنگیان گوشهٔ چشم کافی است
آبله پای شیشه ام تا بسبو نمیرسم

جلوهٔ حسن بی نشان رنگ فسون دمیده
پاک ز خویش میروم باز باو نمیرسم

چونکه گذشتی از عدد حرف حساب پاک شد
نقطهٔ صرف وحدتم با یک و دو نمیرسم

فطرت ناتوان من از تو مدد طلب کند
قطرهٔ آب شبنمم بی تو بتو نمیرسم

ریشه صفت نهال من رو بزمین فرو رود
گرشته دست خجلتم تا بنمو نمیرسم

بر در بی نیازیش سجدهٔ جبینم از عرق
آب نگشته از حیا من بوضو نمیرسم

شاهد کم دماغ من طرزی سخن نمیزند   من بگو چه وارسم چون بگو نمیرسم

جواب صائب در قند پار گفته

خون میخورد بیاد لبت مردمان چشم   شد گلشن از خیال رخت آشیان چشم

خار مژه ز جلوهٔ رخسار گلرخان   هر یک چو شاخ گل شده در بوستان چشم

در هر نگاه چشم بتان راست صد سخن   فهم رسا کجاست که داند زبان چشم

تیر و کمان ناز تو از غمزه چنگها   افگنده در میان دل و در میان چشم

ترسم ز زخم خار مژه ورنه هر زمان   بوسم نشان پای ترا با دهان چشم

کارم ز دست چشم بدیوانگی رسید   یارب خراب باد مرا خانمان چشم

روی ترا بدیده ندیدیم ای صنم   هر چند چون نگاه توئی در میان چشم

طرزی بحسرت لب لعل پریرخان   یاقوت رنگ اشک رود از میان چشم

جواب صائب در قند پار گفته

ز جوش حسرت آغوش آن نسرین بناگوشم   بسان ماه نو از خود تهی ماندست آغوشم

مگر از ساغر مخمور چشمت باده نوشیدم   که پیش لعل میگون تو همچون جام مدهوشم

عجب گر ناله ام رنگ صدا خیزد که از حیرت   بیاد آن لب پر گفتگو چون غنچه خاموشم

گهی افتان گهی خیزان بکوی میفروش آیم   نمیدانم نمیفهمم مگر می خورده بیهوشم

همان بهتر که از سینهٔ بستان نهان ماند   مکن بی پرده ام زاهد که من چون دیگ میجوشم

کند سرو سهی از طوق قمری حلقه در گردن   خرامان چون به بستان آید آن سرو قباپوشم

بگوشش چنگ گفتم ناله کمتر کن بمن گفتا   لب از فریاد چون بندم که پیچد مطربان گوشم

زنی آتش بجانها طرزی و گوئی فغان در کش   بسوزان چون سپندم تا ز غم هر لحظه بخروشم

بر روش بیدل در کابل گفته

چسان چو گل نکند عرض ناز یار خموشم   که رنگ جوهر طاقت گداخت ساز خروشم

غبار سرمه فرو شد دل شکسته عاشق
چو طبع چینی بود از شکست رنگ خروشم

چو تارهای مژه وقت گریه در ره عشقش
ز بار درد غم روی یار آبله دوشم

سپند کم نفس بینوای محفل یاسم
بگرد سرمه خرو شد غبار صوت خموشم

نگر رخ تو پریخانهٔ پریزاد است
که طرز جلوهٔ تو برده رنگ ساغر هوشم

ز فیض خاطر آسودهٔ بهار تبسم
همان چو غنچهٔ گلزار ناز عشوه فروشم

ز بر جوش تمنا شراب وصل ز طرزی
چو خون حلق شهیدان بدیست همه جوشم

بر طبق بیدل در کابل گفته

بیاد لعل میگون کسی پیمانه مینوشم
که در عشقش ز بدمستی خود افتاده مدهوشم

بسان شمع گرداب سر و از خجلت قدش نشست
خرامان در چمن آید اگر سرو قبا پوشم

ز بس درس خموشی خوانده ام لعل خاموش
بسان غنچهٔ تصویر در پیش تو خاموشم

بزیر خرقه پنهان باطنی آئینه سان دارم
بچشم کم مبین ظاهر اگر پشمینه پوشم

ترا ای ماه دیدم دوش در پیش رقیبانت
چگونه سینه نخراشم چسان از درد نخروشم

شد از موی سپید گوش عقلم بیشتر گویا
که آورده برون دست اجل این پنبه از گوشم

فرامش کار من بنگر ره و رسم وفاداری
نکردی یاد من هرگز نخواهی شد فراموشم

ملال آسایم اغوشش ضیا کرد همه عضوم
اگر آئی ز روی مرحمت یکشب در آغوشم

رود بر باد غم زین خاکدان یارب وجود من
بخاک آستانت گر هوای خلد بفروشم

بیاد چشم مست و لعل میگون کسی طرزی
بسان بیخودی در گوشهٔ افتاده مدهوشم

بر طرز بیدل در کابل گفته

چون می ز دست ساقی بدمست میکشم
مینای نه سپهر بیکدست میکشم

در قلزم خیال عبث غم نخورده ام
ماهی بحر راز باین شست میکشم

شهباز همتم همه عنقاست صید او
آن معنی که کس نتوان بست میکشم

در محفل خیال تو چون شمع دمبدم — سر زیر تیغ ناز تو تا هست میکشم
بر صفحهٔ که نقش ترا میکشم رقم — چون تیر سرمه چشم تو بدست میکشم
دست ادب بدامن نازت نمیرسد — جائی که دامن تو کشم دست میکشم
تا نیستی بداد دلم وارسیده است — دست طمع ز هرچه بود هست میکشم
طرزی خراب مصرع بیدل شدم که گفت — تصویر شیشه در بغل مست میکشم

با تغییر قافیه بر طبع همان غزل گفته

گاهی که ناله را ز دل تنگ میکشم — جای شرر صدا ز دل سنگ میکشم
چندان رمیده ام ز بد و نیک روزگار — چیزی که میکشم ز جهان جنگ میکشم
دارم خیال بزم حریفان باده نوش — در دست شیشه و بغل چنگ میکشم
مانند نشه تا که سبکبار بگذرم — رطل گران ز بادهٔ گلرنگ میکشم
تا گشته ام ز صدر نشینان پیر دیر — سر را ز تاج و پای ز اورنگ میکشم
مردان بسنگ صبر شکستند پای حرص — من هم بدوش نفس از آن سنگ میکشم
از نازکی شود بدن چون گلت کبود — چون در بغل خیال ترا تنگ میکشم
از عکس شخص خویش جبین میکشم ترش — جای صفا بر آئینه زان زنگ میکشم
در وادئی که جاده چو مار سطر دود — من پا بدامن قدم لنگ میکشم
قانون شناس زمزمهٔ پردهای درد — داند که من نوا بچه آهنگ میکشم
طفل دلم چو شست کند نوک تیر را — کی ناوکت برون ز دل تنگ میکشم
تصویر نوک خامهٔ نقاش قدرتم — طرزی نفس برون بهر رنگ میکشم

بر طبق بیدل در کابل گفته

بصد خمخانهٔ می پر نشد یک ساغر عشقم — نمیدانم چه مستی ریخت یارب در سر عشقم
بصد خم نشکند رنج خمار ساغر عشقم — نمیدانم چه مستی گشت یارب رهبر عشقم

جنونم خاطر آشفته ام وضع پریشانم
بدیوان دماغ اندیشگان سر دفتر عشقم

بهفتاد و دو ملت مشرب آزادگان بازد
نه هندو میشناسم نه مسلمان کافر عشقم

گهی چون داغ میخندم گهی چون زخم میگریم
به تیغ از ناز می پیچم سراپا جوهر عشقم

زتاب وصل مینالم ز سوز هجر میبالم
شرار داغ سودائیم سپند مجمر عشقم

دگر در رنگ پنهانم دگر آئینه سیمانم
بخود خود را همی بینم بلی روشنگر عشقم

شرار ناله سردم بهار چهره زردم
نمک پرورده دردم بجان غم پرور عشقم

بدست ناله چون نالم پر از خون همچو تیخانم
مپرس از سختی حالم کباب اخگر عشقم

تمیز خوب و بد در مشق حیرت سوختم طرزی
صفای جلوه آئینه روشنگر عشقم

جواب بیخود در کابل گفته

نه از چشمت نه از زلفت تبه گشت است احوالم
شکست شیشه ام هردم بحال خویش مینالم

بسان خاطرم از غم غبار آلود میگردد
مقابل گر شود آئینه باز شستی تمثالم

خدا را گوشه چشمی بمن ای پیر میخانه
که از بس بیخودی چون چشم مست یار بیحالم

اسیر خوی صیاد خودم ورنه چو بوی گل
قفس مانع نمیگردد ز پرواز پر و بالم

چه میپرسی ز احوالم که اندر آتش عشقش
زبس بگداختم زنجیر گردن گشت خلخالم

بیاد آتشین رخساره ابرو کمان ای دل
زبس بر خویش پیچیدم بسان دانه خالم

زعشق قامتش از خویش تنها چون الف گشتم
بیاد جیم زلف او ز غم خم گشته چون دالم

نمیدانم کجا همچون کبوتر صید او گردم
که باز امشب چه شاهین است چشم او بدنبالم

بعشقش از دل صد چاک طرزی چند میپرسی
خدنگ ناز آن ابرو کمان کرد است غربالم

بطرز بیدل در کراچی گفته

شمع سان از بسکه گرمی داشت داغ بسملم
شعله میگردد رطوبت در دماغ بسملم

ظرف و مظروف جگر خواران حسرت دیدنیست
میچکد هر جای می خون از ایاغ بسملم

بزم ما حسرت نصیبان نیست هم بی ساز عیش
تیغ خون آلود قاتل شد چراغ بسملم

سوی گلشن رنگ گل سعی تلاشش رهبرست
قطرهٔ خون نقش باشد در سراغ بسملم

تا بهار تیغ او خندید بر حال دلم
لاله خون آلود میروید ز باغ بسملم

تیره روزان وفا را روز روشن در قفاست
روشنی چون مردمک روید ز داغ بسملم

همچو موج باده رنگ جام عشرت میکشم
سرخوشی از بسکه جوشد از دماغ بسملم

استراحت بستهٔ دامان جیب بیخودیست
چشم حیرت میشود کنج فراغ بسملم

سرخ روئی پیش تیغش آبیار زندگیست
رنگ خون باشد گل روی چراغ بسملم

بسکه پر خون شد دلم طرزی بیاد تیغ او
لاله خون آلود میروید ز باغ بسملم

جواب شوکت در گراچی گفته

من از ناز گرانجانی ازان با شیشه در جنگم
گر او از طپیدنهای دل از رو پرد رنگم

ز بس رنگ بهار این چمن دارد پریدنها
رود رنگ حنا از کف چو گل تا وا شود چنگم

بافسون پریزادان نگیرد شیشه سازانم
مپوشش آئینه بر رویم که من چون نشه بیرنگم

ازان روزی که دامانش بکف از ناز بگرفتم
شود از غنچه رنگین تر اگر گیرد قدح چنگم

اگر روزی مرا آن آفتاب ناز بنوازد
بجای نغمه بوی گل برآید از رگ چنگم

چنان کهسار از یادش طراوت در بغل دارد
که خون رنگ برگ گل چکد از هر رگ سنگم

دلم از بسکه ذوق میکشی بیتاب میدارد
صدا شد قلقل مینای پرمی بر لب سنگم

خود آن سوی عدم گردم بهستی رنگها دارد
مپرس از رنگ اسرارم بهار نشهٔ ننگم

غبار غیر چون در خلوت دل جا کند طرزی
که یادت غنچه میگردد ز تنگی در دل تنگم

از طبع خود در شام گفته

بگردن چون سلیمانی نه من زنار می بندم
که هر یاد کار او بناخن تار می بندم

مرا چون طره زان آشفتگی بر گرد سر گردد
که من از پیچ و تاب زلف او دستار می بندم

ز بوی غنچه آواز جرس در گوش می آید
که بر عزم سفر چون گل بگردن تار می بندم

بصد رنگ و فسون هر شب ز خون مسکیم
که تا خود را بسان گل بران دستار می بندم

اگر چون موج می گردد خود پیچم مکن عیبم
که نقش بوسه چون ساغر بلعل یار می بندم

که دست مرا قدرت گرفته در گل حکمت
که من هر نقش می بندم همان بکار می بندم

بیادش آنقدر سرشار و حیران سیه مستم
که در بزم وصالش چشم از دیدار می بندم

ببزم نکته سنجان معانی فهم دانا دل
دهن از حرف بسید و زم لب از گفتار می بندم

منم آن نخلبند گلشن معنی که از شوخی
بهار غنچه رنگین بنوک خار می بندم

سطاره موشکافی بسکه استاد قوی دستم
بیک مو صد هزاران معنی اسرار می بندم

ببوی حسن خلق نوجوانان چمن طرزی
چو بلبل آشیان در دامن گلزار می بندم

از طبع خود در شام دمشق گفته

از آزار بسکه زان گل رخسار میکشم
جای نفس ز سینه بلب خار میکشم

از دین ز بسکه بی تو تنها نشسته ام
غمها نه تو برخ دیوار میکشم

در دوری جام و ساغر و پیمانه شراب
خمیازها بیاد تو بسیار میکشم

کوه گران الفت دنیا چسان برم
گر بار یاد ناله من آزار میکشم

از اشتیاق آن خم ابروی چون کمان
من بال و پر ز شوق چو سوفار میکشم

هر شب ز شام سیره خود میردم فرو
چون خال صبح سر ز لب یار میکشم

تا لفظ عنبر نقط نگردد بحرف دل
من خط بگرد خویش چو پرکار میکشم

من قطع آرزوی از ان رو نمیکنم
عقد گهر برشته این تار میکشم

فارغ ز بسکه بی لب جام و ساغرم
تا می ز اشک دیده خونبار میکشم

آزادگی سرو ز باری که بی بریست
من حسرتی که چو نخل ازین بار میکشم

طرزی رخسار غنچه ندیدست این ستم
رنجی که من بدیدن گلزار میکشم

بر روش بیدل در کراچی گفته

حسن شوخی کرد من خود را باو من زدم — در کنار بوی گل شبخون درین گلشن زدم

ذرهٔ ملک فنا از جیب اظهار ظهور — تا نفس گردی کند خاکی بچشم تن زدم

خود بخود میسوخت دل من هم ز حسن شعله خو — آتشی بر داشتم بر روی این گلخن زدم

از کمالات هنر تار است در روشنم — سنگ گوهر یافتم بر خاطر روشن زدم

آمد و رفت نفس خاکسترم بر باد داد — بر شرار آتش خاموش خود دامن زدم

تار سوز عشق خواندم از لب اسرار شوق — بوی یوسف خواستم حرفی ز پیراهن زدم

رنگ هستی مرا آن سوی امکان کرده است — همچو نکهت آشیان بیرون ازین گلشن زدم

بر در دلها گدائی وضع سامان غناست — من ز فیض غنچه طبعی پای بر خرمن زدم

تا رسد در پردهٔ گوش گرانجانان ناز — بر در زنجیر حسرت حلقه بر شیون زدم

تا که بزم سینه را طرح چراغان افکنم — شمع داغی سوختم سر رشته در روغن زدم

بی لب لعل می آلودش بزم میکشان — جام را از پا فکندم شیشه را گردن زدم

از تمنای دهان و عارضش طرزی بباغ — گل بروی شاخ بستم غنچه بر گلبن زدم

از طبع خود در شام گفته

ذره واری گر بخود بالد دماغ بسملم — بر سر خورشید شکند ساغر ایاغ بسملم

شمع افروزد اگر تیغ تو در محراب زخم — خانهٔ مه را کند روشن چراغ بسملم

بسکه آن صیاد دارد اشتیاق کشتنم — با چراغ تیغ گردد در سراغ بسملم

از بهار برق شاداب دم شمشیر او — غنچهای زخم دل خندد بباغ بسملم

جای جوهر گل دمد از دامن گلزار تیغ — یکدهن خندد اگر گلهای داغ بسملم

گر بیاد آب تیغش زخم دل نوشد شراب — جای موج می چکد خون از ایاغ بسملم

هر رگ خونش خم گیسوی سنبل میشود — شاخ تیغش گر برآرد سر زباغ بسملم

گلستان

کشتگان عشق را طرزی پر پرواز نیست / از طپیدن نتوان کردن سراغ بسملم

بر روش بیدل قده قندهار گفته

ز روز کار دغا پیشه بسکه ناکامم / بسان زهر شود شهد ناب در کامم

چنان خراب مرا کرده گردش ایام / که صحن خانه گذشتست از لب بامم

ز جیب نشتر غم بسکه بر جگر خوردم / مشبک است جگر همچو چشم بادامم

هزار گونه دعا گویمش ز صدق و صفا / دو لب اگر بگشاید ز بهر دشنامم

ز شوق آنکه مرا دامنش بچنگ افتد / چو چشم میپرد از شوق دیدهٔ دامم

چه شد بدور سرش گر هزار ره گشتم / که آن غزالهٔ وحشی نمیشود رامم

ز قید نام گذشتم از آن سبب طرزی / که نیست غیر بد روئی حاصل نامم

بر طرز بیدل در قندهار گفته

قبول خاطرم مضمون وصف الحال را مانم / صداقت توامانم صورت احوال را مانم

ز بس کسب تحیر کرده ام در مکتب عشقت / سراپا حیرتم آیینهٔ احوال را مانم

ز وضع بی ثباتیهای ایجادم چه میپرسی / بشه راه فنا بازیچهٔ اطفال را مانم

بسان شمع سرتاپا زبانم لیک خاموشم / ز بس خامش بیانیها زبان لال را مانم

ز جوش حیرت نقش طپیدن رفته از یادم / بزیر خنجر او بسمل بی بال را مانم

بیاد قامت سرو بلند فتنه انگیزش / چو قمری تا که کردم ناله گشتم نال را مانم

چو دوران یکزمان از گردش گردون نمی‌مانم / ز بس دارم تسلسل دور ماه و سال را مانم

درین غفلت سرا چندان گرفتارم که پنداری / ز طول آرزو ها رشتهٔ آمال را مانم

بیاد بوسهٔ پای نگارین کسی طرزی / ز بس پیچیده ام بر خویشتن خلخال را مانم

جواب محمد امین جان عندلیب تخلص در کابل گفته

ز بس در بزم وصل آیینه سان بیخویش حیرانم / ز طرز جلوهٔ حسنش بنخجیر حیرت نمیدانم

ز وضع وحشت سرگشتگیهایم چه میپرسی
جهان چون مردمک تنگی کند بر گرد جولانم

چه پرسی از ثبات دفتر اجزای اوراقم
که چون دیوان گل تا باد برخیزد پریشانم

چنان از شرم رخسار تو گل آب از خجالت شد
که جای آب رنگ گل روان باشد به بستانم

ز بس حیرانم از طرز نگاه چشم مخمورش
نمی آید بهم آئینه سان آغوش مژگانم

سرشک از هر بن مژگان من فواره سان بر زد
فشارد دیدهٔ تر گر بهم دامان مژگانم

بیاد طرهٔ آشفته اش حالم چه میپرسی
رود چون موج هر عضوم ز خود از بس پریشانم

چنان درس سخن از لعل خاموشش ز بر دارم
که گویا میکند آئینه را طبع سخندانم

بیاد طرز حال اهل مشرب را تماشا کن
که دل چون غنچه پرخونست من پیش تو خندانم

چه طرزی تا ابد بیرون نمی آید ز حیرانی
مقابل گر شود آئینه پیش چشم حیرانم

به طرز بیدل در کابل گفته

چو زخم سینه ام در خون طپد گل از غم شبنم
صبا بر چاک گل زان میگذارد مرهم شبنم

نباشد غیر اشک و آه در چشم و لب عاشق
نبود آری همین آب و هوا در عالم شبنم

نمیدانم که از یاد که میریزد سرشک من
که از شوخی نشیند پیش چشم پر نم شبنم

چو خوی هر قطره اش بر روی خوبان نازها دارد
کسی کو از گداز دل برآید همدم شبنم

چنان تر دامنان را ساز عشرت با نوا باشد
که بنواز در رگ گل نغمهٔ زیر و بم شبنم

گداز دل هزاران نکته ها در هر بیان دارد
بلی یک مهر عنوانست نقش خاتم شبنم

چه پرسی پاکی دامان شبنم را ز بوی گل
که کس چون غنچهٔ سر بسته نبود محرم شبنم

شرر آبی زند بر آتش گلشن صبا هر دم
که همچون شعله بیتابست گلها از غم شبنم

به پیش یار طرزی محو چون بیدل شود از خود
بلی خورشید می چیند بساط مبهم شبنم

بر ردیف خواجه حافظ در قندهار گفته

مپرس ای همنشین از حال زار چشم خونینم
که چون شد لاله زار از جویبار اشک رنگینم

فغان زان مسلمانان ای مسلمانان که در یکدم
دو زلف کافرش از کف ربوده دین و ایمانم

ز گوشش یار چون دیدم فروزان گوشوار در
طلوع از مطلع ماه درخشان کرده پروینم

پی آزردنم با غیر بنشیند چو برخیزم
بقصد کشتنم با خصم برخیزد چو بنشینم

ز دام عاشقی عمری رهائی داشتم لیکن
شد اکنون باز مرغ دل اسیر چنگ شاهینم

شود خورشید از کاشانهٔ تاریک من طالع
شبی گر ماه روی یار گردد شمع بالینم

نخواهم کرد ترک لعل شکر بار او طرزی
بتلخی همچو فرهاد ار برآید جان شیرینم

جواب محمد امین جان در کابل گفته

کی ز من پنهان شدی تا من ترا پیدا کنم
من کجایم تا ترا در خاطر خود جا کنم

گر بگوشش سنگ نام لعل سیرابش برم
در رگ خارا شرر را آب چون صهبا کنم

با تقید خود گرفتارم بیابان خانه است
ور ز خود بیرون برآیم خانه را صحرا کنم

بحر از خجلت بجیب قطره پنهان میشود
گر بچشم چشمه خیز بحر جوشی دریا کنم

زان مقابل با صفا طبعان نمی آرم شدن
چون باین تمثال زشت آئینه را رسوا کنم

گر برای بستن معنی پر شاهین فکر
صید مضمون را بردن از بیضهٔ عنقا کنم

من که خون آشام دردم الفتم با عیش نیست
زان بجای باده خون دل درین مینا کنم

جام خالی زان ز مینا باده عشرت کشد
باش تا من نیز چندی خدمت دلها کنم

طاقت دیدن ندارد چشم از ضعف نگاه
بی گل روی تو چون مژگان ز هم بالا کنم

از ازل آشفتگی با خاطر ما توام است
زلف طومار پریشانی ز سر چون وا کنم

با دل روشن سیه روزی همی باید کشید
تا بسان مردمک در چشم مردم جا کنم

طرزی چون بیرنگی ما دید میگفت عندلیب
عکس رنگ نکهتم آئینه را رسوا کنم

بر روش بیدل در کابل گفته

بر لبش نقش تبسم چون تماشا میکنم
همچو ساغر سر خط خمیازه انشا میکنم

من که طرز جلوهٔ قد کشش تماشا میکنم | از هوس در بزم چون مینا قلقل وا میکنم
از بسکه رحمی ز بس نازک ادا افتاده ام | چون نگه در چشم مردم جای خود وا میکنم
سوی بزمم جلوه گر آید گر آن بالا بلا | پیش او چون جام از حسرت دهن وا میکنم
بسکه چون آئینه بر خود چشم حیرت دوختم | خود بخود خود را بچشم او تماشا میکنم
پیش یاقوت لبش چون حال دل سازم رقم | بر زمین خط غبار عجز انشا میکنم
من نشان آن دهن از هیچ پیدا میکنم | عقدهٔ باریک تار مو شب وا میکنم
بسکه از باریک بینیها چو مو گردیده ام | در میان دل چو یاد آن میان جا میکنم
طبع نازک همچو جامم تا نگر در خون نشاند | شکوهٔ نازک مزاجیها چو مینا میکنم
تا یکی از قطرگی در بحر خجلت نم کشم | میگدازم گوهر دل سیر دریا میکنم
چون حنا عمریست خونم پایمال عاجزیست | انتخاب بوسه زان خاک کف پا میکنم
تا نسوزد پرتو خورشید هستی پیکرم | بر سر خود سایبان از بال عنقا میکنم
جام استعداد فطرت از می رغبت تهیست | چون تنک ظرفان از آرزوی تقاضا میکنم
هرچه باد آباد از مستی به پیش چشم جام | پردهٔ روی پری از ناز بالا میکنم
آنقدر در بحر یکتایی نفس دزدیده ام | تا نفس تکرار میگردد چلیپا میکنم
اختیار هردو عالم گر بدست من دهند | با یکی تار سر زلف تو سودا میکنم
اسم حرف هستیم باشد معمای عدم | لفظ عنقا را باسم این معما میکنم
بسکه دل آمد بجان از جان کنی چون کوهکن | بر سر خود میزنم گر تیشه پیدا میکنم
زخم دل پیکان او را در مکیدن آب کرد | همچو گل این غنچه را طرزی بلب وا میکنم

بر طرز بیدل در گراچی گفته

بسکه بهر گم شدن از خود بخود جان میکنم | از رخ آئینه عکس خود بدندان میکنم
بهر لعلی جان کنم کان تن پر سنگ سخت | نقب سنگین را بجان از کندن جان میکنم

تا که آب جلوه حسنش بباغ دل برم / جوی آن نهر که با نوک مژگان میکنم
گر زبان لب از طمع در پیش دونان وا کند / از بن دندان بسوهان بیخ دندان میکنم
در بلای جانکنی مردانه فرهادم که من / بهر شیرین جوی شیر از کندن جان میکنم
از شرار افشانی عشق بتان شعله خوی / کوه غم از همت مردانه آسان میکنم
از سبکباری چو شبنم تکیه بارم بر هواست / زود از خود میروم دل از گلستان میکنم
نیست آسان دل ز عشق مهوشان برداشتن / از تو تا دل بر کنم جان را بتاوان میکنم
بیژن جان را برون از چاه تن می آورم / بند و زنجیر در این کهنه زندان میکنم
اندرین دریا ز قحط آبرو طرزی مپرس / من بصد تلخی برای آبرو جان میکنم

بر ردیف بیدل در کراچی گفته

چون شمع تا بسراغ دلی درد میکنم / از پای رنگ رفته خود گرد میکنم
این رفت و آمد نفس گرم و سرد چیست / داغ کباب دل بنفس سرد میکنم
مانند برگ زرد شود روی سرخ من / چون یاد روی مردم نامرد میکنم
چون رنگ زرد نیست بگل تحفه خزان / من نیز رنگ رفته ره آورد میکنم
بار فنا بدوش نفس میکشم بدوش / کاری که هیچکس نتوان کرد میکنم
تعداد کثرت نفس اوراق زاید است / بر خویش صفر میکشم و فرد میکنم
پای تلاش دل بسراغ گذشتگان / تبخاله زار آبله پرورد میکنم
هر جا که میروم بخیالش ز خود برون / در رنگ و بوی گل بچمن گرد میکنم
گر روی گل ز عکس رخش سرخ میشود / من هم رخی بدرد غمش زرد میکنم
گرم است نام طرزی و بیدل ازین مدام / شعری که چون سحر بنفس سرد میکنم

بر طرح بیدل در کابل گفته

جامه هستی بدست نیستی ته میکنم / بر نفس می پیچم و این رشته کوته میکنم

کارگاه هستی من جامه‌باف نیستی است / تار و پود این کتان از پرتو مه می‌شکنم
همچو شمعم زندگی در حرف سوز دل گذشت / گر زرنگ گردن سر این رشته کوته می‌شکنم
گر دمی سر در گریبان تأمل واکشم / یوسف معنی برون از قعر این چه می‌شکنم
این دل آگاه را تعلیم غفلت می‌دهم / شخص معنی را چو غول از راه بیره می‌شکنم
دفتر هستی ما در کم زدن دارد حساب / کی یکی را صد شمارم بیت را ده می‌شکنم
کمترم اما سجده‌سان نقش جبین افتاده‌ام / جبهه‌سائی بسکه پیشش گاه و بیگه می‌شکنم
از لباس عاریت از بسکه دلتنگم چو گل / صبح میپوشم بناز و شام پس ته می‌شکنم
محرم راز دلم کی با نفس همدم شوم / چون بدربان می‌نشینم صحبت ته می‌شکنم
در رهٔ یاد خیال آن مه محمل نشین / از رواق چشم روشن طرح خرگه می‌شکنم
تا ز طرزی نکته طومار غرت خوانده‌ام / سر برای سرفرازی خاک درگه می‌شکنم

بطرز بیدل در کراچی گفته

از نفس تا چند شور ساز باطل بشنوم / دم فرو خوردم بخود تا حرفی از دل بشنوم
استراحت نیست تا دل از نفس دارد طپش / از درا حرف دراز رهسپار منزل بشنوم
بی‌نشان در گرد امکان بسکه رنگ جلوه ریخت / حرف لیلی گویم آواز محمل بشنوم
میشکنم تا لامکان پرواز از پهلوی شوق / گر صدای شهپر شمشیر قاتل بشنوم
از طپشهای زبان شعلهٔ بیتاب شمع / بیقراریهای شور نبض محفل بشنوم
با تن آسانی چه نسبت بیقرار عشق را / موجم و از دور حرف نام ساحل بشنوم
با طپیدن دست افشان بگذرم از خون خود / گر صفیر بال خون‌آلود بسمل بشنوم
از بن هر موی نقص عافیت دل بسد / از زبان بیغمان گر نام غافل بشنوم
یک سراپا درد و در داغ دل پیچیده‌ام / گفتگوی مردم بیدرد مشکل بشنوم
همچو شبنم آب میگردانم شرم کرم / نیست تاب آنقدر تا نام سائل بشنوم

بسکه طرزی انفعال از شاهد مضمون کشم
آب میگردم همه گر شعر بیدل بشنوم

جواب شوکت در کراچی گفته

چندان به پیش لعل تو از هوش میروم
گر خود چو موج باده بصد جوش میروم

آئینه‌ام که از سبب کسوت صفا
در بزم پادشاه نمد پوش میروم

از بسکه ریخت آن مژه ام سرمه در گلو
چون مردمان چشم تو خاموش میروم

تا نور چشم مردم اهل نظر شدم
بر پشت پای دیده و خاموش میروم

اند بلند مرتبهٔ اوج عزتم
تا چون صدا بدل ز رهٔ گوش میروم

در جستجوی گوهر نایاب خویشتن
از خود چو آب مست بصد جوش میروم

گر خود شوم چو لعل که مفتم نمیخرد
چون دُر بنذر زر بدر گوش میروم

گر لعلت اینچنین ز سرم هوش میبرد
امروز گر نرفته ز خود دوش میروم

تا شد تهی ز خویش دل چاک چاک من
همچون قبا بقد تو همدوش میروم

در چشم مردمان نظر در میان چشم
چون سرمهٔ نگاه تو خاموش میروم

از آتش درون که مرا گرم کرده است
یکقدر ز جوش از سر سرپوش میروم

از راه موج پی به گهر میبرم مدام
از جانب سحر به بناگوش میروم

فیض سحر ز وصل شب تار یافتم
از سیر خط بطرف بناگوش میروم

طرزی ز خود رمیده روم بسکه از صفا
مانند موج بحر ز آغوش میروم

از طبع خود در بیت المقدس گفته

چسان در بزم از شوخی برویش چشم وا دارم
که من چون سایه در مژگان حرم از بس حیا دارم

ز جوی تنگ کهسار رنگ خون زندگی نوشم
بگلشن بزان چو گل رنگ ثبات بی‌بقا دارم

بخورشید از شبنم روز من روشن نمیگردد
که من چون سایه با خود تیره روزی در قفا دارم

از آن طیاب هر دم چون سپند از جای برخیزم
که من از حسن گرم یار آتش زیر پا دارم

چنان با یاد شخص غیر از جان همنشین گردم | که من چون سایه از خود یک قدم خود را جدا دارم
همان بر خاطرش آئینه سان یک شخص نسیانم | چه شد خود را بسان عکس یادی آشنا دارم
بیاد دیدنش آئینه سان بر خویشتن حیرانم | باین بیطاقتی تاب تماشایش کجا دارم
بغل وا میکند عکس رخ او را چنان در بر | که من از شرم چون آئینه از رویش حیا دارم
بوزن قدر تمکین گرچه چون کهسار سنگینم | کشم تا بار خود بر دل بیک ذوق صدا دارم
بعین سرخوشی مانند چشم یار بیمارم | که روز و شب بزیر تیغ ابروی تو جا دارم
چو لا تا شد تهی جیب من از اثبات الا الله | ز بار خجلت هستی خود قد دوتا دارم
چه حاجت اینکه ای ظالم برازارم کمر بندی | که من خود دشمنی چون نفس سرکش در قفا دارم
از ان در برگ برگ گل هجوم رنگ و بو دارم طرازی | که بهر حسن او از برگ گل آئینها دارم

بر ردیف بیدل در کراچی گفته

افروخته از حسن تو تا شمع نگاهم | از شعله زند ناز بسر ترکلاهم
از خجلت تردامنی خویش چگویم | از جبهه چکد جای عرق شرم گناهم
از حسن رخت کرده زبس کسب نزاکت | از سیر چمن آبله شد پای نگاهم
چون خضر خط سبز تو ام عمر فزاید | از چشمه حیوان زده سر مهر گیاهم
در پشت شب تار رخ روز نماید | در دامن خورشید خزد روز سیاهم
بیروی تو گر بر رخ گل چشم گشایم | برگشته خلد چون مژه در دیده نگاهم
سد است میان من و تو این تن خاکی | خرسنگ همین مشت غبار است براهم
عشق تو بسر کرد رخ کوکب بختم | در دامن شب جلوه کند چهره ماهم
چون صبح کمند نفسم چرخ شکار است | از بسکه رسا بسته بناله آهم
در دست ملامت شکنم رنگ ندامت | شخص خجل منفعل عذر گناهم
چون شمع بی جاه زبس سوخت دماغم | گلدسته بسر شعله زد از حسرت جاهم

خورشید بد نوم نکشد از دهن چاه ‌ ‌ ‌ من سایهٔ افتادهٔ قعر بن چاهم

آشفته دماغ است بس خاطر طرازی ‌ ‌ ‌ جز حلقهٔ زلف نبود پشت و پناهم

جواب ظهوری در کابل گفته

گر باد نگاه حسن دیده بدیدن دهم ‌ ‌ ‌ چون مژه نظاره را جیب دریدن دهم

زیر دم تیغ او خنده کنان شمع سان ‌ ‌ ‌ پای بدامن کشم سر به بریدن دهم

تا باد نکشد رشتهٔ نظاره ام ‌ ‌ ‌ گر بر رخت دیده را رخصت دیدن دهم

شهپر شمشیر او گر بسرم پر کشد ‌ ‌ ‌ رقص چو بسمل کنم تن بطپیدن دهم

شوق ز افسردگی پای بدامن کشید ‌ ‌ ‌ طبع چو خون تازه را پای دویدن دهم

دیدهٔ افلاک را سرمهٔ مژگان کشم ‌ ‌ ‌ آه جهانسوز را گر بکشیدن دهم

در پر عنقای راز صید معانی کنم ‌ ‌ ‌ گر به تذرو نظر بال پریدن دهم

بر دم تیغ تو من کوه بدخشان کشم ‌ ‌ ‌ چون جگر خسته را خون چکیدن دهم

خون ز جگرها چکد چون ز صراحی شراب ‌ ‌ ‌ گر نفس ناله را نیش خلیدن دهم

بر در دونان همان حلقه صفت تا بکی ‌ ‌ ‌ سلسله جنبان شوم قد بخمیدن دهم

طرز دگر ساز کرد گفتهٔ طرزی بیا ‌ ‌ ‌ تا که بچشم عدو سرمهٔ دیدن دهم

جواب بیخود در کابل گفته

ز بس بسیار ضعیفیهای دل برداشت از جایم ‌ ‌ ‌ چو رنگ نغمه آوازی ندارد ماندن پایم

بیاد نیستی از بس بهر جا میردم میردم ‌ ‌ ‌ بسان آه از خود ریختنها دارد اعضایم

شرارم نشأم مار الست سنگ و شیشه جا بود ‌ ‌ ‌ مپرس از بیخودیهایم مپرس از جوش سودایم

ز رنگ پیمانه ام رنگ دو عالم نیستی جوشد ‌ ‌ ‌ پری بیرون دواند بسکه جای باده صهبایم

درون پرده ای مجنون ز غفلت چند میگردی ‌ ‌ ‌ برون دارد ز محمل جلوه ها صد گونه لیلایم

ز بس کز چشم مستت نشهٔ آهم و پر غبس دارد ‌ ‌ ‌ بطاق سینه جای دل نگهدارند مینایم

زپرواز ضعیفیهای دل عاشق مشوای گل — چو شبنم دامن خورشید گردد عاقبت جایم

ز لطفش گرچه یک عالم هوس هر ذره دارد — ز چشم او بغیر از یک نگه نبود تمنایم

زبان غنچه در گلزار باخود این سخن دارد — بساط یک چمن چیدست تا باخویش می آیم

به بزم وصل او از بیخودیها چون سپند آخر — فغان این دل بیتاب طرزی کرد رسوایم

بر روش بیدل در کراچی گفته

جمعیت دماغ پریشانی خودیم — آئینه دار حیرت حیرانی خودیم

دست امید ما بندامت نمیرسد — دندان کند یاس پشیمانی خودیم

فرد بلند باب فنا کردم انتخاب — شعر بیاض دیده قربانی خودیم

حرف فنای من بسخن جان تازه داد — نقص کمال طرز سخندانی خودیم

نامم بسان نقش نگین کج نوشته اند — دارون طراز خط پیشانی خودیم

دانسته ام که هیچ ندانسته ام بخود — بقراط جهل دانش نادانی خودیم

غرقم بحر وسعی نفس در کشاکش است — همچون حباب کشتی طوفانی خودیم

خرفت و آمد نفسم نیست دستگاه — سامان کار بیسر و سامانی خودیم

طبعم کتاب کاکل آشفته جمع کرد — شیرازه بند وضع پریشانی خودیم

چون شخص عکس خود بخودم آشنا نیست — آئینه ایم و بیخود حیرانی خودیم

توحید گوییم و بتلاش بت زنیم — حیران کار و بار مسلمانی خودیم

هر چند آدمم نرسیدم ز دست جهل — طرزی پتان کوه سلیمانی خودیم

در عین شباب در قندهار گفته

خراب و مست و چشم سیاه جانانم — بیاد زلف پریشان او پریشانم

ز دوری تو ز بس خون دل بدامن ریخت — مگر که رشک چمن گشت جیب و دامانم

بزلف خم بخم یار تا دوچار شدم — چو مار سر زده دایم بخویش پیچانم

دو زلف خم شده در گوشش ادبسر گوشی
بقصد کشتن جان حزین حیرانم

با آن دو چشم سیه مست و زلف کافرکیش
بهر دو جان و دلم بلکه دین و ایمانم

ز حال زار خرابم چه پرسی ای طرزی
که کشته دم تیغ تغافلش آنم

در شام شریف گفته

شور بحر عشق او چون در دل تنگ افکنم
بسکه مانند حباب از ضعف بر خود بشکنم

از دلم بر لب نفس تا گرد طوفان میکند
بگسلد از هم چو تار موج رگها بر تنم

بسکه رد گردانم از یاد رخش از شخص غیر
از رخ آئینه عکس خود بدندان میکنم

ناتوانم گرچه از وضع سبکروحی چو باد
لیک در وقت غضب صد لطمه بر دریا زنم

از جفای خنجر تیر چرخ آسمان
نیست غیر از سایهٔ تیغ تو جای مامنم

بسکه بهر اصل مرکز بیقرار افتاده ام
هر نفس چون شعله بر خود بال وحشت میزنم

چون سپند از بسکه مشتاق تماشای توام
در حضورت خویش را بر روی آتش افکنم

تا رسم بر چشم مردم آب میگردم چو اشک
بسکه تردامن ز شرم خجلت ما و منم

بسکه طرزی بی رخ ماهش ز حسرت میطپم
گشته همچون خار ماهی تار در پیراهنم

ردیف النون دیوان طرزی صاحب
من اشعاره در شام گفته

غیر خاموشی که میداند زبان راز من
از غبار سرمه چون مژگان دمد آواز من

سنگ در کهسار من از بس لطافت اشناست
دوش مینا میکشد از نازکیها ناز من

طبع شاهینم زند چون چرخ بر اوج کمال
صید عنقا را کند در قاف معنی باز من

جیش غفلت شب چسان بر من شبیخون آورد
هر سحر تا بند صبح است تک و تاز من

رنگ زیر و بم ندارد نغمهٔ عشاق ما
همچو بوی گل بود نازک صدا در ساز من

خانهٔ دل را نفس آئینه بندان میکند
جلوه پردازی کند چون دلبر طناز من

بسکه چون آئینه حیران تماشای توام
گی مژه بر هم زند بیش تو چشم باز من

دمبدم چون شمع از آب دم تیغ وفا
زندگی میگیرد از سر کردن سر باز من

طرزی از بس شد رسا صوت صدای شعر من
در عدم تا گوش سلمان میرسد آواز من

جواب سلمان در قند پارگفته

ای خم زلفین تو سر بسر آورده چین
گشته بهر چین او نافهٔ چین خوشه چین

لعل تو از نیکوئی برده ز ما چین گرو
خال تو ملک حبش کرده بزیر نگین

خط ز رخت سر زده یا که بگلزار حسن
سایهٔ سنبل بود بر ورق یاسمین

از اثر چشم تو نرگس بیمار باغ
می نتوان بی عصا خاست ز روی زمین

هر نفسی خنده است جان تو گر میدهد
روی بروکو میت غنچه نخندد چنین

پنجهٔ مرجان کجا جلوه کند ای نگار
دست نگارین خود گر بکشی ز آستین

وه که ز آشفتگی مجمع عشاق تو
بر زده از طرهٔ ات سر زنیسا رو مین

بست گرت از خدا چشم امید عطا
یک نظر از عین لطف جانب طرزی به بین

از طبع خود در قند پارگفته

ای قدت طوبی و رویت حور عین
وی لب لعل تو چون ماء معین

خرمن حسن کلوسوز ترا
صد هزاران همچو یوسف خوشه چین

چون تو ماهی نامد از مادر پدید
گر براید صد شهور و صد سنین

یار مهر وی مرا در این زمان
صد سلیمانست در زیر نگین

زهر دشنامم دهد آن نوش لب
گر چه دارد لعل همچون انگبین

کوه غم خاک مرا بر باد داد
ساقیا جامی ز آب آتشین

عالمی را گرد تسخیر آن صنم
بی سپاه و تاج و بی تخت و نگین

این چنین جوری که با طرزی کنی
ما یدت اندیشه از روز پسین

گر جفا و جور بی پایان تو
یا مرا صبری دهد در عشق تو

پیش حق ساییم جبین این چنین
یا ترا یا من چه خود سازد قرین

بر طرز بیدل در کابل گفته

ز نام او پر دارد حرف خود خالیست آغوش من
ز من بگذشته تا دامن رسید شور خروش من

از آن بر روی خاک تیره رو بنهاده تن دارم
که همچون سایه بار شخص میباشد بدوش من

چو چنگ از هر رگم صد ناله قدر است میخیزد
بزیر بار غم از بسکه خم گشته است دوش من

فغان از بس بیاد سرمهٔ چشم تو میبالد
بجای آه گرد سرمه خیزد از خروش من

بنازم قدردانی را که از بس قدردانیها
نه هیچم گر خرد قدرم فزاید خود فروش من

ز شرم خام جوشی نارسی بندر [?] هوا گردد
چو می‌بیند بجوش پخته جوشیهای جوش من

فسان تیغ آه ماست چشم سرمه آلودش
ز زیر کوه سنگ سرمه میبالد خروش من

ببزم میکشان از بسکه ذوق بیخودی دارم
بجای پنبه بردارد ز مینا کاش هوش من

بلندیهای فریاد از غبار سرمه میچ [?] شد
در آن محفل که بردارد صد حرف خموش من

نفس چون نی ز لب فریاد بیرون آورد طرز [?]
حریفان بسکه حرف گرم میگویند بگوش من

بر روش بیدل در کابل گفته

گر زند جوش تمنا بحر استغنای من
موج گوهر واکشد هر قطره از دریای من

نشئه جای می ز حلق شیشه ام آید برون
پنبه از مغز پریزاد است بر مینای من

دردمند از لباس درد دل زیباتر است
خلعت داغت چسپان بر قد و بالای من

بر رخ روشندلان صد در چو مژگان وا شود
میکند چون مردمک در دیده ها جای من

سر بلند از انباشد زیر و بالا در میان
همچو گردون میگذارد بر سر خود پای من

در رکاب گل باستقبال می‌آید بهار
هر کجا پا میگذارد آن چمن پیرای من

هر قدر در خون طپیدم هیچ پروائی نکرد
سخت بی پرواست یارب شوخ بی پروای من

از سر و تاج شهان پست طبع دون مزاج / یکسر گردن بلندی داشت نقش پای من
من که بر یادش ز یاد غیر از خود رسته ام / گر فراموشم کند از یاد خود سر وای من
گر سوادش ز دل یکذره وحشت گل کند / چون شرر در سنگ نتوان داشتن اجزای من
تا عرق بر روی گلگونش تماشا کرده ام / بوی گل خیزد بجای نشه از صهبای من
در طلسم نیستی از بسکه طرزی گم شدم / رنگ فرصت میپرد امروز از فردای من

بر طبق بیدل در کابل گفته

تا برون آمد ز گلشن آن بلابالای من / باغ را صحرای محشر کرد بر غوغای من
خاکساران را چندان اساس آبروست / گرد باد خاک کو هر خیزد از صحرای من
بسکه محو صورت هستی وهمی گشته ام / هست هر جا در دل آئینه خالی جای من
باده گلگون چو نکهت بوی بیرنگی دهد / پای بر خواب پری زد قلقل مینای من
شور غفلت پای سعیم را ز مقصد دور داشت / ساخت زنجیری مرا از جای خواب پای من
بسکه دل طرزی بیاد سجده پایش گداخت / میچکد نقش جبین چون سایه از سیمای من

جواب کلیم در قندهار گفته

از هجر روی آینه گلگون عذار من / شد غرق خون چو لاله دل داغدار من
از عکس آب صاف گل آلود میشود / از بس مکدر است دل داغدار من
غیر از خیال زلف سیاه صحبت نبود / اندر شب فراق کسی غمگسار من
طفل سرشک را که چو جان پرورید ام / آخر ز دیده رفت نیامد بکار من
خط رسته از لب لعلش شده عیان / از بسکه نازک است رخ گلعذار من
طرزی ز فرقت قد سرو روان یار / شد جوی خون ز دیده روان در کنار من

این غزل در اربعین رمضان در شام گفته

چهره مطلب بصبر از انتظار آید برون / از میان گنج آخر اژدهار آید برون

در طریق استقامتها نه آن عزم گران
آنقدر بر در نشستیم تا که یار آید برون

چشم خود از انتظار خلعت رحمت مدوز
همچو سوزن عقده ات آخر ز تار آید برون

آب فیض رحمتش آهسته سوی ما رسد
سبزه کم کم از زمین فصل بهار آید برون

گر کمربندی به تمکین همچو کوه باوقار
مطلب آخر چو لعل از کوهسار آید برون

بسکه مستم پیش چشم ساقی از بوی شراب
از سر مخمور ما رنج خمار آید برون

هر که در سینه نه عشقش در آید یک نفس
گر همه دیوانه باشد هوشیار آید برون

همچو رویهای طالع حاصل سر سبزست
لاله آری از میان سبزه زار آید برون

از غم باد خزان آزاد باشد همچو سرو
هر که در آزادگیها استوار آید برون

دود دیری طرزی آخر است خوشم پاکت
در کهن سالی بلی مار از حصار آید برون

جواب صائب گفته

از چمن چون قد آن سرو روان آید برون
سروها چون سایه دنبالش دوان آید برون

چون ز گلشن یار من برچیده دامان بگذرد
گل ز حسرت از پس دامنکشان آید برون

در میان جمع از گرمی خویش شمع سان
مغز همچون شعر ام از استخوان آید برون

فیض عشق گل ز خانم کرد معنی آشنا
عندلیب از صحبت گل نکته دان آید برون

شاهدان معنی نوخط بر روی صفحه ام
چون خط از دنبال کلکم موکشان آید برون

بی ریاضت ناوک آهت ز گردون بگذرد
حلقه چون نبود کجا تیر از کمان آید برون

کس نمیگردد رها بی راستی از کج سرشت
بافسون راستی تیر از کمان آید برون

عمر را افزون کند فیض حضور میکشان
پیر از میخانه ما نوجوان آید برون

سینه اش طرزی ز چه صائب چاک میگردد ز غم
ناله هر کس چو نی از استخوان آید برون

جواب کمال در قند هار گفته

ز رخ اندر دل گل خار بشکن
بگیسو مشک را مقدار بشکن

مزن بر صید دیگر ناوک را | همه بر سینهٔ افگار بشکن
اگر خواهی بهر و یاران نشستن | دل خود را چو زلف یار بشکن
خرامان شو بطرف گلشن آنجا | بعارض رونق گلزار بشکن
گره بگشا ز زلف و شوکت مشک | بناف آهوی تاتار بشکن
شکنج زلف عنبر بیز بگشا | بهر تاری دلم صد بار بشکن
مباش از عاشقی مخمور طرزی | خمار از ساغر سرشار بشکن

از طبع خود در کابل گفته

غیر خون خوردن دل نیست بکف مایهٔ من | داد خون در عوض شیر مرا دایهٔ من
از نفاقم بدل صدق نفس نیست نشان | معنی مصحف اخلاص بود آیهٔ من
رو برو راز دلم گفت بمردم چون آب | طفل اشک هیچ نیاورد بجا دایهٔ من
عاجزی رتبهٔ اقبال بلندی دارد | پهلو با چرخ زند پستی زان پایهٔ من
جز خریدن نتوان وصل تو با نقد روان | کی دهد سود بسودای غمت مایهٔ من
آنقدر خون دل و لخت جگر ریخت ز چشم | که چکد خون دل از دیدهٔ همسایهٔ من
پیش زاهد سخن عشق تو گفتم کشا | رتبهٔ عشق بلند است خود از پایهٔ من
بسکه چون نقش قدم جای نشینم طرزی | یک قدم پیش ز من میگذرد سایهٔ من

از طبع خود در قندهار گفته

یار قیبان مهر و با یاران بکین | یار بدخوی مرا این است دین
همنشینی با رقیبان تا بچند | ماه من آخر دمی با ما نشین
خوبرویا با بدان کمتر نشین | خوب نبود با بدان بودن قرین
گر نداری خوبی خود اعتبار | آئینه بردار روی خود ببین
تا به آئینه نبینی از غرور | وصف خود بشنو ز من ای نازنین

چون تو ماهی نیست اندر آسمان — چون قدت سروی نباشد در زمین
آفتاب و ماه هر شام و سحر — آید و بر درگهت ساید جبین
داد ایمان تا بزلف کافرت — شد بری طرزی ز آئین و دین

جواب میرزا عبد الواسع حکیم در کابل گفته

چه پرسی دلا از ضعف جسم ناتوان من — غباری گر فتد بر من شود خورد استخوان من
گشد زان عندلیبم آشیان از گلشن ای بلبل — که آتش خنده گل میزند بر آشیان من
چنان در دل شرار عشق آتش زد که هر ساعت — بجای ناله آید شعله بیرون از دهان من
بجز سوز محبت نیست حرفی بر زبان ما را — بسان شمع آتش گر فتد بر استخوان من
ز اشک لاله گون شد چهره ام زرد و نمیدانم — دهد بر زعفران چون گشت زر ارغوان من
ز بس کردیم وصف آن دو چشم سرمه سا طرز — بسان میل اندر سرمه میغلطد زبان من

جواب شوکت در کابل گفته

چشم مستت بسکه با ما کرده نیرنگ و فسون — خامه سان از سرمه خوردن ناله ام گردد فزون
حیرت دل بسکه وحشت خورد کار است پا — ناله هم مشکل برون آید ز زنجیر جنون
چشم اقلیت مدار از گنبد گردان چرخ — نیست جای استقامت زیر کوه بیستون
سرفرازی با تهیدستی نگیرد امتزاج — تا تهی گردید از می شد صراحی سرنگون
گشت هر تبخاله بر لب تاک را موج شراب — گوئیا آن لعل میگون کرده در کارش فسون
یاد مژگان کجت تا بر دلم خنجر کشید — بر مشامم میرسد هر لحظه از دل بوی خون
بسکه بر دل خورده ام پیکان بیداد کسی — جای آه از دل خدنگ ناز می آید برون
خوی خوش آموز طرزی تا کنی جذب قلوب — بلبلان از نکهت گل شد بگلشن رهنمون

تتبع بیدل در قندهار گفته

شانه سان گر شود هم جمله اعضا ناخن — عقده وا نکند از گره ما ناخن

گرچه عالم همه یک ناخن وصل هیچ است / غیر غم کیست که خارد سر ما با ناخن

همه کس را لب زخم دل من خنده زند / نه حسودان بدل ما زده تنها ناخن

مردم چشم حسودان کج اندیش مدام / میزند بر دل من از مژه صد جا ناخن

مدعی ناخن ار از بحر فهم چه نهی / بر دل ریش مزن اینهمه بیجا ناخن

گرهٔ غم ز دل ریش همین جام گشاد / عقده‌های دل ما را شده صهبا ناخن

تا گشایم گرهٔ از خم زلفین کجت / از بدن شانه صفت میکنم انشا ناخن

پیش گلزار رخت ای صنم غنچه دهن / میزند غنچه ز هر خنده بدلها ناخن

پنجهٔ جود و کرم گر بگشائی بر عام / دست لطف تو نهد بر کف دریا ناخن

غنچه سان تا که بعقد دل خود ساخته‌ام / میشود باد صبا در گرهٔ ما ناخن

تا کشد از قدم راهروانت خاری / از سراپای وجودم شده پیدا ناخن

یک گره عقدهٔ کارم نگشاید طرزی / شانه سان گر شودم جمله اعضا ناخن

بفرمودهٔ مهربانی که نام معشوق آن عمر داشت
در چند بار گفته

عمریست دل بسوی عمر کرده روی من / باشد ز خاک پای عمر آبروی من

ای دل بوصف زلف خم اندر خم عمر / عمرم گذشت و طی نشد این گفتگوی من

روزی که بر خورم به عمر برخورم ز عمر / بادا دراز عمر عمر ز آرزوی من

دل با عمر رسید گل گفت عمرهاست / گفت این طفیل بوی من و آن ز روی من

با چشم بد اگر نگرم عارض عمر / کوتاه باد دست من از آرزوی من

زلف تو عمرهاست که در گوشت ای عمر / گوید سخن ز گشتنم ای ماه روی من

عمرت چو عمر خضر شود ای عمر دراز / گر بنگری دمی ز تلطف بسوی من

عمرم به آبروی گذشت این دم ای عمر / آب دو چشم داد بباد آبروی من

گر بیشتر ز عمر گرامی بخواهمت
طرزی ز من چو عمر عمر رفت و برنگشت

یارب سیاه باد چو موی تو روی من
این آب رفته باز نیاید بجوی من

بر روش بیدل در قندهار گفته

ای منفعل از درد خجالت عرقی کن
از خون جگر دامن دل را شفقی کن

آغوش وداعت لب خمیازه صحبت
ای شمع دمی باش و وداع رمقی کن

خواهی خط موهومی تحقیق بدانی
چون خامه دل از ناله و فریاد شقی کن

اندیشه وهمی چه زند راه شعورت
از گمهی هر دو جهان زاورقی کن

جائیکه جهان زاورق سجده فروشست
حرفی ز خط عجز بگیر و سبقی کن

یک تا نی او با من و ما جلوه ندارد
یکسوی ز خود دور شو و یاد حقی کن

طرزی به ادبگاه تمنای وصالش
از شرم اگر آب نگردی عرقی کن

در جواب بیخود در کابل گفته

زبس در دیده ام در دل خیال آن لب میگون
می نابم ز رگها میچکد هر دم بجای خون

زبس رنگین سواد افتاده نقش صفحه رویش
عرق چون غنچه پر خون میچکد زان عارض گلگون

بسان موج در بحرم نباشد همعنان ماهی
بسان گرد بادم کس نگیرد در لب هامون

نفس بر لب مرا چون آسیا پر گرد میخیزد
زبس گردیده ام بر گرد گرد خویش چون گردون

مصور بست از تصویر نقش خویش گرداند
ز کلکم جلوه گر آید چو بیرون شاهد مضمون

سرشک آتشین پارهای دل چنان ماند
که گوئی جای موج اخگر فتاده در دل جیحون

زبس گردم که طرزی بچشم سرمه آلودش
چو میل سرمه می آید که از دیده ام بیرون

در کابل بنابر خواهش دوستی گلشن نام فرموده گفته

چراغان کرده ام بر یاد دیت جابجا گلشن
دلم چون غنچه شد پر خون ز دوری تو بیا گلشن

رخ گلگون نما تا دل کنم فرش ره پایت
قدم کن رنجه تا جا را کنم پشت فدا گلشن

نفس در سینه ام چون مار می پیچد ز هجرانت / که در دیده ام خار است بی تو رخ نا گلشن

نگردد غنچه و گل جمع غیر از رشته تنها / از آن زنجیر می پیچد ترا هر دم بپا گلشن

مپرس از بیقراریهای دل ای گلشن خوبی / بسان شمع میسوزم ز هجرانت بیا گلشن

دلم در خاک و خون هر دم چو بسمل میطپد / تماشا گر هوس داری بیا بهر خدا گلشن

دل طرزی ز هجر دیدنت خون جگر ریزد / وفا کن پیشه ای دلبر بیا بهر خدا گلشن

در تتبع خواجه حافظ در قندهار گفته

یار ز اقبال من دید بر احوال من / دید بر احوال من یار ز اقبال من

ساغر تبخال من گشت پر از خون دل / گشت پر از خون دل ساغر تبخال من

صورت احوال من کیست که گوید بیار / کیست که گوید بیار صورت احوال من

رفت سه و سال من از غم هجران تو / از غم هجران تو رفت سه و سال من

سینهٔ غربال من گشته مشبک ز تیر / گشته مشبک ز تیر سینهٔ غربال من

سوخت پر و بال من از شرر عشق تو / از شرر عشق تو سوخت پر و بال من

نامهٔ اعمال من گشته سیاه از گناه / گشته سیاه از گناه نامهٔ اعمال من

طرزی ز اقبال من یار من یار شد / یار من یار شد طرزی ز اقبال من

جواب صائب در کابل گفته

نسیم گر از آتش یاد رخت سوزد دماغ من / صفای صبح جوشد از سیاهیهای داغ من

نگر آن جلوه پرواز است شمع کلبهٔ تنگم / که چون پروانه در پرواز می آید چراغ من

کدامین شاخ گل دارد هوای سیر این گلشن / که چشم بلبلان شد رخنهٔ دیوار باغ من

نگر دارد خیال میکشی لعل می آلودش / که میبالد بخود چون غنچهای گل ایاغ من

دل پر داغ من تا گل شگفت از زخم شمشیرش / بباغ سینه دارد جلوهٔ طاوس زاغ من

درین صحرا ز بس دارد هوای جستجوی من / برآرد بال و پر از رنگ و بو گل در سراغ من

تمام

فشاندم بسکه خوناب جگر از چشم تر طرزی | بروید سبزه پر خون از کنار باغ و راغ من

جواب صائب در کابل گفته

ز فانوس دل از بیرون کشد سر شمع داغ من | کند خورشید مشعل روشن از دود چراغ من
شود چون کاسهای لاله پر خون حلقه گرداب | بکلک موج اگر دریا نویسد حرف داغ من
اگر زلف پریشان را میان جمع بکشودی | که سنبل بشکند گل از رگ دود چراغ من
گلستان خیال کیست یارب سینه تنگم | که چون شبنم چکد خورشید از اطراف باغ من
ز شوق بوسه لعل لبت ای شعله خوی من | لب تبخاله وار دارد حباب می ایاغ من
دل پر داغ من چون خال بر کنج لبش باشد | وطن بر چشمه آب بقا بگرفت زاغ من
درای کاروان نکهتم از باغ بیرنگی | ز رنگ رفته گل میتوان کردن سراغ من
درین بحر ایمنم از شورش موج خطر طرزی | که از کوشش صدف شد چون گهر کنج فراغ من

بر ردیف بیدل در قندهار گفته

به بیدادم اگر بندد کمر آن شوخ مست من | ز رنگ شیشه فغفور خیزد از شکست من
لبان سایه تا گشتم سیه مست تماشایش | بلند و پست امکانست یکسر زیر دست من
چو ساغر میکند قالب تهی از شوق میخواران | عرق آلوده اگر آید ببزم آن می پرست من
خدنگ آه درد آلودم از کیش وفا آید | حذر کن ای کمان ابرو که پر صافست شست من
ازین پس بر رخ آئینه راز دل رقم سازم | بمعنی ننگرد چون دلبر صورت پرست من
حباب بحر ایجادم ز بنیادم چه می پرسی | که تا مژگان گشایم بر رخ خود نیست هست من
اگر با سرو بستان نسبت قدش کنم طرزی | چو نقش پای خاکم نشاند طبع پست من

بر طبق بیدل در کابل گفته

سر از خود گذشتن دارد از بس گوشه گیر من | رود بر خاک همچون موج می نقش حصیر من
غبارم گرد بادم دود آهم ناله سردم | ز اقبال جنون بر باد میگردد سریر من

خدنگ آه درد آلودم از گردون جهد بیرون | ز زهر اشک دارد آب پیکانهای تیر من
سواد بود نابود وجودم گر شود روشن | بچشم مور گردد مردمک جسم حقیر من
کدر آئینه گر پوشم بدوشم جامه زیب آید | ز حیرانی بود سررشته تار حریر من
نگاه انتظار آلود از لعلش نمیگردد | روان تا گوی شیرین میرود این جوی شیر من
دلم آئینه دار جور عشق مهوشان آمد | جز این تمثال در وی نیست نقش دلپذیر من
دماغ جاه میخارد دل از امیدوار بها | بتاج خسروی سر را فرو نارد فقیر من
چنان از صیقل وحدت مصفا شد دل روشن | کند کسب صفا آئینه از زنگ ضمیر من
کشم بار سبکباری ز بخت تیره گون طرزی | که سنگینی ندارد ذره چون سایه قیر من

برطرز بیدل در کابل گفته

ندانم از غم چشم که مینالد اسیر من | چو مژگان سرمه آلوده است لبها صفیر من
نسیم نکهتم رنگ بهارم نغمه چنگم | در آغوشش قفس پروازها دارد اسیر من
رموز سرنوشت کو بهر خاشش سیاهی را | بخط موج میسازد رقم کلک دبیر من
بیاد جلوه اش از خود بحیرت آنچنان رفتم | ندید آئینه در تمثال حیرانی نظیر من
توئی چون دستگیرم یا محی الدین جیلانی | ز پا افتم اگر دستم نگیری دستگیر من
مپرس از شوکت و جاهم که از فرمانروائیها | بسان موج بر آب روان گردد سریر من
ندارم دستگیری یا محی الدین جیلانی | بطرزی دستگیری کن که باشی دستگیر من

بتتبع بیدل در کابل گفته

دلی که گشته شهید تو بال بسمل او من | کسی که درد تو جوید زبان سائل او من
دری که زد بصفا غوطه آب غیرت او تو | یمی که موج بلازد کنار ساحل او من
کسی که ساخته با عشق شمع مجلس او تو | کسی که سوخت چو پروانه باب محفل او من
دلی که عکس پذیرفت نقش صورت او تو | گلی که هست برش داغهای دل گل او من

سری که شد برهت خاک اوج رفعت او تو   بری که خرمن او لی بربیت حاصل او من

دلی که رفته ز خود روبرو برابر او تو   کسی که سوی تو بیند مقابل دل او من

دلی که داشت صفا طرزی نقش صورت او تو   کسی که سوخت بداغ تو شمع محفل او من

جواب صائب در قندهار گفته

سر نه پیچیدن ز دشمن شیوهٔ تیر است و من   رو بروی خصم رفتن کار شمشیر است و من

با تن صد چاک غلطیدن بخون آئین ماست   همچو گل در خون طپیدن رسم نخچیر است و من

در خیال زلف شکیبت بزندان فراق   از سیه بختان شب دیجور دلگیر است و من

عقدهٔ چون ناخن تدبیر نگشود از دلم   بعد ازین در عاشقی دامان تقدیر است و من

سنبل آسا پیچ و تاب و غنچه سان خون در گره   عادت آن زلف پیچان گره گیر است و من

با دل صد چاک اندر وسعت آباد جنون   ناله و فریاد شیون کار زنجیر است و من

طرزیا در حیرت آباد جهان آئینه سان   محو بودنها نصیب نقش تصویر است و من

جواب بچود در کابل گفته

بشوخی سوزد از بس جان ها در دمندش   رم چشم پری شد حلقهٔ دود سپند من

بیک لعبتگری دل برد آن افسونگر جادو   بمن خوش چشم بندی کرد شوخ چشم بند من

نصیحت مقبلا ز خوشتر از جلاب میباشد   چه شد گر تلخ تر از صبر شد داروی تند من

شکار غیر نومیدی نه بند و چشم فتراکم   شکست خاطر صیاد شد چین کمند من

زبس در عکس شخص خویش چون آئینه حیران شد   اگر آئینه بنمایم نه بیند خود پسند من

قیامت هم رکاب شور محشر همعنان باشد   بهر جا گرد از ناز آن بالابلند من

زبس جا تنگ عنان افتاد خنگ طبع گلگونم   ز جوی کهکشان آسان جهد اسپ سمند من

زبس طرزی طناب چین فکر من رسا باشد   بکوه قاف بند و گردن عنقا کمند من

از طبع خود در بنگلور گفته

من ز جان بندهٔ حسیبم من — لیک از و سخت بی نصیبیم من
نغد و فر بشر مرا که داخت چو شمع — گرچه بادی لبی قسیمیم من
چارهٔ دردم از دو انبود — من مریض لب طبیبیم من
نخل پربار من بهی ثمر است — ملبت آسیب گرچه سیبیم من
خواهد از من حساب زان شب و روز — با دل خویش در حسیبم من
بسکه خواند فسانه و افسون — از دو چشم تو در فریبم من
زان چو دف چهره ام کبود بود — سلی خوار کف رقیبیم من
زین ستمها مرا رهان شاها — عاجز و بیکس و غریبیم من
پادشاهان بود غریب نواز — بنوازم که خود غریبیم من
چشم لطف از عنایتت دارم — گرچه من لایق عتیبیم من
طرزی چون با تو لاف قرب زند — برفرازی تو بر نشیبیم من

ردیف الواو دیوان طرزی صاحب
بر طبق خواجه حافظ در قند پارکشته

آنکه برداشت سر گوشهٔ ابروش گرد — حلقهٔ بندگی افکنده بگوش مه نو
سر به افلاک بیفراز و بفروز در رخ — از زکاتت بکند کسب شرف گوهر نو
تا نیفتی ز نظر دایم و در ره نخوری — چشم من اشک صفت بسر دو ماهره مدرو
بندهٔ پیر مغان باش که تا مغبچگان — بی کهنه جوانیت دهند از سر نو
خلد را در عوض عارض گندم گون لی — میدهم از کف و اندیشه ندارم یک جو
سبزهٔ خط ز لبش سرزد و رندی بگفت — آنچه زین پیشتر کشته اکنون بدرو
رفت شاهی ز کیان با توکی آن ماند گو — کی قبادی بجهان آمده کی کیخسرو
بجهان دل منه از من بشنو باده بجو — جام می نه بکف و قصهٔ جمشید مشنو

تا چو طرزی نبرد دانش و دینت از کف — زینهار از پی جادونگهان سخن مرو

بر روش بیدل در غزنین گفته

به بیرنگی دل زن غوطه و از خویش عریان شو — پس آنگه در گلستان عدم چون شمع چراغان شو

نگاه بیخودیها شرر با شعله میگوید — بآیین کم فرصتی یک چشم واکردن نمایان شو

درین حسرت سرا گر جلوهٔ دیدار میخواهی — ز خود بیرون برآ و هر طرف آئینه سامان شو

ملایم طینتان را جور گردون کارگر نبود — تو نرمی چون زبان آموز دشمن گو چو دندان شو

ز دست عیب پوشی گر نیاید عیب کس منگر — اگر دامن نباشد در کفت باری گریبان شو

دل دشمن نصیب آخر ترا آواره میسازد — بدل الفت بیاموز و بهم یکجا چو مژگان شو

بهم جمع پریشانی چو زلف یار میگفتند — اگر جمعیت دل آرزو داری پریشان شو

درین عبرت سرا مدان بچشم عیب پوشیها — مبین بر دیگری بر خوب و زشت خویش حیران شو

بگردن منت هر سر آزادی منه ای دل — بیاد قامتش چون آه خود سرو خرامان شو

ببزم عاشقان بیکار بودن کفر میباشد — چو مینا گر نریزی اشک همچون جام گریان شو

چو بیدل باش طرزی در بهارستان بیرنگی — نمیگویم قیامت جوش کن یا شور طوفان شو

جواب بیخود در کابل گفته

چون کشم موی میان زلف چون زنجیر او — خامه ام چون مو شود باریک در تصویر او

بسکه دارد آرزوی ناوک بیداد او — صید چون پیکان نمیگردد جدا از تیر او

چون خدنگ آرد بدست آن دلبر ابرو کمان — ناوکش در بر کشد مانند جان نخجیر او

بر رخ آئینه آتش تا اثر آه دل نکرد — آه جانسوزی کشم از آه بی تاثیر او

خون دل را بسکه با نقش نگار الفت بست — صد گره دارد چو جوهر بر دم شمشیر او

از جدا نیهای روی عندلیب خامه ام — خوش نواها میزند گر بشنوی تقریر او

سبزهٔ خط چونکه دیدم بر رخت گفتم نگر — دست قدرت با خط مشکین کند تفسیر او

خانه ام از چشم زخم روزگار ایمن بود / میکند سیل سرشکم هر شبی تعمیر او

آسمان زادر نگشاد عقدهٔ کار دلم / ریخت از بس عجز از هم ناخن تدبیر او

زشتی طرزی نگردد خوب از سعی کسی / کاینچنین کرد است استاد ازل تقدیر او

جواب صائب در کابل گفته

در خیال آن دهن از بسکه کردم گفتگو / غنچه می آید برون از تن مرا از جای مو

ثبت شد در دل مرا از بسکه نقش زلف او / آهم از لب میرود بیرون بجای گفتگو

گر شبی پایم رسد چون جام در میخانه باز / دست زیر سر نهم دیگر نخیزم چون سبو

آبرو بر باد بهر لقمهٔ نانی مده / نان خشک تر شود گر جمع گردد آبرو

پیش چشم سرمه سای یار باید شکوه کرد / سربسر چون غنچه خاموشیم آن لب حرف جو

بسکه در دشت طلب هر سو بسر غلطیده ام / اشک سان آخر مرا گرداب سعی جستجو

گرد از خاکستر من میبرد داغ شمع را / سوختیم از بسکه از گرمی خوی شعله خو

عاقبت از چشمهٔ چشمم روان شد جویها / در پی آن سرو قد از بس نگشتم جو بجو

دل باین بیطاقتی با او مقابل چون شود / پیش او آئینه را نتوان نهادن رو برو

در بیابان طلب مطلب ز حرفی بیش نیست / مدعا خواهی گذر طرزی ز صید آرزو

جواب کلیم در قندهار گفته

سحر بباغ شنیدم ز باغبان بیتو / که گلخن است مرا گلشن جهان بیتو

از آن بباغ گل و لاله ناشگفته بماند / که غنچه لب نگشاید به بوستان بیتو

کشم چو آه ز دل میبرد ز جای مرا / ز دست هجر شدم بسکه ناتوان بیتو

چو سرو سوی لب جو روان نمی آئی / چه شد که سیل سرشکم شده روان بیتو

چنان ز شعلهٔ شوق تو سوخت سینهٔ من / که آه گرم زند آتشم بجان بیتو

بروی آب رود خانه ام بسان حباب / ز بسکه اشک فشاندم بر آستان بیتو

نه در فراق تو من سینه ریش و دل چاکم
بخون چو غنچه زند غوطه گلستان تو

چو یار عزم سفر کرد دل بناله بگفت
که تلخ گشت مرا عیش جاودان بی‌تو

شب فراق تو سوز جگر ز سینه کشم
هزار نالهٔ جانسوز هر زمان بی‌تو

مشبک است دلم همچو خانهٔ زنبور
ز بسکه ناوک غم خورده‌ام بجان بی‌تو

ز بند بند جدا گشته‌ام چو نی آخر
ز بسکه شد بگلویم گره فغان بی‌تو

اگرچه سوخت پر خود بشمع پروانه
مرا چو شمع ز غم سوخت استخوان بی‌تو

بگریهٔ ابدی مبتلا شود طرزی
اگر بخنده گشاید دمی دهان بی‌تو

جواب صائب در قندهار گفته

مستی اندر باده پنهان از نگاه چشم تو
شیشه ریزد خون ز مژگان از نگاه چشم تو

تا که چشم نیم مست در گلستان باز شد
گشت گلشن نرگستان از نگاه چشم تو

دل چه باشد محو گردد پیش چشم نرگست
بیشود آئینه حیران از نگاه چشم تو

بر سر شاخ درخت گل بگلشن هر طرف
بلبلان مست و غزلخوان از نگاه چشم تو

غنچهٔ گل در گلستان لاله اندر جویبار
جمله را خون در گریبان از نگاه چشم تو

طرزی محزون بنالد چونکه پیکان صد هزار
دارد اندر سینه پنهان از نگاه چشم تو

از طبع خود در کابل گفته

تا کرده‌ام خیال لب می پرست تو
گردیده‌ام خراب تر از چشم مست تو

دارد دلم چو خانهٔ زنبور صد شکاف
در سینه تیر خورده‌ام از بس ز شست تو

ای تندخوی عشوه گرفته‌خوی من
با تیغ اگر زنی که نگیرم دست تو

ز اول دل مرا بغلط برده زلف
این دفعه گر بری دل من ز دست تو

با دست جور ای صنم این دل مرا
گر بشکنی چو زلف نخواهم شکست تو

خواهی نواز خواه بکش خواه دانه ده
بیچاره مرغ دل شده پای بست تو

افتاد دل ز پای چو برخاستی بناز | برخاست دل ز جای به پیش نشست تو
دل اندرون سینه چو بسمل بخون طپد | در پیش رفتن نگه بازگشت تو
طرزی بسرو نسبت قدش چه میدهی | ما را خراب کرده خیالات پست تو

از طبع خود در کابل گفته

ای جان فدای غمزه چشم سیاه تو | وی دل شکسته از دم تیر نگاه تو
قدم خمیده تر ز هلال است در غمت | تا شد نهان ز دیده رخ همچو ماه تو
ای جان ز عارض تو نه پیچیم سر ز جور | گردم اگر غبار نخیزم ز راه تو
در پیش چشم یار ز بس خوار گشته ام | ای دل چه کرده و چه باشد گناه تو
با تیغ اگر زنی چکنم آه و چاره نیست | افتاده دل به بند دو زلف سیاه تو
صد شهر بند دل بنگاهی گرفته | ای شیخ اگر چه نیست کلاه و سپاه تو
طرزی فغان که در دل سختش اثر نکرد | هر چند چرخ تیره شد از دود آه تو

ردیف الهاء دیوان طرزی صاحب
از طبع خود در صنعت لزوم گفته

خط خوش تو کرده رخ ماه را سیاه | هر نقطه اش چو مردمک دیده پر نگاه
از خجلت غبار خط مشکبار تو | در ناف آهوان خطا مشک را سیاه
خط عبیر بیز تو از مشک تر کشید | خطی چو هاله بر رخ ماه تو آه آه
خواهم چو وصف خط خوشت را بیان کنم | گردد زبان سخن چو قلم تا گلو سیاه
ریحان بعارض سمن و لاله کشته اند | یا خط کشیده هاله بگرد عذار ماه
ای دل بهوش باش که گرد خطش نگرد | خس پوش گشته با خط مشکین دهان چاه
برگرد خاتم لب یاقوت رنگ یار | خط است یا به تنگ شکر مور برده راه
بر عارضت بخط چلیپا نوشته اند | این سلسله که بر نخجیر کرده ماه

خط است گرد آن لب نوشین آبدار — یا سبزه دور چشمهٔ حیوان زده گیاه

ای مدعی بحرف خوشم نکته کم فروش — در وصف خط اگر بکنم صفحه را سیاه

طرزی اگر بخط تو مه لاف میزند — رویش چو خط شام سیاهت شود سیاه

جواب صائب در قندهار گفته

بشکنج چین زلفت دل مبتلا نشسته — چو دلاوران شبرو بدم بلا نشسته

بنموده نالهٔ من بدلت اثر نظر کن — که نوای بینوایان چقدر بجا نشسته

ز خرام سرو قدت شده خشک سرو بستان — نتواند از تحیر نفسی ز پا نشسته

بنمود خط معنبر بعذار تای بمنبر — که ز آه تیره روزان برخت از صفا نشسته

نتوانم انکه تیرت ز جگر برون برآرم — که خدنگ نازت ایمه بدلم بجا نشسته

دل من چو مرغ بسمل برهت فتاده بنگر — ز عجب گرفته هوا عجب ز پا نشسته

دل داغدار طرزی بهوای بوی زلفت — همه شب چو غنچهٔ گل بره صبا نشسته

جواب کمال خجند در کابل گفته

تا چشمت از غضب زده بر ابروان گره — افتاده همچو زلف تو بر تار جان گره

زلف عبیر سای تو از بسکه مشکبوست — گردد چو نافه خون دلم بر زبان گره

چین جبینت از سبب آه سرد ماست — آری فتد ز باد بر آب روان گره

نقد حیا بکیسهٔ چین جبین بود — ریزد گهر چو رشته زند بر میان گره

خالی ز تاب کین نشود طبع ظالمان — هرگز کسی برون نگذارد ز کمان گره

گر خون شود گره بدل دشمنان چه باک — یا رب مباد خون بدل دوستان گره

خوناب شد گره بدل از دست طره ات — بگشا بکلک شانه از آن زلفکان گره

طرزی بوصف زلف تو از گفتهٔ کمال — ای از حدیث زلف توام بر زبان گره

جواب کمال در کابل گفته

گره زند بر گوشهٔ ابروی خود جانان گره / آب میگردد ز بیمش در گلوی جان گره

چاک زخم سینهٔ صدپاره نتوان زد رفو / گشت تار اشک من بر سوزن مژگان گره

هر زمان از بیم تیر ناوک مژگان او / آب گردد در گلوی آهن پیکان گره

تا سر انگشت نگارینش بر آمد از آستین / شد ز حسرت خون دل در پنجهٔ مرجان گره

قابل فیض ازل کی میشود هر تنگ دل / نقد گوهر نیست در هر قطرهٔ باران گره

گر شود همدم بزخم دلگشای سینه ام / مار پیچان آب گردد در دل پیکان گره

جود طرزی میگشاید عقدهٔ سربسته را / گرچه ممسک میزند بر کیسهٔ همیان گره

جواب کمال خجند در کابل گفته

دهان تو قند است و لبها چو پسته / که از رشک خون در دل پسته بسته

لب پستها گفت روشن بمردم / که با دام چشمت دل خسته جسته

ز آتش چه ترسانیم زانکه صد بار / بر آتشگر سپندم مربع نشسته

به پیش تو ای شوخ شیرین شمائل / شکر نی کمر بسته از جای جسته

زنی زخمه تا چند بر تار جانم / که چنگ مرا رشته از هم گسسته

نبیند ز زلف تو روی خلاصی / که زلف تو دل را ز صد جای بسته

حریص است از بسکه بر بردن دل / بگیرد دو زلف تو دل را دو دسته

گل از سبزه روید ولی بر عذارت / بوجه حسن سبزه از لاله رسته

خجلت دید طرزی بگفت از کمال است / غباریست بر خاطر ما نشسته

جواب سلطان سلیم در شام گفته

گر رخت نیست بگلگونهٔ ناز آلوده / روی ماهیست تو از خون بهار آلوده

پنجهات را بنگار رنگ چو دیدم گفتم / خون رنگین که این چنگل باز آلوده

میشوم پیش رخم کاکلت از رشک هلاک / که چرا اشک بهان زلف دراز آلوده

بود از ناله عیان حال دل خونینم — هست رنگی من زار بزار آلوده

بسکه بگداخت دل از آتش هجر رخ یار — اشک من میچکد از دیده گداز آلوده

عشق فارغ ز غم هر دو جهان ساخت مرا — عشق خوبست بود گرچه مجاز آلوده

می نهد پا بسر چرخ برین از سر ناز — هر کرا دامن عجز است بناز آلوده

نغمهٔ راز برون رفت ز سازت چو صدا — تا که شد پردهٔ گوش تو بساز آلوده

طرزی گفتم که کشم دامن لطفش بتسلیم — گفت رو دامن من هست بناز آلوده

از طبع خود در کابل گفته

جلوه گر بسکه بهر دیدهٔ خونین شدهٔ — یک سراپای چو گل این همه رنگین شدهٔ

خسروان پیش تو فرهاد صفت جان دادند — این قدر ای شکرین لب ز چه شیرین شدهٔ

وصف زلف و قد و رخسار و خدت را گویم — سنبل و سرو و گل و لاله و نسرین شدهٔ

یک نگاه تو مرا سوخت سراپا چون شمع — شعله خو باز دل آتش دیرین شدهٔ

تو باین عشوه گری ای صنم عشوه طراز — آفت جان و دل و راهزن دین شدهٔ

محفل از حسن تو آئینه صفت حیران شد — ای بت کافر بدین بچه آئین شدهٔ

خواب در دیدهٔ من سوخت ز حیرت امشب — تا بدین جلوهٔ جانسوز ببالین شدهٔ

تا زدی خنده باشک مژه ام از سر ناز — باعث تفرقهٔ خوشهٔ پروین شدهٔ

تا گشادی گرهٔ کاکل مشکین بخطا — خون فشان جگر مشک باچین شدهٔ

از پی رقص چو برخاستی ای مایهٔ ناز — آتش جان و سپند دل خونین شدهٔ

بازکن دیده بحال دل ریش طرزی — که بجنگ دل ما باز چو شاهین شدهٔ

بر روش حافظ در قندهار گفته

ز خانه مست برون آمده شراب زده — صلای جام و صراحی بشیخ و شاب زده

عنان بکش که مبادا بخون شود پایت — که خون گشته تو موج تا رکاب زده

بیا که چشم مرا مردمک بچندین شوق / نموده باثره پاک وز اشک آب زده

ز آب دیده گریان من چه میپرسی / که آب اشک روان طعنه بر سحاب زده

چه نسبت است قمر را بعارض چو مهت / که پشت پای خجالت بر آفتاب زده

ز خواب بخت من زار بر نمیخیزد / هزار بار بر و دیده ام گر آب زده

همین هم از اثر فیض بخت بیدار است / که راه دین و دلم چشم نیم خواب زده

هزار غوطه بخون زد بنافه مشک تتار / گره چو یار بر زلفین نیمتاب زده

متاب تار امل را که اندرین دریا / نفس گره بهمین رشته از حباب زده

سوار توسن نازی و طرزی از غم مرد / که بوسه بر کف پایت چو رکاب زده

از طبع خود در قندهار گفته

عذار ماه من امروز بی نقاب شده / حذر کنید که بی پرده آفتاب شده

همیشه بوی کبابم همی رسد بمشام / بر آتش غم تو بسکه دل کباب شده

چنانچه موی بر آتش بخویش می پیچد / ز تاب روی تو مویت به پیچ و تاب شده

برنگ خال تو روزم سیاه گردیده / چو چشم مست تو حال دلم خراب شده

ز سوز آتش دل شام تا سحر طرزی / چو شمع بی تو بهر جا نشسته آب شده

جواب صائب در قندهار گفته

این نه چشم تو که بدمست و خراب افتاده / ترک شوخیست که سرخوش ز شراب افتاده

سخن از لعل تو در شهد و شکر مغلطه / خنده زان لب همه در موج شراب افتاده

در غم چشم تو تنها نفتادیم سرشک / ای بسا دیده که در دُرّ خوشاب افتاده

رخنه از ناوک مژگان تو در آئینهاست / آتش از چشم تو در جام شراب افتاده

چشم مست تو اگر میل کبابی دارد / پاره های دل من همچو کباب افتاده

حلقه زلف و دو چشم تو چو دیدم گفتم / آهوی مست خطائی بطناب افتاده

از دو چشم تو بجز قهر چه بیند طرزی   چشم مست تو که با خود بعتاب افتاده

من اشعاره

غم پرور دردم غم عشرت که و من که   خاک ره عشقم سر رفعت که و من که

چون آینه ساده دو روئی ننمایم   با اهل ریا طرح محبت که و من که

بیماری دردت بمداوا نفروشم   درد تو و اندیشه صحت که و من که

چون سایه ز خورشید بصد مرحله دورم   در بزم وصالت دم قربت که و من که

بیقدرتر از سنگ بود سیم بدستم   دون طبع نیم الفت دولت که و من که

طرزی نزنی لاف سخن پیش بزرگان   در شعر نکو رتبه شوکت که و من که

جواب صائب با تغیر قافیه در کابل گفته

نمود از زلف مشکین روی یار آهسته آهسته   برآمد صبحدم از شام تار آهسته آهسته

ز دل یکبار یاد زلف او بیرون نمی آید   کشد بیرون سر از سوراخ مار آهسته آهسته

کف خون دلم دامان قاتل را گرفت آخر   کند سر پنجه را رنگین نگار آهسته آهسته

ز رخ بند نقاب آهسته تر برداشت یار من   بگلشن میرسد گل در بهار آهسته آهسته

بشکر خنده کم میکشاید آن لب شیرین   شود گل غنچهای لاله زار آهسته آهسته

بیکدم طی نسازی راه صحرای قناعت را   بمنزل میرسد مرد سوار آهسته آهسته

بشور و تلخی دنیا بسازی تا شیرین شود کامت   رسد از بحر کشتی در کنار آهسته آهسته

حلاوت آرزو داری در صبر و قناعت زن   که نخل بارور آید ببار آهسته آهسته

بآرامی ز نومیدی بمطلب میرسی طرزی   رود بیرون ز سر رنج خمار آهسته آهسته

ردیف الیای دیوان طرزی صاحب

جواب صائب در قندهار گفته

بچشم فتنه جویش فتنه در خواب است پنداری   ز تاب عارضش آئینه سیماب است پنداری

نهان در زیر زلف مشک سا خورشید رخسارش — در آغوش شب دیجور مهتابست پنداری

هلال آسا بیاد سجدهٔ طاق دو ابرویش — ز بس خم گشته‌ام قدم چو محرابست پنداری

ز عکس لعل میگونش درون ساغر چشمم — ز رشک لاله گون من می نابست پنداری

دلم هر دم درون سینه همچون مار می پیچد — خم گیسوی او از باد در تابست پنداری

جفا در عهد ما چون آفتاب از هر طرف پیدا — وفا در عهد ما چون ذره نایابست پنداری

ز لخت دل گریبانم بود دامان گل گوئی — ز جوش اشک چشمم همچو گردابست پنداری

حباب آسا ز تحریک نفس هر دم ز پا افتم — نفس در سینهٔ تنگم چو سیمابست پنداری

شهید خنجر مژگان خونریز تو از فرقت — بموج سیل خون افتاده غرقابست پنداری

ز اشک لاله گونم بحر خون شد بیشه و هامون — سراسر چشمهٔ این بحر خونابست پنداری

ز جوش افتاد دریا دلت خون شهیدانت — بخاصیت لب لعل تو عنابست پنداری

شکنج طرهٔ مشکین بگلزار رخش طرزی — چو عکس سنبل تر بر رخ آبست پنداری

از طبع خود در قندهار گفته

بخواب چشم من ایکاش عارض تو ندید — که اینچنین ز خور و خواب یکقلم رمید

اگر ز ناوک چشمت دلم فگار نگشتی — بخون و خاک چو بسمل بهر زمان نطپید

پی عیادت بیمارت آمدی در شوخی — دمی چو آهوی وحشی نیارمیده رمید

نه دوختی دل صد پاره‌ام ز لطف و لیکن — ز غمزه پیرهن صبر و طاقتم بدرید

تو چون بناز براندی سوار توسن جور — پیاده در جلوت عاشقان بسر بدوید

ز بهر آنکه نبینم رخ چو ماه منیرت — ز زلف و کاکل مشکین برخ نقاب کشید

پیاده مانده براهت نه همرهان من بیدل — ز سیر باغ چو بر توسنت سوار رسید

دو دیده‌ام ز پی اندر میان مردم و عقلم — بطعنه گفت که طرزی چرا بسر ندوید

جواب صائب در قندهار گفته

تا کی خراب از غم دنیا شود کسی | مانند غول بادیه پیما شود کسی

ایدل چو شیشه باش سبکروح در خرام | تا کی بشیشه قید چو صهبا شود کسی

نازک دلی نمیخرد ایام دم مزن | باید درین زمانه چو خارا شود کسی

جز زخم سینه چاک جگر حاصلش چه چیست | همچون قلم زهرچه گویا شود کسی

از قسمت ازل نبرد بیش نیم جو | گر تنگدل چو غنچه بصحرا شود کسی

هرچند بوی مشک رود دور بهتر است | باشد کمال عشق چه رسوا شود کسی

همچون قدح بخنده کشاید دو لب مدام | گر زانکه اشکریز چو مینا شود کسی

یک حسن کرم در دو جهان نیست رونما | کوری به است بهر چه بینا شود کسی

جائی که قدر عالم و جاهل بود یکی | خونش بگردنست که دانا شود کسی

طرزی نشین زپای که صائب بناله گفت | تا کی غبار دامن صحرا شود کسی

از طبع خود در قندهار گفته

گل بباغ آمد و شد موسم دی | ساقی از لطف بده ساغر می

گوش بر قول رباب و دف و چنگ | ساغر باده بنوشان پی هی

جام می نوش نصیحت بنیوش | که نه خسرو بجهان ماند نه کی

ساقی ماه رخ از بهر خدا | سوز جان و دلم از آتش می

سینه از ناله کنم چاک چو چنگ | گر دمی لب ننهی بر لب نی

بسکه می ریخت بجامم امشب | کرد طی ساقی ما دفتر طی

دوش طرزی زسر مستی گفت | کمترین بنده ما حاتم طی

جواب سلمان در قندهار گفته

مست از خانه برون آی و بیار ای ساقی | باده ناب که مردم زخمار ای ساقی

ساغر چند پیاپی ده هم از بهر خدا | تا بنوشم بخیال رخ یار ای ساقی

سر خوشی یار پیش گل و لاله و نرگس بشکفت
باده در شیشه چه داری بهار است ای ساقی

بخیال نگه نرگس سرشار کسی
عقل و هوش و خردم رفت ز کار ای ساقی

خواهی از فرش رهت دیدهٔ مستان باشد
دامن جام ز دست مگذار ای ساقی

دست طرزی بیکی جرعه بگیر از سر لطف
پیش از آن دم که رود دست ز کار ای ساقی

تتبع شیخ سعدی در قندهار گفته

مرا صد بار اگر سر خامه سان از تن قلم کردی
هنوز از دست بیوسم علیک الله کرم کردی

میان مردمان ای چشم آبم ریختی یکسر
بمن ای دیدهٔ خونبار بین آخر ستم کردی

رخ خود را چو ماه نو ظهوری در جهان دادی
دهان خویش را پنهان تر از نقش عدم کردی

بوصف چشم مستش بسکه کردی گفتگو ای دل
زبانم تا گلو سرمه مانند قلم کردی

بقدر خون ندارد تا که پیکانش کنم گلگون
بیاد لعلش از بس خون دل از دیده‌ام کردی

نگه آئینه سان در مشق حیرت سوختم ای مه
عبث چشم بدیدار رخ خود متهم کردی

مرا ای سرو قد برباد همچون خاک ره دادی
سرم را شعله سان ای سرکشی نقش قدم کردی

تنی چون کاه ای کوه جفا بر باد غم دادی
رخم را زرد ای سیمین بدن همچون درم کردی

بخاک و خون چو بسمل مرغ دل انداختی از تیر
ببین ای شوخ بی پروا چه با صید حرم کردی

زبس طرزی بدل نقش بتان ماهرو بستی
دگر بیت الصمد را عاقبت بیت الصنم کردی

بروش بیدل در کراچی گفته

خیال حسن شوخش چون بچشم تر کند بازی
بمژگان طفل اشکم گل بدامن سر کند بازی

بمژگان چشم شوخ جنگجویش الفتی دارد
سپاهی بیشتر با تیغ با خنجر کند بازی

خیال جلوهٔ حسنش بروی داغهای دل
بود چون شعلهٔ سرکش که با اخگر کند بازی

بیاد چشم مستش دانه‌های اشک در چشمم
بود همچون حباب می که در ساغر کند بازی

بگرد لعل نوشین خط مشکینش بدان ماند
که مور عنبرین در پسته با شکر کند بازی

تبسم با لب لعلش بهنگام سخن گفتن / بود موج نزاکتها که در گوهر کند بازی
ز ستر پردهٔ رازش ندارد چرخ آگاهی / چو مجمر دامان فلک با حلقهای در کند بازی
بود مستی که از مستی به تیغ تیز مغلطد / چو چشمش در صف مژگان بشوخی سر کند بازی
بروی شرمگینش شوخی موج عرق طرزی / چو شبنم در چمن با لالهٔ احمر کند بازی

بطبق بیدل با تغیر قافیه در کراچی گفته

نگاه نازپروردش چه در مژگان کند بازی / ز چشمم اشک خون آلود در دامان کند بازی
دل نازک مزاج من چو با طبعش طرف گردد / بود چون شیشهٔ نازک که با سندان کند بازی
که در چشم او چون موج در گوهر کند شوخی / تبسم در لبش چون آب در مرجان کند بازی
خیال لعل او در بحر اشک چشم گریانم / صفای گوهری باشد که در عمان کند بازی
دل عاشق بچین زلف او دیدم بدل گفتم / مگر بر گوی غلطانی که با چوگان کند بازی
درون سینه‌ام تصویر چشم جنگجوی او / بسان شهسوار ناز در میدان کند بازی
شکنج طرهٔ مشکین بطرف روی گلگونش / تو گوئی ظلمت کفر است با ایمان کند بازی
ز شوخی طفل اشک لاله گونم طرف رخسار / چمن بدر گریبان کرده در دامان کند بازی
دلم از قید هستی تا مگر آزادگی یابد / بسان مردم دیوانه با طفلان کند بازی
تبسمهای ناز و خندهای عشوه پردازش / بصد حسن و صفا با آن لب و دندان کند بازی
دلم طرزی ز بس پیچیده بر خود پیش گیسویش / به رخسارش بسان طرهٔ پیچان کند بازی

بطرز بیدل در قندهار گفته

چو چشمش در صف مژگان بشوخی سر کند بازی / بود چون ترک بدمستی که با خنجر کند بازی
دلم بر نوک مژگان کج آن بیدان ماند / که شوخی از سر نیرنگ با ساغر کند بازی
ز راه آتشینم پارهای دل چنان قصد / که پنداری شرر در دامن صرصر کند بازی
چو دیدم خط مشکین بر لب میگون او گفتم / بود موئی که بیتابانه بر آذر کند بازی

مرا در نرد عشق از بسکه نقش بد بکار آمد
دلم در زلف او چون مهرهٔ ششدر کند بازی

بروی دامن به خون سرشک دیده ام طرزی
بسان قطرهٔ باشد که با کوثر کند بازی

بربدوش بیدل در کابل گفته

ای غنچه بگذار رعونت چه نمائی
ترسم به تنت پوست درد تنگ قبائی

وامانده تسلیم وفا عجز فروش است
اشکم بسر افتاده ز بس آبله پائی

در پردهٔ قانون محبت زده ام چنگ
آهنگ خموشیست درین نغمه سرائی

تا وصف کف پای نگارین تو کردم
مکتوب ز رنگینی معنی ست حنائی

در دسر فریاد مده روز فراقش
با ناله مکن بخیه لب زخم جدائی

از وسعت مشرب بسراغ سر کویش
چون اشک زمینگیرم و چون آه هوائی

آید نفس ما و مراد از در رحمت
شاید ز میان دور کند گرد جدائی

عالم همه از شاه و گدا محو سوالند
یارب بچه امید توان کرد گدائی

نقش دو جهان در نظرت عکس نشین است
چون آئینه گر یکنفس از خویش برائی

زحمت کش غربت بدم از دیدهٔ بیدار
چون آئینه شد دشمنم این سینه صفائی

آئینهٔ تقلید تو تحقیق ندارد
بال مگسی نیست ترا فر همائی

طرزی تو باین هستی موهوم چه نازی
تا بود ترا از بوی گل و رنگ حنائی

تتبع بیدل در کراچی گفته

سرشک از دامن مژگان نشوید گرد پیدائی
نشیند گرد این وادی تو چون از خود برون آئی

خیال نازکیها طبع را هموار میسازد
که من با این دل نازک کنم در بزم مینائی

بنام نیک اگر خواهی که گردی شهرهٔ عالم
بچشم مردمان خود را چو عنقا هیچ ننمائی

اگر خود را نه بینی عالمی در خود عیان بینی
جهان بین میشود چشمت اگر بر خویش نگشائی

چرا در خودسری هر دم بجیب باد آویزد
دماغ مشک اگر از فکر زلفش نیست سودائی

نهال فتنه در گلزار صحبت ریشها دارد
نروید تخم آفت در زمین گنج تنهایی

بچشم شخص بینش خاک عبرت بیز نگردد
ز جیب نیستی خود را اگر یک ذره بنمایی

محیط نیستی امواج طوفان فنا دارد
مزن تا میتوانی ای حباب بحر پیدایی

بغیر از قلقل می شیشه را حرفی نمی‌باشد
پر است از صور در جلوه آرد چرخ مینایی

دلم را هم دوتا یاد خیال او دامن دارد
نه تنها قامتم طرزی خمید از بار یکتایی

بر ردیف بیدل در کراچی گفته

گر یک نفسی از جگر ریش برآیی
صد قافله از هستی خود بیش برآیی

در فقر و غنا از اثر طبع خداداد
چون شاه نشینی چو درویش برآیی

صد مرحله هستی به پس پشت گذاری
گر یک دو دمی چون نفس از خویش برآیی

چون شان عسل در سد حفظ مراتب
گر خود همگی نوش شوی نیش برآیی

در بحر کرم اسم و سمای گهر باش
چون قطره اگر از کم و از بیش برآیی

خودداری مذهب بر هیت سنگ نشان شد
دیر و حرمی گر کمی از خویش برآیی

تا کنگرهٔ عرش رسد تاب کمندت
چون ناله گر از طبع غم خویش برآیی

گردون سر اقبال برآیی به بلندی
گر گرد دل خاطر درویش برآیی

طرزی الم درد نه بینی که چو مرهم
گر گرد دوای جگر ریش برآیی

بر طرق بیدل در کابل گفته

بیاد طرهٔ آتش از دل کشیدم نیم شب آهی
فلک را سوختم تا کهکشان همچون پر کاهی

نماید بر زنخدان خال مشکین دلارایش
بسان زنگی مستی که باشد بر لب چاهی

نشد مقصود حاصل هر قدر در گریه کوشیدم
گر آهم نماید ره روی آنمه منزل در راهی

مپرس از آه گرم و چشم پر اشک و رخ زردم
که دارم بر جگر چون شمع محفل داغ جانکاهی

شهید خنجر نازم طپید نهاست پروازم
بیا پیشش نقد جان بازم نگاهی گر کند گاهی

بزیر زلف مشکین عارضش دیدم بدل گفتم — تعالی الله شب قدری که دارد در بغل ماهی

میان آب و آتش شمع سان جا داشتم دوشب — که آنمه ناگهان آمد بسر وقتم سحرگاهی

مرا چون دید گر هجرش بخون دارم طپیدنها — تبسم کرد و گفت از عشق مهرویان چه میخواهی

نگاهی غمزهٔ نازی ادای عشوه پردازی — چه کم گردد بلطف با گدائی گر کند شاهی

بکنج بیکسیهای غم تنهائی هجرش — ندارم مونس و یاری بغیر از نام اللهی

بود روزی که طرزی صید مقصودم بدام آید — کمین گردست پیک ناله ام بر هر سر راهی

بر طرز بیدل در کابل گفته

چون حباب این چه گره بود که بر باده بستی — بی نفس شو که طلسم در ما بسته شکستی

صید فرصت ز نظر رفت بمژگان زدن تو — عبث از بیخبری رشتهٔ نظاره گسستی

راه آزادیت از بال نفس نیست چو بادک — بسر خاک نشستی اگر از شست بجستی

لاف دعوی بلندی مکن از پستی فطرت — تا بسر چرخ اگر سرکشی ای گرد که پستی

کیست کز پرتو حسن تو نبرد است نصیبی — جلوه فرشست در آنجا که تو آئینه بدستی

بر کباب دلم از خنده نمک بیز نئی تا چند — با تو چیزی نتوان گفت که می خورده و مستی

از خم هر شکن زلف تو ماهیست هویدا — لطف کردی که برخ طرهٔ پرتاب شکستی

نیست دنیا بجز از دار مکافات عمل — بشکستی نرسی گر بسر عهد درستی

طرزی بی نفی وجودت در اثبات چه کوبی — بکجا میرسی آخر تو که از خویش نرستی

بر ردیف بیدل در کراچی گفته

مژه شوخی ندارد چون نگه در چشم قربانی — مگر حیرت کند بر دیدهٔ آئینه مژگانی

مده همچون صدف از دست دامان ندامت را — گهر خیز است بر هم سودن دست پشیمانی

ز بنیم خیر عکس جلوهٔ حیرت ز دیدارش — که از جای نگه خیزد ز چشم موج حیرانی

من آن بوی گلم کز بال شمیم رنگ میریزد — بجیب کلفت دل چون شرارم گرده ندانی

قبا و جبه تشخیصی ندارد جامه زیبانرا — که بر تن غنچهٔ گل را کند دامن گریبانی

چو بوی گل ثباتی نیست رنگ باغ امکانرا — چمن بر دوش رنگ گل پرد تا چشم گردانی

ز بس عمریست بر گرد سر آشفتگی گشتم — چو کاکل از سراپایم دمد وضع پریشانی

بپهلو گوهر مقصد بکف آوردم از همت — چو گوهر تا بنا گوشش تپان رفتم بغلطانی

ز بحر خامه ام زان موج معنی صفا جوشد — گهر پرورده ریزد قطره‌های ابر نیسانی

خیال جبهه اش نقش جبین شد تا ابد طرز — نشستن کی رود همچون نگینم خط پیشانی

بطرز بیدل در کابل گفته

بجمعیت رسیدم آخر از وضع پریشانی — صفای سینه شد حاصل مرا از جوش حیرانی

سیه مست تمنایم ز کوی شوق می آیم — بسان سایه در پایش زمین بوسم به پیشانی

ز سر مشق دم تیغش گرفتم درس جاندادن — ندارد خط آزادی بیاض چشم قربانی

براه قطع شوقش بسکه از خود میروم بیرون — بسان شمع از نقش قدم دارم گریبانی

بگلشن بی رخ خوبش چو بر گل چشم بکشودم — کف افسوس شد مژگان ز دندان پشیمانی

ز بس مشق تحیر کرده ام در بزم دیدارش — نگاهم زیر بال آئینه می تپد در حیرانی

نمیدانم شهید خنجر ناز کیم یارب — که از هر قطره خونم گل کند رنگ گلستانی

ز شهرستان هستی عزم ملک نیستی دارم — از آن چون شمع دارم هر نفس از خود پرافشانی

بسان نشئهٔ می پرفشان شو از سبکروحی — ز سنگینی کنی چون شیشه تا کی از گرانجانی

نخواندی حرفی از مضمون درد بیداد من — دلی صد بار چون مکتوبم از حسرت به پیچانی

چو گل هر چند در ساز لباس نازکوشیدم — ندیدم جامهٔ چسپان‌تر از کالای عریانی

بسان شعلهٔ جواله گرد خویش گردیدم — کند بر گرد جولانم بیابان تنگ میدانی

ز جان برخیزم ار بر قتل من از جای برخیزی — نشینم بر سر آتش گرم از ناز بنشانی

گل اندامی که من دارم ز لطف نازک اندامی — کند پیراهنش از خنده‌های گل گریبانی

هم از افسردگان خانه تخت جانشین طرزی / بسان وحشت چشم غزالانم بیابانی

بر روش بیدل در کراچی گفته

بیاد گردش جام نگاه چشم جادوئی / چو چشم از بیخودی افتاده ام از طاق ابروئی

دلم گم گشته عمری در ختن آباد گیسوئی / بچین کاکل پرتاب بردم عاقبت بوئی

بوحشت هم رمیدنها سراغ ما نمی یابد / که همچون آرمیدن میرمم از چشم آهوئی

ز رنگ جلوهٔ طرز خرام فتنه بالائی / چو آب از خود روم در زیر پای سرو دلجوئی

اگر خواهی که با اهل صفا آزاده بنشینی / بسان سرو در گلشن وطن کن بر لب جوئی

بروی شاهد مضمون چو خواهی چشم بگشائی / بدوش خود چو گوهر سر بنه بر روی زانوئی

بدوش نیستی شاید کشیدن بار هستی را / چو رنگ گل سری پیچیده ام در دامن بوئی

ازان از سیر گل امروز پوشم دیده از حسرت / که دیشب چشم من از بیخودی افتاده بر روئی

دل از سوز محبت در گداز دل جگر دارد / ز خود چون اشک میغلطم بطوف کوچهٔ کوئی

نبندی نسبت مشک ختا با زلف مشکینش / بهر مو صد ختن بندد دماغ چین گیسوئی

میان ما و او طرزی جدائی رنگ هستی شد / وگرنه سایه و خورشید با هم داد پهلوئی

بر طبق بیدل در کابل گفته

ندیدم از دعای صبحدم چون روی بهبودی / من و ساز خموشیها و آهی سرمه آلودی

نسوزد شعلهٔ عشقش دل افسرده طبعان را / شرار شمع یاقوتم ندارد آتشم دودی

حباب آسا بخود تا چند بالیدن کنی آخر / با این هستی بی بنیاد و با این بود نابودی

دران گلشن که نبود جلوهٔ قدی چو شمشادش / بچشمم سرو می آید چو تیر زهر آلودی

تبسم میکنی تا چند بر حال دل ریشم / ز شور خنده ات دارم بدل زخم نمکسودی

ز سودای متاع درد خوبان مگذر ای طرزی / که در بازار غم دارد زیان جان و دل سودی

بر طرز بیدل در کراچی گفته

در میان من و دلدار چه سد گشته سدی | ای نفس تا چه کنی دوری دل خونین و دی
چرخ پیش نظر همت مردانه بود | کهنه غربال پر از خاک شکسته سبدی
طبع ممسک نه خشک با خذ مال است | میکند جذب چو در آب گذاری نمدی
هوش کن تا دل ممسک نفشارد تنگست | تنگتر از دل حاسد نبود یک لحدی
تا توانی نده‌ی گرد نفس را از کف | جز نفس سوی فنا نیست سراغ بلدی
اثر خیر و شر دهر نباید جست | دل آزاده بود آئینهٔ نیک و بدی
همه آثار جهان راهنما افتاده است | نیست جز و تو خیالات تو دامی و ددی
تا که مرغ دل بیچاره نیفتد در دام | بگذر از دانهٔ خال و خط اسیر خدی
رخش از پردهٔ هر برگ عیان جلوه کند | گر نه بینی چکنم چشم تو دارد رمدی
بیگمان تا بسر کنگرهٔ عرش رسی | طرزی گر وا رهی از ظلمت جسم و جسدی

از طبع خود در قندهار گفته

ساقی بیا که موسم جامست وقت دی | خرگاه گرم مرغ کبابست ماه دی
با سردی هوا که دم گرم بسته یخ | از تاب می نشسته برخسار یار خوی
ساقی بیار باده که کس را ذوق نیست | جمشید کی گذشته و کاوس بوده کی
بر جام چرخ سنگ زنم گر بکف رسد | مینا پر از شراب و صراحی پر از می
تا یار مست گردد و رندان شوند خراب | ساقی بگیر ساغر و مطرب نواز نی
باید بچشم معرفت عاشقان راز | دنیا به نیم خردل و عقبی بهیچ شی
با همت بلند و باین طبع بی طمع | باشد بچشم من چو گدا پادشاه ری
دنیا بجای شهد بکامت کند شرنگ | طرزی مخور فریب فسونهای گرد وی

بر روش بیدل در کراچی گفته

بر طرز جلوه اش از بیخودیها میزنم بالی | من و آئینهٔ حیرت شکار رنگ تمثالی

غم نشو و نما در ریشه پیچد تخم زنجیرا
بجز ده صد تا بها خوردم که گشتم دانهٔ خالی

بسعی جا بکنیمها قطره ام جیب گهر گیرد
با آسانی نیاوردم بکف بی‌تغییر احوالی

ز دود هستی موهوم خود تا بگسلد دامم
بسان شعله‌ها بر روی اخگر میزنم بالی

ز سعی ریشه ام جز دود خط چیزی نمیروید
ز روی آتشین تخم دهد بر دانهٔ خالی

عبث گویند عزت سایهٔ بال هما دارد
که من چون سایه افتادم ندیدم اوج اقبالی

اگر همچون نفس نتوان که پیش کاروان تازم
ولی در کاروان چون گرد میتازم بدنبالی

بدانا گر نسازد چرخ دون حرف عجب نبود
مگر نشنیدهٔ تمثال طوطی و بقالی

جوانیهای فصل غنچهٔ گل را غنیمت دان
بهار عمر بی‌رنگ است تا گل میبندد نهالی

غم درد ضعیفان سرفرازان میکشد طرزی
که جیب یک قلم نبود تهی از ریشهٔ نالی

تتبع خواجه حافظ در قندهار گفته

سحر رسید بگوشم ز گوشهٔ چمنی
صدای بلبل زاری اسیر بی‌سخنی

که ای بناز خرامی چو سرو بر لب جوی
گهی بپای گلی گاه زیر پای سمنی

مشو چو غنچه بسامان خویشتن مغرور
که هر که چون تو درین باغ داشت انجمنی

دلی به نیم نظر از نظر چنان رفتند
که هیچ زان همه یاران نماند جز سخنی

ازان بتان گل اندام و عاشقان خراب
غبار غنچه و وز لاله ماند پیرهنی

چو این حدیث شنیدم ز خویشتن رفتم
که هست در خور بوسیدن اینچنین دهنی

دفا از گل مطلب ساقیا بیا و بیار
دو یار نورس و وز بادهٔ کهن دو منی

غبار غصه بشو از بیاض سینهٔ من
بجام بادهٔ صافی و یا بدرد دنی

بحرف تلخ میازار خاطر زارم
که گل نداشت چنین بلبل شکر شکنی

بگیر جام و پیالی بدست طرزی ده
که نیست بر در میخانه رند همچو منی

بطرز بیدل در کراچی گفته

ز بس افتاده بر خود بسان سنگ سنگینی — شود یارب که این خاشاک را از خویش چرکینی

ز خود چون پرده اندازی ز چشمت پرده اندازد — نبینی روی معنی را که با خود خویشتن بینی

بزیر پرده بوی خلق خوش پنهان نمیماند — چو بوی مشک در هندی اگر چون نافه در چینی

ز کارم یک گره انگشت دست شانه نگشاید — گر من چون تاب پیچیدم بچین زلف پرچینی

بهر صورت که می بینی ز خود آیینه بردانی — ز خود بینی همان ما نقش خود آیینه آئینی

بهار هستیت را رنگ و بو چندان نمیباشد — تو چون گل از شکست رنگهای خویش رنگینی

رخ آئینه بتحقیق نقش ساده دارد — تو از جزر و مد امواج خود بر روی خود چینی

بروی برگ گل شبنم چو گوهر لنگر اندازد — دران گلشن که میریزد خراش رنگ تمکینی

کف خونم ز جیب گل بدامان خار ریزد — بشمشیرم زند گر یار با آن دست رنگینی

بگو طرزی چسان مرغ دل از دستش نگهدارم — بدنبال دلم افتاده چشمش همچو شاهینی

از طبع خود در کابل گفته

ساقی بگیر ساغر تا می بشیشه داری — کاندر چمن گل از ناز بنشست در عماری

تا قد خوش خرامش در باغ شد خرامان — بر تیغ کوه خود را زد کبک کوهساری

گر دلبر گل اندام چون غنچه باز آید — طالع بود مددکار باشد ز بخت یاری

در زیر تیغ نازش از حال دل چه پرسی — در خون طپم چو بسمل از جوشش بیقراری

ای بوالهوس منه پا در کوی عشقبازان — کاول قدم درین ره شرط است جانسپاری

سعی و تلاش شد گم پوشید روی مطلب — باشد رمیدن صید از الفت شکاری

در باغ سرو آزاد چون بندگان ستاده — سلطان گل بگلشن دارد سر سواری

زار و نزار گشتم چون تار چنگ آخر — از بسکه در فراقت کردم فغان و زاری

طرزی ز دست مگذار جام می و لب یار — چون غنچه گشت خندان از باد نوبهاری

من اشعاره

بسان صبح دارم هستی معدوم آثاری
چو بوی گل درین گلشن نیم بر دوش خود باری

زگلشن گرچه محرومم بجود هستم نسیم محرم
منم آن غنچهٔ پژمردهٔ بر طرف دستاری

بکاری آمدم بیکار ماندم از سر غفلت
چو دست بهله دار افتاده ام از کار بیکاری

ز فیض درد قانع گشته ام با سرخ زرد خود
گل زردم زر در ویانه تخم اشک گلناری

ز بس در نفی خود اثبات هستی در نظر دارم
بعین نیستیم در نیستی دارم سروکاری

ز باغ نوبهار ناز طرح جلوه می آید
بت زنار بردوشی نگار جامه گلناری

ز فیض سوختنهای تب و تاب غم عشقش
بسان شعله پوشم جامهٔ زرکوب زرتاری

ز بی نشان مانع نشد آثار امکانم
بزنجیر گذار از نشکر خود ماندم ز رفتاری

ببازار جهان اعتبار آن کهنه کالایم
که باشد نیم واجبی نفع سودم را خریداری

دل نازک را جسم بار هستی برنمیدارد
که دوشش طاقت حمال باید تا کشد باری

بسوی کلبه ام طرزی بصد انداز می آید
چمن پروردهٔ آغوشی بهار اندوده رخساری

تتبع حافظ در کابل گفته

دلم بسینه پر از خون شد از غم دوری
کسی مباد گرفتار درد مهجوری

درین زمانه که ایام خوشدلی عنقاست
غم از دولت که بود جز شراب انگوری

ز دست ساقی گلچهره گر بنوشی می
شگفته تر شود ت طبع از گل سوری

بشور مستی مستان مخند ای زاهد
چگونه نیست که نخوردی شراب معذوری

مرا ز خوردن می کیست تا که منع کند
که من ز چشم تو دارم بدست دستوری

چو گل بخندهٔ شادی ز زیر پوست برآ
بسان غنچه کنی تا بچند مستوری

چه شد بپای تو در خون طپم که از سر ناز
بکس نمی نگری از کمال مغروری

شکست شیشهٔ دل تار ساز عشرت ادست
نگار سنگدلم راست طبع فغفوری

خمید قامتم از بار زندگی طرزی
مگر که مرگ خلاصم کند ز مزدوری

بر روش بیدل در کراچی گفته

میخرامی چو گل از ناز بوقت سحری ... کاش پایی ز دل سوخته جانان خبری

بر بناگوش صفا پرور او اشک گهری ... دانهٔ شبنم نازاست بوقت سحری

بسکه محو است دلم در اثر پرتو او ... از گل و رنگ درین باغ ندیدم اثری

چند چون شعله بخار و خس اوهام تنی ... بال پرواز گشا سوی عدم چون شرری

همچو گرداب ز خود گوهر نایاب طلب ... مطلب گوهر مقصد ز سراغ دگری

معتکف بر در او حلقه صفت باش مقیم ... باد هم نیست چنین کوچه دوی دربدری

دید چون غفلت سرگرمی یاران بنفاق ... چشمکی زد بجز سفیان و بدر زد شرری

باهمه عالم اضداد بهم متفق‌اند ... دست در دامان دیگر گردن پشت دگری

طرزی مفتاح فرج دست کلید صبر است ... از جگرداری دل روز بلا جو جگری

بر طرز بیدل در کراچی گفته

رقیبم آنچنان از خود بیاد شوخی نازی ... که از گرد شکست دل رسد در گوشم آوازی

بپای بیخودی از کوی مستان دور افتادم ... شکست جام فریادی تنگ شیشه آوازی

ز فیض نیستی تا برده‌ام از بیخودی بوئی ... برنگ بوی گل بر روی گلشن میکنم نازی

ز طرز تر دماغی باده در عشرت زند ساغر ... دل از در دفسردن ناله بندد برگ سازی

بود گر آمد و رفت نفس از روی آگاهی ... طپیدنهای دل هم میشود آئینه پردازی

ببزم نیستی با بیخودی دم خورده میگفتم ... اگر از خود روم آهسته کن در گوشم آوازی

چه حاجت اینکه طفل اشک گوید درد بر عالم ... برای راز دل هر داغم آمد چشم غمازی

بقصد قتل من بیتاب ناز جلوه می‌آید ... نگاه غمزه اندازی ادای عشوه پردازی

گریبان مرا چون غنچه رنگین میکند طرزی ... سوی دامنم رو کرده طفل اشک پردازی

از طبع خود در قندهار گفته

در گلستان چونکه بنماید گل خودروی روی
وصف روی گلرخان با بلبل خوشگوی گوی

فصل گل چون عزم می خوردن کنی با گلرخان
در چمن جایی که جویی بر کنار جوی جوی

غنچهٔ دل میشود خندان چو گل از روی ناز
در مشام آید سحر چون از گل خوشبوی بوی

در چمن خواهی که از آزادگان باشی چو سرو
جای زیر سایهٔ آن قامت دلجوی جوی

از خطا بگشود از زلف گرهگیرش صبا
شد ز بوی مشک مالامال چون مشکوی کوی

تا که جیحون سرشکم رفت در سیلاب غم
دجلهٔ اشکم نباشد کمتر از آموی موی

پیش چشم مردمان اهل بینش طرزبا
بیقدش گلشن نماید همچو بی ابروی روی

جواب کمال در قند هار گفته

ای رخت مظهر انوار خدای
برقع از رو بگشا صورت لطفی بنمای

دهنت نکتهٔ سر بستهٔ اسرار خداست
بسخن هر چند آنگه سر بسته کشای

در غم عشق رخت طشت من افتاد ز بام
با نوایی که نشان داد که بر بام برای

بچمن تا که چمان آمدی ای سرو سهی
سرو چون سایه بسر پیش تو افتاد ز پای

پیش خم مغبچه دوشش برندی میگفت
بصفا خانهٔ عشق از در میخانه درآی

تا چو ساغر بنهم لب بلب و جان بدهم
نیمشب سرخوش و بدمست ببالین من آی

بدل و دیده و جانست ترا جای عزیز
تو چو جانی و ترا جای بود در همه جای

آمدی باز بسیر گل و کابل طرزی
بلبل آسا بسر هر گل سوری بسرای

بر روش بیدل در گرامی گفته

بان گل شبنم دارد خیال بستن دامی
که رنگ نیستی می آورد از بوسه پیغامی

ز تصویر خیال نرگس بدست خود کامی
نگه در دیده ام بالد بخود چون مغز بادامی

خیال آن بهار ناز می آید درین گلشن
چو بوی گل توان رفتن باستقبال او گامی

دل از طرز ملاحت صد قیامت شور انگیزد
اگر در کام جان ریزد نمک پرورده دشنامی

بغیر از رنگ موهومی نگیرم دامن صیدی / که از بس بیخودی بر بوی گل افکنده ام دامی

من و آن بزم بیرنگی که موج نشئهٔ حسنش / دو صد چشم پری خوابانده در هر چشمک جامی

ز نفی خویش خواندم درس اثبات ظهور او / بذوق هستی مطلق زدم بر نیستی گامی

چه امکانست امکان خود نشان بی نشان گردد / دران عالم که او باشد که از من میبرد نامی

مزن دم ما نفس در خلوت دل پخته تر جوشد / ز خم بیرون نیاید باده تا دارد رگ خامی

دلم عمری بطوف کعبهٔ نایاب خود طرزی / ز سعی بیخودیهای صفا می بندد احرامی

جواب ظهوری در کابل گفته

در آغوش فراغت برده بختم را شکر خوابی / فشارد گریه ام مژگان که بر رویش زند آبی

ز بس بیتاب یاد طرهٔ پرچین او گشتم / بسان حلقهٔ گیسو بر آتش میخورم تابی

درین مشهد شهید خون چکان کیستم یارب / که در خون میطپم بازی چو تیغ تیز قصابی

تهی بادام چشمی یار پستانی که من دارم / دلم را خسته همچون پسته با لعلی چو عنابی

چسان در نوبهار گریه ام دامان نگیرد نم / که خندانست بر اشکم گل شاداب سیرابی

به بحر عشق از سر گشتگیهایم چه میپرسی / بخود چندان فرو رفتم که پیچیدم بگرد آبی

ز جوش اضطراب بیقراریهای دیدارش / بخواب حسرتم آئینه سان بر فرش سنجابی

ندارد بزم شوقم احتیاج نغمهٔ دیگر / طپیدنهای دل در بر نباشد کم ز مضرابی

بیا ای نوبهار حسن کاندر بزم میخواران / تماشا دارد امشب روی گل در سیر مهتابی

تلاش و سعی خواب آلود طرزی عذر میخواهد / وگرنه نیست پنهان در جهان مقصود نایابی

بطرز بیدل در کراچی گفته

دران گلشن که چون گل غنچه بر بند قبا بندی / بدست شاهد مضمون ما رنگ حنا بندی

بکوشش بخت و دولت را نشاید که پا بندی / اگر خود را بسان سایه بر بال هما بندی

به بیرنگی کند ما شخص حسنت عشوه پرداز / ز رنگ جلوه از آئینه ات عکسم جدا بندی

محبت چشم بندیهای افسون میکند ظاهر | ز رنگ غیرت بیگانگی نقش آشنا بندی
ثبات رنگ هستی بسکه نفی نیستی دارد | برات رنگ و بوی گل بگلشن بر نوا بندی
گران آن زور بازو تاکه با چشمت طرف گردد | بدیدن دست مژگانرا ز شوخی قفا بندی
شکوه ما را این منت غبارم آب میسازد | که رنگ تهمت هستی او بر دوش ما بندی
گرانیهای هستی چون برد آه ضعیف من | بپای گردباد دانهٔ دل آسیا بندی
ازین حسرت طرازیها بگرد سرمه میغلطم | که گرد رنگ امکان چو نسپندم بر صدا بندی
ازین غفلت سرشتیها سرم از شرم خم گردد | که هر دم بر دل خود تهمت نام خدا بندی
مشو افسرده آهنگ رگ قانون بیدردی | بدوش نغمهٔ خود را کاش بر دوش صدا بندی
تمیز خوب و بد نتوان کنی ای بیحیا شرمی | تو چون آئینه بر پایت چرا حرف صفا بندی
شوی آویزهٔ طرف بناگوش بتان طرزی | چو گوهر گر بچشم شرم خود آب حیا بندی

بر روش بیدل در قندهار گفته

ندارد باغبان در باغ همقد تو شمشادی | دهد خط غلامی قامتت را سرو آزادی
بعذر جانشینی پیش گل چون رنگ بنشیند | صبا را گر فتد روزی دران گلشن سر افتادی
سخنهای زبان سرمهٔ آلودم که میفهمد | بپیش سرمه از بیداد چشمش میبرم دادی
بحرف تلخ دشمن جان شیرین داد از غیرت | ندارد بیستون مردانه تر مردی ز فرهادی
گهی میگریم از حسرت گهی میخندم از عشرت | شدم دیوانه گویا دیده ام چشم پریزادی
بحرف تند بدگو بر نمیخیزم چو خس از جا | نجنبد کوه با تمکین سنگین از دم بادی
بجرم اینکه یکدم با گل سیراب خندیدم | چو بلبل عمرها ماندم بدام قید صیادی
مکن از خاطر آزرده طرزی شکوهٔ بیجا | درین دوران عالم کس ندارد خاطر شادی

بطرز بیدل در کراچی گفته

بجیب نوبهار بیخودی ما گرده ام گردی | ز بوی گل فرستد نیستی سویم ره آوردی

ندانم از چه کلفت ریخت رنگ خاک هستی را — غبارم تا نفس دزدید از خود میکنم گردی

ز سوز شعلهٔ عشقش بسر پرسش از رنگ احوالم — که چون تبخاله میبالد بخود از آتش دردی

بچشم شوخی آئینه آتش مژگان نمیکردم — که در راه فنا از دور خاکم میکند گردی

ز غفلت بسکه چشم زخم دم سردی کند آهم — بخود چون ژاله ام افسرد آهی نالهٔ سردی

فلک از بیستون افتد که انگیزد چو فرهادی — زند صد دور در دوران تا چو مجنون آورد مردی

نخوانم ناله ام در دلم آه جگرسوزم — ندارد عشق همچون من بخاطر درد پروردی

چو بیت ابرویش با مطلع خورشید زنم پهلو — که از دیوان حسن او نوشتم بیت شه فردی

بزنگار سیه روزی ز جوهر بصفا کردم — که بر آئینهٔ دل تا نبندد عکس آن بیدردی

ببازی غم عشقش دو دستش خواهم دو خال آمد — ندارد تختهٔ نرد و فنایم نقش آن وردی

برخسار حیا گل کردن مژگان بی پروا — دماند از شکست رنگ خجلت چهرهٔ زردی

ازین گر دوختن یک مدعا حاصل نشد طرزی — نگردد هیچکس محتاج یارب پیش نامردی

بر طرح بیدل در کابل گفته

ز کم ظرفی اگر بر لب رسد جام می نابی — بسر غلطم چو چشم مست خوبان زیر محرابی

بیا در زلف پر تابش ز احوالم چه می‌پرسی — بسان موی آتش دیده بر خود میخورم تابی

ز جوشش بیقراریها بس حیران دیدارم — چو شخص عکس در خوابم بروی فرش سیمابی

کجا بر حال زارم بنگرد آن شوخ بی پروا — که مژگان از تغافل گشت در چشمش رگ خوابی

ز جوش حسرت آب در گوشش صدف آسا — شود چون استخوانم در گلو هر قطره آبی

برو دوش مصفایش به پیش عکس رخ دیدی — تو گویی یک سمن زاری شگفته رو بمهتابی

دل از دست سر زلفش نه بیند روی آزادی — که در هر شست زلفش شصت پیچ است قلابی

چه جوشش عیدی بود یارب تقربگاه شوق او — که خون بسملم بندد حنا بر دست قصابی

چو مینا گر هوای آبروداری بیا طرزی — ببزم می‌پرستان شو که دارد عالم آبی

بر روش بیدل در کراچی گفته

دل از برق تجلی مشربی صبح بناگوشی / چو گرداب گهر در موج آبرو زند جوشی

دلم از جلوهٔ طرز خرام بی نشان حسنی / چو صبح از ناز بر هستی خود وا کرده آغوشی

لب خاموش ساحل چون تواند کرد آرامم / دل از موج صفا چون بحر از خود میزند جوشی

چو چنگ از هر رگم آهنگ قانون نوا خیزد / که بر دل میزند مضراب حرف لعل خاموشی

بچندین جلوهٔ آئینه ظاهر رنگ امکان شد / برای چشم بیدردان رخش میخواست روپوشی

بسی خون جگرها خورد لعل و آب شد گوهر / بقدر سعی و صفا او بخت خود را برین کوشی

کف خون جگر سر جوش میریزد ز لبهایم / چو ساغر تا بخاطر میرسانم لعل خاموشی

ز بس از خود فراموشم بیاد کم فراموشش / بخاطر میرسم بیگانه چون حرف فراموشی

کرم با هم بقتلم اتفاقی کرده حسن او / که می آرد بسرگوشی خط و کاکل سر و گوشی

دلم از بار هستی سرگرانی میکشد طرزی / بآغوش سبکباری همیزد دم هم دوشی

در جواب غزل هندی در کابل گفته

برد دل زلف گرهگیر خدا خیر کرے / گشت دیوانه بزنجیر خدا خیر کرے

غمزهٔ چشم کماندار تو از کیش وفا / کرده دل را هدف تیر خدا خیر کرے

پیش چشمت ز دل غمزده ام هیچ مپرس / شد شکار دهن شیر خدا خیر کرے

تا که پر خون نشود نوک دم شمشیرت / گشت خون در بدنم شیر خدا خیر کرے

تا گر لاله صفت بار بخون غوطه دهی / آمدی دست بشمشیر خدا خیر کرے

ای غزالان خطائی ادبیها مکنید / تیغ شاهم زده بر شیر خدا خیر کرے

پادشاهی که ز شمشیر گرفتش روم و فرنگ / هست چون شیر چو نخجیر خدا خیر کرے

پیش تصویر تو آئینه پرستان فرنگ / شده چون کردهٔ تصویر خدا خیر کرے

مردمی نیست که بر قلب ضعیفان تازد / آنکه زد شیر بشمشیر خدا خیر کرے

توبه از جرم کنم لیک بت سرکش من | گنه عفو ز تقصیر خدا خبر اگری
مرحمت گر نبود طبع مرنجان از من | با گدایان شهی دگر خدا خبر اگری
ور پسندت نبود هم بسر حضرت شاه | که گریزم ز تو چون تیر خدا خبر اگری
ور نه طرزی ز خطا هم بخطا باز آمد | عفو تقصیر کن ای شیر خدا خبر اگری

جواب میان خورشید احمد در کابل گفته

بدست گلرخان ای دل نمیدانم که چون نیستی | که خوبانست سنگین دل تو از یکقطره خون نیستی
ز بس بی پرده افتادست حسن شرم آلودش | درون پرده جا دارد تو میگوئی که چون نیستی
ز صحرای غم عشقش اگر هشیار باز آئی | ببازار خردمندی نه عقل است این جنون نیستی
شب وصلش خیال بوسه گر در دل بیاد آید | بنا گوشش چو سوسن از لطافت نیلگون نیستی
ببزم وصل سوی او اشارت کردم از مستی | چو نیلم طرف رخسار چو ماهش نیلگون نیستی
نه زلف تابدار است اینکه سر ساید بپای او | دو مار عنبرین استی که از سروی نگون نیستی
نمیدانم چه استغناست بر گرد سرت گردم | چو بسمل گر بخون غلطم نمیپرسی که چون نیستی
نباشد رهبری در کار ما را در سراغ او | که بوی گل بگلشن بلبلان را رهنمون نیستی
چه نسبت با گل روی تو دارد غنچهٔ رنگین | بلطف و نازکی صد ره ز برگ گل فزون نیستی
چو بیجای فلوس استی هیچ کس نمیگیرد | چه شد گر چون فلاطون و ارسطو ذو فنون نیستی
ز پا افگند ناحق کوه جان کوهکن طرزی | ز خجلت تیشه را بر سرش رود از رو نگون نیستی

بر ردیفش بیدل در کراچی گفته

بسکه چون شمع روم گرم براه هوسی | گرد این قافله خیزد ز غبار نفسی
خبر از قافلهٔ رفتن دل نیست مرا | از درون میشنوم لیک صدای جرسی
خاطر دلشدگان از دو جهان آزاد است | این جهانست غباری و آن کم ز خسی
بی نشان جلوهٔ حسن تو در آئینهٔ ما | سایهٔ شهپر عنقاست ببال مگسی

ناکسان بسکه درین دهر هجوم آورد است | هر قدر بیش دویدیم ندیدیم کسی

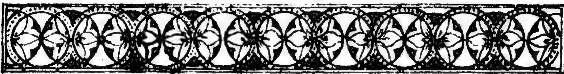
آتش هستی موهوم چو شمع درداد | سیر و ذران ملبسم شعلهٔ دود نفسی

شرر حسن تو در هستی من آتش زد | شعلهٔ خوش رنگ حنا بست بانگشت جنسی

بتماشای هوای چمن آزادی | میزنم سینهٔ صدپاره بچاک قفسی

چون جگر چاک بهر کوه و بیابان مذود | محمل درد فنا است بدوشش جرسی

طرزی با این دل وارسته و طبع آزاد | بگذر از صحبت این مشت خس بوالهوسی



قطعهٔ تاریخ تولد عبدالهادی جان پسر محمد انور خان
که بعد از اتمام غزلیات در شام شریف گفته درینجا نوشته شد

نکتهٔ خوبی مرا آمد بیاد | در طریق الفت در راه وداد

آن بود تاریخ نور دیده ام | عبدالهادی شمع ایوان رشاد

فی البدیهه گفت در تاریخ او | این دل آگه دل خوش اعتقاد

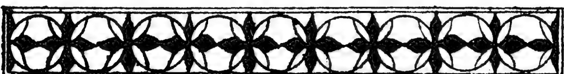
گفت آن بدر منیر انورم | در سه شنبه آخر شعبان بزاد

دال دولت را برگردم فزون | تا شود قدرش فزون عمرش زیاد

گفت طرزی پس بگو تاریخ او | عبدالهادی ثابت راه سداد

خالق انس و جن و دیو و پری | طول عمر و وسعت رزقش دهاد ١٣٠٩

آن نهال نورس شمشاد قد | در میان سروران چون سرو باد



رباعیات طرزی صاحب

رباعی

ای صنع تو از جمله اشیا پیدا ‌‌‌ ظاهر ز تو شد جهان و هم ما فیها
افعال تو عین حکمت و مصلحت است ‌‌‌ در مصلحت چون و چرا نیست روا

رباعی

یارب بگشای عقدهٔ کار مرا ‌‌‌ کم کن غم بیشمار بسیار مرا
از دیدن رخسار جهان افروزت ‌‌‌ روشن چو سحر ساز شب تار مرا

رباعی

از نور رسول(ص) هر دو عالم پیدا ‌‌‌ وز نام خوشش سپهر گردان برپا
از شان علو او چه گویم پشت ‌‌‌ با نام خدا نوشته نامش یکجا

رباعی

ای دلبر زرد پوشش با ناز و ادا ‌‌‌ چون شاخ گل زرد شدی نام خدا
نی نی که بروی صفحه استاد ازل ‌‌‌ شکل الفی نوشته با آب طلا

رباعی

محتسب بهر خدا تا کی بریزی باده را ‌‌‌ چند بی زینت کنی زلف بتان ساده را
در درون پردهٔ خم از نهیب محتسب ‌‌‌ دختر رز در سبو بنهاد طفل زاده را

رباعی

طرزی چه دوی بر در هر شاه و گدا ‌‌‌ گر آئینه گردند بکس رخ منما
گفتار تو گر راست چو کردار تو نیست ‌‌‌ این خانهٔ خالی برخ کس مگشا

رباعی

ضعف بصری که هست در دیده مرا ‌‌‌ بی دیدهٔ عینک نشود روی نما
با عینک اگر چه دیده‌ات عادت دارد ‌‌‌ از دیدهٔ خود گذار بر دیدهٔ ما

رباعی

ای طرهٔ مشکین تو سر تا سر تاب / زلفت ز من دلشده زین بیش متاب

بتخانه شود ز نازگی لعل لبت / بوسیدن آن لب از بهٔ بنیم در خواب

رباعی

ای آنکه قدم رنجه نمودی بصواب / بر دیدهٔ پر ز خواب طرزی خراب

چون روی تو دید بخت بیدارم گفت / خورشید بر آمد است بر خیز ز خواب

رباعی

تا دل بتو نرد آشنائی در باخت / غیر از تو هر آنچه دید دورش انداخت

در راه محبت تو دیدیم بسی / هر کس که ترا شناخت کس را نشناخت

رباعی

ای چشم تو شوخ و شنگ چون مردم مست / وی زلف کجت چو خاطرم هم شکست

میخواست بمن لب تو عهدی بندد / نابسته به پیش چشمت ابروت شکست

رباعی

بیروی تو جان چو زلف اندر تابست / در سینه دلم چو ماهی بی آبست

بر شعلهٔ عارضت کبابست دلم / وز دود خط تو دیده ام پر آبست

رباعی

ای ذات تو ما سواست از نور صفات / از جنس و عرض بود جدا جوهر ذات

ذاتت ز جهت ز هر طرف بیرونست / هر چند طرف بود ز اطراف جهات

رباعی

ای نام خوشت محمد و محمود است / در معنی احمد دو جهان مقصود است

چون اصل مسمای تو هم اسم ذاتست / ذات تو از آن وجود هر موجود است

رباعی

دریای رسول ابر نیسان فیض است — هر شبنم او جهان جهان فیض است
هر قطرهٔ او ز فیض ابر رحمت — پر نم یم آب ناودان فیض است

رباعی

دی قامت خود بجلوه چون سرو آراست — گفتا که بقد توان قیامت آراست
گفتم که بجز یاد عصای قد تو — چون سایه نمیتوان از جا برخاست

رباعی

این بوتهٔ گل که در چمن جلوه نماست — نسرین و سمن گفت که رعنا زیباست
طرزی بنوا گفت نه رعنا زیباست — طاوس ز مستی بچمن بال گشاست

رباعی

ای چشم تو برده دل ز هشیار و ز مست — وی روی تو بجهان دل آورده بدست
تا چند بشعلهٔ فراقت سوزم — گفتا که در آتش من ای عاشق مست

رباعی

میلم نه بسوی بادهٔ رنگین است — می خوردن تلخ نه مرا آئین است
بوسی ز لبت بده که گویم ساقی — نوشیدن لعل تو می شیرین است

رباعی

الفت که بطرز الفتش ثانی نیست — صیادی خاطرش بآسانی نیست
در کار محبت و وفا دا الفت — با طرزی خود چنانکه سیدانی نیست

رباعی

گفتم بهی که از چه رو رنگت زرد است — زان سیب چه درد چهره ات پر گرد است
گفتا که ز رنج سیب چون نار کسی — رخ زرد و بچهره گرد و دل پر درد است

رباعی

هر کس که ز دست ساغر باده بهشت / شد لایق دوزخ و نه درخورد بهشت
هر چند نظر بچشم بینش کردم / فرقی نبود ز کعبه و دیر و کنشت

رباعی

ای قد تو با قیامت هم آغوش است / بالای بلند تو بلای هوش است
این جامهٔ گلنار ترا بر دوش است / یا قد تو همچو شعله آتش پوش است

رباعی

اندر چمن چهچههٔ بلبل مست / گر شوق دل مرا ربودهٔ از دست
استاده پیاده سبزه و سرو و چنار / بر تخت چمن گل سواره آمد بنشست

رباعی

گل بر سر تخت شاخ از ناز نشست / سنبل (زلف) سر خویش از ناز شکست
تا حسن جمال باغ بالا گیرد / گل را بفسون بهار بر شاخ ببست

رباعی

هر دل که ز چشم اهل دل افتادست / بار گهرش با آب و گل افتادست
چون شیشهٔ باده بشکند بر سر خود / هر کس که ز کنج طاق دل افتادست

رباعی

دامان چمن ز عکس گل گلگونست / زان وصف گل و غنچه ز حد بیرونست
در سیر چمن ز خون گل پای بهار / چون غنچهٔ غنچهای گل پر خونست

رباعی

حسن تو بچهرهٔ چمن رنگ زدست / بر شاخ ز غنچه جام گلرنگ زدست
این نیچهٔ غنچهاست بر عارض گل / یا دست تو در دامن (دل) چنگ زدست

رباعی

طبع تو شکفته چون رخ گلزار است
کلک تو بهار ابر گوهربار است
شیرینی معنی تو خسرو نسب است
فکر تو ازان طلای دست افشار است

رباعی

آنرا که خیال یار دیدن هوس است
در چشم تو گر خسی است بهتر نرگس است
آنرا که نشان بی نشانی نبود
گیرم همه عنقاست به پیشم مگس است

رباعی

از این سخنم جهانیان آگاه است
یعنی که شهنشاه چو ظل الله است
انوار جبین تو چو دیدم گفتم
شاهم بخدا که نور الا الله است

رباعی

اوصاف کمال تو ز حد بیرون است
کم قطره به پیش طبع تو جیحون است
از رشک معانی گل رنگینت
چون غنچه دل سخن طرازان خون است

رباعی

ای خط غبار تو چو یاقوت تر است
الفاظ تو چون دل صدف پر گهر است
این معنی روشن و خط تست بهم
یا ماه دو هفته بر فلک جلوه گر است

رباعی

در مدح علی (رض) ز طرزی این نکته شنو
کان بهر شجاعتش عجب تقریر است
در مرقد او چو تیغ دیدم گفتم
آن شیر بود علی (رض) که با شمشیر است

رباعی

بیروی تو سیر باغ و گلزار عبث
بی بوی تو مشک چین و تاتار عبث
بی وصف لب لعل و در دندانت
تعریف در و لؤلؤ شهوار عبث

رباعی

از راحت و محنت اندرین دهر سپنج
گر عارف و عاقلی مشو شاد و مرنج
زیرا که درین زمانهٔ پر غم و رنج
بی مار گزنده کی بدست افتد گنج

رباعی

ای عشق تو کرده عقل و صبرم تاراج
روی تو گرفته از مه چارده باج
بی یاد تو طوطی نخورد آب تو نیز
بی ما نخوری تو سینهٔ کبک و دراج

رباعی

ای چیده گل امید از گلشن صبح
برخیز و بچین خوشهٔ از خرمن صبح
نومید مشو که ناامیدی کفر است
باشد شب تیره دائم آبستن صبح

رباعی

گفتی که ره توبه وسیع است فراخ
زین مژده چو مرغ میجهم شاخ بشاخ
چون عفو تو ضامن گناهم باشد
پس من بگنه چرا نباشم گستاخ

رباعی

بر خاک مدینه هر که روئی ساید
گر چهرهٔ او قمر شود میشاید
از شوق مدینه هر که از خویش رود
با قافلهٔ فیض روان می آید

رباعی

با یاد تو هر کسی که دمساز شود
با یار و عزیز خویش ناساز شود
هر کس که ببال شوق سوی تو پرد
گر خود مگس و پشه بود باز شود

رباعی

چون ذکر ترا شب دل آغاز کند
با باد سحر بباغ قدس پرواز کند
هر عقدهٔ غنچه را چو گل وقت سحر
دانستهٔ و آهسته بلب باز کند

رباعی

با عشق تو هر کرا سر و کار بود / از هستی خود همیشه بیزار بود
هر کس که سری بستر عشق تو کشید / باید که چو منصور سر دار بود

رباعی

از یاد رخ تو هر که بیتاب بود / چون شبنم گل مدام بیخواب بود
عشاق ز شرم روی تو چو شمع / میسوزد و لیک غرق در آب بود

رباعی

چون یاد رخ تو در دل ریش آید / یک نعره دل من ز نفس پیش آید
بر درگه تو ز هر طرف بهر نثار / سلطان و فقیر و شاه و درویش آید

رباعی

رخسار تو آتش است و زلفین تو دود / یا بیضهٔ خورشید پر زاغ ربود
نی نی که رخ ماه تو آن زلف سیاه / صبحی ست که در مقابل شام نمود

رباعی

صوفی که ز مکر هر سحر میخیزد / جز نیک به بد زبان نمی آمیزد
خون دل صد یتیم نوشد چون آب / وز نغمهٔ تار و باده می پرهیزد

رباعی

ذکر دهنت چو غنچه خاموشم کرد / یاد نگه چشم تو مدهوشم کرد
ذکر لب تو مرا چو یاقوت گداخت / ابروی کج تو حلقه در گوشم کرد

رباعی

نارنج اگر چه بوی دلبر دارد / بر چهره ز دست دوست جوهر دارد
صفرای فراق را چنان بردارد / کو خود ز فراق رنگ اصفر دارد

رباعی

ازمی چو بعارضت عرق پیدا شد — در دیده سرشک سرخ من صهبا شد
از عکس زمرد خط و لعل لبت — ساقی قدح نشاط ما مینا شد

رباعی

نارنج بمن نسبت جانی دارد — وز چهرهٔ زرد من نشانی دارد
میبویم و با خود این سخن میگویم — کین بوی خوش از دست فلانی دارد

رباعی

در خاطر من چو یاد جانان گذرد — اشک مژه ام ز جیب دامان گذرد
شمشیر محبت جگر چاک کند — تیر مژه ات ز جوهر جان گذرد

رباعی

آن زلف رسا چو پا بچهرهٔ آل زند — عمر ابدم گره بتار آمال زند
تا جای نشان بوسه خالی باشد — مشاطه بگوشهٔ لبت خال زند

رباعی

نارنج بمن ز دستت ای مه چو رسید — رنج از دل ما برد و مداوا بخشید
نارنج ترا سزد که خوانم نارنج — زیرا که بوصل جاودان داد نوید

رباعی

چون در دلم آن دو لعل رنگین گذرد — فرهاد صفت ز جان شیرین گذرد
اشک مژه ام ز گاو ماهی گذرد — آه دل من ز ماه و پروین گذرد

رباعی

تا دیدهٔ من بخط خوب تو بدید — گفتا که خطی چنین کسی خوش نکشید
جان گفت ز مردمک کنم نقطهٔ او — از ذوق دو دیده ام گریبان بدرید

رباعی

اول چو صبا بباغ نظاره کند — تنگی دهان غنچه را چاره کند

بیند چو به تنگی دهان او نیست — کیرد بهم دراهزار پاره کند

رباعی

خط بر لب لعل آن پری روی نمود — یا از لب همچو آتشش خاسته دود

نی نی ز نزاکت آن لب لعل مذاب — از سایهٔ بوسهٔ خیال است کبود

رباعی

هر کس که بفقر آشنائی دارد — رخسار ترا از اشک حنائی دارد

وان دل که بدیده روشنائی دارد — سر در قدم رهنمائی دارد

رباعی

هر دیدهٔ دل که از تو بینا نشود — واقف ز شرار طور سینا نشود

در راه جنون که عاقلان بیخبرند — همچون تو کسی عاقل و دانا نشود

رباعی

ز بوی تو هر سحر چمن میخندد — گلها برخت بصد دهن میخندد

از آمدنت مگر شنیده است چمن — بالیده بخود گل و سمن میخندد

رباعی

با چشم تو هر که جام بدمستی زند — پا بر سر هست و نیست یکدست زند

از ذلت ذل نفس آزاد شود — هر کس که بذیل دامنت دست زند

رباعی

آن مه سمند ناز چون زین بنهاد — در خانهٔ زین ز عارضش شعله فتاد

جان کاست هلال تا که چوگان تو دید — خورشید چو گوی سر بپای تو نهاد

رباعی

بر توسن نازت هر که ای شاه بدید
بر روی تو فاتحه ز اخلاص دمید
از شعشعهٔ سنان عالمگیرت
رنگ از رخ خورشید جهانتاب پرید

رباعی

شاه از سر لطف اسپ بر من تازید
طرزی مکرم که قابل لطف بدید
زین شوق دلم بسینه پیراهن جان
زد دست و هزار جا چو مژگان بدرید

رباعی

نوروز شد و بخنده گل لب بگشود
در لطف بهار حسن گلزار فزود
این شکل شکوفه در نظر می آید
یا آنکه ز شاخ ثور پروین بنمود

رباعی

در راه صبا سبزه ز جا میخیزد
نکهت بگریبان نسیم آویزد
از شرم گل رخ تو بر طرف چمن
از شاخ شکوفه چون عرق میریزد

رباعی

از شوق بهار گل بگلشن خندد
بر شاخ گل شکوفه زود شن خندد
تا باد خبر ز حرف عیشش نشود
نسرین و سمن بزیر دامن خندد

رباعی

از فیض بهار گل بگلزار آمد
مرغ چمن از شوق بگفتار آمد
تا شاهد نو بهار بیند رخ خویش
هر برگ گل آئینهٔ دیدار آمد

رباعی

هر که چون زلف زر دی تو جدائی دارد
فکر سودای سرش رو برسائی دارد
نسبت سلسلهٔ زلف تو می جنباند
مشک بیشک رگ مادر بخطائی دارد

رباعی

از بحر گهر گرچه برون می آید / در قدر ز اصل خود فزون آید
در دانهٔ طبع من ز روی عزت / در بحر کف شاه درون می آید

رباعی

شمشیر تو باج از شهان میخواهد / هم از در دست افسران نشان میخواهد
طرزی بدر از خجالت استاده برون / از لطف تو سر خط امان میخواهد

رباعی

تفنگ شاه که یک کار بصد انگند / بچشم مور سر موی را خطا نکند
زبان ماشه بگوشش تفنگ گفت بلند / که حق صید چو تیر قضا قضا نکند

رباعی

در باغ سلیمان صبا تازه رسید / در مقدم او شکوفه بر خود بالید
این آب بصحن باغ گردد روان / یا در رهٔ بلقیس گل آئینه کشید

رباعی

دی شاخ گلی ز دست دلدار رسید / گر خجلت او ز روی گل آب چکید
بهزاد چو باریکی تحریرش دید / چون خامهٔ موز شرم بر خود پیچید

رباعی

ای لعل تو شکرین و گفتار لذیذ / رخسار تو دلنشین و اطوار لذیذ
جور و ستم و قهر و عتاب از طرفت / باشد بمن ای نگار هر بار لذیذ

رباعی

در مدح تو ای علی شهی شیر شکار / مضمون نوی کنم بپای تو نثار
هر چند که یک عدد جدا از پنج است / ذاتت ز ده و پنج و چهار است شمار

رباعی

از بسکه شدم بدام عشق تو اسیر | جز مدح تو یکحرف نیاید بضمیر
شمشیر ز چنگ تو جدا خواهد شد | گر شیر برون شود ز لفظ شمشیر

رباعی

ای از تو بنای هستیم زیر و زبر | تا کی بدلم زنی ز نوک مژگان خنجر
در کوی تو از بس سر و جان ریخته باد | جان بر سر جان فتاده سر بر سر

رباعی

از بهر تماشای تو ای لاله عذار | چون آئینه شد بحیرتم دیده دو چار
زان دیدهٔ من نظر بعینک دارد | تا دیدهٔ من بدیدنت گردد چار

رباعی

دیدم بچمن شکوفه در دست بهار | یک گل بمیان و پیچ غنچه بکنار
بلبل باشاره گفت کای طرزی مست | گلهای معانی بسرش ریز نثار

رباعی

رنگینی گلشن است مضمون بهار | شد باغ ز روی غنچه مفتون بهار
نی نی که بحجلهٔ چمن دایهٔ ابر | بسته کف گل خضاب از خون بهار

رباعی

خندید چمن ز ناز بر روی بهار | گل تحفهٔ از رنگ گرفته بکنار
این پنجهٔ غنچهاست بر چهرهٔ گل | یا دست نگارین بود و روی بهار

رباعی

ای چشم تو در بردن جان گرم ستیز | مژگان تو خونریزتر از صد چنگیز
بازآی که هست که در فراق تو مرا | هر دم حشری و هر زمان رستاخیز

رباعی

روز تو چو عید و روز نوروز بساز
شام تو بعیش چون شب قدر دراز
از آتش رشک صبح و شام تو عدو
چون رشته شمع باد در سوز و گداز

رباعی

ای تیغ کجت چو تیر فکرت سرتیز
دشمن نتواند که کند با تو ستیز
تو مهری و دشمن تو چون سایه بود
از مهر همیشه سایه باشد بگریز

رباعی

از بسکه مراهست بصیاد هوس
گردید چو آشیانه‌ام کنج قفس
در راه غم تو بسکه شیون کردم
شد چاک دلم زناله مانند جرس

رباعی

طرزی ز غمش فغان مکن همچو جرس
گل را چه غم ار اینکه هست بلبل بقفس
روزان نکنم ناله ز بیداد رقیب
شبها بدرش نیایم از بیم عسس

رباعی

دوشم ز سر دوش هاتف آمد در گوش
کای رند خراباتی مست مدهوش
نومید مباش از کرم و رحمت حق
در عیب کسان کوش می نوش خموش

رباعی

ای در حرم قرب خدا خاص الخاص
وی روی توام قبله و کوی تو مناص
گیسوی تو بر گردن جان بسته کمند
ابروی تو برده دل ز سعد وقاص

رباعی

از دیدن گل مراست روی تو غرض
وز رفتن گلشن است کوی تو غرض
از رایحهٔ عبیر و بوی عنبر
گیسوی تو مطلب است بوی تو غرض

رباعی

تا گرد عذار مه برآورد دی خط
خط تو ز خال زینت دیگر یافت
از شرم تو مه ز هاله رفت اندر خط
آری همه جاست زینت خط ز نقط

رباعی

ای ماه رخت ز لاله و باغ چه حظ
گر بی تو بدیدن گل و لاله روم
ای سرو قدت ز سبزه و راغ چه حظ
از دیدن لاله‌ام بجز داغ چه حظ

رباعی

از شوق رخ تو با دل سوزان شمع
پروانه صفت پیش جمالت سوزد
استاد بپا تمام شب گریان شمع
تا کشته شود ز جمع سرباران شمع

رباعی

گر بی تو کنم سیر گل و گلشن و راغ
گفتی که بدوریم صبوری بگزین
از دیدن گل شود دل و جانم داغ
کو صبر و چه طاقت کجا دل چه دماغ

رباعی

رفتم بچمن ز بهر تفریح دماغ
گفتم که چرا شکوفه استاده سوار
دیدم بکف لاله پر از باده ایاغ
گفتا که گل پیاده دارد سر باغ

رباعی

شد بوستان و زمین شد پر ز برف
از ظریفی گفت طرزی این سخن
دامن صحراست چون دریای ژرف
برفی ما باد بر دلبر بحرف

رباعی

با دوست که نقد عمر کردیم تلف
آید عوض دوست بدستم لیکن
از دوست عبث فتاد چون نقطه بحرف
ناید عوض عمر گرانمایه بکف

رباعی

ای آنکه دلت بنور مطلق شده غرق — نقش قدم تو همچو افسر بر فرق
خورشید اگر نئی چرا شام مغرب — رفتی و طلوع کردی از جانب شرق

رباعی

ای روی تو برده ز گل و لاله سبق — گیسوی تو بر گردن جان بسته وثق
باز آی که بیمار غم عشق ترا — غیر از نفسی بتن نمانده است رمق

رباعی

از جور و جفای این سپهر ابلق — در خون جگر غرق شدم همچو شفق
چون شیشه مدام گریه دارم بگلو — گر خون گریم همچو شیشه دارم حق

رباعی

زد باد بپیرهن زره بر گل چاک — دی مغفر سیم نرگس افتاد بخاک
سوسن داد آب تیغ الماس امروز — فرداست عقیق لاله خود آتشناک

رباعی

چون هست غم زندگیت بیش از مرگ — زین عمر چه حاصل و چه تشویش از مرگ
عمری که ز مرگ محنتش بیشتر است — زان مرگ به است زان بیندیش ز مرگ

رباعی

از روی تو آب رفته از چهرهٔ گل — وز موی تو پیچ و تاب وارد سنبل
گر روی دل افروز تو بیند در باغ — دیگر نکند بهر گل افغان بلبل

رباعی

چشمان تو نرگس است و رخسار تو گل — گفتار تو شکرین و لبهای تو مل
خطت چو بنفشه بر رخ لاله بود — زلفین تو بر عذار نسرین سنبل

رباعی

سیب است که از شاخ نمود است جمال
یا آتش طور شعله زد بهال
بی بی که ز زیر برقع سبز نمود
سیب زنخ نگار با غنج و دلال

رباعی

بر عارض تو زلف چو بر گل سنبل
بر روی تو رنگ همچو در ساغر مل
در چشم تو ناز همچو مستی شراب
در لعل تو خنده چون بمینا قلقل

رباعی

ما باده ز خوناب جگر مینوشیم
در فعل بد خلق نظر میپوشیم
در بزم حریفان سخن فهم مدام
در گوشه نشسته و همه تن گوشیم

رباعی

رفتم چو بطوف مرقد پاک رسول (ص)
آیات صفا بر دل من کرد نزول
آثار محبت جمالش چون جان
در رگ رگ مغز جان من کرد حلول

رباعی

تا عشق تو در دلم فشرد است قدم
نه واقف هستیم نه دانای قدم
در راه فنا بشوق دیدار بقا
هر دو دو قدم پیش گذارم ز عدم

رباعی

ساقی بلب زخم دل ار روی کرم
از پنبه چشم شیشه نه مرهم
مینا چه بگوش جام گفتا دوش
گر خنده لب جام نیاید بر هم

رباعی

در سینه دلی بسان صهبا دارم
در دیده سرشک بسان مینا دارم
چون شیشه کنون همی زنم ساغر دل
بوسی لب تو ز بس تمنا دارم

رباعی

بازآ که ز هجران رخت می میرم — در شوق تو همچو شمع در میگیرم
افسوس که بعذار چون آئینه ات — تاثیر نکرد آه بی تاثیرم

رباعی

شب بی تو ز بسکه دمبدم آه زدم — بر قافلهٔ صبح سحر راه زدم
صد تاب شکن چو زلف بر خود زدم — تا حلقه چو هاله بر سر ماه زدم

رباعی

دی شب ز کفش شراب گلرنگ زدم — بس سنگ بشیشه بر سر سنگ زدم
امروز ز شور بدمستی دوش — پا بر سر تاج و تخت اورنگ زدم

رباعی

در عشق تو بسکه دیده پرخون کردم — چون غنچه بخون عذار گلگون کردم
از سینهٔ صدپاره غم پرور خود — جز عشق تو هرچه بود بیرون کردم

رباعی

یارب برسان مرا به پیش یارم — گر دوری یار خویش در آزارم
اندوه دیار بود و آمد غم یار — زین بار هزار بار افزون شد بارم

رباعی

محراب دو ابروی بلندت خواهم — در گردن عاشقان کمندت خواهم
این سر سویدای دلم هست که سر — بر خاک ره سم سمندت مالم

رباعی

ای جان بدو زلف مشکسای تو قسم — وی دلبر من بخاکپای تو قسم
گر فرقت تو غنچهٔ دل پر گره است — جانا بعذار دلگشای تو قسم

رباعی

دی در خم آن زلف ز بند افتادم — از بسکه شکن داشت به بند افتادم
گفتم که چرا شکسته ای سر زلف — گفتا که ز بالای بلند افتادم

رباعی

از درد و غم شباب غمدیده شدم — از پیری و ضعف پاک نادیده شدم
آخر ز کمال لطفت ای مردم چشم — در عینک تو دوچار با دیده شدم

رباعی

ای آنکه بجان و دل عزیزت دارم — تخم غم تو بباغ دل میکارم
از بسکه رعایت مزاج تو کنم — گفتن نتوانم آنچه در دل دارم

رباعی

تا عشق ترا بسینه مهمان دارم — در لخت جگر کباب بریان دارم
از آتش عشق بسکه دل داغ شده است — در سینه ز داغ تو چراغان دارم

رباعی

از نار غم تو سینه بریان دارم — در دوری تو دو چشم گریان دارم
بر هر مژه پاره جگر میسوزم — بر آب روان طرح چراغان دارم

رباعی

در هجر تو هر زمان بجان میلرزم — از بیم غم تو من بجان میلرزم
از بسکه مزاج نازک تست لطیف — بر طبع چو شیشه ات بجان میلرزم

رباعی

بیا همت که با هم یار گردیم — بگرد یار چون پرگار گردیم
بیا دستی آنقدر از خود بر آیم — که آخر یک سرا پا یار گردیم

رباعی

بیا ایدل که همت یار سازیم
بکف پاکوهر وصلش بیاریم
برای جستجویش اسپ تازیم
ویا از دست نقد جان ببازیم

رباعی

بیا ایدل ز یاد غیر گردیم
زخشش در کعبه و مسجد بدیدم
بگرد یار خود بی سیر گردیم
بیا تا از گنشت و دیر گردیم

هر کس که بروضهٔ نبی سود جبین
غیر از در فاطمه بروضهٔ پاک رسول
بر بام شهان حکم کند همچو نگین
یکدر نبود باز کشا چشم و ببین

رباعی

گر خاک مدینه خود کشی بچشم روشن
از هر کف خاک او عیان میدید
گل گل شگفد دل تو مانند چمن
گلهای عقیق رنگ گلزار یمن

رباعی

از فیض بهار در سپهر گلشن
از بسکه شگوفه سبز سبزه فتاد
هر شاخ شگوفه را بود شکل پرن
چون چرخ پر از ستاره شد صحن چمن

رباعی

ایدل ز غمش بسینه فریاد مکن
از بهر خدا اسپند آسا ایدل
ور درد همیشه ناله بنیاد مکن
خاکستر من ز ناله بر باد مکن

رباعی

با جامهٔ سبز آمد آن جان جهان
این قد بلند تست در چشم ترم
برد از دل من قرار و آرام و توان
یا سرو ستاده بر لب آب روان

رباعی

ای یاد تو در دلم چو نور اندر عین
بی عینک اگر بود مرا عینک چشم
نور تو بدیده ام چو عینک اندر عین
علیم بنظر بود چو عینک بی عین

رباعی

عالیست زبس پیش خدا پایهٔ تو
جبریل امین کند بجا دایهٔ تو
در سرخط مشق حک ظلمت شرک
شد خرج همه سیاهی سایهٔ تو

رباعی

پیوسته کند دلم سراغ غم تو
در دل دارم چو لاله داغ غم تو
شادی جهان بکلی از یاد برفت
زان روز که نوشیدم ایاغ غم تو

رباعی

ای کوه صبوریم چو کاه از غم تو
روزم شده همچو شب سیاه از غم تو
آهم شده بیستون تا ماه از غم تو
آه از غم تو هزار آه از غم تو

رباعی

در چنگل باز دیده بال تذرو
یا بر سر خاک و خون طپید بال تذرو
تا همچو تذرو میخرامی طرزی
در حلقهٔ دیده ساخت خلخال تذرو

رباعی

تا طوطی غنچه پرده بگشاد ز رو
گلزار چو طاوس شد از رنگ نمو
گل چنگل شاهین بود و غنچه تذرو
زان پنجه بخون غنچهٔ گل برده فرو

رباعی

بزمی که نواب مستطابست درو
هر ساغر چای آفتابست درو
در بزم سماوار تو گوئی فلک است
هم آتش و خاک و باد و آبست درو

رباعی

با ناوک اگر مرا زنی بر دیده
تیرت چو مژه همیشه زنم بر دیده
از شوق خدنگ ناوک مژگانت
چون آینه ام ز پای تا سر دیده

رباعی

تاریخ مگر ز طی هجران دیده
کاین تازه بهار او خزان گردیده
معلوم همیشود که دردی دارد
کز غایت آن درد بخود پیچیده

رباعی

از لاله صبا چمن چراغان کرده
وز نسیم شکوفه زر بدامان کرده
تا عقد میان بلبل و گل بندد
از آب روان آینه بندان کرده

رباعی

ازبسکه بسی بکارم افتاد گره
در راه به پیش رویم استاد گره
هر عقده که زد گره خدا نگشاید
سعی من و تست بر دم باد گره

رباعی

آنکس که بسطح خاک پستی داده
با بادهٔ تاک شور و مستی داده
تاکی غم رزق صبح و شام داری طرفه
روزیت کسی دهد که هستی داده

رباعی

ای برده ز عارضت ضیا چهره ماه
روی تو شود داغ ز تاثیر نگاه
این جامهٔ زرد و عارض گلگونت
چون شعلهٔ آتش است در خرمن کاه

رباعی

هر دل که شود محو در انوار نبی
داند برموز سر اسرار نبی
بر یاد رخش چو شبنم هر که بیدار بود
بر غنچه کند تکیه بگلزار نبی

رباعی

یارب تو مرا راه یقین بنمودی
وانکه در فیض بر رخم بگشودی
گفتی که رحیمم بگنهکارانم
پس رحم نما چنانکه خود فرمودی

رباعی

ای آنکه بسان جان شیرین منی
مشاطهٔ روی شعر رنگین منی
چون دیده ز فرقت نگردد تاریک
چون روشنی دو چشم خونین منی

رباعی

ای آنکه ترا زبان و دل نیست یکی
در عین یقین تو مراهست شکی
قولست طعام و فعل باشد نمکش
در مایدهٔ فعل نداری نمکی

رباعی

ای عشق تو همچو دل حریم چینی
کی موی صدا ز موی چینی چینی
خواهی که بدل بهار معنی بینی
هرگز نخوری طعام سیر تا بینی

رباعی

ای آنکه تو خورشید جهان آرائی
از عقل سلیم با تمیز ورائی
چون ذره اگر به پیش تو چرخ زنم
از جوشش عشق دان نه از خودرائی

رباعی

ای آنکه ز معنی سخن آگاهی
بر چرخ سخن رسی بسان ماهی
مجموعهٔ بیدل ار بطرزی رسید
بهتر بودم ز تاج و تخت شاهی

رباعی

هر لحظه ز جا بر سر کین برخیزی
با طرزی خسته دل چرا استیزی
خواهم که ترا بجان نشانم بر سم
آزرده شود دلم ز بس سر تیزی

ملا شام کفش سرمه گوید این گفته شد

هر کجا کوری مژه دامی کشد
یا تمیز از چشم بینا میکشد
شامی شومی ز کوری هر زمان
سرمه را چون کفش در پا میکشد

رباعی

از تو بمکان و لامکان نیست نشان	وهم و خرد و عقل ز درکت حیران
زین بیش بوصف تو نمی آرم گفت	از هست دگر نیست ز تو گشته عیان

مستزاد از طبع خود در شمله گفته

خورشید سراپای تو شود شمع صفت آب زان روی چو آتش	قالب تهی از شرم کند ماه جهانتاب زان عارض مهوش
ابروی تو از ناز کشد تیغ بخورشید از قوت بازو	مژگان تو با غمزه زنند بر دل بیتاب صد تیر ز ترکش
خال سیه شوخ تو بر طرف عذارت هندو است در آذر	رخسار شب افروز تو و طره پر تاب ماه است بمفرش
چون غنچه دل از غصه درد پیرهن جان زان عارض گلگون	چون نافه دل از درد زند غوط بخوناب در طره سرکش
بر قلب عزیزان شکنی تیر ملامت از ناوک مژگان	بر سینه عشاق زنی ناوک پر تاب زابروی کمان کش
بر چهره آل تو بجز خط تو پیچید چون موی بر اخگر	بر عارض گلگون تو زلف تو خورد تاب چون دود بر آتش
نرگس ز خجالت بزمین دیده بدوزد زان چشم سیه مست	از شرم شود سرو خرامان بچمن آب زان قامت دلکش
این شعر بسفر بوده محمود بگفتم در منزل شمله	بستیم چنین نظم بصد سوز و بصد تاب با خاطر ناخوش
در روز گشا چشم ز بیم پیش جماشش	شبها بخیال رخ آن ماه مکن خواب

ای طرزی حیران | باطبع بلاکش

تمام غزل در تعریف دهان گفته شده بعد از اتمام
دیوان بنظر آمده در اینجا نوشته شد

اگر با این دهان از خانه آید یار من بیرون
ز خجلت غنچه پیشش از رنگ آید از چمن بیرون

چه شد گر آن دهن را نقطه موهوم میخوانند
ولی صد نکته معنی بر آید زان دهن بیرون

اگر با این دهان تنگ سوی باغ بخرامد
برنگ گل بر آید غنچها از پیرهن بیرون

بهنگام تکلم چون دهان تنگ بکشاید
پر از خون از لبش چون غنچه می آید سخن بیرون

نهال شمع جای گل بهار غنچه بار آرد
اگر آن غنچه نو لب بر آید زانجمن بیرون

دهان غنچه اش از بس بتنگی گفتگو دارد
سخن چون بوی گل نازک بر آید زان دهن بیرون

بیاد آن دهن از بس بخود خوردم گره طرزی
مرا از جای هر مو غنچه آید بر بدن بیرون

مخمسات جناب طرزی صاحب مد ظله تخمیس
اول در نعت سید المرسلین (ص) در شام گفته

لشکر گشا محمد (ص) صاحب لوا علی (ع)
صدق و صفا محمد (ص) عهد و وفا علی (ع)

شمع هدی محمد (ص) نور و ضیا علی (ع)
فضل خدا محمد (ص) جود و عطا علی (ع)

معجز نما محمد (ص) مشکل گشا علی (ع)

هر سو نظر گشایم رخسار یار بینیم
با یار میخرامیم با یار می نشینیم

پرسی اگر حقیقت از طرز راه دینیم
این حرف روح پرور شد نقش بر نگینیم

معجز نما محمد (ص) مشکل گشا علی (ع)

بر روی شاهد غیب بکشای چشم حق بین
در نقش غیر بگذر با یار دیار بنشین

ما را براه خوبان این ست دین و آئین
گفتار من بمحشر گر بشنوی بود این

معجز نما محمد (ص) مشکل گشا علی (ع)

از لوح ابجد عشق گر نکته بخوانی — رمز هزار معنی یکیک ز دل بدانی
ایدل بدرس عشقش کن سعی گر توانی — نقش است این عبارت بر لوح اسمانی

معجز نما محمد مشکل گشا علی

ایدل بیاد جانان از خود دمی جدا شو — در پرتو رخ او شبنم صفت هوا شو
با اهل صدق از جان آئینه صفا شو — در بزم چنگ عشاق این نغمه نوا شو

معجز نما محمد مشکل گشا علی

جائی که یار باشد از من مجو نشانم — در آفتاب حسنش چون ذره ها نهانم
با این همه معانی هر چند نکته دانم — بخواست از دل آمد این شعر بر زبانم

معجز نما محمد مشکل گشا علی

تا مصحف دل من خواند است حرف اخلاص — هر ذره وجودم بر چرخ گشته رقاص
دیشب زدی اخلاص در عین محفل خاص — این شعر را شنیدم از پیش سعد وقاص

معجز نما محمد مشکل گشا علی

در مدح ذات پاکش تا باز میکنم لب — چون شمع ز آتش غم در جان من فتد تب
خواهی مرا شناگو خواهی مرا بگو سب — در دم بود ز اخلاص در صبح و روز و در شب

معجز نما محمد مشکل گشا علی

ایدل چو زلف خوبان باشی اگر پریشان — بر گرد روی جانان گردی چو طره پیچان
بشنو ز طرزی ما حرفی چو در و مرجان — آورده گر ایمان از روی صدق بر جان

معجز نما محمد مشکل گشا علی

جز عشق ماه رویان کار دگر ندارم — بی باده غم شان مستی بود خمارم
پا بر فلک گذارم هر چند چون غبارم — با خون دیده هر شب این حرف مینگارم

معجز نما محمد مشکل گشا علی

بر خاک پای جانان یا رب سان سرم را	روشن بروی خویش کن دیدهٔ ترم را
برچرخ بخت یار کن سعد اخترم را	زین گوهر معانی ده زیب افسرم را

معجز نما محمد(ص) مشکل کشا علی(ع)

طرزی جهان گدازم من شکر این عنایت	گر لطف یار بینم هر لحظه صد رعایت
هر چند در مدیحش دارم ز دل شکایت	گردیم ختم مدحش بر این سخن نهایت

معجز نما محمد(ص) مشکل کشا علی(ع)

ترجیع مخمس در منقبت شاه ولایت

گه دهی نعمت ز رحمت با اسیران و اسیر	گه دهی دولت ز نعمت با غریبان و فقیر
گه بروی دشمنان دین زنی شمشیر و تیر	بر درت افتاده ام خوار و پریشان و حقیر

یا علی(ع) مشکل کشا دست من افتاده گیر

لافتی لا سیف در شان تو میگوید ملک	یا رسول الله(ص) تو داری شرکت نان و نمک
ای تراب پای تو افتاده بالای فلک	چون حسابم از غلامان در بی ریب و شک

یا علی مشکل کشا دست من افتاده گیر

شیر یزدان شاه مردانت بحق آمد لقب	یا رسول الله هستی یار در اصل و نسب
کوی جود و علم بردی از دو عالم در حسب	طرزی افغان غلامت میکشد رنج و تعب

یا علی مشکل کشا دست من افتاده گیر

شان قدرت کس نمیداند بجز پروردگار	غالبی بر هر که باشد در مصاف کارزار
تو گلی صد برگ و باشد مصطفی(ص) چون نو بهار	این نوا از بینوائی با تو گویم چون هزار

یا علی مشکل کشا دست من افتاده گیر

یا علی ای شیر خدا بر هر که باشد غادری	با محمد مصطفی(ص) در قتل اعدا یاوری
برتر از عالم ز روی قدر پیش داوری	با تو گویم ایکه روشنتر ز مهر خاوری

یا علی مشکل‌گشا دست من افتاده گیر

یا علی یا مصطفی دادت خطاب بوتراب شد یقینم آنکه هستی جد باد و نار و آب
جبهه بر پای تو صبح و شام ساید آفتاب طرزی گوید هر زمان پیش تو با صد پیچ و تاب

یا علی مشکل‌گشا دست من افتاده گیر

تا در شهر علومت خواند از جان مصطفی پر شد از دروازهٔ علم تو عالم تا سما
آنچه خوبیها که میبایست دادت کبریا یک نظر کن بر من مسکین زار بینوا

یا علی مشکل‌گشا دست من افتاده گیر

یا علی با مصطفایت ساخت زوج فاطمه گشت از آغاز کار نیک پی تا خاتمه
بر عمود آسمان بیستون قائمه طرزی می‌آرد شفیع پشت حسنین و فاطمه

یا علی مشکل‌گشا دست من افتاده گیر

تا در اخراجت محمد مصطفی عمامه داد همچو عمرو کافری از تیغ تو از پا فتاد
زین شجاعت آسمانت سر بزیر پا نهاد میزند طرزی ز جور چرخ پشت داد داد

یا علی مشکل‌گشا دست من افتاده گیر

تا لوای مصطفی در خیبرت آمد بدست پنجهٔ زور تو برهم قلعهٔ خیبر شکست
زیر پایت خاک ره باشد همه بالا و پست از جهان امید من با لطف عامت چشم بست

یا علی مشکل‌گشا دست من افتاده گیر

سیئات از فیض دست مصطفی شد پر علوم با خبر گشتی ز راز چرخ و اطوار نجوم
کی ترا بازی دهد ابلیس نحس و نفس شوم رفت از دستم ز خواری رشتهٔ رسم رسوم

یا علی مشکل‌گشا دست من افتاده گیر

دیده‌ام تا روشنی از خاک درگاه تو یافت شام تاریکم صفا از عارض ماه تو یافت
نور شمع معرفت از قلب آگاه تو یافت طرزی این دولت ز یاد گاه و بیگاه تو یافت

یا علی مشکل گشا دست من افتاده گیر

ترجیع مخمس در منقبت شاه ولایت کرم الله وجهه

از فضل وجود بر همه عالم تو کاملی
در بزم کائنات تو چون شمع محفلی
در فهم و دانشش از همه عقل عاقلی
در دادن مراد کسان سخت مائلی

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

ساید جبین بپای تو هر صبح آفتاب
تعداد وصف تست برون از حد حساب
حکمت برد چو خاک بجان نار و باد و آب
از نالهٔ حزین من زار رو متاب

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

ای جوهر مقدس و ای روح جان پاک
گردد ز پاس شرح تو می خون بطبع تاک
ساید ملک ز عرش بپای تو روی بخاک
هر شب رسد فغان من از درد تا سماک

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

جاریست حکم تو بسر حرف کاف و نون
از بهر سقف چرخ بود قامتت ستون
ادراک ذات تست ز حد خرد برون
در دست درد و غم شده ام عاجز و زبون

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

برداشت چونکه کاتب قدرت قلم
نقش جهان نگاشت ضمیرت چو جام جم
بعد از نبی بنام تو زد خامه اش رقم
پیش تو داد داد زنم از بلای غم

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

چون ذوالفقار تیز برون آری از نیام
آن غالبی که میکشی از چرخ انتقام
بر دشمن تو صبح شود تار تر ز شام
این عذر میکنم بندرت بعد از سلام

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

هر عقده که بود گره ناخنت گشاد
هر نامراد از کف جودت مراد داد

لطف تو دست بر جگر خستگان نهاد | هر دم زغم بدرگهت از دست چرخ داد

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

در هر مصاف چونکه بگیری بکف سنان | از پشت کهکشان گذرد خون دشمنان
شیر خداست نام تو در پیش انس و جان | بعد از دعا کنم بدرت اینچنین فغان

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

در علم و جود چون تو ز مادر کسی نزاد | کس داد تیغ جرأت مردی چو تو نداد
چرخ برین چو خاک بره تو رو نهاد | بر بوی رحمت تو نیاید غمم بیاد

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

یکتای گوهری و صدف آمدت بکف | چون تو دری بچشم ندیده است یک صدف
خود گوهری و جوهر ذات حق بکف | دستم بگیر ورنه ز غم میشوم تلف

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

طاقی ز مردی و ترا مثل و جفت نیست | کس را بفضل و جود و کمال تو گفت نیست
مثل تو شدن بجهان کار مفت نیست | بر بسترم ز آتش غم جای خفت نیست

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

فریاد یارم رسد هر شب بآسمان | در ماتم غم چو شمع مرا سوزد استخوان
طرزی بناله گویدت ای روح انس و جان | با تاب سوز سینه و با چشم خونفشان

بگشا گره ز کار من ای مرتضی علی

ترجیع مخمس در منقبت مظهر العجائب اسد الله الغالب

در هر دو کون نیست بمثل تو هیچکس | هر چند هر طرف نگرانم ز پیش و پس
عالم به پیش همت تو چون پر مگس | هر دم با این ترانه کنم ناله چون جرس

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

از قدر رتبهٔ تو گذشت از سر سما | ختم است بر تو سلسلهٔ جمله اولیا
در بزم انس داده ترا راه کبریا | در زیر بار غصه و غم شد قدم دوتا

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

از بس دراز دست فتاد است همتت | چرخ فلک چو گوی برد چنگ قدرتت
خم چون کمان عدو شده از سهم هیبتت | سایم ز عجز رخ بدر خاک دولتت

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

ای بوتراب مثل تو در خاک دانه نیست | روشن چو روی تو بخدا آفتاب نیست
گردون شبیه چرخ بان در صواب نیست | چون من کسی بآتش حسرت کباب نیست

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

از چنگ همتت در خیبر گشاد یافت | مفتی چرخ از در تو اجتهاد یافت
عفت ز عصمت تو صلاح و سداد یافت | هر نامراد از در لطفت مراد یافت

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

در جنگ دشمنان اسدالله غالبی | در اصل ذات مظهر صنع عجایبی
هر فعل نیک و خلق حسن را تو طالبی | مشکل‌گشای رنج‌کشان نوائبی

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

عزم تو از نیام چو شمشیر کین کشید | رنگ ثبات معنی جرأت بدل خرید
دشمن ز سهم تو چو خدنگ از کمان پرید | دست ستم ز ظلم گریبان من درید

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

شمشیر تست رخنه‌گر کشور فرنگ | سوریت گر است زهره که بیند بروز جنگ
از وزن قدر تست دل کوه پر ز سنگ | پیش تو این ترانه نوازم بساز چنگ

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

عزم تو هر کجا که ز همت قدم نهد | اول قدم بتاج کی و تخت جم نهد
بر پای تو سپهر برین دوش خم نهد | چرخم بسینه زخم زند داغ هم نهد

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

وصف ترا چسان کنم ای شاه انس و جان | قاصر بود زبان من از شرح این بیان
مدح تو ناید از من مسکین ناتوان | پس رو نهم بخاک کنم اینچنین فغان

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

چرخ برین به پیش تو از ذره کمتر است | از ممکنات ذات تو از چرخ برتر است
هر جا ترا خدای جهان یار و یاور است | از سوز درد بستر و بالینم اخگر است

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

طرزی بر آستان تو فریاد میکند | از جور چرخ پیش تو بیداد میکند
گه گریه گاه ناله گهی داد میکند | با این ترانه خاطر خود شاد میکند

یا مرتضی علی تو بفریاد من برس

ترجیع مخمس در منقبت اسد الله الغالب مظهر العجائب والغرائب

مثل تو یا علی بجهان نیست در سخا | نادعلی بمدح تو افتاد بر ملا
وصف ترا به پیش خدا گفت مصطفی | می آورم بدرگهت از عجز التجا

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

بست و گشاد کار غریبان بدست تست | تیر مراد گوشه نشینان بشست تست
سرهای سرو باغ جهان جمله پست تست | گوید چنین بناله دل از بسکه مست تست

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

ای دستگیر مایه بلندی و در نشیب | وی از برای درد دل خستگان طبیب
هستی محب درگه محبوب هم حبیب | سرگشته ام از آنکه منم بیکس و غریب

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

ای پادشاه انس و ملک وی شه نجف
یکدانه گوهری تو و عالم بود صدف
از لطف مصطفی چه بذات خدا بکف
دستم بگیر ورنه زغم میشوم تلف

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

هر جا کند چو عزم تو آهنگ ترکتاز
چرخ فلک بچنگ بلائی چو کوی باز
هستی برای احمد محمود چون ایاز
طرزی بخاک پای تو گوید بصد نیاز

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

امرت روان بهفت و بر روز بر سنین
حکمت روان بمهر و مه و چرخ چارمین
بر جان پاک تو ز خدا باد آفرین
گویم چو چنگ پیش تو با نغمه اینچنین

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

تیغ تو هر کجا که نهد پای در میان
هم خانهٔ کمان کشد از خون دشمنان
زاغ کمان خورد چو هما مغز استخوان
صد کشمکش ز چرخ کشم چون زه کمان

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

اسمت طلسم گنج معانی راز ماست
روز مصاف خصم دم تیغت اژدهاست
ادراک سر ذات تو بیرون ز عقل ماست
در پرده با تو هر رگ جانم باین نواست

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

کس با امید از در جودت نرفته است
چون من کسی بمدح تو حرفی نگفته است
طرزی که خود بوصف تو دُر دانه سفته است
بنگر بحال او که شب از غم نخفته است

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

در راه مصطفی زده تا زجان قدم
بس سرکشان که خفته ز تیغ تو در عدم
باشد دلیل پاکی تو زادن حرم
چون نای این نوا کشم از سینه دمبدم

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

ای شیر حق ترا بخدا میدهم قسم — با عرش و فرش و ارض و سما میدهم قسم

با مصطفی و آل عبا میدهم قسم — با علم و فضل و صدق و صفا میدهم قسم

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

طرزی ز دامنت نکشم دست التجا — با تیغ اگر ز شانه کنی دست من جدا

بیگانه گشته است بمن یار و آشنا — پیچد هنوز عکس در آئینه رو ز ما

از کار بسته ام گره ای مرتضی گشا

ترجیع مخمس در منقبت علی ابن ابیطالب کرم الله وجهه

از بسکه بر دولت نظر خاص کبریاست — یا مرتضی علی دلت آئینهٔ صفاست

نقد دو کون یک سر موی ترا بهاست — لبریز شش جهت ز همین نغمهٔ صداست

مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست

در کعبه زادهٔ و بمسجد شدی شهید — مثل تو جان پاک بعالم بگو که دید

پروردگار بندهٔ چون تو کم آفرید — کروبیان ز عرش برین این ندا شنید

مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست

تا روز حشر وصف ترا گر کنم بیان — هر روز تازه تر سخن آرد برون زبان

با مشتری عطارد منشی آسمان — وصفت بخط نسق رقم میکند بیان

مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست

پیداست علم باطنت از رونق کلام — دانی رموز رمز سر غیب را تمام

صدر تو علم گنج رسولست والسلام — وصف تو جبرئیل چنین گفت ای امام

مشکل گشا بغیر علی در جهان کجاست

عرش برین چو فرش فتاده براه تست — خضرای چرخ برگ ز مشت گیاه تست

خورشید وه چو سایه به پشت و پناه تست — طرزی بگو که قاضی چرخ هم گواه تست

مشکل گشا بغیر علیؑ در جهان کجاست

چون از نیام تیغ دو پیکر برون کشی — اول بسر زنی و بدر از کمر کشی

گر طعن و بغض از دل پر کینه بر کشی — چون این سخن زمن شنوی خود بزر کشی

مشکل گشا بغیر علیؑ در جهان کجاست

هر کس که دوستدار رسول خدا بود — باید ز جان محب علیؑ مرتضی بود

خود مصطفی ز آل علی کی جدا بود — داند یقین کسی که ز اهل صفا بود

مشکل گشا بغیر علیؑ در جهان کجاست

وصف علیؑ میان کلام خدا بود — در روی دشمنان سپر مصطفی بود

مثل علیؑ بگو دگری کی کجا بود — در عرش و فرش و تخت و سما این ندا بود

مشکل گشا بغیر علیؑ در جهان کجاست

بیشک که بی نبیؐ و علیؑ نیست هیچکس — یا مرتضی علیؑ تو بفریاد من برس

با همت تو چرخ بود چون پر مگس — وحش و طیور و جن و پری گوید هر نفس

مشکل گشا بغیر علیؑ در جهان کجاست

شخص خیال چون تو ندیدست در ضمیر — بی شبهه نیست در دو جهانت کسی نظیر

نادان بود چو طفل به پیش تو عقل پیر — گوید سپهر و زهره و کیوان و ماه و تیر

مشکل گشا بغیر علیؑ در جهان کجاست

طرزی بذیل دامن لطفت زده است دست — در دست تست کار جهان را گشاد و بست

جز دامن تو میدهم از دست هر چه هست — دل شب دل از ترانه این نغمه گشت مست

مشکل گشا بغیر علیؑ در جهان کجاست

در مرثیهٔ سید الشهدا امام حسین رضی الله عنه فرموده

بدشت کرب و بلا چون شهید صاحب دین شد
مرا بآل علی دشمنی چرخ یقین شد
رخ سپهر پر از گرد همچو روی زمین شد
ز رنگ خون شفق سرخ جیب چرخ برین شد

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

زمین بلرزه در آمد سپهر خم گردید
ز غصه پیرهن ماه آفتاب درید
ملک بسجده در افتاد نعره عرش کشید
خلیل و آدم و حوا ز غم بخاک طپید

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

خمید از غم این بار پشت طاقت چرخ
دوید مه ز سراسیمگی ز غره بسلخ
بکام عیش جهان گشت شهد عشرت تلخ
کشید نعره وحوش و طیور و مور و ملخ

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

ز گرد غصه رخ آفتاب گشت سیاه
کشید حلقه ماتم ز هاله عارض ماه
چو مردمک بنظر تیره گشت روز نگاه
خیال نشو و نما شد برون ز طبع گیاه

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

نشست غنچه بخون تا نگر بصورت گل
ز پیچ کند و گیسوی خویش را سنبل
بجای موج ترود رود خون ز ساغر مل
بجای خنده لب شیشه میزند قلقل

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

صدای ماتمیان چون بگوش ماه رسید
میان خون شفق با قد خمیده طپید
ز هول رنگ ز رخسار آفتاب پرید
فلک به تیغ سحر سینه تا بناف درید

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

طپید بر سر آتش ستاره همچو سپند
گرفت مشتری عمامه و بخاک افکند
صدای نوحه ناهید شد ز چرخ بلند
فکند کاهکشان در گلوی چرخ کمند

حسین کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

حسین ابن علی(رض) چون بروی خاک فتاد — ملک بنزد خدا داور داد ازین بیداد
کشید فاطمه(رض) در نزد مصطفی(ص) فریاد — رسول(ص) گفت که نفرین به نسل اهل زیاد

حسین(رض) کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

رسید نعرهٔ این فتنه چون بگوش ملک — فتاد شور و فغان در میان ملک و ملک
فلک ز دهشت این فتنه او فتاد ز تک — بچاک زخم سحر ریخت آفتاب نمک

حسین(رض) کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

خدای ناخوش و شد مصطفی(ص) بجان آزار — علی(رض) و فاطمه(رض) زین قوم بد شدند آزار
زمانه زشتی این فعل را کند اقرار — جهان پیر ندیدست اینچنین اطوار

حسین(رض) کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

بجای آب رود در رود خون ز چشم فرات — فتاد شور ازین فتنه در تمام جهات
ز اضطراب بامکان نماند رنگ ثبات — بهای های کند گریه چوب و سنگ و نبات

حسین(رض) کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

بناله طرزی ازین درد پیش حق دایم — نشین ز مهر در آنم بیچو نقش در خاتم
بجای اشک دمادم ز چشم افشانم — تهی مباد لب از آه سرد و دیده ز نم

حسین(رض) کشته چو از تیغ ظلم شمر لعین شد

ترجیع مخمس در تعریف شیخ عبد القادر جیلانی

قدرت فکنده بر زبر لامکان سریر — جز یاد حق نماند ترا هیچ در ضمیر
در هر دو کون نیست ترا شبه بی نظیر — هم غوث و قطب و سید و مخدوم و هم فقیر

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

در جان و در دل تو بجز کردگار نیست — اندر جهاد نفس چو تو شهسوار نیست
در هر دو کون چون تو یکی مرد کار نیست — چون من فتاده بهمه روزگار نیست

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

یار و نمود حسن تو زائینهٔ جمال
شد دیدهٔ کمال خرد محو آن کمال
چشم قدم بچشم ندیده چنین مثال
در دست غم تنم شده باریک چون هلال

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

کس راز دار مثل تو در اهل راز نیست
گیرنده تر ز چنگ تو یک چنگ باز نیست
با ناز تر ز تو بدر بی نیاز نیست
در بار غم چو من دگری در گداز نیست

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

از بی نشان بما نخست مید هد نشان
اسرار سر غیب بود از لبت عیان
باشند نشان ز دیو اسرار بی نشان
در زیر کوه غم شده ام خورد استخوان

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

خورشید و ماه از رخ تو روشنی گرفت
از نفس شوم پاس تو کبر و منی گرفت
فیض از در تو شاه و گدا و غنی گرفت
نفس و هوا و از بمن دشمنی گرفت

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

یا دستگیر تو دست من حزین
گردم ز مهر نام تو از نقش رنگین
از شر نفس و دشمنی دشمنان دین
چون سایه ام فلک زده از رخ بر زمین

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

جز درگه تو هیچ طرف روی و راه نیست
غیر از در تو در دو جهانم پناه نیست
بی آستان لطف توام تکیه گاه نیست
از بس هجوم ناله بلب راه آه نیست

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

لطفت همیشه داد من نامراد داد
پشت از دشمنان نتوانم که کرد یاد
دستت مدام عقدهٔ کار مرا گشاد
دارم ز دست خویش به پیش تو داد داد

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

از دست دشمنان بکنم پیش تو فغان
سودم ز دست خویش گشد مایهٔ زیان
باشد گدای درگه تو سلطنت نشان
رحمی بکن بحال من زار ناتوان

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

یا پیر دستگیر رسان مطلبم بکف
تیر مراد من بنشان بر رخ هدف
گردند سعی و کوشش من را عبث تلف
هر گوهر مراد کنم دست چون صدف

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

طرزی بدرگه تو ز اخلاص رو نهاد
با ناخن کرم گرهم را بده گشاد
غیر از تو نیست کس که به طرزی دهد مراد
ای پیر دستگیر به پیش تو داد داد

دستم بگیر زانکه توئی پیر دستگیر

ترجیع مخمس در توصیف شیخ عبدالقادر جیلانی قدس سره

هرکه بوسید کف پای ترا با سفتین
همچو خورشید از و رفت شب زشتی و شین
چون عذار تو گلی نیست باین زینت و زین
سرو گلزار نبی صلعم گلبن باغ حسنین

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

پیر پیران بدو عالم نبود مثل تو کس
خلعت قرب بود در است به بالای تو بس
روز و شب میکنم از هجر تو افغان چو جرس
دست من گیر بفریاد من زار برس

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

شه بغداد توئی نور دو چشم زهرا رضهم
برقع از رخ بگشا عارض خوبت بنما
دست من گیر که از در فتادم از پا
دستگیری نبود چون تو بعالم بخدا

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

بستهٔ الفت تو مؤمن و کافر باشد
عرش چون نقش قدم فرش بران در باشد

دیگری کی بتو در قدر برابر باشد ‌ ‌ ‌ هست سر خاک درت تا که مرا سر باشد

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

شفقت آمد ز میان تاب و توانم ببرد ‌ ‌ ‌ بی نشانی نشان تو نشانم ببرد
جان من برد هوای تو توانم ببرد ‌ ‌ ‌ غم و اندوه و بلا آمد و جانم ببرد

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

گره بسته ز کارم ز ره لطف گشا ‌ ‌ ‌ گم شدم از ره مقصد تو بمن راه نما
من کجا و بره راست رسیدن ز کجا ‌ ‌ ‌ تو بمن راه نمائی که توئی شمع هدا

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

پیر پیران شه جیلان ز مدد دستم گیر ‌ ‌ ‌ سوده بر خاک درت جبهه چه شاه و چه وزیر
تو بزاری من زار حزین عذره بگیر ‌ ‌ ‌ میکنم عذر به پیش تو و عذرم بپذیر

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

غفلت از یاد توام کرد سیه روی سفید ‌ ‌ ‌ شد فراموشی یادت بر هم سد امید
توبه کردم که نگردم ز تو غافل جاوید ‌ ‌ ‌ لطف کن لطف که تا بر خورم از شاخه بید

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

بی نشانست نشان پیش نشان تو هدف ‌ ‌ ‌ خود ولایت بتو شد ختم پس از شاه نجف
بمیان پای کرم نه که غمم ساخت تلف ‌ ‌ ‌ عالمی از کرمت گنج گهر برده بکف

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

نیست تمثال تو در آئینه کون و مکان ‌ ‌ ‌ بی نشانی ز نشانت ندهد هیچ نشان
مو بمو بر تو پریشانی من هست عیان ‌ ‌ ‌ بزبان وصف ترا کس نتوان کرد بیان

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

شمع آسا تف غم بر جگرم ریخت شرر ‌ ‌ ‌ هست چون نار مرا سینه پر از خون جگر

بی سبب خلق زند بر جگرم نیش ضرر — پیر پیران بر بام تو از این شورش و شر

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

غیر لطف که بود تا که بگیرد دستم — آنقدر بسته ستم از غم که بگویم هستم

آنقدر رشته صفت تار نفس بگسستم — که ز صد جا چو خم زلف بتان بشکستم

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

مددار لطف تو طرزی حزین میخواهد — از تو خواهد نه از آن و نه از این میخواهد

نقش مطلب بکف خود چو نگین میخواهد — از تو صد مطلب دیگر نه همین میخواهد

دستگیر دو جهان حضرت غوث الثقلین

ترجیع مخمس در تعریف پیر پیران محی الدین جیلانی قدس سره

نفس سرکش همچو سگ باشد ترا فرمان پذیر — شهوت و حرص و غضب افتاده در دستت اسیر

اینچنین گوید بمدحت آسمان و ماه و تیر — سید و مخدوم و درویشی و مسکین و فقیر

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

شد محی الدین ترا محبوب سبحانی لقب — نیست مانند تو کس در ترک و تاجیک و عرب

عالمی دارند با من دشمنی غیر سبب — گیر و ستم را که تا چون گل ببالم از طرب

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

دستگیری چون تو در عالم ندیدم هیچکس — سینه ام از ناله شد صد چاک مانند جرس

لشکر غم صف زده برگرد من از پیش و پس — پیر پیران یکنفس آخر بفریادم برس

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

از درت بی مدعا ای پیر پیران کس نرفت — دست خالی از درت ای پیر پیران کس نرفت

وز عطا و بخششت محروم و حیران کس نرفت — ناامید از پیش تو ای شاه جیلان کس نرفت

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

چشم رحمت باز کن بر من که نومیدم بسی
میخورم صد نیش حسرت بر جگر از هر خسی
پیش پای میخورم از هر کسی و ناکسی
در دو عالم چون تو با همت نمی بینم یکی

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

پیر پیران شاه جیلان بر دو عالم ناز کن
بهر صید مطلبم دست تصرف باز کن
ساز ناساز جهان با ساز من دمساز کن
عزم در انجام دارم از کرم آغاز کن

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

در جهان مشکل کشای چون تو دیگر کس نبود
هر گره مشکلی را ناخن لطفت کشود
راه مقصد گمرهان را رحمت عامت نمود
یک گره از تار کارم نیز میباید کشود

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

غیر لطف یا محی الدین ندارم یاوری
دستگیری کن ندارم چون تو پیری رهبری
نیست در درگاه حق همچون تو دیگر قادری
دستگیری در دو عالم نیست مثلت دیگری

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

میکنم زاری برت یا غوث الاعظم دستگیر
نوجوانی رفت و هستم ناتوان و زار و پیر
از ته دل میکنم پیش تو افغان و نفیر
پیر پیران از برای مصطفی دستم بگیر

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

بر درت سر مومن و هندو و کافر می نهد
بر کف پایت شهان سر جای افسر می نهد
هر سحر پیش تو رخ خورشید خاور می نهد
روی زاری بر درت طرزی مکرر می نهد

یا محی الدین جیلانی مدد کن دستگیر

ترجیع مخمس در توصیف قطب ربانی محبوب سبحانی قدس سره

از هوا و حرص و کد هر لحظه را هم میزند
نفس بدم چون دیو دد از ره دلیم را می برد
غیر از تو کس را کی سزد کز نفس شومم واخرد
حکم تو هر کس نبرد دستت بهر جا میرسد

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

از دست نفس شوم بدکیش تو آوردم پناه — از شرم زشتی گناه رویم چو شب باشد سیاه
جز در که عالی تو جائی نمی یابیم راه — غافل مرا نفس و هوا هر لحظه اندازد بچاه

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

هردم بیاد روی تو از خود روم چون بوی گل — از حسرت لعل لبت خونین دلم چون جام مل
باشد براه سیل غم قدم خمیده تر ز پل — افکنده اندر گردنم نفس و هوا زنجیر و غل

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

غرقاب بحر حیرتم ز اندیشهٔ فکر خطا — هردم خیالات عبث سرگشته میدارد مرا
گاهی چو خاکم بر زمین گاهی چو گردم بر هوا — یا غوث الاعظم دستگیر کز دست افتادم ز پا

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

نی یاوری یاری بود تا رو بکار ما کند — نی ناخن مشکل کشا تا عقدهٔ من وا کند
نی عاقلی دانا بود تا دیده ام بینا کند — جز تو که باشد در جهان تا دستگیری ما کند

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

هردم رود دل از هوس گه بر هوا گه بر زمین — که شهرت نامم زند صد نقش وارون بر نگین
از خجلت شرم گنه من رخ کشم در آستین — تا چند گردم آنچنان تا چند باشم اینچنین

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

سوزد دماغ از بوی گل از بسکه راهم زد هوس — از سرکشی نفس و هوا نارد که خیزد پیش کس
از نار آز و حرص و کد سوزد دل اله تاب نفس — زین دشمنان تندخو پیش تو نالم چون جرس

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

من خود بخود را ساختم این داد بخت بد بمن — نقاش قدرت از ازل این نقشه رو زد بمن
بگذشتم از دنیای دون زین رخ نکو نازد بمن — خواهم ز تو در بندگی تا دل بمن بازد بمن

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

جز یاد رویت هر چه هست از جان و دل بگذشته ام
جز روی تو بر ما سوا دامان غفلت هشته ام

من تار فکر و نیت بر چرخهٔ جان رشته ام
در راه حق حب ترا چون دانه در دل کشته ام

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

هر چند زاری میکنم یاری نمی بینم ز کس
از غم دل سیپاره ام صد چاک شد همچون جرس

از راه نفسم میبرد در چاهم انداز د هوس
شب تا سحر دارم فغان یک ره بفریادم برس

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

یا غوث و قطب پادشاه یا شیخ یا مولای من
عالم همه پر شور شد از نالهٔ رسوای من

بیشک محی الدین توئی کن رحم بر آوای من
عیبم بپوشان از کرم بر عیب من بینای من

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

طرزی مسکین چرخ بیش تو افغان میکند
دل را پریشانی غم از خود پریشان میکند

سرمایهٔ سود و فغان بر گریه تاوان میکند
در سینه شور ناله ام طرح نیستان میکند

محبوب سبحانی مدد یا شاه جیلانی مدد

ترجیع مخمس در تعریف پیران پیر غوث محی الدین عبد القادر جیلانی

هر دو عالم گشته در بند ولای تو اسیر
در همه پیران نداری شبه و مانند و نظیر

دست لطفت راز کار عاجز خود وا گیر
سید مخدوم درویشی و مسکین و فقیر

عاجز و در مانده ام یا پیر پیران دستگیر

دستگیری کن بمن یا شاه جیلانی مدد
گرگ نفسم میدرد ای شیر یزدانی مدد

مانده ام در چاه غم ای ماه کنعانی مدد
یا شاه جیلانی مدد محبوب سبحانی مدد

عاجز و در مانده ام یا پیر پیران دستگیر

عاجز و در مانده ام بی یار و بی غمگسار
از جفای چرخ خم افتاده گره در تار کار

میکنم زاری بدرگاه تو ای عالی تبار — دستگیری کن تو پایم را ز لای غم برآر

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

با تن چون کاه زیر بار غم افتاده ام — در میان بار غم همچون الف استاده ام
از هجوم درد حسرت من دل از کف داده ام — بر درت چون سایه رو از عاجزی بنهاده ام

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

بیکس و بی یار و بی غمخوار و حیران مانده ام — از دماغ آشفتگی در خود پریشان مانده ام
من ز سود مایه در سودای نقصان مانده ام — نقد جنس مالم و در دست تاوان مانده ام

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

جز درت روی امید ای شاه جیلانی کجاست — دستگیری چون تو ای محبوب سبحانی کجاست
در همه دیوانگان چون من بیابانی کجاست — غیر من در دیگری زین سان پریشانی کجاست

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

من بغیر لطف تو یاری نمیخواهم ز کس — روی عالم گرد تنگی بر دل من چون قفس
شد دلم صد چاک از فریاد مانند جرس — یک نفس ای شاه جیلانی بفریادم برس

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

کی شود محکم بجز لطف تو کار سست من — کس نیاید دست جز تو بر گشاد دست من
ناوک مطلب نیاید بر نشان از شست من — سخت حیرانم بگیر ای شاه جیلان دست من

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

آنچنان بر هر که بردم او مرا افکند دور — دامن هر کس گرفتم او بجا گم زد چو مور
بر رخ هر کس گشادم چشم چشمم گرد کور — بر در لطفت پناه آوردنم آمد ضرور

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

بر درت از صدق طرزی روی جان بنهاده است — نقد جان چون اشک با پایت روان بنهاده است

ازمحبت الفت در مغز جان نهاده است — در رهیت سر آشکارا و نهان نهاده است

عاجز و درمانده ام یا پیر پیران دستگیر

مخمسات

ای آنکه توئی واقف اسرار نهانها — تسبیح تو گویند همه بسته زبانها
جان یافته از رحمت روح و روانها — ای لال ز اوصاف تو پیوسته زبانها
درخامه چو شق مانده ز حمد تو بیانها

ای گشته ز انوار تو روشن دل تاریک — راهیست ترا با همه گر زشت و گر نیک
هستی همه جا با همه سوا ز همه نزدیک — آثار تو ظاهر همه کون و مکان لیک
از تو نتوان یافت نشانی بمکانها

هرسال شجر را تو دهی خلعت خضری — هر روز ز لطف تو ضیا یافته بیضی
هرشام کنی طره شب را تو مطرا — ای از تو عیان ظاهر و باطن ز تو پیدا
وی مظهر صنع تو عیانها و نهانها

ای آنکه نداری بجهان هیچ مکانی — در کنه صفاتت نرسد وهم و گمانی
گرچه نبود قابل حمد تو بیانی — خاموش ز ذکر تو نیم هیچ زمانی
هر موی مرا هست بیاد تو بیانها

وی شب همه شب با دل اندوه قرینم — گفتم گلی از معرفت دوست بچینم
چندانکه با این خاطر اندوه حزینم — گردم طلب وصل تو گردید یقینم
گرد هم در ادراک تو وامانده گمانها

در آتش جانسوز تمنای تو یا رب — از خون جگر ساغر جان گشته لبالب
پروانه صفت مانده دل از هجر تو در تب — اندر طلب وصل تو چون شمع همه شب
در آتش داغند همه سوخته جانها

احمد اگر از اهل تمیزی و لبیبی — در راه طلب لحظه‌ای از پا ننشینی
شادی جهان بر غم جانان نگزینی — طرزی اگر از دیدهٔ انصاف ببینی

آب رخ صد رنگ بهارند خزانها

مخمس

کسی که خورده بدل تیر آرزوی ترا — ز دست می ندهد یاد ماه روی ترا
بکشتم اگه بجان میخرند بوی ترا — بگوش شانه که گفت است وصف موی ترا

که میکشد بجگر زلف مشکبوی ترا

ز خون پر است مرا همچو غنچه ساغر دل — ز بوستان جهانم همین بود حاصل
من از کجا و دم خنجر تو ای قاتل — بیاد آب دم تیغت ار شوم بسمل

بحلق باگذارند آب جوی ترا

چو چنگ قامت من شد بیاد زلف تو خم — ز تنگ هست مرا سینه از خدنگ ستم
نه همچو شمع زند شعله از دلم هردم — شرر برون ز دل سنگ میجهد از غم

اگر بسنگ کنم شکوه‌های خوی ترا

بیاد ابروی تو هر که شب خیال زند — بخویش بالد و پا بر سر هلال زند
زبان ذره بخاموشی این مقال زند — ز چشم نرگس شهلا نگاه بال زند

بباغ ارد اگر باد خاک کوی ترا

ز چشم مست تو آهو همیرمد نی نی — ز خجلت تو قد سرو میچمد نی نی
شکر بجای خط از لعل تو دمد نی نی — نبات از رگ یاقوت میچکد نی نی

ازین زیاده بود شهد گفتگوی ترا

ستم ز بسکه کند با من جگر پاره — چکد بحال دلم خون ز چشم سیاره
من از کجا و تماشایت ای ستمکاره — برخ تو آب شود از خیال نظاره

چسان بجواب توان دید ماه روی ترا

قدم خمیده ز غم همچو قامت چنگست — دلم بسان دهان تو در برم تنگست
بپیش عارض زیبات لاله بیرنگست — ز غنچه رنگ پریدن چو نکهت آهنگست

مگر نسیم بگلشن رسانده بوی ترا

چو در چمن قد سروت ز جای برخیزد — ز شرم سرو روان همچو بید میلرزد
ز بسکه حلقهٔ زلف تو مشک می بیزد — ز دیده جای نگه مشک سوده میریزد

چو بنیم آن خم زلفین مشکبوی ترا

چو غنچه چشم ترحم نما بجانب خس — چو خار تا بتوانی مگیر دامن کس
ز ناله تا نکنم سینه چاک همچو جرس — چو رفت دل ز نظر اشک رفت هم از پس

فغان که برد ز کف ساغر و سبوی ترا

ز هر کار فرو بسته جهان طرزی — ز دیده اشک میفشان هر زمان طرزی
سرشک سرخ چه ریزی ز دیدگان طرزی — بپیش مردمک چشم مردمان طرزی

بباد داد دو چشم تو آبروی ترا

مخمس

ز عکس لعل میگون تو شد جان در تن مینا — بلی از باده رنگین میشود پیراهن مینا
دلم از ضعف گوید این سخن از شیون مینا — عصائی تا نباشد در کفم از گردن مینا

چو سایه بر نمیخیزم ز جا از دامن مینا

بیاد آن بت کافر بخود زنار مینالد — بسان غنچه پیش عارضش گلزار مینالد
نه از چشم سیاهش یکجهان آزار مینالد — دلم بس نازکست از آن سنگدل کهسار مینالد

سلامت سخت میلرزد در اینجا بر تن مینا

مشبک سینه دارم چو بادام از خدنگ غم — خمیده قامتی دارم بیاد زلف خم در خم

ز او ضیاع جهان هر دم قرین ناله و آهم — به بزم ما غم و عشرت ز بس آمیخته با هم

لب جام است خندان دائما در شیون مینا

دو چشم خون‌فشان من گر از اشک از دیده مینا — اگر بر زعفران زار رخ من لاله میکارد

زبان چنگ مطرب هر زمان این ناله میدارد — به بزم بیخودیهای تو ساقی عالمی دارد

بحیرت ماندن ساغر ز پا افتادن مینا

به پیش چشم مستش مغبچان میخانه میسوزد — وزان لبهای میگون باده در پیمانه میسوزد

نه زاهد ز آتش دل سبحه صد دانه میسوزد — دل و هوش و قرار و عقل چون دیوانه میسوزد

چه گردد کلبه ام پر نور شمع روشن مینا

شمشیر جفا صد بار اگر سازد ترا بسمل — چو چوب صد گره خون تو اندر خنجر قاتل

چو نقش پا سر خود کن بسوی عاجزی مایل — اگر گردنکشی باکردی ایمن از شکست ایدل

که از زور تحمل سنگ باشد مسکن مینا

دل من یک نگار است در بزم لب خندان — بگو دو چون مارمی پیچد بیاد طره پیچان

لب ساغر بحرف خامشی میگویدم پنهان — نشاید بیخبر بودن ز افسون کاری مستان

که می را چون پری جا داده در پیراهن مینا

درین عمر تیره از دشمنی اندیشه کن طرزی — بهر دل از برای دوستی صد ریشه کن طرزی

درین کهسار آخر عمر بی از تیشه کن طرزی — درستی گر همیخواهی درشتی پیشه کن طرزی

که باشد طبع نازک در شکستن دشمن مینا

مخمس بر غزل کلیم همدانی

جائیکه کنم وصف من آن تنگدهان را — از شوق چو گل غنچه درد جامه جان را

گویم بفغان در چمن آن سرو روان را — فصل گل روی تو جوان ساخت جهان را

حسن تو از این باغ برون کرد خزان را

هر چند که جز نقد دل و جان نبرد زلف — نقد دل ما را بفلوسی نخرد زلف
از خوبی تو گرچه زعنبر گذرد زلف — بر سبزهٔ نوخیز خطت می نگرد زلف
زان سان که بحسرت نگرد پیر جوان را

تا آهوی چشم سیهت دیده بدیده — از دیدهٔ من مردمک دیده رمیده
رخسارهٔ تو پیرهن گل بدریده — مژگان تو خنجر برخ ماه کشیده
ابروت زده بر سر خورشید کمان را

خوبان بشکست دل ما سنگ بگیرید — در دست رقیبان می گلرنگ بگیرید
شمشیر جفا اینهمه در چنگ بگیرید — بر طاقت ما کار چنین تنگ بگیرید
ای خوشگران تنگ مبندید میان را

ای گل چکنی ناز برخسار خود آخر — اندیشه کن از عاقبت کار خود آخر
بلبل چه زنی لاف بگفتار خود آخر — خاموشی پروانه کند کار خود آخر
ای شمع ببندیش نگهدار زبان را

ترکان نگاه تو زبس سنگدلانند — از ابرو و مژگان تو با تیر و کمانند
هر چند که آشوب دل و آفت جانند — چشمان تو ترک دل عاشق نتوانند
با شیشه گران کار بود باده کشان را

هر چند که آن شوخ ستمکاره جفاجوست — طرزی شکایت کشا لب که نه نیکوست
هر نیک و بدی را که ببینی همه از اوست — بلبش که بری شکوه کلیم از ستم دوست
از مرد نستاند چو کسی داد کسان را

مخمس بر غزل بیدل گفته

ای شکنج طره ات سر حلقهٔ دام بلا — هر دو عالم همچو من در هر شکنجش مبتلا
ناتوانیهای دل از بیخودی زد این نوا — ای خیال قامتت آه ضعیفان را عصا

بر رخت نظاره‌ها را لغزش از جوش صفا

عکس لعلش هر کجا در دیده‌ام جا میکند ‌ ‌ در نظر هر قطره اشکم جوش صهبا میکند
مردمک در دیده‌ام این نکته انشا میکند ‌ ‌ رنگ خالت سرمه در چشم تماشا میکند

میدهد گرد خطت آئینهٔ دل را جلا

ای بچوگان خم زلف تو سرها همچو گو ‌ ‌ دل ز زلفت حال دل خواهد که گوید مو بمو
در حضورت بسکه محرم نیست تاب گفتگو ‌ ‌ همچو آئینه بزارت چشم حیران روبرو

همچو کاکل یک جهان جمع پریشان از قفا

پیش رویت از عرق گلزار میشوید ورق ‌ ‌ طفل اشکم حرف رنگینی دهد گل را سبق
ای جمالت نوبهار مبدع انوار حق ‌ ‌ از صفای عارضت جان میچکد گاه عرق

در شکست طره‌ات دل میدهد جای صدا

نذر مژگان تو کردم این دل صدپاره را ‌ ‌ چشم مستت تا کی آزارد من بیچاره را
حیرت دلها بیا گوید آن مه پاره را ‌ ‌ گر جمالت عام سازد رخصت نظاره را

مردمک در دیده‌ها پیش از نگه گیرد هوا

هر کجا ماه جمالت سر ز روزن میکشد ‌ ‌ سیل تاریکی بچشم شمع روشن میکشد
جفت ابرویت ز طاق چرخ گردن میکشد ‌ ‌ تیغ مژگانت بتاب ناز دامن میکشد

چشم مخمورت ز خون تاک می بندد حنا

ماه من گر از طلسم پرده گردی بیحجاب ‌ ‌ میشود از خجلتت در ذره پنهان آفتاب
هر زمان در تاب و تب میگوید ای مه آفتاب ‌ ‌ هر کجا شوق تماشایت بر اندازد نقاب

کیست گردد یکره برهم زدن صبر از ما

دل چو بسمل میطپد امروز در آغوش غم ‌ ‌ سینهٔ من نوبهار لاله دارد از الم
تا کی آموزی بچشمت بی نیازی ای صنم ‌ ‌ قامت ابرویت از بار تغافل گشته خم

مانده زلف سرگشت ز اندیشهٔ دلها دوتا

دارم از هر تار زلفت یک ابد عمر دراز | ریشه تا باغ ازل قدت رساند از ردی ناز
از طپیدن کلفت این نغمها دارد بساز | بسته بر بال اسیرت نامهٔ پرواز ناز

خفته در خون شهیدت جوشش گلزار بقا

خال اگر بر عارضت از خودنمائی دم زند | چون تبسمهای گندم راه هر آدم زند
پسته هم از خندها این نقش بر خاتم زند | لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند

غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا

تا گشودم دیده دیدم بستهٔ او منم | زان سلب طرزی بجانت جان شیرین میکنم
این زمان چون نغمهانی بر تن خود می تنم | عمرها شد در هوایت بال عجزی میزنم

تا کجا پرواز گیرد بیدل از دست دعا

مخمس بر غزل بیدل گفته

شده گفتگوی که رهبرت چو بلبلان بسخن درا | بهوای لالهٔ کم نفس بفغان و ناله چو من درا
بهار سعی رنگ و بو چو گلاب غنچه دهن درا | ستمست اگر هوست کشد که بسیر سرو سمن درا

تو ز غنچه کم ندمیدهٔ در دل گشا بچمن درا

چو سرشک دشمن آبرو ز هوس تلاشه خوری برد | بهوای ریشه آرزو بدوید لی همه مو بمو
به نسیم هر طرفی بپو چو صبا ردی چه کو بکو | پی نافهای رمیده بو مپسند زحمت جستجو

بخیال حلقهٔ زلف او گره خورد و بچمن درا

ز تری نشستهٔ این گل تو چو خاک مرده سالی | ز فسردن این همه کاهلی چه رهٔ فتادهٔ بهنر
بجنون برا اگر عاقلی تو صفای رنگ گل دلی | بکدام آئینه مائلی که ز فرصت اینهمه غافلی

تو نگاه دیدهٔ بسملی مژه واکن و بکفن درا

ز ازل عیان ابد تو شد سن و مای تو عدد شد | دم بیریا صمد تو شد سر رهگذر حسد تو شد

که حجاب دل جبد تو شد تن خاکی تو سد تو شد | نفس تو دام دود تو شد هوس تو تنگ وبد تو شد

که درین جنون بلد تو شد که باین رباط کهن درا

بدرون سینهٔ ما صفا ز جمال آینه رو نما | بهار گلشن مدعا منشین ز یاد رخش جدا
ز حجاب غنچهٔ دل بر آ بگشای گوش و مکن صدا | ز سر روش عالم کبریا همه وقت سیر بدین ندا

که بخلوت ادب وفا ز ره برون نشدن ندا

زده موج ما طلبش کمی بگهر رسای همدمی | همه زیر می تنم دمی بخیال خاطر بیغمی
نفس چو قطره گشتم نمی چو حباب نی تنم دمی | چو هوا ز هستی مبهمی بتسلی زده ام خمی

گره حقیقت شبنمی بگشا و در دل من درا

بجگر خدنگ تو خورده ام دل خویش با تو سپرده ام | تو حال دل شمرده ام ببلا چه صبا کرده ام
چو ازچه ژاله فسرده ام بنظاره نفسرده ام | غم انتظار تو برده ام بره خیال تو مرده ام

قدمی بپرسش من گشا نفسی چو جان ببدن درا

منگر چه طرزی رمش وپس بسپار دل تو هیچکس | که جهان بود چو پر مگس ز دو گوهر تو شده عسس
رسدم بگوش دل از جرس که شده ادام رهیت | بدرای بیدل ازین قفس کرانطرف گشده هوس

تو بغربت این همه خوش نئی بگو میت بوطن درا

مخمس بر غزل بیدل

بهزار جلوه بوی گل بنمود رنگ بهار ما | ز کنار سنگ شررفشان بگشود دیده شرار ما
ز هوس بجیب هوا نرد کف دست غبار ما | همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما

چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما

شده ام چو نکهت گل هوا بهوای صبحدم صبا | ز خیال رنگ گل فنا نفس چو آینه ام جدا
همه گرد دی چو سبا ز جاری مگرد غبار ما | چقدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر عنا

که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت حسن نگار ما

نفس شکسته ناتوان نرسیده تا بسر زبان ز غبار سرمهٔ بی‌نشان شده گرد هستی ما عیان
چو صدای بیهوده هر زمان نرسیده بیرون فغان چو غبار نالهٔ نیستان نزدیم گامی بامتحان

که ز خود گذشتن ما نشد بهزار کوچه دو چار ما

ز چه هر نفس به هوای خام دیگ هوس پزی بنداشتی در پاس تن نسزد بانیکه تو لب گزی
بهوای سیر بهار گل ز چه هر سحر چو صبا وزی دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی

که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما

بهزار جلوهٔ پرفشان بهار خنده زند گلت بظهور مستی بیخبر ز دهان شیشه پرد لت
بکمال شاهد امتحان نگشود دیده تغافلت بسواد نسخهٔ نیستی نرسید رنگ تاملت

قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما

لب لعل پر ز شراره کن کف دست روی عقیق زن چو هلال رخ بشفق مکن بگشای پنجه به نسترن
ز بهار باغ و گل چمن بگذر ز رنگ نو و کهن صف رنگ لاله بهم شکن چو جوش گل بزمین فکن

بهار دامن یار زن ز حنای دست نگار ما

نه بجیب بند قبا رسد نه بچاک چین ازار رسد نه بشور بانگ درا رسد نه بخامشی نوا رسد
نه بدست رنگ حنا رسد نه قدم بپای دو تا رسید نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه دعا رسد

چه شود به نسبت پا رسد کف دست آبله دار ما

به نشان خندهٔ آن دهان نزدیم حرف تکلمی بر موز ستر ازان میان نگرفته درس تعلمی
بعنان فرصت بی‌نشان نزدیم آه تاملی برکاب عشرت پرفشان نزدیم دست تطفلی

بغبار سرو دار زد نکشیده دامن یار ما

نفس نسیم گل دلم نم عیش کنار شگفتگی لب زخم داغ دل خودم گل لاله زار شگفتگی
دم صاف طرزی سرخوشم طرب بهار شگفتگی چمن طبیعت بیدلم ادب آبیار شگفتگی

ز درست ساغر رنگ و بو بدماغ غنچه بهار ما

مخمس بر غزل بیدل

چه هجوم نشئه سعوی که دمیده از دل سنگ ما
چو بهار موج صفای دل شده صرف رنگ رنگ ما
همه خون رنگ پری چکد ز مین ز شور ترنگ ما
بخیال چشم که میزند قدح جنون دل تنگ ما
که هزار میکده میدود بر کاب گردش رنگ ما

گل رنگ های فنا شود سر و برگ انجمن عافیت
بهار غنچه ز رنگ و بو شوم آشنا بچه معرفت
سر پیچ و تاب کشاکشم شده است هستی عاریت
بحضور زاویهٔ عدم زده ایم بر در عافیت
که ز منت نفس کسی نگدازد آتش سنگ ما

رخ باغ وردی بهار گل همه راست رنگ شکستنی
بخیال رشته بوی گل زده است بخیه نشستنی
که هوای قطع تعلقم نگسسته تار گسستنی
بدل شکسته ازین چمن زده ایم بال گذشتنی
که شتاب گر همه خون شود نرسد بگرد درنگ ما

چو شراره در پی شور و شر تو کس ندیده بجز ضرر
چو نهال بی بر کم ثمر نخورد ز شاخ تو کس ثمر
دل شیشه و لب جام زر ز شکستنی ز کینه بیکدگر
بفسون مستی بیخبر ز شکست شیشه دلان گذر
شبخون بخواب پری ببر ز فسانهای ترنگ ما

دل زار عاجز ناتوان تو ز رتبه ند هد نشان
تو بنی اصل نسخهٔ کن فکان ز ثمر حدیقهٔ بی نشان
ز چه مائلی تو باین و آن تو بقدر و عزت جاودان
گهری ز هر دو جهان گران شده خاک نسبت جسم و جان
سبکیم زانهمه این زمان تهراز و آمده سنگ ما

ز هجوم ضعف اثر لب شده خشک چون اثر ام نفس
چکنم ز شور فغان بسر نرسد چو سرمه بگوش کس
چو ترنگ شیشه بصد اگند نوا دل حزین جرس
ز دل فسرده بناله نرسیده تاب و تب نفس
ببرید ناخن مطرب از گره بریشم چنگ ما

ز تو هر نفس نفست رمد چه دوی بهیشه چو جزر و مد
نهی برون قدمت ز حد بنقاط صفر فزون عدد
چه ترانه سازی نیک و بد چه فسون ز تنگ قبول و رد
چه فسانهٔ ازل و ابد چه امل طرازی حرص و کد

بهزار سلسله میکشد سر طرهٔ تو زچنگ ما

بهار گلشن جنگ دتره نهال دیدم ولی ثمر — همه جاست از پی همدگر لب زهر تلخ ودم شکر

دم سرد اه نفس سحر دم گرم ناله پر شرر — نفس غرور جنون اثر ز زبان جرات ماست تر

مژه شکنی ره نظر را گرهی سخن رنگ ما

بهوای باغ و بهار جان چه نفس ز خود شده فشان — چو نگاه رفته ام از میان اثری ز من نشود عیان

بچمن چه بوی گلم مجو ان سطلب ز طرزی ما نشان — که ز گرد بیدل ناتوان دل نازکت نشود گران

که رود ز یاد تو خود بخود چو نفس ز آینه رنگ ما

مخمس

بزلف خم بخم بستم دلی چون شانهٔ خود را — بصحرای جنون سر داده ام دیوانهٔ خود را

دلم کو بید زاری در بر و جانانهٔ خود را — سیه از سرمه کردی نرگس مستانهٔ خود را

کنی تاریک تا کی خانهٔ همخانهٔ خود را

زفیض عشق شد چون شمع روشن شام دیجورم — زفیض درد جوشد صبحدم از داغ ناسورم

زفیض بیخودی سرشار بدمستی ست مخمورم — زفیض گریه شد پر می بکف هر خوشه انگورم

بسان تاک نازم گریهٔ مستانهٔ خود را

چو بوی گل از آن با صبحدم هر لحظه آویزم — که شاید همچو رنگ رفته زین گلزار بگریزم

ز غربال مژه نه لخت دل از هجر میبیزم — ببزم وصل هم خون جگر از دیده میریزم

که چون گل تا کنم رنگین لب پیمانهٔ خود را

بهجر در دگرد خویش چون دولاب میگردم — ز جوش آرزو چون موج در گرداب میگردم

گهی سیماب گاهی شعله گاهی آب میگردم — برای صید مطلب نقد بیتاب میگردم

که در راه تمنا دام گردم دانهٔ خود را

چه زلف یار از بس بر دوشش چهره تابیدم — چو تار طره از بس طیش او آشفته پیچیدم

چو گیسو بسکه بر دور رخش پیچ و تاب دیدم — چو کاکل بسکه بر گرد سرش سرگشته گردیدم
ز وحشت رام کردم عاقبت جانانهٔ خود را

دلم فرهادسان در جوی خون از بیستون غلطد — بجای اشک لخت دل بدامن سرنگون غلطد
بیاد کشتنش تنها نه جان از خود برون غلطد — دل از ذوق شهادت هر نفس در موج خون غلطد
اشارت کن بقتلم نرگس مستانهٔ خود را

چو نکهت میروم از خود از آن هر لحظه بر بویش — که با باد صبا خود را رسانم تا سر کویش
بسان دود پیچد بر رخش هر تار گیسویش — بدور ماه رویش هاله شد هر حلقهٔ مویش
بشمعش سوختم آخر پر پروانهٔ خود را

براه عجز ما دل سوی درگاه نجف آمد — کفم پر گوهر شهوار چون جیب صدف آمد
بیال اشک تیر نالهٔ من بر هدف آمد — ز فیض گریه طرازی گوهر مقصد بکف آمد
بجز اشک آخر یافتم دردانهٔ خود را

مخمس

چو سرشک در ره جستجو قدمی گذار و نه پای طلب — همه آب همچو عرق برآرخ مقصدت ز حیای طلب
تو ببال موج شکستن جو گهر محیط فنای طلب — بحصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصای طلب
تو ز اشک این همه کم نه قدمی ز آبلهٔ پای طلب

ز پی مراد هوای دل بگذر ز حرص و هوا و هل — تو مباش نقطهٔ دال دل بزدی چو دانه فرد بگل
نخوری فریب بت چگل نشوی ز همت خود خجل — ز مراد عالم آب و گل بدر جنون زن و و اکسل
اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعای طلب

بگذر ز الفت جسم و جان بطلب نشان تو ز بی نشان — بجهان کس تو از این جهان نخوری فریب ز آسمان
چه بود عیان چه بود نهان تو هستیت چه دهد نشان — کجاست صدر و چه آستان که گذشته تو از این و آن
چو نگاه حسرت این مکان همه چیز رو بقفای طلب

چو فغان چه حیف هوس کشی به هوای منصب مهتری
تو کجا که ره بکجا بری چو هوا ز شبنم خود تری
بکمال رتبهٔ برتری تو چو شعله سر بهوا بری
ز سپهر گر همه بگذری تو همان بسایه برابری

بعلاج شعلهٔ خودسری نمی از جبین حیا طلب

رسد بطبع دلی که شوی ز جملهٔ جهان غنی
بقدم خم و تن منحنی ز چه پا بفرق فلک زنی
بکمال اگر همه یکفنی تو به تیشه بیخ هوس کنی
ز هوای کبر و سر منی همه راست تنگ فسردنی

تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکستهٔ هما طلب

بسراغ هستی چون شرر چو نفس ز هم مگشای پر
بگشای جانب خود نظر تو دولت ز ره نفسون مگر
ز نمود خود تو نئی خبر که برون کشی ز سپهر سر
بفسانهٔ نفس آنقدر مفروش اینهمه کر و فر

چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب

رخ یار غنچه جبین ما نگذاشت عقل و دین ما
گل باغ خلد برین ما لب داغ نقش نگین ما
چه کشی بکمان تو کمین ما بشکار جان حزین ما
کف پای حجله نشین ما بخیال کرده نگین ما

پی آرزوی جبین ما ز چراغ رنگ حنا طلب

بهوای صحبت این و آن نرسی بباغ بهار جان
تو براز هستی خود عیان که بهار گل کندت خزان
تو بسنگ وزن خودی گران که بر بگذر شده نشان
شده رمز جلوهٔ بی نشان بغبار آئینه‌ات نهان

نفسی بصیقل امتحان بروا ز میان صفا طلب

چه بود چو طرزی ادب کنی بخموشی ترک حسب کنی
نه سخن ز اصل و نسب کنی نه بکس ثنا نسب کنی
نه بروز خواب و نه شب کنی که چو شمع سوز و تب کنی
چه خوش آنکه ترک سبب کنی بیقین رسی و طلب کنی

ز حقیقت آنچه طلب کنی ز طریق بیدل ما طلب

مخمس بر غزل حافظ

عذار حور بهشت از عذار صاف بیرونست
چه پرسیم که ز هجر منت جگر چونست
قد چو سرو تو چو شتر ز سر موزونست
ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست

ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بغمزه رخنه فکندی اگرچه در دینم　　فدای لعل لبت باد جان شیرینم
تو از نشست برقیب ای نگار می بینم　　چگونه شاد شود اندرون غمگینم

باختیار که از اختیار بیرونست

نه شور عشق بجان و دل من افتادست　　بهر که روز ازل قسمتی خداداد است
شرار عارض عذرا بوامق افتادست　　حکایت لب شیرین کلام فرهادست

شکنج طره لیلی مقام مجنونست

زبهر دیدن رخساره هما یونست　　بکوه و دشت رود عاشقان مفتونست
بهر کجا که رود عاشق جگر خونست　　بیاد لعل لب و چشم مست میگونست

زجام جم می لعلی که میخورم خونست

بگو بخضر زراز من این زمان ساقی　　که موسم طرب آمد مشو نهان ساقی
زچنگ و نی چکنی هر زمان بیان ساقی　　زدور باده بجان راحتی رسان ساقی

که رنج خاطرم از جور دور گردونست

چو طرزی ناله بسیار میکند حافظ　　زبهر دیدن دلدار میکند حافظ
نه زعقل خواهش دیدار میکند حافظ　　زبیخودی طلب یار میکند حافظ

چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

مخمس بر غزل حافظ

زفرقت تو مرا خون زدیدگان جاریست　　بیا بیا که مرا بیتو کار خونخواریست
خموش بودن ما پیش گل زبیکاریست　　بنال بلبل اگر با منت سر یاریست

که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

بمن مگوی حدیثی که غیر جام و سبوست　　که میل خاطر من سوی باده خوشبوست

چو مار سر زده پیچد بنفشه اندر پوست ‌ ‌ ‌ ‌ دران چمن که نسیمی وزد ز طره دوست

چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بجور یار دل زار من چه آزاری ‌ ‌ ‌ ‌ که هیچ منفعتی نیست در دل آزاری

بخاکپای قد خود سرم تو بگذاری ‌ ‌ ‌ ‌ بر آستان تو مشکل توان رسید آری

عروج بر فلک دلبری بدشواریست

ز مستی من بیدل ز باده و جام است ‌ ‌ ‌ ‌ که هرچه هست ز لعل لب دلارام است

ز طره تا خم زلفت هزار جا دام است ‌ ‌ ‌ ‌ خیال زلف تو پختن نه کار هر خام است

که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

دلا ز ناوک بیداد آن پری مگریز ‌ ‌ ‌ ‌ اگرچه بر سرت آرد هزار رستاخیز

سخن ز توبه مکن از بسیج آب دیده مریز ‌ ‌ ‌ ‌ نه بسته اند در توبه حالیا برخیز

که توبه وقت گل از عاشقی ز بیکاریست

خوش آن شبی که رخ خود بپات مالیدم ‌ ‌ ‌ ‌ ز شوق روی تو چون گل بخویش بالیدم

بکام دل همه شب بوسه از لبت چیدم ‌ ‌ ‌ ‌ سحر کرشمه وصلت بخواب میدیدم

زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

گذر ز دهر دغا ره در کهن حافظ ‌ ‌ ‌ ‌ بگیر دامن آن سرو نازبن حافظ

خموش باش چو طرزی مکن سخن حافظ ‌ ‌ ‌ ‌ دلش بناله میازار ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ایضا مخمس بر غزل خود گفته

در غمت بسکه دلم ناله و فریاد کند ‌ ‌ ‌ ‌ رخنه اندر جگر بیضه فولاد کند

دل صد پاره ز غم این سخن ایجاد کند ‌ ‌ ‌ ‌ نرگس مست تو چون دست به بیداد کند

یک مژه کار دو صد خنجر فولاد کند

صد گره از خم زلف تو بکارم افتاد — ترک چشمت بدلم ناوک بیداد گشاد
دل بدام تو همین نکته مرا داد بباد — سخت بیرحم و جفا جوست همین آن صیاد
ترسم از راه ستم ناگهم آزاد کند

کس چو دل در غم جانانه نگرید جز شمع — دیگری بیخود و مستانه نگرید جز شمع
بر مزار دل پروانه نگرید جز شمع — کس بسوز دل پروانه نگرید جز شمع
غیر شیرین که فغان بر سر فرهاد کند

سر بسر کار جهان جمله چو بی بنیاد است — خرم آنکس که ز شادی و غمش آزاد است
طپش بال نفس را همه این فریاد است — زندگی چون بحقیقت نگری بر باد است
خاک بر فرق کسی کو طمع از باد کند.

گوش کن گر همه فریاد جرس باشد بس — چشم رحمت بگشا گر همه خس باشد بس
دام در راه دلت تار نفس باشد بس — جای امنی بجهان کنج قفس باشد بس
مرغ دل زان هوس خانهٔ صیاد کند

شده در کفر دو زلف سیهت ایمان جمع — گرد سندی خطت گشته مسلمانان جمع
نه همین غم شده اندر دل این حیران جمع — آنچنان گشته کدورت بدلم یاران جمع
که مکدر شود آنکس که مرا یاد کند

بر دلم جور زمان تیر ستم بنشاند — هم ز بیداد بجان ناوک غم بنشاند
نیست یاری که ز دل درد و الم بنشاند — نیست آبی که کسی آتش غم بنشاند
نیست خاکی که کسی بر سر خود باد کند

ای عزیزان سخن دوست قدم کرد چو نون — که برون از لب جو در سخت چو در مکنون
غنچه سان چون دل صد پاره نسازم چو خون — قند ها از کف طرز اکنون شده بیرون
رود با ایران و عراق و دری بغداد کند

مخمس

مخمس بر غزل کلیم گفته

هر که ز من آن نوش لب با لعل خندان بگذرد — بر مردم چشم ترم از گریه طوفان بگذرد
در عشق او از جسم من سهلست گر جان بگذرد — دل را کی آن طاقت بود کز لعل جانان بگذرد
با یکجهان لب تشنگی از آب حیوان بگذرد

در عشقت ای شیرین دهان هر چند فریادم ولی — از حسرت لعل لبت جان دادم و شادم ولی
از ذوق در دام غمت من خود بیفتادم ولی — هجر ترا من ره بخود هرگز نمیدادم ولی
آتش ره خود وا کند چون در نیستان بگذرد

از بس ز تاب عشق تو بر خویشتن پیچیده ام — بر آتش رخساره ات چون موی آتش دیده ام
از بسکه در خون جگر مانند گل غلطیده ام — هر کس که بیند حال من داند که هجران دیده ام
آری خرابی ظاهر است آنجا که طوفان بگذرد

از بس ز مژگان ریختم در گلستان خون جگر — هر خار دیوار چمن دارد گل رنگین ببر
از حال چشم خون فشان ای دل چه پرسی بیخبر — بنشین بسر شکم در کنار از بسکه ریزد چشم تر
گر بگذری دامان من آب از گریبان بگذرد

از آتش لعل لبت دل در برم بگداخته — وان نرگس بد مست تو در کشور جان تاخته
نی قمری دل هر نفس با آه و افغان ساخته — هر موی بر اعضای من کوکو زنان چون فاخته
هر که در دل یاد آن سرو خرامان بگذرد

گفتم چو دیدم آن ذقن کین است چاه رو نشینی — دل گفت ما را سوی او بنمای راه رو نشینی
در شام زلفش کرده ام زان خو بماه رو نشینی — خواهم شب و روز نوی خورشید و ماه رو نشینی
کین تیره روز بهار رود شبها هجران بگذرد

از بس بیاد آن دهن دارد زبانم گفتگو — فریاد و افغان میکند مانند چشمم مو بمو
تا چند ای شیرین زبان گوئی که حال دل بگو — از حال دل آگه نیم لیکن باینقدر دانم که تو

هر که بخاطر بگذری اشکم ز دامان بگذرد

طرز ولای شاه دین من رهبر خود میکنم / در مدحتش آفاق را فرمانبر خود میکنم

مهرش انیس خاطر غم پرور خود میکنم / خاکدر شاه جهان تاج سر خود میکنم

تا فرق بخت من کلیم از اوج کیوان بگذرد

مخمس بر غزل میرزا صائب

دل ز تاب سینهٔ گرمم چو مینا میشود / اشک از عکس لبت در دیده صهبا میشود

چون قلم گر سینه گردد چاک گویا میشود / دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود

سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

عارضت اخگر نگر در لاله زار انداخته / پیش رخسار تو رنگ از شرم گلها باخته

خوش بود آنکو به بیرنگی دل پرداخته / خودنمائی کار ما را در گره انداخته

قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود

چنگ میگوید بگوشش مستی ما در خروش / در حضور محتسب بر دار می را سرپوش

بیم از زاهد مدار و باده از پیمانه نوش / جرم ما دریای رحمت را نمی آرد بجوش

صاف گردد سیل چون داخل بدریا میشود

گل گریبان میدرد پیش تو ای غنچه دهن / لؤلؤ تر میچکد زان لب بهنگام سخن

سرو و قمری هر زمان با ناله گوید در چمن / چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن

گل بدامن گیرش دست زلیخا میشود

چشم مستش پردهٔ ناموس زاهد را درید / محتسب در پیش لعلت بادهٔ گلگون کشید

سینهٔ صد پاره دارد با خود این گفت و شنید / شیشهها چیده است بر طاق دلم دست امید

گر فتد سنگی ز نومیدی تماشا میشود

هر نگاه چشم مستش موجب صد آفت است / خوش نگاهان جهان یا رب عجائب ملت است

یکنفس بی یاد او بودن جهان غفلت است
با خیال یار صحبت داشتن خوش دولت است
میبرم غیرت بران عاشق که تنها میشود

تاب خور در خویشتن از زلف و سنبل درگذر
غنچهٔ دل ساز طرزی خوش و از گل درگذر
عاقلی خواهی بیا و از تغافل درگذر
صائب از اندیشهٔ آن زلف و کاکل درگذر
فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

تخمیس بر غزل حافظ گفته

هرکه سر خاک ره خسرو بغداد کند
بیگمان از دو جهان خاطرش آزاد کند
دل شاهانهٔ خود این سخن ایجاد کند
کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

هر پیران که براهش بودم روی نیاز
لطف حق صد در رحمت بخشش کرده فراز
همچو مجنون کنم این عرض بصد سوز و گداز
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

غوث الاعظم که گل باغ رسول(ص) مدنی است
نور از شمع حسینی(رض) و چراغ حسنی(رض) است
واقف سر کمال تو خداوند غنی است
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
دست مشاطه چه با حسن خداداد کند

شاه شاهان نظری کن بمن غمزده گدا
که سرم ذرهٔ از خاک درت نیست جدا
در شب فرقت رخسار تو ای بدر دجی
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

دوش شوق رخ تو جانب بغدادم برد
بیخودی آمد و خود را همه از یادم برد
پیش ازین گرچه محبت دل ما شادم برد
حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

خواهی که از درد و غم و غصه نجاتت بدهند | وز بلای دو جهان خاطر شادت بدهند
گر براه شه بغداد گذارت بدهند | امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند

گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

سر چو طرزی بره خسرو بغداد انداز | ز آتش عشق ز خس دل چو یکی شمع گداز
تا که این نکته سرائی بدو صد عجز و نیاز | ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز

خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

مخمس

چه شود که این دل ناتوان نفسی ز جیب سحر کشد | گل حسرتی بنظر زند سر عبرتی ته پر کشد
چو نسیم نکهت پرفشان دم عنبری ز جگر کشد | بکدام فرصت ازین چمن هوس فضولی اثر کشد

سخن ز عمر خضر زنم که نفس شراب سحر کشد

چو صدا برآر دل جرس شکن بهم در این قفس | تو مگیر دامن خار و خس بگذر ز پیش و مرو ز پس
نشوی بشهد هوس مگس نرسی بصحبت هیچکس | نشد آنکه از دل گرم کس بتسلی کشدم هوس

بطپم در آینه چون نفس که ز جوهرم پر کشد

بچکیده رنگ بهار گل چو عرق تازه کلامیم | بنهاده افسر خواجگی بسرم ز طرز غلامیم
نکشیده آتش سوختن ز جگر شرارهٔ خامیم | نگرفته گردنهٔ آسمان سر راه هرزه خرامیم

نکرم تأمل نقش پا مژه به پیش نظر کشد

چه دوی بیهوده هر طرف بسراغ حاصل نعمتی | تو قبای جیب نفس مدد بهوای پوشش خلعتی
بدر از کشمکش هوس بنشین بگوشهٔ عزلتی | دل آرمیده بخون مکش بتلاش منصب دولتی

که فلک بتیغ کو سرت نکشد ز خلعت اگر کشد

ز کتاب دانش انس و جان بشنو تو وصف سخن عیان | که زبان ترست و سخن روان تحقیق سخنت بدان
تو به بد عبث مکشا دهان که سرود بیدل نکته دان | بلب فصیح و فا بیان بحدیث شکین ندهی زبان

همت خجل اگر کشتی ترازوی که شکر کشد

سر اتش ای خرد از هوس تو خطوط متن حسابیم   شکن ز خود سری ای جنون تو ظروف حلقه کاشتیم

تو بکلک ستم ای نفس چه ز روی صفحه تراشیم   نپسندی ای فلک آنقدر خجل طبیعت دو خشیم

که چو موج آبله بار غم نم انفعال گهر کشد

نگشاد بر رخ عاجزان در راحتی ز گشاد دل   ورق بیاض شکستگان ننوشت خط سواد دل

نفس بهار سحر جبین نگشود غنچه ز داد دل   بحدیقه‌ای که شهید او کشد انتظار مراد دل

چو سحر نفس دمد از کفن که شکوفه ثمر کشد

بهار گلشن ناز او بخیال غنچه نشسته ام   بخیالش از دو جهان هوس نفسی بسینه بسته ام

بهوای غنچه رنگ و بو نفس شگفته گسسته ام   نظری چو دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام

نه بشبنم آنهمه در رهست که قدم آبله سر کشد

دل پاک و خاطر با صفا ز نسیم باد صبا طلب   تو قبول خاطر مرد و زن ز طراز طرز وفا طلب

بخمار طرز نی سرگران تو خطی ز جام صفا طلب   سر و برگ همت میکشی ز دماغ بیدل ما طلب

که چو شمع از همه عضو خود قدح آفریده و در کشد

مخمس

بحریم حرمت ناز او دل بینوا بکجا رسد   بترنگ شیشه اگر رسم نرسد که دل بنوا رسد

همه گرچه سر بزنیم دی بغبار گرد فنا رسد   بطراز دامن ناز او چه ز خاکساری ما رسد

ز دوان مژه به بلندی که ز گرد سرمه غبار رسد

نفس گسسته عنان من نفسی شمرده نفس زند   بره تامل بیش و کم بصدا چو سر جرس زند

پر و بال هرزه پریدنم ز شکست پر بقفس زند   تک و تاز هرزه دویدنم در انفعال هوس زند

بمحیط سیر سیدم شنا عرقی اگر بکجا رسد

بهوای سیر بهار گل مژه هوس نشکسته ام   دل خود چو غنچه درین چمن بهزار ریشه بسته ام

ز خیال عشرت رنگ گل چو گلاب شیشه شکسته ام | بفشار تنگی این قفس چو بهار غنچه نشسته ام

پر صبح میکشم از بغل همه گر بقفس هوا رسد

بفلک اگر چه هوا رود دم شور ساز جنون من | بزمین اگر به خط کشد چو غبار رنگ فسون من
رسد بدامن ناز او کف دست بخت زبون من | بقبول آن کف نازنین که کند شفاعت خون من

در صبر میزنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد

سر شکوه را بکه وا کنم که کسم نمانده ز بیکسی | بچه روی پیش تو رو نهم که پس است کار من از بسی
بفلک رسوم هوا پرم ز هجوم حسرت نارسی | دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی و مفلسی

ثره بهم آورم از حیا که بریشهٔ بقا رسد

ز بهار گلشن کبریا نشوی چو نکهت گل جدا | ز صفای سینهٔ با صفا چو جمال آئینه رد نما
چو تو خواهی ای دل بینوا چو رسی بگلشن مدعا | گذر از خاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ وفا

بفساد کی شکند عصا که فتادهٔ بعصا رسد

بصفای آینه قدم بسر وجود پی عدم | بجبین لوح و قلم بسواد حیرت خوش رقم
بجمال خالق بیش و کم بکمال فیض کف کرم | بگشاد دست کرم قسم که درین زیانکده ستم

نرسد به همت بستگی ز دری که نان گدا رسد

بهار هستی بی نشان ز نظر چو بوی گلم نهان | شده ام بدوش صبا روان ز سم صحبت این و آن
که چو رنگ رفته ام از میان چه نگه ز مردمکم نهان | ز خمار فرصت پرفشان نه بهار دانم و نه خزان

همه جاست نشه بشرط آن که دماغ ها بوفا رسد

نه بگل رسیده بهار ما نه بپا فرو شده خار ما | نفشرده پنجه نگار ما نه شرار دیده چنار ما
نه وجود جای قرار ما نه عدم رسیده بکار ما | نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بخار ما

بغبار گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد

ز سر ای نسیم سحر کجاست زبان بلبل نغمه زن | که ز بوی نکهت گل شنو سخنان طرزی خوش سخن

که بیاد او شده در نظر همه باغ لاله و نسترن — سر رشتهٔ طرب آگهان بهار میرسد از چمن

تو خیال بیدل اگر کنی ز تو بگذرد بسی ارند

مخمس

نشد آنکه از دل بی هوس نفسی شکسته برون کند — نشد آنکه صفر فزون عدد بنفا فزوده فزون کند

نشد آنکه برگ مرده جان سر نشتری زده خون کند — نشد آنکه شعلهٔ وحشتی بدل فسرده جنون کند

بزمین روم بفلک دوم چه جنون کنم که فسون کند

بخیال طرز نگاه او شده پر ز سرمه کنار من — بخیال خندهٔ لعل او گهر فرو شده تار من

بخیال شوخی رنگ او زده گل بجیب بهار من — بخیال گردش چشم او چمنی بصرف بهار من

که زند در اگر بنظری کنی مژه کار بوقلمون کند

ز جهان انجمن تعب بطلب تو عیش و مجو طرب — شده شمع رشتهٔ تار دم تب زده آبله لب عنب

لب نای نائی چون رطب زند این ترانه بزیر لب — بفسانهٔ هوس طرب تهی از خودیم برار طلب

چه دمد ز صنعت صفر لی نخر انیکه ناله فزون کند

ز بهای تیغ توام بجان چو غبار سرمه شد آسمان — ز خدنگ ابروی نهی بان طپیدم نگرد نفس فغان

لب زخم سینه خونچکان بزبان چون کند این بیان — ز جراحت دل ناتوان بخیال تو بدهد نشان

که مبادا آن کف نازنین بهوس بیاد خون کند

بفسون ورد از دل عدد کی مشمار چل — تو گذار آن و توان بهل بگذر ز دولت دال ل

ز خیال پیچ نفس گسل ز هوس طراز آب و گل — بچنین زبونی دست دل همه بایع ایم خجل

که سر حسی اگر شش دهم بهزار خانه ستون کند

بتلاش و سعی جنون آنچه دوی چو ریشه بیکدگر — ببری اگر همه چون شرر گشتی ار چو شعله ز جوش تر

ز برای حاصل بار و بر چو شرر سنگ اگر دمدم بسر — نبرم ز قسمت خشک و تر بهوس ذکر

که نهال بخت سیه گری آورد شگون کند

چو بهار با گل و حسن رسیدنم تردماغی خامه اش — گل و غنچه و سمن آورد بظهور صفحهٔ نامه اش
تو ز طرازی سخن آفرین بشنو ز خانهٔ چامه اش — چمن تحیر بیدلم که سحاب رشحهٔ خامه اش

به تأمل گهر افکند سر قطره که نگون کند

مخمس

بهوا چو شبنم گل روم که نفس ببال و پری رسد — زمین چو غنچه بچون طلسم که ز بوی گل خبری رسد
نه مراست آینه صفت هوسی که نهال من بری رسد — همه راست زین چمن آرزو که بکام دل ثمری رسد

من و پرفشانی حسرتی که ز نامه گل بسری رسد

بسراغ باغ بهار جان رمیده ام ز خود آنچنان — که نسیم نکهت پرفشان دهدت ز رنگ من نشان
مژهای دیدهٔ خونچکان ز لب نگه کند این بیان — چقدر ز منت قاصدان بگدازم این دل ناتوان

ببر تو نامه بر خودم اگرم چو رنگ پری رسد

بروی باد دم سحر چو غبار از سر ره گذر — تو بخود فسردهٔ آنقدر که گهر ز شرم تو گشت تر
چو شرر ز خود نکشیده سر چو نگه بخود نفشانده پر — نگهی نکرده ز خود سفر ز کمال خود چه بری اثر

برویم در پی آنقدر که ز ما بما خبری رسد

چو حباب با همگی تری نکنی بگوهرم همسری — بگذر ز خواهش برتری ز چه جیب خود چو نفس دری
تو ز خود اگر چو نگه پری نشود که ره تو بمن بری — بکدام آینه جوهری کشم التفات از آن پری

مگر انفعال گداز من بقبول شیشه گری رسد

بهوای باغ بهار جان چو نگاه رفته ام از میان — چو نسیم باد سحر کهان ز رسم صحبت این و آن
ز چمن چو بوی گلم نهان چو نظاره از مژه پرفشان — شرر طبیعت عاشقان بفسردگی نه دهد نشان

تب موج ما ببری گمان که بسکتهٔ گهری رسد

ز عداوت حسد و حسد شده روح و جان تنت جسد — ز فزونی نقط عدد بد و خوب به تو بهم رسد
ز فسون عالم نیک و بد شده چاک جیب قبول و رد — ز معاملات جهان کد بدر از این همه دام و دد

عففی سگی بسگی خورد لگد خری بخری رسد

بدهان غنچه بلفظ خود چو بهار بوی گلم نهان | زمی عبارت سرخوشم نکشیده ساغر سرگران
بتردد سخنان من نرسیده خاطر نکته دان | بتلاش معنی نازکم که درین قلمرو امتحان

ز رسم اگر من ناتوان سخنم بگوهری رسد

بفلک چو صبح پریده ام بزمین چو شعله طپیده ام | دل خود چو غنچه دریده ام سر خود چو سبزه کشیده ام
چو نگه ز دیده رمیده ام چو نفس بناله تنیده ام | بهزار کوچه دویده ام به تسلی نرسیده ام

ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه سر بدری رسد

ز جهان بیخود بیخبر ز کمال طرزی ما گذر | بسخن طرازی چون شکر تو حجاب ردی هنر بدر
بر مردمان چو کاو و خر بزبان تو نام هنر مبر | ز کمال نظم فنون اثر بگداخت بیدل بیخبر

چه قیامت است بر آن هنر که بهیچ بی هنری رسد

مخمس

چو نسیم باد دم سحر نفسی ز هستی خود گذر | تو بخود مبین بجهان نگر چو نگاه مردمک نظر
بتلاش هستی بی اثر چو نفس حجاب هوس مدر | ز من و ز نام و نشان من چه سراغ پرسی و چه خبر

که برون زده سر سلیم ز نهار بیخودی شرر

بخیال ای دل پرهوس چه فغان کنی چو جرس | بگذر ز صحبت بوالهوس تو بباش بسته دام کس
بیقین هستی خود برس تو ز جوی تن بجهان و رس | چو حباب تا کی از نفس بسرت تهی کله هوس

ز چه روی تشنگی این قفس که برون ز سپهر سر

ز شکوه هستی چون شرر نرسی بشوکت و حشمت | ز کتاب معنی بیخبر عبث آخواندن حکمت
بی زر تو بسکه دو دیده چو غبار ره شده ظلمت | بتلاش کوشش پا و سر بی علاوه و قسمت

که مدام تشنه لبی گشد ز محیط کام و لب تهی

ز نهال بی بر بی ثمر تو مجو بی سوء خشک و تر | مگشا بسبزه او نظر بشکن چه بار و برش شرر

زگلشن چو نکهت تو گذر لب غنچه اکشن چو صبا مدر　　تو درین چمن بهوای بر چه تنی چو ریشه بیکد گره

که درین بهار خزان اثر نه نهال ماند نی ثمر

بهوای حسرت زلف او نه بخون نشسته بتیت گل　　بهوای گلشن روی او نشد است گل بچمن خجل

بسرای قامت دلکشش نه نشسته سرو سهی بگل　　بهوای آن لب شکرین مرا گره شده خون دل

که هزار عقده گره بود ز لبش بسینه نی شکر

بهوای باغ بهار جان نفسی ز خود نشده روان　　ز غبار صحبت این و آن شده ایم بر دل خود گران

ز خود آنچنان شده ام نهان که یقین بشک کند گمان　　نزدیم ساغر امتحان ز نگاه دیدهٔ رفتگان

بمن و بغفلتم آن بآن چه تبسمی که نزد سحر

ز کدورت دل پر هوس نفسم فغان شده چون جرس　　تو بگیر دامن خار و خس تو مباش یار دزد و عسس

بهوای این گل زود رس چو صبا روی چه پیش و پس　　چکنی بسیر من ای نفس چو نسیم فارغم از قفس

بود ار نشان بت هوس بدیار بیخبران گذر

ز زبان بلبل خوش خبر شنوم نوای چو لعل تر　　که چو باد صبح و دم سحر ز بهار غنچهٔ گل گذر

ز نهال حاصل بار و بر ز کنار هستی پر شرر　　بکف آر طرزی بیخبر دل داغدار جنون اثر

ز خیال بیهوده در گذر چو لی از فغان دهی خبر

مخمس

بکجاست همت جستجو که رسی بسجادهٔ سبز سر　　ز عرق فشانی سعی خود چو قدم نشسته در گلش

لب زخم من شده یکدهان بثنای تیغ حمایلش　　من و پر فشانی حسرتی که گمست مقصد بسملش

بصدای چون برسی مگر زبان خنجر قاتلش

نشود که با دل خام خود شب و روز دیگ هوس پزی　　لب بند هست یاس خود ز چه پشت دست هوس گزی

ز چه هیچ گرد نشستنی ز دمی بجیب هوس خزی　　ستمست ذوق گذشتنت ز غبار کوچه عاجزی

تری اگر گذشت بخون نشست آبله گن گلش

هزار حلقه چو گوش غم زده‌ایم ساغر عافیت
هزار دادن جان و دل شده‌ایم همسر عافیت
هزار زحمت دوجانکنی شده‌ایم رهبر عافیت
هزار پاس دستگیکی زده‌ایم بر در عافیت

چو سفینه‌ای که شکستگی فکند بدامن ساحلش

تو چو نقش پا ز نشستنی گذر از تعصب برتری
چه شود چو نکهت بوی گل ز چمن کشی به هوا پری
لب زخم شعله ز ریش من کند این بیان چه تو بنگری
بشهید تیغ وفا گرا رسد از تو هم همسری

که گسیخت منطقهٔ فلک ز شکوه رگم حمائلش

دل بی‌زبان ترانه چو تو داشت جهانش گفتگو
بشنو تو رمز کلام او بجواب او سخنی بگو
من و پای حسرت کو بکو تو بیا به آینه روبرو
دل ذره تابش جستجو سر مهر گرمی آرزو

چه هوس که نسخه نمی‌کند ز نگاه آینه مائلش

بهوای کسب صفای دل چه نفس شکسته بغربتم
که رسیم بحاصل جمع دل چه گهر بگوشه خلوتم
هوس صفای دل از نفس نبود و صورت مهملیم
بخیال آینهٔ دل از دو جهان شکستگی خجلتم

بچه جلوه شستن از رم گل نفس کشم مقابلش

بسراغ قافله نفس رسد صدای پی جرس
نشکافت دیدهٔ امتحان بره گرد لشکر ما هوس
نکشید پرده ز عارضش سر دست فطرت پیش کس
بهوای مطلب بی‌نشان چه سحر چه داشتم از نفس

که ز چاک پیرهن حیا عرقی شده دم سائلش

تو چو طرز حباب نفس مدر چو نسیم سر بهوا مبر
نبود هستی چو شرر حکنی تو این همه کر و فر
بگشای همت بال و پر نفسی ز هستی خود گذر
کسی از حقیقت بی‌اثر چه آگهی دهد از خبر

بخطی که دارد سطر سطر باطل نالهٔ بیدلش

مخمس بر غزل بیدل

ز هجوم هرزه دویدنت شده است دیده حرم غلط
خط جاده لغزش خطا سبق تأملم دم غلط
نفس پریدن دم عبث بهوس تپیدن هم غلط
شده فهم مقصد ما ابتلا شش هرزه قدم غلط

نه پاست کعبه و دیر اگر نکنیم براه عدم غلط

بره‌ات نشسته ز پیش و پس شده رهزن تو عسس — نروی ز ره بفریب کس ز طبیعت تو جهان قفس

ز بلی صدای لب جرس نه یقین رسد ز نفس — بغبار مرحلهٔ هوس اثر نفس نشکافت کس

بکجا رسد پی لشکری که کند نشان علم غلط

بخط شکستهٔ جبهه‌ات نفشانده عرق جبین — چو غبار سر بهوا مرو بزمین چو نقش قدم نشین

چو حباب از سبق نفس نرسی بمعنی آن و این — نرسیده محضر زندگی به ثبوت محکمهٔ یقین

که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قسم غلط

چو شرار از پی همسری بگذر ز منصب برتری — بنشین و زن مدر گری تو ره تحیرت دل بری

بحقیقتش چه تنگری بنفس چه جیب هوس دری — ز صفای شیشه طلب پری که ره گمان بیقین بری

تو مآب سفلگی تری ز دنست هر دو بهم غلط

ز چمن چو نکهت بوی گل بگذر ز سیر بهار جان — ز حقیقت ار بیقین رسی شودت رموز نهان عیان

چه وجود معنی مبهمی که نشان ز تو ندهد نشان — بنمود شخص معینت در عکس زن دم امتحان

چه خطی که شد ز تامل تو کتاب آینه هم غلط

من و مایت از هوسی چند ده چون نقطه بسر عدد — چه شود بخود نظرت رسد که بعالم دگرت کشد

رسد از بیخودیت مدد بره ادبت قبول و رد — ز تمیز جادهٔ منزلت الم تردد نیک و بد

خط پا بدایرهٔ سر سر اگر شود بقدم غلط

تو چو سرو رفته فرو بگل بهوای هستی جان گسل — مپسند ذلت و ال دل بعد و فرو لی جاده و حل

بگذر ز الفت رنگ دل بگسل ز ماد نسب بهل — ستمست اگرت خجل من و مای کتب آب و گل

بندامتی ابدی بکش سبقی که گشته دو دم غلط

من و ساز هستی بی اثر که خریده در بغل فنا — من و جوهر عرض حسد که چو بوی گل بدر رها

چو بهار شبنم رنگ و بو شده ام تاب نفس هوا — خط سرنوشت من آب شد ز تراوش عرق حیا

چو نوشتم

چو نقوش معنی رُستی که شود ز کاغذم غلط

شکار آهوی آرزو ز هوس چه طرزی دویده‌ام — بغبار او نرسیده‌ام رخ او بدیده ندیده‌ام

همه عمر در ره جیب دل چو نفس اگرچه طپیده‌ام — من بیدل این قدر از جنون بخیال هرزه تنیده‌ام

رقم جریدهٔ مدعا غلط است اگر نکنم غلط

مخمس بر غزل خود فرموده

سر سر دماغ و رخ سمن شده خم بسجدهٔ پای گل — بسحر چو غنچه شکفته است دل بلبلان بهوای گل

لب عندلیب سخن سرا زنده این نوا ز ردای گل — بچمن همیشه بگوش من برسد این نوا ز صدای گل

که بهار بسته ز بیخودی بطلسم خنده بنای گل

ز بهار باغ خزان نما تو چو بوی غنچه بردن آ — تو مجوی رنگ شکوفه از نهال لی بر لی لقا

ز زبان بلبل بینوا رسدم بگوش دل این صدا — که شکست خار جفا صبا دل شکستهٔ غنچه‌ها

بچه دلکشی بچمن رسدم من بینوا هوای گل

بهوای غنچهٔ آرزو چو نسیم هر طرفی مپو — عبث است از رحمت جستجو بخیال عشرت رنگ و بو

تو وصال سرو سمن مجو بگشای گوش سخن نکو — لب عندلیب ترانه گو بچمن گشاده بگفتگو

که براه یاد خیال او بچمن دریده قبای گل

تو و سبزه زار و کنار جو تو و باغ غنچه و رنگ و بو — تو بجستجو همه چون نمو تو بآئینه همه سو بمو

تو و زلف و تاب و شکنج او تو و ناف نافهٔ مشکبو — من بینوا ترانه گو بخیال تیغ خیال او

چو طپیم بخون جگر بگو دل بلبلان بفدای گل

ز سراغ لاله و نسترن نشستین و بال هوس شکن — چو صبا بسبزه و گل متن بدرا چو غنچه ز پیرهن

تو ز گوش پنبه بردن فکن بگشای گوش و سخن شنو — که رسد بگوش دل این سخن ز هجوم تنگی این چمن

که شکست رنگ رخ سمن صدا ماندن پای گل

چمن از شقایق و یاسمن شده همچو عارض گلرخان — چو چنار از سر بیخودی بکف دست خود بهوا فشان

نه بخاک تیشهٔ غنچها شده خورد از کف باغبان   نه بروی سبزه فتاده گل که نسیم باد سحر کهان

زره قدوم خیال تو بچمن فکنده ردای گل

چو زبان خامهٔ بستهٔ انگشتم نوا نکنم صدا   ز درون پردهٔ چنگ دل بفغان دمی دم نوا
لب ناکجا و سخن کجا رسد کسی بنوای ما   سخنان طرزی بی‌نوا نکند زبان قلم ادا

ز هجوم حیرت دل کشم رخ چو آئینهای گل

مخمس بر غزل بیدل گفته

تو ز رنگ بود و نبود من ز تو آشکار و نهانیم   بفلک کجان تو برآریم بزمین همین تو نشانیم
چکنم جز اینکه رضا دهم تو بسر هر آنچه برانیم   تو کریم مطلق و من گدا چکنی جز اینکه بخوانیم

در دیگری بنما من بکجا روم چو برانیم

بسراغ عالم بی‌نشان چه نگاهم از مژه پرفشان   بهوای سیر بهار جان بچمن چو بوی گلم مخوان
بغبار رفته‌ام آنچنان که عدم کند بهوام عیان   کسی از محیط عدم گران چه ز قطره واطلبد نشان

ز خودم نبرده آنچنان که ز خود بخود برسانیم

بسراغ بوی گل فسانه عدم شناسیم و لی لقا   شکند اگر همه رنگ ما نکند چو نکهت گل صدا
بخیال آن رخ با صفا ز خودم بزنگ نفس جدا   بکجاست آنقدرم بقا که تاملی کندم وفا

عرق خجالت فرصتم نم انفعال بر بانیم

بهوای بوی بهار غم نکشم زرد کیف و کم   ببلا چنان زده‌ام قدم که شکر خورم ز لب ستم
بلبی چو شهد الم قسم که ز زهر درد تو دمبدم   نفسی دهم همه تن الم بتر دو آبله در قدم

چو غبار داغ نشستنم چو سرشک ننگ رو آیم

بدرون سینه طپید نفس ره خیال تو چون جرس   چو صبا دوی چه پیش و پس بهوای این گل زودرس
شب تار بخت سیاه کس چو من غم و ز جنون نفس   سحر طلسم هوا قفس همه جاست منفعل هوس

چقدر عرق کندم نفس که بشبنمی بستانیم

نه چو قد سرو تو دلکشم نه به تیر بار تو ترکشم
نه چو ابروی تو کمان کشم نه بزه کمان کشاکشم
نه بکنج رنج تو ناخوشم نه ز درد و غصه در آتشم
نه بنقش بسته مشوشم نه بحرف ساخته سرخوشم
نفسی بیاد تو میکشم چه عبارت و چه معانیم

بسراغ گلشن از زور نفس چو صبح رسیده ام
نه بپای لاله دمیده ام بکنار غنچه خزیده ام
بچه جا بهار رسیده ام بچه شاخها نپریده ام
همه عمر هرزه دویده ام خجلم کنون که خمیده ام
سر اگر بحلقه تنیده ام تو بدر برون ننشانیم

نمود نشو و نمای حسن سحری فریب سره هوس
که کسی نمانده به پیش و پس بدرای یکدمی این قفس
شنو از طرز چمن جرس بکنی سراغ صدای کس
ز طنین نشئه بی نفس خجلت بیدل سحرکیم
بکجایم و چیم و کیم که تو جز بناله ندانیم

مخمس از غزل خود گفته

بحمد الله اگر آخر ازین دیر کهن رفتم
شهید تیغ عشق آن بت پیمان شکن رفتم
نرفت از خود کسی زین سان که من زین انجمن رفتم
ز جانان تا نشانی یافتم از خویشتن رفتم
ز تاب پرتو رویش چو شبنم از چمن رفتم

پی دنیای دون تا کی نهی بار جهان بر دل
بیا گر میتوانی در گذر مردانه زین منزل
که من در جستجوی او درین دنیای بی حاصل
بسی بستم خیال هستی اندر دل از آن غافل
که چون اشک از سر مژگان بیک گردیدن رفتم

ربود از من دل و دین دلبر شوخ ستمکاری
فکند از پا مرا آخر غم هجر گرفتاری
چنان در خون غلطم با که گویم نیست غمخواری
بعین بیکسیم با بیکسی دارم سر و کاری
ز بس گز خویشتن اندر خیال آن دهن رفتم

ز تخم دوستی جز غم نشد حاصل ثمر ما را
ز طاق ابروی خوبان بغیر از چشم تر ما را
عزیز آخر پی وصل بتان خون شد جگر ما را
نشد طرزی میسر وصل آن شیرین پسر ما را

بصد آتشی ازین حسرت سر او چون کوهکن رقم

مخمس بر غزل بیدل گفته

قدری ز پرده جبین نما بهار گل سحر آفرین | گلکی بخنده گشای لب ز عقیق تر گهر آفرین
ز دهان غنچهٔ کم سخن به تبسمت شکر آفرین | سر طرهٔ بهوا فشان ختنی ز مشک تر آفرین

مژه بآئینه باز کن گل عالم دگر آفرین

نظری بدور زمانه کن بنشین و باز تر این کن | نه هوای دام و نه دانه کن بسر چو گردون ز نشان کن
چو نگه بدیده تو خانه کن بخدنگ سینه نشانه کن | سر زلف عربده شانه کن بنکهتی بقفس فسانه کن

روش جنون بهانه کن ز غبار من سحر آفرین

بکمال حسن ازل قسم که ز ذوق و بنوای صنم | نه قدم شناسم و نه عدم نه بدیر رفته دلی حرم
چه نسیم نکهت صبحدم نفسی بیاد تو میزنم | ز حضور عشرت بیش و کم نه بهشت خواهم و نی ارم

بخیال داغ تو فارغم تو ز بهر من جگر آفرین

نه نسیم نکهت بوستان نه نوای نالهٔ بلبلان | نه ز رخ بهار و دل خزان نه کف نشان و نی نهان
نه دماغ دانش نکته دان نه خرد بعقل و بفهم جان | نه زمین رسیده نه آسمان بکمال خالق انس و جان

بصدف کسی چه دهد نشان ز حقیقت گهر آفرین

تو بهوش دیده دم مزن نگاه بچشم حیا شکن | تو مبند لب چو گل از سخن تو بگفتگو مگشا دهن
بی رنگ و بوی گل و سمن چه دوئی تو هرزه بهر چمن | حذر از فضولی ما و من تو چه میکنی بجهان فن

در احولی بهوس مزن ز دو چشم یک نظر آفرین

تو چو گرد پای گذشتگان نشوی غبار ره کسان | تو چو جاده شو قدمی روان تو ز خود چو نقش قدم نمان
چو نفس ز همت پرفشان تو ز خود بخود سخنت رسان | منشین چو مطلب دیگران بغبار منت ما صدا

رقم حقیقت رنگ و بو ز شکست ما بر آفرین

بگشای دیدهٔ امتحان بهوای عالم معرفت | چه دوئی چو ریشهٔ بی ثمر بهار هستی عاریت

ز نهال شاخ و گل ثمر همه را فنا بود عاقبت | چمنی ست عالم کی بری ز طرب نگاری عافیت

چو چنار رو ز کف تهی همه بهله گر آفرین

ز رموز شعر و فنون آن شده کشف از لب کاشفی | که رسیده طرز خوش سخن بکمال منصب اصفی

تو ز من شنو بدل این سخن ز سر دو شش تا تف ها نقفی | بکلام بیدل اگر رسی مگذر ز جاده مصنفی

که کسی نمی طلبد ز تو صله دگر مگر آفرین

مخمس بر غزل بیدل گفته

بکجاست جرأتم آنقدر که رسم بشوخی بام او | من بهرزه گوی بچه ارز و بر هم حرف دگر دوام او

چو غبار من بزمین طپد شنوی این ادا ز کلام او | سر نقش پا به بلندئی رسد از شکوه خرام او

که هلال خط بزمین کشد ز تبسم لب بام او

بهار اگر چو چنار سم چو فغان اگر بدر ارسم | چو شکست اگر بصدا رسم چو ترانه گر بنوا رسم

چو نفس اگر بغبار رسم چو نگه اگر به بهار رسم | ز زمین اگر بهوا رسم ز سماک اگر بسما رسم

ز دل رمیده کجا رسم که رسم بفهم مقام او

بسراغ باغ بهار جان برمیده دانه راز دل | بسراغ سیر آسمان رسیده پای دو راه دل

بسراغ محفل بیخودان چه نوا کشد رگ ساز دل | بسراغ منزل بی نشان چه برد تک دو تاز دل

که بهر قدم سپر افکند چو نفس در آئینه گام او

ز خیال طبع تو رسته به چو خدنگ آه تو جسته به | هوس تو بتو نشسته به بتو چاک سینه چو پسته به

دم راحت تو گسسته به دل درد مند تو خسته به | نفست بسینه شکسته به در جنبش مژه بسته به

نگهی که رم کند از سطر چو نگاه وحشی رام او

تک و تاز کسب ز بون مکن سر خود چو خامه نگون مکن | نفست ز سینه برون مکن تا هوس خیال فسون مکن

سخن از درون و برون مکن ز دوئی تصور دون مکن | همه دست یار فسون مکن بخیال آینه خون مکن

مژه بیاد ناز جنون مکن چه دعای ما چه سلام او

بسراغ حسن تو کافتم سحر شب آینه تا طلب
ز هجوم غصه نیافتم رگ ساز زمزمهٔ طرب
بنقاب شرم تو وا نشد بتصورم مژهٔ ادب
ز شکوه جلوه نداشتم سر و برگ آینه طلب
بزبان موج گهر زدم در التماس خرام او

بسراغ گلشن نکهت بدم بار گردن بیدلم
بسرود محفل آرزو رگ ساز گردن بیدلم
بطراز طرزی حرف جلب بار گردن بیدلم
بسواد انجمن ادب مژه بار گردن بیدلم
که بزد نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او

تخمیس بر غزل بیدل

ز چه چون نگه بهوا پری نه چه اشک گشته دو نم کشی
بنشین بگوشهٔ دل دمی چو نفس بهرزه چه دم کشی
ز چه وزن سنگ ترازویت همه بیش گرد کم کشی
چه شد آستان حضور دل که تو رنج دیر و حرم کشی
بجریدهٔ سبق وفا ز دی رقم که قلم کشی

چه بسان راز نشسته ره و بال فسردگی
نفسی چو قطره ز خود بر از غم جمال فسردگی
تو چو موج خطی بخود نکشی ز نم کمال فسردگی
بقبول صورت بی اثر مکش انفعال فسردگی
چقدر بمصور عمر بی که چو سنگ بار صنم کشی

تو درین چمن ز چه دم بدم قد خود چو سبزه علم کشی
ز وجود بگذر و از عدم چه خور تو حسرت بیش و کم کشی
تو ز خاک مرده بکش قدم بشکن تو ساغر جام جم
ز نبیست فرصت مغتنم بهوس فسون امل ندم
چو حباب سعی کمی مدم که نفس بسکر جم کشی

بچمن کسی چه نفس کشد نفسی کسی بچه کس کشد
بچه عقل سیم تو خس کشد نه ز که دامن خس کشد
عبث است عجب هوس کشد دم مشق رفته ز کس کشد
کسی از پری که مگس کشد ز چه سنگ دام قفس کشد
چه ساغری که هوس کشد بدماغ سوخته کم کشی

تو درین چمن چه کشی وطن چه دوی پی ریشه در چمن
تو بسوز شمع و لگن شکن بدر آ چو ناله ز انجمن
بگذر ز صحبت مرد و زن نشوی تو بسته بما و من
بخیال عبرت و هم وطن مپسند دوریت از وطن

عرفت حاصل علم و فن که خمار باده عدم کشی

ز بهار گلشن بی‌نشان تو ز نارسی نه بهی نشان
نشوی تو مایل این و آن تو بگیر دامن پاکسان

نه هوس ربوده ات آنچنان که رسی بباغ بهار جان
بیقین معرفت آگهان ز تفکرت نبرم گمان

چو کشف مگر بخیال نان بردی و سر تسلم کشی

ببهار هستی بی‌اثر نموده قطره ما نمی
طرب آشیان تصورم نفزود عشرت ما غمی

بچه پله مایه زندگی دلم از جگر بکشد دمی
ندمید صبح از انجمن که نه بست صورت شبنمی

حذر از مال تردد که نفس گدازی دم کشی

چونکه بر از ره نظر چو سرشک از مژه درگذر
نرسد اگرچه رهت بسر مشین چو جاده بره گذر

نرسی بمطلب هر قدر تو برا ز خود نفسی بدر
اگر از تردد بی‌اثر نرسی بمنصب بال و پر

چو نهال صبر کن انقدر که ز پای خفته علم کشی

سخنان طرزی بی‌زبان نه دهد ز زخم دلم نشان
تو ز ناله درد دلم بخوان که دل شکسته فغان

بحضور غنچه باغ جان شده ام چو گل ازمیان
من زار بیدل ناتوان نیم انقدر بدلت گران

که چو بوی گل دم امتحان بهزار روی نفسم کشی

مخمس بر غزل بیدل گفته

چه بلاست اینکه ز باغ جان بهوای ملک تن آمدی
که نمود با تو ازین بیان که بسوی انجمن آمدی

که درید جیب تعلقت که برون ز پیرهن آمدی
که کشید دامن فطرتت که بسیر باد و من آمدی

تو بهار عالم دیگری بکجا باین چمن آمدی

دم سرد صبح بهار جان ز چه روی در دل گل زدی
نفس هوای گل خرد نرسد ببال هوس پرد

دم شاخ عالم معنوی نشد ز برگ نمود سد
شجر حدیقه آگهی ثمرت جیب جنون درد

چه هوا بپرده نداشتی که برون پیرهن آمدی

نه نگه بردی تو بار شد نه سرشک شمع گداز شد
نه پرید نم پر باز شد نه ترانه نغمه ساز شد

نه رهم بکوی نیاز شد نه قدم بجاده دراز شد
نه سفر بهانه طراز شد نه قدم جنون تگ و تاز شد

بخودت همین مژه باز شد که بغربت از وطن آمدی

نه نگاه پر بخدنگ زد نه کفم بجیب تو چنگ زد
نه بهار جامه برنگ زد نه ترا بهارک سنگ زد

نه بساغرم کسی سنگ زد نه صدای شیشه برنگ زد
نه لبی بزمزمه چنگ زد نه نفس در دل تنگ زد

عدم آنکه سنگ زد که تو قابل سخن آمدی

بسراغ رنگ گل هوس زچه چون صبا نفست دود
زچه خط موج کشاکشت بنفس کشیده چو جر دمد

زکتاب هستی معبد تو نخوانده بخط نیک و بد
چقدر بحجت معنیت بدر تصنع لفظ زد

که چو تار سبحه بیک زبان بطواف صد دهن آمدی

چه نشستهٔ تو در چمن بخیال سرو گل و سمن
تو چو کرم پیله بخود متن ستمست میل تو سوختن

ز فریب صحبت جان و تن نشوی تو غره ما و من
زخروش غیرت مرد و زن پی پاس این نشنید سخن

که چو شمع در بر انجمن زچه بهر سوختن آمدی

چه دوی برنگ دم صبا بهوای گلشن بی بقا
تو ببوی خود نظری گشا که توئی گل چمن وفا

ز سروش عالم کبریا همه وقت میرسد این ندا
چه شد اطلس فلکی قبا بدرید این ملکی ردا

که درین زیانکدهٔ فنا پی دید و گر کفن آمدی

تو چو بوی غنچه برنگ گل در آشکار و نهان مزن
تو بخود دمی نظری گشا ز نهان گذر بعیان مزن

بگذر چو طرزی ازین چمن نفسی باین و آن مزن
بهوس چو بیدل بیخبر در اعتبار جهان مزن

چه بلاست ذوق گهر شدن که چو موج در شکن آمدی

ترکیب بند در نعت اشرف انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه
وعلی آله وصحبه وسلم

دلم چو غنچه ببالد بخود ز بوی محمد صلی الله علیه وسلم
چو گل شگفته ام هر دم بیاد روی محمد صلی الله علیه وسلم

دو چشم روشن من شد ز دوریش تاریک
کشم بدیده خود گاه گاهش خاک کوی محمد صلی الله علیه

خدا که کرد بقرآن بیان خلق عظیم / بحق حق که بود وصف خلق و خوی محمد [ص]

بغنچه رنگ و بدر آب را که می‌بینی / نمیست این همه از بحر آبروی محمد [ص]

زبسکه چشمهٔ خلقش چو بحر سیرابست / کدام لب که نخورد آب ز آبجوی محمد [ص]

بگوش ماهی خورشید با سیاهی شب / نوشته کلک قضا وصف روی و موی محمد [ص]

ز درد غصهٔ دوران نجات می‌یابد / کسی که بست دل خود بتار موی محمد [ص]

بجای حرف لبم نام مصطفی [ص] گوید / زبسکه دل شده لبریز گفتگوی محمد [ص]

همیشه تا که بود نوبهار باغ و چمن / بصحن باغ زند عطسه گل ببوی محمد [ص]

دل شکستهٔ طرزی ز خاکسار رهها / خدا کند که بساید جبین بکوی محمد [ص]

چه خوش بود که کنم بر درش جبین سائی
برخ ز شرم کنم پیشش آستین سائی

بند دوم

چه خوش بود که رسد سر بخاک پای محمد [ص] / دهم بخنده نفس چون گل از برای محمد [ص]

بدوش باد بهاری چو بود دامن گل / بطرف باغ روم هر سحر برای محمد [ص]

بتاج شاهی کونین سر فرو نارد / کسی که شد ز سر صدق دل گدای محمد [ص]

ز فرش تا بسر عرش یک قدمگاهش / کجا نهند قدم انبیا [ع] بجای محمد [ص]

اگر مجاور آن آستان شوم روزی / بدامن مژه روبم در سرای محمد [ص]

بعیدگاه تمنای آن شه خوبان / چه خوش بود که کنم جان و دل فدای محمد [ص]

بتیغ تیز مرا بیم میدهی تا کی / بصد جفا بکشم دست از وفای محمد [ص]

بخوب و زشت جهانست حکم او جاری / که ساخت جمله جهان را خدا برای محمد [ص]

ز آفتاب قیامت نسوزم ای طرزی / که گر بود بسرم سایهٔ لوای محمد [ص]

من و لوای تمنای او بروز جزا

که تا گناه مرا عفو خواهد از خدا

بند سوم

دلم شد آینه از پرتو جمال محمد (ص)
ببند عشرتم از یاد زلف و خال محمد (ص)

چو آفتاب که از غرب تا بشرق رود
چنان گرفت جهان حسن بیزوال محمد (ص)

اگر خیال زنم فکر اوست منظورم
وگر بخواب روم بینم خیال محمد (ص)

نشان مردی اگر در تو هست از سر عجز
بگیر دامن مردان اهل و آل محمد (ص)

شکوه دولت و جاهش ز بس عروج گرفت
شهان خم اندر تعظیم پیش دال محمد (ص)

چو رخ ز پرده برون کرد در میان گفتست
بسوخت آتش زردشت وی آل محمد (ص)

خدا که وصف کمالات او بیان سازد
کمال نیست که گوئیم ما کمال محمد (ص)

از آن جواب لبش با زبان دل دادم
که رنگ و بوی غرض نیست در سوال محمد (ص)

سهی قدان همه رفتند قد خمیده بباغ
چو سر کشیده قد سرو خوش نهال محمد (ص)

چو سبحه ورد زبانست نام او طرزی
درود هر که فرستاد بر جمال محمد (ص)

زما بروی نبی صد درود باد و سلام
همیشه تا که زمین است از سکون آرام

بند چهارم

خوشا کسی که بود بلبل بهار محمد (ص)
هزار گنج معانی کند نثار محمد (ص)

بغیر وصف رخ او نخوانده ام حرفی
گرفته بلبل ما جا بشاخسار محمد (ص)

بجای حرف ز لب وصف اهل بیت آید
که تشنه ایم لب خود ز جویبار محمد (ص)

جحیم بگذری از زبانه قهر ستش
بهشت یک گلی از طرف لاله زار محمد (ص)

زبان اوست کلید خزینه اسرار
کسی که گوهر معنی کند نثار محمد (ص)

سخن ز خارجی و رافضی مگو با من
که پر بود دلم از حب چار یار محمد (ص)

زبان

بسان غنچه بود سرخ رو بصحن چمن — دلی که چون گل خود دوست دار محمد (ص)
ز شور فتنهٔ دوران کناره گیر بود — کسی که جای گرفته است در کنار محمد (ص)
خوشا سری که بود خاک راه توسن او — خوشا دلی که ز دردست بیقرار محمد (ص)
بجای رشتهٔ جان میکشیم مدلی طرزی — اگر بدست فتد زلف تابدار محمد (ص)

طناب گردن جان زلف تابدارش باد
دلم خراب لب لعل آبدارش باد

بند پنجم

جهان شده است منور ز آفتاب محمد (ص) — نقاب جلوهٔ حق حسن بی نقاب محمد (ص)
صفای چهرهٔ جان عارض چو آئینه اش — طناب گردن دل زلف نیمتاب محمد (ص)
دو چشم فتنهٔ دوران بخواب راحت شد — ز خواب خاسته تا چشم نیمخواب محمد (ص)
ز انبیای عظام و ز اولیای کرام — بحسن خلق که باشد دهد جواب محمد (ص)
بهاست بابی از باب جنت الماوی — که هست مهبط جبریل (ع) بیت و باب محمد (ص)
صفات کفهٔ او کی بشرح میگنجد — که هست فضل خدا بابی از کتاب محمد (ص)
طفیلی کرم اوست آدم و حوا — از آنکه معنی لولاک شد خطاب محمد (ص)
جهان چو پرتو خورشید سر بسر گرفت — فروغ پرتو رخسار آفتاب محمد (ص)
کراست زهره که از امر او شود بیرون — که می بتاک شود آب ز احتساب محمد (ص)
بسان غنچه شود آب دار حیا بچکد — اگر بباغ رسد بوی از گلاب محمد (ص)
چسان بجانب طرزی ز روی فضل نبیند — باب فضل سرشتند چون تراب محمد (ص)

ز لطف او نکشم دست از ره طرزی
مگر نقاب بشبی برکشد ز رو طرزی

بند ششم

کسی که نیست غلام رخ چو ماه محمد (ص) — همیشه باد سرش خاک پای راه محمد (ص)

بهر کجا که کند دعوی سرافرازی — بفرق عرش فتد سایهٔ کلاه محمد (ص)

جهان دهر چه در دهست سر بسر از عجز — بسان سایه خزیده است در پناه محمد (ص)

ز شام تا بسحر ز انتظار میسوزم — بود که بر سرم افتد شبی نگاه محمد (ص)

ز حق شنیدهٔ مازاغ در کلام مجید — همان بود صفت نرگس سیاه محمد (ص)

ز جهل چند کنی بر نبوتش انکار — که شد کلام خدا شاهد گواه محمد (ص)

سپهر قبهٔ باشد ز بارگاه بلندش — ببین بمنزلت جاه و بارگاه محمد (ص)

بروز حشر سیه دست سر برون آرد — کسی که دید شبی نرگس سیاه محمد (ص)

چنان عدو نشود کشته و فراری هر — که خوانده آیت فتح و ظفر سپاه محمد (ص)

ره نجات اگر طرزی آرزو داری — ز سر قدم کن و پا نه برسم و راه محمد (ص)

کسی که پروا دنیست در طریق رضا
ز گمرهان جهانست پیش خلق خدا

ترجیع بند در نعت افضل انبیا محمد مصطفی (ص) صلی الله علیه واله وسلم در شام شریف گفته

ترجیع بند اول

هر دو عالم خاک درگاه محمد مصطفی (ص) — عرش و طوبی پست در راه محمد مصطفی (ص)

چرخ را با رتبهٔ قدرش چنان آرم بیاد — عرش باشد پست با جاه محمد مصطفی (ص)

تا زبر خورشید سر از آسمان برکشم — گر جبین سایم بدرگاه محمد مصطفی (ص)

تا ابد عمرم چو سینا در صفا خواهد گذشت — گر رسد جان بر لب چاه محمد مصطفی (ص)

چشم جان تاریک شد از مکر نفس تیره دل — روشنی میخواهیم از ماه محمد مصطفی (ص)

انبیه گنج و گهر کاندر ره او ریختند — جز غم حق نیست دلخواه محمد مصطفی (ص)

جمله عالم از طفیل روی او پیدا شده | شام دنیا روشن از ماه محمد مصطفی ص

نفس و شیطان رهزنم چون غول در صحرای دین | میگریزم سوی درگاه محمد مصطفی ص

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند دوم

گوی کونین است در چنگ محمد مصطفی ص | چرخ نیلی سنگ است از سنگ محمد مصطفی ص

بسکه از شرمش حیا زیر حجاب عصمت است | پردهٔ ناموس شد ننگ محمد مصطفی ص

در گلستان جهان برگ گل خورشید و ماه | یافت آب و رنگ از رنگ محمد مصطفی ص

اهل دل را از لوایش جانسپاری میکند | صف کشد تا اهل در جنگ محمد مصطفی ص

از علو رتبه قدرش چگویم بیش ازین | پا بفرق عرش زد خنگ محمد مصطفی ص

میکشد در دیده جای سرمه اش کروبیان | گرد خاک پای اورنگ محمد مصطفی ص

دفتر احکام ادیان را زآب نسخ شست | عقل و فهم و علم و فرهنگ محمد مصطفی ص

صبحدم از خندهٔ شادی گریبان میدرد | شب نشیند هر که دلتنگ محمد مصطفی ص

میکنی تا چند با من دشمنی ای نفس شوم | شرم کن از روی گلرنگ محمد مصطفی ص

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند سوم

دیده ام تا نقش رخسار محمد مصطفی ص | شد دلم زان باغ اسرار محمد مصطفی ص

اختیار نقد کونین کردی در دست من | میشدم از جان خریدار محمد مصطفی ص

گوهر جان نقد دل مال و منال زندگی | جمله سازم صرف در کار محمد مصطفی ص

میبرد آئینه شرمش صفا از پیش من | تا که گشتم محو رخسار محمد مصطفی ص

در درون حجره هم تا حشر باشد همنفس — هر که خود در غار شد یار محمد مصطفی (ص)

نقطهٔ قطب ولایت میشود در حرج فضل — هر که شد در خط پرگار محمد مصطفی (ص)

هر که آمد بر درش گلهای مطلب چید و رفت — گلشنی نبود چو گلزار محمد مصطفی (ص)

گر بگردی چارسوی ما و من گردی که نیست — گرم بازاری چو بازار محمد مصطفی (ص)

از بلای اژدهای حرص و شهوت بغض و حسد — میگریزم زیر دیوار محمد مصطفی (ص)

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین

بند چهارم

ما گرفتیم ذیل دامان محمد مصطفی (ص) — چیده ام گلها ز دامان محمد مصطفی (ص)

نقش خوب و زشت بیند صاف چون آئینه‌ای — سر زند و دیده حیران محمد مصطفی (ص)

[illegible] تعداد بین بیابانی ریگان — [illegible] یاران محمد مصطفی (ص)

کهکشان زانچه که می بینی و نقش آسمان — هست نقش کوی و چوگان محمد مصطفی (ص)

نعمت الوان عالم در دهانم زهر شد — تا ربودم ذله از خوان محمد مصطفی (ص)

از در حق هم نبیند روی نعمت تا ابد — هر که شد محروم احسان محمد مصطفی (ص)

ورد تسبیح ملک در عرش باشد این سخن — رحمت حق باد بر جان محمد مصطفی (ص)

بوی خوش از بسکه شد صرف بهار خلق او — میدمد گل از گریبان محمد مصطفی (ص)

از جفای نفس و ظلم بدعت و جور نفاق — میزنم دستی بدامان محمد مصطفی (ص)

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین

بند پنجم

شب نهد سر هر که بر پای محمد مصطفی
صبح خیزد پیش بالای محمد مصطفی

[illegible] خم و خمخانه [illegible] مصطفی
[illegible] جام صهبای محمد مصطفی

[illegible] بار سعادت تا قیامت [illegible] مصطفی
[illegible] عبای محمد مصطفی

ده و نه و هفت و پنج و چار و سه
جمله مینازد به بالای محمد مصطفی

در میان میکشان سرشار بدمستی بود
هر که مینوشد ز مینای محمد مصطفی

جمله عالم خلعت هستی از و پوشیده است
چون نگیرد دیگری جای محمد مصطفی

بادیا رب تا ابد آباد این گلزار فیض
شد جهان گلشن ز گلهای محمد مصطفی

بر سر شبنم چو گل از تر دماغی پا نهد
هر که دارد شور سودای محمد مصطفی

دار عقبی با همه نعمت جهان با خوب و بد
هست در پنهان و پیدای محمد مصطفی

من ز دست نفس کافر ماجرای سخت گوش
سر نهم هر لحظه در پای محمد مصطفی

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم شیطان لعین

بند ششم

گشت پیدا عالم از نام محمد مصطفی
چرخ خواهد تا ابد کام محمد مصطفی

لغزش مستان او تا کوی وحدت میرسد
بوی حق دارد می جام محمد مصطفی

از بلای فقد امکان یکقلم یابد نجات
هر که پابند است در دام محمد مصطفی

از علو عزت ذاتش چگویم بیش ازین
خوانده ام با نام حق نام محمد مصطفی

تیره روزانش بود چون مردمک روشن سواد
صبح روشن گردد از شام محمد مصطفی

بسکه غمخوار غریبانست لطف عام او — شادی است بود کام محمد مصطفی (ص)

گر بلندی ارزو داری ازین در رو متاب — عرش باشد سایهٔ بام محمد مصطفی (ص)

اندرین دنیا و شام مرگ و در رستخیز — دستها در رحمت عام محمد مصطفی (ص)

زین چمن دامان پر گل آوریدای عاشقان — روز نوروز است ایام محمد مصطفی (ص)

نفسها هر شب بسیر مندراهیم به بیدار چو خواب — یاوری خواهیم زانعام محمد مصطفی (ص)

از تو میخواهیم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند هفتم

ماه تابانست از نور محمد مصطفی (ص) — چرخ گردانست از زور محمد مصطفی (ص)

بسکه حق دادت تسلط بر سر اعدای دین — نفس و شیطانست مقهور محمد مصطفی (ص)

شادمانیهای کونین است فرش راه او — هر که از جانست مسرور محمد مصطفی (ص)

نیست ممکن پا گذارد از عدم سوی وجود — هیچکس بی اذن و دستور محمد مصطفی (ص)

شاهد مضمون من از چرخ گردن میکشد — مدح من تا گشت منظور محمد مصطفی (ص)

هر سوی گرچه کوی طور آمد جای راز — قبهٔ عرش آمده طور محمد مصطفی (ص)

طرزی غیر از روی او از هر دو عالم کور باش — نور حق بیند بلی کور محمد مصطفی (ص)

بسکه عصمت در او پرده پوشی میکند — مه نه بیند سوی مستور محمد مصطفی (ص)

ور دو نوش سایهٔ عرش از درد عالم فارغست — پا زند بر چرخ مخمور محمد مصطفی (ص)

ما منی از دست نفس ظالمی بیعاقبت — هیچ جائی نیست جز نور محمد مصطفی (ص)

از تو میخواهیم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند هشتم

ورد خود زان کردم اوصاف محمد مصطفی | تو بگیر و دستم اوصاف محمد مصطفی

یکسر مو میل سیم و زر ندارد از کسی | پر ز میزان انصاف محمد مصطفی

تا سراج از شمس انوار هدایت بر فروخت | کشف برهان گشت کشاف محمد مصطفی

آنچه آب و عزت و تشریف و جاه و حشمت است | جمله آمد صرف اشراف محمد مصطفی

هر که در باطن مخالف گشت از راه نبی | خود خلاف آرد در اخلاف محمد مصطفی

زان بود اطراف او پر نافه چون صحرای ختن | از مشک آمد برون ناف محمد مصطفی

در بساط قرب عزت پیش روی انبیا | فقر فخری آمده لاف محمد مصطفی

از برای شر نفس شوم و بیداد هوس | هست امیدم بر الطاف محمد مصطفی

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین
عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند دهم

از کمان بگذشت تاثیر محمد مصطفی | سرکشان گشتند تسخیر محمد مصطفی

قیصر و فغفور چون گل تا کمر در خون نشست | گشت عریان تا که شمشیر محمد مصطفی

در زمان آورد ایمان پیش لعل دلکشش | هر کسی بشنید تقریر محمد مصطفی

از غم دنیا بجان طرزی خلاصی یافتم | تا که بستم خود بزنجیر محمد مصطفی

نیست یک حبل المتین استوار در جهان | چون سر زلف گرهگیر محمد مصطفی

چنگ استعداد او از پهلوی زد در اور نی | هر دو عالم گرد تسخیر محمد مصطفی

گردن لات و جبل را بر صفا در هم شکست | پنجهٔ پر زور تدبیر محمد مصطفی (ص)

گلرخان یکسر همه چون صورت بیجان شدند | تا که رخ بنمود تصویر محمد مصطفی (ص)

از عداوتهای نفس کافر پر معصیت | میگریزم زیر شمشیر محمد مصطفی (ص)

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین

عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند دهم

با ازل بسته است آغاز محمد مصطفی (ص) | میکشد از جان ابد ناز محمد مصطفی (ص)

در درون پرده تنها با خدا گوید سخن | کی شود کس واقف راز محمد مصطفی (ص)

صید عنقای حقیقت را کند در لامکان | چنگل گیرای شهباز محمد مصطفی (ص)

در عدم آوازه‌اش را آدم و حوا شنید | شد رسا از بسکه آواز محمد مصطفی (ص)

بسکه در هر پرده با نام خدا دارد نوا | ذکر حق شد نغمهٔ ساز محمد مصطفی (ص)

در همه انس و ملک در نزد حی ذوالجلال | نیست کس در رتبه انباز محمد مصطفی (ص)

عرش و کرسی پست باشد پیش سیر قدرتش | از مکان تا لامکان پرواز محمد مصطفی (ص)

هر دمی چون شمع در راه غمش جان میدهد | هر که شد از شوق سرباز محمد مصطفی (ص)

طرزی هم از نفس شوم و کید شیطان تا بکی | بیخ شان کن قطع با گاز محمد مصطفی (ص)

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین

عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند یازدهم

هست بحر رحمت آغوش محمد مصطفی (ص) | بار امت زان کشد دوش محمد مصطفی (ص)

از می وحدت شود سرشار تا روز ابد | هر که بیند لعل مینوش محمد مصطفی (ص)

گفتگوی اهل باطل کی رسد در گوش او | هست پر اسرار حق گوش محمد مصطفی (ص)

صاف خواند معنی اسرار رمز لوح غیب | هر که بیند لعل خاموش محمد مصطفی

دیدن گلشن بچشم خار حسرت میزند | تا که دیدم روی گلپوش محمد مصطفی

جوهر فکر رسایش مغز هوش آگهی است | هر که شد از ذوق مدهوش محمد مصطفی

بسکه قد قدر او بالا بلند افتاده است | عرش باشد پست از دوش محمد مصطفی

بسکه بر انعام جودش چشم دارد نیک و بد | منخر دامکان بآغوش محمد مصطفی

شکوهٔ بیدادی و ظلم هوای نفس شوم | عرض باید کرد در گوش محمد مصطفی

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین | عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

بند دوازدهم

بخت تا دانسته اقبال محمد مصطفی | میدود چون سایه دنبال محمد مصطفی

عقل و فکر ما ز درک عالیش مستغنی است | کس نداند غیر حق حال محمد مصطفی

گشت آزاد از هوای دانهٔ دام هوس | دیده دل تا دانهٔ خال محمد مصطفی

عقل ما از امر و نهی حق چه دارد آگهی | خوب و بد خواندیم ز اقوال محمد مصطفی

از رضای حق تصبیح و شام در لیل و نهار | دعوت حقیقت اشغال محمد مصطفی

در عبادت کوشش کرداری هوای پیروی | صرف طاعت شد مه و سال محمد مصطفی

در مصاف نفس و شیطان لعین جنگجو | داد نصرت آخر اقبال محمد مصطفی

طرزی آخر وارمد از قیل و قال نفس شوم | هر که از جان بشنود قال محمد مصطفی

گر همیخواهی که بینی نور شمس معرفت | باش همچون سایه دنبال محمد مصطفی

از تو میخواهم مدد یا رحمة للعالمین | عاجزم در دست نفس شوم و شیطان لعین

ترجیع بند ثانی ایضاً در نعت

شب وقت سحر ز عالم خاک | رفتم چونکه بسیر افلاک

از ماه گرفته تا بکیوان | دیدم همه را بچشم ادراک

صد خیل ملک ستاده برپا — از نور و صفا بسان جان پاک
جنت همه پر ز لاله و گل — دوزخ همه پر ز نار خاشاک
از طوبی و سلسبیل و کوثر — از زهره و مشتری و افلاک
هر صوت و صدا که گوش کردم — هر نقش که دید دیدهٔ پاک
هر یک بزبان راز میگفت — اوصاف رسول صلعم شاه لولاک
آنها که چه فهم وصف گویند — بشنو که بگویمت ز ادراک
حق گفت چنین با حمد پاک — لولاک لما خلقت الافلاک

بند دوم

نورش سبب ظهور عالم — قدش الف روان آدم
تا مهر نبوتش نگین زد — شد ختم پیمبری بخاتم
اوصاف وی از زبان عیسیٰ ع — صد بار شنید گوش مریم
شد جام جهان نما ز نامش — سر خط رموز ساغر جم
بر زخم دلم طبیب لطفش — هر لحظه نهد ز رحم مرهم
آبی ز کرم فشان بر و یم — زیرا که شدم کباب از غم
خم چون نکنم به پیش او سر — پیشش چو سپهر کرده قد خم
دریای دو کون و بحر گردون — در پیش یمش بود یمی کم
جائی که کند خدای مدحش — اوصاف وی است بهر من ذم
من کیستم و کیم که باشم — گر شان علوی او زنم دم
حق گفت چنین با حمد پاک — لولاک لما خلقت الافلاک

بند سوم

والشمس بود صفات رویش — واللیل ثنای تار مویش

در حسن و صفا و تازه رویی — جنت نبود چو خاک کویش
چون مرده ز نو حیات یابم — هر صبحدم از هوای بویش
از بس گل روی او لطیف است — وز دیده نظر کنم ببویش
لب تر نکند بآب کوثر — هر تشنه که نوشد آب جویش
از دام دو کون گشتم آزاد — تا گشت دلم اسیر مویش
در صورت اوست شخص عکسم — آئینه شدم ز بس برویش
دل از تو چو طرزی مدح خواهد — این نکته سر نهفته گویش
با نازو او الصوت دلکش — از قول خدا بگو برویش
حق گفت چنین با احمد(ص) پاک — لولاک لما خلقتُ الافلاک

بند چهارم

ای نقش نشان بی نشانی — دانای نهان و هم عیانی
خوانی خط لوح غیب را صاف — هر چند الف ز با ندانی
در جنس بشر بحسن اخلاق — کس با تو و تو بکس نمانی
عشق تو ز بس شباب طبع است — آموخته پیر را جوانی
هم عالم ستر رمز معنی — هم واقف وحی آسمانی
زان گوشهٔ دامنت گرفتم — چرخ است بمن بشیخ کمانی
بگشای گره ز تار کارم — زیرا که ز لطف میتوانی
طرزی نکنی ادای وصفش — صد سال اگر تو قصه خوانی
چون خامه خموش باش بگذار — مدحش بکلام آسمانی
حق گفت چنین با احمد(ص) پاک — لولاک لما خلقتُ الافلاک

بند پنجم

فرشش بهت فلک بخاک را اشر — بر عرش زد دست تکیه گاهش
دارد بخدای قرب ذاتی — زانست ببزم قرب راهش
برجاه کنند تکیه مردم — جه تکیه زند بتخت گاهش
مه را چکنی با و مقابل — خورشید خجل بود زماهش
شد تیر بلا بپای جانت — خاری که فشانده براهش
در باغ بهار عکس رویش — گلزار دمیده از گیاهش
طرزی تو کجا و حرف مدحش — سایه نرسد بقدر ماهش
خود مدحت او کند خداوند — طرزی تو بباش سنگ راهش
حق گفت چنین با حمد پاک — لولاک لما خلقت الافلاک

بند ششم

رویش گل بوستان جانست — یاقوت لبش چو جان روانست
جبینش چو بهشت لاله خیزاست — دستش چو سحاب درفشانست
از هیبت نام و سهم رمحش — مو بر تن دشمنان سنانست
شاهنشه قل کفی است زان رو — در مو کب او شهان روانست
خورشید ز سفره نوالش — یک کرده گرم روی خوانست
از سهم خدنگ او عدویش — در گوشه خزیده خونچکانست
بگرفت جهان ز شرق تا غرب — شمشیر کجش چو کهکشانست
اوصاف محامد کمالش — طرزی تو بگو کرا گمانست
خاموش نشین و گوش بگشا — این مدح شنو که بر زبانست
حق گفت چنین با حمد پاک — لولاک لما خلقت الافلاک

بند هفتم

با قرب خداست بسکه دمساز — گشته چو خیال آسمان تاز

هم عاشق و دلبر است و محبوب — هم جمله نیاز و هم همه ناز

در دائرهٔ خطِ پا و سر نیست — انجام و نیست حرف آغاز

با همت اوست چرخ گردون — چون کبک ضعیف و چنگل باز

سر بند گره زنار کار رم — جز ناخن او که میکند باز

طرزی نرسید تا بکوشش — هر چند بلند کردم آواز

نومید مشو که آخر کار — این در برخ تو میشود باز

ای مطرب دلنواز یکدم — بی پرده مرا چو چنگ بنواز

طرزی ز سخن گذر بمدحش — این نغمه بتار ساز بنواز

حق گفت چنین با محمد (۲) پاک — لولاک لما خلقت الافلاک

ترجیع بند ثالث در نعت محمد ص (۳)

تا قیامت دست ما و ذیل دامان نبی (۱) — گشته ما سر سبز آب ابر احسان نبی

جزو جزو مصحف دل آیت صدق و صفاست — خوانده ام تا سورهٔ اخلاص قرآن نبی

خوب و زشت نقش عالم بر دلم آئینه شد — از محبت گشته ام تا محو و حیران نبی

بسکه دارد آب و عزت پیش حق ذی الجلال — روز و شب روح الامین باشد نگهبان نبی

رخش همت گرد زین تا شهسوار قل کفی — همچو گوی افتاده گردون پیش چوگان نبی

عاجزان خود کیست تا از تیغ حکمش سر کشد — گردن شاهان زند شمشیر بران نبی

گرچه اسماعیل تنها گشته قربان خلیل — بی دو سه فرزند او جان کرده قربان نبی

تا که خونین شد در دندانش از سنگ عدو — لعل در خون غوطه زد از رشک دندان نبی

روی گلشن بر دماغ غنچه تنگی میکند — از هجوم خجلت لبهای خندان نبی

گر عروج سرفرازی آرزو داری دلا — فرق خود کن فرش خاک پای یاران نبی

از تو میخواهم مدد ای همت بخت بلند | تا بجان بوسم نشان پای دربانی
ای خوش آنساعت که گرد روضه چون جنتش | همچو بلبل هر زمان گردم غزلخوانی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان | یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند دوم

شد علم بر قتل دشمن تا که شمشیر نبی | قیصر و فغفور و کسری گشت نخجیر نبی
کافران چون منکر اعجاز حرف او شوند | معنی قرآن بود آیات تقریر نبی
بسکه تقریرش بود بیرون ز معنی بیان | خامه را شق شد زبان از شرم تحریر نبی
چرخ از سهم خدنگش گوشه گیری میکند | کس چنان بند گره بر شست زهگیر نبی
گردن کس از کمند حکم او آزاد نیست | صید شاهان را بود دام گلوگیر نبی
از خدا تعلیم دانش بسکه هر شب میکند | عقل کل تدبیر آموزد ز تدبیر نبی
شست صافش بسکه دارد قوت بازوی زور | می نشیند بر نشان تا فاق هر تیر نبی
شست او مفتاح باب قلعه گردون بود | نی در خیبر گشاید نوک شمشیر نبی
آدمیزادان نه تنها امر و نهیش میبرند | شد جن و انس و پری و دیو تسخیر نبی
صورت خوبان ز حیرت آب چون سیماب شد | قد نما شد تا برون ز آینه تصویر نبی
از بلای قید دنیا تا ابد آزاد شد | هر که شد پابسته زلف چو زنجیر نبی
همره امداد طواف مرقد آن جان پاک | از تو میخواهم مدد ای شیر شمشیر نبی
اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان | یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند سوم

صید عنقای حقیقت کرد شهباز نبی | هر دو عالم بسته انجام و آغاز نبی
گفتگوی هر دو عالم پشت سر افکنده است | غیر یاد حق نباشد هیچ دمساز نبی
جز نوای راست کس نشنید یک آواز کج | از درون پردهای نغمه ساز نبی

باش از آزار پاکان دور تا ای بولهب — خار غم بر دل خورد از عم غماز نبی

هر که چون صدیق(رض) و فاروق(رض) و علی(رض) مخلص بود — تا ابد باشد بجان دمساز و همراز نبی

نام شان در هر دو عالم امت مرحومه شد — از صداقت گشته یاران تا که دمساز نبی

بسکه هر شب میکنند تذکار ذکر یاد حق — افکند در عرش غلغل شور آواز نبی

شق نشد دلهای سخت کافران سنگدل — گرچه شق شد قلب مه ز انگشت اعجاز نبی

بندگان خود که نیست پیشش سر نساید از نیاز — حق تعالی میکشد از لطف چون ناز نبی

چون محمد مصطفی(ص) را رتبه محبوبی است — طرزی زان در انبیا کس نیست انباز نبی

بر عروج چرخ عزت بشکند فرق کلاه — هر که از سهم سعادت گشت ممتاز نبی

یا الهی از تو میخواهم که از روی نیاز — روی خود از عجز سایم بر در باز نبی

اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان — یا نبی الله(ص) مرا بر آستان خود رسان

بند چهارم

همچو بلبل گر رسم بر طرف گلزار نبی(ص) — داستان گویم بدستان پیش رخسار نبی

هر قدر من نیستم لائق که بوسم درگهش — لیک دارم این امید از لطف سرشار نبی

هر قدر در خورد سود جنس سودایش نیم — میکشم این نقد قلب خود ببازار نبی

گر ببوسم پای دربان درش از روی شوق — گرد خود پیچم بسر بر دور دستار نبی

زودتر بردار پا از بهر طوف روضه اش — طرزی جان بر لب رسید از ذوق دیدار نبی

تا که محو نقطهٔ بای نبوت گشته ام — کشف شد بر دل رموز سر اسرار نبی

آب از سرچشمه های آلهی نوش کن — گر گذاری پا ز دل در راه اطوار نبی

از بن هر موی من صد چشم حیران گل کند — بو که بینم ذرهٔ از نور انوار نبی

هر کرا از معرفت چشم بصیرت باز شد — نور حق بیند عیان از رد دیوار نبی

حسن خلق احمدی را خود چگویم بیش ازین — معنی قران بود اخلاق اطوار نبی

ای کریم کارساز و ای رحیمی رهنما / فضل کن تا سر نهم بر خاک دربار نبی

اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان / یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند پنجم

آرزو دارم که بوسم لعل مینوش نبی / عرض حال خود رسانم تا بگوش نبی

بسکه قد قدر او در پیش حق باشد رسا / عرش آمد کوچک و کوتاه از دوش نبی

با گل رویش گل گلشن چسان آید بیاد / گشته حفظش خود خجل از روی گلپوش نبی

بسکه در دربار حق وسعتش دراز افتاده است / مرده عالم عاصیان گنجد در آغوش نبی

در حضور جلوهٔ حق کی کجا خواهی رسید / تا نگردی واله و حیران و مدهوش نبی

شامیانش سر برید از تن بسان گوسفند / آن عزیزی را که بود دوش پای دوش نبی

کی صدای طعنهٔ اغیار در گوشش رسید / بود پر همچون صدف از وحی حق گوش نبی

از کف ساقی وحدت از سر مستی شوق / بادهٔ قربت کشد لبهای مینوش نبی

شان شیرینی ز بس لبهای پر شهد شش بود / زهر شکر شود عسل در لعل مینوش نبی

دین و دنیا آرزو داری ز پایش سر متاب / نعمت عالم بود در زیر سرپوش نبی

لطف حق خواهم مدد در آمد و رفت دمش / تا چو جزر و مد خرم در بحر آغوش نبی

اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان / یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند ششم

گشته پیدا از دو عالم پیشتر نور نبی ص / خوان آدم را نمک شد لعل پرشور نبی

جلوهٔ بزم حضورش آرزو دارم بدل / ورنه فرقی نیست در نزدیک و در دور نبی

پادشاهان جهان از روی تعظیم جلال / مینهد سر بر خط طغرای منشور نبی

کارشان صدق و صفا و عدل و علم است و حیا / در نظر یاران شود هر کس ز منظور نبی

شام تار روسیا ظلمت کفر و نفاق / گشته روشن تر ز روی صبح از نور نبی

بسکه عصمت بر در او پرده داری میکند
پرده پوشد نظر از دیدهٔ مستوری نبی

خاک درگاهش نه بس دارد بهار آبرو
آصف ملک سلیمانی بود موری نبی

هنده و صفوان و بوجهل و ولید و بولهب
با همه بغض و عداوت گشته مقهوری نبی

با ظفر زان همعنان تاز دغبار موکبش
آیت انا فتحنا خوانده منصوری نبی

دست بخشایش بدامانش زنید ای عاصیان
میزند در بحر رحمت غوطه مغفوری نبی

ای خدا طرزی بسکین را رسان بر در گهش
تا شود روشن دو چشم کورش از نوری نبی

اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان
یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند هفتم

یک نظر گر افکنم از دور بر روی نبی
گرد خود پیچم بخود از تار چون موی نبی

با قد همچون کمان و با دل لبریز تیر
تا چو ترکش کاکلش بنشینم بپهلوی نبی

بسکه بر وجه حسن خلق خوشش دارد اثر
گشته عالم گلشن از اخلاق خوشبوی نبی

بسکه ز اخلاق الهی کسب حسن خلق کرد
گل کند دریوزهٔ بوی خوشش از خوی نبی

سوی این آب روان ای تشنه کامان بگذرید
با محیط و بحر پهلو میزند جوی نبی

بلبلان روضه اش هر روز خواند این نوا
شد معطر جنت از گلزار خوشبوی نبی

چشمهٔ حیوان اگر جوئی بر آن در سر بنه
جنت فردوس اگر خواهی بیا سوی نبی

خار حسرت میدرد صد جا گریبان دلم
سوی جنت گر گذارم پای از کوی نبی

هشت جنت کم بهای ذرهٔ خاک درش
هر دو عالم قیمت یک تار گیسوی نبی

رتبه اش از بسکه پیش حق بلند افتاده است
کس نگیرد جا به بزم قرب پهلوی نبی

تا جبین سائی کنم بر خاک پاک روضه اش
من شفیع می آورم پیش خدا روی نبی

اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان
یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند هشتم

از سعادت هرکه بنهد کام بر کام نبی
باده وحدت کشد سرشار از جام نبی

از عقوبت غم مخور طرزی که در روز جزا
نیست غیر عفو امت از خدا کام نبی

بسکه شب از ماه رویش میکند کسب ضیا
خنده دارد هر سحر از روشنی شام نبی

همچو رنگ گل که ظاهر میشود از روی گل
نور حق ظاهر بود از روی گلفام نبی

کس چسان از بند حکم محکم او سر کشد
عالمی چون صید افتاد است در دام نبی

بسکه ذیل دامن لطفش فراخ افتاده است
کس نگردد بی نصیب از رحمت عام نبی

خوان نعمت را کشیده قاف تا قاف جهان
میرباید ذله خاص و عام از انعام نبی

بسکه قصر رفعتش دارد عروج کبریا
عرش یکپا لا فروتر باشد از بام نبی

بسکه دارد زور مستی باده خمخانه اش
پای هر گردون گذارد دُرد آشام نبی

ز اول و آخر اگر خواهی که دانی غرض اش
از کتاب دل بخوان آغاز و انجام نبی

قرب حق خواهی بخاک آستانش رخ بسا
طرزی با نام خدا یکجا بود نام نبی

اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان
یا رسول الله مرا بر آستان خود رسان

بند نهم

هرکه رخ ساید ز روی عجز بر پای نبی
سایه سان خیزد ز جا در پیش بالای نبی

در کلام حق زبس داد فصاحت میدهد
شد سخنگویان خموش از لعل گویای نبی

تا قیامت سرخوش و سرشار بدمستی بود
هرکه نوشد جرعه از جام و مینای نبی

عاقلان در پیش من تعلیم آگاهی کنند
تا دلم دیوانه شد از شور سودای نبی

تا که مازاغ البصر در چشم مستش سرمه ریخت
غیر نور حق نه بیند چشم شهلای نبی

این چمن را بسکه ابر رحمت حق آب داد
نور حق ریزد ز رنگ روی گلهای نبی

ناف شان از جای مشک صاف گوهر میدهد
آهوان بخطای کوه و صحرای نبی

اختیار نقد عالم گر بدست من بود
میفشانم بهر پا انداز در پای نبی

آرزو دارم که در درگاه او سوزد دل ‌‌ ‌ ‌ شعر خوانم پیش رخسار دلارای نبی

طرزی حق مدحت ذاتش نمی آید ز من ‌ ‌ ‌ تا قیامت گر کنم اوصاف بالای نبی

یا الهی بر من مسکین طرزی رحم کن ‌ ‌ ‌ تا گذارم روی خود از عجز بر پای نبی

اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان ‌ ‌ ‌ یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند دهم

تا برون از پرده شد رخسار گلگون نبی ‌ ‌ ‌ انبیا و اولیا گشتند مفتون نبی

از خیال زلف زنجیرش دلا دیوانه باش ‌ ‌ ‌ میشود بهلول دانا طرزی مجنون نبی

بسکه پر زور است موج بحر لطف عام او ‌ ‌ ‌ میرسد تا سقف گردون آب جیحون نبی

کیست را طاقت که تا زد همعنان موکبش ‌ ‌ ‌ بگذرد از ابلق ایام گلگون نبی

خر سواران چون کند با شهسوارم ترکتاز ‌ ‌ ‌ هر دمی تا لامکان باشد شبیخون نبی

زان جهان روشن بود از نورشان چون روی صبح ‌ ‌ ‌ لعل شب افروز شد درهای مکنون نبی

قس چنان در پیش رویش خم نکردم در نماز ‌ ‌ ‌ طاق محراب است خم زابروی چون نون نبی

زین بیابان دور گردید ای سگ طینتان ‌ ‌ ‌ شیر یزدان پاس میدارد بهامون نبی

کافران خود از خدا کفران نعمت کرده اند ‌ ‌ ‌ مومنان از جان و دل هستند ممنون نبی

سروها یکسر زخجلت بید مجنون گشته اند ‌ ‌ ‌ تا ز بستان سر کشیده سرو موزون نبی

گر ز روی عجز بر سر سایم بخاک درگهش ‌ ‌ ‌ تا قیامت کردم از جان رهن و مرهون نبی

اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان ‌ ‌ ‌ یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند یازدهم

گر بمن یاری کند از لطف الطاف نبی ‌ ‌ ‌ میتوانم شمه گفتن ز اوصاف نبی

بسکه در خمخانهٔ شوقش خراب افتاده ام ‌ ‌ ‌ پاک مینوشم اگر دردست و گر صاف نبی

تا بصحرای حرم شیر شرف خورد از مناف ‌ ‌ ‌ تا نهای مشک ریزد هر طرف ناف نبی

بسکه ذیل لطف عام او فراخ افتاده است
عاصیان را چشم امید است ز الطاف نبی

در حمایت در شفاعت بهر امت کافی است
حا و میم و عین و سین و ها و هم قاف نبی (ص)

حمد حق باشد نهان در حا و میم و دال او
کاف کن پیدا شده از نون و از کاف نبی (ص)

انجمن از بسکه موج آب رحمت میزند
هر گل صد برگ باشد دور اطراف نبی (ص)

در خلافت جمله چون آب خلف باشد بهم
حرف علت گر برون آری ز اخلاف نبی (ص)

در حریم دل اگر فرشش صداقت افکنی
عزت و عز و شرف بینی در اشراف نبی (ص)

رنگ زردت کس نمی بیند دل بی‌غش بیار
صاف و قلب زر شناسد چشم صراف نبی (ص)

هر قدر طرزی نیم در خورد این عالی مقام
طوف این در آرزو دارم ز الطاف نبی (ص)

اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان
یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

بند دوازدهم

تا برون از پرده شد رخسار چون ماه نبی (ص)
جان پاکان فرش شد چون خاک در راه نبی (ص)

از مکان طی مکانش یک قدم بالاتر است
هر کسی پا می نهد در راه همراه نبی (ص)

در نیاز و در نماز و در تضرع در دعا
هیچ مقصد جز شفاعت نیست دلخواه نبی (ص)

بارگاه رفعتش از بس بلند افتاده است
هر دو عالم میخزد در زیر خرگاه نبی (ص)

ذلت و خواری و عجز و مسکنت خواهد کشید
از عداوت میشود هر کس که بدخواه نبی (ص)

بسکه بیدار است در کسب شهود حق دلش
لحظهٔ غافل نباشد جان آگاه نبی (ص)

طاقت سرپنجه شیر اشکش که دارد در جهان
شیر نر را میدرد چنگال روباه نبی (ص)

در فریب نفس شوم و شر شیطان لعین
میگریزم در پناه طاق درگاه نبی (ص)

بسکه نازل گشته آیات الهی بر دلش
سر بسر معنی بود هر حرف ز افواه نبی (ص)

طرزی خود واقف بود از اشتیاقم مو بمو
بعد ازین کن در خموشی عرض در راه نبی (ص)

اشتیاق جبهه سائی درت دارم بجان
یا نبی الله مرا بر آستان خود رسان

ترجیع بند معشوقانه

ای شوخ ستمگر دل آزار / وی عهد شکن بت جفاکار
تاکی کنیم بقول دشمن / در محنت هجر و غم گرفتار
تا چند بگفتهٔ رقیبان / سوزم ز جفا کنی شب تار
تو خفته خوش و من از فراقت / شب تا بسحر نشسته بیدار
کی رفته چنین ستم باسلام / بر مؤمنی از جفای کفار
از خوف ملال حال خودرا / گفتم بتو اندکی ز بسیار
لطفی که برفت کارم از دست / رحمی که گذشت دستم از کار
جان و دل دردمند طرزی / زین بیش بدست هجر مسپار
چون تو سر مرحمت نداری / من نیز بران سرم که ناچار
گیرم ره و رسم بی وفائی / وز خاک درت کنم جدائی

بند دویم

آهم ز غمت رسید تا ماه / آه ار نرسد بگوشت ای ماه
تاکی کنم از جفا و جورت / آه شب و نالهٔ سحرگاه
دشنام دهی بجای بوسم / وان نیز بصد هزار اکراه
دل در شب تیره گون زلفت / در چاه ذقن فتاد ناگاه
تا چند کنی به نیک خواهان / زین گونه جفا بقول بدخواه
آئینهٔ رویت ای پریزاد / شد تیره ز دود آه ناگاه
رفتم که کنم ز جور و ظلمت / فریاد بموکب شهنشاه
ناگه پی منع این تظلم / بگرفت بمن وفا سر راه
کی سخت حدیث سست پیمان / داری چه خیال الله الله

از دست که میکنی شکایت   کس این نکند بعشق والله
بس کن ز جفا و گرنه روزی   خاکم بدهن نعوذ بالله
گیرم ره و رسم بی وفائی   وز خاک درت کنم جدائی

بند سوم

تا شد بغم تو مبتلا دل   افتاد بدام صد بلا دل
پیش تو چگویم ای پریروی   کز دست تو میکشد جفا دل
بیگانه شد از جهان بکلی   تا شد بیک تو آشنا دل
رفت از برم از جفا ندانم   در دل دارد چه مدعا دل
عمریست بجان بپروریدم   گردید آخر ز من جدا دل
اکنون ره آمدن ندارد   در زلف تو تا نمود جا دل
بخرام که پیش سرو قدت   جان افشانم کنم فدا دل
گیرم که بدرت بسازم   کو صبر و چه طاقت و کجا دل
خوش حرمت بیدلان نمودی   روی تو سپید مرحبا دل
تا چند بریزی آب رویم   یارب نرسی بمدعا دل
در دل دارم که همچو طرزی   گر از تو نگرددم دوا دل
گیرم ره و رسم بی وفائی   وز خاک درت کنم جدائی

بند چهارم

از هجر تو ای نگار گلرنگ   تا کی باشم چو غنچه دلتنگ
افتاده بزیر بار محنت   چون دانه بزیر آسیا سنگ
بار غم هجر کوه و من کاه   سر منزل وصل دور و من لنگ
از ناله تنم ضعیف چون نای   در غصه قدم خمیده چون چنگ

زیرم همه دم سرشک گلگون — از حسرت آن دو زلف شبرنگ

صبر از دل و دل ز سینه ریشش — افتاده جدا هزار فرسنگ

در عشق تو طاقت و شکیبم — آن دید که آبگینه از سنگ

زد نیش غمت بدل چو عقرب — زد چنگ غمت بجان چو خرچنگ

بردی دل و دین و صبر و هوشم — از بسکه ظریف و شوخی و شنگ

زین بیش جفا مکن بیندیش — زان دم که بدامنت زنم چنگ

بزدای بصیقل وصالت — ز آئینهٔ دل کدورت زنگ

طرزی سپر افکند به پیشت — گر زانکه ترا بود سر جنگ

مجروحش و دلم بطعنه مخراش — ور نه بسرت قسم که زین ننگ

گیرم ره و رسم بی وفائی — وز خاک درت کنم جدائی

بند پنجم

ای چشم تو در ستیز و آویز — خونریزتر از هزار چنگیز

بگرفت سواد کشور جان — مژگان تو از دو سو جلوریز

ملک دل و جان شدت مسخر — تا چند کشی هنوز هم تیز

از دست غمت ز پا فتادم — خنجر چکنی بکشتنم تیز

از پاسخ تلخم ای شکر لب — جلاب بزهر غم میامیز

بشکست فریب چشم مستت — صد توبهٔ زاهد سحرخیز

از شوخی و دلبری زمانی — ساکن شو و فتنها مینگیز

برخاست هزار فتنه بنشین — بنشست چراغ عمر برخیز

گلگون سرشک خون فشانم — امشب رهٔ خواب زد چو شبدیز

طرزی ز غم تو داد برباد — تقوی و صلاح و زهد و پرهیز

چون نیست ترا سر ترحم | ناچار بران سرم که من نیز
گیرم ره و رسم بی وفائی | وز خاک درت کنم جدائی

بند ششم

از هجر رخ تو ای گل اندام | تا رنگ پرست صبحم از شام
مرغ دلم از جفا و جورت | رم کرده ز آشیان و آرام
تا کی پاشی بقول دشمن | بر زخم دلم نمک ز دشنام
نه جرعهٔ جام خود کرم کن | کین بوسه بود برسم پیغام
از بهر طواف خاک کویت | دل بسته ز راه دیده احرام
ما منتظر هلال عیدیم | ابرو بنما ز گوشهٔ بام
گردید مثل بحرف تعریف | تا شد قد و زلف تو الف لام
آسوده دلان خبر چه دانند | از محنت رند دُرد آشام
کی عشق کند نخست آغاز | عاقل که خبر بود ز انجام
جان باختن است رسم این راه | سر منزل عشق نیست حمام
ای حور پری نژاد خود رای | وی سرو سمن عذار خودکام
زان چشمهٔ قند و لعل نوشین | کامم چو نمیدهی بناکام
گیرم ره و رسم بی وفائی | وز خاک درت کنم جدائی

بند هفتم

ای مرهم ریش دردمندان | درمان دل نیازمندان
چشم سیه تو میبرد دل | یاقوت لب تو میدهد جان
دل با تو سپردنست مشکل | جان پیش تو دادنست آسان
هر کس که ببیند آن لب لعل | دیگر نکند حدیث مرجان

آنچشمه قند روح افزاست / یا حب نبات و آب دندان
خار رسته بران لبان نوشین / یا سبزه بگرد آبحیوان
در لطف ربوده گوی خوبی / سیب ز نخت ز نار پستان
سیمست تن تو یا که نسرین / سنگست دل تو یا که سندان
زلف سیه است بر عذارت / یا مار شده زبر ابر پنهان
گهی نکشم به تیغ تیزت / از کشته خود مشو پشیمان
بر خیز و ز صولجان تیغت / چون گوی سرم بیا بغلطان
یا شعله آتش درونم / بنشین و به آب وصل منشان
تا چند رسد شربت وصالت / باشد طرفی ز بی نصیبان
چون نیست امید آنکه یابد / کام دل زارم از تو درمان
گیرم ره در رسم بی وفائی / در خاک درت کنم جدائی

ترجیع بند در منقبت مرتضی علی

حاصل یاور بر شستن چه تلف خواهد / یا علی شیر خدا هر که طرف خواهد شد
هر که بر تافت رخ از دایره آل علی / سیلی خوار کف هر خیره چو دف خواهد شد
هر کرا پرتو از مهر علی نیست بدل / گر بود ماه سیه رو چو کلف خواهد شد
هر که از جهل کشد سر ز کف پای علی / پایمال کو دخر هیچ علف خواهد شد
هر که با آل نبی همچو کمان کج گردد / تیر باران حوادث چو هدف خواهد شد
هر کسی سنگ ترازوی علی کم سنجد / در رخ خلق سبک مغز چو کف خواهد شد
گر علی را نشناسد اخوی رسول / اخ و تف بر رخ آبای سلف خواهد شد
گر علی شیر خدایم بنوازد بوصال / منزلم مطلع خورشید شرف خواهد شد
دوش با پیر خردم گفت که طرزی خوش باش / عاقبت خاطر ما پر ز شعف خواهد شد

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند دوم

یا در رخسار علی غنچهٔ بستان منست | کوچه اش روضه ز باغچهٔ جان منست
من چنان سر بنهم بر کف پایش به نیاز | شیر یزدان من و هم شه مردان منست
به نبی دوش علی بهر شفاعت میگفت | طرزی هم مخلص و هم بلبل خوشخوان منست
نظر لطف بر احوال خرابش افکن | بندهٔ خاص شما هست و ثناخوان منست
گفت خود لایق لطف است او از دل و جان | شام تا صبح کمر بستهٔ فرمان منست
طرزی چون مرحمت رحم بحالم بکند | آن رسول من و این شاه سخندان منست
یادشان تقویت روح و روان دل ما | نام ایشان سبب زندگی جان منست
نشود از نظرم دور به یک چشم زدن | روی شان آینهٔ دیدهٔ حیران منست
طرزی خوش باش مخور غصه و این نکته شنو | کاین اشارت ز لب یار زبان دان منست

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند سوم

کن نگاهی بمن ای شیر خدا بهر خدا | که منم بندهٔ درگاه و ثناخوان شما
تا که سودی رخ اخلاص بدرگاه رسول | گشته چون آینه رویت همه انوار صفا
هر رگ گل سر خاری شکند در دل گل | بوی خلق تو چو آرد بچمن باد صبا
سنگ وزن تو بس قدر گرانی دارد | کوه خیزد سبک از جای به پیش چو صبا
بر در جود و سخا جمله عطا و بخشش | در رهٔ صبر و تحمل همه تسلیم و رضا
عالم علم لدن کاشف کشاف رموز | صاحب سر نبی واقف اسرار خدا

سر شمشیر تو از بسکه سر افراخت بلند — سر بزرگی ببر از دوش قباد اسپها

پیش تیغ تو بود سام نریمان چون زال — پیش جود تو بود حاتم طائی چو گدا

طرزی در دوستی آل عبا ثابت باش — غم مخور هیچ ز دل عقدهٔ اندیشه گشا

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد

دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند چهارم

یا علی شیر خدا بهر خدا دستم گیر — که بدام غم ایام دلم گشته اسیر

چون نسازد کرمت کار من مسکین را — هست چون لطف تو غمخوار اسیران فقیر

جز به دامن لطف تو کجا بگریزم — پی هم میزندم چرخ ز هر گوشه به تیر

هر چه بینم رخ خوب تو در آید بنظر — بسکه تصویر رخت گشته مرا نقش ضمیر

گرد تصویر صور موی بمو گردیدم — عکس تمثال رخ خوب ترا نیست نظیر

سرخی چشم غضبناک ترا گر بیند — دشمن از بیم شود زرد تر از برگ زریر

گر شکاف دهن زخم سنانت بیند — پیچش ناف خورد دشمنت از رنج زحیر

ذوالفقارست و علی تا بقیامت توام — شیر را کس نتوان کرد جدا از شمشیر

طرزی آسوده نشین و غم و اندیشه مخور — دهن از حرف ببند و لبت از آه و نفیر

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد

دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند پنجم

بسکه از آتش عشق تو دلم دارد تاب — می‌نهم پهلوی خود بر سر آتش چو کباب

در دلم بسکه هوای رخت آتش زده است — بر سر آب دوم از سر مستی چو حباب

من چسان دفتر مدح تو کشم زیر قلم — شرح اوصاف کمال تو نگنجد بکتاب

سر بسر در گره بند فرو رفته نخود | رشته کار من از بسکه در افتاد بتاب
صبح خورشید در آغوشش ز جا برخیزم | شب اگر بر رخ خوب تو ببینم در خواب
من کیم تا که بتو نرد محبت بازم | کاشکی در خیل غلامان تو باشم بحساب
همچو برق آتشم از شوق تو افتاد بجان | میدوم بهر تماشای تو از بس بشتاب
دوش سر چرخ دم گفت که طرزی بشنو | ز غم و غصه هیچ و نخود از درد متاب

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند ششم

منکه از دوری هجر تو شدم زار و نزار | کاش بر ناخن یاد تو بپیچم چون تار
چشم از روی تو مانند گل فصل ربیع | دلم از یاد تو چون غنچه ایام بهار
زخم کاری بجگر خورده ام از تیغ ستم | یا علی (رض) مرهمی بر زخم دل من بگذار
خواستم مدح تو گویم ز عدد در سیدم | گفت عقلم که بگو طرزی و اندیشه مدار
نه کسی با تو دوئی تو بکسی مانندی | بخدا و برسول (ص) و بسر لیل و نهار
طرزئی کی یک بحساب عدد پنج رسد | هست ذات تو بشمار ده و هم پنج و چهار
پیش سر پنجه تو قلعه خیبر بود | کنده خنگ تو در گنبد چرخ دوار
آب شمشیر تو از جوهر ذاتی سر دم | زده در خرمن اعدای تو آتش چو شرار
گفت که چرا زود بمطلب نرسم (طرزی بیا) | بخدا و برسول (ص) و بعلی (رض) دارم کار

دستگیرم ز کرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر ز گهر همچو صدف خواهد شد

بند هفتم

اینچنین گفت بمن دوش بت باده فروش | طرزی در مدح علی تا بقیامت بخروش

در خدا و نبی و اعلی فرق مدان — نشه و باده و موج است که بر جا زده جوش

بسکه از بادهٔ عشق تو زخود دست شدم — پی بر بندم چو سبو تا در میخانه بدوش

در جناب تو فلک با قد خم میگردد — بر درت چرخ بود از مه نو حلقه بگوش

از لب لعل تو از جای سخن ریزد در — چون صدف زان همه عالم شده در پیش تو گوش

حب اهل تو بود موجب ایمان و یقین — عشق ذات تو بود مغز سر دانش و هوش

یا علی دست من عاجز افتاده بگیر — که مرا بار غم از درد فتاده است بدوش

عاقبت عقدهٔ کار تو علی بگشاید — اینچنین مژده شب دوش شنیدم ز سروش

طرزی چون مست و غزل خوانده ام از سر شوق — میرسد این سخن از زمزمهٔ دل در گوش

دستگیرم زکرم شاه نجف خواهد شد
دامنم پر زگهر همچو صدف خواهد شد

ترجیع بند در منقبت اسد الله الغالب مظهر العجائب علی بن ابیطالب کرم الله وجهه در شام جنت مشام فرموده

بند اول

در عشق تو دل چو نوبهار است — وز داغ تو دل چو لاله زار است

هر دل که زعشق پر ز خون است — آنرا بگل و چمن چه کار است

الفت نکند بباغ و گلشن — آنرا که نظر بروی یار است

هر غنچه شود بسینه پیکان — آنرا که زعشق دل فکار است

بسیار بعشق آزمودم — دل کاغذ و عشق چون شرار است

هر دل که بعشق گشت آرام — با هر که نشست بیقرار است

ای عشق چه شاهباز فیضی — گر چرخ بود ترا شکار است

دی یار زناز گفت با من — طرزی زعشقت چه اختیار است

باتو زچه عشق دارد الفت | بیتو زچه عشق بیقرار است
گفتم نگرم نمی شناسی | بشناس که فهم اصل کار است

من خاک در ابوترابم
زان همچو گهر تمام آبم

بند دوم

درد تو دوای دردمندان | یاد تو چراغ شب نشینان
خمیازهٔ حسرت تماشاست | هر خندهٔ گل بطرف بستان
آغوش وداع آرزوهاست | آئینهٔ بزم وصل خوبان
پرخون دل ما و طبع سخت | چون شیشهٔ نازک است و سندان
خضرای خط تو سبز دامن | لعل لب تست آب حیوان
این طره بعارضت خورد تاب | یا موی بر آتش است پیچان
بر عارض تو دهان تنگت | در برگ گل است غنچه پنهان
از دست تو ای نگار گلرنگ | چاکست چو غنچه ام گریبان
چون مرغ بخون طپید دل من | زان تیغ نگاه و تیر مژگان
از کشتن طرزی جگر خون | یارب نشود شوی پشیمان
ای گلبن باغ حسن خوبی | وی چشم و چراغ مه جبینان
زین بیش بغصه ام میازار | زین بیش مرا بغم مرنجان
هرچند بقدر من ندانی | بازم بشنو ازین پریشان

من خاک در ابوترابم
زان همچو گهر تمام آبم

بند سوم

ای جسم لطیف تو چو جان پاک — شمشاد قد تو چست و چالاک
در پیش علو قدر و جاهت — پست است فلک چو تودهٔ خاک
از حسرت پیچ و تاب زلفت — چون شانه مراست سینه صد چاک
از طرز نگاه چشم مستت — پر خون شده باده در رگ تاک
از شرم تو ای بهار خوبی — نکهت خیزد چو گرد نمناک
از کشتن عاشقان محزون — مژگان تو سخت گشته بیباک
بسیار دل از غمت فتاده — چون بسمل نیم کشته بر خاک
از دست تو نیش هست چون نوش — هست از قبل تو زهر تریاک
ای شیر شکار صید افکن — بر بند سرم بچین فتراک
عشق تو و مشت استخوانم — چون شعلهٔ آتش است و خاشاک
دل لخت جگر ز دیده ریزد — شد بسکه دلم ز درد غمناک
هرچند که مست بجام حسنی — مگذر ز من ای نگار بیباک

من خاک در ابو ترابم
زان همچو گهر تمام آبم

بند چهارم

ای لعبت شوخ و شنگ طناز — بر دل مژهات چو چنگ شهباز
افزود ز خط بهار حسنت — انجام تو بهتر است ز آغاز
از شوخی چشم سرمه سایت — دارد چو سپند سرمه آواز
در ناف غزال خون شود مشک — چینی که ز طرهات شود باز
گفتم که چو شمع سوزم از غم — گفتا که بغم بسوز و بساز
ای مطرب بزم عیش عشاق — یک لحظه مرا چو چنگ بنواز

تا چند کسم ز عجز باشد — بر خاک در تو پای انداز

ناسازی روزگار ساز است — تا گشته دلم بعشق دمساز

کاشانهٔ عشق را دهد نور — هر کس که چو شمع گشته سرباز

مژگان تو و دل حزینم — چون کبک بود بچنگل باز

مهر تو کرم دمی نوازد — تا چرخ کنم ز شوق پرواز

هر چند که طرزی خوش نماییست — در پیش بتان ز عاشقان ناز

انصاف بده که چون بنازم — بر کوکب سعد و بخت دمساز

من خاک در ابو ترابم
زان همچو گهر تمام آبم

بند پنجم

ای غنچه دهن نگار گلرنگ — بگذار بدامنت زنم چنگ

از حسرت بوسهٔ دهانت — چون غنچه بخود نشسته ام تنگ

از مستی جام حسن سرشار — تا چند زنی بشیشه ام سنگ

گل جیب دریده تا بدامن — از شوخی آن قبای گلرنگ

از خجلت آن عذار رنگین — چون بوی گلست غنچه بیرنگ

چون آب رود ز دست بیرون — هر چند بدامنت زنم چنگ

در دیدهٔ روشنم قدم نه — کی لائق تست این دل تنگ

تا چند زنی به تیغ نازم — ای دلبر شوخ و نعت شنگ

در کشتن من شتاب تا کی — تا چند کنی بعاشقان جنگ

گر قدر مرا تو خود شناسی — هرگز نکنی ز صحبتم ننگ

من خاک در ابو ترابم

زان هیچ کهر تمام آیم

بند ششم

تا از آتش عشق دل کبابست — هر قطره اشک من شرابست

آهوست میان سنبلستان — یا چشم تو در مژه بخوابست

این نکهت آن دهان تنگ است — یا غنچهٔ گل پر از گلابست

بر ماه دو هفته بسته هاله — یا آن رخ و زلف پر ز تابست

خون خوردن عاشقان بیدل — در مذهب گلرخان صوابست

در مشرب عاشقان یکرنگ — بیروی تو زندگی عذابست

معمور بود بنای جانش — آنرا که دل از غمت خرابست

نشمرده قدم منه درین راه — با ماه تو چرخ در حسابست

جانست بگوشهٔ دهانت — یا نقطهٔ بوسه انتخابست

از چشم تو کجروی عجب نیست — سرمست ز نشهٔ شرابست

بگشا بسخن لبی گهر ریز — هر حرف تو چون دُرّ خوشابست

با طرزی خود مباش بیمهر — بشنو که نصیحتی صوابست

من خاک در ابو ترابم
زان هیچ کهر تمام آیم

غزل جدید که در شام شریف فرموده بود بعد از اتمام دیوان رسید درینجا نوشته شد تا از نظر نفتد

از طبع خود فرموده

از آن وقت کشم در نقش او هنگام تحریرش — که از یاد نگه گردد خموش رنگ تصویرش

ندارد حسن بیرنگش ز بس تاب تماشا را — بر آید با نگه ز آئینه بیرون عکس تصویرش

غزال وحشی شوخم چنان دارد رمیدنها — که نتوان بست خود را چون صیدش در بند نخچیرش

کجا پیکان گلرنگش گذارد پا بچشم من — اگر دیده از جای مژه بندم پر تیرش

چنان نازک مزاج رنگ بر نگست حسن او — که هر ساعت یکی نقش بندد در رنگ تصویرش

لبان نغمه از بس پرده بر خود میدرد تا رشتهٔ — ز خط آید برون آواز شوخیهای تقریرش

ز بس منع تماشا کرده از هر گوشهٔ ابرویش — صدای دور باشش آید از مژگان بی تیرش

ز بس خون گرم ناز افتاده حسن آن کمان ابرو — چو رنگ گل پر دارد ز روی پیکان چمن نخچیرش

ز بس چابک سوار من بطرز تازه می تازد — لب آن تیغ چابک بگذرد از قبضهٔ شمشیرش

ز مژگان زود تر دل میبرد ابرویش از خوبی — کمان در صید کردن یکقدم پیش است از تیرش

کمان گوشهٔ ابرویش از بس سرکشی دارد — ز استغنا بصید خود نه بیند چشم نخچیرش

ز زیر بار هجرانش از آن تن داده ام طرز — که چون حکم قضای آسمانی نیست تدبیرش

ساقی نامه ترجیع بند

ساقی بده آن می که به از آب حیاتست — معجون سر غفلت و داروی مماتست

آن جوهر اصلی که از روشنی ذاتست — هم نور جهانست و هم عین صفاتست

آن زهره جبین ماه لقائی که ز قدرت — بر چرخ فلک گردش و بر قطب ثباتست

آن دانش و فهم و خرد و فطرت دانا — گر زمره معانی خبر از سر نکاتست

آن آب که در اصل نمو نامیه کردار — در نشو و نما قوت هر برگ نباتست

آن باده که در جام مشام خرد و روح — بوی نفس گلشن راز نفحاتست

آن جوهر ذاتی که درین عالم امکان — هر چند نه ذاتست ولی اصل صفاتست

ساقی بده آن می که در اثبات وجودم — هم آب حیاتست و هم رنگ ثباتست

ما موج شرابیم و حباب می نابیم — بی باده و بی جام همان نقش سرابیم

بند دوم

ساقی بده آن می که دل از وی بتجرد شست / در مغز خرد هوش و بجم سر خوش جوش است
می ریز به پیمانه از آن شیشه بمحفل / بی نشئه سرم همچو سبو بار بدوش است
در پیش می و قلقل مینا و صراحی / پیمانه دهن گشته و ساغر همه گوش است
دارم بسر از بس هوس بادهٔ گلگون / چون جام رخم رنگ قدم باده فروش است
یک قطره چکان بر لب ما تلخ دهانان / زان بادهٔ چون زهر که نیشش همه نوش است
از تربیت پیر مغان قلقل مینا / در گوش حریفان آواز سروش است
بی باده چسان زنده توان زیست که ما را / از باده روان خرد و دانش هوش است
ما موج شرابیم و حباب می نابیم / بی باده ولی جام همان نقش سرابیم

بند سوم

ما را که در پیر خرابات مقام است / ورد قدح باده و ذکر می جام است
در پای خم از بسکه ز خود بیخود و مستم / از شنبه و آدینه ندانم که کدام است
از بزم تو ساقی نتوان رفت بجائی / از موج می ناب دلم بستهٔ دام است
خوشبوست دماغم چو دهان گل فردوس / تا موج می از روزن جامم بمشام است
ای پیر خرابات بما گوشهٔ چشمی / درد سر مخمور بیک جرعه تمام است
من چون نشوم بندهٔ فرمانبر ساقی / جمشید همان حلقه بگوشش لب جام است
میمیرم اگر می نچکانند بکامم / زان سیل دل ماهی و جام مدام است
ما موج شرابیم و حباب می نابیم / بی باده ولی جام همان نقش سرابیم

بند چهارم

ساقی بده آن بادهٔ شیرین چو شیرم / گر دیر ترم باده دهی زود بمیرم
جز سر خط ساغر نرسد هیچ بخاطر / گویا ز خط جام بود نقش ضمیرم

سرخی رخ من بود از باده گلرنگ | بی باده همان زرد تر از برگ زریرم
هرچند که تا گردن مینا رسدم دست | در چنگ بجز دامن پیمانه نگیرم
کی از در میخانه بپرواز توان رفت | در دام خط موج می ناب اسیرم
هرچند در آزردن موری نیم اما | در ریختن خون دل تاک دلیرم
در میکده شب بلبله بلبل اسرار | در گوش بط باده چنین خواند صفیرم
ما موج شرابیم و حباب می نابیم | بی باده و بی جام همان نقش سرابیم

بند پنجم

ساقی بده آن می که بدل گرمی جانست | چون آتش یاقوت مبرا ز دخانست
هر صبح خورد آب رز از چشمه خورشید | زان آب رزان زردتر از برگ رزانست
آن می که بر آئینه جان صیقل زنگست | آن باده که بر تیغ زبان سنگ فسانست
آن می که دوای خلل باده سوداست | آن باده که داروی جنون دیر فانست
آن می که گوارنده بهر طبع چو آبست | آن باده که در تقویت پیر و جوانست
آن باده چو آن آب بما تشنه لبان ده | کاندر تن و جان و دل ما به ز روانست
بر دوش فنا سیر دوم ار باده نباشد | زیرا که رگ موج میم رشته جانست
ما موج شرابیم و حباب می نابیم | بی باده و بی جام همان نقش سرابیم

بند ششم

طرزی بسن و آن می که روان بخش چو آبست | در مغز خرد نشئه و در شیشه شرابست
چون چشم بهوشم رخ باده گلگون | می آب در آن آب دل ما چو حبابست
یک جرعه دگر من سوخته جان ده | دل ز آتش می گرچه سراپای کبابست
در پیش رخ ساقی و پیمانه و مینا | جان سرخوش و مدهوش و دلم مست و خرابست
از بس همه من جام ز می گشته لبالب | سر تا بسر میکده یک عالم آبست

در گوش حریفان قدح مکش سلوتش | آواز دهد می به از آهنگ رباب است

ما موج شرابیم و حباب می نابیم | بی باده دلی جام همان نقش سرابیم

بند هفتم

ساقی و مل و جام و گل و باغ بهار است | در شیشهٔ می سرخ همان نار و چنار است

در بزم دو چیز است گران بیخود و مستم | از شیشه برد هوش ز پیمانه کنار است

بشکفت بپای خم می رند ز مستی | بی باده رخ زرد بچشم شب تار است

یک جرعهٔ می چاره کرد درد سر ماست | زیرا که مرا درد سر از رنج خمار است

این بادهٔ گلرنگ چه داروست که از وی | تفریح دل و قوت جان رنگ عذار است

این آتش تر گرچه بود آب ولیکن | در فطرت ما خشک مزاجان چو شرار است

بی می بر خم می شکند رنگ ز حسرت | جام می گلرنگ مرا فصل بهار است

ما موج شرابیم و حباب می نابیم | بی باده دلی جام همان نقش سرابیم

سراپای معشوق در جواب سراپای مهر عرب فرموده

صفت جلوهٔ جانان مست

ای سراپای وجودت همه جان | شرح وصف تو نگنجد به بیان

چه وجود آینهٔ موج صفا | گر لطافت شده سرشار حیا

صفت قامت دلجوی دوست

قامتت سرو گلستان امید | عاشقان راست چو عمر جاوید

وچه قدر است تراز فکر رسا | داده بادستش بکف ناله عصا

وصف فرق سر زلف یار است

فرق در کاکل در زلف پیچان | شده از شانه بفرق تو عیان

فرق آن گیسوی مشکین عجب است | چاکی از صبح بدامان شب است

وصف زلف کج دلدار مست

زلف مشکین تو ای مایهٔ ناز ... سر نهاده است بپایت به نیاز

زان سبب گشته پریشان و نژند ... کوفتاده است ز بالای بلند

وه چه زلف آفت جان محزون ... هر خمش سلسلهٔ جنبان جنون

وصف گیسوی خم اندر خم اوست

دام دلهاست خم گیسویت ... طوق جان طرهٔ عنبربویت

وه چه گیسو بشر افت شب قدر ... کاندر آغوش نهان دارد بدر

وصف خوبی رخ یار مست

لاله از رشک رخت خونین دل ... گل ز شرم گل رویِ تو خجل

چه گل رو که ز بس حسن و صفا ... نکهی کرم برانست جفا

صفت عارض گلگون ویست

عارض ماه تو ای بدر منیر ... مهر را از فلک افکنده بزیر

وه چه عارض که ز تابش نگاه ... میشود داغ چو آئینه باه

وصف رخسار عرقناک ویست

رخ گلگون تو هنگام عرق ... ریخته عقد ثریا بشفق

چه عرق شبنم هنگام سحر ... که ببارد بگل تازه و تر

از جبینت ز صفا چون رخ حور ... میچکد جای عرق رشحهٔ نور

چه جبین آینهٔ چهرهٔ جان ... که در آن چهرهٔ جان گشته عیان

صفت چین جبین یار است

چین پیشانیت ای خوش حرکات ... هست چون موج رخ آب حیات

وه چه چینی از رگ گل نازکتر	برده از خوش صفائی گهر

صفت ابروی دلدار است

طاقت وصبر وقرار عشاق	شده بی جفت دو ابروی تو طاق
هست بر چشم سیاهت ابرو	همچو مدی که بود بر آهو
ترک چشم تو ز ابرو پیوست	تاخت بر قلب دلم تیغ بدست
وه چه ابرو خم محراب نماز	زاهد از ابرویش روی نیاز

وصف دنبالهٔ ابروی اوست

برده دنبالهٔ ابروی تو دل	از کف جملهٔ خوبان چگل
وه چه دنبالهٔ ابروی هلال	که بود چشم تو اش در دنبال

صفت وسمهٔ ابروی وی است

وسمهٔ ابرویت ای صبح امید	هست چون قوس قزح بر خورشید
تیغ ابروی تو در وسمه نمود	همچو شمشیر کجی زهر آلود

صفت چشم چو بادام وی است

چشم بدمست تو ای آفت هوش	برده مستی ز سر باده فروش
وه چه چشمی که ز تاثیر نظر	خون کند باده بچشم ساغر

صفت ناز نگاه یار است

کرده چشم تو بهنگام نگاه	روز مردم چو شب سرمه سیاه
وه چه چشم و چه نگه جام شراب	که جهانی شده زو مست و خراب

صفت غمزهٔ دلدوز وی است

غمزهٔ شوخ تو ای رهزن دین	بهر صید دل و جان کرده کمین
وه چه غمزه قدرانداز بلا	راست زد همچو پر تیر قضا

صفت صبح بناگوش دوست

شد بناگوش تو ای حور خصال	رنگ نیلوفری از یاد خیال
چه بناگوش که از جوشش صفا	مهر از و گرده چو مه کسب ضیا

صفت بینی سیمین دوست

بینی ای صنم سیمین بر	کلک صنع است پی شق قمر
یا نمودست سر انگشت قضا	باشارت دهن تنگ ترا
چه دهن نقطهٔ موهوم خیال	که بود قسمت آن امر محال

وصف تنگی دهان یار است

از دهان و سخنت آب حیات	شده از رشک نهان در ظلمات
دهن تنگ تو هنگام سخن	ریخته آب رخ دُر عدن
چه دهان و چه سخن کاه خطاب	میچکد از دهن غنچه گلاب

صفت لعل لب یار است

گر لب لعل تو آید بخیال	شود از جوشش نزاکت تبخال
از دو لب شور برانگیخته	آب و آتش بهم آمیخته
وه چه لب چاشنی جوهر جان	رشک سرچشمهٔ آب حیوان

وصف دندان و لب یار است

لب و دندان تو ای رشک قمر	حقهٔ لعل بود پر ز گهر
یا بود ژاله بگلبرگ عدم	یا که در غنچه نماید شبنم

صفت لعل تبسم دلبر است

به تبسم چو گشائی لب خویش	حل کنی عقدهٔ درد دل ریش
چه تبسم چو لب خویش گشود	قسمت نقطهٔ موهوم نمود

صفت بوسهٔ لعل لب اوست

چون کنم بوسهٔ لعل تو بیان — شود از شوق تو پر آب دهان

وه چه بوسه ثمر شفتالو — غنچهٔ نیم شکفته خوشبو

وصف خال لب دلدارست

خال کنج لبت ای ماه لقا — هست خضری بلب آب بقا

آن نه خال است و نه لعل میگون — بلکه در دفع گزند و افسون

مردم چشم من ای شکر خند — شده بر آتش لعل تو سپند

خال چه مردمک دیدهٔ حور — نقطهٔ سر سویدای ظهور

صفت سبزهٔ خط یارست

خط برخسار تو ای حور سرشت — هست چون سبزهٔ گلزار بهشت

نیست آن خط که بردی تو نمود — هست بر آتش رخسار تو دود

وه چه خط رسته بوجه دلخواه — بر لب آب بقا مهر گیاه

صفت حسن صبیح است و ملیح

نه صباحت ز جمالت رو و جوش — که ملاحت بودت هم آغوش

چه ملاحت نمک خوان جمال — چه صباحت چو دم صبح وصال

وصف سیب ذقن دلدارست

ای تو بر جملهٔ خوبان سرخیل — هست سیب ذقنت به ز سهیل

وه چه سیبی که ز آسیب نگاه — شده ظاهر بزنخدان تو چاه

صفت غبغب دلدار ماست

غبغبت هست از آن چه موجی — و مدر آن ماهی سیمین فوجی

وه چه غبغب که ز بس غنج و دلال — شده از چین و شکن مالامال

صفت گردن مینائی ویست

گردنت همچو گلوی مینا	گر خوری آب نماید ز صفا
وه چه گردن که زبس نازک بود	گشت از سایهٔ زلف تو کبود

صفت نازکی آن بدنست

بدن نازکت ای دُرّ خوشاب	آفتابی شود اندر مهتاب
چه بدن رشک گل تازه و تر	که شود آبله از تاب نظر

صفت پیرهن دلدار است

گر بپوشی رسمن پیراهن	از نزاکت شود آن بار بدن
بهر پیراهنت ای جان جهان	باید از رشتهٔ جان بافت کتان
تن به پیراهنت ای حور مثال	همچو شمعیست بفانوس خیال

صفت سینهٔ آئینهٔ اوست

سینهٔ صاف تو چون مظهر نور	کرده از وی صفت نور ظهور
وه عجب سینه که از جوشش صفا	برده ز آئینهٔ خورشید ضیا

وصف پستان انار یار است

هست پستان تو ای حور سرشت	خوشتر از لیموی بستان بهشت
وه چه پستان دو انار خندان	ایمن از آفت زخم دندان

صفت ساعد سیمین ویست

ساعد سیم تو ای ماه لقا	برده دست از ید بیضا به ضیا
وه چه ساعد چو دو شمع کافور	روشنائی ده شام دیجور

صفت پنجهٔ رنگین ویست

دست بازوی تو از سر پنجه	ساخته پنجهٔ مه را رنجه

وه چه سرپنجه دو شاخ مرجان
برده از پنجهٔ خورشید عنان

صفت موی میان یار است

چون کنم وصف میان تو رقم
بجز از موی نیاید بقلم
چه میان راه گمان از وی دور
همچو تار نگه دیدهٔ حور

هست وصف شکم نرم و لطیف

شکمت بسکه بود نرم و لطیف
هست بیرون ز مقام تعریف
چه شکم بالش پر از قاقم
برده نرمی و صفا از ابریشم

صفت حقهٔ ناف یار است

حقهٔ ناف تو باشد گرداب
کاندران شده ره مقصد نایاب
ناف چه غنچهٔ نسرین و سمن
نافهٔ مشک غزالان ختن

صفت کوه سرین و کمر است

آن سرین رشک گل نسرین است
از صفا مستعد ریختن است
بسکه زان سوی میان دارد تاب
بیقرار است چه موج سیماب
چه سرین صنعت استاد قدر
خوش درآویخته کوهی ز کمر

به نهان سر نهان میگویم

چه کنم وصف از آن سر نهان
که نگنجد ز نزاکت به بیان
قلم اینجا ز حیا سر شکست
طایر جرئت ما را پر شکست

صفت ساق بلورین دیست

ساق سیمین تو همچون عاج است
که بدان گردن جان محتاج است
ساق نی شاخ گلی از نسرین
دور از دو آفت دست گلچین

وصف رنگینی پای یار است

کف پایت بصفا برگ گل است | ور حنائیش وه جام مل است
وه چه کف وه چه حنا در گلشن | ارغوان ریخته بر برگ سمن

عذر تقصیر سراپای وی است

طرزی از وصف تو مانده حیران | سر انگشت تحیر بدهان
سخنش قابل توصیف تو نیست | ذکر یک شمه ز تعریف تو نیست
گر ترا روح مصور دانند | ور ترا جان مجسم خوانند
هستی افزون ترا زین هر دو صفات | سر و پایم بفدای سر و پات

سراپای ثانی در جواب همناز در کراچی بندر فرموده

بوصف شوخی دلدار گویم

ز شوخیهای ناز جلوهٔ او | ز عکس آئینها دزدیده پهلو
ز طرز جلوه اش آئینه بیتاب | ز حیرت تکیه زد بر روی سیماب

سخن در وصف قد بالا نشین است

به پیش قامت آن فتنه پرداز | رود سرو روان از خود چو آواز
چه قامت محشر آشوب دلها | قیامت با قد او خیزد از جا

سخن پر مغز شد در وصف اندام

زند در وصف سر گر خامه پا لغز | قلم چون استخوان گردد پر از مغز
بوصف سر اگر گردد زبانم | تهی از مغز گردد استخوانم

سخن در وصف گیسو پیچ و تاب

چه پیچ و تاب آن گیسوی مشکین | دل مشک است اندر نافه خونین
چه گیسو چون ازل از پا درازی | بداماان ابد با دست بازی

مدادم شد بوصف زلف مشکین

ز بر لفظش رشتهٔ جان تاب خورده ... ز دلها تاب چون سیماب برده

سراسر زلف او پر تاب و پر پیچ ... بهر تارش نه بینی غیر دل هیچ

ازان کاکل قلم شد شاخ سنبل

خم آن کاکل مشکین خوشبو ... برنگ غنچهٔ ناشگفته شبو

چه کاکل رشتهٔ تار رگ جان ... که بروی جان و دل چون زلف لرزان

دوات از طرهٔ اش شد نافهٔ مشک

ز تاب طرهٔ پر پیچ و پر تاب ... دلم چون قطرهٔ سیماب شد آب

دلم بر طرهٔ پر تاب او دید ... بخود بیتاب تر از مار پیچید

سخن رخشان بوصف آن جبین شد

شد از عکس جبینش ماه تابان ... دل آئینه پیشش محو و حیران

ز تاب آن جبین ناز پرور ... صفا گردد عرق بر روی گوهر

ورق شد بدر از پیشانی او

ز پیشانی آن آئینه سامان ... بود خور چون چراغ زیر دامان

چه پیشانی که از بس جلوهٔ نور ... جبین سائی کند در پیشش از دور

قلم در وصف ابرو تیغ گردم

دلم پیوسته زان شمشیر ابرو ... خورد چون خنجر مژگان به پهلو

برشتش از بسکه چون دم همدم اوست ... نفس گیرد گلوی ما دم اوست

بوصف خنجر مژگان زنم دم

ز نوک خنجر مژگان دلدار ... نگه لرزد و بخود چون چشم بیمار

چه مژگان در چشم سرمه آلود ... ز گرد سرمه بالا میرود دود

سخن بد مست زان چشم سیه مست

به پیش نرگس جادوی سرمست — پی نرگس قلم گردید در دست

بزیر بیت ابرو کلک بهزاد — برنگ می نوشته صورت صاد

سخن شد صبح صادق زان بناگوش

تجلیهای آن صبح بناگوش — چراغ بزم کرده شمع خاموش

شد از آب صفا گوشش چنان تر — که از وی در چکد چون آب از در

به بینی میکنم باریک بینی

نه این بینی ست بر رخسار آن گل — بود سر خط موج ساغر مل

نه بینی شمعی از کافور باشد — بمصحف جدولی از نور باشد

سخن از عارضش گل گل شگفته

گر از لب نام آن عارض بر آید — سخنهایم بهار اندود آید

خیالش گر نهد در دیده ام پا — ز مژگانم شود آزرده صد جا

ز خالش نقطها چون مردمک شد

نه بر لب خال او بالا فتاده — نقط بر لفظ شکر پا نهاده

بچشم مردمان آن خال زیبا — بود چون مردمک رنگ تماشا

خطم یاقوت شد از نام لعلش

ز رشک رنگ آن لبهای میگون — پری لغزد میان شیشه در خون

ز تاب آتش لعل می آلود — ز ساغر جای موج می رود دود

سخن لب شکرد از وصف دندان

در دندان لعل روح پرور — بود درج عقیق و سلک گوهر

گهر چون برد دندان او نم — در آغوش صدف پس آب گردید

سخن خندد ز اوصاف دهانش

دهان تنگ آن رخسار چون سیم — ز سرخی بر سر مصحف بود میم

دهن نقد عدم بر هیچ بسته — ز باغ بی نشانی غنچه رسته

شد از وصف زبانش کام شیرین

زبان پرورده شیرین کلامی — چو مغز پسته دارد چرب نرمی

زبان برگ گل باغ محبت — سخن نازک ادا باشد چو نکهت

ذقن گفتم سخن در چاه افتاد

ذقن چاه و لطافتها در آب — نگه در وی فتد چون بوسه بیتاب

ذقن پرورده دست لطافت — ز رنگ نکهت و آب نزاکت

سخن در وصف گردن سرکشی کرد

کشیده گردنش از سرکشی سر — ز بس نازک سر و گردن فراتر

چه گردن همچو مینای پر از نور — نماید خون عاشق در وی از دور

سخن در وصف ساعد دستگیر است

ز ساعد آستینش از صفا پر — بلغزد در تماشایش تصور

نماید ز آستین چون ساعد یار — بود شاخ سمن بر طرف گلزار

سخن رنگین شود از دست رنگین

کف رنگین آن شاخ گل اندام — می گلگون نماید در لب جام

چگویم وصف آن دست نگارین — که شد ز آستین دامان گلچین

قلم ز انگشت او در کف حنا بست

ز خوبیهای آن رنگین سر انگشت — حنا بر پنجه خوبان زند مشت

قلم ز انگشت او صد جا قلم شد — میان جوشش خطان بنان علم شد

حنائی شد سخن زان پشت ناخن

ز پشت ناخن رنگین او مُل — خرد چون رنگ زیر دامن گل

چه ناخن تا بخوبی سر کشیده — هلال از شرم او ناخن بریده

بوصف سینه حرف صاف گویم

صفای سینه اش آئینه تابست — لطافت پیش او از شرم آبست

چه سینه نیست در وی هیچ کینه — ز اسرار ازل گنجینه سینه

ز پستانش سخن بر خویش بالید

حباب آئینه یعنی دو پستان — و یا خود حقه نور است پستان

چه پستان لیموی گلزار عشرت — دهان پر آب از و دندان حسرت

شکم گفتم قلم موج صفا شد

ز نرمیها شکم چون پشت قاقم — لطافتها در وره میکند گم

شکم آئینه آبی بود صاف — در و گرداب باشد حلقهٔ ناف

قلم شد نال از وصف میانش

ز باریکی میان مو در کمر بست — مرا پشت و کمر زان موی بشکست

سرین کوه و کمر چون موی بیتاب — چسان بندد بموی کوه سیماب

سخن آئینه شد تا گفت زانو

چگویم وصف آن آئینه زانو — کاید جام جم در صورت او

دمی گر او پس زانو نشیند — جمال بی نشان آئینه بیند

قلم را پا شکست از وصف ساقش

ز ساق او مجلی ساق عرشان — دلم بر سیم او چون آب لرزان

ز ساق او چگویم کز لطافت — رود بر پای او موج نزاکت

بوصف آن کف پا خامه برخاست

بهر جا آن کف رنگین گذارد ز نقش پای او گل سر برآرد

نشان نقش پایش عین حیوان که دل را از روانی میدهد جان

ز وصف آن سراپا عذر خواهم

چسان وصف سراپایش سرایم ندارم پا و بالا چون برآیم

ز پای بی نشان تا چند گویم به تنها تن درین ره چون بپویم

نشان و بی نشان گر باز پرسی یکی شخصی نشسته بر دو کرسی

ز پای غفلت این رنگ دویی جاست دویی دیدن نشان احولیهاست

نشان و بی نشان طرزی جدا نیست
اگر با احولی چشم آشنا نیست

افراد متفرقه جناب طرزی صاحب طول عمره

رو برو تا که بحسن تو مقابل گردد عکس آئینه از آن پشت بآئینه کند

جلوه حسن او اگر یابد عکس ز آئینه روی او تابد

روی گلشن بپرد از شرم حسن تو دمی بوی گل چون رنگ زیر دامن گل میخزد

پیچ و تاب طره پرتاب او دانی که چیست بر زر انگشتهای حسنش زلف مسطر زد

از انتظار بوی خم زلف سر گشت چون نافه گشت چشم غزالان بچین سفید

بگذار تا برد بختا بوی طره ات گر انتظار موی تو شد نافها سفید

تا باد برد نکهت زلف سوی چین از رشک شد سفید بتن موی نافها

بوی زلف ترا صبا تا برد در صحرای چین نافه نقد خویش را پنهان بمشت خویش کرد

آئینه ز عکس زلف پر چین شد نافه آهوی خطائی

ز عکس خم زلفش آئینه بچشم خیابان پر سنبل است

هر چند موی مایه نقصان چینی است از موی زلف چینی حسنت کمال یافت

چین جبین — حسن از چین جبین تند خویی بتان طرز / بسان جوهر شمشیر یار خویش پیام

زر افشانی جبین — زر فشان کرده جبینت را / یا فشاندی ستاره بر خورشید

ابرو — گر در آئینه کند جلوه کمان ابروی من / جوهر آئینها قوس قزح میگردد

ابرو — بر گوشهٔ ابروت بود خال سیاه / یا نقطهٔ عین تیغ افتاده غلط

خال ابرو — خال میان ابروش دید چو دل هفت ساله / شوخی حسن او نگر قبضه یکی و تیغ دو

چشم — مهر بادامی چشم سیهت با همه مهر / بهر ما هیچ برای تنگ مهر نکرد

چشم — خاتم چشمش از آن از مردمان لعل شد نظر / مهر بادامی درین ایام باشد کم نما

مژگان — چشم آئینه گر آن شوخی مژگان بیند / شخص تمثال چو غربال مشبک گردد

چشم — ترک چشم تو وصف مژگان / هست چنگیز و خنجر تیز است

حنا — رانشکست تنگ سر انگشت یار بر سینه ام / زرد در خون شد و پیچید و گفت حنا کار رست

دست — با این دست نگارین که سوی گلزار بگذرد / رگ گل همچو مو از رشک اندام گل پیچید

پای — ز نقش آن کف پای نگارین / زمین پر گل چو جیب باغبان شد

قد — این دیده پاره آئینه بس شوخ بیحیاست / در بزم قد نما قد سروت بر گرفت

خرام — بالای تو از نزاکت طرز خرام / مانند الف ز ناز در بار نشست

خرام — گر ز آئینه باین طرز خرامان گذرد / عکس سیماب در آئینه چو سیماب شود

قد — لی قد بالای موزون تو در صحن چمن / میگرد چون مار دل را سایهٔ سرو سهی

خرام — اگر بباغ باین طرز یار بخرامد / بروی خاک دود مار پیچ سرو سهی

رخ — ز بسکه پایهٔ خوبی رخش نهاده بلند / ز حسن ماه رخش یک قد ایستاده بلند

ابرو — بقصر یار که حسن جفت ابرویش / دو طاق در نظر مردمان گشاده بلند

بخود فرو رفتن — ز بسکه پیش فرو رفته ام چو نقش نگین / زمین بر خانهٔ من یکقد او فتاده بلند

بلندی شعر — نشیب بیت تو باشد فراز سقف فلک / زمین شعر تو طرزی ز بس فتاده بلند

صورتیست دیدن خوبان بسینه‌ام / از نفس عکس آینه رنگین نمی‌شود — خوبان

دیده در خانهٔ من تا که ترا مردم شد / گشته مشهور که این خانه پریخانه بود — پریخانه

وضع حیرت شد کان بسکه تحیر دارد / وصل آئینه طلبش از دل سیماب برد — حیرت

مه و خورشید با حسنش چسان طرزی شرف گردد / که در اثبات خوبی حسن او در دست خط دارد — خط

ز سفله کار بزرگان نمی‌شود ظاهر / ز دست ناخن پا هیچ عقده نگشاید — سفله

بطبع سنگدل خفت ز تمکینش شود ظاهر / بلی از ساغر کهسار جای می صدا خیزد — خفت

نظرهای غلط انداز خوبان عالمی دارد / که چون خط نگین گر چپ باید راست میخوانند — نظر

از سواد اعظم هند سر زلفش دلم / سوی شهرستان چین کاکلش در پشت گریخت — زلف

لطف سرشار تو با امکنه آخر یالاک / کشته گردد چو نگه روغن فیض پری داغ چراغ — لطف

از سفیدیهای چشم انتظار راه دوست / داغهای سینه را دل پنبه کاری میکند — انتظار

در دیده آب چشم و بدل آتش جگر / چوب ترم که سر بسر از آب و آتشم — چشم تر

چون نی جا خیز دید دوشش من نهد از ناز دست / از پی نخل نوجوان باغبان بندد دو چوب — ناز

دل بدور چشم او از دام کاکل شد خلاص / همچو آن بلبل که بر بیمار آزادش کنند — چشم

پیش نور ذات او فرقی ندارد کفر و دین / خانهٔ دیر و حرم از شمع یکسان روشن است — شمع

دمهای گرم یار گره از دلم گشود / این غنچه را بزور نفس باز میکند — دم گرمی

شهید نوک مژگان چشم شوخ یار گردیدم / کفن از پردهای دیده بادام میخواهم — چشم

تا که جای مغز تیرت را نهم در استخوان / همچو نی زان استخوان از مغز خالی کرده‌ام — تیر

ز شرم داغ دل گرمم زبس بیتاب میسوزد / برنگ آب آتش از پر پروانه میپرد — داغ

بکل سایه همرنگی مرو سوی چمن تنها / که ترسم باغبانت جای گل در دسته بندد — خطاب بیار

چسان دل از تماشایت نسازد پاره دامان بر / نگین از بردن نامت گریبان چاک پیدا کرد — تماشا

چون شود آزاد از قید تعلق پادشاه / خاتم از شومی نام شان گره در حلقه است — تعلق

(روی) روی خوبت نور چشم مردمان دیده است ‌ ‌ ‌ زان ز عکس عارضت آئینه مردم میشود

(پیری) به پیری بیشتر باشد تمنای دلم طرزی ‌ ‌ ‌ زه از طول امل بر گوشهای این کمان بندم

(روی) آئینه چون بروی تو لاف صفا زند ‌ ‌ ‌ آئینه رونماست ولی رو نمیشود

(کوزه سفالین) هر جوش مستی من حاجت بمی ندارد ‌ ‌ ‌ چون کوزهٔ سفالین من خود در آب چشم

(بخشش) بخشش خورشید گردون را نباشد اعتبار ‌ ‌ ‌ صبح زر پاشد ولی شب پس بدامن میبرد

(زلف) پایم بدوش صبح قیامت رسیده است ‌ ‌ ‌ خواهم بیاد زلف تو از بس دراز شد

(تبخاله لب) نیست این تبخاله از تاب حرارت بر لبش ‌ ‌ ‌ بوسه از شوق لبش بر خود چنین بالیده است

(می) گویند می بخم بچهل روز میرسد ‌ ‌ ‌ از شیشه تا بلب نرسد می رسیده نیست

(خط) رخت مدعی خوبی چو خط برون آرد ‌ ‌ ‌ دو چشم شاهدی و حسن تو گواهی داد

(خط) تمسک خط دعوی خوبی حسنت ‌ ‌ ‌ سند بخط مه و مهر آفتاب بود

(خط) بگرد صفحهٔ روی تو خط مشکین نیست ‌ ‌ ‌ رقم بخط غبار است شرح گلشن راز

(خط) یاقوت لب تو چه حسن با خط غبار ‌ ‌ ‌ تفصیل شرح سورهٔ یوسف نوشته است

(خط) چو خط روی ترا دیده دید روشن گفت ‌ ‌ ‌ ببین بصفحهٔ قران نوشته سورهٔ نور

(خط) یاقوت خوش نویس لبت با دهان تنگ ‌ ‌ ‌ با خط نسخ حاشیهٔ مختصر نوشت

(خط) گفتمش خط تو گویا خط صاحب قلمست ‌ ‌ ‌ گفت لی لی خط من سر خط مشکین رقمست

(خط) خط و لب و دهنت را چو دید طرزی گفت ‌ ‌ ‌ نشسته خضر و مسیحا کنار آبحیات

(خط) لبت مسیح رخت یوسف دو کفت موسی ‌ ‌ ‌ خط تو خضر و دهان تو آبحیوانست

(چشم) ز پیش مردم از آن دم نمیرمد چشمت ‌ ‌ ‌ که آهوی حرم دامن گلستانست

(چشم بسته) در غنچگی چو نرگسم از باغ چیده اند ‌ ‌ ‌ تا بر رخ که باز شود چشم بسته ام

(شبنم) بدوش غنچه نگار از دیدهٔ شبنم ‌ ‌ ‌ با انتظار رخ آفتاب گشته سفید

قطعه که برای مشیر الدوله فرستاده بود و آن نیز قطعه بهمین قافیه و بحر فرستاده بودند

دو در قطعات نوشته شده بود بنابران در بیجا نوشته شد

بجناب میرزا دوله راد — میسکنم طرازی حال خود تقریر
حرف مدحت بدفتر شب و روز — منشی چرخ میکند تحریر
پیش معنی صورتت مانی — محو گردد مصورت تصویر
کلک نقاشش قدرت فکرت — نقش اندیشه را کند تفسیر
هر خدنگ کمان تدبیرت — میخورد راست بر هدف چون تیر
در دبستان علم و دانش تو — هست پیر خرد چو طفل صغیر
در وزیران داخل و خارج — در امیران صاحب تدبیر
بهر تدبیر هر امور بزرگ — میکند عقل مشورت با پیر
از قد جاه و قامت قدرت — یک سر و گردنست چرخ قصیر
قصر بی کسر دولت شه را — کرده معمار فکرتت تعمیر
صاحبا مشفقا خرد مندا — خود سکندر نداشت چون تو وزیر
گرچه دورم ز چشم تو چو خیال — لیک هستم بدل قرین چو ضمیر
چشم رحمت بسوی ما مگشا — ایکه گردون ندیده چون تو وزیر
دست ما عاجزان دور و قریب — بکف مرحمت ز رحمت گیر
تا پس سنبل بود میدان — تا که بر قوس چله بندد تیر
صید مضمون و کبک مطلب را — شست عزمت زند همیشه به تیر

رقعهٔ | رقعات مصنوعه و معنویه جناب طرز صاحب | بهاریه

هنگامیکه دایهٔ مهر شعار ابر بهاری در کوشش پرورش اطفال چمن پستان هموارا پرشیر شبنم شاداب عرق گل داشت • و مشاطهٔ چابکدست چهره افروز باد نوروزی رخسارهٔ تازه عروسان تتق حجلهٔ گلشن باز را بطراوت بی اندازه

سفیداب صبح و گلگونهٔ شفق افروخته تر از ساغر مل داشت ؛ و نازنینان قامت افراخته عشرتکدهٔ صحن باغ را به پیرهن صوف سبز برگ و قبای گلگون شکوفه و کلاه مخمل رنگ لاله خلعت سراپا پوشانیده ؛ و جوانان نوخاستهٔ گلپوش گلبن را در بساط نشاط انبساط گلزار بجامهٔ دیبا و جبهٔ خارا آراسته و سرآمد گردانیده ؛ و از اعتدال فصل ربیعی گریبان خوش قماش نسرین را شعلهٔ اخگر گل سوری در دامان ؛ و شقهٔ چادر نازک باف چالهٔ نسترن از آسیب تاختن گل سرخ در امان ؛ و کف دست نگارین شاهد گل و سرانگشت حنائی غنچه و دوشیزه را خضاب دامادی بسته ؛ و سرو آزاد بلند بالای جویبار خوبی چون سبزهٔ نورسته بعزم رقص شادمانی از جا جسته ؛ و شاخ درخت شکوفه دست از آستین مروت و کرم بیرون کشیده ؛ دامن اطفال نبات بنات را از درهم سیم ساده لبریز تمنا ساخته ؛ و صدر شاه نشین چمن را فرش زمردی گسترانیده و نوجوانان نهال بهار را بر روی مسند گلشن علی قدر مراتبهم پهلو بپهلو جا ساخته ؛ بید و چنار همچون غلامان دل شاد در خدمت حضور دست داده منتظر فرمان استاده ؛ و دریاچه پر آب از آب روان آئینهٔ قد نما برای تماشای جلوه شاهدان چون صفا بکف آسیا داده

رباعی

از باد صبا چمن چراغان کرده
تا عقد میان ملبس و گل بندد
در باغ سلیمان صبا تازه رسید
این آب بصحن باغ گردیده روان

ولهٗ

ورنسیم شکوفه زر بدامان کرده
از آب روان آئینه بندان کرده
در مقدم او شکوفه بر خود بالید
یا در رهٔ بلقیس گل آئینه کشید

شاهزادهٔ اقلیم چمن یعنی خسرو گل شیرین دهنان غنچه و شکر لبان شکوفه را فراز تخت سیمی تنگ در آغوش کشیده ؛ و بلبل رنگین ادا نواهای خسروانی و کلبانگ پهلوی مانند

باربد گلو چون نای از صد جا دریده ؛ و سیرآهنگی صوت دلگشای عندلیب در باغ سیاه وشان بحضور تخت اردشیر نغمه پنجهٔ گنگ بر دل شاهباز شهناز زده ؛ و قمری خوش صدا از ترانهای طرب افزا در سروستان بهمن بنوای چکاوک و خارکن با فاختهٔ دل باخته دمساز و هم آواز شده ؛ سار شیرین گفتار بر رخسار گلستان بهار بر سرق بزرگ و کوچک گلزار گنج فریدون از منقار نثار کرده ؛ و از جوش صفای آب جویبار از هر کنار بر کف عروسان بهار آئینهٔ رد نما داده ؛ صدا رنگ آب با سار نک آبشار مقام عشاق نوازی سر کرده ؛ و بمضراب چنگ تر دستی این نوا از سر گرفته

مثنوی طرزی

فصل بهار است و تماشای باغ ‌ ‌ ‌ گیر گریبان گل از رغم زاغ

خیز که چون باد به بستان شویم ‌ ‌ ‌ همدم مرغان خوش الحان شویم

کرده جان بخش نسیم بهار ‌ ‌ ‌ عطسهٔ گل ریخته در جیب خار

طرهٔ سنبل ز عبیر صبا ‌ ‌ ‌ غالیه بیز آمده و عطرسا

در قدم سبزه ز بهر نثار ‌ ‌ ‌ ریخته سیم از بغل شاخسار

خیری و نسرین بهم آمیخته ‌ ‌ ‌ درهم و دینار ز کف ریخته

بلبل سرمست ز طرف چمن ‌ ‌ ‌ چهچه زن بر سر سرو و سمن

خط بنفشه به رخ یاسمن ‌ ‌ ‌ آیت خولی ست بطرف چمن

در چمن از بسکه گل آتش زده ‌ ‌ ‌ صحن گلستان شده آتشکده

بسکه لطافت شده صرف هوا ‌ ‌ ‌ خار بود چون رگ گل خوشنما

لالهٔ خونین جگر داغدار ‌ ‌ ‌ مشعل دار آمده بر جویبار

بر سخن بلبل و آواز سار ‌ ‌ ‌ گل همه تن گوش شد از شاخسار

سرو قد از ناز برافراخته ‌ ‌ ‌ فاخته از شوق پر انداخته

عرعر و شمشاد کشیده رده | در صف بید و چنار و پده
دست صنوبر بگریبان سرو | آمده خواهشگر عذر تذرو
فاخته بر سرو معلق زنان | قمری دلداده مطوق نشان
چونکه چنین است تو هم ای نگار | شیشهٔ می گیر و گل در کنار
ساغر می ساقی بدست من | زینت لطف تو بر دست من
کآمده خوبان چمن میگسار | ساغر و پیمانه و مینا بیار

پس ساقیان نسیمین ساق انجمن چمن از آب زلال شراب عنبرین شبنم عرق گل
پردهٔ مینای زجاجی غنچه و دامن شیشهٔ گل کتابی را مالامال ساخته ؛ و جام
بلورین رنگین لاله کاسه گرد را در کاسه گردانی انداخته ؛ و اباریق بادهٔ رحیق را بر کف دست
شاهد شاخ شکوفه داده ؛ و ظروف بار رفتن می مروق را در حضور میگساران بیمانه
پیمانه نهاده ؛ دامن آب از جوش حباب مانند کارگاه شیشه گران در شیشه
سازی ؛ و کنار محفل چون سبد گلچین از هجوم گل شگفته بسان مردم کاسه باز سرگرم
پیاله بازی ؛ و برگه پر آب از دل پری سر جوش لبریز از خود برآمدن ؛ فواره آزاده
از هوس رقص شادی بر جان خویش در آستین افشاندن ؛ و گل در آب افتاده
از بس تازگی نشو و نما چون چراغ زیر دامان دمبدم در افروختن ؛ و فتیلهٔ داغ لاله
از موافقت هوا در راه باد صبا بسان شمع میان فانوس سرگرم سوختن ؛
و دادهٔ بزم آرای هوا گلاب تازه روئی از شیشهٔ عطردانهای قطرهٔ باران و ژاله بر رخسار
شاهدان محفل چمن افشانده ؛ و باجی یاسمن صبا سپند شوخ چشمی از دانهای
خال رخسار لاله پیش روی عروسان حجلهٔ گلشن در مجمر شقایق بر آتش نهاده ؛ و فاخته
دل باخته بر شاخ صنوبر و شمشاد چون خطیبان سر منبر دعای وَ اِنْ یَکَادُ الَّذِیْنَ
را از بر خوانده ؛ و صوفی پشمینه پوش خاکستر نشین قمری بر فراز مناره سرو مانند

نمودمان سحر خیز گلبانگ حی علی الصلوة تا پردهٔ گوش صبوح نوشان رسانیده
خلاصه در چنین موسم که نظاره را نشو و نمای تماشا مد نظر بود بخیال شیرین زبانی آن
طوطی شکر شکن هند در پای هر گل چون هزار دستان بهزار دستان این

داستان مستقیم نظم

در دیده ام ای سرو روان جای تو خالیست
در سینه ام ای راحت جان جای تو خالیست

صد جوی سرشکم ز مژه رفت و ندیدی
بر آب روان سرو روان جای تو خالیست

طرزی ز برم یار چو میرفت بشوخی
با ناله بگفتم که فغان جای تو خالیست

کاهی بهوایت بصحن چمن چون آب روان بر روی سبزه بسر مغلطیدم و دمی بتمنایت
در میان گلشن بر غنچه بصد قهقهه بر دهن گل شگفته میخندیدم و لحظه بتمثال خیالت
چون غنچه بر خود میبالیدم و لمحه از خیال جمالت مانند عندلیب از جان مینالیدم
درین حالت پیش از نسیم سحر چون باد صبحدم با یاران همدم بهتر از جان و رفیقان نکته سنج
سخن دان تفرج باغ و بستان میکردم و بهر نگاه هزار غنچه تماشا گریبان نظر میزدم
یکی از دوستان همچون جان باریک بین زبان دان گلی عجیبی بدستم داد که دیدن
آن از دستم بر دو لبان سایهٔ گل از بامم انداخت صورت آن شاخ شگوفه که از سیب

رباعی در صفت سرخ زنخدان خوبان شگفته بود این رنگ داشت آن گل که پنج غنچه داشت

دیدم بچمن شگوفه در دست بهار
یک گل بمیان و پنج غنچه بکنار

بلبل باشاره گفت کی طرزی مست
گلهای معانی بسرش ریز نثار

پس از دیدن آن گل خوشرنگ طبع طرزی چنان شگفت که تمثال آن غنچه و گل را پنج
مضمون در پنجه کف دست پنج رباعی دادم هر گاه در حضور آن روح مجسم آدمیت این
رباعی را خواست خمسه شعر خوانم رداست و اگر این مخمس را با پنج پنجه بیانم دست نگارین
گلرخان دانم سرا مصرع مخمسی که بدل ناخن زند این است بخدمت آن حواس

دان جو اکس همه چنگ بسته فرستادم شاید بمعیار طلای دست افشار سخن صاف

سنجیده برآید

رباعی اول

رنگینی گلشن است مضمون بهار ❊ شد باغ ز حرف غنچه مفتون بهار
نی نی که ز روی ناز بسته است صبا ❊ بر پنجهٔ گل خضاب از خون بهار

رباعی دوم

دامان چمن ز عکس گل گلگونست ❊ زان وصف گل و غنچه ز حد بیرونست
در سیر چمن ز خون گل پای بهار ❊ چون پنجهٔ غنچهای گل پرخونست

رباعی سوم

حسن تو بچهرهٔ چمن رنگ زدست ❊ هر شاخ ز غنچه جام گلرنگ زدست
این پنجهٔ غنچهاست بر عارض گل ❊ یا دست تو در دامن دل چنگ زدست

رباعی چهارم

خندید چمن ز ناز بر روی بهار ❊ گل تختهٔ از رنگ گرفته کنار
این پنجهٔ غنچهاست بر عارض گل ❊ یا دست نگارین بود در روی بهار

رباعی پنجم

تا طوطی غنچه پرده بگشاد ز رو ❊ گلزار چو طاؤس شد از رنگ نمو
گل پنجهٔ شاهین بود و غنچه تذرو ❊ زان پنجه بچون غنچهٔ گل برده فرو

ای غنچهٔ نوشگفتهٔ شاخ گلبن گلزار سخندانی ؛ و ای مصرع برجستهٔ قامت موزون سرابستان نکته‌خوانی ؛ دفتر رنگینی که نسخهٔ سوادش دیباچهٔ بیاض صفحهٔ دیوان گلستان و بوستان بود رسید ؛ و از نظر طرازی هیچمدان که عندلیب نغمه سنج گلشن طبع شماست گذشت ؛ سبحان الله اگر شرح فهرست رنگینیش بیان کنم شاهد چمن از شرم در پردهٔ رگ رگ گل پنهان میگردد ؛ و اگر از طراوت شادابیش گویم شبنم آب و تاب

گلشن از خجالت در حجاب دامن غنچه چون گلاب از چهرهٔ عرق جبین عیان میگردد ٭
رقعات در گلستان پیش یکی از دوستان میخواندم بلبل شیرین زبان از شاخ گل
گوش کرد گل منقار شگفته اش غنچه تصویر خاموشی گشت ٭ وعندلیب شکر گفتار
بر درخت شگوفه شنید بر گوشک چنگ ساز نغز نوائی رشتهٔ قانون بی صدائی بست ٭
نقاط خوشنمایش دانهای خال چهرهٔ افروختهٔ لالهٔ آل را بر روی آتش غیرت نشانده ٭ و
عبارات طرب افزایش از رنگ شعله رشک اخگر بر عارض گل سرخ افشانده ٭ پیش
مضامین سربسته اش غنچه گل سوری چون حنای دست بسته بیرنگ ٭ و پیش الفاظ
نمکین برجسته اش حسن مطلع سرو وشمشاد ببیان شعر بیت در قافیه ورد یف گلشن تنگ
باغ طبیعت گلستانی ست که بر شاخ گل تخیلش بلبل اشارات نو خاسته پر در پر بسته ٭
و بر شمشاد تمثیلش قمریان استعارات برجسته خیل خیل بر هم نشسته ٭ و در صحن بستان
ریاحین معانی چمن چمن ٭ و بر روی گلستانش گلهای رنگین نوائی دامن دامن ٭
اگر بگویم که چنین گلشن شگفته با بلبل گلستان معانی گردیده ام ندیده ام ٭ و برنگ انجمن
غنچه و گل با عندلیب بستان نکته دانی گشته ام گلی نچیده ام ٭ خلاف نگفته باشم ٭
هزار داستان اگر بهزار دستان شکر خوبی گل کند از صد یکی گفته باشد ٭ و اگر
عندلیب چون سوسن بریده زبان وصف رنگینی غنچه بیان سازد از بسیاری

اندکی گفته باشد رباعی

هر چند که مرغ خوشنوای چمنم
تو غنچهٔ گلزار معانی باشی
وصف تو نیاید ز زبان قلمم
در باغ تو بلبل سخنگوی منم

چونکه بعضی از قصاید طرزی از نظر فیض مظاهر گذشته این دفعه خواستم که چند
غزل و رباعی که درین فصل بهار نثار پای دوستان شده بود بخدمت
نوشته آید ٭ و قصیدهٔ گوهر که فرمایش شده بود فرستادم اینچه سخن است حرف

پاره چند بمقدار راچه قدرت که در حضور صرافان جوهر شناس جلوه گراید؛ وشعر رد سیاه چارسوی رسوائی راچه یارا که پیش در آبدار گوهر شهوار بازار کالای خودنمائی گشاید؛ ازان رو گوهر سخنم دست خجالت بر رو گرفته حاضر بزم حضور سراپا شعور گردیده این نسخهٔ بهاریه در ماه محرم الحرام موسم بهار در کابل ختم شده ۱۲۸۷

رقعه در صنعت رقطا و این صنعتی ست که یک حرف منقوط باشد و یکی غیر منقوط

رخوی من صبح ترنم بلبل باغ رنگ بو برقع نوید نسیم تمنای عشرت باغ از رخ چمن افکند؛ قلب کبوتر شهپر غازان مثل باز صبح پرید شهباز عقاب طغان اباقاخان اتابک خدیو زاغان دی منهزم شد پس تو خون می ازلب سبو بگشای

قطعه در صنعت رقطا

ازلب باغ می عناب رنگ چمنانه کش کی کنم توبه زمی

چون کنم با غم توبه زمی
خون می ازلب سبو بگشا

ای صنم بر فکن حجاب از رخ
چمنستان رنگ بو بگشا

بر چمن باش گیر پای سبو
می عناب رنگ زد بگشا

با خم زلف مشکبو جانم
بسته شد زلف مشکبو بگشا

اخا شاباش میکند

رقعه صنعت دو حرفی که بجهت جانان صاحبزادهٔ مجددی قدس سره در کابل گفتم

جانانم جانم قربانت حامل نامهٔ کاغذ جانانم بدست من حریف ظریف برساند؛ هر حرفش مرهم خاطر عاطر شد؛ با خوبی خط بر لالهٔ تر فایق؛ جانم بر خط خوبش عاشق پی بی هوشم ساخت؛ صاحب من هر کس ته جرعهٔ ساغر خمخانهٔ ساقی باقی نوشد بی شک باکف یار کاسه خم گذشت؛ می سرخوشی مرلی باطن پاکش شد؛ بدست پرچم شاه مدعا قایم گرفت؛ هر سر که خدمت مرشد کامل یافت سالم ماند؛ هرگز غم ظاهر مانع باطن خوبش ناید؛ بد بهر فریب گرمی ساغر پرشر رنگ جاهل فریب ناکامش عالم

شد؛ بی ستم قاتل عاجزکش ظالم پرست ناپاکش نرفت تا کاشش حاصل شد

رقعه در صنعت مرکب سه حرفی و چهار حرفی از صنایع مشکلات است

شفق سخن فهم محنت منع سیر گلشن طبع محبت شمیم شیشه صفت صهبای غصه
کلفت بسر کشید؛ سحر شمیم سمن نسیم چمن مثل شمع نکهت عیش کمین پیش غنچه
سمن بسیج صید کشته نیم بسمل تیغ تمنا بسر طپید؛ جعد سنبل شکن شکن و عطر غنچه
چمن بچمن خبر نسیم صبح نکهت خلق غنچه صفا شمیم جنت گلشن حیا بهشت لقا مفصل عیش
بلبل فصل بفصل کفت غنچه شفق حسین طبق عقیق بسر گلهای چمن شکست؛ گهر
شبنم عقد بلمع لعل نگین صفا بغل جیب غنچه سمن نهفت؛ نظم نقد غنچه صبا
خلعت صفا بخشد؛ سمن بجیب چمن تکمه قبا بخشد؛ طبع غمین چمن نشین عیش طلسم
قید شکنج کنج گلخن گشت؛ بغضب خصم کینه جگر خنجر بکف منکر بحق تنها نشست
شبها بپیش محنت گشتم؛ بسیج صید بسمل بسر نشتر ظلم؛ بنیم لطف تلطف بلبلی حلیت

رقعه صنعت تمام منقوط استادان صاحب صنعت درین صنعت کم پرداخته‌اند

بی ظن بیقین بپیش چین جبینت زیب جبین جنت غشش زغن زشتی بزیبت
غبغب ذقنت زین غنج زنخ شفق غبن غبین زقی بیت زیب ذقنت زچین
غنج غبغب؛ جنت زجبینت بیقین زشتی شب؛ شیخ شفیق شب خیز تخت نشین
چین شفقت بخت شب خیزی؛ بختن فن شب نشینی شفق جبین بی جیزی بیت
شیخ شفیق شب خیز و شب بیش شب نشین شین؛ خیز بیش بیش تیز غضب شیخ نشق شیب
نشیب یقین خزبیت زبیش تیزی تیغش بخز بجیب فتن؛ زجیب شفقت بخت نشین
تخت ختن؛

رقعه غیر منقوط درین صنعت فیضی تفسیری نوشته از آن بکمی قناعت کردم

سرور مرا سلام رسد که بر سحر لاله دلداده در هوس حصول مراد و هوای وصال
دلدار دل مدعا رسی درد آلود را مصدر درد و الم دارد؛ و همواره در رواج

و مسائل ساده در وصول اصل مرام کام وصال سرور کرم و سرکردهٔ اہل کمال

مکرم سرور دو دو مصرع معموره کم دارد

کل حصول مراد دل دارد
سرور وصل لاله دارد کام
کرده ام ماه وسال ورد دعا
که مکر کام کردم آرام ؛ والسلام

رقعه در صنعت فوق المنقوطه

سرو ناز من کلرخان عروس گلستان از شاخ شکوفه نمو رخ نمود ؛ و لاله نورسته شکن در شکن طرهٔ زلف از عارض کلکون کشود ؛ سرو ناز در گلشن شمشاد را در آغوش کرفت ؛ و فاخته دلداده از خار خار رشک حسرت آنقدر کوکو کفت که از و هوش

کرفت نظم

سرو شمشاد سرفراز شد در گلشن
گر آن سرو قدم شوق گلستان دارد
کل همه کوش شود تا شنود صوت هزار
خود سخن فهم سر حرف سخندان دارد

رقعه در صنعت تجنیس خط از صنایع مشکل است اکثر مردم ازان بی بهره اند

بساط نشاط نیاز بناز یاد باد که جواب جواب انجاب انجابت شیرهٔ سیرهٔ خان جان ما بود ما بود ؛ بهار بهار سر شکر عرض غرض تیماری بیماری دل دل میبوسید ی میوسشنیدی حال خال عذار غدار اغیار اعیار فلانی قلابی زنگ رنگ پستی بستی از جسم چشم ما با محنت محبت سیما شما خون چون رود زرد و تنعم نغم سوق شوق حسن جشن انجمن انجمن رخ روح خائب راجانب سخان سحبان سین سین تمکین باتمکین سا سا ی ی

ما بید یا بید | رقعه که برای قاضی بالا حصار بتلازم اسباب ریاضی نوشته | پس پس

از جناب قاضی ریاضی دان مرتاض راضیم ؛ هر چند که این هیچمدان بنظر تسدیس و تربیع در مثلثات افلاک دید ؛ شکل عروسی که در خور حجله متساوی الاضلاع باشد نیافتم پس بخدمت آن فلک الافلاک انسانیت شتافتم ؛ که اگر تقویم سال

حال را مهربانی کنند تا احوال مضارع چون زمان ماضی باستقبال آید زیاده
نکته پردازی بحضور آن رموزدان اسرار صعود و هبوط سبعهٔ سیارهٔ آسمان فطانت

عین نامی | رقعه که از جناب سردار شیر علی خان تعمیه جای خواسته بود در کراچی گفته | دالی است

از حضور صاحب معظم خود چیزی میخواهم که سه حرف است ❊ و هر سه حرف آن بر عدد
ده چهار درجه پای برتری بالا نهاده است ❊ حرف اول آن چون موالید ثلاثه به پای
بر چهار عنصر مقدم افتاده ❊ و پنج پنج تنزلات خمسه چهل پایهٔ این سپنجی سرای بحر و بر
و کنار کل حرف تهجی حساب آموز سر امد جد اجداد حروف جمل ابجد است ❊ و قلب شش جهت عالم
کون و فساد بیم و عده ❊ و تاج سر افرازی عالم امکان ❊ و افسر سرداری جهان جهان
و حرف دوم آن چون دل صداقت تیغ آخته بر میان منافق زده و از پای بر کنده ❊ و
شمشیر آسمان آسا اصداد اشرار آذر مزاج آتش خوی را در افکنده ❊ و از قامت استقامت
پا بر جا در دل چاه مانند شاه نشسته ❊ و اکلیل سروری بر فرق آفتاب عالمتاب و گوشهٔ
مهتاب آسمان قباب شکسته ❊ حرف سوم آن پای همت در اغوش نیم میم و سر ایم
بی پایان افشرده ❊ و قلب تیغ را در میان عین جل جلش سیر شیر نیک دین هشیار
شیم ودیعت نهاده ❊ جای آن دارد که بر پای رنگینی معانی پوشیده اش دُرر تحسین
علانیه و گوهر آفرین آشکار نثار فرمایند

رقعه بجهة ملا قمر الدین غمگین تخلص فرموده

خداوندان دانش از گردش سری که یافته اند چون کوهر در بحر عرق انفعال تا
بگلو فرو رفتهٔ دریای شور و غرقهٔ محیط بی آبرویی شست ست ❊ و صاحبان بینش از لغزش
پائی که خورده اند بسان دُردانهٔ اشک چشم یتیمان بگرداب بی سر و پائی سرنگون و
بسیلاب خجالت گریبان گیر دامان فنا ❊ اگر گردش چشم حسرت نگاه بر مصیبت
رسیدگان محفل ندامت توام مردمان دیده را چون غمزدگان سیه پوش نسازد و احسرتا

واگر پردازنگاه عبرت دستگاه بر غمدیدگان این بزم نومیدی الم دامان مژگان را چون
گریبان طاقتم بگریبان چاکی نینداز دوا مصیبتا ٭ واگر کورچشمان عالم امتیاز
نگاه تغافل در دامن مژگان تامل نشکند بکدام دیدهٔ تاریکی نظر چشم نظاره بر روی
شاهد معانی خواهم انداخت ٭ ولی بصیرتان حق ناشناس اگر دم ناسازی در پردهٔ
دل جهل مایل بدزدد دریچهٔ نفس درازی بی صرفه کوزبان بعذر معشوقهٔ کمال خواهم پرداخت
این کم فطرتان کج بین بدگوی از عبیر عنبر شمیم حلقهای گیسوی نکهت آیا ختن آباد
خاطر نکته دانی در قساوت قلب ازلی جان داده اند چه ادراک ٭ گلهای گلزار معانی در
دیدهٔ این خسان خار غیرتی زده که از آن گل بچشمش گل کوری نهند ٭ واز روی گلشن
شگفتهٔ دانش بر شمع جان این ناکسان نفس باد سموم حسرتی میسوزد که چراغ کشته دم گل
شاداکل ناکرده گل میشکند ٭ همه در گرداب بی تمیزی سراپا غرق اند ٭ جمله در کف
دست نارسائی مانند رشتهٔ رباب چند پیچیده سراپا فرقند ٭ از بی تمیزان هر چند دور تر
عزیز تر ٭ واز ناقدر دانان هر قدر برکنار تر قدر مندی بیشتر ٭ من هم ایام بهاری
داشتم که قطرهٔ باران کم بهار انقوت جاذبه از دست ابر نیسان کشیده بکف جهد
تربیت آورده بکم مایهٔ فرصت سر انگشت قابلیت چون گوهر شهوار گشوار گوش شاهان ثروت
میساختم ٭ ددمی از تاب پرتو آفتاب شعاع توجه سنگ سیاه سخن را در مشیمهٔ فیض عام
بسان لعل رنگین اندار آویزه وار با حلقهٔ زرکانی در بن بناگوش خوبانش می انداختم
حال اگر چون سایه بر خاک سیه روزی مذلت افتاده ام ٭ باری سایهٔ همایم که اگر
استخوان میخورد سایه اش سری دیگری را با فسر سلطنت معنوی میرساند و تاج
نامداری میدهد پادشاهی ظاهر و باطن را برادر اهل سخا وصفا طلب

هنگامی که جناب سردار شیر علیخان تنخواه متعلق خود را یکسر بمضمون مکسور
ساخته بود دو فتحه جواب را در باب بعضی مقدمهٔ مفتوحه فصل خاتمه کار خود

شناخته آسمان هم دران شب روز از کهنه غربال چرخ چنبری در گرد کدورت و
غبار مذلت بیختن بر سر و روی شان کوتهی نداشت و خیر المقدم جناب
نصیم نعیم تیراولاب تفرقهٔ جمعیت ها را ارباب اتفاق و وفاق خوانده بود این

مکتوب را بجهت نور چشم کرام محمد انور خان در کراچی نوشته

عبد الباقی گرد افشانی بیابانی و خاک خاشاک ریزی دمبدم و غبار انگیزی هر لحظهٔ
گردباد وادی پر هیبت آن حی را مشروح بیان کرده احسن یا با اینهمه دامن دامن
غبار صحرا صحرا گرد او بار در چنبرهٔ کهنه غربال چرخ چنبری از کجاست که از پرویزن
خاک بیز باد بر سر و روی یاران بیخته است و امصیبتا انقد بیابان بیابان خاک
وخس ناپاک در جیب آسمان دریده گریبان در پیه کوزپشت کمری از چه جاست که از
سبده پاره پارهٔ دوان باد دبور و شمال در چشم و مژگان عزیزان ریخته با اینچنین گرد
درگرد اکرد دوره دوران پرگرد گرد گرد نگرده بود که دران دورهٔ دایره دار کوچه کوی
کوی ظهور نموده و این غبار بسیار پایه دار از روش گردش فلک کجرفتار بهیدا
ناقرار روشن سواد نشده که درون آن احاطهٔ محوطه باحفظه دیدهٔ با بصر ارا کور فرموده
بلکه این آن گرد کدورتست که از دردلهای دردمند امیدوار و از غبار خاطر آسودگان
ناز پرورد آرزوی بسیار و دل بستهٔ رشتهٔ دور و دراز طول امل صد طومار از زمین سینهٔ
پرکینه چاک چاک مایوس شان میخیزد و بدستیاری دمهای سرد
عسرت فرسود و نفسهای گرم حسرت آلود و تحریک باد خمیازهای نکبت آلود
بگوای ناپهای ندامت الم و بحرکت نسیم یاس توام و شعلهٔ زینهای جگرسوز غم
خاک مذلت و خاشاک ذلت بر هم میریزد رباعی

ای خاک سپهر از هوا میریزد — این گرد دل است کز نفس میخیزد
گرد است غم دل و بود باد نفس — ان گرد ازین باد بسر میریزد

وازین عمل زشت کردار بدکن نام و ننگ بعذر خواهی داهی بیرونی از سر نکوئی بنیاد
شرم چشم بیحیا و گلاب کردن خمی نگاه حیرت آشنا از پردهٔ زجاجی نظاره افتاده
برپا و عطر چرب زبانی از لب عطردانی قطرهای اشک ندامت و لخلخهٔ عبیر عنبر بیز خوشامد
گوئی از طبلهٔ عنبردان حقهٔ لعل لب ملامت بر سر و روی یکدیگر میپاشند؛ و
بعرق انفعال و خوی خجالت بر عقیدهٔ فاسد خود ها شاشند؛ آری هر کس که از کرم
خداوند کارساز حقیقی چشم پوشیده و بامیدواری جود ناپایدار بنده کندهٔ سر افکنده
مجازی بجان کوشند آبروی ابدی در خوی ازلی در دیده باشند؛ و پای استقامت
و قدم طاقت در خلاب شاشش ندامت دائمی خود لغزیده یابند؛ هنوز کجاست پشم
ریش گذشته پدران بدست بچگان نداف حراف این زمان افتاده تا ازین بهتر چه کلاه دوزند
وازین خرقه چه ردا سازند؛ عکس خودبینی دیدهٔ حق شناسان بچشم مبیناد؛ و شخص

تکبر در آئینهٔ دل عاجزان تا محشر مرساد **نظم**

دیدهٔ خودبین نه بیند عکس آسایش بخواب — هر که از خود چشم پوشد دیدهاش حق بین شود
خفت طبع ست کو کس خود ستائیها زند — گر زکه خیزد صدائی سنگ فی تمکین شود
شخص بیستان دو بین را احولیها کور کرد — دل اگر خود را نه بیند چشم عالم بین شود
سرکشی با عاجزان آئین طبع شعلهاست — از شرار کبر شیطان آتش سجین شود
طرزی خودبینی مکن در روی حیرت محو باش — تا که چون آئینهات دیده مردم بین شود

جلوهٔ نازنینان حسن و جمال خولی را در تازگی طبع و خرسندی خاطر اثریست تمام؛ و
کج اندامان قباحت زشت خوئی را نیز در بستان بنای دل محبت منزل و اساس
قصر اندیشهٔ الفت مایل شر رضرریست لا کلام؛ حسن ظاهر آئینه پرداز جلوهٔ عکس
شخص خوبیهای باطن نیکیهاست؛ و بیحیائی و دیده پارگی کجرفتاری و بدگوئی و
عیب جوئی شعبه ایست از نسل نسناسان دام و دد؛ یولاغ بیابان بدبیها

حکما در قاف قیافه قافیه بندی نموده اند اگر در حرف روی یکسر موازان بیت شعر عارج ا تنک
براید بر طبع روان چون موی مضمون دانان باریک بین سکته کوزه و ناهموار تر از خرجهر
بی ربط خواهد بود ؛ جلوه فروشی جبین جبینهائی پرچین نکبت تماشا دارد و دیدنی ست که در هر
محفلی تا نقاب کشوده اند متفقان اتفاق بزم آرایان الفت چون عکس و شخص در نفاق
جدائی اتفاق بسته اند ؛ و در هر مجلسی که پرده برداشته اند دایره نشینان مجموعه جمعیت شان
مانند اوراق ورق گل بر مضمون کتاب تفریق فراق دوری همدیگر ورق انتخاب شکسته
و بسان رنگ و بوی غنچه بر نفی خود ها کمر اثبات بی ثباتی محکم بسته ؛ در هوهومی معدوم
بود و نبود نامعلوم ستر صد قطره تفرقه نشسته ؛ و اگر دم ماتم قدم در سرای سرور سو بر درآید
تا دیده نظاره مژگان تماشا بر دارد جلوه گلزار رنگ گلگون عشرتیان چون بوی نکهت گل
پژمرده در کف عدم و دست نیستی هزاران گلدسته رنگین می بندد ؛ و غازه قرمزی رنگ
گلگونه خون حنای شادی آنقدر لگد کوب غم خورده اند و پایمال ماتم بسته اند که سرخ روئی رنگین
حنای کف عروسان حجله دامادی با خوی خجالت عرق انفعال از سر انگشت شان
بیرنگ تر از دانه شبنم دامن صبح نوبهاران آن زمین شرمگینی میچکد ؛ و دانه عنبرین خال
عیش رخسار خوبان از کف مشاطه از بس میل حسرت میخورد و بسوزن غیرت دیده میدوزد
چون نیل چهره مصیبتیان جامه کبود پوشد و از پا در افتد ؛ چون سر سنگ خیل صف
مژگان خوش چشمان دیده بر شکسته رنگی روی عشرتیان و از پا افتادن نگاه ناتوان و
خمیده دوشی ابروی چون کمان و آشفته حالی خاطر کاکل پریشان افتاده و از درد غصه
بر خود لرزید و چون نگاه بدمستان بسر غلطید و بخنجر تیز دم تیخ خود برید و گریبان طاقت
از صد جا درید و بر شوخی قدم بوم بیشوم این نغمه راست با آهنگ نوا از پرده مخالف پیش
کوچک و بزرگ انجمن بوصف ایشان از نای گلو کشیده و گفت

غزل در وصف آن بوم شوم گفته

ای بوم شوم این گل اول قدوم تست | عالم خراب از قدم شوم بوم تست
صد شهر شد خراب ز آواز بوم شوم | آثار مرگ بسته دیدار بوم تست
مردم رود ببوی عدم چون تو میرسی | اینهم ز فیض خاصه و لطف عموم تست
آتش بگشت زار عدم میزند دست | نار جحیم خود نفس چون سموم تست
خواندی زبسکه درس ز برهان جاهلی | کشف اللغات جهل کتاب علوم تست
آثار خیر و شر ز تو پوشیده جاهلی | بر دیده ات غشاوه جهول و ظلوم تست
تقویم سعد زایچه طالعت نداشت | منحوس بیات تو هبوط نجوم تست
طرزی سخن ز آتش شومی اد مکوی | طبع شریر او شرر شمع موم تست

رقعه بجهه سردار محمد آصف خان و سردار محمد یوسف خان فرموده

قرة العینین نور الابصار لی آتشین سردار محمد آصف خان و سردار محمد یوسف خان از دیده بوسی برسد مشفق مهربان سردار محمد سرور خان وارد کراچی گردید بعد از خیلی وقت ملاقات شان دست داد؛ سراپا صحبت در اختلاط و تذکار یاد اوری های آن نور چشم مردمان دیده بکمال گذشت؛ و شغل شکار آن صیاد صید افگن غزال صحرای ختن آباد دامان چین آهوی بی خطا را مشروح بیان کرد؛ که از پهلوی گورخر تا پشت شیر نر؛ و از دهان مار تا کام اژدر؛ از پوز یوز تا چپاق پلنگ؛ و از سرین گوزن تا میان رنگ؛ از تهی گاه گرگ تا ناف آهو؛ و از منقار کبک تا بال تیهو؛ بزور بازو و قدر انداز با نوک پیکان تیر خدنگ و بقوت شست زهگیر کمان شخ چنگ؛ از هر گوشه و کنار هزار هزار در پی هم بخاک و خون افگنده؛ و بگلوله تفنگ شرر افشان آتش دم شعله نفس کم خطا باشاره گوشه چشم قراول ناکرده از سر موی تا چشم

مور نه یکبار بلکه بار بار نشان میرسند | رباعی | تفنگ یار که یک کار به بصد افگند
در چشم مور سر موی را خطا نکند | | زبان ماشه بگوش تفنگ گفت بلند

که حق صید چو تیر قضا نکند ÷ چرا چنین نباشد که هر صاحب جوهر هنرمند با استعداد ذاتی در هر کاری که همت گمارد گوی سبقت از شهسوار چابکتاز عرصهٔ نام و ننگ بچوگان زبردستی از میدان بردارند ÷ و بهر راهی که پا نهند از چستی و چالاکی از همقدمان بیک قدم پیشتر روی منزل گذارند ÷ افسوس که طرزی افغان بحضور نبود تا با آن شاهین تیز بال و شهباز بلند پرواز در دامن کوه قاف فطنتی پریزادان معانی را شکار میکردم ÷ که چون عنقا صید از شهپر تیز بالش از قاف تا قاف هستی را فرو میگرفت ÷ بهر صورت طرزی مخزون هم در پیش گراجی گرجی نشستگان بیکار نشسته یاری بدستیاری قلاب شست گیر خم بخم فکر رسا از قعر گرداب پیچ و تاب قلزم اندیشه نهنگ اسرار را بآسانی بر می آرد ÷ و از تموج امواج خیز بحر محیط خیال بپای مردی شبکهٔ دام مشبک درازدست تامل ماهی راز را بزودی بدام میدارد ÷ گاهی لالی متلالای معانی چون لولو لالا را بجائی گوشوار از بن گوش شاهدان مضامین رنگین آویزد ÷ و لحظهٔ جواهر زواهر و مروارید غلطان آبدار شهوار تحسین را برای ترصیع گلوبند گردن نوعروسان عبارات شیرین از دهان صدف گوهر خیز خامه فرو ریزد الحق سخن نهالیست که از چشمه سار الحیوان آب زندگانی خورده ÷ و در لب جویبار عمر ابد چون سرو سهی قد بآزادی بر آورده ÷ و سخنگوی را مانند خضر زنده حیات بحیات جاودانی رسانیده و بسان روح روان در رگ رگ برگ گل زبان سخنوران آب تازه روئی را جاری و ساری گردانیده. مثنوی

به پیش سخنگو جهان بنده است ... اگر من نمانم سخن زنده است
درین زیر شش گوشهٔ هفت بام ... بغیر از سخن از که باقیست نام
سخن در لب مرد جان پرور است ... دهن چون صدف حرف چون گوهر است
بنازای سخنگو بجان سخن ... که از تازه روئی نگردد کهن
سخن همقدم از قدیمان بود ... ولی همنفس با جوانان بود

چه شد گر بحث گو ماند بیجا | که تحل سخن خود نشنید زبا

بنا بر قدردانیهای آن رموز شناس رمز سخن و بنا بر پایه آورپهای آن جوانان باعلم و فن چند صفحه را بخط بی ربط خود بسواد رسانیدم و بر خطوط مسطر از مداد دود دودمان عنبر دو سه سطری کشیدم و بحضور شیرازه کرده فرستادم چشم آن دارم که بدیدهٔ بصیرت و تامل بر نوعروسان هر هفت کردهٔ معانیش نگرند و بنظر تعمق و غوررسی بشاهدان حلی بند حله پوشش زیوربستهٔ مضامینش بخوبی بینند که بغازهٔ خون جگر و سفیداب صفای دل آراسته و آرایش یافته اگر مدح شاهانه است تعریف نزاکتهای طبع بلند خود منظور است و اگر توصیف معشوقانه است تجلی غیبی و شاهدان لاریبی نزد یکست وازین صور مختلفه و ورنه این رنگ و بو در گل و غنچه این چمن کجاست و این حسن و جمال در صورت تصویر آئینهای این جهان عیان ناپیدا غزل معنی بهار رین

با آن گل شبنم دارد خیال بستن دامی | که رنگ هستی می آورد از بوسه پیغامی
ز نفی خویش خواندم درس اثبات ظهور او | بذوق هستی مطلق زدم در نیستی گامی
چه امکانست امکان خود نشان بی نشان گردد | دران عالم که او باشد که از من گیرد نامی
من و آن بزم بیرنگی که موج نشهٔ حسنش | دو صد چشم پری خوابانده در هر خشک جامی
خیال آن بهار ناز می آید درین گلشن | چو بوی گل توان رفتن باستقبال از گامی
بغیر از رنگ مو بمو می نگیرم دامن صیدی | که من از بیخودی بر بوی گل افگنده ام دامی
ز تصویر خیال نرگس بدمست خود گاهی | نگه در دیده ام بالد بخود چون مغز بادامی
مزن دم با نفس در خلوت دل پخته تر گردد | ز خم بیرون نیاید باده تا دارد درک خامی
دل از طرز ملاحت صد قیامت شور انگیزد | اگر در کام جان ریزد نمک پروردهٔ دشنامی
دلم عمری بطوف کعبهٔ نایاب خود طرزی | ز سعی بیخودیهای صفا می بندد احرامی

امید که طرزی را فراموش نفرمایند که از طرف ما فراموشی محال است

رقعهٔ نور محمد خان در جواب کاغذستان

دانشمندی آن فرزند مرا راه سخن نمود؛ و قابلیت آن نور دیده باین چند حرف فهم و دهن گشود؛ وازعبارات رسمی منشیانه و کلمات عادی مترسلانهٔ اهل زمانه طبع رسا و فکر پا برجا دامن میکرید؛ که سلسلهٔ سخن با این درازی و دامن گفتگو باین رسائی چرا خاطر حرف گوی نکته سنج نسخه گوید که عمر با دست فرسود و زبان قلم دست شکستهٔ میرزایان رد نویس مکتوبات نا دانسته وارچه عبارتی نویسد که سالها زبان زد خامهٔ کلک بریدهٔ منشیان مقلد ملفوفات نامهٔ

نظم در این معنی

ز شعر کس سخنی بر نداشتم هرگز
که بار حرف کسی بر نداشت طبع لطیف

غواصان در خود فرو رفتهٔ گرداب قلزم دانائی بهر غوطه هزاران گوهر غلطان شهوار بر آرند که نوک مثقب الماس تیز دم هیچ گوهر آلودی بنقب سوراخ آن زبان نرسانیده است وچنان دردانهای بی بهای آبدار بکف می آرند که تار خیال باریک جوهری به بند عقد آن رشتهٔ تصرف ندوانیده؛ کر از نازکی خیال و لطافت اگر خواهند سخن گل گویند قدم اندیشه در گریبان چمن فرو برند؛ واز چاک جیب نکهت بوی غنچه بر آرند؛ و اگر حرف مینا سرایند پای شعور بر خواب نازپری رسانند؛ واز سر خوشی بیخودی نشه بید مستان خبر آرند؛ از کهسار صدا شنوند وار چشم تار نگاه بینند؛ رخسار شاهدان معنی آشنا را در جلباب پردهٔ رنگین دیده اند؛ و چهرهٔ معشوقان مضمون بیگانه را از حجاب نقاب

تضمین لفظ متین کشیده اند در اشعاره

لایق مرتبهٔ شعر بود حرف کسی
که بالفاظ متین معنی خود تضمین کرد

ورق اول دیوان سخن سازانست
هر که با خون جگر لوح غمش تزئین کرد

خامهٔ سحر بیان دو زبان طرزی
از معانی ورق شعر مرا رنگین کرد

این سخنان بیجا و حرفهای پا در هوا ازان خاست که در رقعهٔ آن نور چشم تر دو سینه چالی

خامهٔ دوزبان وسعی وتلاشش جامهٔ خویش بیاز دانستم این حرف را پوشیده نتوانستم
عبارت سای که اسمش مسمای معنی لفظ معمای کیمیا و عنقا باد؛ چون آن حرف را دیدم صمصامی
گشت برنده که محرف بچاک زخم قلم خورد؛ دستانی شد تیز که راست سپر داغ نقطهٔ خامهٔ
دوزبان را از روی میدان صفحه برد؛ اگر در خانه کس است یک حرف بس است درین هنگام
از گلزار طبع بهار آغوش چمن طرزی گلهای معانی صد برگ گل گل شگفته دو غزل برسم
ره آورد بحضور نوشته فرستادم امید که پسند خاطر ارجمندش گردد پس بس

رقعه بجهت تنبیه بعضی از شاعران هند نوشته شد

طرزی افغان کف دست ندامت میساید و لب افسوس میخاید بر پستی طبع کمان سست
کش بی کسته بریده چلهٔ شکستهٔ گوشهٔ حریفان همزبان؛ و نارسی فطرت خدنگ کج کم پر
بی پیکان شاعران زمان؛ که ناوک زمین دوز خیال شان چون تیرهای خاکی دم سوختهٔ کم
نفس در روی هدف مضمون بی نشان بپهلو میخورد؛ و کمند فکر کوتاه پرچین حلقهای نارسای
از سستی ناتوانائی بازوی شان تا گردن صید عنقای معنی کم نامی ره نمیبرد؛ کجا
تهمتنان رستم توان سپر دار آزمای میدان جوانمردی وارستگیها تا در صف آرائی معرکهٔ
از خود گذشتن مصاف نیستی کمان توجه توجهی را بزه از جان گسستن گره زده و خدنگ
راست روی استقامت را بزور بازوی پایه داری و قوت شست همت سخت کشیده
از مهره پشت اشکبوس هستی آسان گذرانده؛ و کمند دراز دست پرتاب شست خم مصرف
جاذبه را بگردن کاموس کشانی بی نشانی زده انداز و کشان کشان تا پیش روی لشکر
موجودات رسانده؛ و خاقان کجکلاه خودبین خودی را بیک باد دست بیخودی از سمند
گردن فیل پندار پرپیچ و تاب طناب معدومی بچابکی بربسته؛ و پولادوند زنجیر بند
الند اعتبار پیدائی را بر روی خاک نیستی زده پشت پهلویش خورد شکسته؛ و رخش
همت را ازین هفت خندق جهان گردان لسان هفت خوان جهان پهلوان آسمان جهانده

کاوش جان و کو درزد و کیود دل و طوس طبیعت را از بندار عند دیو چشم سفید
رو سیاه چون دام و دد بجایگی رهانده ای سخن سرایان بیاض بی انصافی و ای
حرف گویان کتاب حق ناشناسی چرا در اخباری که بد و روز نزدیک و ترک و تاجیک
خبر میبرد و از نظر بزرگ و کوچک میگذرد و اهل خرد میخرد و صاحبان تمیز رزمی آورد
شعری مینویسید که از سستی و کهنگی عبارت لفظ آن چون تارهای عنکبوت سودن لب
از هم ریخته است و از شکستن پای افتادگی و لگدکوب قدم قلم گذشتگان خوردن معنی
مضمونش بحرکت زبان خاک مذلت و غبار ندامت بر سر و روی خود بیخته اگر شنیده
که زادهٔ طبع عزیز است این سخن گفتگوی بی تمیز هرچند فرزند مانند نور نگاه است چشم پدر از
خوب و زشت ظاهر او آگاه هر شخص را که بر حسن و قبح زادهٔ خود دید نیست در چشم صاحبان
بینش از اهل دید نیست نازک خیالان را گفتن گل تعقید لفظی ست و سرودن حرف رنگ غنچه بستن
معنوی سراپا در نکهت بوی گل پیچیده اند در پردهٔ نازک بافی پیراهن مینا عارض پیرنگ پری
دیده اند همه دیدهٔ حیران تماشای بهارند و چشم نظارهٔ حسرت زدهٔ شان روی گل چمن چون
خار نظم حرف گل تا چند گوئی از کلاست نیم دم عمر گل یکروز و عمر رنگ باشد نیم روز وصف بوی
گل بگو از رنگ بیرنگی بر آ تا کشد هستی صدا ز بیتی اسپند سوز سخنان تر و تند نوشتن از
دلسوزی طرزی افغانست نه نشتر دلخراشی حریفان هر حرفی که بر زبان گذرد باید نوشت و نه
هر معنی که بخاطر گذرد باید نگاشت نظم صد بار دست رد بر زبان سخن زدم در گوش خلق تا که چو حرف
بجا شدم بیچاره اهل سخن محل گفتگوست و روی حرف خوب و بد سخن با او سخنگویان زمانه
ما گویا دیوان استادان قدیم را ندیده اند تا بداشتن چه رسد هرگز شعر دیگر از نخوانده اند تا
بنوشتن که پی برد غیرت رهروان همراه را بر روی خار مغیلان دواند و اندیشهٔ هم مشکی
شمع پروانه را بی پروانه دامن همت بر کمر زده چون شعله بسوختن رساند نظم شد سوز تنم از دید آن
شمع تو دو بالا و در کار ما غیرت هم پیشه دواند غیرت رهبر است بزرگ و همت رهنما است

سترگ؛ شاید سخنگویان از سخنان افغانی طرزی افغان رخسار عروسان معانی را بگلگونه سرخی غمزه وگلناری رنگ رشک غازه تازگی زده و بهر هفت کرده از پرده عبارات رنگین شیرین و از حجاب الفاظ

تضمین برون جلوه دهند (رقعه جهة قاضی طلا محمد پشاوری که نادیده آشنا شده بود گفته) جناب

قاضی ملا طلا محمد را بجان مشتاقم؛ بخیال میگذشت که وقتی طرزی افغان را درین بلد نا بلد گذر افتد جناب قاضی صاحب که درمیان صرافان قلب شناس معانی که امروز فکر سلیم و رای رزین شان چون طلای دست افشار دست فرسود و زبان زد شیرین تا خسرو است لبان سیم ساده دندانی از بن دندان بخنده سفید خواهد فرمود؛ و مانند لعل رخشان بدخشان لبی از دهن آشنا به تبسم از هم خواهد کشود ازین مقلوب روی نمود و قلب رخ گرداندن باینکه وعده آمدن و دادن در پیش مدعیان هنر طرزی را چون زر قلب بسکه زر روئی ندیم نه دم ساخته است؛ هردم مانند زر درست با لب خندان صرافان قلاب سیه روز گویند که طلای شما چرا چنین سکه قلب باشد؛ و زر سره شما از چه رو نقد ناسره بیرنگی بر محک انداخت؛ و از چه شمار از رشته فروشان بازار نا روا منسلک ساخت؛ ازین گفتگوی یاران کالبان سیم پاک در آتش حسرت میگدازم و دمی مانند زر صاف گداخته در بوته غیرت رنگ میبازم؛ با وجود اینها سهلست اشتیاق دیدار م آن گروه راه خانات کجاست که چون زر عیار از بسیار کشمکش خود را از سیمکش کشیده بحضورت تا خورم و لبان سیم بغش آنقدر آب گردم که از جبهه ساآئی بر روی کار آورم خانه تا بد خراب که طرزی را مانند آهن سرد

افسرده ساخته تا اگر خود نمی آئید مرا طلبید و اگر مرا نه بیفید گذارید که تر ابینیم لا خواهش صله تتمیه از پادشاه

از خاک پای حضرت شهریار هماون مدعای مطلبم که اصل آن سه حرفست حرف اول آن نه بار قدم بر فرق ده گذاشته تا از یکعدد بنود درجه برتر نشسته؛ و از بس مصدر صوابست صدر صمد و اول صداقت و قلب مقصود و آخر اخلاص گشته؛ و صوت صدا صومعه نشینان بالا ارا از صمیم قلب چون صبح راسر انشقاق فیض از سر صفا ر میان قصر یکه از گوشها قصور بنیان مرصوص ست قصد صعود نموده؛ حرف دوم آن بپای شش و پنج قدم برسته خود را بر اوج بیزوال کرسی بی پایه حساب رسانیده؛ سر کلمه لا اله الا الله و پا کمال تجلی جلال و جمال است؛ و مصلح مابین اصلاح صلح کلی اسلام گشته؛ و لب لباب بیان کلام علی را بحضور اولو الالباب

درجلا جل جلباب جلجلوتیه جلی تکلم نموده ؛ درحرف سوم آن سرپنجه بیت و پنج انگشت قرن ای هو
ها هو وقلب لاهوت وانتهای لا اله الا الله درزه دامن جل جلاله رامحکم گرفته درپنج هنگام ازدیاد عمر
شاهنشاه رازهای هویت یا هو بدعا ها میخواهد آمین ؛ الحق صله لطافت این کلام طرزی افغان

شان بزرگی خود باداده	هنگامیکه فرزندم محمود بیک بجهه تقدیم نمودن رساله	دل آگاه درخورست

اخلاق حمید تصنیف طرزی که خود نوشته و تذهیب کرده باسم حضرت سلطان عبد الحمید خان
غازی بحضور اقدس شهریاری رفته بود بعد از تقدیم کردن جواب به ماه طول کشید
اعضای پارلمنت دولت امیر تیمور قلب مطمئن بخدمت سلطان روح جنین مشعر گردید

اول بار نکرا ج خان طبیعت ؛ از جا برخواست و گفت که من کتابی که خوبی باطنی آن در انجمن برا انجم روشن
روزمان شام از آفتاب نصف النهار روشنتر است ؛ و حسن ظاهر آن در اهل دل محفل حکومت از ماهتاب شب
چهارده مبرهن تر تصنیف کرده بدست مخدوم محمود بیک با سفارش نطوا پاشای داریه حکومت و مشیر پاشای
سر عسکر دولت استمهاد ناجهان اعزه ملت بحضور امیر المومنین و خلیفة المسلمین و سلطان الخاقین سلطان عبد الحمید خان
غازی تقدیم نمودم بجواب خاصی سرفراز شدم پس من بجهه عزت دایمی و با اسناد دولت نشنیم و بکدام چشم رد اعزه ملک را بنیم
ناچار من ترک نعمت این دولت را خواهم کرد و این اهانت قبول نخواهم کرد در مقابل نسیخن اول مجرد خان کهری تجربه دان
بیک جحیدی کاردان در برک خان ختنی و زنگی در اندر برخواست باتفاق گفتند ای نکرا ج خان طبیعت این کار را بر خود سهل گیر دانستن
شمار کتابی تقدیم کرد جواب داده مداد انعام نمود منفرمود کارسهلی است اگر خود براه خود دشوار نسازد از نحست شوری راه
دور دراز در جادهٔ ترتیب و فراز این مسایل شعر و از تهید و قرضدار و تنگیبی با رعیالدار بر خود اندیشه کن و مشقتها سفر
هندوستان و عراق را بخاطر آر و زحمتها رد اعداد و دشنام یاد کن و سختیها شاد رور اسلام بول را نظر کن از بیجا لا فاسد صرف
نظر باید کرد زبردست خان افغانی همت و صف شکن جان کرد دی غیرت و سرباز خان کولا ناموس برخوردار بیک خوارزمی
دلی مردان جرجاجت و هیبت جنگ ابنا شجاعت و شیر حمله خان رستم آهور باتفاق گفتند ای برادران
فکر مشقتها ایام حکومت امیر شیرعلیخان و زحمتها عهد دولت امیر عبد الرحمن خان و جانکنیها و جگر خوار یها وقت پسران
شیرعلیخان هندوستان را فراموش کرده پس تا یدار بیک بخار جسر و بردبار خان عرب تحمل و میرزا صادق کا

دولت و اخراجات راه هرگاه حضرت سلطان این دو امر را که سهل تر از رخصت است قبول نکنند رخصت

فرمایند معلوم است که نوشته تقدیر ازلیست پس نوشته تقدیر مگر از تدبیر حک نمیگردد و بر یقین صادق

و عقیدهٔ کامل ایجاد انجا تفاوت ندارد چنانچه خود طرزی صاحب گفته ٭ نقش صفا دل نشود اختلاط غیر را

عکس کا در آئینه کافر نمیشود ٭ پس بابا صادق اندای اندیشه راست ٭ در گنجان کشمیری فکر رسا و ملا مسیحا

مصری خیال مستحکم ٭ متفق شده به ثبوت رسانیدند پس بحضور سلطان روح و صدارت عظمای عقل و مشیر دولت

خارجیه قلب آگاه چنان بیان فرمودند که اگر حضرت سلطان نظر بخاندان و کمالات باطنی و ظاهر طرزی صاحب افغان نموده ازین دو کار

یکی را مرحمت فرمایند طرزی صاحب علاوه برین از این مملکت برای آید و جای دیگر رو سر اسر غلط و خطا است و اگر یکی را نکنند رفتن این دیار

از ضروریات است پس جمیع اعضای مجلس پارلیمنت این بیان ختم نمودند و محضر ثبوت اهل محکمه یقین امضا شد این غزل را همه زینت شعور

گفته بودم بحضور اعضای مجلس پارلیمنت خواندم مجلس منور تمام شد و که از اسلامبول تلغراف محمود بیک رسید که حضرت سلطان کتاب

بنهاد درجهٔ اعلی پسندیده بدست باد رخاص … شدند هزار قرش ضم معاش و دو هزار قرش جهت اخراجات راه محمود بیک التفات کردند همه

اعضای مجلس پارلمنت بدعا طول عمر و دوام دولت حضرت سلطان اسلام رطب اللسان گشته بخرسندی جاری خواستند خاتمهٔ کتاب

الحمد لله والمنه که دیوان بلاغت عنوان گوهر دار جناب صاحب طرزی افغان که ملقب بارباب … باستاد زمان است درین ایام نیک فرجام مطبع فیض

محمدی از همت بلند مردانه جواد طبع غیور با همت خوش عقیده سلمان نیک نهاد جامع جمیع محسنات فیض محمد خان جمعدار ولد حبیب الله

خان مازکرامی ملک برای پایه اتمام رسید و این از اتفاقات حسنه ملکه از حسن عقیده صاف و نیت صادق اخلاص فیض محمد خان صاحب مطبع

فیض محمدیست که دیوان طرزی صاحب افغان کراچی سند در مطبع افغانی چاپ شود و مهتمم چاپخانه برادرزاده حقیقی طرزی محمد انور خان خلف

ارشد سردار محمد سرور خان مرحوم است که ایشان بعض جهد در اتمام چاپ این دیوان سعی بلیغ نموده منشی کار پرداز آن گشته متوجه این کار بود

عبد الباقی پسر محمد انور خان که صاحب نازک ادراک دانش و مستقیم الاطوار است کاتب این دیوان سرکرده عاقل فهیم عالم نیک اخلاق صاحب

دیوانست که اسم شان محمد زمان خان است همه رنگین ترینیست که و دادین استادان … چاپ شد و مصنف این دیوان طرزی افغانی که ان

شدند در شام جنت مشام بکمال عزت بنیت وقیع خاص و عام در قید حیات لو با کمال خان … بیک طرزی زاده … افغانی صاحب مطبع

و مهتمم و منشی و کاتب جمله وجود طرزی افغانستان بدیهه طرز کره و سوزن این تلو زرنگ سلسله ٭ هر دو در سر جمله ازین فاضل بدیهه خوانی

مطلب و مهتمم و صاحب شعر بدیهه کو جود بدیهه بیکجا فاصله بسکه در راه هنر دویدن ام … بکف پا من ار دوزد ابلیه …

نسیم چون … باران زیاد …
… دیوان بلاغت … طرزی صاحب …
افغان … محمد انور خان …
… مطبع …

هو

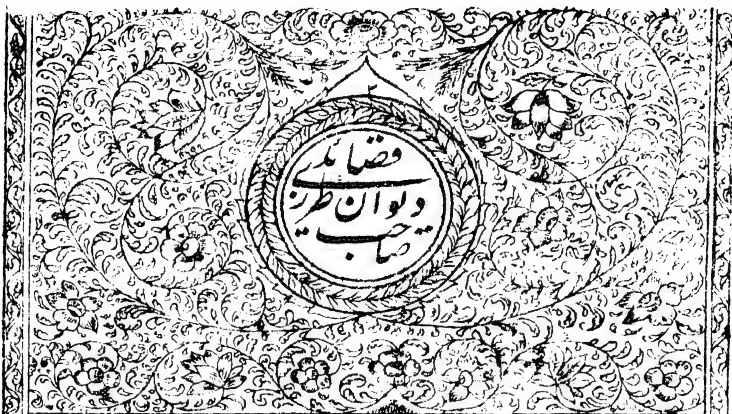
المستعان

قصائد فیوض عوائد

مع تاریخات جناب سردار غلام محمد خان المتخلص بطرزی صاحب افغان

در مطبع فیض محمدی کراچی

۱۳۰۹



بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنای حق تعالی و نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و سلم و
منقبت چهار یار کبار و امامین باوقار رضی الله تعالی عنهم

جهان چنان شده گلزار از نسیم بهار — که موج گل بچمن بر گذشته از دیوار
ز اعتدال هوا بسکه باغ شد مرطوب — ز سبزه آینهٔ آب یافته زنگار
روان بپای درختان بصحن بستان آب — نمونه ایست جنات تجری تحتها الانهار
بباغ لاله برافروخته چراغ بسیم — شکوفه خوانده بگلزار مطلع الانوار
ز جوش لاله و گل بسکه شد فروزان باغ — تو گوئی آتش سوزان فتاده در گلزار
ز بسکه هست درین فصل اعتدال هوا — ز شعله لاله و گل میدمد بجای شرار
ز شوق مقدم گل نعره بر کشد بلبل — بپای سبزه کند نقد جان شکوفه نثار
صبا بتهنیت آرد ز صد هزار قدم — شمیم نکهت گل را ز جانب گلزار
ز بوی گل شده گلشن نمونهٔ فردوس — ز عطر گشته چمن رشک کلبهٔ عطار
بسان چشمه کنون ز تنور جوشد آب — چنانچه هست روایت ز نوح در اخبار
شد از ترشح باران عذار شاهد گل — بسان روی عرقناک شاهد خمار
تو گوئی از سر نو خون کوهکن زده جوش — ز بس دمید شقایق بدامن کهسار
بحیرتم چه ادا گل بکار بلبل کرد — که یک زمان نشنید خموش از گفتار

ربوده طاقت و صبر و قرار مستان — فغان بلبل و صوت هزار و ناله سار

ز نکهت سمن و از شمیم گل گویی — صبا گشاده بگلزار نافهای تتار

عجب مدار گر از اعتدال فصل ربیع — دمد شکوفه ز شاخ شکسته اشجار

فتاده در قدح لاله ژاله زانکه کند — از آن پیاله سرشار دفع رنج خمار

بهر طرف متمایل شده چو مستان سرو — گرفته بازوی او با هزار دست چنار

ز بسکه خوردن می عام شد درین ایام — رود ز صومعه زاهد بخانه خمار

خوشست باده گلگون و خاصه در گلشن — بروی سبزه بپای گل و بصوت هزار

درین بهار بگلزار گر گل اندامی — ز روی ناز زند گل بگوشه دستار

بود همان تر و شاداب تا بهار دگر — ز اعتدال هوا و طراوت سرشار

بگوش شاهد گل هر سحر بوصف چمن — زبان غنچه فغانها کند بصوت هزار

فتاده بر قدم گل کلاله سنبل — گرفته سبزه نو رسته لاله را بکنار

بباغ سوسن آزاد با هزاران شوق — زبان گشوده به تسبیح خالق جبار

بزرگوار خدائی که نفس آفاق — بواحدیت او آتش همی کنند اقرار

بجنب هستی او هر چه هست باشد نیست — که لیس فی وسط الدار غیره دیار

ز صنع قدرت او آیه ایست هفت فلک — ز جود رحمت او نسخه ایست هفت بحار

نمونه ایست ز لطفش بهشت و حور و قصور — شراره ایست ز قهرش جحیم و دوزخ و نار

چو نفخ صور سرافیل بانگ بردارد — شود ز هیبت او محو از جهان آثار

که خطبه لمن الملک را جواب دهد — بجز خدای که لله واحد القهار

بکائنات حیاتی نماند از ذی روح — بروزگار شماری نماند از جاندار

بساط سبع سماوات را بهم پیچد — بسان صفحه قرطاس کاغذ طومار

همه زوال پذیرند غیر ذات خدا — قدیر و قادر و پروردگار لیل و نهار

ز ترس و بیم پدر رانده شفقتی به پسر ‌ ‌ ‌ ز خوف و رغبت به معشوق امید زیار

فغان و ناله کنند انبیا که وا نفسا ‌ ‌ ‌ بخویشتن همه مشغول امتان بیزار

در آن مقام کسی را نه رحمتی بر کس ‌ ‌ ‌ بغیر احمد مختار و عترت اطهار

ز یک طرف حسنین و ز یک طرف زهرا ‌ ‌ ‌ ز یک طرف پسر سیار چار یار کبار

همه گرفته بکف گیسوان مشک افشان ‌ ‌ ‌ همه کنند بیان لفظ امتی تکرار

گشاده دست شفاعت بنزد خالق خلق ‌ ‌ ‌ که رحمتی بنما سوی امت ای غفار

اگرچه مدحت و انت نه حد بیچو منی است ‌ ‌ ‌ بقدر دانش خود شمه کنم اظهار

محمد عربی شاه خطه لولاک ‌ ‌ ‌ که هست بر همه پیغمبران سر و سردار

محمد عربی باعث وجود جهان ‌ ‌ ‌ که بود همچو پدر بر مهاجر و انصار

محمد عربی آنکه از کمال شرف ‌ ‌ ‌ بود شریعت او نقد کون را معیار

محمد عربی آنکه از ره معنی ‌ ‌ ‌ بر انبیاست مقدم بر اولیا سالار

اگر نه واسطه آفرینش او بودی ‌ ‌ ‌ نمی نمود خدائی خود خدا اظهار

مرا که هست چنین سروری شفاعت خواه ‌ ‌ ‌ چه باک ز آتش سوزان و خوف و بیم شمار

ز بعد حمد خدا نعت خواجه دو سرا ‌ ‌ ‌ شنو مناقب و اوصاف چار یار کبار

پس از مدایح صدیق و حضرت فاروق ‌ ‌ ‌ کنم مدایح عثمان و حیدر کرار

چهار کان سخا و چهار بحر عطا ‌ ‌ ‌ چهار راهنما و چهار شرع دثار

یکیست هادی ایمان یکیست جان جهان ‌ ‌ ‌ یکیست جامع قرآن یکیست فخر کبار

چهار ناصر دین و چهار رکن رکین ‌ ‌ ‌ چهار مهر مبین و چهار اولوالابصار

یکی ستوده خصال و یکی همایون فال ‌ ‌ ‌ یکی سپهر کمال و یکی جهان وقار

چهار بدر منیر و چهار ابر مطیر ‌ ‌ ‌ چهار میر وزیر و چهار عدل شعار

یکیست عذب فرات و یکی خجسته صفات ‌ ‌ ‌ یکیست آب حیات و یکی در شهوار

چهار رکن حطیم چهار عرش عظیم | چهار در نعیم و چهار شرع مدار
یکیست صاحب غار و یکیست عدل شعار | یکی سپهر وقار و یکی شهی کرار
ازین چهار یکی گر کسی خلاف کند | سیاه باد رخش نزد خالق جبار
چو نیست حد تو طوسی مدایح ایشان | خموش باش بعجز و قصور کن اقرار
بمصطفی و علی و آل و اصحابش | درود و رحمت حق باد تا بروز شمار
همیشه تا که بود در چمن بفیض نسیم | ز شبنم سحری بر عذار گل اقطار
محب آل نبی سرخ روی و خندان باد | چنانکه گل بچمن بشکفد بفیض بهار
عدوی دولتشان زرد روی غمگین باد | بسان نرگس بیمار دائما زردار

در نعت سید المرسلین شفیع المذنبین محمد صلی الله علیه و علی آله وسلم

خط لعل لبش قیمت مرجان شکست | خط خوش گلشنش رونق ریحان شکست
غنچه خندانش دامن گل بر درید | گلشن رخسار او رنگ گلستان شکست
عقرب زلف کجش دور قمر حلقه زد | تا خم گیسوی او بر مه تابان شکست
ناوک مژگان او دیده بادام دوخت | پسته شیرین او شور نمکدان شکست
از نگه گرم او باده بمینا گداخت | از لب یاقوت او لعل بدخشان شکست
لعل می آلود او رنگ یاقوت برد | دست نگارین او پنجه مرجان شکست
لعل فسونساز او رنگ تبسم چو ریخت | غنچه گریبان درید پسته خندان شکست
ابروی او از کمین کرده کمان را زه | نرگس او بر دلم ناوک مژگان شکست
زنگی زلفش ز چین تاخت بملک ختن | ترک نگاهش سنان بر دل ترکان شکست
توسن خوبی زبس تاخت بمیدان حسن | گوی دل عاشقان در خم چوگان شکست
نرگس جادوی او در ره اسلام کشت | طره هندوی او گردن ایمان شکست

دل ز زلیخا ربود لیلی شیرین دو چشم ‏— خوبی عذرای حسن رانمهٔ لعلان شکست

کار مرا طره سان زلف پریشان نمود ‏— عهد مرا همچو زلف آمد و آسان شکست

عشق وی اندر دلم آتش سوزان فکند ‏— شوق وی‌ام در جگر سوزن مژگان شکست

کرد دلم پاره و نیم چو سر انگشت شاه ‏— کز اثر معجزه ماه درخشان شکست

شاه نبوت نسب سرور امی لقب ‏— آنکه بنطق و بیان داد سحبان شکست

شوکت دینش ببرد رفعت عیسی زیاد ‏— منزلت شان او قدر سلیمان شکست

آیت قرآن او ناسخ تورات شد ‏— مرتبه‌اش رتبهٔ موسی عمران شکست

بازوی ایمان او بست کف کفر را ‏— پنجهٔ احسان او گردن شیطان شکست

پایهٔ دربان او از سر گردون گذشت ‏— رفعت ایوان او رتبهٔ کیوان شکست

خاک کف پای او آب رخ گل بریخت ‏— بندهٔ درگاه او شوکت شاهان شکست

حقهٔ یاقوت را تا بتکلم گشود ‏— قدر در لعل را در جگر کان شکست

گرد فلک را دو تا لشکر تمکین او ‏— گردن خورشید را در که جولان شکست

لشکر کفار را ساخت پریشان دمی ‏— چون بصف کارزار دامن خفتان شکست

تا بکمان از کمین بست زه از بهر کین ‏— در دل اعدای دین ناوک پیکان شکست

تیغ شرربار او رخنه بخارا فکند ‏— گرز گران سنگ او گردن گردان شکست

خام کمندش بخم گردن قیصر ببست ‏— سم سمندش بنعل گردن خاقان شکست

برق سنانش شرر در جگر سنگ سوخت ‏— آب دم خنجرش موج عمان شکست

موهبت عام او پشت فلک کرد خم ‏— قوت انعام او پنجهٔ احسان شکست

بر سر احباب ریخت گل خرمی ‏— در دل اعدای او خار مغیلان شکست

ای شرف انبیا معدن جود و سخا ‏— ای که کفت در عطا داده بعمان شکست

حقهٔ فیروزه رنگ گوهر سیاره ریخت ‏— سنگ جفا تا ترا گوهر دندان شکست

نامهٔ ات از راه جهل خسرو بیدین درید
دیدهٔ خسرو ویش بین بچه عنوان شکست

تا زمین قصر دین گشت ز تو سر بلند
طاق انوشیروان با همه سامان شکست

پیش رخ انورت ماه شد اندر محاق
در لب چون کوثرت چشمهٔ حیوان شکست

شرع تو چندان فگند غلغله در گیتیش
رفعت کیوان آنکه یافت گنبد گردان شکست

داد با حباب تو حضرت سبحان مدد
داد با عدای تو ایزد یزدان شکست

شرع متینت بحکم حاکم احکام شد
دین مبینت بقدر جملهٔ ادیان شکست

گر رودم سر ز تن دل ز تو نتوان گرفت
ور رسدم جان بلب عهد تو نتوان شکست

تا ابدش در جهان هیچ درستی مباد
هر که بعهدت ز جهل بیعت و پیمان شکست

گرچه بمدح اویس خامهٔ سلمان مدام
نغمهٔ بلبل بیست مدح سخندان شکست

طبع من از لطف تو آب رخ در بریخت
نظم من از فیض تو گوهر غلطان شکست

تا گهر مدحت سفت بالماس طبع
پایهٔ شعری بشعر طرز افغان شکست

تا که بقصر سپهر از اثر نفخ صور
آورد اندر دمی راه بارکان شکست

پایهٔ شرع ترا باد چنان محکمی
گرچه کمات سپهر نبودش امکان شکست

قصائد چهار فصل در منقبت چهار یار کبار بهاریه در مدح حضرت صدیق اکبر رضی الله تعالی عنه صیفیه در مدح حضرت عمر فاروق رضی الله عنه شتائیه در مدح حضرت عثمان رضی الله عنه خریفیه در مدح مظهر العجائب حضرت علی رضی الله تعالی عنه

بیا که فصل بهار است و باغ خندانست
ز جوش لاله و گل هر طرف چراغانست

چمن ز سنبل و گل بوستان فردوس است
زمین ز سبزه و ریحان ریاض رضوانست

شمیم باد ز گلزار عنبر آمیز است
نسیم صبح ز گلشن عبیر افشانست

اگر نه سنبل مشکین ز بوی گل شده مست
چرا مشوش و آشفته و پریشانست

وگرنه بوی گل از دست برد بلبل را | چرا بصحن چمن پای سرخوش و غزلخوانست

بروی شاهد گل چشم نرگس شهلا | بسان دیدهٔ آیینه محو و حیرانست

درخت غنچه گلزار و لالهٔ حمرا | نشان حقهٔ یاقوت و شاخ مرجانست

شگوفه بهر قدوم نثار یوسف گل | درم فشان بچمن همچو پیر کنعانست

بیا بباغ نظر کن نشاط و غم با هم | که غنچه خنده زنانست ابر گریانست

کنون چو بلبل شوریده مست سرخوش شاعر | که گل پیاله بکف لاله کاسه گردانست

مگر شنیده حدیث قدوم یار رسول | که عندلیب بگلشن هزار دستانست

یگانه سرور دین شاهسوار صدق و یقین | که تازه از رخ او نوبهار ایمانست

امام و رهبر تحقیق حضرت صدیق | که عارضش شرف آفتاب تابانست

بچشم اهل یقین از کمال عز و شرف | غبار درگه او سرمهٔ صفاهانست

ز قدر و منزلتش فکر و هوش مبهوتست | ز جاه و مرتبتش عقل و فهم حیرانست

غلام درگهش اسفندیار و جمشید است | کمینه چاکرش افراسیاب خاقانست

سپهر جود و سخا آسمان حلم و حیا | چراغ راه هدی شمع بزم ایقانست

زباد آتش قهرش شراره ایست جحیم | زخاک درگه او رشحه آب حیوانست

رخش بنور و صفا غیرت مه و مهر است | کفش بجود و سخا رشک بحر عمانست

بروز رزم ز چوگان تیغ خونریزش | بسا سری که بمیدان چو گوی غلطانست

بگاه معرکه از باد خنجر تیزش | بسا تنی که بمانند بید لرزانست

شها کمینه غلام تو طرزی افغان | زیمن مدح تو امروز رشک سلمانست

بجان اگر بفروشند خاک پای ترا | ز روی صدق گران نیست بلکه ارزانست

هرانکه حب تو دارد بود بمقصد جنان | هرانکه بغض تو دارد بقهر یزدانست

درآن دمی که رسد جان ناتوان بر لب | امید من ز تو ای شهریار دین آنست

که ظل مرحمت سایه افکند بر سر — از آنکه لطف تو درمان دردمندانست
ز عاجزان نظر فیض خود دریغ مدار — که فیض وجود و کرم شیوهٔ کریمانست
بآستان خودم کن طلب که دور از تو — بعین سلطنتم قید ما ز زندانست
بهار عمر محبت ترا خزان مرساد — همیشه تا که بهار از پس زمستانست
رخ عدوی تو بادا بسان برگ خزان — مدام تا ز خزان باد برگ ریزانست

قصیده صیفیه در مدح حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه

ز آفتاب چنان گرم شد هوا امسال — که از حرارت آن سوخت همچو شمع نهال
حباب نیست که بینی بروی آب روان — که شد ز تاب هوا بر رخش عیان تبخال
فتاده طائر وهم و خیال از طیران — ز بسکه سوخته از تاب گرمیش پر و بال
عجب نباشد اگر ماهیان شوند کباب — ز سوز آتش دل هر زمان در آب زلال
شده ببام فلک هر زمان سریع السیر — نهاده اندر آتش مگر که نعل هلال
شود ز سوز جگر اندرین هوا اخگر — اگر در آب زلال اندر افکنند زگال
مگر ز تاب هوا تب گرفته دریا را — که خشک گشته لب و کام او بسان سفال
شده ز تاب هوا بسکه بیقرار عالم — ز روی یار جهد چون سپند دانهٔ خال
بعزم جلوه اگر یار پا نهد بزمین — بسان شعلهٔ جواله گردش خلخال
شده حرارت خورشید بسکه عالمسوز — بسان کوره حداد گرم گشته جبال
چسان شکایت گرما کنم درین موسم — که خشک گشته ز تاب هوا زبان مقال
چگونه شکوه کنم زین حرارت جانسوز — که شد ز گرمی دل خامه بر کفم چون نال
سموم باد جهنم شده نسیم صبا — شرار دوزخ سوزان بود شمیم شمال
ز تاب گرمی دل سوزدش ز سر تا پا — کمیت فکر گر از دسموم او بجبال
گریزم از اثر شعله خیز این گرما — بزیر سایهٔ الطاف آسمان جلال

حبیب خالق و مخلوق حضرت فاروق | که هست قبلهٔ اجلال و کعبهٔ اقبال

نظر بجود سخایش عطای بحر امساک | نظر بوصف صفاتش زبان ناطقه لال

سپهر شرع مبین آفتاب ملت و دین | محیط علم و یقین بحر جود و کان نوال

بپیش دست جوادش عطای ابر خطاست | از آنکه بخشش او دار داب در غربال

زپاس معدلتش رام شد چنان دد و دام | که موی میش کند شانه گرگ با چنگال

ز بس بعالم امکان نباشدش مانند | بروی آینه مشکل که بینیش تمثال

ز بسکه بحر عطایش نموده دریاشی | بعهد او نگشاید کسی زبان سوال

سپهر تمکنت و گردون وقار و عدل شعار | فرشته خصلت و مه طلعت و ستوده خصال

جهان زدوده غبار کدورت از عالم | که نیست در دل اهل زمانه گرد ملال

بعزم رزم گذارد چو پا بچشم رکاب | ز شوق فتح و ظفر آیدش باستقبال

رفیع مرتبتا آفتاب منزلتا | مباد معدلتت را ز دور چرخ زوال

توئی که نیست بعالم ترا بعلم نظیر | توئی که نیست بگیتی ترا بحلم همال

اگرچه پادشهان جهان بمکنت و شان | دهند در هم و دینار در زمان سوال

ق

توان شهی که بگاه عطا و وقت سوال | در و گهر بسپر میدهی و زر بجوال

خور از سپهر چهارم ز بهر کسب شرف | طواف کعبهٔ کوی تو میکند مه و سال

نهاده در ره تو خسروان جبین نیاز | ستاده بر در تو خسروان بصف نعال

جهان ز عدل تو منکر شود کسی از جهل | که هست نام نکوی تو بر عدالت دال

شها غلام تو طرزی که مدایح تو | گذشته از سر جاه و جلال و مال و منال

ز قند ها ز طلب کن بر آستان خودش | ز راه مرحمتت جا دهش بصف نعال

همیشه تا بود این موسم تموز و خزان | مدام تا بود این دور ماه و گردش سال

محب قدر ترا صبح وصل چون ایام | عدوی جاه ترا شام هجر باد لیال

قصیدهٔ شتائیه در مدح حضرت عثمان ذی النورین رضی الله عنه

رسید موسم دی ماه و ابر بست نقاب
کنون نه وقت درنگ است ساقیا بشتاب

بیا که عالم آبست دور بادهٔ ناب
درین جهان خراب از شراب دی متاب

برغم لشکر سرما بکش بساغر می
بدفع باد مخالف بنوش بادهٔ ناب

شکوفه بار چو شد برف در فشان باران
زمان زمان می است و اوان اوان شراب

ز سیر دمهری فصل شتا و شدت برد
خنک کسی که شود گرم ز آتش می ناب

هوا ز کثرت برف است همچو قلزم ژرف
زمین ز موج آبست لجهٔ سیماب

زمین ز برف شده همچو زمهریر از یخ
جهان ز آب شده چون حباب خانه خراب

ز بسکه برف بیارید ز آسمان بر زمین
گذشته ابلق ایام را ز پشت رکاب

کراست طاقت یارا کنون که از سرما
وشق کشیده بسر آفتاب هم ز سحاب

ز بس تموج ابر و تلاطم باران
ز آب خانه بدوش است عالمی چو حباب

درین رطوبت و سرما که پناهی نیست
بغیر پرتو لطف شهی سپهر جناب

امیر و سرور کونین شاه ذالنورین
جناب حضرت عثمان و ثالث اصحاب

سحاب حلم و حیا آفتاب جود و سخا
سپهر علم و حیا قبلهٔ اولی الالباب

امین شرع مبین کاشف علوم یقین
رواج ملت و دین نور مسجد و محراب

ز ظلم خصم چو آن جان پاک رفت بخاک
ز چرخ نعره برآمد که لیت کنت تراب

شهی که حکمش اگر بر فلک رسد بدمی
فلک شکافته گردد ز مدتیه شهاب

و گر صلابت او بانگ بر زمانه زند
ز بیم جدا فتد این خیمهٔ بلند طناب

ز تیغ تیزش اگر شعله بحر افتد
ز تاب آتش قهرش شود نهنگ کباب

شها سپهر حیا با ستوده القابا
توئی که کرده ترا یار خود رسول خطاب

شده ز عدل تو همخانه باز با تیهو
شده ز پاس تو هم آشیانه کبک و عقاب

به پیش چشم سیاه تو شد خزان نرگس ‌ ‌ ‌ به پیش عارض ماه تو شد ز شرم گلاب
عدو ز خوف کجا جان برد که از ره طبع ‌ ‌ ‌ عدوست همچو کتان خوف تست چون مهتاب
ز بسکه از دم تیغ تو خون شود جاری ‌ ‌ ‌ ز خون خصم شود پا مرکب تو خضاب
برون ز غار نیاید ز خوف تا دم مرگ ‌ ‌ ‌ خیال تیغ ترا بیند ار پلنگ بخواب
به پیش عارض ماه تو آفتاب ز شرم ‌ ‌ ‌ بسان ذره نهان گشته در حجاب سحاب
شها غلام تو طرزی که در مدایح تو ‌ ‌ ‌ ز بحر طبع فشاند هزار در خوشاب
نظر مدار که لطف تو دارد از هر در ‌ ‌ ‌ نظر رحمت و فیض تو دارد از هر باب
امیدوار چنانست کز ره احسان ‌ ‌ ‌ کنی ورا ز غلامان خود بحشر حساب
بود فقیر تو سر از فقیر خویش مپیچ ‌ ‌ ‌ بود غلام تو رو از غلام خویش متاب
همیشه تا که ز سردی شود زمین چون یخ ‌ ‌ ‌ مدام تا که ز باد انجماد یابد آب
بود محب تو همچون گهر عزیز القدر ‌ ‌ ‌ بود عدو تو همچون حباب خانه خراب

قصیده طریفه در منقبت شاه ولایت حضرت علی رضی الله عنه

خزان رسید به بستان ز قدرت باری ‌ ‌ ‌ ز علت یرقان باغ یافت بیماری
ز برگ زرد ز باد خزان درختان را ‌ ‌ ‌ رسیده گاه سبکباری از گرانباری
اگرنه عارضه هست باغ را چه یافت ‌ ‌ ‌ بسرخ روئی او راه زرد رخساری
چنان گرفت تب لرزه نخل بستان را ‌ ‌ ‌ که نیست مرکزش امکان خویشتن داری
بسی بهار و نعیم غره بود باغ کنون ‌ ‌ ‌ گذشته نعمت و اقبال او بادباری
بسی بدولت آن دار فخر داشت بهار ‌ ‌ ‌ چه واقع است که از دار او شد آزاری
مگر رسیده به بلبل غم زبان بندی ‌ ‌ ‌ مگر بسار رسید است علت سیاری
ق
که آن نمیکند آهنگ ناله سحری ‌ ‌ ‌ که این نمیکند آغاز نغز گفتاری
شد آنکه بلبل شیرین سخن بدی خوشخوان ‌ ‌ ‌ کنون بباغ شده زاغ دل سیه قاری

نهاده باد خزان بار غم بدوش چمن
رسیده باد دی اندر پیش بسی بار

اگرچه بود بهاران که درم ریزی
کنون بوقت خزانست گاه زرکار

فکنده فرش زر اینک خزان بصحن چمن
نهاده ابر کنون از پی گهر بار

بجوی بار زبس باد برگ زرد افشاند
بجای آب روان گشته زعفران جار

ز وضع باد مخالف چمن همی آید
بدیده گاه زراندود گاه زرکار

درخت گل ز نسیم خزان کنون بنگر
بجای سیم نگار کرده زر مار

بهوستان ز گل و لاله رنگ و بوئی نیست
زبس گشاده خزان دست جفا کار

نه کس بسیر چمن میرود نه گلچین
درین زمانه عجب دولتی است نادار

بصحن باغ نسیم خزان بیا بنگر
چسان بسبز نگار کرده زرکار

چگونه شاهد گل را سموم باد خزان
بدل نموده بزردی عذار گلنار

کنون ز باد خزان فراق لاله و گل
رسیده بلبل دلخسته را جگر خوار

کلاه لاله ربود و قبای غنچه درید
رسید باد خزان در چمن سبکسار

ایا نسیم خزان تا بکی بباغ ظلم
کنی چو باد سموم از جفا ستمکار

مگر ز صولت و خشم شهنشهی غافل
که میکنی بگلستان من شرر بار

شهی سریر امامت علی اعلی قدر
که بر شجاعت و خشم گشته کرار

مدار ملک و لایت بشرع پیغمبر
در است مرتبه سروری و سردار

بروز معرکه از ضرب تیغ خونریزش
بسان آب روان گشته جوی خون جار

بود بمملکت علم و حلم و جود و سخا
سزای سروری لایق کله دار

ز رمح اوست طراوت بمزرع ایمان
ز تیغ اوست نضارت بملک دین دار

شها امام مبینا مروج دنیا
توئی که از تو نیاید بجز نکوکار

درخت شرع نبی از تو یافت سرسبز
بنای دین مبین از تو یافت معمار

حباب وار بود محض پوچ مغز بها — کسی که با تو کند دعوی کلهداری
بروز خلق تو گر نفحهٔ صبا بجتن — بنافه چون شود از رشک مشک تاتاری
به پشتبانی عدل تو ای شه عادل — بچشم باز زند پنجه کبک کهساری
ندیده چو تو امیری جهان پیر بخواب — ندیده چو تو دلیری سپهر دواری
بروز رزم تو ئی سرفرازی عزت — بروز جنگ ز دشمن مذلت و خواری
نزار ساخته ام خنجر ترا چون مو — عدو ز تیغ تو از بسکه میکند زاری
زعلم و فضل و کمال تو کس نشد منکر — مگر کسی که ز اسلام و دین بود عاری
چهار عنصر و نه آسمان و هفت زمین — کنند بر در تو طرح چار دیواری
ق
ز بیم قهر تو ای شهسوار عدل شعار — ز پاس عدل تو ای شهریار بیداری
ز باده نوش هوای شراب رفته ز یاد — زمیفروش فراموش گشته خماری
بوصف ذات تو ای شاه شیر گیر نکرد — زبان طوطی افغان کسی شکرباری
همیشه تا که بود از پی بهار خزان — مدام تا بجهان صحت است و بیماری
رخ محب تو بادا شگفته چون گل سرخ — نصیب دشمن تو باد زرد رخساری
هر انکه حب تو دارد شود دلش روشن — هر انکه بغض تو دارد دلش شود تاری

قصیدهٔ گلشن گل بهار در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و علی اله وسلم قصیدهٔ گل در منقبت شاه بغداد قدس الله و تعالی سره شگوفه در منقبت حضرت ابابکر صدیق رضی الله تعالی عنه بنفشه در منقبت حضرت عمر فاروق رضی الله تعالی عنه لاله در منقبت حضرت

عثمان رضي الله تعالی عنه نرگس در منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب کرم الله تعالی وجهه قصیدهٔ اول

ای رخ گلدسته‌ات نسرین داماان بهار — قامت برجسته‌ات سرو خرامان بهار

گل چسان گردنکشی از فر فروردین کند — هست چون گلشن سراسر زیر فرمان بهار

در بهار و گل بجز اسم مسمی بیش نیست — چیست عهد خسرو گل فصل دوران بهار

دست گل بر شاخ بند و عندلیبان در چمن — پیش رویت گر کشد سر از گریبان بهار

شد صبا گلزار و گلبن تخت و آصف عندلیب — باد هدهد غنچه بلقیس سلیمان بهار

از هجوم غنچه گلشن صید پیکان خورده است — گلشن از بس خورده بر دل نوک پیکان بهار

از رخ اطفال گل رنگ طراوت میچکد — شیر شبنم میمکد هر دم ز پستان بهار

بسکه هر گل از صفا آئینه شبنم گرفت — گشت چون آئینه‌بند مصفی سقف ایوان بهار

لاله و نسرین و گل از بس هجوم آورده است — نیست جای ماندن یکپا بمیدان بهار

عکس رخسار صفا پرورت از آئین حسن — هر طرف آئینه میچیند دکان بهار

خندهٔ دندان نمایت جلوه‌های برق حسن — دامن حسن عرق ریز تو دامان بهار

تا قیامت موج گل سر از گریبانش کشد — روی گلگون پاک گر سازی بدامان بهار

خاک پایت را برد مشاطه باد صبا — تا کشد چون سرمه در چشم غزالان بهار

دل ز داغ سوختن سازد چراغان در چمن — برق حسنت تا که شد شمع شبستان بهار

چشم جادوی تو از افسون گران شهر حسن — زلف هندوی تو از آتش پرستان بهار

چشم سرمست تو یعنی می پرستان چمن — لعل خندان تو یعنی شکرستان بهار

تیغ ابرویت بود یا شهپر طاوس قدس — چشم مخمور تو باشد یا غزالان بهار

چیست خط مشکبارت سبزهٔ گلزار جان — چیست زلف تابدارت سنبلستان بهار

طرهٔ همچون کمندت رشتهٔ جانها پاک — قامت سرو بلندت سرو بستان بهار

نقش قدت سبزه خوابیده می آید بچشم — صد خیابان سرو اگر آرد گلستان بهار

آه قمری سرو را چون بید مجنون میکند — سرکشی از سر نه با خاکساران بهار

تا قد سرو تو سر افراخت در صحن چمن — خاک میگردد چو سبزه سرفرازان بهار

دیدهٔ تاریک باغ از غم سیاهی میکند — گر نباشد عارضت گلجام ایوان بهار

بسکه پیروی تو چشم غنچه تنگی میکند — تنگتر از حلقهٔ میم است میدان بهار

بر لب گل بوسه زد بادش چنان زد بر دهن — گرد هانش همچو شبنم ریخت دندان بهار

زیر پایت گر بمیرم باغ جنت تازه باد — نقد جان بلبلان بادا بقربان بهار

ای رخ بشگفته ات گلدستهٔ باغ ارم — وی لب چون پسته ات بادام خندان بهار

باغ و بستان اینقدر مضمون رنگینی نداشت — از خط و خال تو دارد زیب دیوان بهار

باغ رحمت گلستان لطف حق گلزار فیض — آبشار ابر احسان سرو بستان بهار

احمد مختار کز بحر کرمهایش نمیست — تازه روئیهای گلشن ابر احسان بهار

در بهار گلشن فیض خداوند جهان — انبیا گلزار وی چون آب باران بهار

گر گل رویش نمیرست از گلستان قدم — نه چمن بودی نه نسرین نه گلستان بهار

ابر لطفش گر نمی شد آبیار باغ کن — نی نمو در نامیه نی نم بباران بهار

آسمان از باغ قدرش برگ سبزی پیش نیست — یک نمی از بحر لطفش شوکت و شان بهار

تا عقیق آن لب از کام عدم آمد برون — یافت رنگینی ز عکسش گوهر کان بهار

هر چه می بینی درین عالم ز نیک و زشت و بد — از طفیل اوست کامد در بیابان بهار

روی گلگونش بود دیباچهٔ دیوان حسن — خط مشکینش بود سر خط عنوان بهار

زلف پرچینش شکنج سنبل باغ ارم — لعل نوشینش گل گلزار خندان بهار

قامت برجسته اش سرو خرامان جنان — لعل همچون پسته اش شد در نمکدان بهار

نرگس فتان او بادام گلزار قدم — گوهر دندان او درهای غلطان بهار

ای لب جان پرورت سرچشمه آب بقا — وی غبار درگهت تاج سلیمان بهار
ای به پیش رویتو چون سبزه گلهای جهان — وی ز رشک خلق تو صد خار در جان بهار
در چمن گر پرده از رخسار بالا افکنی — صاف جان پرورد کجای آب باران بهار
ور ازل چون خوشه چین خرمن حسن تو بود — زان سبب سرسبز آمد کشت دهقان بهار
سبزه تا گل هرچه می بینی طفیل روی تست — رسته بر بوی تو این پیدا و پنهان بهار
گل به پیش سبزه اقرار غلامی میکند — گر رسد پروانه لطفت بدیوان بهار
تا گل رویت شکفت از باغ امکان دم بدم — سر کشد فردوس از جیب گریبان بهار
چونکه مهمان عزیزی خان سالار قدم — نعمت الوان کشد پیش تو برخوان بهار
تا فشاند زیر پایت ای در یکتای حسن — لعل و یاقوت و زمرد آورد کان بهار
این غزل طرزی بیاد عارضت صبح آمده — آب شد چون شبنم گل عندلیبان بهار

غزل

ای رخ گلگون تو سرمشق دیوان بهار — وی خط مشکین تو فصل گلستان بهار
هر نفس بوی تو نقاش است باد صبحدم — صورت گل نقش می بندد در ایوان بهار
آیت و اللیل آمد خط مشکینت بباغ — سوره نور است رخسارت بقرآن بهار
نیست در دوران حسنت غنچه محتاج چمن — میدهد روی گل افشان تو تاوان بهار
شاهدان گلرخ گلزار از روی شرف — خاک درگاه تو سرمه دیده مژگان بهار
گلشن جان از فراق عارضت پژمرده شد — باغ خشک و زرد میگردد ز هجران بهار
یا رسول الله اسیر و ارم با باغ جان — گر تو دارد تازگیها باغ و اغصان بهار
طرزی مسکین ادای شکر نعمت چون کند — بلبل بیچاره نتوان گفت احسان بهار
بسکه پاینده نباشد در گلستان وجود — سایه هم رویت ندید ای ماه تابان بهار
نخل آدم انبیا گل جهان ملکت میوه اش — اهل دینت سبزه اطراف دامان بهار
منکران از ابر لطفت خشک کام افتاده‌اند — بر نیارد شاخ خشک نخلستان بهار

از فروغت زان ابوجهل لعین بی نور ماند
بولهب کز برق حسنت زانه بیند پاک طینت
حکم تیغت بر سر اعدای دین جاری بود
باغ دین از آب شمشیرت سیراب شد
گر سموم باد قهرت جانب گلشن وزد
ای شفیع المذنبین وی رحمة للعالمین
کشت گر باران الطاف تو سرسبزی نیافت
من اگر نا قابلم فیض قبولت قابل است
بسکه از شوق گل رویت فشانم اشک چشم
بسکه حیرانم بکار و بار خود از مفلسی
گوشهٔ چشمی اگر سویم گشائی از کرم
عالم از بهر تو پیدا گرد در روی هرچه هست
یا رسول الله ترا دادم بذات حق قسم
پیش تو قرآن شفیع آورده ام هم جبرئیل
هم بدی فاطمه هم مرتضی هم مجتبی
هم بکعبه هم مدینه هم بزمزم هم نجف
گر ز رحم یکنظر بر حال زار افغان فکن
جز تو دندان طمع از هر دو عالم کنده ام
خواریم از حد گذشت و زاریم از آسمان
عید قربانست عید از تو خواهم یا نبی
هیچکس محروم از درگاه الطافت نرفت

گل نگردد خار از باران بهار
چشم خفاش است خورشید درخشان بهار
سبزه تا گل جمله باشند زیر فرمان بهار
غنچه میخندد بسان گل بدوران بهار
همچو شبنم آب خواهد ساخت میان بهار
پیش پایت چون گدا افتاده خاقان بهار
سبزه و نغار و گلست ممنون احسان بهار
بی طلب بر میخورد دائم ز از خوان بهار
دامن مژگان من شد پر دامان بهار
گشته ام از حیرت چو نرگس چشم حیران بهار
میکنم صد خنده چون گل در بیابان بهار
حکم تو جاریست چون بر سبزه فرمان بهار
یکنظر کن سوی من ای لطف تو شان بهار
هم زمین تا عرش هم دی تا بدامان بهار
هم باصحاب هدی هم لشکران بهار
میدهم سوگند ای خاک درت شان بهار
زانکه از خواری شده چون خاکساران بهار
پس تو دستم گیر هستی چون تو سلطان بهار
هست بر خواری من واقف خدا مان بهار
ده برات عید هم بر شاه ایران بهار
من چنان نومید گردم ای سلیمان بهار

طرازی

طرزی از ابرام بگذر بر دعا کن ختم کار
هش گل شد وقت آمد عندلیبان بهار

تا چمن را از گل و از سبزه باشد رنگ و بو
تا که گل را تازگی باشد بدوران بهار

تا هوا در جیب گل گوهر ز شبنم میدمد
تا صبا از غنچه سازد طرح همیان بهار

گلشن دین تو رنگین باد از گلهای شرع
چون گلستان و چمن در عین طغیان بهار

دشمنانت سرنگون و خم چو مجنون بید باد
دوستانت سرخ رو چون گل بدوران بهار

هرکه در دین تو با چشم حقارت بنگرد
نخل جانش او فتد از جا بسوهان بهار

فرق اعدای دغا محکوم شمشیر تو باد
همچو گوی غنچه در فرمان چوگان بهار

هرکه در پای تو افتد ز حسرت خار غم
مثل گل پر زخم از شبنم در بیابان بهار

قصیدهٔ گل در منقبت شیخ عبدالقادر گیلانی قدس سره

یار سو چهاردی بر گوشهٔ دستار گل
شد چو نقش پای رحمت بر زمین هموار گل

اینقدر گل گر ز خت سر زد گلستان هم نداشت
خط گل کاکل گل و عارض گل و رخسار گل

از نگاه چشم مستت بسکه چشمم پر گلست
چشم گل و ساغر گل و مینا گل و خمار گل

قامتت چون شاخ گل از بسکه پر گل بست
قد گل و قامت گل و بالا گل و رفتار گل

بسکه همچون غنچه گلپوش آمدی در صحن باغ
پیرهن گل جامه گل کالا گل و دستار گل

باغ رخسارت ز بس گل بر سر گل میزند
شد دهن گل خنده گل لبها گل و گفتار گل

بسکه تیر مژگانت از شاخ کمان گل گل شکفت
پر گل و ناوک گل و پیکان گل و سوفار گل

بحجاب ای اگر یک شب بگلشن بگذری
گل کند بر جای گل خورشید از اشجار گل

چون صبا هر کس براه گلشن کویت رود
گل کند از نقش پایش دو صد گلزار گل

گلشن رویت از آن از سبزهٔ خط فارغ است
از زمین باغ جنت میدمد بیخار گل

تا صبا بوی خط و روی تو در گلزار برد
رسته جای سبزه ریحان بجای خار گل

اینقدر گل گر ز خت سر زد گلستان هم نداشت
کس نزد بر فرق گلشن هم باینمقدار گل

در سراغ گلشن رخسار گلگونت زباغ / میدود دیوانه وش در کوچه و بازار گل
در چمن از جو طناب عکس عشرت میکشد / قصر میناکار گلشن را شده معمار گل
شد چمن دار الشفا باران دوا بادش طبیب / دایه آب و سبزه بالین پرو بیمار گل
بسکه دارد اشتیاق دیدن روی ترا / میکشد هر لحظه سر از رخنه دیوار گل
بر خمار بلبل مخمور خود هشیار نیست / در چمن آرد بکف چون ساغر سرشار گل
غنچها از جای رنگ و بو بگلشن میپرد / همچو بلبل بسکه از شوق تو شد طیار گل
هست از شور کلامت صد نمکدان پر نمک / هست از طرز خرامت صد قیامت زار گل
از گلاب آب چشم میفشاندن گلاب / تا کند بر دوش گلشن غنچه را بیدار گل
گر فشد عکس لب لعل تو بر رخسار گل / میکند جای عرق یاقوتش از رخسار گل
عقرب خط تا بگلزار عذارت حلقه زد / از خجالت تاب خود میخورد چون مار گل
از هجوم لاله گردد چون بدخشان کهسار / گر چمن آرد زنقش گل بروی کار گل
بسکه صوف کارگاه جنت آمد خوش قماش / مخمل روی ترا باشد بجای تار گل
اطلس گلدار پوشد جای خارا سنگ هم / بسکه از صد جا برآمد از سر کهسار گل
قامت برجسته دا زروی چون گلدسته ات / هست گویا سرو آزادی که آرد بار گل
سوزن و تار از زری بر سر درین فصل نمو / روید از سر چشمه سوزن بجای تار گل
سوی بلبل گر بخون غلطد نبیند از دو نظر / از رعونت بسکه افتاده است در پندار گل
غنچه از خود اینقدر سامان رنگینی نداشت / سوده رخ بر خاک پای احمد مختار گل
خاک درگاهش زبس دارد بهار رنگ و بو / غنچه گل گردد ز باغ حیدر کرار گل
پیر پیران غوث اعظم دستگیر عاجزان / گر بهار رحمتش هر گل کند صد بار گل
گر نسیم لطفش از سوی گلستان بگذرد / از طراوت خار خشک آرد بروی کار گل
تا صبا حرف لب خندان او آورده است / خنده جای ناله کردن کرده از منقار گل

شهد انعامش اگر عقرب بخاطر آورد / در دهان چون غنچه میگردد زبان مار گل

ابر اگر بردارد از دریای انعامش نمی / میفشاند جای باران ابر گوهربار گل

بهر اعدایش کمان شاخ میسازد بباغ / غنچه پیکان خار ناوک برگ سوفار گل

در گلستان مصاف از عکس گلزار رخش / گشته خنجر گل کمان گل تیغ جوهردار گل

آنقدر گل کز نم خون عدو تیغت فشاند / باغ پرگل را نباشد هم بدین هنجار گل

سنت تیغ ترا از بس بگردن میکشد / میکند چون شمع سر از چوب خشک دار گل

تا که دیوار امیدم پایه از لطفش نهاد / بر زمین افتد بجای سایه از دیوار گل

گر نسیم باغ خلقش سوی گلشن بگذرد / تا قیامت حرف خلقش میکند تکرار گل

گر صبا بوئی ز خلقش جانب باغ آورد / همچو شبنم میچکد بر سبزه‌ها بیدار گل

تا سواد نسخه خلقش نویسد در چمن / میگشاید هر طرف بر شاخ گل طومار گل

گر خیالش بگذرد سوی چمن باد صبا / در هوایش برزند بجای درهم و دینار گل

ابر نیسان عطایش در چمن دامن فشاند / در میان برگ شد چون گوهر شهوار گل

گر سموم قهر جانسوزش بگلشن بگذرد / سبزه زهرآلوده میگردد بدل افگار گل

یا محیی الدین اگر آوازه دینت رسد / میکند تسبیح جا رشته زنار گل

عکس رخسارت اگر بر صحن گلشن او فتد / روید از برگ خزان چون غنچه گلنار گل

در چمن گر پرده از رخسار بالا افکنی / باغ در هر گوشه صد خرمن کند انبار گل

هر که بر گلزار دامان تو زد دست امید / چون گلستان میزند بر فرق بسیار گل

خامه طرزی بوصف روی چون گلدسته‌ات / بلبل مستی بود کآورده در منقار گل

در خیال روی خوبت این غزل خواندم بباغ / از خجالت ماند چون کس سار خسا گل

گر کند عکس جمالت از دل گلزار گل / آب گردد همچو شبنم پیش آن رخسار گل

بسکه شوخ و شنگ و طرارست در صحن چمن / نقد صبر بلبلان را میبرد عیار گل

نو بهار گلشن لطفت بس گل گل شگفت — در چمن چون برگ زرد افتاده بس بیکار گل

اگر گل رویت اگر عکسی بدریا او فتد — از تن ماهی برون افتد بجای خار گل

سبزه بالین دایه ابر و باد نوروزی طبیب — نرگس دلداده بیمار آمد و عطار گل

تا صبا بوئی ز چین زلف مشکین تو برد — شد ختن گلزار و ناف نافهٔ تاتار گل

طرزی مسکین بامید بهار لطف تو — عمرها شد میزند بر فرق خود از خار گل

کیست کز گلزار امید تو گل بر سر زند — غیر طرزی کز گلستانش دمد چون خار گل

یازده نام ترا بر دل نوشتم از شرف — تا ز هر نام تو روید صد چمن گلزار گل

عمرها شد بر امید بوی لطفت بنده ام — یک نظر کن تا زنم بر سر چمن دار گل

دستگیر عاجزانی لیک چون من عاجزی — در گلستان هم نبیند کس چنین بیکار گل

حرف درد و غصهٔ دل بر ورق سازم رقم — میکند از تار مسطر شور موسیقار گل

غوث و قطب و شاه و مولانا و سلطانی و شیخ — یک نظر کن گر تو دارد گلشن اسرار گل

چون نگردد دامن امیدم از تو پر ز گل — عارضت آمد گلاب و احمد مختار گل

سالها شد یازده نامت بود ورد زبان — زان اسامی میکند از سینهٔ بیمار گل

پس چسان طرزی شود نومید لطفت از جگر — گر درخت و بید مین تا کنند دار گل

در طفولیت آئینهٔ اسرار حق بدی — ز هر ماه روزه باشد چو درین اسرار گل

گاه در گهواره شیر ز شوی جان خصم — گاه به هندوستان آری ز مشت خار گل

از گل صدق دهان هر زبان راه دین — جای انکار آورد بیرون باستغفار گل

در چنین فصلی که از لطف بهاران میدمد — همچو شاخ گل ز طرف کوچه و بازار گل

طرزی هم خواهد که از باران لطفت ای بهار — دست امیدش زند بر گوشهٔ دستار گل

سازی مستغنی مرا از احتیاج این خسان — خود برا تم مهر کن ای پیش تو چون خار گل

دشمنانم بس قوی هستند از پهلو جدا — با غم از خواری نمی آرد بروی کار گل

تا بسر هر سال از امداد باد نوبهار — در گلستان آورد هر دم بروی کار گل

از نموی نامیه گر اعتدال نوبهار — در چمن آرد بروی برگ و بر اشجار گل

دشمنانت با دو صد چون سبزه بادا خزان — دوستانت را برآید از در و دیوار گل

هر که با تو لاف همچشمی زند در بوستان — از گل چشمش کند اندر عوض دیدار گل

تا به نام تو بباد دادر گلستان جهان — بر زر رنگت بود چو طرف دامن گلزار گل

قصیدهٔ شکوفه در منقبت خلیفهٔ اول ابابکر صدیق رضی الله عنه

بباغ آمده شاخ نوبر شکوفه — زده تاج الماس بر سر شکوفه

بطرف سپهر گلستان نماید — افق شاخ گل مهر انور شکوفه

چمن از گل و لاله بتخانهٔ چین — در و لعبتستان سیمبر شکوفه

گل شاخ بادام نورستن گلشن — نماید چو چشم بتان در شکوفه

سپهر است گلشن عجب ماه است نسرین — گل و لاله خورشید و اختر شکوفه

هوا میدمد آتش از شیر شبنم — چو طفل است بر دوش مادر شکوفه

پی خواب راحت بگهوارهٔ شاخ — نهد زیر سر بالش پر شکوفه

برد تا ز شوخی دل بلبلان را — نماید رخ از زیر چادر شکوفه

برد تا که خوابش ز آنسو و از بلبل — کند پنبه در گوش خود در شکوفه

گل نوبر نوبهار است زان نزد — گرفته ز گل پایه برتر شکوفه

ز طوفان جوش طراوت بگلشن — گه دو بسته همچون شناور شکوفه

زیکی سحر روی ناشسته — گه چون صبح آمد منور شکوفه

چمن گشته طوفانی موج گلها — گه افگنده از شاخ لنگر شکوفه

بگلشن بسر شاخ چون کاسه بازان — کند کاسه بازی بباغ شکوفه

رخ از گرد ره تا که پوشیده شد — فکنده بسر شاخ چادر شکوفه

عصا بر کف از شاخ بگرفته زار و	که شد از غم مست زار و لاغر شکوفه
ز گلبرگهای مصفای شبنم	نهد آینه در برابر شکوفه
از آن پر بر و بار و نازست نعمت	که با خاکساران دهد زر شکوفه
ز شفتالو و سیب و بادام آرد	طبقهای پر میوهٔ تر شکوفه
بستان زر و سیم در صحن گلشن	نشانید مانند آذر شکوفه
ز بس جوش زد خون در اندام غنچه	چو جراح زد آستین بر شکوفه
رگ ارغوان میگشاید بگلشن	که بگرفته در دست نشتر شکوفه
گشادست قرآن ببالای کرسی	مگر سورهٔ نور از بر شکوفه
مکدر شود یار از آه سردم	بلی ناورد تاب صرصر شکوفه
گل رویت از گریه ام آب دارد	ز باران شود گرچه ابتر شکوفه
از آن پیش تاب رخت آب گردد	که خورشید سازد مسخر شکوفه
بگلشن میان بنات نباتات	نشسته است دوش مادر شکوفه
قدم رنجه فرما بسوی گلستان	که مهتاب شیرست شکر شکوفه
بوصف رخت این غزل میسرودم	شد از شرم در آب رو تر شکوفه
بیاد رخت چون کبوتر شکوفه	برآرد ز پهلوی خود پر شکوفه
گذر سوی گلشن که از لطف دارد	بزیر قدم سبزهٔ تر سر شکوفه
ز گلشن برون گر بیائی بیادت	بخاک افکند تاج از سر شکوفه
ز شوق تماشای گلزار حسنت	کشد سر ز چوبینه منظر شکوفه
طراوت ز باغ جمال تو دارد	نباشد چرا تازه و تر شکوفه
ز شرم جمال تو ای کجکلا هم	فکنده است بر سر چادر شکوفه
ز شرم گل رویت ای باغ خوبی	کشد بر رخ خویش چادر شکوفه

صفائی

صفای رحمت در خم زلف مشکین — نماید چو در سنبل تر شکوفه
گشایی اگر زلف بر شاخ گردد — چو ناف غزالان معطر شکوفه
رصد جا اگر نشکفد در گلستان — کجی با تو گردد برابر شکوفه
ز رخ پرده بردار ای میر گلشن — که باشد بمهتاب خوشتر شکوفه
ره دامنت تا بچنگش رها شد — ز حسرت نزند دست بر سر شکوفه
بگلشن ز بس حیلت آتش فکنده — بود مجمر پر ز اخگر شکوفه
به پیشت کند تا که رقص سپندی — گرفتست از لاله مجمر شکوفه
کند تا نثار قدوم خیالت — کشیدست در رشته گوهر شکوفه
ز شبنم فشانی لطف هوایت — بود چون صدف پر ز گوهر شکوفه
نهالیست کلک گل افشان طرزی — که گل کرده از پای تا سر شکوفه
بنور صفا سر ز کلها برآرد — چو بوبکر از اصحاب دیگر شکوفه
بباغ صداقت محمد شه دین — بود نخل و صدیق اکبر شکوفه
عصا در کف دست عمامه بر سر — چو بوبکر بر روی منبر شکوفه
بپایش مگر سوده سر نخل گلشن — که شاخش دهد بار و هم بر شکوفه
مگر دیده نور صفای دلش را — که چون صبح آمد منور شکوفه
به پیش صفا دل باصفایش — بود از سر صدق چاکر شکوفه
برد باد اگر بوی خلقش بگلشن — ز هر سبزه روید گل تر شکوفه
دگر باد با خود برد نکهتش را — بگلشن دهد بر مکرر شکوفه
کند تا ادا وصف خلق نکویش — دهن گشته از پای تا سر شکوفه
شبیخون زند تا بر اعدای جاهش — ز هر سو بیاراست لشکر شکوفه
شها سرورا پادشاها جهانا — تویی کز هوای تو زد سر شکوفه

ز زر بخشی دست جود و سخاوت / شقایق زده تاج و زیور شکوفه

ز جیب سخای تو ای بحر احسان / کف و آستین کرده پر زر شکوفه

چو نخل سخاوت فشاند آستین را / ز خجلت برون شد چو صرصر شکوفه

به پیش زر افشانی دست جودت / چو عرعر بود شاخ بی بر شکوفه

بگلزار از دست برد سخاوت / زند هر نفس دست بر سر شکوفه

چو هم یار غاری و هم یار حجره / از آنی در اصحاب نوبر شکوفه

بصدق از همه پایه برتر گرفتی / بلی میدمد پیشتر بر شکوفه

به پیش تو طرزی یکی عرض دارد / که از باغ دل رسته این تر شکوفه

ز لطف تو خواهم که من هم بگلشن / زنم تاج زر چون توانگر شکوفه

درین فصل چون شاخ خشکم برهنه / بود جامهٔ صوف در بر شکوفه

چنان آستینم پر از سیم و زر کن / که از رشک سوزد چو اخگر شکوفه

چنانم توانگر کن ای ابر احسان / که پیشم بود دست بی زر شکوفه

رسید عید و خواهم حنا عیدی از تو / که گردد ز غیرت معصفر شکوفه

بده صلهٔ شعر چون گوهرم را / که دارد ز تو جیب پر زر شکوفه

کشد تا که از لطف باد بهاری / به هر سال از شاخ سر بر شکوفه

دمد تا ز شاخ کهن در گلستان / ز لطف هوا تازه و تر شکوفه

بفرق سر دشمنان تو دائم / کند کار تیغ دو پیکر شکوفه

نهد بر سر دوستانت همیشه / ز الماس و زر گوهر افسر شکوفه

قصیده بنفشه در منقبت حضرت عمر فاروق رضی الله عنه

تا خواند سبق از خط دلدار بنفشه / چون آیت خوبی است بگلزار بنفشه

تا نسبت دوری بخطت یافته از بار — پیچ کرد و بسر طرهٔ دستار بنفشه

پیش خط ریحان تو از جوش لطافت — خشک است چو خار سر دیوار بنفشه

تا برد صبا نکهت خط تو بگلشن — خوشبو شده چون طبلهٔ عطار بنفشه

تا سرکشی سبزی ریحان خطت دید — خم کرده سر از شرم بگلزار بنفشه

گر نکهت خطت گذرد سوی گلستان — روید بچمن از در و دیوار بنفشه

بر دامن خط تو زند دست تمنا — زان رسته بگلشن گل بیخار بنفشه

گر حاشیه خط ترا شرح مطول — زان شد بچمن عالم اسرار بنفشه

سودای خطت کرده چنان از تو نزار — کز پهلوی خود میکشد آزار بنفشه

تا باد غبار خط ریحان تو آورد — خفته است بناخن گل رخسار بنفشه

تا حسن تو از غایت گل گفت انا الگل — از شوق برآمد بسر دار بنفشه

تا سبزه ترا از گل رخسار تو سر زد — با خاک ز حسرت شده هموار بنفشه

از شوق گل ار دیتوای غنچهٔ خولی — چون بلبل مست است بگلزار بنفشه

از بسکه درین میکده ها قحط شراب است — می میکشد از جام نگونسار بنفشه

هرچند بپروردن بادام بنفشه است — بادام تو پرورده بگلزار بنفشه

گرداست ز هم نسبتی خط تو پیدا — تفریح دماغ و دل بیمار بنفشه

تا عقرب خط بر گل رخسار تو دیدم — آید بنظر چون دهن مار بنفشه

کوه غم هجران خطت بسکه گران است — خم کرده از آن پشت درین بار بنفشه

این خط تو با جوهر آئینه حسن است — یا رسته ز برگ گل بیخار بنفشه

گر روی بسر چشمهٔ خورشید بشوید — نبود بصفای خط آن یار بنفشه

بی سبزهٔ نو خیز خط و عارض آن گل — خار است بچشم اولی الابصار بنفشه

در گلشن اقبال جهانگیر تو ای شاه — چون دشمنت افتاده در ادبار بنفشه

از جوی دم تیغ تو تا آب روان خورد
سبز کرده دو سر دار جهان عمر فاروق
نیلوفر تیغت کند از سایه بفرقش
در خون عدو تیغ زلبش شسته رخ خویش
تا چوبه شمشیر ترا دید بحسرت
سوراخ کند تا دل اعدای تو از تیر
از فخر ز نیلوفر خورشید کشد سر
بردست صبا چمن قدر تو صبح
در پیش خطت از پی دعوی علامی
طرزی بخیال خطت این تازه غزل خواند
روید اگر از نافه تاتار بنفشه
ای از چمن حسن تو بیکار بنفشه
آتشکده آید بنظر صحن گلستان
چون نیل کبود است زبان در دهن او
تا بخیه کند چاک گریبان گل از ناز
در نیل چمن داد هم گل خواسته سوزن
تا دست نهد بر سر خورشید کلاهست
خارا گل و لاله را اطلس یمن داد
از عکس لب لعل تو افتد بگلستان
تا هندوی گیسوی حسن باز تو دیده
دیده است سر زلف پریشان تو در خواب

بگرفت چمن را همه یکبار بنفشه
گر خاک درش رست بخروار بنفشه
از سوسن افلاک کند عار بنفشه
در خنجر خود مانده زنگار بنفشه
شد در خم زنجیر گرفتار بنفشه
شد غنچه چو پیکان و چو سوفار بنفشه
یابد بدر قدر تو گر بار بنفشه
بیقدری خود میکند اظهار بنفشه
بر چهره کشد نیل باقرار بنفشه
پیچیده زخجلت سر طومار بنفشه
خوشبو نبود چون خط دلدار بنفشه
تا تازگی خط تو چون خار بنفشه
گل آتش و هندوی پرستار بنفشه
گردست زبس وصف تو تکرار بنفشه
بگرفته بکف سوزن و هم مار بنفشه
کاورده بکف سوزن بسیار بنفشه
برداشت خم عیسی بسر دار بنفشه
بگشوده سر مار چو تکرار بنفشه
روید چو گل روی تو گلنار بنفشه
افکنده بدوش حلقه زنار بنفشه
کاشفته بگلشن شده بیدار بنفشه

تا حلقهٔ گیسوی خم زلف تو دید
مشکین شده چون نافهٔ تاتار بنفشه

گل راست بادنسبت نامی گلستان
کان خورده زر دارد و معیار بنفشه

باشند ز غلامان و کنیزان تو در باغ
شمشاد و گل و لاله و گلزار بنفشه

تا نسخهٔ خوبی بردارد ز قد حسنت
بگشوده بگلشن سر طومار بنفشه

تا یوسف حسنت چو زلیخا بکف آرد
آمد ز چمن بر سر بازار بنفشه

تا چشم کماندار تو تیر مژه برداشت
گل زخم بپیکان آمد و افگار بنفشه

تا پای خیالت بسر خاک بیاید
گردیدست چمن را همه گلکار بنفشه

خواهد که زر غنچه رباید ز کف گل
دامن بکمر بر زده طرار بنفشه

عمریست که زنجیر رقبا داست گلشن
از حسرت آن نرگس بیمار بنفشه

زان زر که ز گل برد بیالای وحشی
آورده بکف جامهٔ زرکار بنفشه

در میکدهٔ باغ بپای خم گلبن
مدهوش شده نرگس و خمار بنفشه

از بهر نثار تو ز دردانهٔ شبنم
آورده بکف گوهر شهوار بنفشه

آوازهٔ خلقت چو صبا برد بگلزار
جان داده از رشک بیمار بنفشه

چون مردم افعی زده شد پیکر او سبز
از زهر دم خنجر خونبار بنفشه

حزم تو چو بر باد کند عزم سواری
خود را شمرد غاشیه بردار بنفشه

تا برق شرر باری شمشیر برآید
پیچیده چو دود است بگلزار بنفشه

از بسکه عدو زیر دم تیغ تو نالید
از زاری او گشت دل آزار بنفشه

تا سینهٔ اعدای ترا از هم بشکافد
برداشت بکف خنجر پیکار بنفشه

گر خیل سپاه ظفر آیات تو آید
در پاش کشد اطلس زرکار بنفشه

گر نکهت خلق تو برد باد بگلزار
افتد چو خس و خار ز مقدار بنفشه

از رشک گل خلق تو چشمش شده تاریک
زان روشده روشن چو شب تار بنفشه

تا گوهر جان تا که خرد نکهت زلفت | باد آمده دلال و خریدار بنفشه
از ذوق سجود درت از بسکه جبین سود | نیلی شده اش چهره و افکار بنفشه
در پیش گل خلق تو مانند غلامان | بر گردن جان بسته بسی تار بنفشه
تا گرد تو خیزد پی امداد ضعیفان | گردون کشد از گنبد دوار بنفشه
طرزی تو خواهد که درین فصل بهاران | از نار زند بر سر دستار بنفشه
مپسند که طرزی بود از لطف تو نومید | ور نار کند زر همه ایثار بنفشه
با گوشه چشم ار نگری سوی من از لطف | ریزد بکفم گوهر شهوار بنفشه
تا از مدد باد بهاری بگلستان | روید سمن و لاله و اشجار بنفشه
بادا سر احباب تو افراخته چون سرو | اعدای تو بادا چو نگونسار بنفشه

قصیدهٔ لاله در منقبت حضرت عثمان ذی النورین رضی الله عنه

بیا بباغ که گردید جلوه گر لاله | قدح گرفته بکف گل زده بسر لاله
شکست شاه ریاحین چو لشکر ما | زده است چارپنج لعل را بسر لاله
رسید از سفر و باد گردش استقبال | گرفت سبزهٔ نو خیز را ببر لاله
رخش سیاه شد از گرد راه تا دانش مهر | چرا که خانه نشین بود و نو سفر لاله
مگر هوای تو دارد که گلستان امروز | گرفته دامن پر گل زده بسر لاله
سحر خیال گل روی تو ز باغ گذشت | چو غنچه گشت بخوناب دیده تر لاله
ز خجلت چمنستان عارضت در باغ | بجیب سبزه فرو برده است سر لاله
بباغ از دهنش پارهای دل ریزد | که تیغ ناز تو خورده است بر جگر لاله
ز باغ تا بت گلچهره ام برون آمد | زده بدیده خونبار نیشتر لاله
از آن پیاله گل از شراب رنگ پر است | که شیشه ساز شد از آب و کاسه گر لاله

چو چشم مست تو سویش بعشوه چشمک زد — کرشمه چون گل بادام از آن بهر لاله
بغیر باغ رخت کان بماند سبز ز گل — همیشه سبزه بر بر است بر زبر لاله
فروغ رونق حسن تو از دمیدن خط — بلی بسبزه بود زیب بیشتر لاله
چو آب در چمن و بر سر بسر گشتم — ندیدم از گل رویت شگفته تر لاله
بجستجوی تو دیوانه گر نشد ز چه رو — همیشه کوه بکوه است در بدر لاله
بتیغ کوه زند تا چو کبک پا از شوق — بجای برگ بر آورد بال و پر لاله
از آن بصحن چمن سرخ رو بود از خاک — که داغ عشق ترا داشت بر جگر لاله
بپیش حسن تو چون دلبران صحرا نیست — بچهره گر چه نهد خال مشک تر لاله
ز شرم روی تو از رشک عارضت شهرندا — بکوه و دشت گرفتست ازان سفر لاله
ز دست عارض گلگون تو بطرف چمن — اگر نه طشت بر آتش ز غم بسر لاله
چراغ داغ عشق از آن چو عقیق بر آب است — که آب جوی چمن کرده است جگر لاله
چمن بر آب روان میکشد بزنجیر شب — که شوخ تیره درو بست فتنه گر لاله
شده سیاهی داغ عشق چو مردمک دیده — چو کرد خاک درت سرمه بصر لاله
جناب حضرت عثمان ثالث اثنین — که باغ منزلتش داشت تا سحر لاله
چو دست جود و سخای تو گاه در پاشی — ز ژاله کاسه خود یافت پر گهر لاله
صبا ببوی گلستان نسیم خلق تو برد — چو یافت داغ دلش یافت مشک تر لاله
نسیم اگر خبر حلم تو برد بچمن — چو برگ کوه وقار او برد از کمر لاله
ز دست خط تو پوشید تا بر جوشن — ز پایمال خزان گشته بی خطر لاله
بباغ از پی خیل مخالفان تو بید — اگر نه خنجر و برداشته سپر لاله
درون باغچه قدرت ار بلند بها — شدی شناسنده گل منزلتش قمر لاله
عدوی جاه ترا گشت تن بهر دو پاره — که تیغ خونریز بحکم تاب کرد تر لاله

نسیم عطر صفت حکم گر کند بنمود — برون بجای شرر آید از حجر لاله

دگر ز گلشن کوی تو باد لطف وزد — ز جای گرد برآید ز رهگذر لاله

بروی مجمره گر عکس عارض تو فتد — بجای شعله برون آید از شرر لاله

ز لطف و جود و سخای تو ای شهی باذل — بباغ تاج زمرد زند بسر لاله

ز شوق مدحت ذاتت بدین گهی سا — گرفته قهقهه مانند کبک نر لاله

بوصف این غزل تازه صبح میگفتم — ز رشک سوخت گل از چون شرر لاله

چو عکس آن لب میگون فتاد بر لاله — میش دو آتشه گردید خونجگر لاله

چو زیر سبزه نماید دلش ز رشک دو تن — بخواب دیده رخ خوب تو مگر لاله

بروی سبزه گل باد داد دوده مشک — نوشت وصف رخت را به نیشکر لاله

طراوت گل رویت گریه ام افزود — چنانکه در چمن از قطره مطر لاله

ز بسکه داغ تمنای آن گل رویم — چکد بجای سرشکم ز چشم تر لاله

ز عکس لعل می آلوده گلگونت — شراب رنگ و بالا شد است در لاله

چو هست کوه سر آتش ز دودمان کیان — کلاه چارترک آورد زان بسر لاله

بباغ پیرهن نازنین شکستگی تا — ز بس بدست غمت گشته چاک در لاله

ز دوری گل رویت بس اشک افشاندا — بخون دیده نشسته است تا کمر لاله

بکاسه لخت دل و پاره جگر آورد — که پیر راست همین داشت ما حضر لاله

ز ابر لطف تو وی دست الحیوان خورد — که میزند بسر فرق خود تبر لاله

همیشه لاله بروید ز سبزه وین عجب است — که عارض تو برآورد سبزه بر لاله

بلدر ریزش خونست صید زخمی زا — بخاک کوه طلبم گشته راهبر لاله

ز جان عزیز بود داغ سینه در نظرش — نمیدهد دل پر داغ زان بزر لاله

بباغ سینه دل داغدار من آرد ... — نظیر [illegible] از ماه برد گر لاله

ز بهر ذلت بزم تو ای بت سرمست — شده است غنچه سر سبز کاسه گر لاله
بسینه چاک بدل داغ و دیده پر خون — ز عاشقان جگر خون بد خبر لاله
بپای گلشن تعظیم سر بجای پا انداخت — که داشت در کف قدرت بمن قدر
هوای سجده خاک درت بسر دارد — که بر کشد ز سر کوهسار سر لاله
تو آن غنی جوادی که در تموک از تو — صحابه را حمله بر ذمه ما حضر لاله
چو کاسهای سر دشمن تو پر خون بست — بجیب دامن کهسار جام هر لاله
اگر چه دشمن جاه تو نیست از چه سیاه — بسینه داغ و بخون کرده جهر تر لاله
زخشم سار دم خنجر تو سیراب است — که چون سپاه تو بگرفت بحر و بر لاله
تویی چو بحر سخا ابر جود و کان کرم — بداغ سکه تو هست سیم و زر لاله
منم فقیر گدا و تویی غنی اغنا — سرم ستان بیارا چو تاجور لاله
غریب طرزی افغان ز لطف تو خواهد — که خاک خشک نشیندش ز بد لاله
بچشم خلق ز افلاس زرد رو گشتم — برات سرخی دیم تو بیشتر لاله
ز سیم و زر شده تا جیب آرزو خالی — بباغ هم نکند سوی من نظر لاله
دماغ غنچه ز پهلوی زر شگفته بود — ز بیزری زده صد داغ بر جگر لاله
چو داغ مفلسیش بر جبین بود از سیم — گذاشت شهر برون رفته سوی بر لاله
درین زمانه ز هر درد مفلسی بتر است — بخون طپید بمن گفت این خبر لاله
تو دستگیر شو و زین بلا خلاصم کن — که نیست طاقت گفتن مراد گر لاله
بپای مدح تو از خامه بگیا بان گل — فشانده ام که دهی تاج جای بهر لاله
ز من که نابلیم طمع نه تو ز حمد و حشم — که تاج زر بسرش در خشک ز در لاله
بپیش اهل سخا بیش ازین مگو طرزی — بر آن بعز و عیش بزیب و فر لاله
همیشه تا که امداد باد نوروزی — شود ز دامن کهسار جلوه گر لاله

عدوی جاه تو بادا چو سایه زیر قدم | محب جاه تو بادا چو تاج لاله

قصیدهٔ نرگس در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب رضی الله تعالی عنه

یارم از جلوه گری تا زده بر سر نرگس | گوشهٔ چشم چمن راست نظر بر نرگس

زان منور شده چون جیب سحر دامن باغ | که بود صورت خورشید سحر در بر نرگس

کس ندیدست که انجم بر خورشید بود | بر خورشید نمود این همه اختر نرگس

تا که در بزم چمن پیش گل افروزد شمع | بر سر خویش نهاده لگن زر نرگس

بسکه با شاهد گل با سوسن باده کشیست | ساغر از شیشهٔ می کرده میسر نرگس

جامش از باده تهی گشت که از رنج خمار | سر نگون کرده قدح مانده بپا سر نرگس

سرخوش و مست سر افکنده کله کج کرده | مستی چشم که گرد است اثر در نرگس

از غم چشم تو چون مردم بیمار بباغ | ساخت از سبزهٔ تر بالش و بستر نرگس

دفتر نسخهٔ خوش چشمی او کرد سواد | زان گشاید بچمن این همه دفتر نرگس

تا نویسد صفت قامت دلجوی ترا | صورت نون قلم کرده مصور نرگس

در تماشای گل روی تو ای شوخ نگاه | چشم خود سرخ کند چون گل احمر نرگس

تا تماشای رخت باید و صد چشم کند | چشم حیران بنمود از همه پیکر نرگس

خواهد از دور بروی تو نگه بگشاید | چشم حسرت شد از شوق سراسر نرگس

تا که بر روی تو از هر طرف اندازد چشم | رسته از دامن گلزار مکرر نرگس

بهر گلگشت چمن میرسد آن شوخ بباغ | پر زگل کرده گریبان زده بر سر نرگس

بچمن جلوه کنان میرسد آن سرخوش مست | سرو شد بندهٔ آزاده و چاکر نرگس

تا نثار کف پای تو کند در گلشن | بر کف دست گرفته در و گوهر نرگس

تا که بر تخت چمن شاه نشان بنشیند | بسته بند کمر و هم زده افسر نرگس

افسر نرگس بسر تاج سکندر شده است — زانچه برخاست چمن ساخت مسخر نرگس

گوی زرین بکف خسرو پرویز بود — یا چو جمشید گرفته قدح زر نرگس

در میان چشم سبزه اطراف چمن — چتر زر بر سر خویش افراشت چو سنجر نرگس

چشم را بار دگر نیست بجز برگ نگاه — گل چشمت از آن آمده لی بر نرگس

تا که بر گل کند از ناز نظر بازیها — گوشه چشم نمود از پی مشعر نرگس

تا بر دوش شده چشم جوانان چمن — میکشد بر رخ خود گوشه چپا در نرگس

سوده تا رخ بکف پای شه کشور دین — نی نهد پای عزت همه بر سر نرگس

شاه دین والی ایمان علی اعلی قدر — که بود دامنش چو گل بی بر نرگس

حرف خوش چشمی او بلبل و گل میگفتند — شد ز تاب عرق خجلت خود تر نرگس

گر نسیم و نم فیضش سوی گلستان گذرد — آتش ... همچو اسکندر نرگس

ور صبا حرف سر بار تیغش گوید — بسته از تعالی همه ... قلندر نرگس

سر بزان خاک کف پای گدائی دارد — کاسه بر دست گرفته چو قلندر نرگس

ای گدا از حسرت چشم بهشت در گلشن — میشکافد دل صد پاره بخنجر نرگس

تا صبا خاک کف پای تو آورد بباغ — شده چون دیده خورشید منور نرگس

تا نسیم سحری سوی چمن بوی تو برد — گشته چون جیب گل و غنچه معطر نرگس

چون خطیبان بسر عمامه و بگرفته عصا — تا کند مدح ترا بر سر منبر نرگس

صبحدم دید مگر خواب رخ خوب ترا — که بگلشن شده چون مطلع خاور نرگس

تا غبار سر کوی تو صبا برد بباغ — گشت پر نور چو چشم خوش دلبر نرگس

تا که در سایه سرو تو رساند خود را — همچو قمری کشد از پهلوی خود پر نرگس

تا که بر فرق سر دشمن جاه تو زند — بسته بند کمر افراشته شمشیر نرگس

تا که با چاکر تو لاف ز همچشمی زد — زده بر نوک سنان دیده قیصر نرگس

این غزل در شان تو طرازی بنو امیخواند — گه ز چشم تو شد چو پروانه لی نرگس

چشم مست تو نگر فکند بر نرگس — رویید از خاک چمن با دم محشر نرگس

گر چه با چشم تو سازم تشبیه — گر بود پیش تو چون دیده اعور نرگس

چشم شوخت بچمن باز گذاشت بناز — شد ز سبزه خوابیده فرو در نرگس

بسکه از حسرت چشم سیهت خاک نشد — دمد از خاک شهیدان تو یکسر نرگس

با وجود قدرت ار نیست نه در نظرش — چشم دارد ز چه بر سرو و صنوبر نرگس

اندکی نور بصارت بجا گر هست — پیش چشمت نگشتید بچمن سر نرگس

زان شادی نکند تا سر خورشید کلاه — گر کشد بیضه زرین بته سر نرگس

نیست نرگس ز برگ شکوفه بچمن — که شکوفه است چو بهمن بود اژدر نرگس

تا که منظور نظر پیش تو گردد در باغ — گروه هفت عدد [illegible] نرگس

می نهد ساغر عشرت بچمن در کف دست — تا [illegible] باده کش ساقی کوثر نرگس

سر بگرسود بدرگاه تو ای از روی نیاز — گه کشد سرکشی [illegible] نرگس

یا ز خاک کف پایش سبز دمیدست — گه [illegible] نرگس

تا شد [illegible] دشمن جاه تو زند — شمشیر و تیغ و سنان داده بلشکر نرگس

عرض کی هست مرا پیش تو از روی نیاز — گر ده لعل [illegible] نرگس

[illegible] ای [illegible] تا کی ای بحر کرم — [illegible] گرفته طبق زر نرگس

رنگ من زرد شد از بسکه بیاد زر و سیم — [illegible] چو گل چشم طمع بر نرگس

من اگر لاغر و زارم غم از سیم و زر است — سیم و زر دارد و باشد چه لاغر نرگس

دانش از زر و سیمست [illegible] چه زر — سر فرو برده و بنشسته مکدر نرگس

چون زرم نیست سر افکنده ام از شرم — سیم و زر دارد و از بهره خود سر [illegible]

بخشش از سیم چه ای شه با وجود سخا — که زند خنده به بی برگی من هر نرگس

بلند

یک نظر گر فکنی بر من بی برگ و نوا / از زر و سیم زند بر سرم افسر نرگس

زان کنم پیش تو زاری ز غم ناداری / که منم مفلس و نادار و توانگر نرگس

منم از مفلسی خویش برهنه چون سیر / پوشد از پهلوی خود جامه ششتر نرگس

گر سراپا کند از خنده دهن جا دارد / سیم و زر دارد و خوردست ز عمر بر نرگس

من که بی سیم و زرم گر سزد دلدار مرا / خنده عیشش ز زر کرده میسر نرگس

دارم امید ز فضل تو درین فصل بهار / که نهد بر سر من طشت پر از زر نرگس

گاهی از مدد طبع چو گلزار ارم / گرچه در باغ معانی زده بر سر نرگس

لیک بر فرق کسی نرگس خود از زده است / که بود پیش سرش تاج سکندر نرگس

با همه عزت بیقدری و کم جاهی جاه / کرده جیب طمعش را همه پر زر نرگس

منکه در مدح تو شاهی که نداری مانند / زده ام بر سر شعر از سخن تر نرگس

چون کنم پر نشود از زر و از سیم امید / که ز لطف تو شده صاحب زر نرگس

تا که در باغ جهان لاله برافروزد رخ / تا قرار است بچمن افسر پر زر نرگس

رخ احباب تو افروخته چون لاله بود / تن اعدای تو افراخته بی سر نرگس

در نعت سرور کائنات مفخر موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

شد برون از بحر گردون چون نهنگ آفتاب / غوطه ور شد ماهیان انجم از بیمش در آب

زنگی شب گشت اندر خرگه ظلمت نهان / رومی خور کرد برپا خیمه زرین طناب

زاهد شب معتکف در حجره ظلمت نشست / تا بشب زنده دار صبح سر زد در خواب

شد عیان گنجور روز از سوی ایوان شرق / رفت در توران مغرب چون شب افراسیاب

منهزم شد لشکر آرای شام از جوش غم / چون نهاد اسکندر روز از شعف پا در رکاب

باز بندد بال خور بگشود پر از بام شرق / شد نهان در آشیان غرب از بیمش غراب

گرد عالم را مسخر خسرو سیارگان — همچو شرع دین پیغمبر شهی عالیجناب

مصطفی شاهنشه اوج سریر کل کفی — رازدار سر ما اوحی شهی مالک رقاب

شاه دین ختم النبیین رهبر راه یقین — زینت عرش برین دیباچهٔ ام الکتاب

واقف رمز حقایق کاشف اسرار حق — عالم علم لدنی شافع یوم الحساب

گر برد باد صبا بوی ز کویش سوی چین — خون شود از رشک در ناف غزالان مشک ناب

سر زد از بحر دلم در مدحت از معجزه — مطلعی برجسته رد شسته از در خوشاب

هر که رخسار عرقناک ترا بیند بخواب — تا قیامت جای اشک از دیده اش ریزد گلاب

بر سریر عزت و تمکین و جاه و برتری — انبیا همچون نجوم‌اند و تو همچون آفتاب

بود الحق ذات پاکت مشتق از انوار حق — زان نبودت سایه ای شاه نبوت انتساب

در ازل نقاش قدرت از همه پیغمبران — کرد نقش عارض ماه نکویت انتخاب

گرد نعلین تو باشد زینت عرش برین — خاک درگاه تو باشد توتیای شیخ و شاب

شد بچرخ از معجز سبابه ات شق القمر — وز دعای مستجابت در زمین شد فتح باب

عنکبوتی از پی دفع گمان مشرکان — پرده بست از معجزه بر غار و بنمود حجاب

خوابگاه مرقدت چون گشت خاک این پا — گفت عرش از آرزو یا لیتنی کنت تراب

هر سحر که خسرو خاور پی کسب شرف — سر نهد بر آستانت ای شهی عالیجناب

یا شفیع المذنبین یا رحمة للعالمین — من سگ کوی توام رو از سگ کویت متاب

دوزخ سوزان بود با یاد تو باغ جنان — جنت رضوان بود بی دوری تو عین عذاب

دوری از خاک جنابت باشدم بئس المصیر — طوف خاک آستانت باشدم حسن المآب

علت غائی ز ایجاد جهان یکسر توئی — زان سبب خلاق عالم کرد لولاکت خطاب

قرب درگاه تو گر دستم دهد نعم الثواب — هجر درگاه تو گر بستم کند بئس العقاب

یا رسول الله ز پا افتاده ام دستم بگیر — عاجزم درمانده ام بنما بمن راه صواب

تا بکی از حسرت روی تو دور از کوی تو — زاشک خونین صفحهٔ رخساره را سازم خضاب

تا بچند از سوز دل همچون سپند بیقرار — ز آتش هجران و حرمانت نمایم اضطراب

ای خوش آن روزی که طرزی بطوف مرقدت — بندد احرام و کند سعی صفا با صد شتاب

روبد از جاروب مژگان خاک پاک روضه‌ات — وز دو چشم خونفشانش چون سحاب افشاند آب

تا شود هر صبحدم ظاهر ز بام چرخ مهر — تا شود هر شب نهان در چاه مغرب آفتاب

دوستانت را عیان از طلعت بدر منیر — دشمنانت را نهان از فرقت مه در سحاب

مناجات پیش رسول رب العلمین محمد صلی الله وعلیه وسلم

یا رسول الله غریب و عاجزم زار و حزین — رحم کن بر حال زار خاکسار خود ببین

از شر نفس بد خود در خلاب معصیت — سخت افتادم ز پا دستم بگیر ای شاه دین

گر نگردد لطف عامت رهبر ما عاجزان — میبرد از ره مرا شیطان ملعون لعین

نفس و شیطان روز و شب از دشمنهای قدیم — سوی عصیان میکشندم گاه آن و گاه این

بهر عصیان را فریب نفس کام دلم — کرده شیرین چون بطبع طفل کوچک انگبین

هر قدر چون حلقه در گوشه گیری مسکنیم — لیک نفس بدگمانم هست هر سو در کمین

گر نباشد پاسبان ای خورشید چرخ معرفت — نفس سرکش میبرد از آسمانم بر زمین

یا رسول الله گناهم را شفاعت خواه — زانکه از لطف کریم هستی شفیع المذنبین

بسکه از تردامنیهای خود کردم سیاه — در حضورت میکشم از شرم بر رو آستین

خاک پای رهروان درگهت را از شرف — میکشد چون توتیا در دیدهٔ خود حور عین

طرزی مسکین بشوق بوسهٔ خاک درت — هر زمان چون نقش پا بر خاک میمالد جبین

قصیده در التجا بجناب حق تعالی جل جلاله و عم نواله

سحر بگوش دلم از فضای عالم نور — رسید مژدهٔ لا تقنطوا ز رب غفور

سروش عالم غیب این چنین صدا در داد — که ای بیاس عمل از جناب ما شده دور

ز شش جهت در رحمت گشوده اند بیا ... بگوش وسعی بما انّ سعیکم مشکور

چه دل نهی بسرائی که متصل همه‌اند ... همیشه خار گل و نوش نیش و ماتم و سور

همیشه غنچه این گلشن است خونین دل ... مدام در یرقانست نرگس مخمور

رخ از حرارت صفراست زعفران زرد ... ز رنج علت سردیست مبتلا کافور

ببین که جامه سوسن چسان شده نیلی ... ببین که داغ دل لاله چون شده ناسور

چگونه عارض مه شد سیه ز رنج خسوف ... چسان ز درد کسوف آفتاب شد رنجور

مدام در کف نامحرمان گرفتارست ... چو شاهد سر بازار دختر انگور

باین دو روزه عمر ای پسر فریب مخور ... بجاه و مال منال ای جوان مشو مغرور

از آنکه مال تو مار است و جاه تو چاه است ... تو غافلانه چرائی باین و آن مسرور

دل از جهان همه بر کن بخالقی پیوند ... که هم غفور و رحیمست و هم صبور و شکور

چو این نوید شنیدم ز خود شدم بیخود ... چنانکه رفت ز من عقل و هوش و فهم و شعور

پس از دمی که بهوش آمدم ز بیهوشی ... دلم قرین خرد گشت و دیده منبع نور

جمال شاهد لاریب از دریچه غیب ... بطور سینه تجلی نمود و کرد ظهور

در نعت اشرف الرسل والانبیا محمد صلی الله علیه و سلم

ای فرش زیر قدمت عرش معلی ... جاروب کش خاک در تو طرهٔ حورا

اسرار الهی ز لب لعل تو ظاهر ... انوار الهی ز جبین تو هویدا

ذات تو بر ایجاد جهان علت غائی ... نور تو بر انوار همان علت اولی

بر مقطع اوراق ابد نام تو تاریخ ... بر مطلع دیوان ازل اسم تو طغرا

همسنگ نسیم است ز خلقت دم عیسی ... در زیر کلیمست ز دستت ید بیضا

شهد لب تو چاشنی طینت آدم ... شور سخن تو نمک خوان مسیحا

آدم بدبستان تو یک طفل نو آموز … ادریس بتدریس تو یک کودک گویا

یاد تو بود مونس یونس بر ماهی … ذکر زکریاست خیال تو بشبها

از نغمهٔ انفاس تو ای سرور عالم … وز شمهٔ انفاس تو ای شاه برایا

بر جان خلیل آتش سوزان شده گلزار … در پنجهٔ داؤد چو موم آمده خارا

از یاد تو بر باد رود تخت سلیمان … وز شوق تو بر آب رود خضر بدریا

تاراج شد از دبدبات دیدبهٔ خسرو … بر باد شد از مرتبات دولت کسری

ذکر تو کند از دل و جان آهوی وحشی … تسبیح تو گوید بزبان صخرهٔ صما

فرداست نهان از کرمت حالت امروز … امروز عیان از سخنت صورت فردا

پست است به پیش حرمت طاق مقرنس … خاکست به پیش قدمت گنبد خضرا

از نهر سخای تو بود بحر کم از نم … وز بحر عطای تو بود قطره چو دریا

طبعم بخیال تو چنان نظم دری ریخت … کاندر روش شعر گذشت است ز شعرا

در وصف تو سر زد ز دل صبح مثالم … چون مصرع برجستهٔ خور مطلع غرا

ای کون و مکان از اثر نور تو پیدا … وی پیش روان کرده بدین تو توکلی

گردیده بهر تو عیان انجم و افلاک … آمد ز طفیل تو برون آدم و حوا

شاهی ز کیان تاج ز دارا سر بهرام … بردی همه را خواست چو عزم تو بیغما

ایوب ز لطفت شده بر درد شکیبا … ادریس ز فضلت شده بر ذروهٔ علیا

بشکست عدو تا در دندان تو با سنگ … سوراخ شد از غصه دل لؤلؤ لالا

یک لمعه ز یاد جمالت شرر طور … یک لقمه ز خوان نوالت من و سلوی

از گرد رهت روشنی سینهٔ تاریک … از خاک درت تازگی دیدهٔ اعمی

ای واقف اسرار رموزات الهی … وی عالم اسما خداوند تعالی

تا همت عالی تو زین پست برآید هم … بگذشت ز پی برق براق تو ز اسری

بدل تو بود گاه عطا و بذل شفاعت | نزل تو بود بر سر خوان شیر مصفی

نازل شده در شان تو قرآن معرب | منزل شده منزل تو کعبه و بطحی

از فطنت عدل تو شد گوش فلک کر | از شعشعه لطف تو خور گشت مطرا

از شرم خود سایه صفت خفته دیوار | تا کرده رخ ماه تو از پرده تجلی

ای مدح تو یاسین و ثنای تو مزمل | طاهاست قبای تو لوای تو فتحنا

طرزی به تمنای امید کرم تو | بر دامن لطف تو زده دست تولی

در نعت رسول اکرم سید ولد آدم محمد صلی الله علیه و سلم در صنعت لزوم شیر در هر بیت

میچکد از لب شیرین شکر بار تو شیر | شیر او شیره جان و شکرش شیر پنیر

شیر و شکر شب مهتاب چه لذت دارد | پیش رویت لب شیرین سخن صاف چو شیر

شیر پاکی بلب پاک تو همشیره بود | لیک لعل تو کبیر آمده و شیر صغیر

گر بشیر آهوی مست تو فرود آرد لب | شیر مرغ آورد از قاف پری بر سر شیر

ور شود شیره پیش لب شهد تو سفید | خجلت شیره دروی کندش چهره چو قیر

بوی شیر از لبکت وقت خط آمد بمشام | لب شیرین تو و شیر بود لودک و شیر

شیر در شیر اگر آب ندارد ز چه رو | کرده در پشت ز ولیش رخ از شرم زریر

ناله ها میکند و زور بسر دست کشد | تا بر اید بحضور لب شیرین تو شیر

یار من گفت لب پر شکرم هست ملیح | گرچه خوبان دگر راست صباحت چون شیر

همچو طفلم هوس شیر ز سر وا نشود | گرچه در عشق لبان شکرین گشتم پیر

میچکد شیر هنوز از لب شور انگیزت | گرچه حسن تو چو خورشید شد عالمگیر

رخ چون شیر و لب پر شکرت داد خجلت | شیر و شکر ز بر هم شکر و شیر ز بر

شیر با لعل تو ظاهر چه حقیقت دارد | در نوشتن چه شد از شیر نویسد چو شیر

دوش با لعل چو شیر شکرینش گفتم
گفت با این لب چون شیر شبی بوسه زدم
سید و سرور و سر دفتر نی نوع بشر
احمد و حامد و محمود و محمد نامش
شیره شیر چو شربت شهد آدم
اول جمله رسولان بود از شیر شرف
از پی دانهٔ خال لب شیر آلودش
شیر پستان جهان شیرهٔ جان آدم
گر کسار عجم از هیبت سهمش روباه
شیر تا خون ز دل تا بجگر هرچه که هست
شیر پیمانهٔ آدم نمک خوان خلیل
پادشاه دو جهان شیرهٔ شیر ملکوت
پهلوان در دو تهی کرده که شیرش ز هر است
خط موج است که بر شیر قبا داشت ز باد
شیر پاکی شده چون شیر حلال از دهنش
یا رسول عربی شمع سبل ختم رسل
گرچه موی همه شد چون شیر لی دل ز گناه
بر سر آتش عشق تو چو شیرم در جوش
مرگ بر من چو شب بور و ز سلط نشود
سینهٔ پاک تو چون شیر ندارد مویی
جرأت از طبع تو بس شیر شجاعت خورده

گرچه لعل لب چون شیر ترا نیست نظیر
خاک درگاه شهنشاه عرب را نضمیر
گر همش کوثر و تسنیم همش جنت شیر
شیر نا خورده ز حق گشت مخاطب به بشیر
خسرو ملک بادشهی عرش سریر
گرچه طاهر بظهور آمد است از همه دیر
طائر سدره و طوبی زند از عرش صفیر
سلب هستی در فلک عالم پیر
شیر خوار عرب از پشتی تیغش چون شیر
همه را جان و تنی چه زبرین است و چه زیر
شکر مصر کرامت گهر ابر مطیر
خواجهٔ کون و مکان سرور بی تاج و سریر
کی زند تکیه بسیم و زر و دیبا و حریر
با نباید بتن نازک و انقش حصیر
زان حرام آمده بر طبع مصفاش حریر
گشته چون شیر بر اموی ز شرم تقصیر
تیره و تار کبود است سیاه است چو قیر
بر لب آورده کف و مینگشت از سینه نفیر
با لب چون شکر و شیر کرم گوئی میر
چشم بوجهل همه سوز حسد دیده بشیر
راست تا پشت کمان شد ز دردی شمشیر

تیر طفل تو ز لبس شیر شرف خورده مدام
جای خون شیر چکد از لب زخم آن تیر

باد افسر چون شیر کی و جم ندید
تاج فخری که زده لطف تو بر فرق فقیر

این سخن بر لب چون شیر تو خط کرده رقم
ماند از آن وابد آنکه ترا گشت اسیر

با می شیر دو صد صورت اگر پردازد
کی کشد نقش چو تصویر تو کلک تقدیر

چرخ هر چند که با شیر شرف گشته بزرگ
پیش پای تو بخواب خورد همچو فقیر

یا رسول عربی طرزی افغان ز غمت
میخورد جوشش چو شیر و کشد از سینه نفیر

گر بجوشم چکنم زانکه مرا آتش شوق
شد بدل شیر بخون گشته هم رنگ زریر

عارض خوب تو بر چرخ نبوت شاه
هست از شیر مصفا بنظر بدر منیر

همچو در شیر سفید است هوایت در جان
هست مهرت با لم همچو صدا در زنجیر

شیر خون گردد و خون شیر ز سهمت در حین
یا در محبت گذرد گر بخیال تصویر

برق تیغ تو با جسام بستان بیجان
شیر گرم است و شکر با خس و خار است و سعیر

چار هم شیر تو گر خار براه تو کنند
حق جوارش نه بند گرچه مجار است مجیر

شیرهٔ شیر هوس شهد مرا ساخت شکر
نفسم افکند ز پا بهر خدا دستم گیر

تا که سر چشمهٔ پستان هوا پر شیر است
تا شکر در گره بند نی افتاده اسیر

علم چون شیر مصفا تو باد اشیرین
دین چو شهد تو هر کرا میباد نظیر

قصیده در منقبت اسد الله الغالب علی ابن ابیطالب رضی الله عنه

سپیده دم چو نسیم صبا شدم بوثاق
باتفاق رفیقی همیده دو فاق

درآمدم ز در حجره با دل خرم
بلب دو آتشه در دست داشتم سغراق

براز مصافحه ام بود از صفا لبریز
دل از مشاهده ام بود مائل اعناق

بخون طپیدم و گفتم که ای اذربون
بخاک خفتم و گفتم که ای توئی احداق

چرا دمی بنشینی در آغوشم ازناز
چرا دمی نکنی با من از کرم اعناق

گل آتشین حدقه چشم
مصحف آغوش

بخنده گفت که ای در فراقم آذرگین / بعشوه گفت که ای زیر پای غم پرتاق

بگو چه دل بغم عشق آزمون کردی / که شهد وصل خوش افتاد یا که زهر فراق

بگفتمش که نداریم زگفره زتو زون / بگفتمش که نداریم غیر تو وشاق

دوان دوان بسر آمد چو لعبت ارمن / زگان زکان بمن از ناز گفت ای مشتاق

که کم فسرده بگو آب ارغوانی آر / که آوخ است مرا آب آتشین مذاق

نوای راست برار بربط وارغن / بسار نغمهٔ عشاق و نغمهای فراق

بیار آب از رسا بنوش آتش سرد / بخواه سیرم آب و دای دقاق

بیار چنگ بچنگ و بلیسر بربط و نای / بیای کهنه بدف از شوق و ریع رطاق

ز آب رفتن خود شرم و آب بسته بیار / ز آب خفته بیندیش و خیز از آیاق

زجای جستم و گفتم که ای شه افرنگ / بخاک ... م و گفتم که ای مه آفاق

شراب آب دیده و چشم کباب بخت جگر / رباب نالهٔ کوک کرده ام بوثاق

بقهر گفت که ای اسمند مرد فضول / بصد اغیل بمن دید و گفت ای شغراق

نوای راست بار و شراب ناب بده / و یا نشین بدو زانو برم جد اتفاق

ز طبع خویش بوصفم بدیهه گو غزلی / که چون غزاله بود گر نگیشود اغراق

زبان گشادم و پیش نشستم گفتم / که ای رخ تو چو اچماچ و جبهه ات افلاق

بوصف عارض تو مطلعی توانم گفت / که همچو عارض خوبت بود بخوبی طاق

ز پردهٔ عارض ماه تو گر شود براق / ز شرم سایه صفت خور خزد بگوشهٔ طاق

دهان تنگ تو البوج و عارضت اشو / خط تو رسته چو اکوراب ای احداق

بگوش گل سخن از خوبی رخت گفتم / بباد داد گل از شرم عارضت اوراق

بیاد موی میانت ز مویه ام چون مو / بیاد جفت دو ابروت طاقتم شد طاق

ربانکار پر اخش مرا بخدمت تو / ز حال دل دو سه عرض است گر کنی اصداق

آتش گرفتن
نارنگ صبر بت
معشوق زیر لب
آهسته سخن گفتن
خوب
نام مقامیست ...
شراب آتشین
...
شمشیر ...
تحفه
...
بهشت
قند سفید
جفت ...
باقدر و قیمت

مرا ز هجر جمال تو ای صنم صنم / مرا ز دوری روی تو ای گل عشاق

هزار بار چو نسرین دلم بخون غلطد / هزار بار شد از اشک کلبه ام دهاق

بیاد عارض گلگون و تیر مژگانت / دلم بسان پر پران شد و رخم بسراق

دو چشم مست کماندار ناوک اندازت / ز بس بخون دل عاشقان بود مشتاق

رسانده تا برگ جانم آور مژگان / نشانده بر دلم اتباعی غمزه را اتفاق

خدنگ غمزه زند بسکه بر دلم پی هم / بگوشش آیدم از دل صدای چاق چاق

ز سهم تست دلم همچو آژگن در بر / ز لعل تست مرا کام تلخ‌تر ز بواق

گذر ز جور و جفا ایمه سپهر علا / گذر ز ظلم و ستم پیش ازین مکن شلتاق

و گرنه از ستمت میروم بنزد شهی / که او برمح ستاند ز ماه و خور قلپاق

شهی سزای امامت علی اعلی قدر / که او بخلق کریمست صاحب اخلاق

جهان حلم و حیا آسمان جود و سخا / سپهر لطف و عطا مرسم همه اشفاق

به پیش رتبه و شانش چو خاک عرش عظیم / به پیش مرتبه اش پست این بلند رواق

عطای دست تو مردمان کفیل نوال / سخای اوست بر خلق همه ضامن ارزاق

شموس هر سنی از ابرک بر در او / ز روی عجز همه صبح سایش اشتاق

بسان گل شکفد حوریان بباغ بهشت / اگر رواج خلقش کنند استنشاق

توان بحال ماضی گذشت مستقبل / به پشت ابلق ایام گر زند مطراق

ز گو سوار فلک بگذرد بسیر ز بیم / بر آفتاب اگر از غضب زند مخراق

دل سپهر و سر آفتاب و سینه ماه / ز بیم درید و برید و شکافت و زد صیاق

به تیر و خنجر و شمشیر صاحب صفین / که او بهر دو جهانست در نکوئی طاق

بروز معرکه از بیم برق سنجق او / بیام چرخ ز جوزا بهم گسست نطاق

شوارق دم تیغش گرفته روی زمین / بوارق دم تیغش شکافت هفت طباق

خالص
مخفف شقایق لالۂ آل
غربال
یاقوت زرد جنگ
نشتر
تیر سوفار
صدای تیر
پردۂ شبک
کلاه
آفتاب
روشنی دور کفش پا
آب در بینی کردن
تازیانه
خنگ ایام پیوستن

بیدار نو

بریده نوک پرند آورش دل ضیغم — نشسته تیر خدنگش پلنگ را بچناق

فغان زار عدو از نهیب هیبت او — بسان زغزغ شهباز همچو ناله عاق

بود بسان پر زن ز شقه آتش دشمن — بود چو ساله از سیل او دل شقاق

ز آب خنجر او باز دیدهٔ اسلام — ز تاب نیزهٔ او آفتاب دین براق

اگر کسی نشنیدش باد در آویزد — ملک بجبهه اش از عرش افکند براق

ور آفتاب بسویش بچشم بد بیند — زحل بتیر برآرد ز دیده اش اشراق

ایا شهی که توئی همچو نور دیدهٔ ذات — ایا شهی که توئی چشم ذات را اماق

بهشت و چار هزار صد قسم که مانندت — کسی ندید و نه بیند درین دو هفت طباق

بگاه نطق و بیان ای یگانهٔ امکان — کنند ناطقه و منطق از تو استنطاق

به پیش رای منیر تو آفتاب سها — ز برق فکر و ضمیر تو تیرگی براق

گرفته طبع ز رایت دل صباغ الارض — گرفته نور ز فکرت رخ مه آفاق

صفات صنع تو صفی زند بروی گناه — صلای جود نوآفاق را دهد انفاق

نهیب تو در دل شجعان و شیدن صارم — زنی تو در جگر شبل ناوک عیداق

بعز و شان نبی نیست مدحت تو خلاف — بحق حق که بوصف تو نیستم اغراق

توئی که بسته بکلکت دل قضا پیوند — توئی که بسته بدست تو کف قدر میثاق

به پیش سنگریت آسمان اشیمیدن — به پیش حلم و وقار تو کوه قاف حقاق

بگاه نطق و بیان نیست چون تو کس ناطق — بوقت جود و کرم نیست چون تو کس عیلاق

فلک بخاک چو قارون فرو رود از بیم — ز روی قهر برویش اگر زنی ارماق

کلید قلعهٔ خیبر اگر نمیگشتی — ز پیشگاه ازل تا ابد بدی مغلاق

بزیر شمسهٔ خورشید آسمان بلند — بزیر قبهٔ ماه و بزیر هفت طباق

کسی نگفت که مثل تو هست غیر شقی — کسی نگفت که مثل تو هست غیر حماق

ز بیم شام شود صبح و صبح گردد شام — به پشت ابلق ایام گر زنی مطراق

سریر فرش امامت تراست اندر خور — فراز مسند شاهی تراست استحقاق

تو شاه تجلی دار لطف میتوانی ساخت — بیک نگاه صد املاق را بسان یلاق

بزهر قهر کنی شهد و شیر را چون زهر — بشهد لطف کنی زهر مار را تریاق

شها امام مبینا مروج دینا — توئی که صاحب خلقی و عالم اشفاق

تو دستگیر شو ای شاه شیر یزدانی — که گرگ نفس چو سگ با منست در شغراق

بدام دیو و دد نفس بد اسیر شدم — بشعلهٔ شرهٔ حرص گشته ام حراق

هوا و حرص بچاه ضلالتم انداخت — یکی ز روی عداوت یکی ز روی نفاق

کنم ز شانی شیطان بدر که صحبت — کنم ز راستلم نفس بر درت تعلاق

ز دست نفس شدم طیش پیش اهل خرد — ز دست حرص شدم پیش اهل عقل حماق

ازین دو یار مخالف همیشه ام التعسیر — ازین دو یار منافق همیشه ام بمساق

گهی ز دست هوا و هوس شوم طیره — گهی ز حرص شود رنگ روی من بسیراق

ز دست حرص چو بیچارگان خورم سیعا — ز دست نفس چو بیوارگان خورم ارماق

ترا بعزت قرآن ترا بروح نبی — ترا بروح امامین و خالق ارزاق

ترا بسورهٔ یاسین و سورهٔ طاها — ترا بعرش عظیم و ترا بهفت طباق

ترا بعصمت بی بی ترا بجود علی — ترا به تیرگی شام و مطلع افلاق

که دستگیری افغان بگیر از سر لطف — ز دام حرص و هوا و هوس کنش اطلاق

دلم ملول شد از کار و بار اهل دول — دلم خمول شد از مکر گنبد زراق

همیشه تا که بدور است طاس مهر و قمر — دوام تا بجهان ثابت است عقد و طلاق

عدوی جاه ترا باد زهر مار بکام — محب قدر ترا زهر باد چون تریاق

قصیده در منقبت شاه ولایت مآب حضرت علی رضی الله عنه

چون ماه با رخ تو تواند مقابله — باشد یک آسمان ز تو تا ماه فاصله

رویت ز بهر صید دل عاشقان زار — بر برگ گل ز سنبل تر می نهد تله

جعد زلف کان روی تو مرغوله بسته است — کس ماه را ندیده که بندد بسلسله

آن گل میان حلقهٔ سنبل نهان شده — یا جا گرفته ماه ببرج سنبله

آنانکه نسبت رخ خوبت بگل کنند — گویا در آفتاب فروزند مشعله

پیش قد تو سرو بود حرف منحرف — پیش رخ تو لاله را فتاد باطله

دی شمع دم ز حسن گلوسار یار زد — شد ز آتش درون لب او پر ز آبله

زان غنچه سان نفس بگلو میکشم فرو — کائینه زر خشش بود از آه در گله

دارند میکشان لب لعل تو مدام — از نقل نقل لعل تو در بزم مشغله

بر چشم تنگ فکر کرده دهان تو راه — بر پای عقل زلف کجت بسته سلسله

بسمل صفت اگرچه طپیدم بخاک و خون — نشنیدم از زبان تو یکبار بسمله

از شهر دل بملک غمت با متاع درد — چشمم بزور اشک روان کرد قافله

سر تا بپای شمع صفت داغ دم اشتحوان — گویا که داغ عشق تو بود است آکله

ده دل نیم بسان صنوبر درین چمن — چون غنچه ام بگلشن عشق تو یکدله

خون مل ز پیاله گل میکشم مدام — چون بلبلان مست که آواز بلبله

باری که بلبلان گلستان هزار جا — بر شاخ گل ز شوق فکنده است غلغله

دست تطاول غم عشق تو عاقبت — در کشور وجود من افکند زلزله

بگذر ز ظلم ورنه کنم شکوه با شهی — کز صیت عدل او است جهان پر ز غلغله

یعنی علی عالی و والی ملک دین — شاه بلند مرتبه شیر مجادله

در عالم مثال ندارد دگر مثال — بینی اگر درآینه او را مماثله

بیند اگر شراره شمشیر او بخواب — آتش فتد بجان عدو همچو منقله

در خون نشست تا کمر ماه و مشتری — از بسکه ریخت خون عدو در مقاتله

در پیش حلم اوست چو کاه کوه با وقار — در پیش خلق اوست گلستان چو مزبله

حسد سکت تصرف او بیم که آفتاب — باشد بپای بار جلالش چو زنگله

ای شاه انس و جان سر سروران دین — کس با تو چون کند ز عداوت معادله

آن شیر حمله که کمرگاه کوه را — چون کنی ز جای بروز مضادله

شد نوک خنجرت بسر خصم پا کوب — شد نوک نیزه ات بدر فتح بشکله

در انکشاف راز سراپرده عدم — کی عقل کل زند بتو لاف معاقله

ای کان جود و بحر سخا معدن کرم — دارم امید از تو بهنگام غائله

کز غل نفس باز کنی گردن دلم — زیرا که حرص بسته گلویم بسلسله

چاهی است پر بلا که برو بسته نام جاه — زو مبتلاست دل بصد امراض نازله

خوش آن زمان که از سر اخلاص صدق دل — جویم چو نقش پا بجنابت مواصله

دارم هوای طوف حریم در ترا — هر چند در میانه بود بعد و فاصله

در قطع راه درگه عالیمقام تو — خواهد ز لطف عام تو طرزی مداوله

نی نی که شوق سعی صفای حریم تو — باشد کفیل زاد غریبان بمرحله

تا نفخ صور گرد بر آرد ز مملکت — بر دشمنان جاه تو بادا مباهله

تا روز رستخیز و سحرگاه حشر باد — بر جان خصم جاه تو بادا مشاغله

قصیده در منقبت مظهر العجائب علی ابن ابیطالب رضی الله عنه و همین ابیات در مزار شریف بخط خویش تحریر شده

تنی نشسته بکنج غم و شکنج فراق — ز الفت همه فرد و ز صحبت همه طاق

شده بفکر خیالات خویش مستغرق — چنانکه صوفی صافی ببحر استغراق

تفکر الم یار را فکنده بدر — تصور غم اغیار را نهاده بطاق

ولیک در هوس دوست تو شب همه شب — چو شمع سوخته و ساخته بسوز فراق

که ناگهان بدلم پرتوی فتاد از دور — ز طاق بارگه عالی سپهر رواق

چه بارگاه که از حسرت درش دایم — برنگ حلقه در او فتاده مه بمحاق

ز چشم حور مگر منظر قصور درش را — گشاده اند که گردیده چشم دل مشتاق

گر از کرشمه غلمان نه بسته طاق و درش — بود چو ابروی جانان چرا بخوبی طاق

چه منظری که بود از ذوق منظور — چه غرفه که بود غرق نور چون احداق

ملک ز بندگیش مانده رو چو نقش قدم — فلک بخاک درش اوفتاده چون رتاق

ز پیر عقل نمودم سوال کاین درگاه — بود مقام کدامین شه رفیع وثاق

جواب داد که این بارگاه سلطانی است — که اوفتاده سلاطین بخاکش از املاق

جهان جود و سخا آسمان حلم و حیا — سپهر مجد و علا سرور علی الاطلاق

علی ولی خدا نفس پاک پیغمبر ص — امیر جن و بشر سر انفس آفاق

تویی که امر قدر عهد کرد با رایت — تویی که حاکم قضا بسته بر کفت میثاق

تو آن خلیق نژادی که برده تا دم حشر — ز حسن خلق تو خلقی محاسن اخلاق

اگر نه دست تو شیرازه جهان بستی — شدی صحائف آفاق یکقلم اوراق

اگر ز نعل براق تو برجهد برقی — شبان تیره درین گنبد بلند رواق

ملک سر از فلک آرد برون که آه کجاست — زمان جلوه گر این شهسوار برق براق

ببارگاه تو زان اوفتاده ام شاها — که از تعلق عالم مرا دهی اطلاق

رهیم بلطف تو از شر نفس اماره — که نیک چاره کند زهر مار را تریاق

بگمرهان تو نمایی چو خضر راه نجات — بعاجزان تو شوی دستگیر روز مساق

همیشه مهر تو اشفاق کرده بر انفس — مدام جود تو انفاق داده بد انفاق

ببارگاه رفیعت پناه آوردم — ز مکر و حیله گردون ازرق زراق

بر آستان تو چون خاک زان نهادم رو
که دور چرخ ستمگر بمن کند شلتاق

بسایهٔ کرم خود مرا پناهی ده
که سوختم ز تف احتیاج بی احراق

چرا ز رزق کشم بار منت دونان
تو ئی بعالم امکان چو قاسم ارزاق

بداد طرزی افغان شها برس از لطف
که گشته حوصله اش تنگ و طاقتش شد طاق

مدام تا بجهان توام است صبح و مسا
همیشه تا بمیان ثابت است عقد طلاق

چو سقف عرش عظیم و چو بیت ابراهیم
ز حادثات مصون باد این خجسته رواق

قصیده در مرثیهٔ شاه شهیدان امام برحق امام حسین رضی الله تعالی عنه

سلطان صبحدم که ز لعل است افسرش
از شام تا بروم جهان شد مسخرش

خورشید رخ نمود چو عیسی ز بام چرخ
دجال شب بخاک در افتاد از خرش

زنگی شب ز هول گریزان بطرف شام
رومی خور گرفته سنان از پس سرش

بر عزم رزم زنگ شه چین رسید صبح
کوس و علم بدوش و بکف تیغ و خنجرش

شبرنگ شب ز بیم شبیخون خنگ صبح
در تک گذشت ز ابلق ایام استرش

شب را الکی گشته پس چرخهٔ فلک
در برد شامی معجر و نیلی ست چادرش

شهباز صبح بین و ز زر اندود شهپرش
باشد سیاهی رخ شب سایهٔ سرش

خور آشکار شد ز افق با قبای زر
وز شرم ریخت از کف مه ریزهٔ زرش

از دشت خاوران چو دم گرگ شد عیان
شب را رمید گلهٔ آهوی اخترش

عذرای روز سر ز حجاب افق کشید
انجم چو اشک وامق شب ریخت از برش

هنگام صبحدم که در فیض باز بود
کردم نظر بچرخ و برفتار بی سرش

دیدم فلک چو مردم سرگشته میرود
نی مقصدش معین و نی راه و رهبرش

دیدم بآسمان سیاه و سفید و سرخ
دیدم بچرخ منطقه و طوق و محورش

دیدم ستاره را که ز مژگان شام تار — چون اشک سرخ ریخته بر طرف چادرش

دیدم شفق نشسته ز غم تا کمر بخون — دیدم که شام جامهٔ نیلی است دربرش

برکنده رخ بناخن و شب کرده زلف تار — خور را ز غصه زرد شده رنگ احمرش

از غصه صبحدم کشد از سینه آه سرد — در درد خون روان شده بر روی اصفرش

دیدم زمین بلرزه و چرخ است بیقرار — دیدم زمانه مضطرب از شورش محشرش

گفتم چه ماتمست که بر چرخ ماه نو — چون تن خمیده و قامت اندام لاغرش

گفتا محرم است شب قتل شاه دین — گر زانکه بود کرسی نه چرخ منبرش

یعنی حسین بن علی جان فاطمه — گر ناز بود جای بدوش پیمبرش

فرزند مصطفی که خداوند کبریا — با نام خویش کرده ز احسان برابرش

در دشت کربلا ز جفای زیاد و شمر — با خنجر ستم ببریدند حنجرش

بستند آب و راه ندادند ظلم بین — شد تشنه کشته اکبر مظلوم و اصغرش

قاسم که با عروس جوان بسته بود دل — با تیر کرد شمر برون آن دل از برش

از بسکه کرده از پی قتلش کمان کین — تبدیل پر ز تیر شد از پای تا سرش

گفتن شنیده ایم که ظالم کشد به تیغ — یک تن ز خاندان نه دید که سازند بسترش

از سوز تشنگی شهیدان کربلا — آخر فتاد شعله بخرگاه و چادرش

آن خاندان شرم و حیا گریه ها ب — نه چشم بسته میکند و شام از درش

بی پرده و برهنه سر و خوار مو کشان — بی یار و غمگسار نه همراه و یاورش

بردند تا به پیش یزید لعین و شمر — از بهر جاه و منصب و از خواهش زرش

یا رب تو خالقی و تو دانا و قادری — بنموده سزای قاتل بد کار کافرش

یا رب بحلق او چو کمان بسته باد زه — آنکو به تیر ظلم بسر دوخت مغفرش

چون آستین نگار فقد دست و پنجه اش — آنکو کشید جامهٔ خونین ز پیکرش

طرزی بصدق دل چو شد از جمع دوستان | یارب بحشر هم تو شوی یار و یاورش

دوازده بند در مرثیهٔ شاه شهیدان امام حسین رضی الله تعالی عنه در جواب محتشم فرموده

بند اول

دی بشنوم سروش ز هاتف غیبی بگوش هوش | گفتا که طرزیا ز چه بنشسته خموش

ماه محرم آمد و هنگامهٔ عزاست | عالم بماتمند و تو در فکر نای و نوش

برخیز در مصیبت فرزند فاطمه | آه و فغان برآر و لباس عزا بپوش

زین درد و غصه قامت گردون دوتاست | زین ماتم است خیل ملایک سیاه پوش

در ماتم مصیبت آل رسالت مگر | کوه از کمر فتاد ز بس ناله و خروش

کشتی سینهٔ طاقت آل عبا شکست | از بسکه موج خون شهیدان زد است جوش

گر گوش هوش باز کشائی هنوز هم | از خیمه گاه نالهٔ زینب رسد بگوش

آمد چو حرف قتل حسینم بگوش دل | کردم چنان فغان که ز سر رفت عقل و هوش

دنیا و نخل قد علی اکبر جوان | طوفان آب دیده ام از سر گذشت دوش

یارب چسان به نیزه توان دیدن آن سر | گر بار می نهاد رسول خدا بدوش

لب تشنه شاه دین و در آب شط فرات | سیراب بود دیو و دد و طایر و وحوش

طرزی بطرز محتشم از شعر آبدار | بس کن که سوختی دو جهان را بیک شرار

بند دوم

دل گفت طرزیا ز چه روئی هنوز خواب | بردار سر ز خواب که عالم گرفت آب

گفتم چه ماتم و چه عزا و چه غلغله است | گفتا که هست قتل حسین پور بوتراب

چون این سخن ز دل بشنیدم ز جوش غم | بر خاک ره چو سایه فتادم ز اضطراب

زان پس ز سوز سینهٔ بریان بچرخ پیر | گفتم که کرده چه ستم خانه ات خراب

ای کاش آن زمان که بریدی سر حسین | گشتی سرادقات نه افلاک بی طناب

ایکاش از زمان که بخون قاسم اوفتاد — از خون خلق ننجه خورشیدی خضاب
ایکاش آن زمان که علی اکبر جوان — بر خاک میطپید چو ماهی جدا ز آب
هر دم بسان دیده من پر زخون شدی — بر خاک همچو سایه در افتادی آفتاب
اصغر ز تیر حرمله غلطان بخون چو گل — در هجر او سکینه چو سنبل به پیچ و تاب
زینب برای تشنه بیمار کربلا — میریخت خون دل و ز اشک چون گلاب
کلثوم بینوا بنواهای سوزناک — شادان یزید با دف و چنگ و نی و رباب
یارب سزای شمر چه باشد در آن سرا — زین ظلم و کین جواب چه گوید بمصطفی

بند سوم

چون بهر قتل آل علی شمر تیز شد — چندان بریخت خون که زمین چشمه خیز شد
در دشت کربلا ز شهیدان کربلا — از بسکه ریخت خون بزمین رستخیز شد
از تیغ شمر کافر بیدین بدنهاد — جسم حسین چو دفتر گل ریز ریز شد
دست قضا و پای قدر را بریده — ای چرخ دست دار که تیغ تو تیز شد
ظلمی که کرده با امامان دین یزید — چشم کواکب از غم آن اشک ریز شد
چون شهسوار دین سوی میدان روانه شد — چشم سکینه زوره آن اشک ریز شد
کای جان پاک و سبط نبی حضرت رسول — یکدم نشین که شمر لعین در ستیز شد
زینب که بود سیده جمله زنان — بیقدر تر به نزد یزید از کنیز شد
یکدانه گوهری که دو عالم بهای اوست — کمتر به پیش شمر لعین از پشیز شد
تا تیغ شمر سبط نبی را بقتل داد — طرزی بخون نشین که فلک بی تمیز شد
تا گریه طفل حسین علی (رض) کنم — طفل سرشک در نظر من عزیز شد
ای چرخ تیغ کین بدل شاه دین زدی — برداشتی گرا و گرا بر زمین زدی

بند چهارم

تا شاخ گل ز گلشن صدق و صفا شکست — از غم چو غنچه رنگ برخسار ما شکست

در حیرتم که تیشهٔ ظلم و جفا چرا — آن سرو بوستان وفا را ز پا شکست

گردون و دست کینه‌گر از راه دشمنی — شاخ نهال دوستی مصطفی شکست

تنها نه سرو گلشن زهرا ز پا فتاد — دست علی و پشت رسول خدا شکست

خون از شفق بجان جگر تا کمر نشست — زان شاخ گل که در چمن کربلا شکست

زان ناوکی که بر دل پاک حسین رسید — صد تیر غم بسینهٔ خیر النساء شکست

از موج خون حلق شهیدان کربلا — کشتی صبر و طاقت آل عبا شکست

از بس صدای نالهٔ زینب بلند شد — مینای چرخ چون دل من زان صدا شکست

آن سینه‌ای که مخزن علم رسول بود — از دست شمر سنگدل آیا چرا شکست

پشت سپهر و دست قضا دوال قد — حلم یزید بین ز کجا تا کجا شکست

در نی نواز نالهٔ کلثوم ... — طرزی فغان برآر که نی از نوا شکست

در حیرتم که چرخ چرا سرنگون نشد — زین خون که ریخت چون دو جهان غرق خون نشد

بند پنجم

افسوس از جهان بآل پیمبر گریستی — بر گریه آسمان زمانه سراسر گریستی

تنها نه من گریستمی بهر شاه دین — چشم سپهر و دیدهٔ اختر گریستی

در خاک و خون فکنده شهی را که در غمش — مانند چشمه چشم پیمبر گریستی

چون چشمه آنکه از این همه ... — از فرقتش گر این تن لاغر گریستی

ای دیده خون ببار که در ماتم حسین — میبایدت که تا دم محشر گریستی

کروبیان بارگه ذوالجلال هم — با چشم تر از آن تن بی‌سر گریستی

بر حلق تشنهٔ شهی مهمان کربلا — ای کاش چشم شمر بداختر گریستی

در حیرتم که چون نچکید آب چشم ... — بر حال آنکه دیدهٔ کافر گریستی

زین ماجرا چو چشمهٔ زمزم بسوز و آه — بر سلسبیل ساقی کوثر گریستی
چشم پر آب داد صغیر و کبیر را — از بس بحال اصغر و اکبر گریستی
زین ماتمی که پشت ملک چون فلک خم است — عالم اگر باشک بشوئیم هم کم است

بند ششم

ظلم یزید را چو دلم یاد میکند — بی اختیار ناله و فریاد میکند
از دیده عروس صلحجون بی انتها سرشک — هر گه یاد قاسم داماد میکند
بنیاد دین ز تیشهٔ کین میزند بباد — بیداد چرخ بین که چه بنیاد میکند
فرعون با کلیم و نه نمرود با خلیل — کرد آنچه این ستمگر شداد میکند
آن ظلم و کین که کرد بصید حرم یزید — هرگز به هیچ صید نه صیاد میکند
ای کردگار دادرس دادگر ببین — بر اهلبیت شمر چه بیداد میکند
با آب چشم و آتش دل مرتضی علی (ع) — زین ظلم خاک بر سر خود باد میکند
راندم که شمر سر ز تن شاه دین برید — تا روز حشر فاطمه (ع) فریاد میکند
رفت آنزمان گمان که مگر روز رستخیز — ایزد بدشت ماریه ایجاد میکند
طرزی غمین مشو که طفیل حسین (ع) بحشر — ایزد ز خوف دوزخت آزاد میکند
زین ظلم چون هنوز بخون خند ماه و مهر — زین جور چون مدور بود گردش سپهر

بند هفتم

روزی که شد به نیزه سر انور حسین (ع) — گردید اسیر ظلم و ستم خواهر حسین (ع)
گشتند بی کجاوه به پشت شتر سوار — ذریهٔ مطهر نام آور حسین (ع)
بردند آن ستمزدگان را بقتلگاه — تا بنگرند پیکر در خون تر حسین (ع)
افتاد چشم زینب (ع) غمدیده ناگهان — بر جسم چاک چاک و تن بی سر حسین (ع)
بیخود شد و فتاد ز پشت شتر بخاک — آمد بخود گرفت بر پیکر حسین (ع)

رو کرد سوی مرقد حیدر که یا ابا | بنگر بحال زینب خود در بر حسین
دست یداللهیت کجا بود ای پدر | خنجر کشید شمر چو بر حنجر حسین
پوسته بود خوابگهش دوش مصطفی | گردید ریگ گرم کنون بستر حسین
گلچین بخاک خفته و دو دست از بدن جدا | عباس آن برادر نام آور حسین
یکسو فتاده قاسم و بسته زخون خضاب | یکسو بخون طپیده علی اکبر حسین
افسوس و صد دریغ که طرزی در این زمان | میبود تا نهاد سر خود بر حسین
چون عرض حال کرد بآن باب نامدار | رو کرد سوی فاطمه با چشم اشکبار

بند هشتم

کز خاک سر برآر و حسینت بخاک بین | وان جسم پاره پاره او چاک چاک بین
چون صید دست و پا زده در خون بروی خاک | از دست قوم کوفی بیدین هلاک بین
در کربلا بیا و یتیمان خویش را | تن چاک و سینه ریش و دل دردناک بین
آل علی بماتم و آل یزید را | شادان بزیر سایهٔ خود دوراک بین
انکو ندیده گرد بدامانش کوکب | جسم عزیز کردهٔ زهرا بخاک بین
طوفان اشک جن و ملک تا سمک نگر | آه و فغان آل علی تا سماک بین
از ضرب تیغ و ناوک بیداد اشقیا | صد جوی خون روان شده زین جان پاک بین
بگشا زخواب چشم چو نرگس ببوستان | بر نیزه چشم اکبر خود خوابناک بین
سرهای بی تن شهدا بر سنان نگر | تنهای بی سر صلحا در مغاک بین
از بهر اشک چشم یتیمان کربلا | صد چشم پر ز اشک بهر گوشه تاک بین
از عین لطف و مرحمت ای بضعة الرسول | بر طرزی حزین لک روحی فداک بین
در حشر هم از این که قیامت نشد عیان | زآن دم که گشت شاه شهیدان بخون طپان

بند نهم

از باد تیغ شمر تن پاک شاه دین | از پشت زین چو برگ گل افتاد بر زمین
آهیخت تیغ کینه و بر سینه اش نشست | تا سر برید از تنش آن کافر لعین
در حیرتم که تیغ چسان حنجرش برید | چون بود جای بوسه که عقل اولین
چون تیغ دم بریخت بجای دم حسین | چون عرش بد بپای چو افتاد بر زمین
آبی نداد و خاک شهیدان بباد داد | آتش فکند شمر به بستان یاسمین
تنها حسین رض و لشکر کوفی ز حد برون | کرده کمان بقتل وی از هر طرف کمین
از دست شمر دیو دد آئین فغان و حیف | در دشت کین ز خاتم پیغمبری نگین
آندم که شاه دین ز فرس بر زمین فتاد | آیا چه حال داشت ز غم زینب حزین
از یک طرف مصیبت اطفال بی پدر | در جای شماتت قوم مخالفین
تنها نه موکشوده ازین غصه اهل بیت | آشفته گشت زلف برخسار حور عین
وزاری بماتم شهدا خون دل ببار | زیرا که کس ندیده چنین غم بروزگار

بند دهم

در خاک و خون فتاده حسین رض علیت زار | یا آنکه کرده صید حرم را کسی شکار
آن شاخ گلبن چمن جان مصطفی ص | در چشم شمر قدر ندارد بقدر خار
در خون کشیده تن سلطان دین حسین رض | بنگر چه ظلم کرده ای چرخ بیمدار
آن سرو نونهال گلستان فاطمه | آزرده با [illegible] پیکان آبدار
اصغر رض ز قحط آب ز تأثیر تشنگی | بر خاک و خون طپید چو ماهی بیقرار
قاسم رض که عارضش ز نظر میگرفت داغ | اکنون نشان تیر بود بر تنش هزار
بیدست پا فتاده علی رض اکبر جوان | گر باد تند برگ گل افتد ز شاخسار
یارب بسوز ز آتش حسرت وجود شمر | زان سان که زد بخیمهٔ آل نبی ص شرار
بر جسم چاک چاک شهیدان کربلا | هر چشم نم گریه کنان بود زار زار

خنجر کشش بحنجر فرزند مصطفی | شرمی ز کرد کار کن ای شمر نابکار
خون گلوی شاه شهید است طرزیا | در جویبار لاله که روید بهر بهار
از تیغ ظلم شمر بر افکنده ز پا | ای چرخ سروهای گلستان مصطفی

بند یازدهم

از تیغ شمر نعش حسین علی تر است | جسمش ز زخم همچو سپهر پر اختر است
شاهی که پا بدوش نبی می نهاد | بالین او ز نیزه و ز خاک بستر است
آن زینبی که چشم خور از وی حجاب داشت | روی برهنه در نظر شمر کافر است
اصغر که جای شیر شکر می مکید دوش | امروز ز آب آهن پیکان لبش تر است
یکسو نوای عشرت شادی قاسم است | یکسو بخون فتاده تن چاک اکبر است
داماد را به پیش عروس جوان کشی | ای زال چرخ ظلم تو با آل حیدر است
از آه زار و ناله کلثوم بینوا | نی گوش چرخ بلکه سمک تا سما کر است
زینب ز قحط آب اگر خشک کام بود | عالم ز آب اشک دو چشم ترش تر است
زین غم نه پشت طاقت زهرا خمید و بس | پشت سپهر و قامت افلاک چنبر است
چوب جفا بلعل لبش آشنا مکن | شرمی بکن ای یزید که سبط پیمبر است
طرزی ز خوف آتش دوزخ ترا چه باک | در حشر یاور تو شفیعان محشر است
یارب ز ظلم شمر بنالیم یا یزید | زین سان که جسم شاه شهیدان بخون کشید

بند دوازدهم

خاموش طرزیا که دل خلق داغ شد | عالم ملول گشت و جهان بیدماغ شد
خاموش طرزیا که درین دار بیمدار | از خون حلق آل نبی دشت باغ شد
خاموش طرزیا که درین دشمن انجمن | از باد تیغ شمر جهان بیچراغ شد
خاموش طرزیا که بود خون شاه دین | هر لاله که رنگ گل باغ و راغ شد

خاموش

خاموش طرزیا که بخون می طپد دلم — شهباز شاخ سدره نگر صید زاغ شد

خاموش طرزیا که ز لب تشنگی حسین — پر آب خشک کام بد شمن ایاغ شد

خاموش طرزیا که شب و روز متصل — آن نور دیده ز اندوه خورد در سراغ شد

خاموش طرزیا که ز جور و جفای شمر — آسودگی ز آل پیمبر فراغ شد

بر این بیت کرد جهان تنگ روزگار — گر تنگ گشت قافیه بر ما عجب مدار

قصیده در منقبت امام ثامن علی موسی رضا رضی الله عنه

بهار آمد چو رخسار و خط دلدار شد صحرا — ز جوش سبزه و گل وز هجوم لاله حمرا

بگلشن سبزه و ریحان و گل گوئی بدان ماند — که نقاش صبا کرد است صحن باغ را مینا

دماد از گل بجای سبزه اکنون دسته سنبل — شده بر گل بجای شبنم اکنون لؤلؤ لالا

ز فیض باد نوروزی گیاه مرده شد زنده — تو گوئی بوستان گشته بر پا محشر کبری

زمین از بس ریاحین گشته رشک دامن گلچین — هوا از بس لطافت گشته رشک جنت المأوی

پریشان شد بفرق بید مجنون طره چون مجنون — فروزان شد بصحرا لاله همچون طره لیلی

هوا گردید زان سان معتدل کز اعتدال او — چو شبنم از تف خورشید منهزم شد لشکر سرما

بروی سبزه غلطد گل ز جوش خنده چون مستان — که در گلشن بجای آب جاری می شود صهبا

گل از شادی فروزان کرده رخ چون طلعت یوسف — شکوفه سر زد از شاخ درختان چون کف موسی

بان سنگین دلیها کوه هم این آرزو دارد — که پوشد اطلس دیبا بجای جامه خارا

چنان پر نکهت بو گشت باغ از باد نوروزی — که جای سبزه می روید ز خاکش عنبر سارا

صبا بر بستر پر رد غبار نکهت عنبر — هوا مشک ختن بیزد بروی لاله حمرا

شد از بوی ریاحین مست اطفال چمن یکسر — از آن آب روان زنجیر بندد سبزه بر پا

بباغ از بانگ صوت قمریان هر جانب گوگو — به بستان از نوای عندلیبان هر طرف غوغا

سحرگاهی ببستان چون نسیم صبحدم رفتم — ز بوی گل فتادم از خود و چون شدم از جا

چو زان بن بست گردیدم ز پیر عقل پرسیدم — که ای روشن ضمیر پیر مرشد دانا

بگو کاین باد از خاک کدامین روضه می‌آید — که میبالد ز فیض آن نگه در دیدهٔ اعمی

بگفتا ای طرزی افغان نسیم روح‌بخش است این — که آید عنبرافشان از حریم گلشن مولی

امام ثامن ضامن که از خاک سر کویش — هزاران دیدهٔ اعمی شود در یک زمان بینا

هوای گوهر مقصود اگر داری عنان — بیا و غوطه زن اندرین دریای گوهرزا

نپرد گر طائر فکرت هزاران سال با دقت — به اول پایهٔ قصر جلال او رسد حاشا

به پیش عارضش خار است گلهای چمن یکسر — به پیش قامتش پست است نخل سدره طوبی

برآمد ماه نو لاغر ز شرم آن خم ابرو — شود در ذره پنهان خور ز شرم آن رخ زیبا

رخش چون در نظر آید رود از دیده خون دل — بگفتن چون گشاید لب بریزد لؤلؤ لالا

اگرچه صامتم از درک کنه ذات بی‌مثلش — بسان خامه‌ام وصف صفاتش میکند گویا

بگلشن صبحدم مشاطهٔ باد سحرگاهی — فرو شد خاک پایش را برای غازهٔ گلها

نه بر نسرین بود ریحان تر بر گل سبزهٔ غلطان — بود گیسوی مشک افشان بطرف عارضش پیدا

شهنشاها حق آگاها عطابخشا خطاپوشا — بود مدح و ثنای ذات بی‌مثلت کرا یارا

نیاید یکسر مو درک ذات از ما همی کردن — اگر روید بجای هر سر مو چشم از اعضا

ندارم ره دگر راهی بجز در دولت‌سرای تو — ز روی مرحمت راهی بمن ای رهنما بنما

نباشد غیر در لطف تو ما را مسکن و مأمن — نباشد جز سر کوی تو ما را ملجا و ماوی

بطوف مرقد خویشم طلب این خاکدان شاها — شدی چون ضامن صیاد بهر آهوی صحرا

جدا زان روضه‌ام باشد همیشه سینه چون دوزخ — جدا زان درگهم باشد همیشه دیده خون پالا

برای طوف کویت عمرها شد آرزومندم — که همچون لاله ایم با دل پرخون در آن صحرا

چه بود ار گل بود مضمر مرا شوق تو اندر سر — چو جان در تن بود مدغم مرا مهر تو در اعضا

چسان گشتی شهید از زهر مأمون حیرتی دارم — که لطف زهر را شکر کند در کام اژدرها

نباشد در حقیقت گر ببیند دیدهٔ حق بین
دو عالم قیمت یکتار مویت ای دُرّ یکتا

چو طرزی را بود امروز مدحت بر زبان جاری
تو هم از لطف و احسان شافع او باش در فردا

الا تا در بهاران شاهد گل رخ برافروزد
الا تا لشکر باد خزان بر گل کند یغما

محبان ترا بادا رخ از شادی چو گل رنگین
حسودان تو بادا زرد رو از غم ز زیر آسیا

قصیده در تعریف قطب الاقطاب شیخ عبدالقادر قدس سره

سپیده دم چو شدم در حریم قرب مقیم
رسید این دم جانبخش از شمیم نسیم

که ای بطبع سلیم از کلیم برده سبق
به تیغ شعر مسخر نموده هفت اقلیم

چرا خموش نشینی ز مدح فخر کبار
ولی حضرت پروردگار حی قدیم

گل ریاض حسن (رض) سرو بوستان حسین (رض)
سرور جان نبی (ص) نور چشم ابراهیم

نبی نژاد و علی قدرت و حسن سیرت
که هست شان رفیعش قرین بعرش عظیم

بود بدیدهٔ حق بین درش بهشت برین
بود بچشم یقین روضه اش سرای نعیم

خوشا آن زمان که رسم بر مزار پر نورش
خوشا آن زمان که شوم اندر آن مقام مقیم

پی نثار قدوم مجاوران درش
ز چهره زر بفشانم ز دیده ریزم سیم

بزائران رهش جان روان برافشانم
بساکنان درش نقد دل کنم تسلیم

چو دل بروز ازل بار داد تشنه بتم
کرم رود بسر و جان تا بتم بعهد قدیم

نسیم کویش اگر بوی آردم بمشام
بمژده جان بفشانم بر آن نسیم نسیم

کند بباغ جنان فخر کشور جیلان
که هست کشور جیلان چو طور او چو کلیم

گر آب کوثر و حور و قصور میخواهی
بنوش از شط بغداد و کوثر و تسنیم

زهی ز چون تو خلف باب درگه غنین
زهی ز چون تو پسر مادر زمانه عقیم

ندیده دیدهٔ فلک چون تو گوهر پاک
نچیده دست قضا چون تو گل ز باغ نعیم

بجن و انس بود لطف بیحد تو لطیف
بخاص و عام بود فیض بیحد تو عمیم

نبود بر فلک جاه چون تو بدر منیر — نبود در صدف رتبه چون تو در یتیم

شمیم روضهٔ تو خوشتر از نسیم بهشت — غبار درگه تو بهتر از نعیم مقیم

بلطف و رحم رحیمی بحسن خلق خلیق — بفیض و جود جوادی بفضل علم علیم

تو شیخ جمله شیوخی و قطب اقطابی — بر اولیاست ترا فخر رتبهٔ تقدیم

نظر بسرعت عزم تو نیست باد عجول — نظر بسایهٔ حلم تو کوه نیست حلیم

دم ترا بلطافت اثر چو باد مسیح — کف ترا بکفایت صفت چو دست کلیم

اگر نه فیض عمیم تو عاطفت کردی — بگفتمی که نمانده بروزگار کریم

ببوستان ندمیدی ز خاک سنبل و گل — اگر نه خلق تو دادی نسیم را تعلیم

دلم ز هجر تو افتاد در غم جانکاه — تنم ز فرقت تو ماند در عذاب الیم

نه دور چرخ بمن مهربان نه دهر شفیق — نه روزگار بمن یار و نه سپهر رحیم

غبار کوی تو گر بگذرد بتربت من — ز شوق روی تو یابد روان عظام رمیم

شها غلام تو طغری بطرز مداحان — مدیح ذات تواش یار و مونس آمد و ندیم

بجز صفات تو دائم بود ملول و خمول — بجز ثنای تو دائم بود صمیم و بکیم

بر آستان چو وی کن طلب که دور از تو — ز درد و رنج و غم روزگار گشته سقیم

همیشه تا بود از امر ایزد یزدان — مطاف قبلهٔ ایمان مقام ابراهیم

حریم روضهٔ پاکت برغم بدخواهان — ز حادثات مصون باد همچو رکن حطیم

مزار مرقد تو دائما زیارتگاه — طواف روضهٔ تو فرض دائما چو حریم

حریم عدل تو همچون حرم بود مامن — ز باد فتنه چو دار السلام باد سلیم

قصیده در تعریف پیر پیران شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی

در دیار درد افغان میکنم — ناله را از نی سوران میکنم

بسکه مد نالهام آمد رسا — چون فغان بر چرخ جولان میکنم

هر قدر در دل گریه می آرد بیاد — ناله را همدوش افغان میکنم

میبرم بر ناله خود ریشخند — خنده ها بر گریه تاوان میکنم

بسکه از بیم عدو نتوان گریست — نه را اندر گریبان میکنم

ناله ام با گریه یکجا میرسد — بر صدای رعد باران میکنم

گریه ام از ناله کوتاهی نکرد — ناله را در گریه پنهان میکنم

سینه ام از ناله تنگی میکند — هر چه باد آباد افغان میکنم

ناله زنجیر می آید بگوش — آه چون در سینه پنهان میکنم

رفته ام از خود اگر چه بسته ام — در نگاه مور جولان میکنم

با برنگهای خود خوردم گره — هیچ را در ذره پنهان میکنم

پای زنجیر و بدل کوه گران — زان سبب هر لحظه افغان میکنم

بند و زنجیر است آسمان بر دلم — ناله از دست عوانان میکنم

بسکه دلکوبی کند صوت عوان — خنده ها بر وزن سندان میکنم

لخت دل ریزم ببزم ناکسان — جغد و بوم و زاغ مهمان میکنم

تا کنم هموار طبع دشمنان — ناله را بر تیغ سوهان میکنم

بسکه در زندان چکد خون دلم — دامن مژگان گلستان میکنم

میدمد از هر بن مویم شرار — بزم زندان را چراغان میکنم

از جبینم بسکه حیرت میدمد — خانه را آیینه بندان میکنم

هر نفس از آه سرد بندیان — چون حباب آهنگ جولان میکنم

عرض خود از ظلم و بیداد عوان — در حضور شاه جیلان میکنم

بگذر از آزار طرزی بد سرشت — ورنه عرض خود بسلطان میکنم

سید و درویش و قطب و شاه و غوث — دستگیر و پیر پیران میکنم

چون خیالش بگذرد در خاطرم　　لشکر غم را پریشان میکنم
بر دل خود من بیاد نام او　　کارهای سخت آسان میکنم
چون کنم اسباب لطفش را بیاد　　پشت بر اسباب امکان میکنم
بر سر شاخ گل وصف رخش　　نالها چون عندلیبان میکنم
در میان چاه زندان روز و شب　　ناله بر طرز غریبان میکنم
بر شنید نالهٔ زندانیان　　نغمه سازی با اسیران میکنم
خاک راه پای گلگونش مدام　　پاک با جاروب مژگان میکنم
خود بلائی صعب تر باشد کجا　　آه را در سینه پنهان میکنم
آه سرد عاجزان را کم مبین　　من به آه زنجیر سوهان میکنم
از برای خاکپایش از شرف　　سرمه دان از چشم گریان میکنم
گر رساند خاکپایش را صبا　　سرمه بر خاک صفاهان میکنم
از خیالش سینه گلشن میشود　　چون فرو سر در گریبان میکنم
میروم از خود اگرچه بندیم　　خانه در چشم غزالان میکنم
بندیم ای دستگیر عاجزان　　پرورش زاری زندان میکنم
گر نمی از بحر جودت در رسد　　قطره را چون بحر عمان میکنم
یاد لطفت گر وزد بر خواریم　　غنچه بیرون از مغیلان میکنم
از گلستان بهار لطف تو　　پر ز گل منهم گریبان میکنم
شاه شاهانی دستگیر عاجزان　　داد و بیدادی ز افغان میکنم
گرچه افغانست طرزی بر درت　　آه و افغان هم ز افغان میکنم
تا مگر لطفی کنی بر حال من　　چهره را از خون زر افشان میکنم
تیغ خونریز ترا از اشک خود　　سرخ چون کوه بدخشان میکنم

بسکه خون از دیده میریزم بخاک
روی میدان گلستان میکنم

وصف روی خوب تو در پیش تو
از زبان عندلیبان میکنم

سطر آه ناکشیده در جگر
بر لب خاموش بهتان میکنم

از خط نوشته دیدم سرنوشت
توبه از خط و قلمدان میکنم

دستم از خالی شدن پر میشود
نفع سود خود ز نقصان میکنم

چون نسازد لطفت از بندم خلاص
من که جان پیش تو قربان میکنم

یازده بر یازده بر نام تو
بر فقیران نذر و احسان میکنم

شحنهٔ پاست منادی میزنند
شیر از زنجیر بندان میکنم

کن ز زندانم خلاص ای پادشاه
ناله و فریاد از جان میکنم

سیدا شاها فقیر است پیش تو
من شفیع خون شهیدان میکنم

با غم زندان و سیدا دعوان
طبع را پیشت غزلخوان میکنم

مطلعی پیش تو میخوانم بساز
گر صدا بر نغمه زندان میکنم

پیش لعلت گریه باران سلیم
اشک را من آب حیوان میکنم

چشم تو چشم چون بیاد عمارتست
خار مژگان را گلستان میکنم

گر ز گلزار رخت گویم سخن
بند دان را همچو رضوان میکنم

گر لبم در دید وصف روی تو
بت پرستان را مسلمان میکنم

گر زنم نقش ترا در سومنات
قبلهٔ آتش پرستان میکنم

گر به بتخانه برم نام ترا
بت پرستان را خدادان میکنم

من گنه ناکرده در بندم اسیر
گرچه هر شب صد گناهان میکنم

چون به پیران یوسف گلرخ تو
ناله زان چون پیر کنعان میکنم

با گناه و بی گناهم کن خلاص
گریه های پیر پیران میکنم

از نکات ... / من تسبیح اسمای یزدان میکنم

ای ... اوراد پیش من تسبیح / نام خوب شاه گیلان میکنم

گر بنالم تا ابد در پیش تو / غصه را کی بر دل آسان میکنم

به که با شبنم در دعا دم زنم / گرچه در فریاد طوفان میکنم

تا که وقت گریه از اشک دو مژه / هر سحر که گوی چوگان میکنم

تا ابد در زیر مژگان کحت / چون سر خود گوی امکان میکنم

غنچه گفتا من دعایت هر بهار / در چمن با عندلیبان میکنم

هر سحرگاهان دعایت در چمن / یاد چون آیات قرآن میکنم

من دعای آستانت روز و شب / هم نهانی هم نمایان میکنم

طرزی یاد دردی خوشتر از جان / هیچ بوی غنچه پنهان میکنم

قصیده بهاریه در نعت اشرف الانبیاء والمرسلین محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و اصحابه وسلم

چو رعد کوس زند بر در سرای بهار / چنار دست ببرد در چمن لوای بهار

بآرزوی تماشا شکوفه و گل بید / دوند بر سر دیوار کوچهای بهار

هزار بلبل و قمری بپرده عشاق / مقام راست نوازند بر نوای بهار

مگر که باد بهار است صور اسرافیل / که زنده گشته گل و سبزه از صدای بهار

ز سبزه و گل و نسرین و ارغوان و سمن / فکنده فرش بگلشن صبا برای بهار

بدوش غنچه چو شبنم سحر بخواب رود / کسی که از دل و جان گشته آشنای بهار

برای زینت بزم چمن نسیم صبا / زده است از رگ گل بخیه بر قبای بهار

برای روز تماشای محفل گلشن / ز غنچه ریخت چمن طرح گلهای بهار

دران چمن که منم آبیار گلبن وصل / شود ز کام دماغ من از هوای بهار

سحر بگوش دلم عندلیب گفت [illegible] — که طرهٔ چند بهی [illegible] پای بهار

بگیر دامن آن گلشن همیشه بهار — مرو بسان صبا از پی هوای بهار

چرا که آن گل خود رو مدام [illegible] — همیشه باد خزانست در قفای بهار

محمد عربی شاه خطهٔ لولاک — که بی صفاست به پیش رخش صفای بهار

ز رنگ آل محمد ز بسکه آب [illegible] — دمید رنگ طراوت بلالهای بهار

ز شیشهٔ عرق روی مصطفی باشد — شراب رنگ که بینی بجامهای بهار

چه باک خون بهار ار بخاک ریخت [illegible] — که خاک پای رسول است خونبهای بهار

بهر کجا که گذارد قدم شود گلزار — رسید تا که بخاک مدینه پای بهار

اگر بطرف چمن بی نقاب بگذرد — ز شرم برگ شکوفه فتد ز پای بهار

اگر بروی محمد شبی گشایم چشم — بسان غنچه نظر دوزم از لقای بهار

به پیش غنچه و در پیش گل بزمزمه — بود بوصف رخ او نوای نای بهار

چو دید بر گل روی و قد چو شمشادش — نگر و بلبل و قمری دگر ثنای بهار

تو آن گل چمنستان صنع یزدانی — که هست آینهٔ روی تو جلای بهار

بهار حسن تو از بسکه شوخ و رنگین است — کفیل رنگ گل و لاله شد بجای بهار

بدور حسن تو از بس بهار بیقدر است — بقهر باد صبا میدرد ردای بهار

هوای کوی تو ما را بود بمیش چمن — هوای روی تو ما را بود بجای بهار

خدای را ز کرم یک نظر بحالم کن — که خورد خار ستم بر دل از جفای بهار

دلم ز غصه پریشان ام ز می خالیست — درین فضای گلستان و این هوای بهار

بسان غنچه گره از جبین من نگشود — شکفته روئی گلها و خندهای بهار

شکوفه سیم فشانست و گل درم ریزاست — چمن چو گنج روان گشته از غنای بهار

الم ز سیم تهی کیسه ام ز زر خالی — ازان چو دزد بشب میبرم عبای بهار

وگرنه مشت زر غنچه را چو کیسه بران | نهان بروز ربایم زر زیر پای بهار
بیا و طرزی ازین فکر ناصواب گذر | بدوز دیده‌ی امید از عطای بهار
بجز رسول بداد تو هیچکس نرسد | گذر ز مشت زر غنچه و عطای بهار
درخت شرع تو سرسبز و تازه باد مدام | چو غنچه‌های درخت گل از هوای بهار
همیشه روضه پاکت مطاف عالم باد | چو نامیه که هجوم آورد بپای بهار

قصیده در مدح سید جلال الدین که از روم آمده بود فرمود

نسیم صبح از گلشن وزید از جانب صحرا | عبیر آمیز و عنبر بیز و روح انگیز و روح افزا
طراوت بخش روی گل پریشان ساز بوی گل | موافق همچو خوی گل بطبع مردم دانا
چو بوی لاله جان پرور چو بوی گل روان پرور | دمادم گلستان پرور سراسر بوستان آرا
حبیب و یار گلشن رقیب و رهبر گلشن | خطیب منبر گلشن خطیب و دشت صحرا
ازو طبع چمن تازه وزو بر روی گل غازه | ازو در گلشن آوازه وزو در بوستان غوغا
بطفل غنچه او دایه بجنگ لاله او مایه | بفرق زاغ او سایه بدوش باغ او کالا
ببوی رنگ آب ازوی سنبل پیچ و تاب ازوی | شده سرمست خواب ازوی دو چشم نرگس شهلا
بطرف باغ کوشیده بگل چون رنگ جوشیده | بفرق شاخ پوشیده ز غنچه دیبه دیبا
رخ چون گل عرق کرده جواهر در طبق کرده | قبای غنچه شق کرده چو جیب لاله حمرا
بشاخ سر نخست گل نشسته قمری و بلبل | یکی در شیون و غلغل یکی در ناله و واوا
رخ گل در بهارستان بدانسان کرده گارستان | که مانی در نگارستان نقش دلکش زیبا
بجسم لاله نعمان چنان از لطف بخشد جان | که بر طبع خردمندان کلام نغز مولانا
جلال الدین نام آور سخن فهم و سخن پرور | خردمندی هنر گستر فلک قدری ملک سیما
فلاطون از غم ریشش کند تب لرزه در گوشه | اشارات و اهرویش شفای بوعلی سینا
ترا طرزی ثنا گوید هزاران جا بگوید | بصدق دل دعا گوید چه در سر و چه در جهرا

توئی عالم توئی عادل توئی عارف توئی کامل — توئی فاضل توئی باذل توئی عاقل توئی دانا

فصاحت را توئی سحبان بلاغت را توئی حسان — عرب را شیرهٔ جانی عجم را دیدهٔ بینا

توئی کشف نکوکاری توئی برهان دینداری — توئی فرهنگ هشیاری توئی قاموس استغنا

توئی بر سالکان رهبر توئی بر کاملان مهتر — توئی بر سروران سرور توئی بر خواجگان مولا

تو شمع بزم ایقانی دلیل راه ایمانی — تو اندر بحر عرفانی درخشان گوهر والا

کدامین قطره آبستی که در رشک در نابستی — قبول خاص و عامستی بجابلقا و جابلسا

چه نسبت با بشر داری که صد گیتی هنر داری — جهادر زیر سر داری که سرها داری اندر پا

تو نور هستی جهان اخگر تو عود هستی جهان مجمر — تو جان هستی جهان پیکر تو روح هستی جهان اعضا

الا تا نوبهار آید درخت گل ببار آید — ز خاک مرغزار آید شمیم عنبر سارا

بهار خاطرت خرم مباد از خزان غم — چو بوی نافه مشکین دم چو بوی غنچه روح افزا

مخاطبه با سید جلال الدین در عطا و منع

خیال روی تو گر بگذرد مرا بضمیر — دمد ز هر بن مویم هزار بدر منیر

ببزم وصل ز روی تو نظر نمی‌گسلم — ز روی نار بچشمم اگر زنی با تیر

بیاد آن دهن از من مپرس حال دلم — بسان غنچه بگلشن نشسته ام دلگیر

مرا بخدمت سرکار سید العلما — دو نکته ایست اگر بشنوی کنم تقریر

عزیز و یار و رفیق و برادر و پیوند — نشسته گرد بگردم چو حلقه در زنجیر

نه بخل و خست و امساک در طبیعت دون — با خذ سیم چنان شو که مو کشی ز خمیر

مخور مپوش مده جمله را ذخیره بنه — که نیست تا ابد مهربان امیر و وزیر

بکار نوکری دستت چو اوفتد از کار — ز رنج جوع کنی ناله و فغان و نفیر

دگر بخانه ترا مایه بود از پیش — ز مفلسی نشود طبع نازکت دلگیر

هزار نکته باریکتر ز مو گفتند — که با زبان قلم آن نمیشود تحریر

ز صد جواب بلی شان بدادم و گفتم — که گفتهای شمائی بدل کند تأثیر
چرا که در نظرم زر ز خاک هم خوارست — که گنج سیم بچشمم هست کم ز شعیر
هزار جلد کتاب از نظر گذشت مرا — همه ز گفتهٔ پیران و عالمان دبیر
بیک کتاب ندیدم که حب زر خوبست — مگر شنیدم ازین جاهلان بی تدبیر
شنیده ام که پس از مرگ در حساب درم — کنند داغ تن مارکش بنار سعیر
مرا بحرف خدا و رسول ع گوش بود — که حرف زشت خسان نیست در دلم جاگیر
سر خطا و خطر حب مال دنیا هست — تو هم شنیده ای اندر حدیث یا تفسیر
جواب ما چو شنیدی بگو ز روی ضمیر — که قول کیست کج و فعل کیست راست چو تیر
بخیل اگر بتکلف سخا کند دینار — جواد را بجفا نیز سخت و ممسک گیر
چسان ز جر حسودان چو سکه زر گیرم — که پیش همت من زر کم آمده ز زریر
درم چو قلب کنی مردیش شود ظاهر — تو مرد باش و درم ده بمردمان فقیر
میان مار بود چون عمارت دینار — محب او تو خود اندیشه کن کجاست اسیر
تو باش در پی اطوار کار خود طرزی — بگفتگوی خسان غصه ره مده بضمیر

قصیده در تعریف سلطان عبد العزیز خان شهید غفر الله له

رایت رومی روز گشت ز مشرق عیان — زنگی شامی شب رفت سوی قیروان
قیصر رومی کلاه ساخت فلک تکیه گاه — هندوی انجم سپاه شد ز نظرها نهان
عیسی خور دمید دم از پی دجال شب — تیغ بکف شد عیان از طرف آسمان
شعلهٔ آفتاب تا که برافروخت صبح — گشت ز انجم تهی انجمن کهکشان
تاج الماس گون کرد برون آفتاب — ناوک تیر شهاب گشت نهان در کمان
صبح ز بازی لعب شعبده آغاز کرد — مهرهٔ زرین مهر ساخت برون از دهان
خشت تنور فلک تافته شد همچو نار — سوخت سپاهی شب از تف آن چون دخان

صوفی صبح از صفا با رخ چون آفتاب
بهر صبوحی صبح دیده شد از خواب ناز
یار ببالین رسید جلوه کنان صبحدم
گفت که برخیز بیا طرز دگر ساز کن
رفتم و گفتم بعجز کی بت نسرین عذار
ای دهن تنگ تو داده ز هیچم نشان
آن دهن از کوچکی هست بخط چون نقط
هست رخ خوب تو حرز دل و حرز روح
عارض گلگون تست ماه ولی بی کلف
سر زده آید برون بهر تماشای تو
ناله و فریاد ما کم شنود گوش تو
گشت تن از غمزهات شانه صفت چاک چاک
سینه بجا هم کشی تیغ برون از نیام
بگذر ازین جور و ظلم ای مه نامهربان
پادشهی جم نشان قیصر و خسرو غلام
برده بیازو زور تخت ز بهرام گور
کرده بنوک سنان سینه دشمن شکاف
ای چو وجودت بود نام شریفت عزیز
آمده از نام تو رونق ایمان و دین
گرچه سکندر کشید بر رخ یاجوج سد
حکم ترا میبرد رومی و روس و فرنگ

بهر نماز سحر شد بفلک در دعوان
از چمن آمد بگوش چهچهه بلبلان
با قد چون نارون با لب چون ناردان
چند نشینی خموش پیش بت نکته دان
مطلعی آمد بیاد در صفت آن دهان
هستی او نیست کند حرف عدم را بیان
آن کمر از نازکی هست چو مو در میان
هست لب لعل تو قوت تن و قوت جان
قامت دلجوی تست سرو ولیکن روان
گر شنود وصف تو حور بباغ جنان
زانکه ز یاقوت و لعل گوش تو پر شد چو کان
گشت دل از نرگست تیره تر از سرمه دان
چند بقتلم نهی تیر مژه در کمان
ورنه بسلطان برم شکوه این داستان
کوشده سلطان بارث بر همه اسلامیان
برده بشمشیر تیز تاج سر اردوان
کرده به پیکان تیر جان عدو خون چکان
گرچه وجود ترا نیست مثال و نشان
آمده از جام تو تازه رخ زردیان
تیغ کجت سد کشد گرد بلاد جهان
امر ترا میکشد هند و هندوستان

هست کمین بنده ات پادشه مصر و شام — هست کمین چاکرت خسرو و مازندران

چونکه ضیافت کند قیصر تو بار خواه را — از سر احسان تو وز تیغ توش سیر جان

کیست که از حکم تو سرکشد ای تاج بخش — حکم تو چون تیغ تو بر سر شاهان روان

بوسش پی تاج تو از مدد لشکر تیز — کرده باندیشه طی منزل هفت آسمان

گشته باندیشه غرق همسر گوهر تا بفرق — خالی از اغراق و زرق عاری ز تهمت بیان

من چه کنم بحر ژرف بی سخن و صوت و حرف — کامدم از در درون دلبر شیرین زبان

سید عالی نسب عالم علم و ادب — گاه بیانش رطب ریخته از لب دهان

برد یمانی سر جبه رومی سپیر — از همه ادیان خبر حرف رسش نکته دان

اندر نشست و گفت طرز بی ای فغان نو — خیز و بیا شعر نغز پیش من از بر بخوان

چند بمدح خسان طبع تو ریزد گهر — در صفت شاه ما صنعت خود کن عیان

از ره عجز و نیاز رفتم و گفتم بچشم — آنچه تو گوئی مرا نیست تمرد در آن

ای در عالی تو قبلهٔ اهل جهان — تیغ تو خط امان داده باسلامیان

منزل اهل بود قصر ترا بام چرخ — پایه زیرین بود قدر ترا فرقدان

بحر به پیش کفت هست یکی قطره کم — چرخ بجنب درت پست تر از آستان

جود تو چشم طمع کرده ز انعام سیر — بخشش تو آز را بسته ز خواهش دهان

خجلت انعام تو آب کند بحر را — خجلت اکرام تو دود برآرد ز کان

جود تو بر باد داد بخشش حاتم طی — عدل تو در آب شست دفتر نوشیروان

هم زمین عدل را داد تو چون نو بهار — هم چمن امن را رای تو چون باغبان

از سخط عدل تو بره دامانده را — گرگ رساند بدوش تا بحضور شبان

چون روش ظلم را پاس تو بر هم زند — چین نفسد از هوا بر رخ آب روان

پاس تو گر باز را حکم عدالت دهد — بهر کبوتر کند شهپر خود سایبان

بسکه بدوران تو فتنه بود گوشه گیر — چون مژه خوابیده است فتنه بچشم بتان

گر بضعیفان دهد قوت تو تقویت — تن ندهد تیر را پشت خمیدن کمان

از رهٔ دون همتی در پی ظلم و فساد — چغد نشاند شهان در بدل ماکیان

تو نهراد بزرگ همت زبلندی طبع — شحنهٔ عادل دهی در عوض ظالمان

در بر حرمت بود کوه گران سنگ کاه — در بر عزمت بود باد سبکپا گران

بسکه خلایق هجوم کرده بران بارگاه — شد چو گدا پایمال بر در تو آسمان

تا پس هر بامداد شام شود آشکار — تا پی هر شام تا صبح کند رخ عیان

چهرهٔ بخت تو باد مطلع رخسار صبح — روی عدویت چو شام باد بمغرب نهان

قصیدهٔ ذی بحرین در مدح مظفر شاه عاری غفر الله

ای خجل از روی تو صبح بهار — منفعل از موی تو مشک تتار

از قد رعنای تو شمشاد خم — در رخ زیبای تو گل شرمسار

چون شب گیسوی تو روزم سیاه — چون خم ابروی تو جانم نزار

زلف تو برد از دل من صبر و تاب — عشق تو برد از کف من اختیار

از رخ نیکو و قدت الحذر — در خم گیسو و خدت الفرار

غمزهٔ جادوی تو سرشار ناز — نرگس خمار تو مست خمار

از غم رخسار تو جانم بلب — در خم گیسوی تو جان بیقرار

ریخته خون در دل گلهای باغ — چهرهٔ گلنار توای گلعذار

قامتم از محنت هجر تو خم — چشم من از فرقت تو اشکبار

دل خورد اندر بر من پیچ و تاب — در خم زلفین تو مانند مار

بس کن ازین کینه و جور و ستم — ای مه سیمین بر نسرین عذار

ورنه من از هندوی زلفت برم — شکوهٔ دل در بر شاه کبار

شه مظفر غازی دین مبین — رحمت حق سایهٔ پروردگار
داور عادل دل والاجناب — صاحب باذل کف جم اقتدار
سرور دوران یل گیتی ستان — قاتل نصرانی بی اعتبار
ناصر دین قبلهٔ اهل یقین — خسرو عادل شهی گردون وقار
آنکه شد از سعی وی ایمان عزیز — وانکه شد از کوشش وی کفر خوار
از دم تیغ کج او راست شد — از سر نو پایهٔ دین استوار
خنجر بران وی اندر مصاف — ساخته از خون صف کین لاله زار
میشود از گرد سم مرکبش — دیدهٔ انجم همه دم پر غبار
ای سر سرکردهٔ اسلامیان — ای شده از تیغ تو دین پایدار
آتش شمشیر تو در روز کین — ریخته در خرمن اعدا شرار
رمح تو شاخیست که در روز جنگ — از سر اعدای تو آورده بار
جوهر شمشیر تو در روز نبرد — ساخته از یک دو و از دو چهار
ناوک پران تو سندان شکاف — آهن پیکان تو خارا گذار
دشمن بیدین تو روز مصاف — ز آتش خود سوخته همچون چنار
در صف کین چون روی اندر ستیز — کی رهد ای خسرو جم اقتدار
از دم شمشیر تو خاقان چین — در خم چوگان تو اسفندیار
خنجر خونریز تو در روز رزم — میکشد از لشکر کافر دمار
کی جهد از ناوک قهرت پلنگ — گر شود از سهم تو پنهان بغار
کی رهد از هیبت تیغت نهنگ — گر رود از بیم تو اندر بحار
طرزی افغان پی یاری دین — میکند اوصاف تو در قندهار
تا بود این گنبد گردان بپا — تا بود این گردش لیل و نهار

حافظ تو حضرت فاروق (رض) باد
حامیت ای والی دین یار غار (رض)

ناصر تو حضرت عثمان (رض) شود
یاور تو حیدر (رض) دلدل سوار

قصیده در مدح خود طرزی صاحب افغان از زبان بلبل گویا و غنچهٔ خاموش در قندهار فرموده

نسیم صبح عجب دلگشا و روح افزاست
مگر رسیده ز گلزار بوی دلبر ماست

عبیر گلشن فردوس یا شمامهٔ خلد
نسیم باغ جنان یا شمیم باد صباست

ز خاک پای که ای آیینه خجسته مثال
که کحل دیدهٔ مخمور نرگس شهلاست

بچین سنبل زلفت که میرسد گویا
که باد مشک فشانست و خاک عنبر زاست

دیار سلسلهٔ طرار پرخم تو رسید
که پر ز خون جگر نافهای مشک ختاست

تو آن گلی که ز رشک عذار گلگونت
چو لاله غرق بخون جگر دل گلهاست

بباغ از اثر چشم مست میگونت
بجای سبزهٔ نورسته ریزهٔ میناست

ز بسکه محو گل عارض تو شد بلبل
بسان مدنگه ناله اش بغیر صداست

ز ناتوانی چشم تو نرگس بیمار
ستاده در چمن از ضعف و تکیه اش بعصاست

مگر که دیده بگلشن لب می آلودت
که ژاله بر رخ گل همچو شیشهٔ صهباست

ز داغ بر رهت افروخته چراغ بباغ
یکی ز منتظران تو لالهٔ حمراست

بانتظار قدت سر کشیده از دیوار
بباغ قامت سرو سهی از آن بالاست

توان چو آینه دیدن رخ از در و دیوار
ز عکس روی تو از بسکه باغ پر ز صفاست

بدان امید که عکسی ز عارضت افتد
بلاله زار و چمن آب جوی روی نماست

مگر بروی تو بگشود دیده شاهد گل
که بهر خندهٔ عشرت دهن ز سر تا پاست

ز پای بوس تو ام عمر خضر حاصل شد
که نقش پای تو ما را چو عین آب بقاست

عذار ماه تو ظاهر چو چشمهٔ خورشید
دهان تنگ تو پنهان بسان آب بقاست

بگلشنی که خیال رخ تو جلوه کند — ز خجلت عرق روی گل چمن دریاست

سحر بطرف گلستان شنیدم از بلبل — که هی سرود بصوتی که جان و دل میخواست

که شعر طرزی افغان شنو نه این — که در کمال فصاحت بشعر بیهمتاست

یگانه قبلهٔ اهل جهان که گاه بیان — بسحر نظم کلامش چو گوهری یکتاست

بوقت نظم کشاید زبان سحر بیان — بپیش گوهر نطقش نطق کرا یاراست

علو رتبهٔ نظمش بلندتر ز سهیل — عروج پایهٔ شعرش فراتر از شعراست

ز خنگ باز خیالش نمیرود بیرون — اگرچه طایر مضمون به بیضهٔ عنقاست

بصفحه جای سخن از قلم درر ریزد — مگر که خامهٔ او همچو بحر گوهرزاست

از آن برشتهٔ مسطر کشیده در گهر — که گوهر سخنش همچو لؤلؤ لالاست

چو نه سکهٔ معنی بنام خود نزند — که سایهٔ قلمش مد ظل بال هماست

حدیث بلبل شیرین زبان چو گل بشنید — بخنده گفت که ای بلبل این چه فکر خطاست

ترا چه حد که کنی وصف شهریار سخن — که از ثنای جلالش قصیر فهم رساست

کسی که هست بوصفش زبان ناطقه لال — چه جای مدحت هر ناسزای هرزه دراست

بنزد نکتهٔ شعر از مداد رنگ کشد — ترا فصاحت رنگینی سخن ز کجاست

هر آنکه شعر بدیعش بدید مجنون شد — که شوخی سخنش همچو طرهٔ لیلیست

شکسته رونق بازار ساحران سخن — که دست قدرت او در سخن ید طولاست

شنیدن سخنش میرباید از دل هوش — که چاشنی کلامش چو نشئهٔ صهباست

عروس معنی شیرین او چو حور العین — برو عبارت رنگین چو حلهٔ دیباست

مداد نقطهٔ الفاظ شعر شیرینش — سواد مردمک نور دیدهٔ بیناست

خیالهای متینش بنزد اهل کمال — برای جذب دل عاشقان چو کاه رباست

بنظر شعر خوشش نظم شاعران جهان — همان مقابلهٔ قطره در بر دریاست

بلندی سخن او و شعر پست حسود
عیان چو شعشعهٔ آفتاب و نور سهاست

ترا چه حد که زنی لاف مدح ممدوحی
که خادمان درش چون تو هر یکی گویاست

مصاحبان و ندیمان محفلش بسخن
ز فهم و دانش طبع لطیف او داناست

یکی عزیز تخلص که هست جان عزیز
یکی چو احمد بیدل که در سخن یکتاست

خموش بلبل شوریده از فغان و خروش
چه جای نالهٔ بیجا و شورش و غوغاست

نزاع بلبل و گل طرز یا سطول کشید
بر آر دست که ختم کلام وقت دعاست

عذار شاهد طبعت شگفته باد چو گل
همیشه تا گلزار گل به نشو و نماست

زبان طوطی نطقت همیشه گویا باد
مدام تا بچمن عندلیب نغمه سراست

قصیدهٔ فخریه جناب سرداری صاحب دلیر بمدح سردار غلام حیدر خان پسر امیر دوست محمد خان

منم که جای سخن ریزم از زبان گوهر
منم که گاه بیان میکشم زنی شکر

منم که هست عبارات من بکیفیت
طرب فزا و مفرح چو نشئهٔ ساغر

منم که گاه بیان از معانی رنگین
سواد نقطهٔ خطم بود چو نور بصر

منم که چون قلم درفشان بکف گیرم
بفکر غنچه دمانم ز شعله جای شرر

منم که معنی شعرم رباید از سر هوش
منم که لطف کلامم بدل زند نشتر

منم که هست معانی من نهان در الفاظ
بسان شعلهٔ اخگر نهان بخاکستر

منم که تیغ زبانم بگاه نظم سخن
گرفته مملکت بحر و بر چو اسکندر

زبان خامهٔ من از معانی رنگین
بود مدام چو منقار طوطیان احمر

نشسته عبارت خود در بیاض دیدهٔ حور
که هست رنگ مدادم ز دودهٔ عنبر

ز نظم گذارم چو خامه بر کاغذ
کشم برشتهٔ مسطر هزار لؤلؤ تر

بمحفلی که کشم از نیام تیغ زبان
عدو بخویشتن پیچد ز بیم چون جوهر

نه این نقاط مداد است بر بیاض ورق — سواد خال سیاه است بر رخ دلبر

طپد ز معنی رنگین من چو گلشن — قند ز چاشنی شعر من ز نی شکر

منم که اندر درج قدسی گاه سخن — ز روی شاهد مضمون چو برکشم چادر

به پیش عارض چون ماه او ز غایت شرم — ز بار خسرو خاور کند نهان پیکر

من آن کسم که سلیمان طبع من در نظم — گرفته از کف سلمان و خسرو انگشتر

منم که گشته دل شاعران ز مضمونم — طپان بر آتش غم چون سپند در مجمر

منم که افسر فرمان روائی نظمم — بسان سایهٔ ظل هما بود بر سر

منم که تیغ زبانم چو جلوه آغازد — عدو چو بید کشد از حسد بخود خنجر

منم که خنجر طبعم گرفته روی زمین — چو تیغ خسرو قیصر غلام جم چاکر

خدیو کشور افغان غلام حیدر خان — سپهر جود و سخا آفتاب علم و هنر

ز هر چه بگذرد اندر ضمیر هست فزون — ز هر چه در نظر آید از آن بود برتر

اگرچه کوه وقار است و لنگر تمکین — بود لطیف و سبکروح چون نسیم سحر

ز یاری شه جیلان گرفته ملک جهان — شده خدیو جهان از غلامی حیدر

ز رمح اوست نهان آتش شرر در سنگ — ز تیغ اوست عیان شعله در دل آذر

برای رزم عدو نیش شقایق و سوسن — یکیست تیغ بدست و یکی بسر مغفر

شها سپهر جنابا تو آن شهنشاهی — که از کمال یکیستی نباشدت همسر

به روز رزم چو گیری کمان قهر بجنگ — ز سهم تیر تو خور برکشد سپر بر سر

تو آن جواد کریمی که شد بگاه سخا — ز بار منت جود تو قد فلک چنبر

منم بطبع ثنا مهر تست چون خورشید — منم چو آینه و لطف تست روشنگر

دگر ز تربیتم لطف خود دریغ مدار — گر من چو ذره ام از مهر تو همی انور

ز زاغ و بلبل شیرین سخن بسی فرقست — تو نیز از سر انصاف خود ز حق مگذر

بقلب تنگ حسودان چه میکنی منزل — قدم بمنزل چشمم نه ای نکو منظر
ازانکه هست مرا مهر تو بجان مدغم — ازانکه هست مرا مهر تو بدل مضمر
به پیش صرصر عزمت فتاده از تک باد — به پیش لنگر حلمت فتاده کوه ز کمر
کمینه بندهٔ درگاه تو بجان دارا — کمینه چاکر دربان تو ز دل سنجر
ملاطفی چون تو لطیفی ندیده چشم جهان — بجود چون تو جوادی نزاده از مادر
زبسکه هست صفاتت برون ز حد شمار — مدایح تو نگنجی بجامه و دفتر
اگر به تیغ مسخر کنی جهان چه عجب — که هست چتر تو خورشید و انجمت لشکر
تو تا که تیغ کشیدی برون ز شام نیام — سر بریده خورشید را گرفته سحر
ز خوف طائر روح عدو چسان نپرد — که خورده ناوک تیغ تو بر جگر تا پر
بروز رزم چو گیری بقلب لشکر جا — شود ز نعرهٔ کوس تو گوش گردون کر
زبسکه طرزی افغان مدیح ذات تو گفت — کبود گشت زبانش بسان نیلوفر
همیشه تا بود این تختهٔ فلک ثابت — مدام تا که بدست است طاس مهر و قمر
محب قدر ترا باد کعبتین در حکم — عدوی جاه ترا باد مهره در ششدر

قصیده در توصیف امیر کبیر امیر دوست محمد خان

نمود تا که زلیخای چرخ ابروی ماه — فتاد یوسف خورشید آسمان در چاه
سپهر اطلس ایام سایبان انداخت — میان عرصهٔ گردون چو پادشه خرگاه
ز درست مغربی افشانده مهر بهر نثار — کشید ثور فلک را ز حمل نقره مانند ماه
بسان ماهی سیمین به نیلگون قلزم — نمود ماه ز ماهی فرح [illegible] باه
هلال عید بچرخ است یا که از عشرت — جهان بخرمی افکند بر سپهر کلاه
مگر بگوشهٔ ابرو اشاره کرد هلال — بیا که شاه بیار راح روح بخش بجام
من و صلاح طرب از کجی که هر ساعت — خدنگ غمزه زند بر دلم که بیگاه

زدست عشق تو دل راست داغ بر سر داغ — زدست زلف تو ما راست آه بر سر آه

ز شرم عارض خورشید طلعتت بجهان — چو شام زلف بتانست روز ماه سیاه

به پیش چشم من ای نور دیده چون گذری — چو خار میخلدم هر زمان بدیده نگاه

کنایه ایست ز قد بلند تو طوبی — نمونه ایست ز خط و رخ تو هاله و ماه

فروغ روی تو مشعل فروز دیده من — خیال زلف کجت رهبر دل گمراه

نسیم طره آشفته تو می آید — که همچو زلف ز خود رفته ایم راه براه

ز دامن تو اگر کوته است دست امید — رساست در خم زلف تو ما ناله و آه

بخاک پای عزیزت که ای مه کنعان — دلم چو یوسف مصر است و آن زنخدان چاه

گذر ز جور و جفا ورنه اینک از ستمت — بآه و ناله و فریاد میبرم سوی شاه

امیر دوست محمد که پنجه حکمش — ربوده از سر نوشیروان بعدل کلاه

بفرق فرقه اسلام سایه رحمت — که هست بر سر اهل زمانه ظل اله

عیان ثنا و صفاتش ز حمد اهل — که هست ذکر حمیدش فتاده در افواه

چو رشحه کرمش لطف عام کند — ز ابر آب نخواهد به نوبهار گیاه

ز بهر کسب شرف دائما رخ خورشید — نهند روی بدرگاه او که و بیگاه

نه در قلمرو لطف و عدالتش احیا — نه در ممالک رحم و مروتش اکراه

قبولش از سر راه صواب دید شده — بجرم ما چو جگر خسته عذر خواه گناه

ببارگاه رفیعش کجا خیال رسد — که نه فلک بود آنجا چو قبه خرگاه

هلال تیغ و قمر رایت و اسد حمله — سپهر رتبه کواکب سپه فلک بنگاه

مجاوران در دولتش معلی قدر — مناظران حضور مقدسش ذیجاه

مددش رخ چرخ فتحش همیکشد ناهید — ز چرخ و انجم او ساخت بارگاه و سپاه

چو نور چشم جهانست زان سلب شب روز — به پیش روشن فرد زند مشعل خور و ماه

بیک مقام کند کبک و شاهباز مقام   چو کیرد از سر شاهین عدل و داد کلاه

ببوستان کذر و کر نسیمی از لطفش   وزد بخار مغیلان خواص مهر کیاه

اکر نه پای تو ای سرور آمد بمیان   ز فرط ظلم شدی کار ملک و ملک تباه

ز خط حکم تو هر کس که سر کشد چو قلم   بریده باد به تیغ ستم سرش ناکاه

ز بیم عدل تو خوبان نکاه میدارند   کنو ز دل عشاق راز باز نکاه

هلال شکل رکاب تو داشت شد پر نور   فتاده بدر از آن رشک در غم جانکاه

هلال تیغ تو در فتح شهرها مه نو   که فتح شهر بشهری نمود ماه بماه

شها وجود شریف تو در زمانه نیست   شوند جمله شهان و ولی تو شاهنشاه

بود بحکم خداوند در نظر مکروه   اکر نه بندکیت بنده کند اکراه

بمهر و لطف و مدارا و حسن خلق کریم   کنی چو دشمن بدخواه را تو دولتخواه

ز عین حکمت لطفت قلم صفت چو دوات   ز چشم خصم براری همیشه آب سیاه

اکر چه چون عطش بیکانه پرورند شهان   ز دوستی تو قوم تو شکرند و سپاه

همای اوج شکوهی و دیکران عصفور   بشیر شرزه مقابل کجا شود روباه

بسان تیر بود برد جود داد هر مو   کسی که با تو ز بد طینتی بود بدخواه

بدیده ام ننماید خدا زوال ترا   که عالم است چو چشم و رخ تو نور نکاه

ز مهر تو که سفید است عارض مه نو   سیاه باد رخ دشمن تو همچو نکاه

مدام تیغ تو جاری بفرق کجکیشان   همیشه رمح تو سار بسینهٔ بدخواه

بقای دور تو از دور چرخ افزون باد   که در سپاه درت برده لی پناه پناه

ولکن ز بهر طمع مدح هیچکس طرزی   شنیده که زبان غرض بود کوتاه

بمات نیست نظر تا شهان فیل سوار   پیاده وار رخ آورده بر درت ای شاه

بر اینکه شام و سحر بر دعای عمر توام   مراست آه شب و درد صبحگاه کواه

مدام تا اثر فتح باب افلاک است | گشاده باد به دولت همیشه این درگاه

مباد مسجد و منبر ز مدح تو خالی | بحق اشهد ان لا اله الا الله

قصیدهٔ ثانی در مدح امیر کبیر امیر دوست محمد خان

زین غصه مرا گشت پر از خون جگر و دل | گر بهر چه دانند به از حق رهٔ باطل

دارد ز چه رو فخر ادانی به اعالی | باشد ز چه رو فضل اراذل به افاضل

از صد هنر و فضل نظر پوشد و بیند | یک عیب ز خود ساخته را مردک جاهل

اقبال شود یار چو با او همه کس را | دانند بزرگ همه و میر قبائل

آن را که بود روشنی طبع سرشتش | سوزد همه شب شمع صفت در همه محفل

ارباب کمال است ز بس خوار درین عهد | خاری همه گر غنچه شوی ای دل غافل

زین درد کجا داد زنم با که بگویم | گر نیست لقب شهی دریا دل باذل

دارا در بهرام سپه شاه جوان بخت | گر بخشش او رقم سوال از لب سائل

سالار سپهدار امیری که به تدبیر | با شهپر پیل شکند گردن قاتل

با نعل سمند تو هلالست مگر یار | زان سان که به یک شب کند او قطع منازل

صد عقدهٔ نگشوده به یک فکر گشاید | گر فهم رسائی به جهان عاقل و کامل

گر پرتو مهرت به یکی ذره بتابد | از بیم نگردد به میان هیچ کس حائل

من ذره ام و مهر تو خورشید جهانتاب | هر سو که رخ آری منم آن سو متمائل

لطف تو بما هرچه فتد تشنه تر افتیم | سیراب ز دریا نتواند لب ساحل

از تشنه جگر آب گرفتن چه خیالست | کس منع طپیدن نکند از پر بسمل

با اینهمه اسباب کمالات که ما راست | سرگشته یک لطف توام ای شه عادل

مقبول شدم مردمک آسا به نظرها | تا قابل لطفت شدم ای خسرو عادل

کامل شده بودم بسی از وصف سرای | بر طبع من اوصاف تو گردید محصل

[illegible] شد و مدح [illegible] | [illegible] کمال آمده کامل

تا تیرگی شام و صفای رخ صبح است | با فصل زمستان و تموز است تقابل

بر خواهش [illegible] تو [illegible] فلک | [illegible] تو یکسان [illegible]

قصیده ثالث در مدح امیر کبیر [illegible]

تو آن شهی که [illegible] هیبت تو | بود دل [illegible] لرزان [illegible]

ز برق تیغ تو گشت لشکر عراق [illegible] | چو برگ بید [illegible]

شد ممالک ایران و نهان ز [illegible] | ز پیش تیغ تو [illegible]

[illegible] قد خویش پیش چون دال | [illegible] خویش پا چون جیم

[illegible] تیغ تو سرهای دشمنان فکند | [illegible]

[illegible] | [illegible] هفت اقلیم

نکرده چون تو کسی [illegible] | [illegible] سماک [illegible] تعظیم

[illegible] تویی [illegible] | [illegible] مقام مقیم

[illegible] تویی پادشاه کشور جان | [illegible] جهان [illegible]

[illegible] سودای عدو | تویی که باد صبا پیش [illegible] نسیم

از آن عدوی تو افتاده در مضیق عنا | که پای خویش کشیده است پیشتر ز گلیم

کسی که پای ز اندازه می‌نهد بیرون | سزای اوست بلای عظیم و رنج الیم

چه شد که با تو کند دشمنت فسون و فریب | بسحر جان نبرد ساحر از عصای کلیم

کسی که با تو بود در تمرد و عصیان | نصیب اوست چو نمرود نار ابراهیم

شها ز غیرت طرزی عرضکی دارد | که پیر عقل مرا کرده شب بآن تعلیم

بگویم ار بمن از صدق عهد می‌بندی | نه عهد سست که محکم بسان عهد قدیم

چه حاجتست بر عرض مدعا طرزی | که نیست جای تقاضا به پیش طبع کریم

همیشه تا که بگذارد بهر سر سال
نسیم صبح دهد خنده غنچه را تعلیم

مدام باد دلت خرم و لبت خندان
بسان گل که بود خنده زن ز فیض نسیم

قصیده در مدح سردار محمد امین خان پسر امیر دوست محمد خان

ایا شهی که بمیدان جود و لطف و کرم
ربوده دست سخای تو گوی از حاتم

توئی که مثل تو اندر سراچه امکان
کسی بعالم هستی نیامده ز عدم

شکسته رتبه و شان تو شوکت دارا
ربوده حشمت قدرت کلاه از سر جم

همه صفات سعادت بذات تو مضمر
تمام عز و شرف در جناب تو مدغم

تراست رتبه و قدر رفیع و رای متین
خرد قوی و کرم پیشه عزم مستحکم

ز بیم قهر تو کرد است باز صلح بکبک
ز صیت عدل تو گور از اسد ندارد رم

نموده باز کبوتر بدوش خود شاهین
گرفته منت آهو بچشم خود ضیغم

ز داد عدل تو از شیر می نترسد گور
ز داغ پشت پلنگ آهوان ندارد رم

چو دست عدل تو بگشود پنجه احسان
در آستین حوادث شکست دست ستم

بدهر چون تو جوانی فلک ندارد یاد
نزاد چون تو پسر تا باین دم از آدم

ز بسکه لطف تو غمخوار آدم افتاد است
بزخم سینه خاتم همی نهد مرهم

ایا یگانه دوران که بهر تعظیمت
نموده قامت تسلیم پیر گردون خم

سخا و جود تو از کان و بحر باشد بیش
به پیش حلم تو از کاه کوه باشد کم

شده ز شوق سخایت سفید چهره سیم
نموده دست عطای تو زرد رو درم

به پشت گرمی تو پشت چرخ گردد راست
ز بار جود تو قد سپهر گردد خم

ز بس بسلسله درد دل گرفتار است
بسان حلقه مدامم نشسته بر در غم

تنی چو ابروی خوبان ز بار هجر دوتا
دلی چو طره جانان شکسته و درهم

مرا ز بهر سفر چونکه بارگیری نیست
بزیر بار گران قامتم خمیده ز غم

برای استری چندی که بار بردارد | کند ز دوش دلم بار رنج و محنت و غم
توقعست که آن سرور رفیع بناء | ببخشدم ز ره جود و مهر و لطف و کرم
بدوش من نهد این بار منت و احسان | که تا شود ته بار عنایت تو دلم
ز راه مدح تو طرزی عنان نگرداند | هزار بار سرش گر قلم شود چو قلم
همیشه تا که بود ماه بر فلک تابان | مدام تا که بود نور مهر در عالم
مدام عمر تو جاوید باد و دولت دائم | همیشه خاطر تو شاد و طبع تو خرم

قصیده در مدح سردار غلام حیدر خان پسر بزرگ امیر کبیر امیر دوست محمد خان

عذار مهوشی و زلف مسلسلش روزی | بچشم مردمک دیده چون نگاه رسید
دلم چو زلف بصد پیچ و تاب گفت چرا | وصال عارض ماهش باین سیاه رسید
ز بخت تیره بزلفش اگرچه سر نکشم | بقعر چاه شدم او باوج ماه رسید
دماغ طره برآشفت گفت ای طرزی | مکن خیال پریشان که با تو جاه رسید
بحق سوره واللیل کاین عروج مرا | ز خاک در ولی درگاه پادشاه رسید
شه ممالک افغان غلام حیدر خان | که صیت عدل و سخایش بمهر و ماه رسید
فلک مطیع و قمر چاکر و سپهر غلام | زمانه تابع و خورشید پیشگاه رسید
میانه اجل و قهر آن شهنشه ملک | قیاس خلق بسر حد اشتباه رسید
جهان ز بخشش عامش چنان مخلع شد | که اطلسی بفلک بهر اکتساه رسید
چنان گشود بروی زمانه باب کرم | که زر سرخ به تعمیر برگ کاه رسید
ولی بداد دل پاره پاره ام نرسید | اگرچه ناله واهم بگوش ماه رسید
بحق حق که غلط گفتم و خطا کردم | که رشحه کرم او بهر گیاه رسید
شهنشهی که ز تائید رشحه کرمش | برای خلق جهان رحمت اله رسید

بجا کجای توای نور چشم مهجبین | اگر زراه تو در دیده چون نگاه رسید
کجا روم بکه آویزم از پریشانی | که درگه تو مرا در جهان پناه رسید
ولی بچشم تو طرزی زجوش بیقدری | حقیرتر ز خس و خوارتر ز کاه رسید
شها خیال ملالی بخاطرت نرسد | ز آمدن بدرت گر ز من گناه رسید
چراکه بر درت از بس کدورت خواری | بهار خنده ام آخر بآه آه رسید

قصیده در مدح امیر شیرعلیخان از زبان محمد امین جان پسر طرزی صاحب افغان فرموده شد

رسید مقدم نوروز در کمال جلال | فشانده غنچهٔ عشرت بدامن مه و سال
ز اعتدال مزاج هوا عجب نبود | که بردمد گل و ریحان و یاسمین ز سفال
گل از سراچهٔ خلوت نهاده پا بیرون | بطرف صحن چمن با هزار غنج و دلال
زبان طفل بنفشه بمهد چون عیسی | کند دعای ترای سپهر جاه و جلال
گشاده دست بقای امیر ما خواهد | بصد زبان تضرع ز ایزد متعال
کسی که نیست دعاگوی راست از صدق | زوال بیند از مال و ز منال و بال
دعای دولت تو هست فرض بر همه خلق | علی الخصوص که صادق تر است در اقوال
بسیر کوکبهٔ موکب همایونت | شکوفه گرد بدر سر ز شاخ چون اطفال
توآن شهی که غبار سم سمند ترا | بچشم بخت کشد جای سرمه بادشمال
ملال ز دشمن مکار خود مبر هرگز | چه شد که گرگ بمیدان جنگ استقبال
ز خودسری بر بالین شیر می آید | اجل چو تنگ کند پهن دشت را بغزال
بحیله دشمن تو جان ز تو نخواهد برد | بپیش شیر بود مکر روبهانه محال
دو شیر هست بنام تو در جهان نیست عجب | که شیرهای جهان پیش تست کم ز شغال
شها امین کمینه پشت عرض حالی دارد | بشنو که شد دلم از درد و غصه مالامال

سه چیز داد خدایت بعالم اسباب
که کس ندیده نبیند بچشم خواب و خیال

یکی پسر که از و باب و ز کار عنین
جوان و کارکن و کاردان به همه حال

چو سایه در عقبش تیغ اوست فتح و ظفر
چو گرد بادی اسپ او دود اقبال

دوم وزیر امینی که از رهٔ تدبیر
پلنگ و شیر بشهر آورد ز کوه و جبال

سوم دبیری کبیری که در سیاق حساب
بنوک خامه کند روی ملک را غربال

سخن بطول کشید ای امین زبان درکش
که وقت عرض دعا هست نی مقام سوال

شگفته باد عذارت چو غنچه گاه بهار
سیاه باد رخ دشمنت بسان زگال

قصیده در مدح امیر محمد اعظم خان پسر امیر کبیر امیر دوست محمد خان فرموده

ای چشم تو از فتنه گری نرگس جادو
چشمت بفسون ساخته مار از خم گیسو

از حیرت ابروی تو خم ماه شب آهنگ
وز حسرت گیسوی تو خون نافهٔ آهو

روی تو ز خوبی همه چون گل طرب افزا
قدت ز نکوئی چو صنوبر همه دلجو

بر روی تو گیسوی تو چو هندوست بر آذر
بر چشم تو ابروی تو چون مد بسر آهو

بر لعل روان بخش تو خالت بچه ماند
هندوست که بر چشمهٔ حیوان زده زانو

تشبیه دهانت بنظر دیدهٔ مور است
تمثال میانت بخیال آمده چون مو

بر خد تو خط تو چو دود است بر آتش
بر قد تو پستان تو بر سرو دو لیمو

از پستهٔ تو خسته مرا سینه چو بادام
در سیب تو ام چهره کبود است چو آلو

در مصر غم از چین سر زلف چو شامت
بر روم روان نیل سرشک است چو آمو

وز حسرت رخسار تو ای مردم چشم
صد چشمهٔ خون چشم روان کرده بهر سو

تا چند ز هجر تو زنم حلقه چو مویت
تا چند ز درد تو خورم تاب چو گیسو

زین بیش دل زار من از غصه میازار
ورنه به تن نازک و آن عارض نیکو

گز ظلم برم شکوه بر شاه زبان دان — گر جور کنم ناله بر شاه سخنگو

سردار سپهدار و جهانگیر و جوانبخت — گر فهم فلاطون و بعقل است ارسطو

صد نکتهٔ پیچیده بیک حرف گشاید — صد عقده کند باز بیک گوشهٔ ابرو

داناست بسر دل هر بنده چو خورشید — از بس چو فلک گرد جهان کرد تکاپو

انوار فراست ز جبین تو نماید — چون آب که ظاهر بود از چهرهٔ لؤلؤ

از بسکه خیال تو کند کشف معانی — پیش تو بود دشت ورق ساده تر از رو

پیش تو عیانست چو بو راز دل خلق — چون غنچه کشد گر بر خویش پردهٔ دو تو

ای شاه بلند اختر و ای سرور اعظم — گویم بتو یک نکته باریکتر از مو

چون دولت و اقبال بود داد خداوند — کن شکر گزین حال شوی بهتر و نیکو

داد دل مظلوم ده و ظلم مفرما — بشنو سخن باش و حرف جفا جو

دانی که خداوند بمیزان عدالت — هموزن زر و سیم کند سنگ ترازو

بر رحمت و سر رشتگی خویش نظر کن — صد ره بصبا گرده باطراف تکاپو

از ظلم برادر به بلندی و به پستی — چون باد بسر رفته و چون آب به پهلو

تا لطف خداوند بامداد تو برخاست — صد شهر گرفتی به توانائی بازو

گر در عوض نعمت بودت شکر گذاری — برتر شودت جاه ز چنگیز دلاکو

از صدق و صفا با تو مرا شوق مقال است — ورنه بر ضیغم نرود بحث ز آهو

گر راست چو گفتار تو کردار تو باشد — هر سبز نشین سرو صفت بر طرف جو

با طبع بلندت نرسد دعوی دشمن — با گل نزند لاف صفا لالهٔ خودرو

از خوی خوشت دشمن بدخوی تو میرد — باشد سبب مرگ جعل غنچهٔ خوشبو

عنقای سپهر از ستم با حوادث — در قصر جلال تو در آید چو پرستو

در چنگل شاهین جلالت ز زبونی — سیمرغ سپهر بال فلک صید چو تیهو

بر کنگرهٔ مدح تو شعرم نهد پای — کس کوه گران را نتوان بست بیکمو

طرزی برهٔ صدق کمر بسته بخدمت — گر تیر زند خم نکند گوشهٔ ابرو

تا قوس تو قربان و خدنگست تبرکش — تا تیغ بجنگست و کمانست ببازو

اعدای ترا زه چو کمان باد بگردن — بدخواه ترا تیر جفا باد بپهلو

قصیده در تعریف امیر محمد افضل خان پسر امیر کبیر امیر دوست محمد خان فرموده

نرگس فتان تو بسکه بود فتنه گر — در عوض پر نهد تیر و کمان بر سر

طرهٔ پرچین تو بر رخت از بس کشی — دائره بر مه کشد حلقه زند بر قمر

نکهت زلف تو گر بخطا بگذرد — نافهٔ چین را شود خون جگر مشک تر

بر رخ تو زلف تو مار بود بر سمن — بر لب تو خط تو رسته نبات از شکر

روی تو از بس صفا ای بت دلبر آشنا — آئینه سان میشود داغ ز تاب نظر

لعل تو بر گریه ام لب به تبسم گشود — اشک چو یاقوت شد بر طبق چشم تر

ای بت نازک بدن چون سر مویت دهن — تکیه چه بر مو کنی دست منه بر کمر

گر بگلستان حسن ساز تکلم کنی — پستهٔ شیرین تو خنده زند بر شکر

خنجر مژگان تو چون دم تیغ امیر — از رهٔ نصرت گرفت روی دین بسر

ای سر و سردار ما کز شرف سروری — مایهٔ گردن کشی رفت سرافراز سر

علم تو بخشد بدل دانش و عقل و خرد — حلم تو گر راه دهد تیغ و کلاه و کمر

رای تو گر دیده را رخصت دیدن دهد — سوزن مژگان شود رشتهٔ تار نظر

حکم تو قطع نظر گر کند از مردمک — تکیه بمژگان کند دیده ز ضعف بصر

حلم تو تا از وقار جای نشین شد چو کوه — خصم سبکپای تو همچو صبا در بدر

تیغ تو چون آفتاب مایه زرین رکاب — از در خاور گرفت تا بدر باختر

در دل اعدای تو تیغ خود دهد نفس — بر تن بدخواه تو موی زند نیشتر

بر سر دشمن ز قتل تیغ تو آرد پیام — در دل اعدا ز مرگ تیر تو آرد خبر

گر ز غضب روز جنگ تیغ بگیری بچنگ — دشمنت از بیدلی افکند از کف سپر

آهوی تو شیر را زیر بغل پرورد — کبک تو شهباز را جا دهد زیر پر

برق دم تیغ تو چونکه شود آشکار — در بر خارا خزد دشمن تو چون شرر

عرض دلی چندی کنم پیش تو از صدق دل — هر سخنم از خرد پیش بها چون گهر

پیش خداوندگار سجدهٔ شکرانه آر — تا نشود کار تو خوبتر از خوبتر

ظلم بمردم مکن داد دل خلق ده — تا که شود نام تو بادشه دادگر

مال یتیمان مبر تا نبرد مال تو — تا ندرد پرده ات پردهٔ مردم مدر

شاه بدی پیش ازین بنده شدی بعد ازان — یاد کن از این و آن هیچ یک از دل مبر

شاهی و فرماندهی داد خداوندیست — نیست بتو پس سپاه نیست بدنبار زر

چونکه خدا یار گشت بخت مددکار گشت — بر سر زندان شدی صاحب تیغ و کمر

از ره اخلاص و صدق با تو مرا گفتگوست — ورنه ز آهوست عیب بحث بر شیر نر

دوست نماید ترا راه خدا و رسول — با تو نماید عدو فعل بد و راه شر

ظاهر و باطن مرا با تو بود دوستی — نه که چو دون همتان کرده بیک سو نظر

بر سخن نیک خواه گوش کن ای پادشاه — تا که خدایت دهد ملک ازین بیشتر

طرزی عاجز بتو گفت همه گفتنی — باقی تو دانی تراست مایهٔ نفع و ضرر

شاد بزی تا بود عشرت و غم در جهان — نیک بمان تا بود تابش شمس و قمر

سینهٔ اعدای تو باد چو پل پرزنار — روی نکوخواه تو باد ز گل تازه تر

ایضا در مدح امیر محمد اعظم خان

ای ز حسنت برده گوی خوبی از حور و پری — نرگس جادو ز چشمت خوانده درس ساحری

طاق ابروی تو محراب نماز اهل دین
رشتهٔ زلفت بود زنار کفر و کافری

پیش قدت میکند سرو گلستان بندگی
پیش رویت میکند خورشید خاور چاکری

شد چو چشم مور در تنگی نشان آن دهن
شد نگاه مور آن سوی میان از لاغری

غنچه پیراهن درد سر از خجالت خم شود
گر باین رخسار و قامت سوی گلشن بگذری

سبزه از حسرت چو مژگان آستین افشان شود
گر کند چون چشم خود طرف گلستان منظری

قد موزونت اگر ظاهر بود از سرو پست
لیک در معنی کند از سرو بستان برتری

زلف دلبندت کند در دلبری سحر و فسون
لعل جان بخشت کند اعجاز در جان پروری

دوش گفتم چیست ای سرور روان راه نجات
گر جفا بر من جهان شد تنگ چون انگشتری

از تمسخر گفت طرزی سخت گول افتاده
ساده طبعی هیچ نگشودت ز شعر و شاعری

این سوال از چیست و با شاه کردن اقتدا
باز گو از دل و ز لطف او چو یاوری

سرور و سردار اعظم آنکه از روی شرف
گر همه شاهان و را در رتبه باشد برتری

آسمان در پای قدرش خاک چین روی زمین
چرخ در انگشت حلمش کمتر از انگشتری

خرم از لطفش بود گلزار و باغ و نوبهار
روشن از رویش بود خورشید و ماه و مشتری

چشم سیم از انتظار بخششش گردد سفید
زرد شد از شرم جودش روی زر جعفری

جان گدازی دارد از تیغش تن نام آوران
سرفرازی دارد از فرقش کلاه سروری

عرض چندی پیش تو دارم به عرضم گوش دار
عرض جوهر میکند مردم به پیش جوهری

فرق خوب و زشت کن در خاطرت جا داده
از ره عقل و تمیز خود مبادا بگذری

گر بقدر صدق و خدمت رتبت و عزت بود
همچو شاهان دگر از ملک و دولت برخوری

هم مرا اخلاص و شمشیر و جوانمردی بود
هم مرا خط خوش و علمست و فضل و شاعری

کمتر از شعر انکه در دیوان فرد در کار
شد بسنجر هم ردیف و زان نام انوری

شعر شاعر باعث احیای نام پادشاست
دیده بگشا بر سخنهای ظهیر و انوری

گر نشان این سامانرا خبر پرسی بیا / نظم شعر رودکی برخوان و شعر سنجری

نام محمود این چنین مشهور آمد در جهان / گشت باعث شعر فردوسی و نظم عنصری

دانش و فضلم مخمر شعر و کمالم اکسیر / همچو سائر نوکرانم بین بچشم نوکری

لب ببند از گفتگو راه سخن کوتاه کن / اینچه کج خلقیست آخر با که داری یاوری

ختم کن طرزی سخن را بر دعای شهریار / که در احسان بود لطفش بعاجز پروری

تا بود چون قطب ثابت مرکز روی زمین / تا بود سیار چون خورشید و چرخ و مشتری

کوکب بخت عدویت باد چون مریخ شوم / اختر بختت بود در سعد طالع مشتری

قصیده که در استعارات غریبه است

چند زنار بر سمن خط بنفشه بر نهی / نرگس نیمخواب را فتنه بزیر سر نهی

شبنم خوی ناب می بر طبق گل افکنی / چند ستاره بر شفق بر سر یکدیگر نهی

غنچه نیم باز را چند ز خنده میدمی / در لعل عقیق تر رشته پر درر نهی

بیضه باز صبح را در پر زاغ شب کشی / صورت مور عنبرین بر زبر شکر نهی

ریخته بجیب کهربا عقد لسد ز جزع من / سلک گهر بگو چرا در بر لعل تر نهی

لاله بفرق می نهد پیش تو طشت آتشین / چون تو بطرف گلستان افسر زر بسر نهی

روزه گذشت و عید شد آمده وقت گر طرب / پنبه ز شیشه بر کشی باده بجام زر نهی

بر لب آب خشک لب آتش تر بریز هی / پرده آب بسته را چند بر شرر نهی

اشک شفق اگر نهی بر دو هلال آتشین / زهره و ماه مشتری بر طرف قمر نهی

پیش تو از خرد وصف شراب میکنم / گر تو بطرف حرف من گوش لطف بر نهی

شکل پرن بشاخ زر ماه بود میان خم / خور شود از ره شرف چونکه بجام زر نهی

آینه و آفتاب من هم گل و هم گلاب من / سر نکشم ز پای تو گر قدمم بسر نهی

دلبر و دلستان من صاحب نکته دان من / رسم وفا و عهد را از همه خوبتر نهی

دور سیاه

روز سیاه طرزیست روشنی سحر دهد — سایهٔ دست مرحمت گر بسر تو خور نهی

روز نبرد در کفت تیر سوم چو تیغ تو — تا که ز جنگ خود مرا بر سر بد گهر نهی

پیش تو جان خویش را پیش بلا سپر کنم — چون تو بقتل دشمنان بر سر خود سپر نهی

دوستی توام غرض زین همه ساز گفتگو — نی ز طمع که در کفم کیسهٔ سیم و زر نهی

باد عدوی تو چو شب در پس کوی نیستی — چون تو بچرخ معدلت عارض چون سحر نهی

قصیده در تعریف امیر شیرعلیخان و تاریخ جشن ولیعهدی عبدالله جان

بیا که نوبت حکم امیر دوران است — چه گوئمش بساط اوست چو ابر نیسانست

بدولتش دل مردم ز گل شگفته تر است — که عهد او بطرب موسم بهارانست

دهن بخندهٔ شادی ز گل گشاده تر است — که دیدن رخ او روز عید قربانست

ز ظلمت الم و غم نجات یافت جهان — که ظل سایهٔ او آفتاب تابانست

درین رواق زبرجد چو پادشاها — به پیش صورت او هیچو نقش ایوانست

ز نوک خنجر او پادشاه روس و ختن — چو برگ بید ز هیبت همیشه لرزانست

ز برق تیغ جهانگیر او دل دشمن — بسان شعلهٔ آتش میان نیرانست

کشد چو تیغ بجان عدو ز ملک وجود — بپای مرگ بشهر عدم گریزانست

چو تیغ کج بکفش دید عقل با خود گفت — هلال یکشبه ظاهر بطرف کیوانست

سوار بر سر توسن چو بینیش گوید — که بر سپهر برین آفتاب رخشانست

چو پا بتخت مرصع گذارد از شوکت — قران مشتری و ماهتاب تابانست

هلال تیغ تو در فتح ملک خورشید است — بگیر شهر خراسان که بر خور آسانست

چنانکه پیش خور آسان بود گرفتن آن — بنزد عزم تو آن سهلتر خراسانست

هر آنچه پادشهان را بود ترا باشد — بناز بر سر خود که جای نازانست

برین سریر نشسته نبی امیر کبیر — چنین سپاه بعهد که زان امیرانست

بدین سپاس سپاهی که داشت در افغان
که زیر حکم تو مانا خیل ترکانست

چنین سپاس که بنهاد رای روشن تو
نه در فرنگ و نه در روس و نه بایرانست

بفکر موی شکافی بعقل راهنمای
برای قلعه کشائی کفت در افشانست

سخن شناس و سخن رس ضمیر ان لطیف
بفهم صاحب و استاد نکته سنجانست

بکارخانهٔ اسباب از نظاره کنند
بکار و صنعت تو عقل و فهم حیرانست

ز توپ تا تفنگ از گریچ تا بکلاه
ز دانش تو سراسر زیب و سامانست

هزار صفت که با نسان کاملست ضرور
همه بطبع شریف امیر افغانست

امیر شیر علی خان که گاه جود و عطا
کفش ز جوش سخا آبروی نیسانست

بحسب کار و سپاه تو حاصل ملکت
مدان خلاف که یک قطره پیش عمانست

زبسکه خلعت رنگین بخلق عیدی داد
ز سرخ و زرد جهان همچو روی بستانست

بهجر نسبت جود تا اگر کنم بخطا
نه حرف راست بود بلکه محض بهتانست

بروز بزم دل اهل بزم از الفت
چو گل کشاده جبین چو غنچه خندانست

شها بلند خیالا بزرگ مرتبتا
همین قصیده که از طرزی پریشانست

مرا ز مدحت تو نیست شاعری مطلب
که شعر من همه خالی ز وضع ایشانست

هر آنچه وصف تو گفتم در ان مبالغه نیست
که واقعست و نه اغراق و حرف بهتانست

تو شکر نعمت حق کن که در وجود شریف
کمال دانش و عقل و صفا و ایمانست

بعهد تو چه هنرها که کرده ظهور
ز رشک و حسرت آن غم نصیب شاهانست

چنین سپه که تو داری کسی کجا دارد
که افسران تو هر یک چو پور دستانست

نئی بهیچ هنر پیش دیگری محتاج
که هر کمال تو به از کمال ایشانست

تونی مطاع معظم مشو مطیع کسی
که کجکلاهی تو به ز تاج سلطانست

سپاه تو همه افغان قواعد افغانی
بیا چه خانهٔ تو لا ربیت افغانست

تفنگ و توپ سطاقی را اطلس و دقایی · ز صوف و چین که همه کار انگلستانست

ز دانش تو درین کارخانه بسیار · چنین صفات نمایان نه کار پنهانست

شده حساب بدولت ز تاج تو افغان · بحق که ذات تو امروز فخر افغانستانست

اگر کنیم بتاج تو فخر فخر است این · دگر بذات تو نازیم جای نازانست

ز دانش تو رسیده باین چنین دولت · وگرنه مردم ما خر سوار کورانست

نه این سخن ز خوشامد دروغ میگویم · که آنچه گفته ام آن یک بیک نمایانست

وگر ترا بخوشامد صفت کنم زیبد · که چرخ با تو ز تعظیم کله جنبانست

بذات حق که ز حکم تو سرکشی نکنم · بسر چو خامه روم بر خطی که فرمانست

خلاف رای تو زین پس نمیروم قدمی · مرا قسم بخدا و رسول (۴) و قرآنست

ز حکم تو نکشم گردن از مسلمانی · که امر نافذ تو از شروط ایمانست

ز بعد امر خدا و رسول امر ترا · کنیم قبول ز جان زانکه حکم قرآنست

کراست زهره که از امر تو کشد گردن · که حکم تو چو دم خنجر تو برانست

کمال و دانشت از حد وصف بیرونست · خرد ز شرح کمال تو محو و حیرانست

زیاده زین کنم ار عرض عین گستاخیست · که یک نوشتهٔ طرز هزار چندانست

بغیر طرزی مجرم که از تو محرومست · همه صفات و هنر فرش آن شبستانست

خموش باش که ایام عشرتست و خوشی · که روز عید ولیعهد عبدالله خانست

بگو چسان نکنم عرض خود درین هنگام · که از طرب لب مردم چو غنچه خندانست

ز جشن عید ولیعهدی سپهر جلال · زمین چو چرخ پر انجم همه چراغانست

چراغ خویش ببالد زمانه از شادی · که روز عشرت فرزند شاه افغانست

ز جوش شوق تماشای اینچنین عشرت · مدان تو جوش چراغان که چشم حیرانست

جهان ز ذوق چو گل پوست میدرد بر تن · که شهر و کوچه و بازار از طرف بستانست

برنگ و بو در عرس شاد و مست و خرسند فضای وسعت این شهر عشرتستانست

دکان ز آینه پوشد لباس رعنایی که نو عروس تمنا بشب خرامانست

ز چارسو در و دیوار بسته زیور زر که شخص عیش درین شب عزیز مهمانست

سیاهی شب این بزم و تاب لطف آمیز سواد ظلمت تاریک و آب حیوانست

ز عطر سائی لطفش مداد دود چراغ چو چین طرهٔ معشوق عنبر افشانست

ز بهر آنکه چنین جشن را نظاره کند طرب دو اسپه بمیدان جشن تازانست

درین طربکده از جوشش شعلها چراغ سواد روی زمین کاغذ زر افشانست

بامر شاه چنان رفت رنج از دلها که جای جشن سر تپهٔ مرنجانست

ز بس شگفته دلی عام شد درین ایام دلی شگفته درین شهر ارزانست

خوشی و عیش و طرب شادمانی و عشرت کسی که نیست درین بزم شخص حرمانست

ز بسکه چار طرف شد چراغهای روشن ز موج شعله تو گوئی که شهر طوفانست

ز عقل مادهٔ تاریخ جشن جستم و گفت بیاد جشن ولیعهد عبدالله خانست

خموش باش که از حد گذشت گستاخی دعای دولت او گوی تا ترا جانست

مدام تا که بهر مه شود هلال دو بار همیشه تا که بهر سال عید قربانست

تن عدوی تو همچون هلال باد خلال اگرچه در نظر خویش بدر تابانست

کسی که با تو زند لاف همسری از جهل تو آدمش نشماری که عین حیوانست

همیشه روز تو نوروز و صبح عیش تو عید شبت چو شام برات از خوشی چراغانست

قصیده در مدح امیر محمد یعقوب خان پسر امیر شیر علیخان

از میان و دهن تنگ تو هر جا سخنست زان میان هیچ نگوییم سخن در دهنست

رسته بر وجه حسن سبزه خط از رخ یار یا مگر سنبل تر بر ورق نسترنست

زره خط تو بر عارض گل بسته گره گره زلف ترا حلقه بروی سمنست

تا غبار خط ریحان به لب لعل تو خاست
دل یاقوت پر از خون چو عقیق یمنست

طالع تیره من تارتر از طره تست
زلف سرگشته آشفته‌تر از کار منست

جعد مشکین کج چون زره پرشکنست
زلف پرچین خم اندر خم تو پرشکنست

شمع سان سوختم از سوز درون خجلم
زانکه در عشق تو پروانه خطم سوختنست

سرو آزاد تو در راستی از شمشاد است
قد شمشاد تو سرتیزتر از نارونست

تا چو شمع از رخ تو انجمنم یافت فروغ
به هوای تو به هر گوشه دو صد انجمنست

چشم تاریک مرا بی رخ تو نور کجاست
دیده و عکس رخت صورت شمع لگنست

از تن و پیرهن خویش چه گویم کز شوق
تن من شعلهٔ فانوس و پیرهنست

دل به زلف تو کجا روی خلاصی بیند
که سراپا همه چین و خم و تاب و شکنست

چون نگردد ز رخت هر مژه‌ام شاخ گلی
دامن خار که از عکس رخت چون چمنست

دور گل بلبل بیچاره نواساز کند
بی رخ خوب تو زاغم نه دماغ سخنست

بسکه سوز جگر آتشم بوجودم افروخت
هیچ اخگر کف خاکسترم آخر کفنست

تیغ ابروی سیه تاب تو خونریزتر است
یا که شمشیر کج تیز امیر زمنست

آن امیر ابن امیر است محمد یعقوب
که ز عکس رخ او باغ امارت چمنست

آسمان جاه و فلک منزل و خورشید کلاه
مشتری قدر و زحل رتبه عطارد فطنست

پای قدر تو اگر پای گذارد بر کوه
کوه از کاه سبک سنگ کم از وزن منست

دشمن روسیه از بسکه ز بیمش ترسید
چون حنا خون دلش خشک درون بدنست

به هوای دم شمشیر کج خونریزش
پر ز خون سینهٔ دشمن چو عقیق یمنست

طمع از چرخ بریدم ز تو دارم امید
زانکه بخت تو جوان چرخ فلک خود کهنست

ظاهر خوب تو بر معنی باطن دالست
خلقت نیک همان معنی خلق حسنست

شخص دولت بوجود تو حیاتی دارد
دولت و شخص تو چون صورت روح و بدنست

گوش دریا سخن پاکی طبع تو شنید / که نهان در صدف از شرم تو در عدنست

صاحبا پادشها قدرشناسا دهها / عرض طرزی بشنو زانکه عجب خوش سخن است

تیغ امری که ترا داده بکف قدرت حق / قاطع فتنه و آشوب و بلا و فتن است

عمر باد است کسی باد نه بندد بگره / عیش آتست ولی آب نرفتن سخن است

چون ضرور است ازین دهر گذشتن شاها / گوشهٔ حجلهٔ عشرتکده بیت الحزنست

دست ظالم شکنی باید قدرت دار / زانکه ظلم و ستمش موجب شور و فتن است

هر که مال تو بدزدی خورد و خون یتیم / شمع سان لایق گردن زدن و سر زدن است

هرکه عیب دگری گفت بگوید عیبت / هر که مال تو نهان خورد و دزد راهزنست

حکم حق هرکه نیاورد بجا حکم ترا / کی بجا آورد آن عهدشکن پرفن است

چه از دولت تو کیسه نبینی هرگز / گرچه بیرش نوشته که چشمی کهن است

طرزی تا چند کنی قصه که خود باد شهم / عاقل و عادل و خود واقف هر علم و فنست

دولتش گرچه جوانست بحکمت پیر است / زان طبیب تابع امرش همگی مرد و زنست

دارم از لطف تو امید رخصت دهیم / که مراد دل تماشای حجاز و یمن است

این بهانه از امروز منقش شده / بلکه عمریست که این آرزویم جز و تن است

وه چه مایه بکند نشته گر لطف شود / از کرمهای تو بسیار تحسین و حسن است

در ره یک کاغذ رخصت که بهر جا چو روم / گویم این سیر هم از اذن امیر زمن است

ترک دنیا پی دین آمده اسلام تمام / یکی حج ره اسلام برابر شکنست

پیش هرکس که روم وصف تو گویم بزبان / ذکر اوصاف تو هر جا که روم در دهن است

این همه حرف بیان پیش نوای بنگ حضایان / نیت خیر تو منظور من ممتحن است

ختم کن حرف سخن را بدعایش طرزی / زانکه در نزد شهان حرف دعا خوش سخن است

تا که در دست شهان تیغ و بسر تاج بود / تا که زیر کف حکمش همگی مرد و زنست

تیغ حکمت بسر پادشهان باد روان
تاج بر فرق تو تا دور سپهر کهن است

قصیده برای مستوفی الممالک افغانستان مستوفی حبیب الله خان فرموده شده

ای از خدنگ ناز توام سینه پر ز تیر
مردم دگر بکشتن من تیغ برمگیر

چشمت چو ترک زاده بدست فتنه گر
گاهی به تیغ میزندم لحظهٔ به تیر

هر زخم تیغ تو بتبسم صرف جانستان
هر تیر ناز تو بدلم فکر دلپذیر

با آب جوی سیل ستم شسته کی شود
نقش رخت که بر دل من گشته جایگیر

بر عارض تو خط مسلسل کشیده نخ
یا نقش پای مور نماید بروی شیر

هر چند روی خوب تو گلگون بود چو گل
رویم ز باد هجر تو زرد است چون زریر

از بسکه آه گرم کشم بی تو از دهان
باشد لبم ز آه دمادم چو باد کسیر

تا چند از جفای تو ای شوخ دلستان
کارم بصبح و شام بود ناله و نفیر

بگذر ز ظلم ورنه بروی خودت قسم
گیرم بدست از ستمت دامن وزیر

مستوفی الممالک افغان که از خرد
بیند بچشم رشتهٔ اندیشه در ضمیر

زان کار ملک راست شد از رای او که هست
با بخت نوجوان و بتدبیر عقل پیر

در عالمت مثال ترا بسکه مثل نیست
آئینه هم مثال تو ناورده در نظیر

هر خلعتی که چرخ برد بهر قامتش
باشد بقد و قامت او یکوجب قصیر

چون حلقهٔ کمان ز کجی گوشه گیر نیست
در راستی برود دو قدم پیشتر ز تیر

نور از رخ تو مستطلبد زان گرفته است
چرخ از هلال کاسهٔ دریوزه چون فقیر

پست و بلند دهر که از جهل تار بود
از رای روشنت شده چون روی منیر

هر چند بانی قلمش دست آشناست
گاه وغا چو شیر بود بیگمان دلیر

در امر شر بود ضررا و کم از قلیل
در کار خیر منفعتش بیش از کثیر

ای صاحب نظم وی مشفق شفیق — در مدح ذات تست مرا طبع کر قصیر

طرزی بمدح تو چه نظیر آورد که هست — شبه تو در خیالم و مثل تو در ضمیر

آن کاملی که مدح ترا مدح مدحتست — آن باذلی که بحر بود پیش تو غدیر

از بسکه حسن خلق تو صیاد عالمست — یک شهر مرغ دل شده بیدانه‌ات اسیر

خلق خوش تو گر سبب رنج دشمنست — از بوی خوش بمیرد جعل را بگو بمیر

خوی خوش تو همچو عبیر است مشکبو — اخلاق دیگران بر خلقت چو بوی سیر

جاهت بمرتبه پای نهد بر در سپهر — قدرت بمرتبه گذرد از سپهر اثیر

در همسران وجود شریف مصورت — چون ماه چارده بود اندر شبان تیر

گر منکر کمال تو دشمن بود مرنج — قابل بنور خور نشود دیده ضریر

طبع لطیف نازک باریک بین تو — در کار و بار ملک کشد موی از خمیر

از خیر محض شخص ترا آفریده اند — با آنکه خلق ما بود از شور و شر شریر

از طبع تازه و دل خرم بر آمده — همچون بهشت لاله و ریحان دلپذیر

طرزی بخدمتت دو سخن عرض میکند — شاید که بشنوی سخن عاجز فقیر

زرقم بنوک خامهٔ لطف تو بسته است — بر عرض کرده‌ام ز کرم خورده‌ها مگیر

تو حاکمی و ما همه محکوم حکم تو — میمیرم ار بقهر و غضب گوییم بمیر

با حق اگر ز پیش تو میداشتم علاج — چون عندلیب خامهٔ من کی زدی صفیر

دیگر زبان درازیم از التفات تست — ورنه کراست زهره که گوید سخن دلیر

تنخواه سال مانده و سال دگر رسید — در ظلم حاکمان و ز بیدادی دبیر

بگذشت سال با همه لطفت که با منست — یک حبه زان همه نرسیده است یکشعیر

با بندیان کنند چنین لطف منعمان — یا منعمان کنند چنین رحم بر اسیر

ور گوییم اسیر نه اندرین دیار — چون باد میپرم بگذار از در وزیر

طرزی خموش باش مکن شکوه بیش ازین | اینجا کسی نمی‌شنود ناله فقیر
گر طبع نازکت نشد آزرده روز و شب | گویم که طالع تو جوان باد عمر پیر
باشد همیشه تا که بابروی گلرخان | ناز و کرشمه چون دل عشاق جایگیر
تا فتنه سایه پرور مژگان دلبر است | تا ناز و عشوه بر لب خوبان بود اسیر
بادا دل تو شاد و مسرت سزد درین درست | تا نوبهار و لیل و نهار است ماه و تیر

جهة مستوفی حبیب الله فرموده

رسید عید و جهان در نشاط و عیش و سرور | سرور ما همه از شادی دل دستور
چه عید و عیش که دامست پیش اهل خرد نسبت | خرد ز اهل خرد مستند میشود مسرور
خرد چو روح و خرد مند همسر و بدنست | وجود مردم دانا چو چشم و عقل چو نور
هران خرد که نهان در خزانه غیبست | هران کمال که پیداست یا بود مستور
هرانچه دانش و علم و حیا و آدابست | هرانچه مردمی و خوبی است و فضل و شعور
هران مروت و احسان که در جوانمردیست | هران فتوت و مردی که آمده مسطور
هران وفا که بود هر آدمی در کار | هران صفا که با انسان کاملست ضرور
هران سخن که به پیش رسول مقبولست | هران کمال که نیکو است نزد رب غفور
هران صفت که کسی گفته است یا گوید | دیا که کرده در اندیشه خیال خطور
همه بذات شریف تو مجتمع باشد | که جان تست مخمر ز نور عقل و شعور
نماید از بدن نازک تو نور خرد | چو رنگ باده که عکسش فتد بجام بلور
به پیش طبع لطیف نزاکت اندکست | بود چو حبشی سود ار که فغفور
چو آفتاب شود پر ز نور جام حباب | ز رای روشنت ار لمعه فتد بحور
ز بس گشاده جبینی شگفته روید گل | چو نوبهار بباغ ار کنی ز ناز عبور
بهار لطف تو یکسان کند ز بس احسان | ز خاک سبزه دمد چون مژه بپلک سنور

بغیر کام تو گر شان شهد لب بربست — بعهد ما همه با عقرب بند یا زنبور

بابن جمال و کمال ار روی بباغ بهشت — ز شرم معترف آیند حوریان بقصور

ز سنگ قدر تو ار بر سپهر بانگ زنم — بروی خاک درافتد بسکه تا ز پر مور

بغیر وصف تو حرفی نمیخورد در گوش — ز بسکه ذکر ترا هر کسی کند مذکور

درین زمانه همه هیچ دود تیره دلند — تویی که از دل روشن سراسری چون نور

تو همچو طغرلی اعدای تو بسان حمام — تو همچو باز سفیدی و دشمنت عصفور

چو کفش زیر کف پای تست دشمن — چو سایه در قدمت میدود ز خوشی و سرور

ز دولت بخت بلند تو باد تا سر تخت — عروج دشمن تو باد دار چون منصور

کسی که با تو کند همسری ز تن شورش — بمیخ دوخته باد ابسان سم ستور

بر آستان تو گردن کشان شهر آشوب — ز روی عجز زنند بر زمین کلاه غرور

بجز منتت و علامند صبح و شام سیا — که هست نام یکی عنبر و دگر کافور

کسی که مست ز جام شراب لطف تو نشد — چو چشم یار نگردد بعمر خود مخمور

گهی بشیشه دگه در سبو شود پنهان — ز بیم دامن پاک تو دختر انگور

نشان پای ترا هر سحر ز روی شرف — چو سایه بوسه زند آفتاب از ره دور

ز بسکه منت احسان تو کشد گردون — خمست پشت فلک زیر بار چون مزدور

بچشم قهر اگر بنگری بجانب کوه — خزد چو مردمک از هیبتت بدیدهٔ مور

کنی چو امر بقلب حقائق اشیا — بسان شعله رود آب از دهان تنور

ز حضرت تو نمک قدر و جاه منزلتست — چو لاله داغ دل دشمنت شود ناسور

پیش خنجر الماس گون تیز دمت — شدست صارم مریخ کند چون ساطور

ز آب خنجر تو باز دیدهٔ اسلام — ز آب تشنهٔ تو جسته فتنها ز قبور

بجز لطف تو زان غوطه میخورم هر دم — که هست حامل دُر و گهر دل دُر دور

زبان بنطق گشاید از زبان دانی | کلام روح فزایت چو نشئهٔ طنبور
سخن دود دو زلی خامه‌ات بسان دوات | که شهر بند معانی بود ز تو معمور
سخن بعهد تو نازد چو گل بفصل بهار | سخن برایش بود از تو چون سخن مشهور
اگرنه پای شریف تو آمدی بمیان | سخن بسان سخن سنج میشدی مهجور
سخن بمدح تو بالد چو دُر ز جیب صدف | سخن بوصف تو خندد چو داغ شمع ز نور
چنین صفات بذاتت چرا نباشد جمع | که هست پیش تو آئینه خاطری بحضور
کجاست آئینه و جام جم چه حرفست این | که چشم مردم دانا بود چو دل پرنور
جناب میر حسن کو بود بخلق حسن | میان مردم دانا بسان خور مشهور
من از کجا و صفات کمال او ز کجا | که نور روز چه داند دل شب دیجور
کمال حلم و حیا و وفا و علم و ادب | صفا و عقل و شعور آمده از او بظهور
بغیر ذات شریفش کجاست جاری خیر | بشهر ما که شریفش بود بشهر رو شرور
چه شکر گویمت ای صاحب عدیم المثل | که اهل دانش و فضل است پیش تو منظور
زیاده با تو چه گویم بخیر و نیکی کوش | که هست جمله جهان را عبور بر لب گور
ز اهل فضل نکوئی بجان دریغ مدار | که نام نیک تو ماند علی مر دهور
به بندگان خدا کن روش که بعد از تو | چنان صفات تو گوید که این زمان بحضور
بنای ظلم ندارد ثبات هیچ جناب | بنای خیر نه بیند بعمر روی فتور
بهار عمر جهان نام نیک حاصل اوست | نمرد آنکه بنام نکو بود مشهور
بوقت نعمت و دولت زبان بشکر گشا | چو صابران بغم و رنج و درد باش صبور
که تا همیشه رسول از تو شاد خلق رضا | که تا مدام بود از تو خوش خدای غفور
همیشه تا که محرم یکی و عید دو بار | قضا گره زده بر رشتهٔ سنین و شهور
عدو و جاه ترا عید چون محرم باد | نصیب جان تو هر روز عید باد و سرور

قصیدهٔ ثالث در توصیف بستون فی حبیب الله خان مشحون بصنایع گوناگون فرموده

برقص ابر گهربار و لطف ابر بهار | شده است دامن گلشن چو طرف عارض یار
ربوده دل ز گل بوستان شمیم نسیم | ز بوی روح فزا و به رخ گل بی خار
به خواب امن از آن چمن که خار برش | ز چشم جان من از نار سبک شد آزار
ایا نسیم بهاری ز هر خم زلفت | هزار نافه تاتار برده از هر تار
اسیر زلف کجت جان که سر آورد | بهر شکنج دو صد چین و تبت و تاتار
ببین که در خم هر چین اوست نافهٔ چین | بگوشه چین چو گدایان هزار مشک تتار
بریز جرعه گل مست باش که هست | تو پای ساغر و دست سبو بفصل بهار
بریز چون می از لب لیلیه به پیش سبو | بگل جام زده لم را گشا ز بند خمار
ایا صفای نسیم بهار یار فلکن | حجاب از رخ معشوق غنچه اسرار
بدامن چمنستان کشم می رنگین | که بوی آن به دل گل شکسته نشتر خار
چنان جمال چمن یافت زیب از دقت | که غبغب گلش از چین غنچ دارد بار
چو غبغب تو بجنت که دید سیب زیب | جبین تو بیقین برده زیستی شب تار
ایا تجلی شده از نور روی تو دم صبح | دماغ بهار شده معطل از صد بار
بدست چین شده از موی مشکبار تو | نهان بناف غزالان و آهوان تتار
گشتم چون نقش شب گیسوی تو بر رخ روز | مرا سیاه چو ابروی تو نماید تار
هم چو گیسوی جانان شده خمیده هلال | بسان ابروی تو جان من شده است نزار
شده است عارضت از یک نگاه چون گل سرخ | ز تاب رنگ رخت آتش است در گلزار
بقامت تو رسد و چمن چه یار رسد | ز راستی چو روان دلکش است در رفتار
درون چشم تو مردمکی گرفته درخت | ز چشم مردمک تیره دل رود انوار

چو ماه روی تو بیند بدیده ام فریاد
برآورد ز بند که ماهی نمود ماهی وار

بسینه که رسد تیری از دو ابرویت
دلش چو یاد کند شست او گشاید بار

بوصف ناوکت از چرخ هفتمین کیوان
زبانش از پی آوازه رود از کار

برآید از کمان تو ناوکش دیگر
بدیده آتش بنشاند ز شوق تا سوفار

رسید فصل گل چونکه عزم می خوردن
گهی ز سرخوشی با گلرخان در آن گلزار

چمن خوش است که جایگه جام میخوارگی
کنار جوی گهی و در گل مجوی کنار

چو بوی گل که هوا بیم از غم
برای آنچه که دارم هوای کوی تو یار

زبسکه درد تو دارم روی خورده ام از غم
هزار بار شدم از غمت ز جان بیزار

من از هوای رخت با جفا مسکردم
خیال روی تو دارم چه میدهی آزار

چو بر عذار من دیده موی برآید
چو بوی سنبلی از نظر عیان شب تار

بسان مردم مور سر دمید مرا
ز رشک موی خط خوب آن بنفشه عذار

به پیش عارضش از بوی گل اگر گویم
برنگ گل رخش آزار میکشد چون خار

ورد چو برتن او باد تیز ناگاه
بحق که بدر کشش از خار میرسد آزار

ز خلق او سخنی گویم ار بگوشش چمن
رخش ز رشک شود سرخ همچو روی انار

نسیم خلق وزیر است کان ز خوشبوئی
شکفته غنچه دمادم دمش زد امن خار

نه بوی گل ز شمیم بهار باشد آن
ز گل شکفته ترت گویم ای پری رخسار

وزیر نیک نهادی که یاد خوی خوشش
به بو ز باد بهاری همیبرد دستار

اگر ز خاک جنابش که از شرف دارد
هزار مرتبه عزت ز گوهر شهوار

به پیش آب بحار از سهو وصف کنم
بجای موج عرق میبرد بروی بحار

ز نقش تیر تیغش بنحر نجیب فتن
که غیر سایه تیغش کجاست جای قرار

نجیب سقفت مجلس نشین تخت حسن
که اوست مالک ملک و مدار دهر و دیار

رخش اوکه بود دشت ملک و زینت مال — مدار کار سپه رونق صغار و کبار

به بخت او که بود تخت ملک و زیب کمال — بدست تازکی شهر کوچه و بازار

تویی بعلم و عمل عالم و تویی که بفضل — ز همسران همه فاضل بر اقربا سالار

تویی بداد و عدل عادل و تویی که بذل — ز همرهان همه نادل بر همدمان سردار

همیشه لطف تو غمخوار با غریبان است — بر است درکرم بسیار دلنوازی کار

بطبع تست چو بسیار دلنوازیها — خوش است لطف تو با هر غریب حیران یار

ممالک ملکوت کمال را سرور — اهالی کلمات کلام را سردار

تویی معلم اول که عالمی در علم — تویی که کرد به پیش تو عالمان اقرار

علوم دایره دار تو دایره اسلام — نجوم را که زبان تو بر فلک دوّار

چنان ز دهر شد آفات از وفای تو گم — که طبع مردم آفاق کی کشد آزار

پناه و همه آفاق را وفات بود — مباد بیدم شخص وفات لیل و نهار

چو چشم مست تو از نشئه پرخمار شود — بر استی که خماری بود ولی هشیار

ز روی خوب تو چون طرف لاله زار است — خط چو سبزه ولی سبزه چو خط عبار

هزار بار بجان تیر ناز از شست — بدون خورده ام و از فغان نکرد قرار

ز درد هجر تو دارم ز روی تو چون مو — هزار ناوک پرخار زان گل بیجار

دو چشمت از می مستی که هست در سر او — بغمزه خون دل مردمان بریزد خوار

مرا بغیر گناه و بغیر جرم و خطا — دو زلف سرکش تو بسته پای دل بیمار

چه فتنه ایست دو زلفت که عالمی را دل — بتار موی بیاویزد از یمین و یسار

بزلف سرکش تو با قد دوتا گویم — که دل ز چین و خم و پیچ تست تار بتار

همیشه هست ز هر در بخاطرش محکم — بناز و لطف خداوند خالق جبار

دو دو دو دیده پی سایه اش عطیهٔ عدل — که بهر عدل و کرم داده درین بازار

لطف تو با غریبان بسیار دلنواز است
بسیار دلنواز است لطف تو با غریبان
چشم تو ز نشه پرخمار است ولی
روی تو چو طرف لاله زار است ولی

مدار بر کرم و جود شفقت است بجود | کسی نیامده مثلش بهیچ شهر و دیار

موقت جود زر و سیم و گاه دادن مال | جنت شکفته تر از گل بود میان بهار

نه زر برای سخای تو زرد دارد رو | درم بروی درم زرد روست چون دینار

بجنب ابر کفت قطره ندارد بحر | ز پیش داد تو کان چون شود بر کهسار

چه چیز نیست که با دست خواجه ماست | ز بحر جواد از [illegible] جود او [illegible]

بگمان تیغ و قلم را نشان او تو بجوی | که دست قبضه و کلکش بملک داده مدار

بجان خود و بر و شد پر خدنگ تو راست | چو طغرلی که به پشت کلنگ کرده قرار

عدو چو ناوک پیکان سه پر تند بلند | ملوکهای کمانها جز زد چو زه ناچار

بدر کنی چو زشست آن کمان خارا در | کند ز خانه تن جان دشمن تو فرار

ز رتبه کی کف پا چاکر تو می ساید | بفرق قیصر و دارای آسمان مقدار

ز قدر کی بسر کاسه سر کی و جم | غلام بارگهت پا نهد ز استکبار

ز ابر و بحر و کفت پیش عقل کم صفت است | نظر کفت که تو مرد ساده [illegible] پرکار

چه نسبت است دو دست وزیر را با ابر | که بحر را کف جود تست استظهار

بدان خدای که صنعش نهاده پهلوی هم | سفیدی رخ روز و سیاهی شب تار

که هیچکس بزبان وصف بخششت نکند | اگرچه موی دمد بر زبانش از گفتار

ز ظلهای سخایت که میرسد بر زر | نهان چو آنچنانست در دهان نگار

ز جام باده دولت اگرچه بد مستی | ولی ز فیض و حبیبی بشرع در هر کار

بدل محبت الله داری و در فکر | عروج جاه و بلندی قدر و عز و وقار

با دولت چو قدم پای بر سر بنهاد | ز رتبه بر سر فرق وزیر کرده قرار

نیامده است وزیری بمثل تو بوجود | روایت از فضلا خوانده ایم از اخبار

بعالم ارچه بمثلت وزیر دیده ندید | بعلم و فضل و کمال و بدانشش اطوار



که دیده است بگو شاعری چو طرزی هم / بمردمان صغیر و شاعران بسیار

خوش است اینکه بمدح تو میسرایم من / خوش است اینکه ز لطف تو میکنم تکرار

نه خود بمدح و ثنای تو میسرایم من / که یاد میدهدم بلبل دل این گفتار

همیشه تا که زبان در دهان چو خامه بود / بلب ثنای ترا روز و شب کنم تکرار

مباد روی جهان بیرخ چو ماه وزیر / همیشه باد دل او ز یاد عیش بهار

مدام خاطرت از غنچه تازه تر بچمن / دل تو از دل گلها شکفته تر یکبار

قصیده در مدح ناصرالدین شاه قاجار فرموده شد

گذشت ناله دل زار ما بماه رسید / بگوش چاکر درگاه پادشاه رسید

دمی که این جهان را شرار آفت سوخت / بدان طریق که آتش به برگ کاه رسید

بخاک و خون دل ما عاجزان مسکین ریخت / بچرخ ناله و فریاد دادخواه رسید

سرشک چشم یتیمان گذشت از ماهی / فغان و ناله مظلوم تا بماه رسید

ز نغمه رخنه صد شکوه میخلید بدل / ز بس بگوش نواهای دادخواه رسید

گشود باب اجابت بچهره دعوات / ز بسکه بر فلک افغان آه رسید

نگشت این همه مردود بارگاه قبول / که تا کی بهدف تیر گاه گاه رسید

نگشود اگر از بنده باورت اینک / ز قول خواجه بصدق منت گواه رسید

سروش عالم غیب از زبان حافظ گفت / بیا که رایت منصور پادشاه رسید

جهان ز فتنه چو بنهاد رو بویرانی / ز فضل حضرت ایزد جهان پناه رسید

شهی مظفر منصور ناصرالدین شاه / خطاب نصر من الله ور الکواه رسید

یگانه خسرو خاقان نژاد سلطانی / که هم بتارک او را افسر و کلاه رسید

ز فیض مرحمتش دهر را فلاح آمد / زمین ز مکرمتش خلق را رفاه رسید

قد خمیده پیر سپهر راست شود / که نخل تازه جوانیش تکیه گاه رسید

برای کشتن دجال سیرتان چو ولی ... بسان حضرت مهدی دین پناه رسید

پی رجوم شیاطین دهر پنداری ... ز اوج نه فلک از قدسیان سپاه رسید

ز پیش پیش صفش چیده شد بساط عدو ... گریخت ظلمت از آنجا که نور ماه رسید

ازل بمرتبه شاهیش شهادت داد ... بقای دولت او را ابد گواه رسید

چو یوم ینفخ فی الصور خواند شیپورش ... بگوش عالم ارواح انتباه رسید

چو ابر رحمت حق از سحاب مکرمتش ... ترشحی بلب تشنه گیاه رسید

بمهر شاه بما نیز سال سال رسد ... بماه کاسه پر زر چو ماه ماه رسید

بخاص و عام بود سکه عام انعامش ... بپیر میکده و شیخ خانقاه رسید

برا اهل جهان از مذلت ابدی ... بدان دیار که رایات عز و جاه رسید

بسر بسر بر نشینان برسم پا انداز ... برای آن شهی عالی بخاک راه رسید

هر آنکه از نظر رحمتش فتاد یقین ... ز اوج عرش معلی بقعر چاه رسید

رسیده است بید خواهش آنچه از دوزخ ... بجرم از سبب نامه سیاه رسید

نمود بر تن ما هی چو نفط سوزنده ... شراره دم تیغش چو بر سپاه رسید

بدفع ظلمت ظلم زمانه غدار ... بسان پرتو خورشید صبحگاه رسید

گسیخت رشته جان عدو کتان آسا ... چو از ضیای جلالش شعاع ماه رسید

نشان نماند ز مظلوم در جهان بس ... ز داد پیش بفریاد دادخواه رسید

بچشم منتظر رایت همایونش ... غبار موکب عالیش چون نگاه رسید

پی بدیده جهان از نو ضیا بخشد ... بآن دیار که گردی از آن سپاه رسید

برای شاه سر خود نهاده ام عمری ... چگونه گم شود آن گو بشاهراه رسید

بدین رحمت سلطان عصر مظلومان ... چو صید تشنه بسمل بآبگاه رسید

سرم بسجدهٔ درگاه شاه ایران زد ... که از زمانه بصد رنج جبهه گاه رسید

بس این که گفته طرزی بعرض این احوال
بخاک پای شهنشاه دادخواه رسید

ندیده ظلم چنین کس ز خصم بیگانه
بما هر آنچه ز اقوام دل سیاه رسید

باو ز قهر شهنشه رسد بیک آن آن
گرو بما همه عمر و سال و ماه رسید

زیاده سال و مه عمر شه که در همه عمر
بداد ما همه آن رد حبافده رسید

قصیده در تعریف پسر ناصر الدین شاه در حضور خجسته نام شاعر فرموده

بیا در زلف توای ترک ماه چهرهٔ من
چو طرهٔ تو ز خود رفته ایم راه براه

ز چین زلف خم اندر خم پریشانت
مراد ما دلی است پر از دود سینهٔ پر آه

چسان ز چنگ تو گردد خلاص مرغ دلم
که هست زلف ترا دام شصت تا پنجاه

هنوز سعی تو در دلبری دلداریست
ز بار بردن دل گرچه زلف تست دو تاه

ز بسکه شانه دلها شکست زلف کجت
ز تیر زلف تو مجروح گشت پای نگاه

ز هجر زلف دراز رسای سرکش تو
چو روز دشمن شه گشت عمر من کوتاه

جلال دولت و دین آسمان جاه و جلال
یگانه پور شهنشاه ناصر الدین شاه

تو آن شهی که مه و آفتاب از ره عجز
بر آستان تو سایند رخ که و بیگاه

ز سنگ قدر تو کاهی سبک شود چون کوه
ز هنگ قهر تو کوه گران شود چون کاه

مدیح خلق خلیقت رسیده در السان
ثنای ذکر جمیلت فتاده در افواه

ز رتبهٔ شرف ذات و پایهٔ رفعت
ترا ز چرخ گذشت است قبهٔ خرگاه

نجوم لشکر و چرخ احتشام گردون فر
فلک سریر و ملک قدر و آسمان بنگاه

عدو ز هیبت تیغ تو بر زبان راند
بگاه رزم و وغا لا اله الا الله

به پیش رمح تو دشمن چو پیش اژدر مور
به پیش تیغ تو اعدا چو پیش شعله گیاه

اگرچه دورم ازان آستان چرخ دربان
ولی بجان دلم خاک راه آن درگاه

ز شام تا بسحر از ره هوس بخیال
هزار بوسه بر آن خاک در زنم بشفاه

بیاد خاک درت مرغ دل بسینه طپد — سفیر شاه برین عرض مدعاست گواه

چه بی‌نظیر سفیری که از کمال خرد — بود مدام بر اسرار سرّ دل آگاه

بلند طبع و بلند همت و بلند مکان — بلند رتبه و عالی نژاد و والا جاه

ازین زیاده مگو پیش پادشه طرزی — که عرض خویش فضولی است در برابر شاه

مدام تا بجهان فتح باب ارزاقست — گشاده باد بابواب دولت این درگاه

همیشه روی زر از نام تو مزین باد — بحق اشهد ان لا اله الا الله

محب قدر تو بر چرخ رتبه چون خورشید — عدو جاه تو چون سایه باد در بن چاه

قصیده در مدح وزیر خراسان مؤید الدوله

چو بوی یار مرا صبح در مشام آمد — خجسته دلبری نیک اختری بدام آمد

چه دلبری که سخنگو رسا و طبع سلیم — ظریف طبع و سخنگوی و خوشکلام آمد

رموز فهم و اداد ان نکته سنج و ظریف — بلند طبع و هنرمند و نیکنام آمد

بشهر بند سخن شهریار ملکستان — ببوستان هنر سرو خوشخرام آمد

ز چشم غیر نهان یار پی خجسته من — بعارضی چو مه نو بوقت شام آمد

ز در درآمد و پیشم نشست گفت من — که ذکر دوست به از ساغر مدام آمد

ز هر چه میگذرد ذکر دوستان خوشتر — که نام دوست بلب ذکر بر دوام آمد

ز جای جستم و پیشش نشستم و گفتم — که دوستدار که و دلستان کدام آمد

بنطق گفت که طرزی چه سخت بیخبری — بهار خلق نکویش بهر مشام آمد

وزیر ملک خراسان مؤید الدوله — که نظم منتظمش ملک را نظام آمد

امیر معدلت آرای معدلت پیرا — که صیت جود و سخاوتش بخاص و عام آمد

بفضل و بذل و سخا باب جود و کان کرم — بعقل و فهم رسا سرور انام آمد

چو این حدیث شنیدم نشستم و گفتم — که صید مطلبم ازین سخن بدام آمد

چرا نکهت این باغ فضل بیجرم
مگر دماغ مرا علت زکام آمد

وبا دو دیده عقلم چو بخت خواب آلود
بخواب در زد و در پردهٔ منام آمد

چه شکر گویمت ای یار بی تحیهٔ من
که از لب تو بگوشم چنین پیام آمد

مرا بحد مهنت ای صدر مسند جم
دو عرضکیست که برلب ز طبع خام آمد

یکی مدیح تو کان زیب خامه و چامه است
دوم مطالب سر دل غلام آمد

تویی که از تو نیاید بجز نکوکاری
تویی که کار جهان از تو با دوام آمد

ز حسن خلق تو گردد چو جنت الفردوس
بهر کجا که ترا منزل و مقام آمد

از آن بعشرت و عیش اند مردم مشهد
که عدل تست می ناب و طوس جام آمد

شعاع فکر منیرت ز بس تجلی کرد
به پیش رای تو خورشید در ظلام آمد

چه حشمتست که رو بر در تو آوردان
که خادمان تو با خیل و احتشام آمد

چو ز آفتاب گریزد شب سیاه درون
عدو ز تیغ تو زان سان با نهزام آمد

برای تیر تو ترکش ز سینهٔ دشمن
برای تیغ تو جان عدو نیام آمد

بهر که خشم تو با چشم بد نظاره کند
ز شهر بند وجودش در انعدام آمد

جهان مطیع و زمانت کمینه فرمانبر
سپهر چاکر و گردون ترا غلام آمد

صلای جود تو آفاق را بداد اتفاق
سخا و فضل تو بر خاص و بر عوام آمد

چو کرد لطف تو دولت بدوستان قسمت
مرا هم از کرمت چشم انقسام آمد

روا مدار که طرزی مدام غصه خورد
که غم بعهد تو خوردن چو می حرام آمد

زمانه بسکه بمن نادرست افتاده
دلم چو کاکل خوبان در انحطام آمد

زمانه دشمن و ایام در عداوت و بغض
فلک معاند و چرخم باختصام آمد

ز بسکه زلزلهٔ غصه شد بدل نازل
بنای قصر وجودم در انهدام آمد

جفای چرخ چو طغرل منم چو کبک ضعیف
غم زمانه چو شاهین بدلم حمام آمد

بدامن کرم تست دست حاجت من — که آسمان بمن از راه احتشام آمد

بگو زیاده ازین پیش عاقلان طرزی — که وقت عرض دعا گاه اختتام آمد

همیشه تا سر هر سال عید نوروز است — مدام تا پس هر صبح رفته شام آمد

عدو جاه ترا روز تیره تر از شام — محب قدر تو با عز و احترام آمد

قصیده در مدح ناصر الدین شاه گفته شد و برادرم غلام حیدر خان در طهران بحضور رسانید در عوض صله دو هزار روپیه در سالانه اضافه فرمود و چهار هزار قرض برادرم را ادا نمود قصیده

تا عارضت از روی مه حرف صباحت کرده حک — لعل شیرین تو مانند نمکدان پر نمک

تاب رخسارت چو خور روشن کند روی سماک — صیت حسنت افکند صد شور در پشت سمک

با وجود آن دهن دل بود در وهم و خیال — در سخن آمد یقین شد نقطهٔ موهوم شک

تا گشادی در چمن بند قبا مانند گل — غنچه را در پیرهن از خجلت افتاده حک

آستان جنت حسن ترا از روی فخر — حوریان هر صبحدم روبند با بال ملک

از تمنای لب شیرین شور انگیز تو — دل چنان بگداخت کاندر آب بگدازد نمک

ای نشانده غمزه ات بر سینه ها صد نیش غم — وی فکنده طره ات بر گردن جانها خفک

بهر فتح شهربند دل بقلب عاشقان — غمزه ات لشکرکش و مژگان خنجرزن یزک

در خور معیار شوقت کی بود قلب حسود — بر دل من زن که دارم نقد صافی چون محک

قند از شب تقد آسا بسترم باشد ز خار — بار رخ قاقم نما پوشیده تو خز و فنک

تا بکی سازی ز تار طره مشکین دو پیچ — چند اندازی بحلق طائر دلها شرک

تا بکی در چنگ شاهین غمت دل چون تذرو — چند در چنگال بازت دل بون تر از کبک

بگذر از بیداد و ظلم ای دلبر سیمین بدن — ورنه گویم قصهٔ ظلمت بسلطان یک بیک

شهریار ملک ایران وارث تخت کیان — قصر ایوان جلالش چون فلک فارغ ز دک

شاه شاهان ناصرالدین شاه کاندر رتبه اش — چون خصیص چاه در پستی بود اوج فلک

در میان تیغ قهرش تا اجل روز مصاف — بشود وهم و تخیل از تحیر مشترک

صارم مریخ قهرش کرده جوزا را دو نیم — ناوک قوس عتابش نقش پروین کرده حک

گر بچشم بد عدو بیند خیالش را بخواب — سلب کرده قوت بینایش از مردمک

چیست اندر پیش حلمش کوه سنگین دل گوبر — کیست اندر پیش علمش خصم گر حیثم شفک

شهریارا بهر زیب محفلت از باغ طبع — همچو در آبدار آورده ام اینک یلک

جم نشان دارا در اسکندر نوا خسروا — زان کشتی در بر عروس دهر را چون زرد سنگ

هست بحر مملکت را خنجر تیز تو فلک — هست ژرف معدلت را تیغ خونریزت خندک

هست پیش خنگ بادت نسر طایر چون چکاو — هست در پیش سمندت خنگ گردون چون اشک

رخش نجدی زیر ران بر یمانی بر میان — میزنی بر قلب دشمن هاتف تن الله معک

بهر قتل دشمنان چون دست یحیی برعنان — قدسیان از عرش گویندت که النصر معک

هر دم از بیم دم شمشیر عالمگیر تو — مور را اندام عدویت راست خرد چون کک

نفحه خلق نکویت دوستان را از بهار — لمحه شمشیر تیزت دشمنان را اشک

با تو لاف همسری های عدو دانی که چیست — پیش صوت ارغنون آوازی آهنگ حک

خصم کودن طبع تو سازمی افتاده گوک — لیک بندد تار حکمت را بگردن چون چرک

دشمن بقدر تو با تو چه سنجد خویش را — در شمار عقل کی آید برابر یک لک

شاه پیل افکن توئی بهرام شیر اوژن توئی — دستگیری کن که افتادم چو ماهی در شبک

نیست اخلاص مرا در خدمت عالیت شک — میکنم رای ز زینت درین معنی محک

سینه چاکم از غم نابودنت مژگان صفت — تیره روزم از غم نادیدنت چون مردمک

چند باشم دور از ان درگاه عالی در مغاک — چند باشم دور از ان روی چو جنت درک

شوق پابوس تو دارم لیک از بس ضعف بخت — توسن عزمم فرو ماندست چون خر در شلک

ای خوش آن ساعت که طرزی از دیار ختن — چون صبا کرد عزم پای بوس ترنگ

تا که بر فوج سپاه شام زد جیش صبح — تا که بر قلب کواکب عور کشد سر شب

هر سحر تا لشکر خورشید از ایران شرق — بر سپه مغرب فوج نور بزمی آرد کمک

باد در فرمان حکمت هند و کشمیر و تبت — باد در اوغان امرت چین و ماچین و تبک

باد دایم تا ابد بر شاخسار زندگی — صعوهٔ جان عدویت کشته از زخم تفک

قصیده در مدح حسام السلطنه در هرات گفته و بمشهد فرستاده شد

دیشب ز ناز بر سرم آن آفتاب حسن — آمد بصد هزار فسون و فریب و رنگ

چون گل گرفته جام می لاله گون بکف — مانند غنچه جلوه کنان در قبای تنگ

چشمش کرشمه ساز و لبش عشوه بیج ناز — مژگان خدنگ و غمزه بر او چون پر خدنگ

در کف گرفته شیشه و بر لب نهاده نی — در سر خمار باده و در بر کشیده چنگ

با پرده های راست چو عشاق بینوا — راه عراق ساز نمود از نوای زنگ

آهسته ام بگوش نهان از مخالفان — گفتا بصد کرشمه که طرزی مباش دنگ

برخیز تا بیاد کف دست شهریار — با جام می دهیم صفا سینه را ز زنگ

بیخود ز جای جستم و دادمش بپا — گفتم کدام شاه بگو ای نگار شنگ

گفتا حسام سلطنه کز برق تیغ او — از روی آفتاب ز غیرت پریده رنگ

چون عکس تیغ او در خراسان قدم برد — لرزد در زنگبار دل پادشاه زنگ

پیچد ز هیبت صولت او پنجه هژبر — ریزد ز هیبت ناخن پلنگ

هر ماه چون هلال کند فتح شهرها — در فتح شهرهاست مگر رمح او بدنگ

در دست اوست رستم دستان چو زال — در جنگ او چو پشه ذلیلی بود نهنگ

از بس قوی دلند ضعیفان بعهد او — طغرل گریزد از اثر سایهٔ کلنگ

از سنگ قدر اوست تن کاه هیچ کوه — از وزن وقر اوست دل کوه پر ز سنگ

خرم زمین به پیش درنگش بود شتاب ‌ ‌ عزم صبا به پیش ثباتش بود درنگ

کس فتنه را بچشم نبیند بعهد او ‌ ‌ الا مگر بگوشهٔ چشم بتان شنگ

ای پادشاه کشور جهان در ثنای تو ‌ ‌ عقلم ز کار مانده و فکرم ز هوش دنگ

آن بازوی که در هوس دست بوس تو ‌ ‌ بیم و گهر چو آب برآید برون ز سنگ

از بس گشاده روی ثنا داشت دست تو ‌ ‌ جز بر عنان ندیده کسی پنجهٔ تو چنگ

کلکت ز کار بسته ز بس عقده برگشاد ‌ ‌ بر روی زر گره نتوان کرد راه تنگ

از جانب کمان تو در سینهٔ عدو ‌ ‌ پیغامهای سخت همی آورد خدنگ

از تاب تیغ تیز تو در تابهٔ محیط ‌ ‌ ماهی صفت کباب شود پیکر نهنگ

آهو بود ز عدل تو همسخنی به شیر ‌ ‌ روبه زند ز پاس تو سرپنجه با پلنگ

گر همت تو بدرقهٔ عاجزان شود ‌ ‌ نه چرخ را چو دانه برد دوش مور لنگ

هر تیره دل که با تو زند لاف همسری ‌ ‌ پر دود و پر شراره دلش باد چون تفنگ

ای آنکه سطوت تو گرفته است شام و صبح ‌ ‌ باج از دیار چین و خراج از شه فرنگ

چون دورم از بساط تو از بخت نارسا ‌ ‌ دارم غریو و ناله و فریاد با غرنگ

از شوق عطر بوسیت ای آسمان پناه ‌ ‌ ریزم ز جوی دیدهٔ خود آب باده رنگ

زاوارگی اگر بهم هیچ کرد باد ‌ ‌ آیم بطوف کعبهٔ کویت بصد شلنگ

لی لی غلط نموده‌ام و کرده‌ام بسی خطا ‌ ‌ این حرف حرف سرد بود عذر عذر لنگ

گر دوری از درت بودم از رضای دل ‌ ‌ بادا بکام جان شکر زندگی شرنگ

بازم هزار شکر که پشتت بجلوه شد ‌ ‌ یعنی نگر من چو عذار بتان شنگ

گر مرگ مهلتم بدهد بهر پابوس ‌ ‌ آیم بسر ز شوق بسوی تو لنگ لنگ

از دور عرض طرزی مسکین ازان جناب ‌ ‌ این هست کای دلاور میدان روز جنگ

مسکین بیادم که ز یار و دیار خویش ‌ ‌ وا مانده است مانده برد قرض با نهنگ

از فرض دارهالی و سازی مرخصش — گر دور رسش مقرر نماند است هوش و هنگ
خواهم ز ابر فیض عطای تو همچو گل — آید برون ز ارض مقدس بآب و رنگ
تا سرخ روش بینیم و گوییم که تا آن زمین — شد لعل آخر از اثر آفتاب سنگ
تا خاک را درنگ بود باد را شتاب — تا باد را شتاب بود خاک را درنگ
عمر عدو تو چو صبا باد در شتاب — ایام دولت تو چو زمین باد در درنگ
بادا بکام دشمنت هر قطره آب زهر — بادا نصیب جاه ترا شهد از شرنگ
گردد دل حسود تو چون پسته سینه چاک — بادا سر عدو تو چون خسته زیر سنگ

قصیده در جواب سلمان ساوجی در مدح ناصر الدین شاه فرموده

کجایی ای ز شمیمت مشام روح معطر — که شد ز شاخ شکوفه چمن چو صبح منور
بیا که بی لب میگون و زلف غالیه سایت — شدست باغ بمن داغ و لاله زار چو آزر
ببین که سرو و صنوبر چسان فراخته قامت — ببین که لاله حمرا چسان فروخته اخگر
شکوفه چون کف موسی ز شاخ کرده تجلی — شکفته چون لب عیسی بمهد گشته سخنور
بباده غنچه چو مستان بکف صراحی مینا — گرفته نرگس بستان بدست ساغری از زر
فشانده صبح ز شبنم گلاب بر رخ لاله — چکانده ابر ز ژاله درر بلب غنچه
شکنج طره سنبل فتاده بر گل سوری — چنانکه موی بپیچد بگوش بر رخ آزر
بباغ لاله حمرا کشیده اطلس دیبا — بباغ سبزه خضری فکنده دیبه ششتر
نمود چهره لاله ز برگ سبز بدان سان — که ماه عارض لیلی ز زیر زلف معنبر
نظر بعهد اگر افکنی بطرف گلستان — نگاه مست تو چشمش کند چو لاله احمر
بسان تخته بزاز گشته باغ ملون — بیا اگر هوس جام داری و سر ساغر
می بیار بطی بساغری ز بلبله برکن — برنگ چشم خروس و بشکل خون کبوتر
که خاک وجودم بباد میرود از غم — بریز آتش تر ز آب خشک در قدح زر

ببرج سنبله تحویل کرده خسرو انجم
ویا بماه رخت هاله بسته زلف معنبر

حدیث لعل تو تکرار میکنم ز لبی آن
که در مذاق گوارا ترست قند مکرر

شب فراق جدا از رخ چو ماه منیرت
خیال خال تو گردد بخواب اگر متصور

ز تاب آتش هجران و سوز شعلهٔ حرمان
جهم ز جا دو چشم ناله چون سپند بمجمر

بیا که جمله جوانان بباغ گشته مخلّع
بیا که آراسته عروس باغ بکسوهٔ زیور

هزار و سار بسرو و چنار صبح بگلشن
نشسته همچو خطیبان شاه بر سر منبر

شهی که نصر من الله هست نقش خاتم نامش
چنانکه هست ید الله خطاب ساقی کوثر

شهی که خلعت ظل اللهیست راست اقدس
چنانکه خلعت نادعلی بقامت حیدر

شهی ممالک ایران خدیو کشور توران
که هست خسرو و خاقان ورا چو بندهٔ چاکر

خدایگان سلاطین خدیو حشمت و تمکین
که هست شاهی و فرماندهیش لایق و درخور

گرفته کشور و دین را بطعن رمح ز دشمن
نموده روی زمین را بضرب تیغ مسخر

پلنگ از صولت قهرش نهنگ در دل دریا
رمد ز هیبت خشمش به بیشه شیر دلاور

شهنشها ملکا داورا خدیو زمانا
تراست فر فریدون و جلالت نوذر

بعزم و حزم و ببزم و رزم ای شه خوبان
تویی سکندر و دارا تویی ملکشه و سنجر

ببذل و عدل و برای و بفضل چون تو خدیوی
نبود حاتم و نوشیروان خسرو و قیصر

عدالت تو ز باز ستم کشیده چنگل
سیاست تو ز شاهین ظلم ریخته شهپر

هم آشیان شده از هیبت تو طغرل و تیهو
بهم قران شده از صولتت عقاب و کبوتر

ز بیم سهم تو گردد قد عدو چو کمان خم
ز بیم تیغ تو پیچد بخویش خصم چو جوهر

ز سیل فتنه و طوفان حادثات نجنبد
بهر کجا که کند کشتی وقار تو لنگر

گرفته غنچه بسوی معاندان تو پیکان
کشیده بید بروی مخالفان تو خنجر

خیال تیغ ترا گر عدو بخواب ببیند
ز شعله بستر و بالین کند بسان سمندر

ندیده دور زمان چون تو شهریار ملک‌خو — ندیده چشم جهان چون تو کامکار هنرور

به بحر نسبت دستت نمی‌دهم ز پی آن — که نیست با کف جودت سخای بحر برابر

از آنکه بحر ستاند ز ابر قطره و بخشد — تو همچو کان نستانی و می‌دهی در و گوهر

شها کمینه غلام تو طرزی افشان — به شهر خویش غریب است همچو در به صدف در

به دوستیت شده دشمنم عزیز و اقارب — ز خادمیت شده خصم آشنا و برادر

ز کینه سینه‌شان با قفا نقار بدان سان — که فرق آن نتوان کرد در خیال مصور

تو یاوری کن از آنجا که نیست غیر تو یاور — تو داوری کن از آنجا که نیست غیر تو داور

برادر و پدرم هم جان فدای راه تو گردند — مراست نیز همین آرزو و داعیه در سر

که نقد جان گرامی کنم نثار قدومت — اگرچه لایق شه نیست این متاع محقر

چگونه سر ننهم در قدوم خیل جلالت — که طینتم ز قدیم این چنین شد است مخمر

مرا محبت شه از ازل بجان شده مدغم — مرا عقیدت شه تا ابد بدل شده مضمر

بلب ثنای تو گویم بدل صفای تو جویم — بسر راه تو پویم چو خامه تا بودم سر

مراست ورد زبان روز و شب مدیح و ثنایت — ورای این حدیث ندارند خادمان تو باور

گواه خویش دو بیت آورم ز گفته سلمان — از آنکه هست دو شاهد پسند شرع مطهر

زبان کلک بروی کتاب غیر ثنایت — گر از دهان دوات آورد حکایت دیگر

زبان خامه ببرم بریزم آب مرکب — لب دوات ببندم سیه کنم رخ دفتر

همیشه تا که بود سیر ماه و گردش انجم — مدام تا که بود نور ماه و تابش اختر

جهان ز نقش نگینت چو مهر باد مزین — زمین ز رای رزینت چو صبح باد منور

هر آنکه نرد دغا با تو بازد از ره حیلت — تنش به بند بلا باد همچو مهره ششدر

قصیده در مدح ناصرالدین شاه

نمود خسرو خاور چو در حمل مسکن — جهان ز مقدم او گشت سر بسر گلشن

سپاه نامیه را مداد باد نوروزی / زدند رایت سلطان گل بطرف چمن
زلاله سوخت هوا طبلهای عود و عبیر / زغنچه ساخت صبا نافهای مشک ختن
درخت شد ز شکوفه چو نخل طور بباغ / چمن ز سوسن و گل گشت وادی ایمن
صبا بهاون نرگس چه زعفران سود / که گل ز خنده بطرف چمن گشوده دهن
ببرج عقرب تحویل کرده جرم قمر / و یا بنفشه فتاده است بر عذار سمن
قد بنفشه خمیده ز بیوفائی عمر / چو طفل غنچه اگرچه نشسته لب ز لبن
گرفته شاخ کمان غنچه ساخته پیکان / کشیده تیغ سیه تاب از کمین سوسن
ز شکل لاله نهاده بسر چمن مغفر / ز موج سبزه کشیده زره ببر گلشن
گرفته بید بکف تیغ نوک خار سنان / ز بیم تیغ و سنان گل بسر کشیده مجن
نهاده سبزه به تیرهای زهرآلود / بهر طرف شده بیلک گذار ناوک زن
چهار آینه بسته بجوش آب روان / چمن ز سایه گل کرده در بدن جوشن
بقلب لشکر گل همچو رستم دستان / شکنج طره سنبل شده شکار افکن
زبهر رزم چو گودرز از بر کهسار / فراخته است شقایق عمود بر گردن
مسلحند جوانان باغ از پی آن / که جان کنند فدا رکاب شاه زمن
شهی ممالک ایران ناصرالدین شاه / که ذیل مرحمتش بر جهان کشد دامن
دلاوری که بروز مصاف در میدان / کشد چو تیغ و زند تازیانه بر توسن
کند ز شعله تیغش بخاک تیره مقام / هزار بهمن و اسفندیار روئین تن
بروز معرکه چون خنجرش زبانه کشد / زیک شراره شود خصم سوخته خرمن
ز رمح اوست تن حاسدان چو جوشن چاک / ز تیر اوست دل دشمنان چو پرویزن
ز برق شعله دندان شین شمشیرش / بروی خاک بریزد عقود نقش پرن
فروغ طلعت اجلال او ز مطلع حسن / جمال خویش نماید اگر بوجه حسن

بسان سایه رود ماهتاب زیر گلیم ‌ ‌ بسان ذره خزد آفتاب در روزن

شمیم نفحهٔ خلقش اگر بچین گذرد ‌ ‌ شود بنافه ز غم خون مشک آب ختن

نسیم عاطفتش گر ببوستان بوزد ‌ ‌ دمد شکوفهٔ نو بر ز شاخسار کهن

ز مدح رای رزینش گمان دهم خجل ‌ ‌ بوصف ذات رفیعش زبان فهم الکن

سپهر مرتبتا سرورا جوان بختا ‌ ‌ توئی که از دم تیغ تو شد جهان روشن

نسیم خلق تو باشد چو گل فروردین ‌ ‌ کف جواد تو باشد چو ابر در بهمن

گر آب تیغ ترا آهن آورد بخیال ‌ ‌ ز رشک در گذرد آب چشمهٔ سوزن

ز بسکه معدلتت داد داد خواهان داد ‌ ‌ نیاید از لب زنجیر هم برون شیون

اگر جلالت امر تو وصل نهی کند ‌ ‌ نگه دوباره نیاید بدیده روشن

کبوتر لب بام ترا ز عز و شرف ‌ ‌ فلک ز خوشهٔ پروین همیشه دارد ارزن

بهار خلق ترا گر در آورد بخیال ‌ ‌ بجای شعله دمد گل ز آتش گلخن

ستم بعهد تو چون بیژن افتاده بچاه ‌ ‌ جهان بدور تو چون زال در کف بهمن

ز بسکه معدلتت پاس عاجزان دارد ‌ ‌ چراغ کشته نگردد ز ظلم باد فتن

اگر صلابت حکم تو منع ظلم کند ‌ ‌ ز باد تند نیفتد بروی آب شکن

ز انتظار کفت شد سفید دیدهٔ سیم ‌ ‌ ز شرم جود تو زر گشت زرد در معدن

بمدح ذات تو آبستن است فکرت من ‌ ‌ اگرچه می نشود بکر هرگز آبستن

عدوی جاه تو گر خیمه بر سپهر زند ‌ ‌ طناب حکم تو چون میخ سایدش گردن

ز یار چون تو خلف یافت در کار عشین ‌ ‌ و یار چون تو ولد مام دهر استرون

حکایتی ز زبان قلم بخدمت تو ‌ ‌ ز روی صدق کنم عرض و گوش کن از من

نشان مهر تو دارم بظاهر و باطن ‌ ‌ محبت جاه و جلال توام بسر و علن

ز روی صدق اگر عرض کرده ام سخنی ‌ ‌ ز حرف راست مرنج و ز من مکش دامن

ازانکه چهره دگر نیست با سخندانان
بخاطر و بزبان همچو جامه غیر سخن

دراز گشت سخن طرز یار زبان درکش
که نیست طول سخن نزد عقل مستحسن

همیشه تا که درین طاس نیلگون طارم
فروغ مجلس شاهان بود ز شمع و لگن

عدوی جاه تو بادا مدام همچون شمع
سرش بریده بتیغ و تنش نهان بلگن

وجود خصم تو چون خته باد خسته بسنگ
دل حسود تو چون پسته چاک تا دامن

در جواب کاغذ صدر اعظم ناصر الدین شاه

مژده ای دل که علی الرغم بداندیش حسود
صبح امید رخ از مشرق مقصود نمود

هدهد خوش خبر از آصف جمجاه رسید
وز بشارت در رحمت بدل و دیده گشود

مخلصان را بکتابی و خطابی کالوحی
ساخت مسرور ز الطاف نوازش فرمود

از سواد خط مشکین عبیر آمیزش
نور در مردمک دیدهٔ غمدیده فزود

یارب این رایحهٔ نفحهٔ روح القدس است
کز پی خرمی گلشن جان یافت ورود

یا شمیم دم جان بخش مسیح مریم
یا حیات خضر و یا نغمات داود

یا ز دستخط فیض رقم صدر صدور
که چنین زنگ ز آئینهٔ دلها بزدود

داور کشور جهان داد ده ملکستان
آصف ملک سلیمان سر سردار جنود

سرور سرکردهٔ آفاق سپهدار عراق
معدن مرحمت و کان سخا مخزن جود

ای کریمی که بجود و کرم و جود و سخا
دیگری چون تو در آفاق نیامد بوجود

نور مهرت بدل خلق چو مهر انور
سایه ات بر سر آفاق چو ظل ممدود

نیست بندی که ورا رای متین تو نبست
نیست عقدی که ورا کلک امینت نگشود

زدی عزم تو شرر در دل خاقان افکند
دست حزم تو کلاه از سر فغفور ربود

در بزرگی و جلال است شبیهت معدوم
در نکوئی و کمال است نظیرت مفقود

نیست امری که نباشد بخیالت ظاهر
نیست سری که نباشد بضمیرت مشهود

بیدار خصم شبی شعلهٔ تیغ تو بخواب / شمع سان تا بقیامت رود دشمن از سر دود

سرورانیست مرا بعد شهنشاه جهان / جز خیال رخ تو با دگری گفت و شنود

مهر شاهنشه ایران نه بدل امروز نیست / گر از ان نقش دل بندستان در که بود

نیست جز خاک کف پایش دل را مقصد / نیست جز طوف سر کویش همان ام مقصود

سالها شد که دل از محنت هجرش نگشود / عمرها شد که دو چشم ز فراقش نغنود

دارم امید که دستم دهد از نو شرف / خاک درگاه شهنشاه جهان بهر قعود

مقبل درگه او بهت چو آدم مقبول / مدبر بارگهش بهت چو شیطان مردود

خواهم از حق که رود قوم نصارای لعین / همچو فرعون ز ره آب بنار نمرود

ز آتش قهر خداوندی و تیغ اسلام / غرقه باد فنا باد نصارا و یهود

صاحبا میطپدم دل بهوایت لیکن / دورم از عاطفت ظل همای تو چه سود

چند گریم بهمینسان بصالت چون شمع / چند سوزم ز جفاهای فراقت چون عود

در گلستان جهان طرزی افغان ایم / همچو سوسن پی مدح تو زبان کرده کبود

تا بود شعلهٔ خورشید فروزان روشن / تا بود کلبهٔ تاریک فلک قیراندود

باد دایم رخ احباب تو روشن چو پناه / باد دایم رخ اعدای تو تاریک چو دود

در مدح سپهدار ناصر الدین شاه که بوزارت رسیده بود

زهی عقل از درک وصفت قصیر / نیابد نظیرت خرد در ضمیر

حریم تو بالاتر از سقف چرخ / جناب تو برتر ز اوج اثیر

وزیر خردمند ایران زمین / که سوری بماند سفر از سعیر

بعقل و تدبیر ورای درست / سپهدار بودی و گشتی امیر

عروج از چنین است در شان تو / توانی گذشت از امیر کبیر

فلک در جنابت بهنگام بار / خورد پیش پایت چو مرد فقیر

در تکیه گاه وضیع و شریف / حرمت پناه صغیر و کبیر

نه اطوار خلقت خلایق با من / زانوار فضلت جهان مستنیر

تن بدسگالان ز تیغت دو نیم / سر دشمنان در کمندت اسیر

به پیش تف تیغ اعدا کشش / بجنب کفت بحر عمان غدیر

گهی تیر باران ابر کمان / چو غربال سازی عدو را به تیر

ز نوک خدنگت بروز مصاف / ز برق سنانت گهی دار و گیر

دل مفسدان پر ز خون چون انار / رخ حاسدان زرد تر از زریر

خدنگت چنان بگذرد از عدو / که سوزن برآید برون از حریر

سنان تو در سینهٔ دشمنان / بود همچو قول پدر دلپذیر

خدنگت بود در دل بدسگال / چو عشق رخ مهوشان جایگیر

عدوی کج اندیش بدخواه تو / اگر عیب زشت خود اندر ضمیر

بصد پرده پوشد بسان پیاز / به پیشت برهنه بود همچو سیر

بدریای خون دست تیغ و سنان / چو ماهی و مار است در آبگیر

بروی زره روز میدان جنگ / نشیند خدنگت بجای قتیر

ز بس پیچش کارزار تو دید / عدویت گرفتار در زنجیر

اگر برق فکرت شود جلوه گر / گریزد ز شب‌ها سیاهی ز قیر

و گر حکم رجعت کند امر تو / جوانی پس آید در آغوش پیر

ز نامت دهانم شود پر گلاب / ز وصفت شود نامه‌ام پر عبیر

کبوتر نهد پای بر پشت باز / بزیر سر آهو کند دست شیر

قصیده در مدح ناصرالدین شاه فرمود

ریختم از دست هجرت بسکه خون در آستین / از سرشکم چون پر طاوس رنگین شد زمین

خضر خط مشکین که از برگ گل رویت دمید
کس شنیده سبزه روید از عذار یاسمین

شهد شیرین گر ملک لبهای شور انگیز تو
چون شکر در شهد بگدازد ز خجلت انگبین

مهر عزت هست چون لعل تا مدارت میزند
بر عقیق دل بکندم تا که نامت چون نگین

تا عرق بر چهره ات شبنم فشانی میکند
در کف دست صدف پوشید رخ در ثمین

بر سر هر گل زمین چون گل خرامان بگذری
میشود از نقش پایت دامن گلچین زمین

هر رگ دلی بر تنم چون تیر ترکش بود
بسکه گرد از گوشهای چشم نگهدارت کمین

تا بردن باید خیال کشتن جنت چو خواب
از مژه بر گرد چشم خویش کردم خارچین

در دماغ نافه بوی چین زلفت تا رسید
مشک از راه خطا بگریخت تا اقصای چین

از ستمهای تو شادی روی گردان شد ز دل
در جفاهای تو عشرت رفت از طبع حزین

جور و بیداد تو بس در دل بهجوم درد شکست
سینه پر خون گشت و دل ناشاد شد خاطر حزین

با غریبان بیکسی بیداد خود واقف نیی
از عدالتهای شاهنشاه تخت کی نشین

شاه ایران ناصرالدین پادشاه جم نشان
آنکه پیش فتنه تیغش بسته سد آهنین

بسکه آوازه صدای پاس انصافش رساست
صیت عدلش برده از شام تا اقصای چین

داور ایران زمین شاه بلند اختر که هست
تکمه از جبه اش خورشید چرخ چارمین

اختر برج کرم را روی نیکویش شرف
کاخ دولت را وجود او بود حصن حصین

خواستم از چار مام و هفت باب و امهال
او ستردن گفت عذر را از ادب او را عنین

گر ز اوج جاه اقبالش بگوییم یا فلک
همچو نقش پا گردد فرش بر روی زمین

کوه گردد آب از بیم سنانش در رزم
گر برون آید همی سرپنجه اش از آستین

آن شهنشاه بلند اختر که فوج قدسیان
کوس اقبال ترا تا بند بر چرخ برین

شخص معنی را ردا نی پشت دانش را توان
پای عزت را یساری دست قدرت را یمین

هر که درگاه ترا سر منزل مقصود کرد
یک قدم بالا رود از اوج چرخ هفتمین

گر بسلب قوت ذاتی [illegible] — زهر گردد در دهان دشمنانت انگبین

از نهیب همت مردانهات در روز جنگ — از شکاف ناف بگریزد عدویت چون جنین

تیغ خورشید درخشان باشد از کوه بلند — تا که با شمشیر کج گشتی سواره پشت زین

میفتد چون آستین از کار دست دشمنان — دست جرأت هر کجا بیرون برآرد زآستین

دشمنان گرگ خوی بر مزاحمت پیش تو — همچو روباه تموزی باشد و شیر عرین

لاف اعدا با وجودت هیچ میداند که چیست — چون صدای شهپر شاهین و آواز طنین

بسکه معماری کند جهد تو در احکام دین — بر ستان همتت باشد بنای قصر دین

چرخ دین گردید روشن از فروغ روی تو — گر ز نور جبهه خورشید روشن شد زمین

آفتاب از بزم دلجویت یکی روشن چراغ — کاسه گردون بدست همتت یک ساتگین

طوطیان شکرستان سازی روز و شب — عندلیب آسا کند بر عقل و فهمت آفرین

بسکه فهم کاملت باشد خبردار از شعور — عقل کامل از تو درس فهم گیرد بر سنین

باز طبعم در حضورت زان هما گیرد بچنگ — در شکار صید شاهان باشدم طبع متین

هیبت نامت اگر از قلب شاهان بگذرد — میرود در خود فرو از شرم چون نقش نگین

طرزی با خود چو که یاد از لطف جان بخشت کند — آفرین بر جان کند هر لحظه بر جان آفرین

تا که جای عشوه باشد در لب شکرلبان — تا که ابروی بتان شد غمزه را جائی کمین

از شهاب ثاقب چرخ کمانت تا ابد — تیر غم بادا بقلب دشمنانت جانشین

لألؤ لالی لؤلؤ لالای مستلالای کف دست صدف حلقهٔ گرداب دریا
طبع چون آب زلال

زبس شور ملاحت ریزد از لبهای خندانش — نمک بار آورد تر سم نبات شکرستانش

چنان در سرمه سغلط نگاه چشم فتانش — که زیر سرمه جای خون بزخم تیغ مژگانش

چه شورانگیز افتاده است یارب لعل نوشینش — که دل کان نمک شد از تبسمهای پنهانش

سمند ناز چون تازی بمیدان شهسوار من — بگیتی جهان آراسته گرد گرد جولانش

گریبانش ز رنگ بوی گل آلوده میگردد — بآب روی گوهر شسته گویا ساقی دامانش

بروی مصحف یاقوت رنگ حسن گلزارش — نویسد آیت خوبی غبار خط ریحانش

بجای خنده تبسم از لبش خط سر برون آرد — تبسم گر بخاطر بگذراند لعل خندانش

صفای صبحدم ریزد ز حسن جبهه یارم — مگر دزدیده بوسیده است خاک پای دربانش

مه و خورشید با کیوان فرازنده فلک هردم — همیگویند سلطان السلاطین شاه ایرانش

نصیر دین معین ملت محب حیدر صفدر — که سلطان ناصرالدین شاه میخوانند شاهانش

ز انوار جمال پرتو روی جلال او — برآید سایه نورانی چو صبح از زیر دامانش

ز نقش جبهه اش اسرار دانش صاف میخوانم — بلی پیداست از نامها از خط عنوانش

ز برق تاج بخشش روی عالم روشنی گیرد — ز بس دارد تلألؤ لؤلؤی لالای رخشانش

اگر لعل نگینش در بدخشان پرتو اندازد — بخون لعل شوید روی خود لعل بدخشانش

وگر وهم حکیمان بر طول قصرش پرتو اندازد — یقین کن تا ابد نتوان رسد بر عرض ایوانش

بهنداو ز بس سرگشتگی شد دوار از عالم — فلک را نیست دوران سر برای دور دورانش

چنان دارد بهار حسن خلق او طراوتها — که روید غنچه خندان چون گل از طرف گلستانش

هزارش بنده دربان جا گرفته هر طرف باشد — چه پرویز و چه بهرام و چه ساسانش

فراخ از بسکه گسترداست خوان لطف عام او — فلک چون برگ سبز کند ناافتاده بر خوانش

جهان او را ولینعمت بروی چرخ میخواند — زمان خود را نویسد عبده بر پشت دیوانش

کم و بیشی ندارد یک سر مو له عدلش — کهربا سنگ پهلو میزند در وزن میزانش

پلنگ از سرمه دان داغ خود از پاس عدل او — کشد از ناز گرد سرمه در چشم غزالانش

چگویم از عروج پایه درگاه اقبالش — رسد تا کهکشان از بس درازی چوب دربانش

ز بس قصر رفیعش ساز و سامان صفا دارد — مه و خورشید باشد خادمان خانه سامانش

بهر شب نخواید دیدهٔ خورشید از حسرت — زبس محو تماشای رخش شد چشم حیرانش

طریق گلشن کویش بهار روشنی دارد — گل خورشید روید از سم خار مغیلانش

نه بیند روی تاریکی غریبان سر کویش — صفای صبح ریزد از رخ شام غریبانش

ز آب قلزم تیغش چو موج فتنه برخیزد — هزاران کشتی جان بشکند در موج طوفانش

اگر در خواب بیند جوهر تیغش شبی دشمن — پر از خون چون رگ یاقوت گردد رشتهٔ جانش

دگر از هیبت سهمش خبر در نیمروز افتد — بطفلی پیر گردد زال سان سام نریمانش

پس آئینه چون سیماب لرزان میخزد دشمن — اگر از دور اندازد نظر بر تیغ عریانش

ندانم با چه معنی روی او صافش کنم رنگین — اگر عشقی بین گویم خجل میگردم از شانش

پی مضمون بکر و لفظ شیرین سعیها دارم — که بر لطف سخن کم می رسد طبع سخندانش

اگر طرز نیست افغان ایکت در طرز سخندانی — رسد هر دم مدد از فیض لطف شاه مردانش

بلی شاگردی آن شهر علم و فضل میخواهد — که گردد این چو سلمان و شود آن همچو حسانش

بظاهر گر سرم پنهی جدا از آستان او — بباطن دان سرم گردد غبار پای دربانش

الا تا روی گلشن از بهاران تازگی دارد — بود در خندهٔ عشرت همیشه طبع خندانش

همیشه بر مراد طبع و کام خاطرت گردد — جهان را تا بود گردان سپهر و ماه کیوانش

غرهٔ غرای افکار ابکار زهره جبینان مشتری خصال
تتق حجلهٔ مثمن مثلث متساوی الاضلاع شکل عروس رنگین خیال

یار چشمت چه می از شیشه و ساغر زده ا — که لب جام ز مستی بسر خور زده است

خرقه‌ام چاک زد و سبحهٔ صد دانه گسیخت — چکنم دل می الفت بتو کافر زده است

صید کبک دل بیچاره بخون میغلطد — باز چشم تو چو شاهین بکبوتر زده است

شیر مست آهوی چشم تو ز خواب خرگوش — پنجهٔ شیر شکاری بجگر در زده است

لب رنگین و دهان تو چو دیدم گفتم — قفل لعلی است که بر حقهٔ گوهر زده است

اجزا رقه

از فر از شرم لبت در شکر و شیر گداخت — لاف با او چه شد ار قند مکرر زده است

نافه در چین ز سر فکر خطا میگوید — زلف مشکین تو بحجت غوطه بعنبر زده است

بچنین ناز ز من میگذرد میدانم — بوسه بر خاک در شاه مظفر زده است

شاه شاهان جهان پادشهی ملک ستان — که غلام در او پای بقیصر زده است

کیست قیصر که کمین چاکرش از رتبه و جاه — پای از فخر برین گنبد اخضر زده است

وارث تخت کیان ناصر دین تاج جهان — که قدم بر سر دارا و سکندر زده است

کیست دارا و سکندر که منوچهر و قباد — جای در خاک درش بر سر افسر زده است

رتبه و عز و شرافت همه زان یافته است — که کف همت بدامان پیمبر[۲] زده است

شده سیراب ز بحر کرمش تشنه لبان — تا که ساغر ز کف ساقی کوثر زده است

شیر و خورشید نشان یافته از شیر فلک — تا لبش بوسه بخاک در حیدر[۳] زده است

تا علی[۳] شیر خدا بر کمرش بست میان — دست نابرده بسر خنجر او سر زده است

آن شهی شاه نشانی که ز قدر تو فلک — تاج بر جبین بپایت بزمین بر زده است

آیت نادعلی خط بجبین تو نوشت — زان بکف تیغ دو سر بر سر کافر زده است

آستانت ز علو بسکه شرافت دارد — پی جاروب درت بال ملک پر زده است

بارگاه تو ز بس سر به بلندی افراخت — شمسه اش چتر برین چرخ مدور زده است

گوهر ذات تو از کسب صفا مستغنی است — دامن پاک تو صد طعنه بگوهر زده است

شین شمشیر تو مانند شرر آتش قهر — در دل دشمن چون دود تو آذر زده است

دانش از گوهر فولاد جوانمردیهاست — شخص شمشیر تو زان غوطه بگوهر زده است

دشمن از هیبت سهم تو سخن گفت مگر — که نفس در دل او زخم چو خنجر زده است

ساقه قلب دجا چین و بزرگ جمله شکست — هر کجا جرأت عزم تو بلشکر زده است

کوه چون موج رود بر سر طوفان فنا — کشتی قدر تو هر جای بلنگر زده است

در مدح تو می‌سفتم و عقلم میگفت — طرزی از فکر رسا رشته بگوهر زده است
بامیدم لطف شهی اسلام پناه — روی تا بیند زگفتار و برین در زده است
چون نیارم بدرت دی که عمّ و پدرم — همه بر خاک درت جبهه مکرر زده است
آنقدر ذوق تماشای تو دارد دل من — که مژه پیش ز نظاره دلم سر زده است
ای خوشا آن روز که بر خاک درت سر بنهم — مرغ دل بهر چنین روز بسی پر زده است
هنری نیست عرض کند زانکه شهی قدرشناس — سکه نامم بکو [illegible] زده است
تا که با سکه نامت رخ خود نقش کند — زر خورشید سر از بوته خاور زده است
باد در زیر قلم و تیغ تو شاهان جهان — تا عطارد قلم و تیغ دو پیکر زده است

طلوع مطلع جلوه وجه‌های حسن و جمال یار نمایان ناز پرور بسرا
لسان شوق ختم تحسین آسمان فکر آفتاب مثال

چو بر عزم صبوحی مست خیزد چشم دلکش — صفای صبح ریزد باده خورشید از جامش
بپشت سایه‌سان از پرده ابرویش دو دیده ان — مگر شیر شکر خورده است مهتاب لب بامش
بسان شیرین که کام جان نباشد هر نگاهش — بشکر خواب هم تلخی ندیده چشم بادامش
شبم صید غزال شوخ چشمی جلوه پردازی — که نتوان قید کردن جز به نگه در حلقه دامش
چه حاجت کرده ناز نرگسش در بزم میخواران — که در پای نگه بندد حنا رنگ می جامش
ندارد چشمه حاجت می خمخانه شوقش — دمد صد جوش مغز پختگان از باده خامش
شهی کز بی نقابی از طرف گلشن بگذرد یارم — چو پیدا میکند نگین چمن داردی کلفامش
مگر منظور شاهنشاه آمد منظر یارم — که دارد روشنی چون صبح صادق سایه بامش
سر شاهان عالم ناصرالدین شاه که هیبت — گم از زالی بود سام نریمان پیش صمصامش
بعزم صید چون خاطر کمندش دام اندازد — کشد چون گور بهرام فلک را حلقه دامش
اگر خورشید رایش پرتوی بر چرخ اندازد — شب زنگی برآید صبح بینش از پرده شامش

ز گردون رفعت قصر رفیعش خواستم گفتا | مه و خورشید گلی می‌بود از طاق کماهش

نگویم بیش از این رفعت جاه و جلال او | فرو در خود رود نقش نگین از هیبت نامش

قبای اطلس زر دوز گردون نیست در چشمش | که آن تا یک وجب کوتاه بر بالای اندامش

بهار لطف عامش بسکه گل گل بشکفد هر دم | چو فصل نوجوانی تازگیها دارد ایامش

کشد گر تیغ ایرانی ز جوهر رنگش | شود شمشیر تبریزی میان پرزنگ در شامش

چو گلبن دشمن از گلهای زخمش بار می‌بندد | که خندد برق ابر تیغ تیز گلفامش

گهی روباه بازی ای عدو پیشش نمی‌زیبد | زند شیر فلک را هیبت چنگال ضرغامش

فلک یک گرده خورشید بهر سجده آرد | فراخ از بسکه گسترده است روی خوان انعامش

زهی سلطان دین پرور جهی خاقان جم چاکر | که از شمشیر شیر آرد نشان خورشید اعلامش

برآرد کام ناکامان ز بس کام امید | سپهر و انجم و خورشید بجوید از آن کامش

خیال همسری دارد عدو بگشای نیشش را | ز جوش عون سودا شد مضاعف شور سرسامش

سواد لشکرش تا عدو انجم بینش یا | خرد کی می‌تواند برد پی آغاز و انجامش

چو شخص رایض حکمش عنان عزم بردارد | شود خنگ شمس توسن تند گردون زیر زین رامش

اگر بر عزم جولان بر سمند عزم زین بندد | فراز نه فلک باشد قرار او ولیکن گامش

چنان بیتاب شد افتاد در عزم جهانگیری | که چون خورشید یکساعت بجائی نیست آرامش

سمندش ابلق گردون صباح الخیر میخواند | که حرف خیر مقدم نقش می‌بندد بر اقدامش

چرا طرزی بیارد در سخنهای شکر پاشم | که مدح شاه ایران نقل شیرین کرده در کامش

سخنهایم بکاوش بلکه آواز رسا دارد | رسد تا گوش سلطان در عدم آواز انعامش

الا تا رونق بزم فلک از جام خور باشد | به بزم عیش دایم جام عشرت باد در کامش

جواهر زواهر جیب و کنار آویزهٔ گوشوار بن گوشش با گوش چون صبح معشوقان با غنج و دلال محفل کمال

حصین بارگه پادشاه چرخ لوا / نشسته یک سر مو کردن قرار از جوزا

میان قصر رفیعش حصار چرخ فلک / بود چو بیضهٔ عصفور در روضهٔ بیضا

ز عرش رتبهٔ درگاه عالیش حستم / که اوج ذروهٔ جاهش رسیده تا بکجا

بعجز گفت سر من ز آستان درش / فتاده دور چو پشت سمک ز روی سما

چرا چنین نبود بارگاه درگاهش / که هست بارگه شاه ناصرالدین شا

شها سپهر حیا با تو آن شهنشاهی / که قصر شرع پیمبر[۳] بود ز تو برپا

گذشته رتبت از کیقباد و کیکاوس / گذشته منزلتت از سکندر و دارا

هلال تیغ تو هر ماه شهر نو گیرد / ز بسکه عزم جهانگیر تست قلعه گشا

که تا ز حلقه بگوشش درت حساب شود / برون دود ز صدف سفته لؤلؤ لالا

ز پیش بینی عقل تو فکر تیز نظر / بخوانده از خط امروز معنی فردا

چو رای روشن تو افکند برون پرتو / بسان سایه خزد آفتاب پشت سها

بچنگ کردن عنقای راز میگیرد / ز بسکه شهپر شهباز فکر تست رسا

چو خط روی کف دست رمز پردهٔ غیب / بنوک خامهٔ خیال تو میکند املا

نقوش لوح قضا نوک خامهٔ فکرت / ز موج آب روان صاف‌تر کند انشا

سواد خط تو با مشک نسبتی خام است / بدودمان مداد تو نیست اصل خطا

بجنب دست سخای تو یم نماید نم / به پیش بحر کفت قطره بود دریا

بذوق جود تو زر گشت آفتاب جبین / بشوق دست تو شد سیم ساده مه سیما

محیط فتنه خزد همچو آب زیر حباب / نهنگ تیغ کند در کفت چو سر بالا

ز آبروی نجابت سرشته خاک درت / شد آستان تو زان جمع مجمع شرفا

بر آستان تو افتاده جای گرد عبار / تمام حشمت و جاه و جلال و عز و علا

ز سنگ قدر تو کهسار گشته بسکه سبک / بسان کاه رود کوه بر هوا ز صدا

عروج جاه و جلال تو از کمال علو | نهاده پای برین هفت گنبد مینا

دعای ذات تو گویند اهل روی زمین | بقای عمر تو خواهند ملأ الاعلی

بزیر پای تو چون خاک پایمال شود | چو گرد باد اگر دشمنت رود بهوا

بان سوی عدمش تا بلب رسید نفس | ز بسکه زود دود دشمنت براه فنا

عدو ز بیم تو از بسکه پشت سر بیند | گذشت از عدم آن سو دویک رو بقفا

بتار حکم تو پابسته چون خرک باشد | به پشه عدوی تو دارد مخالفت بهوا

سمند عزم تو جائی که گام بردارد | چو گرد باد بگردون فلک رود از جا

ز پاس عدل تو در بزم عیش میخوران | برون چو رنگ دود می ز دامن مینا

به بند حلقه شست تو تیر شد پران | میان منطقه از بیم گشت در جوزا

بزیر تیغ تو از بسکه میکند زاری | دل عدوی تو از ناله چاک شد چو درا

بیان چه بود که دلپذیر افتادست | خدنگ راست نشان تو در دل اعدا

چو حرف عشق که افتاده دلنشین بجان | نشان چنان بدل دشمنت نشسته بجا

اگر چه طرزی افغان باصل افغانست | ولی بطرز عجم میکند سخن انشا

دل تو شاد و سرت سبز خاطرت خرم | همیشه تا که بود آسمان و عرش بپا

عدو و جاه ترا باد سر بزیر زمین | محب قدر ترا باد پا بفرق سما

باریکیهای مضامین بلند دعائی و نازک کاریهای دلنشین حالی
افسون طرازیهای خاطر جادو کار سخنان چون سحر حلال

هر که سر خم بر در شاه مظفر یافته | پا بفرش عرش یکبالا فراتر یافته

شاه ایران ناصر الدین شاه کز خاک درش | تازه روئی چشمه حیوان چو کوثر یافته

بسکه آبروی عزت کرده طوفان در رهش | آستانش چون صدف گرداب گوهر یافته

بسکه نقش بوسه شاهان فتاده بر درش | خاک آن چون عارض آئینه جوهر یافته

از جلای جلوهٔ گلجام ایوانش چو صبح
ماه نور روشنی خورشید نور یافته

اطلس زرتار زرد و زر فلک را آسمان
از عطایش خلعتی بر دوش و در بر یافته

از عروج پایهٔ درگاه عالی رتبتش
چار طاق زرنگاری چرخ اخضر یافته

شخص لطفش بسکه شکر از لب چون پسته بخت
جیب خود ایام پر بادام و شکر یافته

خاک پای زائران کعبهٔ درگاه او
چون در و یاقوت جا بر تاج و افسر یافته

آن شهنشاهی که دارا و سکندر را زکفت
آن یکی آئینه و این جام و ساغر یافته

زان گرفتی ملک جمشید و فریدون و قباد
از پی جام و تاج کیخسرو و سکندر یافته

از سپهر و آفتاب و ماه و انجم طالعت
تخت و کوس و بیدق و خرگاه و لشکر یافته

تیغ عادت گشته لاغر یافت ملکت فربهی
شخص ملکت فربهی از تیغ لاغر یافته

آفتاب از لعل آتش رنگ تاجت نور یافت
شعله از پی روشنی از روی اخگر یافته

بسکه سهمت در بر دی شخص بدبین بسته است
خویش را چون عکس در آئینه بر در یافته

دوستش بهر نوید دستش مدحت تیغ اصف
لعلهای چیده گوهرهای بر تر یافته

این در شهوار نبود درخور هر گوش آه
طبع در گوش تو آویزد که درخور یافته

پادشاه ملک ایران شیعیان اهل دین
اگر از تیغت امان اسلام کافر یافته

سرفرازان بسکه میدارند تعظیم ترا
سرکشان تیغ ترا چون تاج بر سر یافته

پیش یاجوج حوادث از دم تیغ کجت
چار حد مملکت سد سکندر یافته

با عروج کوکب سعد سپهر دولتت
آفتاب از ذره خود را قدر کمتر یافته

دشمن چون صعوه در پیش عقاب صولتت
خویش را کوچکتر از کبک و کبوتر یافته

بسکه از تیغ شرربارت میان آتش است
دشمنت در شعله جا همچون سمندر یافته

دشمن بدبینت از تاب فروغ حشمتت
سینه پر آتش ز حسرت همچو مجمر یافته

روز جشن عید مولود تو ماه و آفتاب
طاس از سیم مذاب و جام پر زر یافته

طرزی از امداد تابی تاج زر خلعت — راه بیرون شد ز شام ظلم کافر یافته

کعبهٔ مقصد چسان پنهان شود از چشم من — چون تو شاهی را درین شهراه رهبر یافته

بر امید لطف حال ناخوشی آن شهریار — نقد جان نذر نثار خاک آن در یافته

من چسان نومید برگردم ز لطف عام تو — خانه‌ام از درت لطف مکرر یافته

از قدیمان بگذر رحم الحال از الطاف تو — هر یکی از ما ز تو گنجی مقرر یافته

افسر چون آفتاب دولت تابنده باد — تا فلک تاج و کمر از داد و گوهر یافته

ترنگ ترانه‌های نغمهٔ پردهٔ چنگ تار ساز ساز ترنگ صدا از ترنگ

باربد نوای نکیسا آواز قانون بزم جشن عشرت خسرو شیرین فضل و افضال

سخن بوصف لبش چون نثار ام سر زد — روانی سخنم طعنها بکوثر زد

نبات سبز خط نیست گرد شکر لبش — که فوج مور پشیمون به تنگ شکر زد

بپاس گنج گهر بر دهان درج عقیق — خطت ز خال نشانی بمشک و عنبر زد

خمیر مایهٔ لعلش ز عقل جستم و گفت — لبش شیر سحر می فکند و شکر زد

بگردش می کرم و بدور باده سر زد — بر آب خشک لب لعلش آتش تر زد

بگوشه لب سیراب یار خال سیاه — چو هندوئیست که زانو به پیش کوثر زد

بدور دایرهٔ هالهٔ آفتاب خزید — چو زلف گرد رخش هاله معنبر زد

بگرد عارض او طره آتشش بخود پیچید — چو زلف دود که خود را بروی آذر زد

چو آفتاب بگردد هلال دیگر ماه — مگر بخاک درش بوسه ماه انور زد

معین دین مبین شاه ناصرالدین شاه — که تیغ او همه گه زد بفرق کافر زد

حضیض خرگه زرتار آسمان سایش — فراز گنبد طاق سپهر اخضر زد

ز بس ز باده مستی جاه سرشار است — گدای او بسر جم بجام و ساغر زد

ز سرمه‌دان شرف گرد توتیا دیده — از آن غبار درش پا بچشم اختر زد

کوثر

بنوک بساقه رود قلب منقلب گردد — بهر کجا که چنانش بقلب لشکر زد

برای رجم شیاطین بسان تیر شهاب — ز طرف چرخ کمان ناوک تو سر بر زد

کهین غلام درش پر دهل زند بر بام — اگرچه کوس تهی پنج وقت سنجر زد

توان شهی که تلألؤ لؤلؤی تاجت — هزار طعنه ز روشن بماه و بر خور زد

ز راه صبح سوی شام آفتاب گریخت — چو برق تیغ تو خود را بملک خاور زد

چنان ز پاس تو زنجیر عدل گشت رسا — که حلقه بر در آوازه سکندر زد

ز بسکه عدل تو غمخوار زیردستانست — ز بیم تو نتوان باز با کبوتر زد

ز بسکه پاس تو پهلوی عاجزان دارد — بروی شمع نیارست لطمه صرصر زد

بچرخ حکم تو از بس بلند پروازی — حمام و صعوه بشاهین و باز شهپر زد

ز بیم تیغ شرربار تو عدو خود را — بسان دود سیه دل بروی اخگر زد

ز شادکامی شان دهان شیرینت — عدوی تو چو مگس دست یاس بر سر زد

چو بر بلندی قدر و علو جاه تو دید — سپهر پیش تو خود را ز ذره کمتر زد

طلای بوته خورشید بیگداز گداخت — چو فکر رای زرین تو سکه بر زر زد

بچرخ رتبه شود ماه آفتاب جبین — کسی که از سر اخلاص رو بران در زد

چنان عطای تو خوان کرم فراخ کشید — که بانگ صیت سخایت بهفت کشور زد

میان باغ مصاف تو نرگس شهلا — بفرق دشمن تو تیغ و تیر و شمشیر زد

بجویبار نبرد از نمائی تیغت — مخالفان ترا برگ بید خنجر زد

ز بسکه خاک درت موج آبرو دارد — غبار کوی تو پهلو بآب کوثر زد

شها بمدح تو طرزی ز طبع چرخ کمان — گرفت تیر سخن را بروی محور زد

بلی ز رتبه ممدوح مدح میبالد — سخن بوصف تو زان پا بچرخ اخضر زد

عذار صفحه بمدح رخت گلستانست — ز بس معانی رنگین ز خامه ام سر زد

بصفحه سر قلم شد چو مردمک روشن ‌ ‌ ‌ بمدحت تو خطم پای تا بسر زد

همیشه تاج بلند تو باد عالمگیر ‌ ‌ ‌ چنانکه چرخ فلک تاج ماه بر سر زد

قصیده در تعریف امیر عبدالرحمن خان در بندی خانه در قندهار فرموده

هلال عید چو شد جلوه گر ز چرخ دو رنگ ‌ ‌ ‌ افق شد از گل سیاره پردهٔ ارژنگ

ز گل فشانی ماه و ستاره روی سپهر ‌ ‌ ‌ بچشم خلق نماید چو کارگاه فرنگ

بحر اخضر گردون ستاره و مه نو ‌ ‌ ‌ بود پدیده چو دریا و ماهیان و نهنگ

هلال عید نماید با نجم روشن ‌ ‌ ‌ ویا که شهپر طغرل میان خیل کلنگ

میان مزرعه چرخ نیست داس هلال ‌ ‌ ‌ فتاده پارهٔ کشتی شکسته در گنگ

هلال عید چو دیدی شراب عیش بگیر ‌ ‌ ‌ ز دست ساقی گلرخ چو لعبتان فرنگ

هلال و انجم و چرخ بلند می بینم ‌ ‌ ‌ ویا که تیغ و کف شهریار و اسپ گرنگ

میان چرخ پدا اختر هلال عید بود ‌ ‌ ‌ ویا که تیغ کج پادشاه و پشت پلنگ

هلال عید بدور سپهر پیکر دد ‌ ‌ ‌ ویا که نعل سم اسپ شاه بافرسنگ

خوشا هلال شب عید و نوک خنجر شاه ‌ ‌ ‌ که بر سپهر و زمین کرده سر دو دائره تنگ

یکی بنور و ضیا کرده چرخ را تسخیر ‌ ‌ ‌ یکی به تیغ ز کابل گرفته تا در گنگ

امیر ابن امیر انکه عبدالرحمن است ‌ ‌ ‌ که لرزد از دم تیغش چو بید شاه فرنگ

اضافه گوی نیم همچو شاعران شاها ‌ ‌ ‌ هر آن صفت که تو داری بصفحه سازم رنگ

اگر شرارهٔ تیغ تجنش فتد در بحر ‌ ‌ ‌ میان بحر ز هیبت شود کباب نهنگ

چو دود دعرهٔ دشمن ترا رسید بگوش ‌ ‌ ‌ زدی بروی عدو چنگ جنگ را چو پلنگ

در دو شهر بیک شهر خنجر تو کشاد ‌ ‌ ‌ که نوک تیغ تو در فتح شهرهاست مدنگ

بیک رکاب کشودی تو شهر احمد شاه ‌ ‌ ‌ بیک عنان تو گرفتی ز ترک تا بفرنگ

بقد قامت جاه تو گرد کوتاهی ‌ ‌ ‌ قبای اطلس زردوز آسمان نه رنگ

بفتح شهر تو تا تیغ برکشی ز نیام — ظفر ز پیش کلیدش بیاورد در چنگ

به تیغ مهر چو خورشید تا نمودی رو — گرفتی ملک پدر را بروز جنگ بچنگ

ز بس ز تیغ تو میدان جنگ تنگی کرد — چو چشم مور جهان گشت بر عدوی تو تنگ

بروز معرکه از بیم تیغ خونریزت — عدو چو باد صبا میدود بصد فرسنگ

به یمن که تیغ کج تو عجب تنگ آلتیست — رسد چو بر سر دشمن شود چو قارم کنگ

زنی تو تیغ ز جرأت بفرق شیر ژیان — زنی خدنگ ز هیبت تو بر چناق پلنگ

برای حدت تو کوه با همه تمکین — بفرق تیغ برآرد کشد بدامن سنگ

بگو که با تو چسان دشمنت عنان پیچد — که هست پیش سمند تو خنگ گردون لنگ

تو بر سمند جهان تاز چون سوار شوی — چو شاطران برکابت زنند سپهر شلنگ

مبارک الله از این توسن جهان پیمای — که پیش رفته ز خنگ فلک بصد فرسنگ

سمند گرم روت با چنان شتاب رود — که آتش از پی ستان جواز سفید لنگ

چو گرم پویه شود توسن سبک خیزت — رود چو شعله بر آتش و یا شراره سنگ

بهر کجی که کشی عزم توسن تو رسد — بسان قاصد اندیشه‌های سینه تنگ

بعزم پویه اگر دست بر عنان پیچی — شتاب باز پس افتد چو نقش باز درنگ

هزار مرحله در تک رود ز فردا پیش — به پشت زین سمند ار کشی تو تسمه تنگ

سمند تیز تکت را اگر زنی مهمیز — برای پویه کشی گر عنان اسب کرنگ

بسان نور بصر تند بگذرد ز نظر — بسان نغمه سبک بگذرد ز رشته چنگ

گهی شتاب چو ماه نوی سبک رفتار — بسان کوه نجنبی ز جا بوقت درنگ

تو شهریار جهانی و هم سپهداری — کسی ندیده چو تو شهریار پر اورنگ

بروز بزم تویی کیقباد و کیخسرو — بروز رزم تویی پور سام و پور پشنگ

تویی همیشه چو اسفندیار بسته کمر — تویی همیشه چو افراسیاب عاشق جنگ

مدام از دو سخن هست طبع تو خوشدل همیشه از دو سخن هست خاطرت دلتنگ
یکی شنیدن حرف عبث دوم ساز است که هست آینهٔ طبع تو از دو پر زنگ
دو مدعا که بطبعت همیشه دلچسپ است یکی شنیدن عرض و دوم دمار جنگ
بعدل و جود و بداد و سخا بفضل و هنر بعقل و فهم و برائی خرد بهوش و هنگ
تو همچو باز سفیدی و دیگران عصفور تو بلغرلی و شهان دگر بسان کلنگ
زبسکه دست جوادت بجود باشد باز بغیر قبضهٔ خنجر ندیده چنگ تو چنگ
نگین عدل گرفتی ز کلک نوشیروان حساب عقل ز بوذرجمهر بردی بجنگ
بزرگی از دهن دشمنت بخاک افتد که گشت بر گلوی او نفس گریبان تنگ
خزد ز بیم شه چین بموی چینیها اگر ز قهر فتد بر جبین تو ارژنگ
دگر حمایت لطفت رسد ضعیفان را شکوه ملک سلیمان دهی بمور لنگ
گهی درنگ بیکجا کنی مقام چو کوه گهی شتاب چو باد صبا کنی آهنگ
عدالتت بکند بار ظلم را چکل سیاستت به برید است ناخنان پلنگ
به پیش عقل تو افتاده زیرکان حیران به پیش کار تو افتاده کاردان از سنگ
به پیش قدر تو بی سنگ دشمنان چو کاه به پیش وزن تو بی وزن آسمان و درنگ
نسیم از غم جود تو گرده دیده سفید که زر ز بیم از غم دست تو شد بدر از سنگ
صدای توپ شد از بس بدشمنت نازل نمود آیت زلزالها ز توپ و تفنگ
چنان بدام ستیز تو میرسد دشمن که هست طالع دشمن چو سبزهٔ ته سنگ
ز شیشهٔ دل طرزی عجب مدار شها که گر ببزم تو شکست زان نخواست درنگ
ازان بلند نیامد صدای شیشهٔ دل چرا که پیش ازین دشمنت شکسته بسنگ
درستی سر شه باد تا ابد طرزی که بیگناهی تو عاقبت برآرد رنگ
همیشه تا که سپهر است در شتاب و رو مدام تا که زمین را بر آب داده درنگ

عنان عمر عدوی ترا برد بشتاب	زمام کشتی جاه ترا برد بدرنگ
همیشه با دلب دوستان تو پر شهد	بکام دشمن تو شهد ناب باد شرنگ

قطعه که از زبان پسر محمد امین جان عندلیب تخلص جهة امیر شیر علیخان فرموده

اسپی که داد امیر معظم باین غلام	از برق تیزتر بود و تندتر ز باد
اسپم لسان باد و منم پشه ضعیف	کی در میان پشه و باد است اتحاد
خواهم ز شاهزاده عالیمقام خویش	اسپی چو آب راهرو و نرم و خوش نهاد
آن شاهزاده که بمانند تو جوان	دوران ندیده است و ندارد فلک بیاد
چون تو جوان بیاد ندارد جهان پیر	چون تو پسر ز مادر گیتی دگر نزاد
از پاسبانی تو سپه همیست و چشم سر	وز کاردانی تو پدر خرم است و شاد
از برق تیغ تیز تو ای شاه شیرگیر	آتش ز رشک در تن و جان عدو فتاد
تا آسمان بپا و زمین هست برقرار	دوران بخواهش تو حیات بکام باد

قطعه جهة سردار محمد امین خان فرموده

ای به پیش سهم مژگانت دل خوبان دک	طره ات بر گردن خورشید افکنده شفک
بر عذار لاله رنگت از نگاه گرم ما	همچو پر در دار نسیم صبح افتاده شک
قامتت از خوشخرامی قد طوبی کرده عک	عارضت از لوح خوبی نام خوبان کرده حک
شرحه شرحه شد دلم تا شرعه آوردی بدست	مهره پشتم شکستی تا تو بشکستی تلک
تا بکی شمس مرادم باشد از ضیمت بغیم	تا بکی ماه مرادم بیند از ظلمت بهک
چند از سوز تکلم بر دل افروزی شرر	چند از شور تبسم بر جگر پاشی نمک
رشتهٔ صبرم شد از تیغ غمت قطع اینچنین بله	گردن گردان ز شمشیر امین ملک دک
هست سقراط و فلاطون پیش عقل تو حمق	هست سقراط و ارسطو پیش فهم تو عفک
با مهٔ نو آفتاب از نیلگون خضری نمود	یا به پشت فیل باشد شاه با برق کجک

باتمل

تا هلال خنجرت آمد کلید شهرها / شد کتان جامه بر جان تن خصمت تنک

شیرها چون پیش حزمت شد ز پا تا روز تک / آتش کردند پیش رخش عزمت شد درک

از ضرامت سفتات بگذشت از دوش سماک / از صریر صارمت بنشست دود پشت سمک

روز جشن و وقت عشرتگاه بزم ار گوش تو / تن دهد بر ناله‌های طنبک و بانگ عجک

آن بربک نزکت از شرعت نوازد پیش تو / کله فغفور سازد کاسه سر اشلک

نقطه تا بود جهان دشمنان کج سرشت / در محیط خط دستت باد مانند حجک

قطعه برای محمد رفیق خان

ای آنکه به پیش همت اهل زمان / چون سنگ سیاه است گهران عقیق

با همت عالی تو طبع دونان / چون درد شراب پیش صهبای رحیق

طور و روشت چو طارم چرخ بلند / غور سخنت چو بحر ذخار عمیق

هر کار تو در جهان چو خورشید عیان / هر فکر تو با صواب چون عقل دقیق

مرگ است انیس او چو شد با تو عدو / بخت است رفیق او چو شد با تو شفیق

دشمن چو بر عزم و حزم و عزمت نگریست / در بحر عرق ز شرم گردید غریق

زان روی همیشه با خیال رخ تو / شب تا سحر مرا علیقیست و علیق

خواهی که بمطلب و مراد دست بری / کن سعی بمطلب غریبان تحقیق

طرزی ز تو رخصت وطن میخواهد / این مطلب با تو بود توفیق رفیق

بر مطلب خود بگو چسان می برسم / زیرا که مرا چو تو رفیق است شفیق

قطعه در خصوص نائب محمد علم فرمود

هر کجا حرف دم تیغ و زبان قلم است / در کف در رکم مدح تو تیغ دو دم است

کیست تا وصف تو گوید که ببازار سخن / جنس اوصاف تو بیش از درم صرف کم است

موج دریای سخن گرچه ز گردون گذرد / لیک با مدح تو چون قطره نم پیش یم است

زیر و بالا نبود در سخن مدحت تو — صفت مدح تو حرفیست که بی کسر و ضمست

همه اسرار نهان با تو عیانست چو روز — کز صفا نور دلت آئینهٔ جام جمست

در صف لشکر شیران جهان ممتازست — سرفرازی که در انام محمد علمست

خلعت اطلس زر دوز فلک گرچه رساست — یک وجب بر قد و بالای تو این جامه کمست

زان گهر ریز بود همچو رگ ابر بهار — کف دستت بسخا قلزم بحر کرمست

زیر بار کرمت پشت جهت چو کمان — گردن و قامت و پشت و کمر چرخ خمست

سیم و زر سکه ضرب تو بر نقش درم — زان درم در کف دست تو ندیم ندمست

سخن مرگ بدشمن ز نهیب تیغش برد — ناوک قاصد چابک رو راه عدمست

هر که چون سایه بزیر قدمت سر بنهاد — همچو خورشید بعالم ببزرگی علمست

طرزی زان دست امیدی بگریبان تو زد — که دل گوشه نشینش سپر تیر غمست

همه انوار سعادت ز جبینت پیداست — کز صفا جبههٔ پر نور تو چون صبحدمست

طرزی این قطعه که بنوشت بنام تو ز شوق — چنگ اخلاص بر اهر سخنش زیر و بمست

سال تاریخ تمام کل این قطعه ز عقل — خواستم زانکه مرا واقف هر کیف و کمست

گفت بردار سر از باغ ارم را طرزی — زانکه تاریخ تمامش گل باغ ارمست

باد طبع تو شکفته چو گل فصل بهار — تا که در باغ جهان عشرت و عیش و نعمست ۱۲۹۲

مخاطبه با میرزا محمد علی فرموده

ایا فصیح زبانا که در معارج نظم — گذشته پایهٔ شعر تو از سر شعری

ز روی شاهد مضمون چو پرده بر دار — ز شرم ذره صفت خور خزد بجیب سها

بهار شعر تو آورده گل ز گل بیرون — صفای نظم تو آئینه را فزوده جلا

نکات شعر تو از سر ربایدم هوش — نقاط خط خوشت پای دل برد از جا

مداد کلک تو با عود نسبتی خاصست — سواد خط تو با مشک نسبتی است خطا

چرا که عود بمجمر سوختن ندارد بو — چرا ز مشک بمجمر بود که خوشبویست کجا

مداد کلک ترا یک بهار نکته خوب — بهر عبارت شیرین نهان بود صد جا

مرا بخدمت سرکار میرزا صاحب — ز روی صدق دو سه عرض کیست پا برجا

که طبع من بجهان ما کسی نمیماند — که هرچه در نظرت هست زان بود بالا

صراحت قلم من چو آب تیغ روان — صلابت سخنم کوه را کند از جا

مرهم شعر ظهیر و کمال خمسه نشود — چه جای شوکت سلمان خسرو دهستانا

تو نظم سازی و سازی بنام من پیوند — تو شعر گویی و گویی که باز آن شما

مرا چه فخر بشعری که دیگری گوید — مرا چه راحت از آن بیت کز تو یافت بها

بنظم کس نکنم روی شعر خود رنگین — بشعر کس ننهم قدر شعر خود بالا

از انکه طبع بلندم ز تیزی خاطر — کشد بیان معانی ز بیضه عنقا

نه از معارضه گویم چنین سخن با تو — که سر گنج دل خویش میکنم افشا

ز روی صدق و دل صاف و سینه روشن — دو نکته دگری گویمت از آن بلا

اگر بکار گرم خواهش سخن داری — بسان خامه بحرف وفا مکن انشا

وگر بما سخن از روی عجب بگویی — بجز شعر نباشد قلم مران قطعا

بحق حق که مرا هست شیخ و استاد — ولی شعر بود طبعم از جهان والا

سخن بطول کشید است طرز یاران — که جای ختم سخن آمده است وقت دعا

همیشه تا که زبان قلم بروی کتاب — ز بعد حمد کند نعت مصطفی انشا

سر تو سبز و دولت شاد خاطر خرم — ضمیر صاف تو باد چو آب روی نما

قطعه در تعریف چای فرموده

باده نوشان گر تمام هست بدل میل شراب — ساغر چای بنوشید بجای جم لب

جرعه چای بدل زندگی خضر دهد — خورده از آب بقا سبزه آن گونه آب

غیر بیدار دلان قیمت او کی داند — زانکه این لعل مذابست ربانیده خواب

پیر را جرعهٔ آن بهتر از ایام صبی — شیخ را شمهٔ آن خوشتر از اوان شباب

جرعهٔ آن نتوان داد بصد ساغر می — شمهٔ آن نتوان داد بصد جام شراب

هر کجا راست شود نالهٔ جوشیدن چای — نیست حاجت بنوای نی و آهنگ رباب

گرمی مجلس آن سردی دی داده بباد — رونق محفل آن دفتر می شسته بآب

کو بیا و قدح چای خطائی بنگر — ای که گوئی نشود جمع بهم آتش و آب

سبب گرمی هنگامه بود هر روز — خاصه آن روز که خورشید بود زیر سحاب

خاک میخانه ز آب منش او رفته بباد — خانهٔ پیر مغان ز آتش او گشته خراب

گرچه رنگش بود افروخته چون آتش لیک — هست در طبع گوارنده مرا چون آب

خندهٔ قهقههٔ جرعهٔ چای ختنی — فارغم ساخته از قلقل مینای شراب

دو سه جامی بده ای ساقی ازان چای یمن — که بهمش لذت شهد است بهمش بوی گلاب

تا که چای ختنی دیده شراب عنبی — بسته از جام زجاجی برخ خویش نقاب

مست آن چای ختایم که بیک جرعهٔ آن — چکد از جبهه عرق چون ز صدف در خوشاب

چشمم از باده بپوشیدن قدح چای بنوش — که بهر باب به از فعل خطا راه صواب

گرچه فرحت ده طبع و طرب افزای دل است — لیک بی صحبت احباب بود عین عذاب

خورد تا ساغر چای از کف جانان طرزی — شسته یکباره ز دل نقش خیال می ناب

قطعه در تعریف عمارت باغ قندهار طرزی صاحب

حبذا زین خانهٔ دلکش که از بس زیب و زین — برده گوی خوشدلی از نقش و نگار قندهار

روی دیوارش ز بس رنگین سواد افتاده — مردمک از عکس آن گردد چو گل رنگین عذار

غنچهٔ گلدستهایش بسکه موزون بسته اند — از خجالت غنچه میبرد بخاک از شاخسار

بسکه رنگین هست اطرافش چو رخسار بتان — بسکه گلگونست هر جانبش چو روی نوبهار

از تماشایش چو گل رنگین شود نظارهها | از تماشایش کف اندیشه گردد پرنگار
سقف و طاق او ز گردون یک سر گردن بلند | چار دیوارش چو پرگین چرخ گردان استوار
بسکه لبریز صفا شد طاقهایش جا بجا | شمع از بیرون دیوارش نماید آشکار
یافته قصر خورنق از بنای آن قصور | گشته طاق طاقدیس از صفحهٔ آن شرمسار
گر کند باد صبا تعریف تصویرش چنین | میشود سیماب آسا روح مانی بیقرار
بیند ار بهزاد شوخیهای تصویرش بخواب | نقد جان خود کند چون سیم در پایش نثار
نشئه خیز افتاده است از بس هوای دلکشش | میشود بدمست اگر در وی آید هوشیار
چار دیوارش ز بس آئینه بر خود چیده است | گر یکی در وی به بینی مینماید صد هزار
بسکه در آئینهها صد جا نشان خویش دید | طوطی قالین او در گفتگو آید چو سار
کی شود وصف کتاب و بیکیابش انتخاب | گم نگردد گر شمارم با تو تا روز شمار
منظر خوش منظرش دارد ز بام چرخ ننگ | شمسهٔ سقف رفیعش دارد از خورشید عار
بسکه طرزی بر بساطش راحت آسوده گشت | مخمل او خواب سنگین تر کند از نوبهار
گوشکی زیبا نشان که گفتم نیست لایق بر زمین | آسمان باید که در گوشش کشد چون گوشوار
تا بود بر چصار آسمان نیلگون | تا بود بر یک قرار این گردش لیل و نهار
باد دیوارش بسان کوه بر پا تا ابد | باد سقفا و چو سطح خاک دائم برقرار

تعریف بهار در جواب کلیم فرموده

برگ شگوفه از سر شاخ سر کشید | یا بیضهای غنچهٔ گل بال و پر کشید
از تار شاخ غنچهٔ گل سر کشیده است | یا خود برشته دانهٔ لعل و گهر کشید
برگ سمن نه بر گل سوری فتاده است | جراح باد پنبه بر زخم جگر کشید
در چاک جیب پیرهن غنچه خارها | چون نوک ناوکیست که از زخم سر کشید
تا دولت بهار بعالم کند نمو | از نامیه سپاه بکوه و کمر کشید

یک ساله راه آمده گل در هوای باغ   این زحمت سفر همه بهر ثمر کشید
در برگ سبز غنچهٔ گل نیست آشکار   طوطی ز شاخ سر بهوای شکر کشید
گفتم که وجه عشرت گل را سبب چه بود   خندید غنچه وز بغل مشت زر کشید
برگ شکوفه بر گل و نرگس فتاده دید   طرزی زکفشهای کلیم این درر کشید
برگ شکوفه رقعهٔ معشوق باغ بود   نرگس ازان گرفته و بر چشم تر کشید
بر دوش خنده بسته بنای ثبات گل   تا لب گشوده رخت بملک دگر کشید
تا رنگ غنچه شعله برافروخت در چمن   گل چون شرر ز رخنهٔ دیوار سر کشید
بر طبع غنچه بسکه گران گشت بار گل   تا بسته رخت بار بعزم سفر کشید
فریاد زار بلبل و قمری بلند شد   خود را ز باغ غنچه ازین شور و شر کشید
طوطی غنچه از سر شاخ درخت گل   زود آنچنان پرید تو گوئی که پر کشید
گل زیر بار حاصل یک روزه خسته شد   طرزی ملال طبع ازین رهگذر کشید

در تعریف سلطان السلاطین سلطان عبد الحمید خان غازی

تا سوده ام ز فخر برین آستان جبین   بر بخت من سپهر برین کرد آفرین
عبد الحمید خان که خطیبان کعبه اش   خوانند امام حق و سلطان راستین
سلطان خافقین و شهنشاه شرق و غرب   کامد امام دین و نگهبان مسلمین
با قامت خمیده چو محراب تکیه زد   دو قبلتین بسایهٔ دیوار شاه دین
در پیش روی فتنهٔ یاجوج حادثات   تیغت کشیده گرد جهان سد آهنین
از بس علوی خرد شرف فرش راه تست   صف نعال بارگهت هفت شه نشین
ازوزن ثبات پلهٔ میزان قدر تو   نام شهان ز شرم فرو رفته در نگین
هر صبحدم ز روی شرف بر جناب تو   چون سایه آفتاب نهد روی بر زمین
طرزی کنی چوبی ذات اقدسش   روح الامین کند بدعای تو آفرین

در تعریف

در تعریف سلطان البر والبحر سلطان عبدالحمید خان غازی خلد الله ملکه و دام ظله

بچرخ تازه مه و مشتری نشان باشد | نشان دولت عبدالحمید خان باشد
علو شان و بزرگی و پاکی ذاتت | چو آفتاب به پیش جهان عیان باشد
امام برحق و سلطان مطلقی تو از آن | که زیر حکم تو شاهان جم نشان باشد
زفهم کامل و رای درست و عقل سلیم | کجا بمثل تو شاهی مزاج دان باشد
بموی موئی رموزات عقل سید آئی | ز بسکه فهم تو باریک و نکته دان باشد
زحسن خلق تو ایام چون بهار شکفت | جهان پیر بعهد تو نوجوان باشد
زبس رحیم و کریمی بخلق از سر لطف | ترا همیشه بجان خلق مدح خوان باشد
کرم ز لطف بخوانی و در مقهر رانی | چو تیغ حکم تو بر جان سر روان باشد
اگرچه دورم از آن در ولی ز روی نیاز | سرم چو سایه بر آن خاک آستان باشد
سحر بعقل سخن فهم نکته دان گفتم | که سال ماده تاریخ این چسان باشد
بخنده گفت که طرزی بخواه سلطان | ز روی عجز بگو گر ترا زبان باشد
ز فتنه های زمینی و حادثات جهان | مدام دولت و جان تو در امان باشد
چو فتنه های زمینی برون کنی بر خوان | نشان دولت عبدالحمید خان باشد
همیشه تا که بود شرع مصطفی برپا | خدای هر دو جهانت نگاهبان باشد

رفتن جناب طرزی صاحب پیاده از بیت المقدس الی مرقد شریف خلیل الرحمن علیه السلام

شدم ز قدس روان جانب خلیل الله | بطبع شاد و دل صاف و خاطر آگاه
چرا چو برق بپا این طریق طی نکنم | که فیض همت روح القدس بود همراه
رضا بپایم از آن سر کشد گل رحمت | که لطف از پس پشت است و فیض پیش نگاه

ز بس گریست بر احوال پای بند من — ز اشک ابر بهار گلشنست جاده و راه

به منجنیق فلک سنگ اگر به سر بارد — چو نقش پا نکشم سر ز خاک آن درگاه

چرا که پیش بلندی خاکسار بها — عروج جاه نماید فروتر از بن چاه

ز عین شوق نشستم مقابل رخ او — ز ضعف گرچه نحیفم بسان تار نگاه

چو صبح گرچه سفید است موی سر من — ولی چو شام سیاهست روی من ز گناه

زبان کند بدهان ذکر نام پاک خلیل — دلم بسینه بود در خیال الا الله

به پیش محکمهٔ صدق و منفی اخلاص — مقال راستی از قول من گرفته گواه

بدشت روضه‌اش از بسکه داغ حسرت هست — سواد داغ رخ لاله‌اش نکرده سیاه

ز بسکه مهر و محبت براه او فرش است — بجای سبزه ز خاکش دمیده مهر گیاه

مکان قدس خلیلست کز شرف شب و روز — برای طوف درش خور خزد بدامن ماه

الهی بقدس دوم که بکعبه که بخلیل — وسیلیست بلی این همه بفضل الله

بغیر فضل تو ای لاشریک ولی ما نشد — کجاست منزل امن و کجاست جای پناه

سرفتادهٔ طرزی فتاده پیش درت — بوجه دلکش زیبا بصورت دلخواه

قطعه در خصوص عیب پوشی فرموده

سودای لب لعل می آلود کسی — بر بست مرا رخت خرد دوش بدوش

ناگاه دل آگه و بخت بیدار — شد راهنمونم بدر باده فروش

دیدم که بهر طرف بت مغبچه — برداشته بود نعرهٔ نوشانوش

از ذوق لب لعل تنگ چوشن شان — خمها همه در جوش ولیکن خاموش

ساغر همه دیده در تماشای سبو — افتاده سبو بپای ساغر مدهوش

دریا دل لب لعل سخنگوی کسی — ساقی همه گفتگو و ساغر همه گوش

با خنده بگوشش جام مینا کشا — از مژدهٔ رحمتی که آورده سروش

چون مژدهٔ رحمت آمد اندر گوشم | از ذوق دلم همچو خم آمد در جوش
رندی گفتا ز گوشهٔ در گوشم | کای خرقه بدوش می بنوشان و بنوش
چون حرف می آمد از وی اندر گوشم | گفتم مخروش هرزه ای رند خموش
گفتم عیب است خرقه پوشان را می | گفتا که بپوش خرقه و عیب بپوش

در تعریف معشوق

بشکست تا ز دوش برخ زاغ تابدار | گرد آشکار سورهٔ واللیل والنهار
با آنکه سرگران شده ام پیش یار گوی | جامی برای دفع خمار من از خم آر
ساقی بیا که بهر قدومت ز بحر چشم | صد گوهر سرشک کند مردمان نثار
چشمم بود براه چو نرگس بیاد می | زین پیش زرد و زار مدارم ز انتظار
مطرب بنغمه بر خوش داد پای گل | فتوی که می حرام بود موسم بهار
از بس دلم بر آتش عشقت کباب شد | بیرون بجای آه رود از لبم شرار
میگفت بلبلی بچمن با هزار شوق | بی عارضت بدیده خلد گل بجای خار
شب تا سحر چو غنچه خونین جگر ز غم | چون نیخورم بیاد لب لعلت ای نگار
در گلستان بپای گل و لاله و سمن | هر دم فغان کنم ز فراق تو چون هزار
چون جام می شراب تکلیف میخورم | گاهی نخورده ایم شرابی باختیار
گر بیقرار شد برخش مو عجب نیست | بر روی آتشست کجا موی را قرار
ای آفتاب رنجه کند پنجه ترا | گردد چو ز آستین ید بیضاش آشکار
ای ماه از فراق رخ آفتاب تو | شامم چو روز زلف سیاه تو گشته تار
خطت بروم برده سپاه حبش از ان | تا ترک چشم تو کشد از فارسی دمار
صد عقده مینکنی بدل مشک چین گره | گر یک گره گشائی از ان زلف تابدار
هندوی زلف پر خم و پیچت بهر کمند | خوبان روس را چو تتاری کند شکار

نسخه: تا ز
نسخه: حلال

از حسن همرنگ تو در کشور فرنگ
زردست رنگ چهرهٔ خوبان گلعذار

از شرق تا بغرب بهر شهر و هر دیار
طاقست تیغ ابرویت ای مه هلال وار

یکبار اگر لبت بشکر خنده دم زند
بندد نبات مصر پی بندر برود بار

گشته روان ز چشمهٔ چشمم چو چشمها
سرو روان من قدم از لطف رنجه دار

لی لی سنه بدیدهٔ من پا که از مژه
ترسم رسد بپای تو خار و شود فکار

از دیده جا بدل دهمت لیک احتیاط
دارم گران بدامن نازت رسد شرار

القصه نفس من ازین غصه همچو شمع
پیوسته زار سوزم و سازم بدرد و زار

طرزی نکرد بس ز فغانم ولی چه سود
در گوش شهریار فغانش نکرد کار

تعریف مزار خواجه عبد الله انصاری رضی الله تعالی عنه

مزار خواجه عبد الله آمد بابی از جنت
که گل گل بشکفد از فیح بابش غنچهٔ دلها

اگر خواهی صفا یابد دل چرکینت از عصیان
بگازرگاه یکره بگذر ای صاحبدل دانا

جنابش را فلک زوار بابش را ملک زائر
حجابش را فرشته حاجبست و قدسیان مولی

و تاقش را استواریها چو سقف خانهٔ گردون
رواقش از بلندیها چو طاق گنبد خضرا

برون درگهش چون اندرون گلستان دلکش
میان روضه اش چون روضهٔ فردوس روح افزا

نگهبانان آن درگه رضا جویند چون رضوان
پرستاران آن روضه بهشتی خوی چون حوری

کسی کو هر سحر از عجز مالد روی بر خاکش
جهان روشن کند چون آفتاب از پرتو سیما

نباشد این درخت سایه افکن بر سر خاکش
که بهر پای بوسش سر کشیده شاخی از طوبی

ز لوح استانیکه بینی بر سر آن منبع رحمت
بود فوارهٔ نوری که دارد فیض لا یحصی

بود سرچشمهٔ تسنیم و کوثر حوض آبادو
نه بل تسنیم و کوثر قطرهٔ باشد از آن دریا

چه دریائی که از بس جوش گوهرخیز در جوشش
حباب آسا بود بر آب از لؤلؤ لالا

جنابا سرورا شاها توئی کاندرره قربت
فرس را راندی ز همت بر فراز طارم مینا

کمینه بندهٔ خاک حریمت طرزی افغان / که او را غیر درگاهت نباشد مسکن و ماوا

ز طوف آستانت سینه چون آئینه شد روشن / که ریزد نور بر خاک درت از عالم بالا

ز خاک آستانت رو نتابم خاک اگر گردم / ز پای پاسبانت سر نه پیچم گر فتم از پا

جدا ز آن روضه ام گردد ز فرقت سینه چون روزن / جدا ز آن در که هم باشد ز حسرت دیده خون پالا

ز لطف عام و انعامات خاص خویشتن شاها / خلاصم کن ز بار منت دونان این دنیا

سر و کارم در افتاده است یا رب با چنین خلقی / که اشرافش بود ارذال و باشد عالیش ادنا

چنانم ساز مستغنی از این خلق و زین عالم / که حرف احتیاجم بر زبان ناید برون قطعا

بود تا بر مدار قطب دایم گردش انجم / بود تا آسمان گردان بدور تودهٔ غبرا

مزارت باد چون خیف و منا احرار را مرجع / جوارت باد چون مرو و صفا ابرار را ملجا

ترتیب چهار یار کبار رضی الله تعالی عنهم

اولین صحابه بوبکر است / سخن اهل صدق این باشد

یار غار نبی بزند ثقات / یاری و دوستی چنین باشد

دومین است حضرت فاروق / که ز عدلش مدار دین باشد

یکهزار و سی و شش بلد بگرفت / شهسوار زمان همین باشد

سومین است حضرت عثمان / کز حیا طاق بر زمین باشد

کاتب وحی و جامع قرآن / جای او جنت برین باشد

چارمینش علیست شیر خدا / پیش او آسمان زمین باشد

شاه خیبر کشای کافر بند / کز خدا بروی آفرین باشد

یا الهی بحق این اصحاب / حشر طرزی با اهل دین باشد

ترتیب اسمای دوازده امام رضی الله تعالی عنهم

علی آمد امام اولینم / حسن باشد مرا چون [illegible]

حسنم کعبهٔ مقصود جانست — بزین العابدین گردم تولی

بوصف باقر و جعفر حکیمم — که شد عالم ز نور شان مصفا

منم خود بندهٔ موسی کاظم — که زو دین پیمبر گشته برپا

تقی را با نقی من خود غلامم — بمهر عسکری دل رفته از جا

نیاید وصف مهدی از زبانم — که اینجا قاصر آمد عقل دانا

خداوندا بحق این بزرگان — که طرزی را نسازی رد عقبا

یازده نام شیخ عبد القادر جیلانی قدس سره

غوث و قطب و شاه و مولانا و سلطان و ولی — سید و مخدوم و درویش و مسکین و فقیر

یازده نام ترا طرزی بسلک نظم بست — پیر پیرانی مددیا غوث الاعظم دستگیر

مکالمه بزبان حال با مکهٔ معظمه زاد الله تعالی عزها و شرفا

رفتم چو بهر طوف در خانهٔ خدا — دیدم که کعبه هم چو من احرام بسته است

رفتم ز عجز پیش نهادم جبین بخاک — زیرا که خاطرم ز غمش سخت خسته است

گفتم خدا برا بمن ای کعبه راست گوی — زین سر سر نهفته که از طبع جسته است

عالم برای طوف تو احرام بسته است — دریای بسته است و راز خویش رسته است

آخر بگو تو بهر که احرام بسته — باانکه خاطرت ز دو عالم گسسته است

گفتا خموش طرزی ازین سر سر نهفت — اسرار این رموز دری بار بسته است

زان پس برمز گفت که طبع منم ز هجر — چون پسته سینه چاک چو بادام خسته است

گویند مردمان که منم خانهٔ خدا — من خود ندیده ایم نه با من نشسته است

آن یار بی نشان که نگنجد بهر کون — داری مگر گمان که برین تیغ دسته است

من خود ز هجر سوزم از ان یار بی نیاز — این تهمت وصال بمن خلق بسته است

من خود همیشه گرد درش میدوم بسر — ارکان من اگرچه تو بینی نشسته است

من کیستم که عرش باین عظمت و علو
با اشک حسرت از رخ او دست شسته است

از قوس چرخ و شست زمان و زه مکان
یک لا مکان چو تیر پر از تاب جسته است

کهشا که طرزی آن رب یکتای بی نشان
حقش ز روی هرکه بود چشم بسته است

قطعه در فراق کسی گفته شده

دیشب بکنج محنت و غم با دل حزین
گفتم که ای دل از چه باندوه مایلی

تا کی بسان طرهٔ جانان مشوشی
تا کی چو زلف یار پریشان و درهمی

از غم چرا چو آه یتیمان منحنی
از خون چرا چو خاک شهیدان مترجمی

آهوی چشم خوش نگهان نیستی چرا
هردم ز دیدهٔ من غمدیده در رمی

دائم چو چشم یار چرائی چنین سقیم
پیوسته همچو ابروی دلدار در خمی

هردم بغم انیسی و با تاب و تب جلیس
هردم بآه توام و با ناله همدمی

یکدم نشد که از تو نیابم ملالتی
یک لحظه نیست کز تو نبینم بماتمی

تا چند موجب ستم و رنج و زحمتی
تا چند باعث الم و مایهٔ غمی

هردم چو قد دلشدگان تا بکی خمی
هردم چو چشم ماتمیان چند پرنمی

یکدم قرار گیر ز خونخوارگی دلا
آخر ز سنگ خاره نئی قطرهٔ دمی

چون دل شنید گفته شنیدم بخون طپید
گفتا چسان ز جان نکنم ناله هردمی

جان عزیز از بر من میرود کنون
آنجا که نیست تاب جدائی ز دو دمی

جانی چه جان معاینه جانی مصوری
روحی چه روح روح روان مجسمی

دریا به پیش همت او کم ز قطرهٔ
دنیا بچشم عبرت او کم ز شبنمی

مهرش برای خاطر غمدیده مونسی
لطفش برای سینهٔ صد پاره مرهمی

بی او چسان بباغ و گلستان روم که هست
باغ و بهار بی گل رویش جهنمی

طرزی صبور باش که در باغ روزگار
هر نیش را است نوش هر نوش را نمی

قطعات تاریخ تولد من کلام معجز نظام فرید زمان جناب حاجی الحرمین الشریفین سردار غلام محمد خان متخلص طرزی صاحب افغان طول الله عمره ادام فیوضه

قطعهٔ تاریخ تولد جناب طرزی صاحب

صد شکر که الطاف خداوند مجید — نور ستره گلی ز گلبن فیض دمید
کز کوکب سعد آن سپهر حسنی — رنگ از رخ خورشید جهانتاب پرید
در طلعت میمون مبارک فالش — گردید شکفته غنچهٔ باغ امید
تا شد بزمانه جلوه گر مقدم او — کاهید غم و غصه و عشرت بالید
از تهنیت عشرت با فرحت او — در چرخ برقص شد ز فرحت ناهید
در گلبن باغ رحمدل خان سردار — بشکفت گلی که زان دل و جان بالید
انوار سعادت ز جبینش لامع — آثار کرامت از معانیش پدید
بنهاد پدر غلام محمد نامش — کز رتبهٔ آن نام بماند جاوید
در هفته ذیقعده شب یکشنبه — در نیمهٔ شب طلوع کرد این خورشید
تاریخ ولادتش ز طرزی جستم — پیر خردم گفت پس از گفت و شنید
کز باغ بهار دل طلب تاریخش — زیرا که دل از ولادتش یافت نوید

۱۲۸۵

تاریخ تولد محمد اکرم خان

صد شکر که الطاف رسول مدنی — در مرحمت و عنایت ابوالحسنی
یکتا گهری از صدف آمد بیرون — دریای ذات بیچو در عدنی

نهاد پدر محمد اکرم نامش	وانگاه سپردش بخداوند غنی
تاریخ ولادتش ز طرزی جستم	گفتا بطلب ز لفظ شکر سخنی ۱۲۴۰

تاریخ تولد محمد زمان خان پسر طرزی صاحب نسخهٔ اوراق

در چمن تا قد تو جلوه گر است	قمریان را بسر کی سطر است
سرو پیش قدت فتاد ز پا	گل به پیش رخ تو جامه در است
از اسیران تو خبر نگرفت	چشم مست تو سخت بیخبر است
بین در گوشش ز بناگوشش	که درخشان چو اختر سحر است
شیشهٔ دل مده بسیم تنان	تن شان گرچه سیم دل حجر است
دل ما بر نخورد هیچ ازو	گرچه نخل قد تو بارور است
از شب تار زلف مشکینت	روز ما بی رخ تو تیره تر است
لاف با چشمت ار زند نرگس	چه عجب زانکه شوخ بی بصر است
تا بر آمد رخش ز پرده برون	پنجهٔ ما چو غنچه جامه در است
اشک از بسکه دیدهٔ من ریخت	دامنم چون صدف پر از گهر است
بهر ایثار مقدمش در باغ	نرگس از سیم و زر طبق بسر است
گل بپایش نهاده سر گفت	خاکپای تو نور هر بصر است
چون قدش سرو دید با خود گفت	این نه بالا بلای فتنه گر است
گفت عرعر بسرو کاین زکجاست	گفت این باغ خود را ثمر است
بعد از آن سال مولدش ز خرد	خواست طرزی از آنکه او خبر است
در جوابش بگفت پیر خرد	مردم دیده را با و بصر است ۱۲۴۰

ایضاً تاریخ تولد محمد زمان خان

بسکه آیینه رویت بصفا	خود بخود طوطی شوقم بنواست

وصل خوانند نمیدانم چیست | یار گویند ندانم که کجاست
آمدی زنگ غم از دل بردی | رخ چون آینه‌ات زنگ زداست
چون زبان شکر وصالت گوید | گر شکر از این بار دو تاست
بتمنای قدومت در باغ | غنچه را جامهٔ جان همچو قباست
سال تولید ترا چون طرزی | از در پیر خرابات بخواست
گفت کان بلبل شیرین سخنان | از گل گلشن گلزار وفاست

قطعه تاریخ تولد محمد امین جان مرحوم پسر طرزی صاحب ۱۲۷۰

شبی که جوش عشرت ساغر دهر | تهی از غصه و پر از شعف شد
جهان از خرمی غم داد بر باد | ز بس جوش طرب از هر طرف شد
ز غصه جان خصم ناخلف سوخت | چو ایجاد چنین میمون خلف شد
ز اخترها طبقهای جواهر | فلک بهر نثار او بکف شد
پی سامان رقص زهره بر چرخ | قمر در پنجهٔ ناهید دف شد
طرب از بس بخود بالید شد عام | الم کاهید پس بر خود تلف شد
شب دوشنبه دوازده صوم | ظهور این در از بطن صدف شد
پدر بنهاد نامش را امین جان | که تا ایمن ز افسوس و اسف شد
پی تاریخ او طرزی چنین گفت | چو ماهی طالع از برج شرف شد

تاریخ تولد محمود جان پسر طرزی صاحب ۱۲۷۱

هزار شکر که از فضل کردگار ودود | پدید شد دری از کان فیض و معدن جود
ز دودمان دو عالی نژاد والا جاه | ز خاندان دو سرور بساعت مسعود
یگانه گوهر دریای سروری و جلال | بهین نقاوهٔ شاهان معدلت آمود
چه گوهری که بحسن جمال و طلعت آن | ندیده دیدهٔ ایام و آسمان کبود

گشاده

گشاده شد بهرخ دوستان مقدم او — هزار دری که بدار علیش بیشتر مسدود

بروز غرهٔ ماه ربیع الثانی بود — که آمد آن گل نورس بگلستان شهود

چو کرد اختر سعدش طلوع در غزنین — نهاد نام گرامیش را پدر محمود

پی تفحص حال ولادتش طرزی — سوال کرد ز پیر خرد چنین فرمود

دو از حساب عدد کم کن و بگو پس از آن — شکفت نو گل عالی ز دوحهٔ مقصود

۱۲۸۴

تاریخ تولد عبدالرحیم اخندزاده

صد هزاران شکر از الطاف بی پایان رب — گشت طالع نیّری از مطلع علم و ادب

نو گل گلزار علم و معرفت عبدالرحیم — در نسب پور حبیب الله آن والا حسب

آنکه چون وی عالمی کم دید چشم روزگار — گرچه گردیده بسی اندر بیابان طلب

مظهر تقوی و دانش منبع علم و عمل — معدن فضل و هنر کان علوم مکتسب

سال تولیدش ز پیر عقل طرزی بارها جست — در جوابش گفت کای در علم و دانش منتخب

بیست و پنجم از محرم یوم جمعه نیمروز — گشت تولید شریفش باعث عیش و طرب

یک عدد بر مادهٔ تاریخ افزا طرزیا — وانگه از نورستان معانی کن طلب

۱۲۴۳

تاریخ تولد پسر محمود جان عبدالقادر

لعبتان نازپرور نیم شب چون آفتاب — با ادا و نازها با نوای چنگ و دف

شعر گوی و بیت خوان آمد درون حجره ام — گفت طرزی عمر تو در خواب غفلت شد تلف

زود بر خیز و نشین و باز کشای گوش — مژده آورده ام پیش تو از شاه نجف

نو گلی از باغ وصلت با لب خندان شگفت — گر حیا پیشش گهر پوشد رخ خود در صدف

چشم از شادی بجا گشتم که نامش را بگو — گفت عبدالقادر آقا بندهٔ شاه نجف

در جمادی اول و شام دوشنبه نیم شب — ماه من طالع شد از برج سعادت با شرف

نور چشمم یعنی نور دیدهٔ محمود بیگ — آمد از کتم عدم رخشان چو ماهی بی کلف

سال مولودم از مصرع نامم بجو | هستم عبدالقادر اما بندهٔ شاه نجف

تاریخ وفات حضرت غلام صدیق صاحب مجددی

افسوس که از جور و جفای دوران | وز ظلم و ستمهای سپهر گردان
نشگفت گلی بنو بهاران در باغ | گر صرصر باد غم نگردید خزان
قصری بفلک سر نکشید از رفعت | گر زلزلهٔ مرگ نگردیدش ویران
حضرت آن غلام صدیق که بود | فرزند مجدد ولی شیخ زمان
هم مرشد کامل و مکمل در فقر | هم هادی و رهنمای اهل عرفان
عارف بمعارف رموز توحید | واقف بمواقف حدیث و قرآن
قطب رهٔ دین و مرشد اهل یقین | سرحلقهٔ اهل علم و فضل و ایقان
در علم و عمل ستون شرع و اسلام | افسردهٔ دین چراغ نور ایمان
سوم ز مهٔ محرم و یوم خمیس | گردید شتابان بسوی باغ جنان
زین غمکدهٔ جهان بجان بود ملول | اکنون بجوار حق رسید و رضوان
شد مرغ دلش از قفس تن آزاد | بنمود بشاخسار جنت طیران
میبود ز جان منتظر وعدهٔ رب | جان داد بجان چو رسیدش فرمان
تاریخ وفاتش ز خرد پرسیدم | گفتا که مباش ظ ز یاران حیران
کم کن دو عدد ز نامش از روی حساب | تاریخ ز ماسبق طلب کن پس از آن
یا آنکه بنه تاج هدایت بسرش | وانکه ز چراغ دین بجو رحلت آن

تاریخ وفات سردار شهید سردار محمد علم خان سنه ۱۳۰۱ از طرزی صاحب

فغان که باز سپهر جفا بکین آمد | کمان چرخ پی کینه از کمین آمد
سموم دهر بتاراج بوستان بوزید | ز روزگار خزان بهر یاسمین آمد
جهان جود محمد علم که مر بستش | برای غمزدگان ناصر و معین آمد

به پیش قامت او سرو پای در گل ماند — به پیش عارض او ماه خوشه چین آمد

ز همچو او پسری شد جهان پر عقیم — ز همچو او خلفی دهر دون عنین آمد

بلند مرتبه سردار قندهار که او — ز روزگار سزاوار آفرین آمد

بجنگ با تن تنها بسان شیر عرین — بدشت کین پی دفع مخالفین آمد

بعزم قتل وی از هر طرف نموده کمین — سپاه ازبک بیدین ز راه کین آمد

عدو چو هاله و او در میانه همچو ماه — عدو چو خاتم و او در میان نگین آمد

بسی بکشت از آن ناکسان و آخر کار — شهید از ستم قوم ظالمین آمد

تبارک الله از آن شیر بیشه مردی — صد آفرین بروانش که خوش متین آمد

ز روزگار جفاکار گشته بود ملول — بسوی روضهٔ رضوان و حور عین آمد

چو آفتاب بمغرب زمین غروب نمود — بسان گنج بخاک سیه دفین آمد

ز عقل سال وفاتش طلب نمودم گفت — که طرزی از چه سبب خاطر حزین آمد

بگیر از سر هر مصرعی کنون حرفی — که سال فوت محمد علم همین آمد

وگر ز مقطع آن سال فوت جوئی گو — ز روی زین علم فتح بر زمین آمد

۱۲۷۳

تاریخ وفات عیال سردار غلام محی الدین خان

دارم از دور چرخ مینائی — دل چو مینای باده پر خوناب

بر سر آتشم نشانده سپهر — خونم از دیده میرود چو کباب

موی آتش رسیده‌ام در پیچ — ماهی روی تابه‌ام در تاب

نه در آن پیچ هیچ پیچ سخن — نه در آن تاب هیچ تاب عتاب

قامتم چنگ میدهد گردون — گوشمالی حسرتم چو رباب

چون بنالم بسان رعد بهار — چون بگریم بسان چشم سحاب

برد زین حقه چرخ سفله بخاک — لؤلؤئی را که داشت عالم آب

آفتابی که رخ نهان میکرد | عفتش تا بشام سیم از مهتاب
ماهتابی که داشت عارض او | طعنه بر آفتاب عالمتاب
غنچه در پیش لعل او خاموش | لاله در پیش رنگ او بی تاب
یکجهان ناز و یک فلک تمکین | یک چمن حسن و یک بهار آب
مایه عیش و شادی و عشرت | خرمی بخش همچو عهد شباب
نکته رس نکته سنج حرف شنو | همه معنی چو لفظ اهل کتاب
نو گلی را فلک بخاک افکند | کرد من غنچه ره بخشی بخواب
سال او بیست و هشت بد که نهفت | چون ره بیست و هشت رخ بشتاب
بست رخت سفر بشهر صفر | روز سوم ازین جهان خراب
دوش سال غروب آمده نو | جستم از پیر عقل چشم پر آب
تیره شد روز روشنش از غم | چو شب هجر عاشقان صراب
که سطبر زری و که بجود میگفت | دوره از آفتاب عالمتاب

۱۲۸۶

ایضا تاریخه

از جور و جفای فلک بوقلمون | چون غنچه طپید دلم ز حسرت در خون
که چون دل لاله داغدارم از غم | که چون گل و سنبلم سراپای نگون
در دیده من دیده گل خار بود | تا دامن آن گل ز کفم رفته برون
از بار غم عذار لیلی وشی من | خم گشته قدم بسان بید مجنون
در دست غم فراق آن غنچه ناز | هرگز نبودی کسی چو من زار و زبون
در حسرت طره چو دال کج او | قد الفم شد از غم و درد چو نون
کردم غم او بکوه و صحرا کردم | عاقل نکند مرا ملامت مجنون
از بسکه غمش بدل هجوم آورد است | در خاطر من نمانده لفظ و مضمون

ناگاه

ناگاه وزید صرصر باد خزان | پژمرد گلی که ساخت دل را مفتون
رویش چو بهار غنچهٔ گل رنگین | قدش چو نهال سرو بستان موزون
طرزی پی تاریخ وفاتش بگشت | در طرف چمن با دل پر غصه و خون
ناگاه بناله بلبل غمزده گفت | صد وای که نوگل از چمن رفته برون

۱۲۸۶

وله ایضا

تا ز چشم آن گل سیراب رفت | خون دل از دیده جای آب رفت
چشمهٔ چشم ترم گرداب شد | از نظر چون گوهر نایاب رفت
در غم نادیدن رخسار او | از تنم تاب و ز مژگان خواب رفت
در فراق چشم چون بادام او | از دو چشم اشک چون خوناب رفت
در فراق آن گل گلزار حسن | خون دل از چشم شیخ و شاب رفت
در جوانی شد جدا از دوستان | زان توان و طاقت از احباب رفت
در دو ده و هشت ماهم شد بخاک | زان ضیا و نور از مهتاب رفت
سوم ماه صفر آن نوسفر | در دل خاک سیه در خواب رفت
سال تاریخش ز طرزی غم اشتم | بر خود از حسرت چو مو در تاب رفت
گفت بیرون یک عدد کن بس بگو | آه آب از ماه عالمتاب رفت

۱۲۸۶

ایضا فی تاریخه

از تیغ جور گردون از بسکه زخم خوردم | دل همچو مرغ بسمل در موج خون طپیده
هجران دوستان را نادیده می شنیدم | بسیار فرق باشد از دیده و شنیده
سنبل بتاب رفته نرگس ستاده حیران | رنگ از هجوم حسرت از روی گل پریده
قمری بیاد قدش هر سو گرفته کوکو | بلبل ز شوق رویش از دل فغان کشیده
تا از چمن برون شد آن نوبهار خوبی | پیراهن صبوری گل از غمش دریده

یارب چسان توان دید بر خاک تیره خفتن — اورا چو غنچه از ناز در جیب سر دریده

در سال بیست و هشتم از جور از دهر — شاخ بلند بشکست زان باغ نورسیده

سال وفات اورا طرزی ز عقل جستم — زیراکه تلخ و شیرین در دهر او چشیده

همچون مژه گریبان صد جا درید گفتا — رفتی ز دیدهٔ من ای نور هر دو دیده

تاریخ وفات امیر کبیر که بعد از فتح هرات در هرات وفات شده

فغان از جور چرخ و گردش گردون این دنیا — که شاهان را نشاند چون گدا بر خاک ره تنها

جفا و ظلم بنیاد فلک بنگر که هر ساعت — سر گردنکشان را میکند چون خاک زیر پا

گهی رخسار گل شوید بخون غنچه در گلشن — گهی از حله پوشاند کفن بر صورت زیبا

بگو ای آسمان بیمروت تا بکی آخر — نه روئین تن گذاری زنده نه نار گدلان قطعا

بگذر از ظلم ای چرخ جفاجوی ستم گستر — وگرنه نالم از دستت به پیش خالق دانا

که یارب از جفا گردون دون سرنگون آخر — صباح عید ما شام محرم میکند برپا

درین سه منزل غربت ز مرگ این چنین شاهی — جهان تاریکتر سازد بر ویم از شب یلدی

درین ماتم چسان نیلی نسازم جامه چون سوسن — ازین حسرت چسان آتش نگیرد دل تنور آسا

درخشان زر درانشهٔ اقلیم افغانی — سزای تخت سلطانی امیر اشرف اعلی

ببزم و رزم چون رستم بفضل و بذل چون حاتم — بفهم و عقل چون آدم بعدل و داد بیهمتا

ازین دنیای پر غوغا مگر بودش ملال تنها — که رفت از پیش چشم ما بسوی جنت المأوا

صبوری پیشه کن ای دل که آخر جز شکیبائی — ندارد در جهان دیگر دوا این درد جانفرسا

ز پیر عقل جستم سال این ماتم روان گفتا — بصورت بگو طرزی به پیش مردم دانا

چو شهر ذوالحجه آمد وفات وز جوش غم — یکی از شهر ذی الحجه بود تاریخ او پیدا

مدر گر مال دنیا را بگو از بهر مار کشتر — بجام عیش سنگم از ستم زد بیوفا دنیا

وگر چه تیر خواهی بگو با چشم خون افشان — برفته آه از عالم امیر عادل و دانا

۱۲۷۶

تاریخ وفات محمد رحیم خان

محمد رحیم آن کمیدان عالی — که در جنگ بود است همچون پلنگ

بحر جوانمردی از پردلی — دریدی بشمشیر کام نهنگ

زبس کرده مردانگی روز جنگ — جهان بر عدو ساخت چون حلقه تنگ

ولی عاقبت پیش سردار خود — فدا کرد جان را بناموس و ننگ

ز سال وفاتش اگر طرز یابی — بپرسا کسی در زمان بیدرنگ

بکش پای امید و آنگه بگوی — بشمشیر جان داد آن مرد جنگ

تاریخ وفات حاجی قطبی واعظ

دو چشم از اشک دیده ام تر بود — دل پر آتش بسان اخگر بود

چشم از بس نداشت ذوق نگاه — مژه در دیده ام چو نشتر بود

وطن از بیقراری طاقت — بر تنم خار تار بستر بود

بسکه آشفته بود خاطر من — طبع چون زلف یار ابتر بود

بسکه مخمور جام غم بودم — جای می خون مرا بساغر بود

نی سر حرف نه دماغ سخن — بسکه طبعم ز غم مکدر بود

دل بیتابیم بود بگفت — کی چنین وضعم از تو باور بود

گفتم ای دل چه بخت بی خبری — شبم از غم چو صبح محشر بود

نشنیدی که از جفای فلک — از میان رفت آنکه بهتر بود

پیر کامل جناب حاجی قطبی — آنکه مقبول شاه و لشکر بود

در نصیحت گذاری مردم — که بمحراب که بمنبر بود

بیست و هفت از صفر به یکشنبه — مرگش از نزد حق مقرر بود

عاقبت میردیم از پس هم — که ازل این چنین مقدر بود

سال رحلتش از خرد جستم | گفت چون رهنمای و رهبر بود
یک عدد کم کن و بگو طرزی | مرشد قطب سر رهبر بود

۱۲۴۸۵

تاریخ وفات سردار خوشدل خان

چنان در غمش خونم از دل بر آمد | که موج از دامان قاتل بر آمد
ز بس خاک غم ریخت غم بال گردون | سراپای این بحر ساحل بر آمد
چه نسرین و در دو چه گلهای رنگین | که از لای این دهر چه گل بر آمد
مجو میوهٔ خوشدلی از درختم | که نخل امیدم ز حاصل بر آمد
چسان غنچه خوشدلی گل بر آرد | گزین باغ سردار خوشدل بر آمد
فغان زیر گل رفت پای گل من | بگلشن اگرچه گل از گل بر آمد
بماه ربیع دوم روز شنبه | مهی مهر دلجو ز منزل بر آمد
زمه بود بیست و سوم آنکه ناگه | میان پردهٔ مرگ حائل بر آمد
چنین گفت طرزی بتاریخ فوتش | که از چاه اندوه خوشدل بر آمد

۱۲۸۵

تاریخ وفات مراد علی نواسهٔ سردار خوشدل خان

هرکس چنین ستم نرسیده است از فلک | ظلمی که بر سر من ازین کج نهاد رفت
از بسکه غصه و غم و درد دم بدل رسید | شادی دهر و عشرت و عیشم بباد رفت
کس را وقوف نیست کزین دهر بدمدار | جمشید کی گذشت و کجا کیقباد رفت
یک دیده نیست کز غمش غرق خون نشد | یک دل ز جور او نشنیدم که شاد رفت
طبعم ازان چو غنچه تصویر نشگفد | گز بوستان من گل رعنا بباد رفت
زان دیده چون شگوفه بادام شد سفید | کان نور دیده ام ز نظر بلبسو در رفت
آن غنچهٔ مراد که گل گل شگفته بود | از صرصر خزان حوادث بباد رفت
هرچند خود مراد دل نامراد بود | از بوستان دهر چو گل نامراد رفت

طرزی ز جور چرخ شکایت چه میکنی — از شکوه تو ظلم فلک خود زیاد رفت

آن نوجوان که حاصل باغ مراد بود — در سال هجدهم ز بزم همچو باد رفت

از هفته چارشنبه و هفتم ز ماه حج — سوی جنان ز عالم کون و فساد رفت

طرزی ز بهر مادهٔ تاریخ فوت او — پیش معلم خرد از بهر داد رفت

آه از میان کشید پی سال رحلتش — گفتا بگوی مراد علی نامراد رفت

تاریخ وفات میان عبد الباقی مجددی غفر الله تعالی ۱۳۸۲

آه و فغان از جفای گردش دون — الحذر از کشیدهٔ زمانه فانی

سینهٔ احباب دی لاله ستانست — بلکه بدلها نهاده داغ نهانی

از ستم چرخ و ظلم و جور زمانه — قصه دارم اگر بلطف بخوانی

کیست که از ناوک جفای غم اش — بر جگر و دل نخورده زخم نهانی

باغ گلی را که دید پر گل اسرار — داد بباد اش ز تند باد خزانی

حضرت باقی چو انقلاب زمان دید — کرد ازین خارزار نقل مکانی

طائر روحش ز دامگاه جسد رست — تا بسر سدره شد ببال فشانی

سینهٔ بیکینه اش ز علم لدن بود — پر ز گهرهای شاهوار معانی

بود وجودش ز جود ظاهر و باطن — مظهر فیضان حق بفیض رسانی

سالک راه سلوک حق بریاضت — کاشف رمز لطایف دو جهانی

طبع سلیمش ز رستن در مضمون — برده ز آب روان گره بروانی

طوطی شیرین سخن بوقت تکلم — داشت از و رمز خط فصیح زبانی

ثانی باقی نبود بعالم — زانکه بد او ثانی مجدد ثانی

بیست و یکم از مه وفات نبی بود — روز سه شنبه گذشت قطب ربانی

طرزی افغان بسال رحلت او گفت — مرشد باقی حی مجدد ثانی

۱۳۸۲

تاریخ وفات عیال سردار عطاء الله خان فرموده

عرصهٔ شطرنج دهر چه بازی نمود — برد فرزین شاه فیل را ند از کمین
کار حریف فلک چال دغابازی است — گرچه بود فیل تن ریزندش بر زمین
چرخ ز بس کجروی پیش سر فیل بند — اسپ اجل افکند رخ برخ شاه چین
گاه ز شه چال او شاه دود دور فیل — گاه پیدق وزیر افکند از پشت زین
اسپ و رخ و فیل و شاه مهره رنج و گزند — هست همه پس نشین در رخ آن پیش بین
ای فلک فتنه جو دشمنیم با چه بود — کافکنی در پای فیل دلبر ما را ز زین
آنکه ز بس نازکی خون شدیش پشت پا — گر بنهادی ز ناز پا برخ یاسمین
آنکه ز شرم و حیا در رخ آئینه در — میچکیدش ز انفعال جای عرق از جبین
بیست ربیع اول روز دوشنبه بصبح — جانب فردوس رفت چاک تن نازنین
آن گل گلزار حسن از سر تمکین و ناز — داشت چو نرگس ز شرم چشم بروی زمین
از ستم بی اجل در نظر مردمان — جای قبا چاک گشت جان و تن نازنین
بسکه ز دشمن بر زمین رفت ز سر مغز و هوش — بیخود و بیهوش رفت جانب خلد برین
مادهٔ تاریخ او خواستم از پیر عقل — زانکه رخ او مرا است آینه دوربین
گفت که طرزی مباش بستهٔ دام خیال — نکته گویم ترا خوب چو در ثمین
تاج ملاکت نهاد بر سرش و زود گفت — پادشه بیگم فتاد ز اسپ اجل بر زمین

۱۲۸۷

تاریخ وفات قتل سردار فتح محمد خان فرموده

ز بسکه ظلم بما از زمانهٔ بد رفت — جفا و جور برون از شمارهٔ عدد رفت
جفا و جور فلک از حساب بیرون نیست — نه یک نه یک هزار و نه نیم نه صد رفت
جفای او نه بما تا به میرسد تنها — که جور او بسر ام و اب و هم جد رفت
دلا چه شکوه کنی از جفا و جور که چرخ — بفرق ما دم تیغش چو آب در مدد رفت

گهی بناله بود کارم و گهی با آه
گهی ز دیدهٔ پرخون سرشک بیحد رفت

چرا چنان نطپید دل درون سینهٔ من
که سوی گور بصد غم فتح محمد رفت

بسن سی و چهار آن جوان ز دار فنا
به بهشت رخت سوی بارگاه سرمد رفت

بشام شنبه و هفت و ده ز محرم بود
که با فسوس و فغان سوی خاک مرقد رفت

عجب تر آنکه نه بیگانه کشته است ورا
بخون طپید ز ظلم برادر بد رفت

ازین بتر که پدر با پسر یکیست با این
بداد جان و به آئین دین احمد رفت

ازین زیاده دگر گفتگو مکن طرزی
که خوب نیست جهانی ز جانب بد رفت

ز پیر عقل چو سال وفات او جستم
بگفت آه بیاری فتح محمد رفت
۱۲۸۸

تاریخ وفات شمس الدین خان

من چگویم ز جور چرخ فلک
که دلم شد ز دست او خونین

هر زمان دست ظلم این ظالم
شهسواری زند ز زین بزمین

شمس الدین خان که بود مرد جوان
کرده طی بیست و چار از سنین

بیست و یکم ز ماه ذیقعده
شد به پنجشنبه او بمرگ قرین

از پی سال فوت او طرزی
کرد پیر خرد مرا تلقین

دو عدد کم کن از میان و بگو
از میان رفت آه شمس الدین
۱۲۸۸

تاریخ وفات طبیب عبدالقادر

دلم از ظلم چرخ فتنه بنیاد
هزاران زخم کاری بر جگر خورد

که کس از وی روی آزادی نبیند
خوشا مردی که پیش از مرگ او مرد

چو عبدالقادر آن دانای حکمت
ز دست جور او جام فنا خورد

بسال شصت و نه چون پای بنهاد
که ناگه تیغ تیز مرگش آزرد

ز شهر ذی الحجه بیست و چهارم
بشام چارشنبه دم فرو برد

پی تاریخ سال رحلت او — خرد بر روی کار این نقش آورد
بر اعداد جمل چون یک فزائی — ازین مصرع که طرزی دوش بشمرد
بخوان پس بهر نوشش مصرعم را — حکیم حاذق ما ورمیان مرد

۱۲۸۷

تاریخ وفات سردوست خان

فریاد میکنم ز جفاهای آسمان — گردون چه فتنه‌ها که بر اهل زمین رسد
هر دم زدی هزار بلاهای ناگهان — بر خسروان روم و بخاقان چین رسد
این بر کشش چنین نه که سردوست خان کشید — از وی بلای مرگ بشاهان دین رسد
طرزی ز مرگ شکوه چه داری که در قضا — هر کس که زنده گشت باو خود همین رسد
یک سر ز دست مرگ خلاصی نیافت کس — گر فی المثل کسی بسپهر برین رسد
خوشدل دلی که تا بدم واپسین ترک — ایمان نبرد گرفته بجان آفرین رسد
طرزی چو سال رحلت او خواست از خرد — گفتا که پای او به بهشت برین رسد

۱۲۸۰

تاریخ وفات عیال امین الدوله خان

کردم گذر چو باد صبا صبح در چمن — تا روی گل نظاره کنم بر کنار جو
دیدم که عندلیب و هزاران زنند فغان — دیدم که سرو فاخته دارند گفتگو
سوسن کبود کرده ز بس از طپانچه‌ها — از غصه برده پنجه شقایق بخون فرو
نسرین عذار خسته و بادام کنده چشم — گل پیرهن دریده و سنبل گشوده مو
رفتم به پیش غنچه و گفتم چه حالتست — گر هر کنار شور و فغانست و های و هو
رخساره شست غنچه بخون و پس از دمی — بگشود لب ز درد و در آمد بگفتگو
کاسر ز دست باد اجل شاخ گلبنی — بشکست کان بخون ز گل برده رنگ و بو
یعنی که رفت صاحب سلطان روی تخت — از چشم ما بخاک نهان کرد روی و مو
آن عارضی که داغ شدی از نگاه گرم — بر روی سنگ خاره چنان دید جای او

یارب بکام مور چسان دیدنش رواست ‌‌ | آن لب که لب دریغ همی داشت از سبو
جستم ز عندلیب خرد سال فوت او | آهی ز دل کشید و بمن گفت رو برو
طرزی بگوی از پی تاریخ رحلتش | بر دور لاله زار جنانست جای او

۱۲۶۱

تاریخ وفات میان عبد الباقی

داد از بیداد چرخ فتنه جو | گر جفایش شور محشر شد عیان
بسکه گرد تیره بر عالم فشاند | دیدهٔ خورشید سیه چون سرمه دان
تا که مردم بخاک تیره نشست | بسکه گردون خاک ریخت از آسمان
خاک ماتم بسکه بر سر چرخ بیخت | آفتاب و ماه و انجم شد نهان
آسمان سرگشته انجم بیقرار | خلق شد لرزان زمین آمد طپان
سینه‌ها از آتش غم شد کباب | دیده‌ها از اشک حسرت ناودان
مرد و زن از درد و از فریاد و غم | شیخ و شاب از سوز در آه و فغان
چون نگرید بر زمین مردم ز غم | چون همی گرید ملک بر آسمان
روز فوت شیخ مخدوم دو بیت | خواجه عبد الباقی آن اسرار دان
کاشف اسرار اسرار لو کشف | واقف رمز رموز کن فکان
سینهٔ پاکش پر از اسرار غیب | لیک زان حرفی نگفتی بر زبان
عاشق روی نبی از جان و دل | بندهٔ خاص خداوند جهان
بیست و یک از ماه مولود نبی | روز سه شنبه برون شد از جهان
از پی تاریخ سال رحلتش | رفت طرزی پیش عقل نکته دان
تاج ایمان بر سرش بنهاد گفت | خواجه عبد الباقی باشد نهان

۱۲۶۱

تاریخ وفات سید احمد خان

سید احمد خان که بود او سید عالی نسب | در سخاوت بی‌عدیل و در شجاعت بی‌بدیل

از فتوت و ز مروت در جوانمردی داد / بی کسی مثلش شنیده بی کسی مثلش بدید

بی سبب از دست بیدینی دست یافت شهادتی / این چنین ظلم نمایان کس بعالم کم شنید

طایر روحش درین دنیای فانی تنگ بود / جانب گلزار جنت روح پاک او پرید

هر که آمد در جهان باید چشد جام اجل / خوش شد بی آنکه از دست شهادت می چشید

سال فوتش را ز پیر عقل دیشب خواستم / مصرعی موزون و آن از هاتف غیبی شنید

گفت طرزی بهر سال رحلتش برجسته گو / آه وی گردید روز عید قربانی شهید

تاریخ وفات

چنان دل ز درد غم یار نالید / که بر لب نفس همچو تبخاله مالید

چنان ناله و آه فریاد کردم / که بر من دل سنگ هم آب گردید

چنان اشک خونینم از چشم آمد / که جای سرشکم دل از دیده غلطید

چنان سوختم ز آتش دل بمحفل / که از شعله صندل بسر شمع مالید

چرا اشک خونین ز مژگان نریزم / که شاخ گلم مرگ از بیخ ببرید

چو گل در غمش غنچه نو شکفته / چو بلبل بهر شاخ بسیار نالید

بروز جوانی و ایام عشرت / اجل از سر شاخ نشکفته اش چید

دو اصل نجابت شرافت فزودش / که این آب گوهر بهم خوب پیچید

گذر زین سخن با قضا باش راضی / بگرید بسی هر که یکبار خندید

بتاریخ سال و مه و روز طرزی / قلم روی خود بر سر صفحه مالید

ز دل سال عمر شریفش شنیدم / دو ده و یکی پنج با هم شمارید

ده و پنج ز ایام ماه صیامی / بروز سه شنبه بر او مرگ خندید

سر از گریه بردار آهسته برگوی / که شاه صاحب چشم من دور گردید

تاریخ وفات سلطان علی

آه و فغان ز ظلم و جفاهای روزگار / گر زیر تیغ او نفسی جان بدر برد

هر نوجوان که سر بجوانان کشید راست / اول هم از کمان کمینش خدنگ خورد

که هر شاخ گل که چهره برافروخت در چمن / نکشود چشم و باد خزانش ز باغ برد

ای چرخ بیوفا چه جفا کرده بیا / گر دست ظلم تو بجگر تیر درد خورد

سلطان علی که نور دو چشم کمال بود / آن نور دیده را ز نظر چون نگاه برد

تنها ز هجر او نه دل من کباب شد / گر درد او دل همه عالم ز غم فسرد

پیکان نکان ز حسرت او خون ز دیده ریخت / چون مادر و پدر ز فراق رخش بمرد

مینای خاطر من و یاران و هر که هست / یارب بفضل خود بچنین غم مساز خورد

ماه رجب که چارده از ماه رفته بود / روز دوشنبه او نفس واپسین شمرد

عمرش بسال پانزدهم چون نهاد پای / برد حیات مرگ بظلم از برش ببرد

طرزی برای رحلت او گفت این سخن / سلطان علی بمرگ جوانی فتاد مرد

تاریخ تولد

نه طبع کس چنین یاقوت سفته / نه گوش کس چنین معنی شنفته

لب طرزی سخن پرصاف گوید / بجاروب قلم تا صفحه رفته

تولد شد یکی مولودی چون ماه / که بختش جیب دولت را گرفته

چه مولودی که از بس تازه روئی / بود روشنتر از ماه دو هفته

چگویم وصف آنمه پارهٔ نور / بود ماهی که در گهواره خفته

بوقت شام و روز عید قربان / بهشتی آمد از راه نهفته

پی تاریخ آن مولود مسعود / زبان خامه ام این نکته گفته

سر جانرا برد بگذار و برگوی / نهال سرو ما گل گل شکفته

۱۳۰۱ قطعه تاریخ مسجد جامع سلطان عبد الحمید خان غازی

بنای مسجد سلطان عقل طرزی بخت — بخنده گفت که تاریخی زین زیاده مجوی

زاحتساب برآری چو لی نمازا برا — بنای مسجد عبدالحمید غازی گوی

تاریخ مجموعهٔ حمد باری تعالی و نعت محمد مصطفی صلعم

نویسد هر که این اشعار شاداب — روان گردد ز نوک خامه اش آب

چنین شعری که از روشن معانی — زند صد طعنه بر خورشید و مهتاب

ز گرمی معانی نقطهایش — جهد همچون سپند از جای بیتاب

بدوشش هر عبارا تش معانی — چو طفل ناز پرور رفته در خواب

ز زیر هر خط مشکین سوادش — بود ظاهر معانیهای نایاب

چرا رنگین نباشد این چنین شعر — که آمد جمله حمد و نعت و القاب

بلی محمود از دیوان طرزی — بصد فکر و بصد اندیشه و تاب

ز حمد و نعت این مجموعه پرداخت — که میخندد بروشش لعل خوش آب

بملک شام در باغ شهیدان — برآمد این گهر بیرون ز گرداب

بتاریخ تمامش هر دم دم — که عقل از دور گشا زود بشتاب

چو طرزی از میان بالا برآری — بطرز تاریخ حسن جلوه آداب

من این مصرع ز تاریخش بگویم — همه اشعار حمد و نعت و آداب

تاریخ مجموعه

محمود خوش نوشت در اوراق این کتاب — شرح بدایعی ز معانی کند بیان

هر قسم نثر و نظم درین نسخه کرده جمع — از قول منشیان و ز گفتار شاعران

اندر حضور شیخ ببغداد ماه عید — این نسخه شد تمام چو رخسار گلرخان

هر شعر و فرد او همه تخمیس دسته بیت — هر نظم و نثر آن همه ترصیع و دُرفشان

خود بر ذکای طبع وی این شاهد است عدل — در پیش مردمان سخنگوی نکته دان

طرزی ز عقل سال تمامش چو خواستم | از جیب فکر سر بدر آورد در زمان
پس از میان بر د چو بد بچو را کشید | گفتا بگو صنایع اشعار شاعران

تاریخ مجموعهٔ ابیات

نه صد و بیست و هشت فرد بود | شعر این جزوهای زر افشان
نه صد و بیست و هشت را بعدد | در حساب جمل بکن میزان
این عددها که در حساب آمد | بد بید ادرا بکش ز میان
سال اتمام این چنین طرزی | عرض کن در حضور شاه جهان
عمر و جاه تو باد پاینده | تا که بر پا بود زمین و زمان

تاریخ مجموعهٔ خط شکسته ۱۳۰۵

لب طوطی خامهٔ پی خجسته | گل صفحه را دسته از غنچه بسته
درستی معنی در و همچو مینای | نوشته اگرچه بخط شکسته
درست و شکسته ز هم دور باشد | که دیدست یکجا درست و شکسته
ز معنی رنگین و الفاظ شیرین | تو گوئی که گل یکی دسته بسته
بماه محرم بروز دو شنبه | شد اتمام با خاطر و طبع خسته
ز هجرت هزار و فزون بود سه صد | بملک کراچی چنین غنچه رسته
بتعمیه طرزی افغان محزون | یکی نکتهٔ خوب مرغوب بسته
باتمام تاریخ سال تمامش | چنین مصرع از طبع بر جسته جسته
غلطهای بیجای بدرا بر آور | رقم کرده طرزی بیاض شکسته

تاریخ مجموعهٔ صنایع ۱۳۰۰

قلم چونکه برداشت محمود طرزی | سخنهای مرغوب محمود بنوشت
صنایع مرغوب و اشعار مطبوع | ز سعد و سلمان و مسعود بنوشت

چنین کار کان بود بسیار مشکل | زبس شوق ارزود هم زود بنوشت

بباغ حسنجی دملک کراچی | بوقت خوش و سال مسعود بنوشت

سر هفته از شهر شوال آخر | که این نکتهای دُرآلود بنوشت

بتاریخ اتمام او کلک طرزی | بتعمیه این حرف مقصود بنوشت

ورقهای بدرا ازو دور افکن | چه مجموعهٔ خوب محمود بنوشت

تاریخ اشعار منتخبات دیوان طرزی صاحب ۱۳۰۰

نسخهٔ خوبی عجب محمود بیک | کرده از اشعار طرزی انتخاب

خوش خط خوش سطری کوچک ورق | نقطها بر صفحه اش چون مشکناب

از جواهرهای معنی صفحه اش | پر بود چون بحر از در خوشاب

جلوهٔ حسن معانی زیر خط | هست چون خورشید پنهان از سحاب

خط اشکین است بر طرف ورق | یا بروی یار کاکل خورده تاب

این چنین خط خوش و اشعار خوب | چشم روشن دل مگر بیند بخواب

یافت در بغداد تحریرش بنا | از رهٔ سرگشتگی و انقلاب

در دمشق شام روشنتر ز صبح | در محرم یافت اتمام این کتاب

سال اتمامش ز طرزی خواستم | از سر عقل و خرد داد این جواب

۲۶۴

رای رزل و فای نفی و دال رد | کن بدر از مصرعش بهر حساب

بعد از ان در سال اتمامش بگو | کرده از دیوان طرزی انتخاب

تاریخ اشعار عراق و هند ۱۳۰۴

این نسخه که هست در نکوئی طاق | طرزی بنوشت در ره شام و عراق

این صفحه چند را رقم کرده قلم | در روز بلای هجر و در شام فراق

در ماه حج این نسخه باتمام رسید | در اهل دمشق شام مهجور نفاق

از حرف مگو گذر بگو تاریخش — اشعار جدید سفر هند و عراق

۱۳۰۵

تاریخ سراپا

چه رنگین سراپای خوبی نوشته — مضامین در و همچو حسن برشته

باوراق رنگین یکی نوبهاری — ریاحین معنی در و پشته پشته

ز ربط مضامین و ترکیب معنی — گهرها در و بسته صد جا برشته

شب عید قربان و صبح سه شنبه — بملک کراچی بهم جمع گشته

پی سال اتمام او گفت طرزی — به پیش حریفان از سر گذشته

زبیگانه بردار سر تا بگویم — باین سان سراپا کجا کس نوشته

۱۳۰۱

تاریخ مجموعه

این کلام شعر استادان که مجموعش نوشت — خوشخط و خوش سطر و زیبا و خوش قد آمده

در کراچی شد بنا اتمام در بغداد یافت — صد شرافت بر زرش زان خاک مرقد آمده

پیر پیران شاه جیلانی که خاک درگهش — از فراز فرقدان بالاتر از قد آمده

در میان نیمهٔ شعبان ببغداد شریف — این جواهرها بهم یکجا منعقد آمده

از شمار شعر این مجموعه تاریخش بدان — این چنین تاریخ طرزی طاق هم فرد آمده

یکصد و دو با چهل را دور کن وانگه بگو — هفت هزار و چار صد با یکدو سه فرد آمده

۱۲۳۹۲

این قطعه تاریخ وفات والد مرحوم قبله گاه طرزی صاحب در نسخه دیگر یافته در آخر قطعات تحریر یافت

هر چرخ خانه خیز خیر نیست بهم گردان — کز تو رواست خوانند کوس در میران

فی صورت شان ظاهر فی هیئت شان حاضر — فی مقصد شان باهر برگردش خود حیران

هر پا پی که بردارند بر باد دهد خلقی — هر جای که رو آرند صد شهر کند ویران

سخت است جفای شان سست است وفای شان — بیش است بلای شان بر جان و دل یاران

کو شاه جهانی را بر تخته نهد تختش — که مرد فقیری را بر چرخ کشد ایوان
بر تخته مرگ افکند در بیکسی و غربت — شاهی که بشان او شاهان جهان حیران
بر مرد و زن افغان میکرد ز بس رحمت — شد نام شریف او سردار رحمدل خان
سر خیل همه افغان در اصل در دران — از سوی وطن آمد شادان بره ایران
شاهنشه ایرانش از رتبه و جاه او — بر صدر نشانیدش با عزت و با صد شان
آخر بدو صد حسرت از دست اجل نوشید — پیمانه مرگی را گر درد بر فتش جان
در وقت وفات خود با شاه وصیت کرد — نعشم برسان شاها در پای شه مردان
از پهلوی دینداری این رتبه و عزت یافت — آسود در آن مرقد از همدمی قرآن
بر نیم مه شوال در آخر یکشنبه — بر ملک فنا زد پا در مملکت طهران
چون بود بهار جان در باغ دل طرزی — جو سال وفات او وز باغ بهار جان

١٢٦٨

قطعه برای عاکف پادشاه وزیر سلطان

آصف جم مرتبت یعنی که عاکف پادشا — آنکه یک قدر قدرش از جوزا فراتر آمده
اصل پاکش آب از ابر بزرگی خورده است — زان چو گوهرهای او بر فرق هر سر آمده
با بزرگیهای ذاتش ماه و چرخ و آفتاب — از سها و نقطه و از ذره کمتر آمده
در بلندیهای اوج بیزوال چرخ عقل — رای او روشنتر از خورشید انور آمده
پیش یاجوج ستم از تیغ سدی بسته است — تا ارسطو عاکف و سلطان سکندر آمده
خاک پایش از شرافت بسکه دارد آبرو — سر فرازان را بسر از جای افسر آمده
طرزی افغان بیمال و بیدلی پا و سر — از برای التجا بر خاک آن در آمده
چون بزرگان بیدماغ و کم سخن افتاده اند — گفتگو زان مختصر بر طبع خوشتر آمده
طاس نه چرخ بر حکم تو بندد نقش کار — تا گشاد و بست و برو بای و ششدر آمده

قطعه در بغداد شریف گفته شده

صبح در دربار غوث و شب بپای کاظمین | بردلم زان فیض قدس و نور اقدس میرسد

شد زر خالص دل قلب سیاه چون مسم | بسکه فیض کیمیا زان در برین جس میرسد

بسکه بغداد است مالامال از انوار فیض | نور حق هردم بدل از پیش و از پس میرسد

بسکه نخل بارور کشته است دهقان قدر | زین کهن گلشن بکف گلهای نورس میرسد

فیض آب ابر این دریای رحمت طرزیا | نی بمن تنها رسد این نم بهر کس میرسد

قطعه میرزا عبد الواسع خان در تعریف طرزی صاحب

انرا که بخت و دولت اقبال سرمد است | از جان و دل غلام غلام محمد است

یارب چه جوهر است هیولای صورتش | کز امتزاج عنصر و ارکان مجرد است

یا روح پاک عقل ندانم چه خوانمش | نی حد ذاته نه مرکب نه مفرد است

گاهی فصاحت ار بگشاید زبان نطق | سحبان به پیش او چو سبق خوان ابجد است

نحوی بود بلاغت درس کلام او | کانجا خلیل سفسطه گو چون مبرد است

حرف است قصه دیگر ان با وجود او | او مسند الیه بود نیز مسند است

محدود در محاوره عقل کی توان | ذاتی که در ستایش خود برتر از حد است

دستش ازان مساعد ماه و بهمنی است | کاندر صف هجا زید الله مؤید است

با منطقش نه ناطقه راست جای نطق | کز جنس و نوع و فصل همان ذات مقصد است

شاه مدیح دولت تو واسع حزین | امروز نیست بلکه خود از اب و از جد است

قصیده من کلام میرزا احمد علی خان در تعریف دیوان بلاغت نظام طرزی صاحب افغان

تبارک الله ازین دفتر و ازین دیوان | که میبرد دل و می بخشد از مقابل جان

کجا نوشته دبیر فلک چنین دفتر | کجا نگاشته کلک زمان چنین دیوان

ز لفظ و معنی این عقل دوربین خیره
ز حسن و خوبی آن فهم تیزبین حیران

نه غزلی است ز اشعار بلکه در معنی
سفینه ایست پر از دُر و لؤلؤ و مرجان

مقرر است که باشد سفینه اندر بحر
کنون ببین که شده بحر در سفینه نهان

صفای صفحهٔ او چون بیاض گردن حور
سواد نقطهٔ او همچو خال مهرویان

ز زینت و رقش گل ز شرم غرق عرق
ز زیب صفحهٔ آن داغ لالهٔ نعمان

خطوط آن فلک پر ستارهٔ روشن
حروفی آن صدفی پر جواهر غلطان

ز رشک از خط مرغوب آن دل یاقوت
خجل ز خوبی مکتوب آن بجان ریحان

سیاه پوش شد از خط زمعنیش چه عجب
از آنکه چشمهٔ حیوان بظلمت است نهان

ز آن سواد مداد است بیاض که هست
بروی صفحهٔ کافور مشک کرده عیان

ز نقش لوحهٔ آن عکسی آفتاب منیر
ز تاب جدول آن پرتوی مه تابان

مرقعش چو خط روی نوخطان خوش خط
بکون دل شده جمع از خطوط استادان

بدیده از قطعات مصورش مانی
شده به پیش بنانش چو نقش بت حیران

قصایدش بمقاصد نموده دل را راه
مناقبش به نقیبان صدق داده روان

ز شوخی غزل آن غزاله خونین دل
ز خوبی سخن آن سخنوران حیران

ز بس لطافت ابیات و حسن ترجیعات
بود بنزد محقق بنقد جان ارزان

مخمسات لطیفش حواس خمسه جسم
رباعیات بدیعش چهار رکن جهان

ز خوبی قطعات و نکوئی رقعات
شبیه باغ جنانست و روضهٔ رضوان

بنوبهار شود گرچه باغ و بستان سبز
شود ز دیدن این نوبهار پیر جوان

دگر بروضهٔ رضوان چه حاجت است ترا
که ممکن است چنین باغ بیخزانت مکان

چسان موافق خاطر نیفتد این اشعار
چسان قبول طبایع نباشد این دیوان

که هست قائل آن معدن سخا و کرم
که هست جامع آن مفخر زمین و زمان

فرید عهد و اوان خسرو بلند مکان
یگانه داور دوران غلام محمد خان

جهان جود و سخا بحر لطف و کان عطا
فلک مطیع قضا رهبر و قدر اذعان

مه سپهر جلال آفتاب اوج کمال
خدیو کشور جان شهریار شاه نشان

بدل قوی و بکف بادل و بدست جواد
بعقل پیر و بجان کامل و به بخت جوان

بذهن هندسه خوان و بفهم حکمت دان
بطبع موی شکاف و بنطق عذب بیان

بعلم و فضل و بلاغت مسلم آفاق
برتبه فخر جمیع طوائف افغان

سلیم نفس و غنی طبع و اهل اهلیت
سعید فطرت و صائب ضمیر و عالیشان

ز آبداری نظمش شده نظامی آب
خجل شده ز مضامین عالیش سلمان

ربوده دل بخیالات نازک از بیدل
ربوده جان بمعانی بکر از طوفان

ز رای انور او انوری گرفته سبق
شده مرید کمال فصاحتش سحبان

ز بس نتایج فکر و ز بس معانی بکر
رواست گویم اگر اوست ثانی حسان

بلطف شعر و سخن داد شاعری داد است
اگر غلط نکنم اوست سعدی دوران

بطرز شعر چو از شاعران ربوده عنان
ازان شده متخلص بطرزی افغان

ز چشمه سار ضمیر و ترشح قلمش
چکد زلال معانی چو قطره نیسان

ضمیر انور او همچو خور ازان صاف است
که خورده شیر صفا با سحر ز یک پستان

بلی کلام ملوک است چون ملوک کلام
ربوده زان ز میان گوی سبقت از سیدان

برزم و بزم ازو با نظام سیف و قلم
برای و حزم ازو بر دوام شوکت و شان

بخشم آتش سوزان بلطف آب حیات
برزم رستم دستان بحمله شیر ژیان

به پیش ابر کفش قطره ایست مایه بحر
بنزد همت او شمه ایست حاصل کان

نسیم خلقش اگر سوی بوستان گذرد
دمد بجای گیا از گلش گل و ریحان

زهی بچشم خرد فکر روشنت چو بصر
زهی بجسم هنر رای انورت چو روان

تویی که شعر تو سحر است لیک سحر حلال — ولیک آنکه ترا حاصل است طی لسان

نظیر نظم تو منظوم ناظمان بی نظم — نظیر شعر تو اشعار شاعران هذیان

ز بحر فیض تو همواره مفلسان منعم — بخوان جود تو پیوسته سائلان مهمان

درین جهان هنر و فضل از تو شد معلوم — درین زمان صفت شعر از تو گشت عیان

بچشم عقل بود قند هار ویرانی — تو از کمال هنر گنجی اندرین ویران

ز ابر لطف تو شد گشت عالمان سرسبز — ز فیض جود تو شد کار شاعران سامان

شدی هلاک ز بیقدری اهل علم و هنر — اگر نه پای شریف تو آمدی بمیان

ز قحط جود شدی شاعر از جهان معدوم — طبیب لطفت اگر می نکردیش درمان

کمین محب صمیمت ز صدق دل احمد — کهین غلام قدیمت محمد اکرم خان

یکی بمدحت تو روز و شب بجان مشغول — یکی بخدمت تو سال و ماه بسته میان

چو حاصلست چنین نعمتت مشو غافل — تو نیز وقت غنیمت شمار و قدر بدان

بشادی دل احباب و کوری دشمن — بخور بنوش و ببخش و مخور غم دوران

مباش غره بدنیا که تا نظاره کنی — بهار عمر چنان بگذرد که برق یمان

سپهر مرتبتا سرورا شهنشاها — تویی خلاصهٔ دوران و سایهٔ یزدان

اگرچه وصف تو ز اشعار من بدان ماند — که گل برند به بستان و زیره در کرمان

ولی ز صدق دل خویش اندکی گفتم — که یادگار بماند ز من درین دیوان

وگرنه ذات تو ز اوصاف خلق مستغنی است — که نور خور نشود زاید از مدیح کسان

همیشه تا بود از نثر معتبر دفتر — مدام تا بود از نظم منتظم دیوان

بود بمدح تو مشحون دفاتر ایام — بود بوصف تو احمد همیشه مدحت خوان

محب ذات تو مقبول باد چون آدم — عدوی جاه تو مردود باد چون شیطان

ولی نعمت عصرا و حاتم عهدا — با بر نسبت دستت کنم زهی بهتان

که ابر قطرهٔ آبی همی بدو گرید / کفت چون بحر درریزد و توی خندان

سخا و جود تو بر مفلسان همیشه شفیق / کف کفیل تو بر سائلان همیشه ضمان

درین زمان که بود قحط جود در عالم / عجائب است مرا از غرائب دوران

که گر شهنشهٔ غزنین به پیر فردوسی / نمود وعده بیک بیت اشرفی احسان

نداد عاقبت الامر آنچه وعده نمود / به بخل گشت مسمی میان عالمیان

تو آن شهی که بدادی درین قصیده مرا / صد اشرفی صله ناکرده وعده احسان

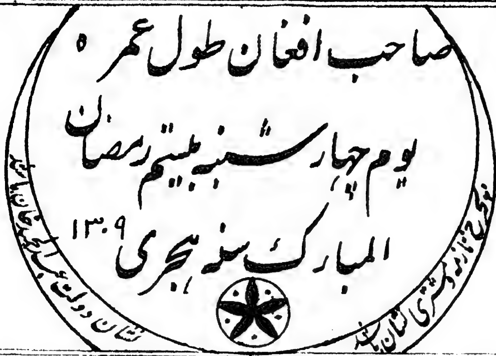
نظر بوسعت آن شهریار روی زمین / که بود بر همه شاهان و سروران سلطان

عطا و بخشش و جودت بدون زاصابت / گرا رسد که شود منکر از چنین بهتان

خدا و خلق ز تو باد راضی و خشنود / تنت درست و دولت شاد باد جاویدان

شوی ز عمر و جوانی و بخت برخوردار / بحق جملهٔ مردان و حرمت قرآن

تمت تمام شد بعون الملک المنان قصائد سراسر
فوائد جناب فصاحت و بلاغت نشان فرید عهد
و آوان سردفتر اهل زبان منبع الجود والاحسان سردار
غلام محمد خان المتخلص طرزی صاحب افغان
بدست خطا احقر العباد محمد زمان
خلف طرزی



قطعات تاریخ تولد و وفات وغیره قطعات

طرزی صاحب افغان متصل با قصائدات

بسعی واهتمام سردار محمد انورخان پسر سردار

محمد سرورخان برادر سردار غلام محمد خان

طرزی خلف الصدق سردار رحمدل خان درانی قندهاری

نورالله مرقده چونکه این کتاب در دفتر سرکار رجستری

شده باید که هیچکس این کتاب را بغیر اطلاع سردار

محمد انورخان چاپ نکند حرره محمد زمان ۱۳۰۹

بعد از توحید و تحمید خدا و نعت و تسلیم صاحب لوای هدی خامهٔ مشکین ختامه که مخبر اسرار صورت و معنی است از جواهر خزائن کلام و حکم معنی مستغنی و مستغنی با انتشار این اشتهارنامه خدمت عارفان دقایق خرد و خبرت و عاکفان پرنیخانهٔ فکرت مبشر و منهی است بر اینکه نظم

یکی سردار نامی از اب و جد
بعنوان غلامی بر محمد

بصبح و شام دارد ورد بر لب
تخلص کرده در اشعار طرزی

بطرز خاص نطقش صرف راز است
میان اهل منطق سرفراز است

فشاند دُر و گوهر با تراز او
که سنجد قدر ادراک تراز او

ز بس در کفه ریزد از زبان دُر
کف خود کرده خالی و جهان پُر

می از مینای عرفان چشیده است
چو آصف صاحب طبع رسیده است

مقالش ز شرک و شک مبرا
مقالش ز خار و خس مبرا

به نجد و جد کامل کرده باطن
به پیری در دمشق عشق ساکن

سخنور صاحب رأی تمیز است
چو یوسف هر کجا باشد عزیز است

سردار ستوده اطوار غلام محمد خان متخلص بطرزی فرزند ارشد سردار مرحوم رحمدل خان است از والیان و متولیان کابلستان و قندهار در طالع شگفته و طبع رنگینی داشت مانند گلستان نوبهار در اکنون بانقلاب ایام و اختلاف لیل و نهار خیام قیامش در سواد دار السرور شام است

بَلدَةٌ طَيِّبَةٌ وَتنزل فيها الأبرار وروضة عالية تجري من تحتها الانهار

الغرض طرزی که صبح سخن را بطرح خوش و طرز دلکش مهندس است و صراح لغت را بشرح دلکش مدرس رشتهٔ شیرازهٔ دیوانش سر زلف بتان طناز را به پیچ و تاب افکنده و ستور رازهای منشآتش آبروی زر شیراز بخاک ریخته عالم علم فروسیت و فارسیت در عالم فراهت و فراست بر زبان پشتی بانجام دیوان کلی پرداخته و بمطالب منظوم از ثغور هند و بلخ و بخارا تا حدود مرز و بوم شام و روم علم روشناسی و سرفرازی افراخته اجزاء افکار پریشانش به تحریر خوب و تجمیع و تجلید مرغوب آرایش شیرازه گرفته

و از مطالعهٔ مطالع و مطالب آن اعضا فرسوده گان آسایش تازه پذیرفته کلیات قصاید و غزلیات
مقرون بچهل هزار ابیات مسرت و حکمت آیات و مشحون از فنون تصنعات و از رموز
محسنات کارنامه ایست منظوم و شمامه ایست مشموم بجواهر معانی مرصع و مختوم
بدستخط خاص فرزند ارشد و ارجمند طرزی سردارزاده محمد زمان خان بطرز
و اسلوب خوش مرقوم و بتوجه و سرکاری برادرزادهٔ معزز طرزی سردار
محامد آداب محمد انور خان خلف مرحوم سردار محمد سرور خان برادر حقیقی طرزی قندهاری
و بسرپرستی و نظرداری پسر اکبر و گرامی ایشان سردارزاده عبدالباقی خان
بصرف مبالغ کثیر و زحمات خطیر سعی و کوشش زیاده اهتمام و دقت تمام
در انطباع و اتمام آن گردیده و بتدقیق و اختتام رسیده و در این صفحات
میان ارباب کلام و آداب شایع و مطبوع طبایع است و بقیمت یک جلد پنج روپیه
انگلیسی رایج هندوستان که عبارت از ده قران ایران باشد متعینه بایع است
مقصود از تحریر و تقریر در این صفحه صورت اعلان است که هرگاه ذی شعوری بخرید آن یک دو
طالب و مشتاق باشد در بندر اعظم کراچی در محل مشهور متصل و متوسل باغ سرکار
کتابتی مرسول مطبع فیض محمدی نماید و بارسال وجه مزبور کتاب موصوف مذکور را
از سردار محمد انور خان طلب فرماید رجا آنست که در منظر ارباب ذوق مطلوب و مقبول آید

سخن اعلی است دیوانش که در ما هست کیوانش	قمر در طاق ایوانش بشب شب سازه دارد
عروسان معانی را صفت ما مسکنم شب	بفر دوشش طبیعت گزار یا حین خوازه دارد
نشینم با معارف سرا و رنگ استنطق	در آن کاشش که خلدش حسرت دروازه دارد
ز عقد نی نقد وی نقد دی	سخن گو هم بد آن طرزی که از جان تازه دارد
ز کلکم مشک اگر ریزد عجب نبود که او را هم	بتار زلف یاری نسبت شیرازه دارد
بنازد دل بخواموشی بگنج خاک بهها	که گنج از دولت عزلت بلند آوازه دارد